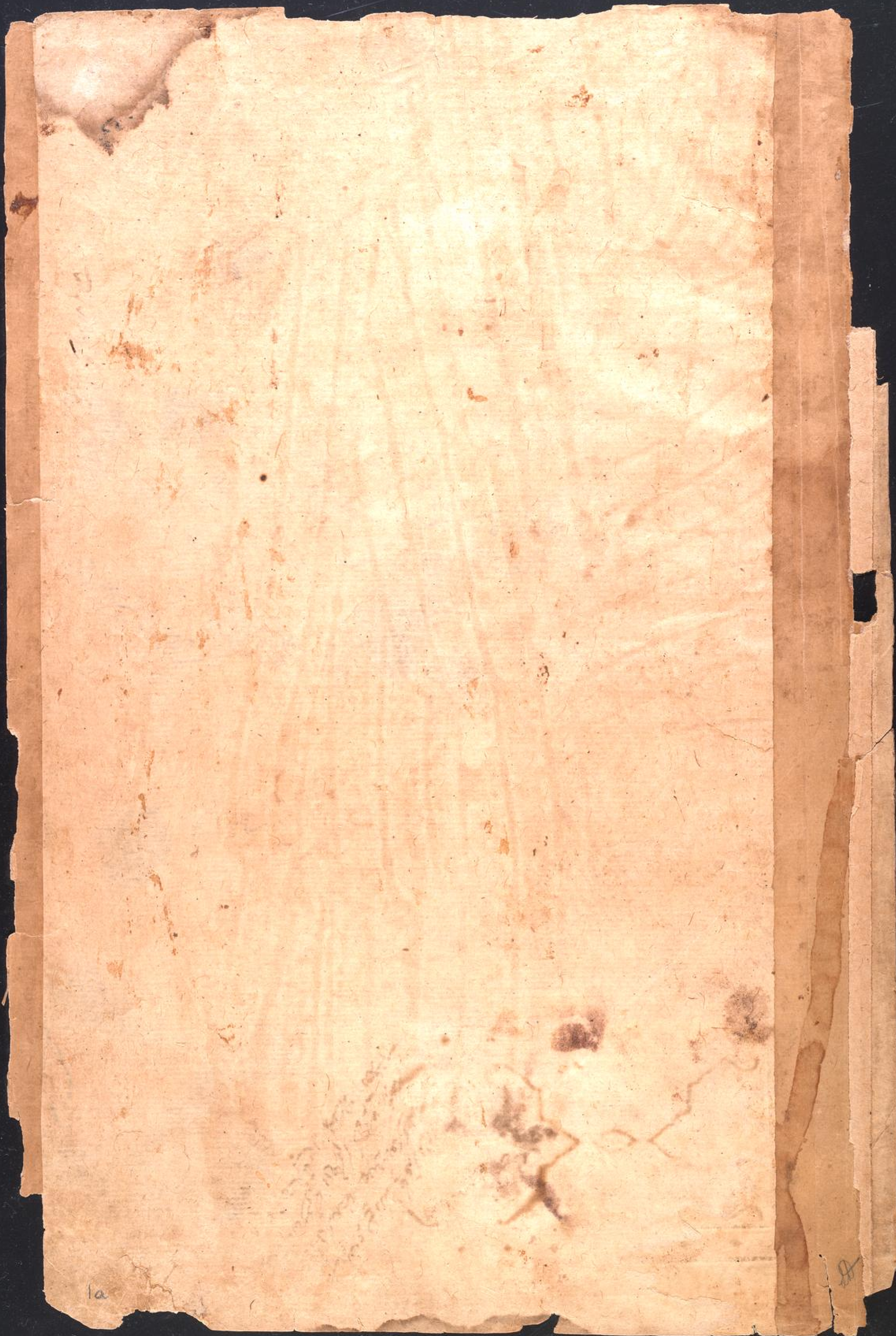

1a


1b





26



آرایش صحیفهٔ هنر آمد این است
خط الکلک سر است اگر آید خطاب
نقاش بهر ستمه و رزنامات جوست گردون صدف بند و زرحل کرده قاب
از جلد بسته زرج اعمار در وی
احباب از سرورق و شته

3B


از صفحهٔ جمال خط بی مثال او
باشد سواد دیدهٔ بینندهٔ اولو الالباب
موزون و خوش کلام مهذب گلی ز صد نکته در میان و نگوید بجز صواب
الفصح شرح لطف و بیان تمامش
بیرون بود ز حصر و فزون باشد از حساب

کتاب مخزن الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته یکتای عقل / روشنی دیده بینای عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش دو عالم کمست / اول و آخر ما یکدمست
کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکردند حل
از ازلش علم چه دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
ملکش هر چه درو زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
دو صفت ترکیب ترا زور ازوست / نرگس رعنای ترا نور ازوست
دست او راست سر آستین / بر کمر کوه کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چون بگه جودش کرم آباد شد / بنده وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره

تا گهرش این گره وهم سوز / زلف شب ایمن شد ازو دست روز
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / خون کبود بر قدم خاک زد
وز سر منخ از دل دریا گشاد / چشمه خضر از لب خضرا گشاد
زاتش و آبی که بهم در شکست / پیه در او کرد و زیاقوت بست
سنج بخار را چو فلک تازه کرد / مرغ بهار را سخن آوازه کرد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
لوح زرا ریست خواری بشست / حیض گل از ابر بهاری بشست
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض هوا در چمن دل گرفت
زلف شب از مشک فروشان او / ماه نو از حلقه بگوشان او
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی بازگشت
عقل درآمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
گر سر موییست پر از طوق او / در دل خاکست پر از شوق او
دسته خاکی که در او دانه ایست / از گل ما عشق ارم افسانه ایست

چون گره تخم فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
گرد قبا جبه خورشید و ماه / زین دو کله وار سپید و سیاه
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعه آن در دهن سنگ ریخت
خون دل خاک ز بحران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
نحل ز بازار طرب نوش داد / در ز سخن در صدف گوش داد
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
رنگ نوازه بکواکب سپرد / جان صبا را بریاحین سپرد
خنده به غمخوارگی لب نشاند / زهره به حیناگری شب نشاند
پای سخن گرد در افتاد دست / تنگ سراپرده او در شکست
راه بسی رفت نظیرش نیافت / وهم بسی جست و نظیرش نیافت
حجره نشینان سخن پی برید / عرش روان زیر نشین در برید
دل که بجان دعوی پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
خاک طامی که بتابیده اوست / مزرعه دانه توحید اوست

مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
آنچه تغیر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیک جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو / طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت / پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عهد پرستش بتو گیرد نظام / جز تو اگر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دستخوش نام تست
نسخ کن این آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف قلم را به قلم باز ده / وام زمین را بعدم باز ده
عجز فلک را به فلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
ظلمت این آیت پر نور کن / گوهر یارا ز عرض دور کن
کرسی شش پایه بهم درشکن / منبر نه پایه بهم درفکن
حقه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب آموز را
از زمی این پشته گل بر تراش / قالب یک خشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهت گردون بریز / جام شفق بشکن و این بریز
تاکی ازین راه نو روزگار / پرده آن راه قدیمی بیار
طرح برانداز و برون کش برون / گرده به از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این چرخ ز جرم هلال / باز کن این پرده زشتی خیال
تا بتو اقرار خدایی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
ای بدلت آنکه تو آویزیش / ای قیمت آنکه تو خون ریزیش
روشنی عقل بجان داده / چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ زمین قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آبحیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صبا / از اثر لطف تو شد کیمیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی به که رو آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

گفتار در مناجات دوم

ای به ازل بوده و نابوده ما / وی به ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / صنعت فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
بی طمعیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده
این چه زبان وین چه زبان دانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان به چه دل راه درین بحر کرد / دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز به انعام خویش

زنده تو کردی پر و پا آمدیم … هم به امید تو خود آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان … چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین … ای کس ما بی‌کسی ما ببین
درگه پناهیم تویی دستگیر … درگه گریزیم تویی ناگزیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت … گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما … زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم … چاره ما کن که پناهنده‌ایم
ای شرف نام نظامی به تو … خواجگی اوست غلامی تو

نزل تحیت بروانش رسان … سوخت خویش بجانش رسان

گفتار در مناجات دوم

تخته اول که قلم نقش بست … بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حی را کالف اقلیم داد … طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال … دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد پیروزه خشت … تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسته ترنجی که در روزگار … پیش تو میوه و پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد … ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شد است … خاتم او ختم محمد شد است

گوش جهان حلقه کش میم اوست … خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام … آنت بشیر آنت مبشر بنام

چون الف او هست بعهد وفا … اول و آخر شده بر انبیا
امی گویا بزبان فصیح … از الف آدم و میم مسیح

نقطه روشن تر پرگار کن … نکته پرگارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر برنگرد … سر ز جهان هم بجهان برنگرد

از سخن او ادب آوازه … وز کمر او کله اندازه
عصمتیان در حرمش دوکی … عصمت ازو یافته پروردگی

زخمش از دیده جنابت فشان … غرقش از نکته جنایت ستان
خامشی او چو سخن دلفروز … دوستی او چو هنر عیب سوز

فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر … فتنه شدن خیره ازو ناگزیر
بر همه سرخیل و سرخیل بود … قطب گرانبار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته … درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست … نیم هلال از شب معراج اوست

داده فراخی نفس تنگ را … نعل زده خنگ شب آهنگ را
از پی باز آمدنش پای بست … موکبیان سحر ابلق بدست

چون تنک ابلق بتمامی رسید … غاشیه داری نظامی رسید

صفت معراج النبی صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبی کان ملک نیم روز … کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد … زهره ده مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات … هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع | زآمدنش آمده مه در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت | کوکبه از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب از این دام کاخ | مرغ دلش رفته به آرام کاخ
مرغ پر انداخته یعنی ملک | خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده | قالبش از قلب سبکتر شده
کام به کام او چو تحرک نمود | زمین سایش متبرک بود

چون دو جهان دیده بر او داشتند | سر ز پی سجده فرو داشتند
بحر و زمین کان شده او گوهرش | برده پر از نی تاج سرش

گوهر شب را شب گوهرین | گاو فلک بر در گاو زمین
او شده در روشن آن مستقر | از سرطان تاج و ز جوزا کمر

پایش از آن حمله که بر پشت داشت | مرحله در مرحله صد پشت داشت
رخش بلند اخترش افکنده پست | غاشیه‌اش بر کتف هر چه هست

خوشه گران سنبله بر ساخته | سنبله را در پی انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست | زهره شب سنج ز راز و بهست

ریخته نوش از دم سیسنبری | بر دم این عقرب نیلوفری
چون کمان تیر شکر زخم ریخت | زهره ز بزغاله خوابش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب | یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه صحرا زده

از گل آن روضه باغ رفیع | ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز از نیت بهاری شگرف | گل شده سرو از نیت سواری شگرف

زان گل و نرگس که چنان باغ داشت | نرگس او سرمه ما زاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا

سیر کواکب قدمش میبرید | سقف ملایک علمش میکشید
ناف شب آگنده به مشک بلش | نعل نه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بر آن اشتیاق | برق شده پویه پای براق
مشک وش آن بار ز کبوتر نمای | فاخته زو گشته ز پر همای

صدره سدره شده پیراهنش | عرش گریبان زده در دامنش
چون گل از آن پای فیروزه فرش | دست به دست آمده تا پای عرش

هم سفرانش پر انداخته | بال شکسته و پر انداخته
خود متحیر چو غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند | هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت در آن راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند | او خود از آوازه خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان پایه محتاج بود

چون همه راه قلم در کشید | راستی عرش علم برکشید
تا ز هستی دم جان می شمرد | خواجه جان را و تن می سپرد

چون ز نه عرش به پایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید
تن به گهرخانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت

راه قدم پیش قدم برگرفت | پرده خلقت ز میان برگرفت
گرد چو ره رفت ز غایت برون | سر ز گریبان طبیعت برون

شمعش از غایت روشن دلی
آمده در منزل بی منزلی

غیرت از آن پرده میانش گرفت
حیرت از آن گوشه عنانش گرفت

رفت ولی رفتن پایی نداشت
جست ولی رخصت پایی نداشت

چون همه از خود بدر آمد تمام
یافتش رفت قبول سلام

پرده برانداخته دست جلال
از در تعظیم سرای جلال

آیت نوری که زوالش نبود
دیده بچشمی که خیالش نبود

پای شد آمد بسر انداخته
جان تماشای نظر ساخته

دیدنش از دیده نباید نهفت
کوری آنکس که بدیده نگفت

مطلق از آنجا که پسندیدنیست
دیدن خدا را و خدا دیدنیست

دیدن آن پرده مکانی نبود
رستن از آن راه زمانی نبود

هرکه در آن پرده نظرگاه یافت
از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن
جای بود وقف جهاتش مکن

هست مقرر نه ولیکن بجای
هرکه چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر
بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورده شرابی که حق آمیخته
جرعه آن بر دل ما ریخته

لطف ازل با نفسش همنشین
رحمت حق نازکش او نازنین

لب بشکر خنده بیاراسته
امت خود را ز خدا خواسته

همتش از گنج توانگر شده
جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه
روی در آورده در این کارگاه

زان سفر عشق بناز آمده
در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان داروی جانهای ما

دور سخن را بتمامی رسان
ختم سخن را بنظامی رسان

نعت اول

شمسه نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه ترین سنبل صحرای ناز
خاص ترین گوهر دریای راز

خنده خوش زن ز نی شکرش
تا بزد آب صدف گوهرش

سنبل او بسته مشک ناب
گوهر او لعل گر آفتاب

یافت ولی کرد از درج تنگ
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

گوهر او چون دل سنگی نخست
سنگ چرا گوهر او را شکست

از پی آنجا که دل تنگ بود
خستگی سودش در آن سنگ بود

سیم دیت بود گهر سنگ را
کام دوخت آن دهن تنگ را

کی شدی آن سنگ مفرح گرای
گر شدی از شکر لعل سای

گرچه جدا سنگ ملامت گرش
گوهری ارزنده کند گوهرش

هر که بی گزد دهن سنگ خواست
بالش از جمله دندان بهاست

گوهر و سنگی که زمین کان اوست
کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیتش جان کنان
از بن دندان شده دندان کنان

چون ز بن سنگ بخونابه شست
نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت
وز دو شکرانه کم آن گرفت

زآرزوی رشته دندان که داشت / گر دو جهان هیچ به دندان نداشت
در صف ناورد که لشکرش / دست علم بود و زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار / خوش بود خنجر دندانه دار
این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او بر خورند
باغ پر از گل سخن از خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که بر او چون گلست / بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت اول

ای تن تو پاکتر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گه خانه رحمت توی / خانه بر نقطه رحمت توی
راهروان عربی را تو راه / یاوگیان عجمی را تو شاه
ره به تو یابند و تو در ره نه / مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمان که تماشا کنند / پرسش شهانه به شبها کنند
از سر خوانی که رطب خورده / از پی ما طعمه چه آورده
لب بگشا تا همه شکر خورند / ز آب دهانت رطب تر خورند
ای شب گیسوی تو روز نجات / آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو / سلسله شیفتگان موی تو
چرخ ز طوق کمرت بنده / صبح ز دریای خطت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت / ناف زمین نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مسکین غبار / پیکر آن قوم شده مشکبار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چگویم که ز رضوان بهست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تاج زمین دارد و تخت آسمان
کعبه که سجاده تکبیر اوست / تشنه جلاب طباشیر اوست
سایه نداری تو که نور مهی / رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن به تو / چشم عزیزان شده روشن به تو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
در صدف صبح به دست وفا / غالیه موی تو باید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی کزان عنبر اذان دهی / گرد به دو عالم دهی از آن دهی
سدره از آرایش صدرت زهیست / عرش به دیوان تو کرسی نهیست
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو به خاک اندری ای جان پاک / شرط بود گنج سپردن به خاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس صدف راه تست / چنبر دلوش رسن راه تست
ای دو طرف گرد سپید و سیاه / راه ترا ینگ به بیگان راه
عقل شفا جوی طبیبش تویی / ماه سفر ساز غریبش تویی
خیز و شب منتظران روز کن / طبع نظامی طرب افروز کن
ای مدنی برقع مکی نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

گر همی از مهر تو موئی بپای / در گلی از باغ تو بوئی بیای
منتظرانرا بلب آمد نفس / ای ز تو فریاد بفریاد رس

نعت سوم در استظهار حال نبوی علیه السلام

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن / هر دو جهان را پر آوازه کن
خاک تو بوئی بولایت سپرد / باد نقاب آمد و آن بو ببرد
باز کش این مسند آسودگان / غسل کن این منبر آلودگان
خانه غولند بپردازشان / در غله‌دان عدم اندازشان
کم کن اجری که زیادت خورند / خاص کن اقطاع که غارتگرند
ما همه جسمیم بیا جان تو باش / ما همه موریم سلیمان تو باش
شحنه توئی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست
از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند
یا علیی در صف میدان فرست / یا عمری بر در شیطان فرست
شب بسر ماه یمانی در آر / سر چو از برد یمانی بر آر
یا دو سه در بند کمربند باش / کم زن این کم زده چند باش
پانصد و پنجاه بس ایام خواب / روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را / باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو / ما همه خفته‌ایم تو بیدار شو
زآفت این گنبد آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر
هر چه رضای تو بجز راست نیست / تا تو کسی را سر واخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی
دایره بنمای بانگشت دست / تا بتو بخشنده شود هر چه هست
با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن
نغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسش بوی وفائی فرست / ملک فریدون بگدائی فرست
ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

نعت چهارم در مرتبه نبوت پیغمبر علیه السلام

هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو بشارت رسید / از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه تو آمین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه از هر دو ولی / مرسله یک گره از هر دو ولی
آدم از آن دانه که شد بیضه دار / توبه شدش گلشکر ناگوار
توبه دل در حشمش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی که ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه درآمد به پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش

١

بارکشش چون ز پی خوشه رفت / درخور آن مایه فراخوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه طلب کرد به طوفان رسید

مهر براهیم چو پرای او فتاد / نیم ره آمد دو سه جای او فتاد
چون دل داود تهی سنگ داشت / درخور آن بزمگه آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلوده نخست این کلاه
یوسف ازین آب عنانی ندید / جز رسن دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود ترشده از چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه به کهپایه ارنی شکست

عزم مسیحا نه بدین دانه بود / کوزه درون نیستی خانه بود
هم تو فلک طرح درانداختی / چاه برین آب برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و ازین چرخ مداری بکن / کو نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطه کرشان تست / گوی زمین در خم چوگان تست
تا قدم کرد فنا بر نخواست / تنگی وقتی ما که زمان راست

کیست فنا کآب زیانت برد / با عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن

ای نفس نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل ز شرع تو بدریای خون / کشتی جان برد بساحل برون

قبله نه چرخ بکویت درست / غرقه شش روزه بموجت درست
با قلم از پوست برون خوان بری / با سخن از مغز درون آن بری

زان زد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
بر همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس

پشت شکر گشته غبار درت / پسته و عناب شده شکرت
تنگ بنه تست بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام آب حیوتی مرا
خاک تو خود روضه جان منست / روضه تو جان جهان منست

بر سر آن روضه چو جان پاک / خرم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه را خود بغلامی کشم

تا چو هوا غالیه تر کنند / خاک مرا غالیه سر کنند

من که درین دایره دهربند / چون گره نقطه شدم شهربند

در ثنای مجد الدین ابو المظفر بهرامشاه

گرچه گره بر گره ام بود جای / زنگرفت از همه این شسته پای
دسترس پای گشایم نیست / سایه یکی فر همایم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق ز زیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من / آینه دل پس زانوی من
من که در آن آینه پرداختم / آینه دیده برانداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست برآورد چست

دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع پیروز جنگ / گلبن آن روضه پیروزه رنگ
خضر سکندر منشش چشمه زای / قطب رصد بند محیطی گشای
زانکه ز مقصود وجود اوست / رایت مقصود بدو سر بست
شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالی است / جدش اگر هست سماعیلی است
یک دله شش جهت هفت گاه / نقطه نه دایره بهرامشاه
سرور شاهان به توانا تری / نامور دهر به دانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / خصم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده ابخاز گیر
عالم عادل ز ملک وجود / منعم و مکرم تر ابنای جود
وین فلک دولت او اختر است / ملک صدف خاک درش گوهر است
باکفش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمر لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب
چشمه دریاست بر ماهی دُر / چشمه آسوده و دریای پر
رفعت این پنجره لاجورد / پنجه در او زد که چنین پنجه کرد
گوش فلک را چو پشش شکند / تیشه در انگشتش شکند
خوب سرآغاز تر از خرمی / نیک سرانجام تر از آدمی
جام سخا را که کفش ساقی است / باقی باد که همین باقی است

گفتار در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم تو / روشنی دیده عالم تو
چرخ که یک پشته ظفر ساز تست / بشکم آبستن یک راز تست
گوش دو ماهی ز بر و زیر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که بشب تیغ در انداختت / با سر شیعت سپر انداختت
چشمه تیغ تو و آب فرات / ریخته قطره به آبحیات
هر که بطوفان تو آتش خورد / گر بمثل نوح شد آتش برد
خاک تو کیخسرو و جمشید کش / باد تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین بیشه / پیش ندارد ز تو اندیشه
آن دل و آن زهره کرا در مصاف / کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ابلق است / دست مراد تو بر او مطلق است
دست فشان هست ترا چند کس / دست فشان تو همت و بس
دور تو خاتم دوران نشست / باد بخاک تو سلیمان نشست
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
می خور تا مطرب و ساقی بهست / غم چه خوری دولت باقی بهست
ملک خطای و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و تخت و کلاه
گر چه به شمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی بکنی / تاج دهی تخت ستانی کنی

۹۵

هست سر تیغ تو بالای تاج
از ملکان چون نستانی خراج

دولتی آن سر که بر او پای تست
بخت ور آن دل که در او جای تست

جغد بدور تو همایی کند
هر که رسد پیش تو پایی کند

عدل تو معروف غنایت شده
وز تو به مشهور ولایت شده

در سم رخشت که زمین راست میخ
خصم تو چون نعل شده چارمیخ

سقف فلک با فلکت حقه‌ای
هشت بهشت از خلعت شقه‌ای

هر که نه بر حکم تو باشد سرش
بر سرش افسار بود افسرش

در همه فن صاحب یک فن تویی
جان دو عالم به یکی تن تویی

گوش فلک را ادب آموز کن
شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون به غلامی فرست
بوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرور است
چون که به خوان تو رسد لاغر است

ای گهر و لعل شد این بحر و کان
گوهرش از کف ده و لعلش ز کان

ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو

وانکه حسود است و را چه دریغ
لعل به پیکان ده و گوهر به تیغ

چون فلکت طالع مسعود باد
عاقبت کار تو محمود باد

فتح تو سر چون علم افروخته
خصم تو سر چون قلم انداخته

من که سراینده این نو گلم
باغ ز نغمه نو بلبلم

در ره عشقت نفسی می‌زنم
بر سر کویت جرسی می‌زنم

گفتار در ترتیب نظم کتاب

عاریت کس نپذیرفته‌ام
آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

شعبده‌ای تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم

صبحدمی چند ادب آموخته
پرده سحر سحری دوخته

مایه درویشی و شاهی در او
مخزن اسرار الهی در او

بر شکر او ننشسته مگس
نی مگس او شکر آلای کس

نوح در این بحر سپر افکند
خضر در این چشمه سبو بشکند

بر همه شاه از پی زیب و کمال
قرعه زدم نام تو آمد به فال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه
هر دو مسجل شده بهرامشاه

آن زری از کان دگر ریخته
وین دری از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنین علم
وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زر است
سکه زر من از آن بهتر است

گر کم از آن شد بنه و بار من
بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو نامحب
گر ننوازیش نباشد عجب

این سخن رسته‌تر از نقش بلخ
عاریت افروز شده چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن
دست نگه داشت بر او دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد
ورنه زیاد تو فراموش باد

بانگ در آن شب که کشی خوان
پیش بن انگشت قدری است آن

کاخر لاف سکیت می‌زنم
دبدبه بندگیت می‌زنم

از ملکی که وفا دیده‌ام
بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر به وفایی کشد
هم سر این رشته بجایی کشد

گرچه بدین در که پناهندگان / روی نهادند شتابندگان
پیش نظامی بحساب ایستند / او دگر است آن دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده ام / مرحله پیشترک رانده ام
شمع ز الماس سخن ساختم / اوج بلند است در او می پرم
اوج بلند است در او می پرم / باشد گر همت خود بگذرم
گرچه خود این پایه بی همسریست / پای مرا هم سر بالاتریست
تا مگر از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بگردون رسید / چون ز رسانی تو بتو چون رسید
بو که بسیچم که درین یک دو ماه / تازه کنم عزم زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته است / راه برون آمدنم بسته است
پیش تو از بهر فرود آمدن / خواستم از پوست برون آمدن
باز بدیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
گرچه درین خط بشمشیر بند / خطبه کنم بر تو بنام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام / لیک منم این که بجا مانده ام
ور بصفت پیش توای آفتاب / با دو دعای سحرم مستجاب
گشت دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم گهر آویز تو
تا شب و روز است شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت باد بنیک اختری / بهتر باد آن سریت زین سری

گفتار در فضل سخن و تفضیل سخن دری

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند / خلوت اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد / جان تن آزاده بگل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته اند / در پر مرغان سخن بسته اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
او ز علم فتح نماینده تر / وز قلم اقلیم گشاینده تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
اول اندیشه پسین شمار / هم سخن است این سخن اینجا بدار
تاج وران تاج ورش خوانده اند / آن دگران آن دگرش خوانده اند
گر به نوای علمش برکشند / ور به نگاری قلمش درکشند
ما که نظر بر سخن افکنده ایم / مرده اوییم و بدو زنده ایم
سرده مان آتش او زو یافتند / گرم روان آب در او یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
تا سخن اینجا که بدارد علم / حرف زیاد است زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما و ز خویش داشت / هر دو به صرف غرض پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن با سخن

لیک سخن را به سر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فته اک اوست

صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هر چه نه دل بی‌خبر است از سخن / شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

گفتار در فضیلت سخن بر دیگر اشیا

چون نکند نسخه سخن سرسری / هست بجوهر بر این جوهری

نکته نگهدار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / ملک دو عالم به سخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت ور از آن سخن پخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدان دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دوستند / آن همه مغز آمده این پوستند
هر رطبی کز سر آن خوان بود / آن نه رطب پاره‌ای از جان بود

خار تراشند به مقدار گل / فکرت خاییده به دندان دل
چشمه فکرت که سخن رانیست / آب شده زین دو سه یکتانیست

آنکه درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست
با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کنند / در دو جهان دست حمایل کنند
آینه وقتش بسلام قدم / حلقه صفت پا و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که جنبش کنند / جان بشکند باز درستش کنند
از سر این حلقه زانو مدار / حلقه ده گوش فلک را بزر

گاه بر این حلقه فیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آمد به جنگ
چون سخنش گرم شود در کشش / جان به لب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند پنجه هفت آسمان
بست فرزندی ابنای جست / بر پدر طبع بدارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد زآفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر است / پیشش زن کز سخن پرور است
مشتری سحر سحر خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش

این نه کانیک صبوران گرفت / پایه دو دار ز سر دوران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند
کار شد از دست و به انگشت پای / این گره از کار سخن واگشای

ای

این گهرانی که کمر بسته اند   ای فلک از دست تو چون رسته اند
سیم کشانی که به زر مرده اند   سکه این کار به زر برده اند
هر که به زر نکته چون روز داد   سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم آن قوم که دانا ترند   زیرترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زنگ کش سلطان کشد   باز پسین لقمه از آهن چشد
وآنکه چو سیماب غم زر نخورد   نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن را مگس افشان مکن
گر زند منت مستان گزاشت   تات پرستند مگو کر دهاست
تا نکند شرع ترا نامدار   نامزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسید   کز کمرت سایه به جوزا رسید
شعر ترا سدره نشانی کند   بلکه قبول دو جهانی دهند
شعر برآرد به امیریت نام   کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست   تا که سخن از فلک آری بدست
در صفت شرع سر افکنده باش   روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تنک اندیشه به کرسی رسید   شد ره و چرخ بزمی رسید
هر چه در این پرده نشانت دهند   گر نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست   بهتر ازان جو که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری   تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد   گوی ز خورشید و تک از ماه برد
از نفسش گرم روی هم نکرد   یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم یافت   برد فلک را ولی از زم یافت
پی سپر کس مکن آن رشته را   باز مده سر مکش این رشته را
سفره انجیر شدی صفروار   گر همه مرغی شدی انجیرخوار
من که در این شیوه مصیب آمدم   دیدنی ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد   شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند   خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل غنچه مثالم هنوز   منتظر باد شمالم هنوز
ار بنمایم سخن تازه را   صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجود است ز نو تا کهن   فتنه شود بر همه جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز   زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانی است   لاجرمش این روحانی است
سحر حلال سحرم قوت شد   گنج سخن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست   جانور از سحر حلال منست

در مطالبت حقایق و شناختن دل و تولای او

چون سپر انداختن آفتاب   گفت زمین اسپر افکن بر آب
گشت جهان از نفسش تنگتر   وز سپرش چهره پر آژنگتر
با سپر افکندن او لشکرش   تیغ کشیده به قصد سرش
از پی سودای شب اندیشناک   ساخته معجون مفرح ز خاک

گاو که از مهره بدو در کشید چون که بدیدش همه خنجر کشید
خاک شده باد مسیحای او آب زده آتش سودای او
شربت و بخور بهم ساخته خانه سودا شده پرداخته
ریخته بخوری که طاس خون گشته ز سر تا قدم انفاس گون
رنگ ز روی شده بیرون نشین گشته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از پی طنازیی بازی شب ساخته شب بازیی
گر قصب ماه گل آیینه کرد گاه دف زهره درم ریز کرد
سر بچنین شب که چراغی نداشت بلبل این روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم وآتش از آب جگر انگیختم
با نفسم چون نفسی خنده رفت نی کسم اندیشه در این بند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد وام چنان کن که توان باز داد
آب در این آتش ناکت چراست باد چنینت کش خاکت چراست
خاک برآرنده بتابوت بخش وآتش سوزنده بتابوت بخش
تیر سبکی کن که هدف راستست مقرعه کم زن که فرس پابست
غافل ازین پیش نشاید نشست بر در دل زن اگرت دست هست
در خم این خم که کبودی خوش است قصه دل گو که سرودی خوش است
دور شو از راه زنان حواس راه تو دل داند دل را شناس
وانکه عنان از دو جهان تافتست قوت ز دریوزه دل یافتست
عرش روانی که در این رسته اند شهپر جبریل به پر بسته اند
دیده و گوش از غرض افروزیند کارکن پرده پیروزیند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ ای تو هم نرگس و هم گل دماغ
دیده که آیینه هر ناکس است آتش و آب جوانی بس است
عقل که با طبع بدلالگیست منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شود خرج سفرهاش مبالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان درس چهل سالگی اکنون مخوان
غم مخور البته چو غمخوار هست گردن غم بشکن اگر یار هست
دست بر آور ز میان چاره جوی این غم دل را دل غمخواره جوی
گر چه همه مملکتی خوار نیست چون نگرم هیچ به از یار نیست
هست ز یاری همه کس ناگزیر خاصه ز یاری که بود ناگزیر
این دو سه یاران که تو داری نژند خشک تر از حلقه در بر درند
آن نفسی را که زبون غم است یاری یاران مدد محکم است
گر نفسی تازه شود با دو کس محو شود صد غم از آن یک نفس
صبح نخستین چو نفس برزند صبح دوم بانگ بر اختر زند
پیشترین صبح بخواری رسید کز پسین صبح بیاری رسید
از تو نیاید بتهی هیچ کار یار طلب کن که برآید ز یار
دست درآویز بفتراک دل آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید مملکت صورت جان آفرید
داد بترکیب کرم ریزشی صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید از خلفی کو بخلافت رسید

اکدش [illegible]

دل که بر او خطبهٔ سلطانی است / اکدش روحانی و جسمانی است
نور ادیمست ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل به دماغم رسید / روغن مغزم به چراغم رسید
گوش درآن حلقه زبان ساختم / دل به تف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دست بند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا به یکی تک به در دل شدم

من سوی دل رفته و دل سوی لب / نیمهٔ عمرم شده تا نیم شب
پردهٔ مقصورهٔ روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم

گوی به دست وی و چوگان من / دامن دل گشته گریبان من
پای ز سر ساختم و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر / غرق تنم زانکه پسیم تلخ تر

ره نگران در بتوانم گذشت / روی درون ره و ره بازگشت
چون گه در آن نقب زبانم گرفت / عشق شبیانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت درین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش و آن پرده برانداختند / پرده ترکیب درانداختند

از حرم خوبترین پرده‌ای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص‌ترین محرم آن دل شدم / گفت درون آی درون‌تر شدم

گفتار در حضور دل

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن او دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در / پنج حکایت به یک افسانه در

ملکی از آن پیش که افلاک خواست / دولت آن با دگران باد خواست
در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبایی ظفراندیش او
تیغ جوانی به یزک در شکار / زیرتر او سپهی زرد خوار

قصد کمین کرده کمند افکنی / سیم زره ساخته رویین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود

من به شفاعت شده مهمان دل / دل به نوا داده به سلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل به زبان گفت که ای بی‌زبان / مرغ طلب بگذر ازین آشیان
آتش دل محرم این دود نیست / آن جگر تازه نمک سود نیست

پایم ازین پایه توانا ترست / سایه‌ام از سرو تو بالاتر است
گنجم و در سینهٔ قارون نیم / با تو نیم خود ز تو بیرون نیم

مرغ دلم با نفس گرم او / بال و زبان بخیه از شرم او
ساختم از شرم سرافکندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوت اول در صفت ریاحین گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره بند قلمکم باز کرد
گرچه گره بر گرهم بود جای / زنگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجایی رسید / کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند مات / گرچه خدا نیست خداوند مات
شحنهٔ راه دو جهان سخت / ور نه چه از غم جان سخت
گرچه بسی باز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام / وان ادب آموز مرا کرد نام
گر چو منی سر به مربیت نبرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه / یوسف خوش خلق برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بر دوخته / چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغ فلک افروز شد / گلخنی شب قمری روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت / دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آلوده کرد / تا بگریبان به گل آلوده کرد
من چو لب لاله شدم خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرد چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد / گل گر خود به پیامم سپرد
من چو می آلوده به خون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل گل و شاخ شاخ از شتاب / تشنه ام امید که شود نشو آب
تا علم عشق بجایی رسید / کز طرفی بوی وفایی دمید
نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
در بر من تحفه نمایم را / تکیه بصبا داد سوارم را
گفت فرو دآی و زخود دم مزن / ورنه فزود آرزوت از خویشتن
من که بر آن آب چو کشتی شدم / ساکن آن بادهٔ بهشتی شدم
باد نوشنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
کز پی سلام سمن آمد بهار / کز پس آن از دو گل رفت خار
نرگس سمن خیمه به صحرا زده / وه همه خیمه به ثریا زده
لاله به آتش که راز آمده / چون مغ هندو به نماز آمده
هندوی یک لاله و برگ سمن / سهل عرب بود و سهیل یمن
آب ز زر می شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
زورق باغ از علم سرخ وزرد / پنجره ها ساخته از لاجورد
شاخ ز شور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو به لب آفتاب / زنده شده ریگ به تسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بزخم / وز مژه غنچه لب گل بر چشم
نرگس و خیری تهی از زخم خار / کاو سپر ساخته که تنها
سحر زده بید و بلرزه مشش / مجمر لاله شده دود افکنش
خواست بریدن چمن آنجا یکی / خواست چکیدن سمن از نازکی
نی شکر خنده برون آمده / زرده گل لعل بخون آمده
آن گل خود رای که خود روی بود / از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آسمان

چون فلک اینجا علم آراسته / سبزه بگلشن بدر خواسته
هرکه از این رشته آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اخضر سبز نگر بامداد / گفت زمین اگر سرت سبز باد
یا فلک اینجا که آورده بود / سبزه بسجاده بدل کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمه خورشید نور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نامه داوودی از آن برکشید
چنگل دراج به خون تذرو / سلسله آویخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / انده بلبل شده پرخون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سر دلش گشته فضای سرش
باد یمانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین از ادیم
لاله به تعجیل که بشتافته / از نفسش دل خفقان یافته
سایه شمشاد حمایل بدست / سوسن لاله فرو برده دست

گفتار در خلوت دوم

ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنه گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن

خاک بدان آب دوا ساخته / هرچه فرو برده برانداخته
زرد قصب خاک بر سیم کبود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
نور شجر یافته میدان فراخ / سایه وی را صبا داده شاخ
باد گزیده لب خورشیدوار / شانه زده باد سر بیدوار
سایه پدید از عمل شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خاک که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آوازه خوش آوازتر / گل ز نظامی شکرانداز تر
باد و شعاب از طرفی برگرفت / خواجه عجب عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده / برگل و شکر نظر افکنده
غنچه آن ماه قصب دوخته / خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره یافته / تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک افروز شد / هرکه در او دید نمک ریز شد
تا نمکش با شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی زنخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین و ترنجی کشش
مست نوازی چو گل بوستان / توبه فریبی چو می دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست / مغز طبرزد به طبرخون شکست
سرخ گلی سبز ترازی شکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگرسوز بود / غالیه سای صدف افروز بود
در غم آن دانه و خال سیاه / جمله دل خال شده روی ماه
زان نه دلی که بجز سنگ بود / راه چو میدان دهن تنگ بود
لب بسخن خنده بشکر خوری / نرخ مه جا غمزه بافسونگری
زان دل نخشش که جگرخوار گشت / بر جگر من دل من پاره گشت

چرخ ز خورشید جگر دوز بود / لعل ز مهتاب شب افروز شد
بسته چو حقه دهن مهره دار / راه گذر خوانده یکی مهره وار
عشق چو آن حقه و آن مهره دید / بوالعجبی کرد و بساطی کشید
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من برگذشت / آنچه تمام زد و من برگذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید / نقره آن کار به آهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم وی بود / چاره گری ده هم وی بود
ای تبش ناصیه از داغ من / بهر از سبزه و از باغ من
سبزه نظر بود و فلک تاب او / باغ سحر بود و سرشک آب او
آنکه رخش پردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر آن رشته درآرد بدست
این سفر از راه یقین رفته اند / راه چنین رو که چنین رفته اند
محرم این ره نه توی زینهار / کار نظامی به نظامی گذار

گفتار در خلوت سوم

خواجه یکی ره بتماشای جنس / زود و نفس با دو بتماشای جنس
یافت بشی چون سحر آراسته / خوان تهیالی مه جانخواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آبخور از نفس روشنش / شرح ده یوسف پیراهنش
شحنه شب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس ریخته
پرده نشینان بود از شکر / پرده شناسان بوفا در شکر
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع جگر چون جگر شمع سوخت / آتش او چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز / عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشه ز گل آب شکر می فشاند / شمع به دستارچه زر می فشاند
ارزنی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشق باز
خنده به دریوزه نوش آمده / وعده بدروازه گوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بریز / نافه آهو شده زنجیر شیر
باد گریبان کش دامن کشان / آتشی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته / شمع شکرانه سر انداخته
پرده زهره که در آن پرده هست / تیر شکسته بادای درست
غمزه منادی که زبان خسته بود / چشم سخن گو که دهان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس درم و سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند / لاجرم از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود
صبر بسی زیرو اشک داشت / فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده
ورد غزالان غزل‌خوان شده

عمر بر آن ورش ازل یافته
گنج شده باز بدل یافته

دیده در آن سجده بحیات خوان
گوش در آن تا تحیت رسان

شکدل از خنده ترکان شکر
سرمه تر از چشم غزالان نظر

ترک قصب‌پوش من آنجا چو ماه
کرده دلم را چو قصب زخم‌گاه

مه که شب دست برافشانده بود
آن شب تا روز فرو مانده بود

ناوک غمزه‌اش چو پیکان سر شدی
جان بیکی گوشه برابر شدی

شمع ز رویش ز پر اشک داشت
چشم و چراغ آمد از آن شک داشت

سرپستی کو بجا در گرفت
دل ز پی ترک بوفا برگرفت

گشته ازو سبزه و مرجع همی آب
گشته ازو کار زر من آفتاب

زان طرب آن شب که بری داشتم
بیخبرم گر خبری داشتم

آن مه نو کم از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود
رنجشی از من وه ازو بیش بود

دل بتماشا که چه بودی ز روز
گر شب ما را نشدی پرده سوز

آن شب اگر جفت ملامت شدی
هم نفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب
خویم بیمار و منم بخواب

جز بچنان شب طربم خوش نبود
تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سفید آن شب داج بود
بود شب اما شب معراج بود

ماه که در لعل فلک کان کند
در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش از غضب است
هم بتماشای چنان یک شب است

من شده فارغ که ز راه سحر
تیغ زنان صبح درآمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من
آب روان کرده در ایوان من

ابر بر آب آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان

خواب رباینده دماغ از دماغ
نور رسانده چراغ از چراغ

آنچه بصد عمر کسی یافته
هم نفسی در نفسی یافته

نزل رسیده زمان تا زمان
تن بتن و دل بدل و جان بجان

گلشنی از آن حجره که پرداخته
رخت عدم در عدم انداخته

مرغ طرب نامه به پر بازبست
خفت پر مرغ سرپا شکست

آتش مرغ سحر از تاب زن
بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه
پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پرده بیگانگان
زلف پری حلقه دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری
شکر از حلقه انگشتری

تا ختن آورده پریزادگان
همچو پری بر دل دیوانگان

آب روان بود فرود آمدم
تشنه جگر بر لب رود آمدم

یک شبی افروخته تر ز آفتاب
خضر چو خضر اش ندیده بخواب

خوابگه خلد سمن زار او
خواب کن نرگس بیدار او

دایره خط سپهرش بشام
غالیه بوی شبستش مشام

آهوی روباه در آن مرغزار
نافه بگل داده و بنفشه بخوار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود
بر سر سبزیش زرا کنده بود

گل ز گریبان چمن کرده جای / خارکشان این گل زیر پای
تازه گیا شیر شکر دربست / آهوی گاوش چو سگ شیر مست
جلوه گر از حجره گلها شمال / کلک شکر از شاخ گیاها غزال
خیری منشور مرکب شده / سرو چو عنبر اشهب شده
سرمه پسنده چو نرگس نماش / سوسن افعی چو زمرد لباس
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوسن یک روزه جبینی بتان / داده به صبح از کف خوبی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را آه
برده دل شاخ سمن کاشته / خار نیوک مژه برداشته
میوه نو کلک شکر خندشان / گلبن جان بارور قدشان
فندقه شکر و بادام شنگ / سبز خط از پسته عناب رنگ
در خط شب ساخته چهره هلال / بابلی غمزه و هندوی خال
نرگس از غمزه و خالی چنان / کشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت / دل به نظارت گری دیده رفت
غمزه زنان تیغ تراز کار ما / جعد گره بسته تر از کار ما
شصت کرشمه چو کماندار شد / تیر بینداخته برکار شد
باد مسیح از نفس دل دمید / آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت / هر چو فلک غالیه بر دوش یافت
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت / گل به حمایت شکر در گریخت
هر نظری جان جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده
مشک سیه بر سر سیم سفید / مشک فشان بر رخ مشک بید
غبغب سیمین گهر بست از آب / قوس و قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتش گرش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش زن دشنه ریحان شده / خرمن مه خوشه پروین شده
باد شده گوی گریبان چو ر / خط سحر بافته طغرای نور
خاطر خاصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان
حوض آن چشمه که خورشید بست / چون تن تو چند سبو را شکست
جرم ستاره زده بر سیم ناب / زر طلا بر ورق آفتاب
صبح گران خواب سبک خیز شد / دست بدست از پی خون ریز شد
من نه مصاف سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم سخن از جوی جست / تشنه کشی کرد و براو زد شکست
بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر امنیت مکافات من
پیشتر که زین که کسی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع نمانده چو بود / نیست چنان شد که تو گویی نبود
نیش در آن زن که ترا نوش خورد / پشم در آن کش که ترا چنبره کرد
خام کشی کن که صواب آن بود / سوخته را سوختن آسان بود
صبح چو بر گریه من بنگریست / بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن من زآز غم / چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زمزم فلک امید داد / باز بسم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم / پیخرم سخت خبر یافتم

14-6

هر که درین مهد روان راه یافت / پیشتر از نور سحرگاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو / روسیه از نور طربهای تو

من که از آن شب صفتی کرده‌ام / آن صفت از صبح تهی کرده‌ام
شب صفت پرده شهبایی است / شمع در او گوهر بینایی است

عود و گلابی که درین شیشه بود / ناله و اشک دو سه دلخسته بود
وان همه خوبی که در آن صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم این پرده زنگی نورد / گشت درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته / خوشتر از آن شمع نیفروخته

کوش کزان شمع به داغی رسی / تا چو نظامی به چراغی رسی

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقالت اول در مرتبه آدم و تخلیص دنیا

مقبلی از گنج عدم ساز کرد / سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان / بازپسین طفل نوآزادگان

ای خلافت علم آراسته / چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست / خرم طینت شرف خاک اوست

آن به که هم پدر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی
پایه گر ساعد ما را الکاز / ساعدش از سفت فلک پایه دار

شاه ده و قیمتهٔ اعلاکیان / نوخط فهرسته ادراکیان
آن ز دو گهواره برانگیخته / مغز دو عالم بهم آمیخته

پیشکش خلعت زندانیان / محتسب ساقی روحانیان
سرحد خلعت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار او

طفل چهل روزه که مرز بان / پیر چهل ساله براو درس خوان
خوب خطی عشق نوشت آمده / گلشنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناتر است / مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین

او به یکی دانه ز راه کرم / حلقه در انداخته و جمله هم
آمده در دام چنان دانه‌ای / گشته از آوازه شکرانه‌ای

زان بد جایی به وجود آمده / جمله عالم به سجود آمده
پر در آن قبله هر دیده‌ای / سهو شده سجده شوریده‌ای

گشته گل افشان همی از هشت باغ / هم چه گلبرگ و بر ابلیس داغ
پیش تو تا طینت در اندام نی / در دارش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و گیاهی نداشت / از غم کار تو رهایی نداشت
آرزوی ما که شده تو به دو / گندم خورده و کمی جو به دو

گرمی گندم جگرش تافته / خون دل گندم بشکافته
او که چو گندم پر پایی نداشت / پای غمی و سنگ سرایی نداشت

تا نشکند از سنت امید / تا نشکند شد روسپید
گندم گون گشته ز دیمش و گاه / پایه چون دانه کمیخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای / از غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش / کرده برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بدخواه برد — دانهٔ یک گندمش از راه برد
گندم سختی ز جگر افسرد کیست — خردی او پایهٔ نی خرد کیست
قرص جوین می‌شکن و می‌شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب
خوک نشاید ز ادیم توشت — تا نکنی توبه به آدم نخست
چون پی این دانه هوسناک شد — منقطع این مزرعهٔ خاک شد
آب رساند این گل پرورده را — زد به سر اندیشه سراپرده را
مدتی از نیل حشم آسمان — نیل گری کرد به هندوستان
ترک خطایی شده یغمی چو ماه — زلف خطا برده به زیر کلاه
تخم وفا در زمی گل کشت — وقتی از آن مزرعه بر ما نشست
بر خور از این مایه که سودش تراست — کشتن او را و درودن تراست
کار ترا پیشتر پرداختند — تا تو ز لطف ترا ساختند
راه بدل شو چو بر آمدی خزان — کاب بسر شیو آتش بجان
شیر توان بست به نقش سرای — لیک بصد سال نجنبد ز جای
طالع کارت به زبونی درست — دل بکمی غم نفزونی درست
دایره گر در میان بسته باش — در عملی با فلک آهسته باش
گوهر جان در تنکی یافتند — قیمت آب از تنکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف — خود تو گر اثر شدی از کوه قاف
قبلهٔ مقصد همه جا روی تست — از پی تو دیده تو سوی تست
عاشق خویشی تو و صورت‌پرست — تا چو سپه آینه داری بدست
ظلم رها کن به وفا درگریز — خلق چه باشد بخدا درگریز

ای تو به سر رشتهٔ دل گم شده — دام تو از دانهٔ گندم شده
گندم چون بخ رودن تو ساز کرد — گر سر تا پای دو من باز کرد
لیک دلی پیرو شیطان مباش — شیر اسیری سگ دربان مباش
غدر نه زان که خطایی رسید — کادم از آن غدر بجایی رسید
دید که در دانه طمع خام کرد — خویشتن افکندهٔ آن دام کرد
روی سیاه از که انجا گریخت — بر سر آن خاک سیاهی بریخت
چون کفش از نیل فلک شسته شد — نیل گیا در قدمش رسته شد
چون دلش از توبه لطافت گرفت — ملک زمین زان خلافت گرفت
گرچه بده خازن فردوس داد — جمله در این حجره نه در نهاد
نالهٔ عود از نفس مجمر است — رنج خور از راحت پالان گراست
گشتی گل باش چو موج بهار — تا نشوی شکرستان خار
صورت شیری دل شیرت هست — گرچه دلت هست دلیرت نیست
خلعت افلاک نمی‌زیبدت — خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت
گر نه چرا گرد سپهر بلند — شهرگشایی چو ترا شهربند
آب صفت باش و سبک بهر آن — کاب سبک هست و قیمت گران
تیرگی پیشهٔ آتش بود — باز نمانی زره آن خوش بود
گر نه فروشنده زنگی چو خار — رخ چو بنفشه رخ خود مدار
گرچه پذیرنده مرد شوی — وز همه چون صبح مجرد شوی
گر تو چو شکی نمک غم چشی — دامن ازین بی‌نمکی درکشی
نیکی او پیمن و بده کار کن — با بدی خویشتن اقرار کن

چون که خجل‌وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت

دادگری دید به رای صواب / صورت بیدادگری را به خواب

گفت خدایا تو به ظالم چه کرد / در شب از روز مظالم چه کرد

گفت چو بر من به سر آمد حیات / در نگریدم به همه کاینات

تا به من امید هدایت کراست / تا بخرد از چشم عنایت کراست

در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را کرم ظن نبود

لرزه برافتاد به من بر چو بید / روی خجل گشته و دل ناامید

طرح به غرقاب درانداختم / تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین نبود در شمار / از خجلان درگذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام / ره چه کنم گر همه برگشته‌ام

یا ادب من بشماری مکن / یا به خلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بی‌کسان

فیض کرم راه به خشم درگرفت / یار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان به ندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود

جمله نفسهای تو ای بادسنج / کیسه زبانست و ترازوی رنج

مانده ترازوی تو بی سنگ دُر / کیسه تهی گشته و پیمانه پُر

کیسه‌بان سال و مهت بوده گیر / وین ده و این سال همه بوده گیر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهرهٔ بازو مکن

یک درست آنچه بد و بنده ده / یک نفس است آنکه بدو زنده‌ای

هرچه درین پرده پیشانی مده / خود مستان تا نتوانی مده

تا بر آن ورق که باشد تهی / گردنت آزاده و بارت تهی

دام یتیمان نشود دامنت / بارکش بیوه‌زنان گردنت

بار دل این روش کهن بوده را / قطع کن این دامن آلوده را

با چو غریبان پی دل توشه گیر / با چو نظامی ز جهان گوشه گیر

گفتار در حسن تمثیل گوید

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پای تو

از ملکی خانهٔ شاهی طلب / ور گهری تاج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو هیچکس آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد غریبی و جهان شهر تست / ملک جهان یک به یک از بهر تست

ملک برآیین کیانی تراست / سینه‌کنی سینه‌گشایی تراست

دور تو از دایره بیرون شدست / وز دو جهان قدر تو افزون شدست

آینه‌دار ازلی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنبش آن مهد که محراب تست / طفل رهی از پی خوش‌خواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم تویی / چون تو کسی گر بود آن هم تویی

سینهٔ خورشید که بر آتش است / روی تو می‌بیند از آن دل خوش است

سر که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که پس کم نه‌ای / غصه مخور بنده عالم نه‌ای
با همه چون خاک رهی پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی نه ز زر آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدایی نه ز خر پسندیی / امنیت جداگانه خداوندیی

گوهر دین و دیانت کجاست / ما بکجاییم و امانت کجاست
آن دل گزین اثرش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پیرو و از گوهر لب گهر بار / هر چو پسنگی بنی کیمیا
سنگ ببیند ز تو گوهر مستان / خاک زمین می ده و زر می ستان

آنکه ترا توشه ره میدهد / از تو بکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین پایه ستانیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده‌اند / کارکنان کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشه ایست / رستن ازین قوم بهین پیشه ایست

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / بیش تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستم کاریست / دولت باقی ز کم آزاریست

عاقبتی هست بیاپیش از آن / کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست / آخر خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب در / کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک یتیمان بکف آورده گیر / مال ضعیفان بستم خورده گیر

روز قیامت چو بود داوری / شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین گرم که بدین پشتی است / پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت بی هیچ شد این گوی زرد / چون زن حایض پس لعبت مگرد
هر چه درین پرده بزرنجی است / بازی این پرده چه رنجی است

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت پرد زیر پای
هر که چو عیسی به جهان جا گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک بانصاف توان یافتن
هر چه نه عدلست چه دولت دهد / وانچه نه انصاف بیادت دهد

عدل بدست خرد شاد کن / کار کن و مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار



صید کنان مرکب نوشیروان
دور شد از کوکبهٔ خسروان
حکایت نوشیروان عادل با وزیر
مونس خسرو شده دستور و بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه تافته شان تنگ تر
گفت بدستور چه دم میزنند
چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار
گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا کز پی رامش گریست / خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد / شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری به ما / نیز چنین چند سپاری به ما
آن دگرش گفت کزین درگذر / جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار / زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت / کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست / حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان / جغد نشاند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زدم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم / بر تن خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تا نکنم آنچه نیاید بکار
چون که پسم باز نه اندوده ام / بیکسم آنها که فرسوده ام
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / باز خدایا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوایی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوز درین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن / خون دل بیکسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز پرسند و پرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل / تنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم / کین خجلی با قیامت برم
بار غمست این چه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست
زین کهن و گنج که شوان شمرد / سام چه برداشت زبهمن چه برد
تا من ازین امر و ولایت که هست / عاقبت الامر چه دارم بدست
شاه درین بارها چنان گرم گشت / کز نفسش نعل زمین نرم گشت
چون که بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی آن خطه قلم برگرفت / رسم بد و داد ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر از آن بر نگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحب دلی / سکه خوشش رقم عادلی
عاقبت نیک بانجام یافت / هر که در عدل زد او نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی / تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش / چون مه و خورشید جهانگرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی متاب از گناه / تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند / این سخن از تو عمل خواستند

گر سخن کار میسر شدی / کار نظامی به فلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف حدوث و اختلال در عمر

یک نفس ای خواجه دامن‌کشان / آستینی بر همه عالم فشان

رنجه مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامقش نشست

حجله و بزم اینک شها شده / وامقش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی برگذشت / از سر مویش سر مویی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن‌زنست

صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک چیست

هر قدمی فرق ملک‌زاده‌ایست / هر ورقی چهرهٔ آزاده‌ایست

ما که جوانی بجهان داده‌ایم / پیر چرا ایم کز او زاده‌ایم

سام که سیمرغ پسرگیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست

که ملک جانورانت کند / کاه گل کوزه‌گرانت کند

هست برین فرش دو رنگ آمده / هر کسی از کار به تنگ آمده

گشته گروهی که بصحرا درند / گاهی خنک آنانکه بدریا درند

وانکه بدریا در و سختی‌کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است

آدمی از حادثه بی غم نیند / بر تر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله پرداختن / وین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرو مانده‌ایست / شهر برون کرده و ده رانده‌ایست

راه روی کامان میدهند / در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهست / ظلمت این سایه چه نورت دهست

عمر بیازیچه بسر میبری / بازی از اندازه بدر میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / نی پی بازیچه دهد این دو رنگ

پیشتر از مرتبهٔ غافلی / غافلی بود خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت و شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز مردانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش

سرکش از خدمت روشن‌دلان / دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم‌صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند

گاه جگر آلوده زبان‌تشنگان / خون جگر خورده و دل‌خستگان

ریگ تو و آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا

حکم چو بر حکم پرستش کند / مطرب خلخال بهشتش کند

ریگ زند ناله که خون خورده‌ام / ریگ مرزید که خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمکی ریختیم / با جگری چند برآمیختیم
تا چو هم آغوش صبوران شوم / محرم در سینهٔ موران شوم

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید ازویش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز پس نامردمی / بر خطر است آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده‌اند / وادمیان از میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هرکه برآمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم

سایهٔ کس فر همایی نداد / صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / شرط وفا چیست نگه داشتن

برزگران دانه که می‌پرورند / آید روزی که از آن برخورند

داستان سلیمان علیه السلام

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد / تخت بر این تختهٔ خارا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت

دانه ز مشتی غله پرداخته / در غله‌دان عدم انداخته
دانه‌فشان گشته بهر گوشه‌ها / رسته ز هر دانه چو خوشه‌ها

پردهٔ آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد که ای پیرمرد / این قدرت بود شایست خورد

دام نه و دانه‌فشانی مکن / با چو منی مرغ‌زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نداری چو دهقان بکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم / زنگ بکشتیم چه برداشتیم
تا تو در این مزرعه دانه‌سوز / تشنه و بی آب کی آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا / تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بجو دم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه به انبازی شیطان مکار / تا یکی هفتصد آید ببار

دانهٔ شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه به اندازهٔ تن دوختند

بار مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری
گر کنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد

بحر بصد جوی شد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر
هست در این دایرهٔ لاجورد / مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ / گر قدری بار نیاید بتنگ
هر نفسی چو صدف ناز نیست / هر شکمی حوصلهٔ راز نیست

بازنگویم که ز خامی بود / بارکشی کار نظامی بود
ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو بیغولهٔ دیوانگی

ای سپر افکنده ز مردانگی / غول تو بیغوله دیوانگی

غرّه بالی که وفایش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه

ای پسر جرعه میخوارگان / دست خوش بازی سیارگان

مصحف و شمشیر برانداخته / جام و صراحی عوضش ساخته

آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست

رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد

ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر چو زنی شرم دار

چند کنی دعوی مردافکنی / کم زن و کم زن که کم از یک زنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب که در جوی تست / نغز شد این خاک که در کوی تست

چرخ ز محضر نیکی پسند / نیک در اندیش ز چرخ بلند

جز که نیک نباید نمود / زود توان کرد بدین چاه سود

نیست مبارک ستم انگیختن / آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی ازین بیشتر / باد و سه همت بدر آید مگر

داد کن از همت مردم بترس / نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند / خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد / با تن محمود ببینی تا چه کرد

همت چندان نفس بی‌غبار / با تو ببین تا چه کند وقت کار

راهروانی که ملایک پی‌اند / در ره کشف انگشتی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان / تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست / شرط جهان بین که ستمکاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد / خانه فردای خود آباد کرد

داستان سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه برویم کشید / موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد / مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانه من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بود مست که آن خون کند / عربده با پیرزنی چون کند

رطل زنان دخل ولایت خورند / پیرزنان را به جنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینه مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو به ما بین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن ساز نیست / بگذر کین غارت ابخازیست
بر همه بیوه زنان ره مزن / شرم بدار از همه بیوه زن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت به رعایت کند
نامه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و بر جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده / تا تویی آما چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست / مونس فردای تو امروز تست
پیره‌زنان را ز سخن شاد دار / وین سخن از پیره‌زنان یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر به هر گوشه / غافلی از توشه بی‌توشه
شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی
فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی
رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود
گوش به دریوزه انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخت رخت / در پر سیمرغ وطن ساخت رخت
شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

مقاله پنجم در صفت پیری و عجز آدمی

روز خوش عمر شب خوش رسید / خاک بباد آب به آتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب / گر نه سر دیوار گذشت آفتاب
گم شد ازین یک جهانگیری است / حکم جوانی مکن این پیریست
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود / کان نمکش زینت ازان بیش بود
شیشه شد عقل و تبه گشت رای / وابله شد دست و زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که آسایش است
زیست درین پاکی و پالودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
مرد دو مویی که شب و روز تست / روز جوانی که شب آموز تست
گر تو جوان زین جهان چند بود / یا که نشد پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عذر جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سفید آیت نومید نیست
ملک جوانی و نکویی کراست / نیست مرا یارب گویی کراست
رفت جوانی به تغافل بسر / جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جانب یوسف بود
فارغی از رفته جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری محنت ز جوانی خوش است
شاهد باغست درخت جوان / پیر شود برکندش باغبان
شاخ نو از بهر گل نوبر است / هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیهٔ سر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسپ / شام شد اینک سحر آمد مخسپ
آتش طبع تو چو کافور خورد / مشک تر از طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه / برف سفید آید از ابر سیاه
کار زمی از رنگ زمی دور نیست / کلبهٔ خورشید و مسیحا کمیست
کار زر کاری صفت آب شد / رنگ زری شبه مهتاب شد
رنگ خزانست این خرف الحورد / عیسی ازین رنگ زری شبه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست / جمله هوا را به جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مباش / صورت رومی دل زنگی مباش
تا کی ازین زنگی و رومی ترست / داغ ظلومی و جهولی ترست
در کمر کوه ز جوی دو رنگ / پشته ندیدست میان پلنگ
تا چو عروسان وجهت از قیاس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بپیچ / گری صد جبه و سر وی هیچ
تا شکمی نان و دمی آب هست / کجه مکن بر سر هر کاسه دست
نان که از آتش نشاند ز تو / آب دگیا را که بپیماند ز تو
زانکه زنی بانگ سگان از صلاح / به که خوری چون خر عیسی فلاح
آتش آن خاک مر آب کرد / نان نه به تا بزد آب مرد
گر نه درین دخمه زندانیان / بی نفس است آتش و جانانیان
گرگ دمی یوسف جانی چرا / شیر دلی گربه خوانی چرا
از پی شستی جو گندم نمای / دانهٔ دل چون جو گندم نمای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور / خاک نه زخم ذلیلان مبر
بر دل و دست همه خاری بزن / تن مزن و دست بکاری بزن
به که کاری بزنی دست خوش / تا نشوی پیش کسان دست کش

داستان پیر خشت زن

در طرف شام یکی پیر بود / چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی / خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند / در لحد از خشت کفن ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود / گرچه کنه داشت عذابش نبود
پیرکی روز درین کار و بار / کار ز نایش در رفته دکار
کامد از آنجا که قضا ساز کرد / چهره زبانی سخن آغاز کرد
کین چه زبونی و سر افکندگیست / کار و گل از پیشه خربندگیست
خیز و مزن بر سر این کار تیغ / گر تو نداری یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن / خشت نو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی به تکلف کنی / در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار / کار جوانی به جوانان گذار
پرده و کفش جولهی مکن / در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود / بارکشی کار اسیران بود
دست بدین کار کشیدم که هست / تا نکشم پیش کسی چون تو دست
دستکش کس نیم از بهر گنج / دستکشی میخورم از دسترنج
از پی این رزق و بالم مکن / گر نه چنین است حلالم مکن
با سخن پیر ملامت گرش / گریه کنان بگذشت از سرش
چند نظامی در دنیا زنی / خیز و در دین زن اگر مرد زنی
لعبت بازی پس این پرده هست / ور نه برو این همه لعبت که هست

مقاله ششم در رعایت موجودات گوید

دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
گر پس این پرده نگارگون / غایبانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته / بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ درین نقطه و پرگار نیست / کز خط این دایره پرکار نیست
این دو سه مرکب که زین کرده‌اند / از پی ما دست گزین کرده‌اند
پیشتر از جنبش این نازکان / نو سفران کهن آوازگان
پایگه عشق نه ما کرده‌ایم / دستکش عشق نه ما خورده‌ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند / هر دو به فتراک تو بربسته‌اند
نیست جهان را چو تو هم خانهٔ / مرغ زمین را ز تو به دانهٔ
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش / بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس بر که مسیحی تست / زیر تو پر دارد و بالای تست
باز قفس هیکل او کن جدا / یا قفس خویش مده کن رها
تا بزه چون سوی ولایت برند / در پر خویشت بحمایت برند
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح ترا از تو بشویند پاک
خشم سفیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شده است / نیمه یکی ره نفس دل شده است
نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر
انکه اساس تو بدین گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد
سرو کش دیده نرگس صباست / رنگ زر جاه مس کیمیاست
تنگ بود در بزش مشتی گل است / هم دل و هم جان که سخن در دلست
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مصطفی مینو دار / ماند صفت تن بدرستی سپار
ای که ترا پرورش جان نیست / حکم بر ابریشم و بادام نیست
خوبی آهو ز خوش و تیبی است / رقص ازان نام زد وحشی است
مشک بود در شکن آرم گیسه / گرد و پوینده چو پوشد حریر
گر شکری با نفس شک سان / ور گهری با صدف تنگ سان
گاه چو شب قصه گاه باش / گه چو سحر زخمه کش آب باش

۱۰/۱۲

20b

یار غنا کن بشب قیرگون / هرچه غنا پس غنایت ز دون
زاهد و فاتی که بجایی رسند / پیشتر از راه غنایی رسند
زان غنا عاقبت ایمنیست / وانچه ز عاقبت آید بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است / تلخی می مایه شیرینی است
سر و شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
غازی از اژدها کج راست / غازی از اضطرابی کج راست
رنج ز راحت کشی حاجت است / در عقب رنج بسی راحت است
برخ نبندد گرهی بر سرت / تا نکشاید گرهی دیگرت
در سفری کان ره آزادی است / نسخه غم پیش ره شادی است

داستان صیاد با روباه

صیدگری بود عجب پیش بین / بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون بو گرفت / سایه خورشید ز آهو گرفت
سهم زده گردن از گردنش / گور ز دندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمدی / چند شبان روزه به کار آمدی
بود دل مهر فروزش بدو / پاس شب و روزی روزش بدو
گشت کم آن شیر سگ از شیر مرد / مرد بر آن دل که جگر خورد و
گفت در این که نشان قضاست / پای سگی از سر شیری بهاست
گرچه ز آن غم دلش از جان گرفت / هم جگر خویش به دندان گرفت
صابری کان زبد و بود گرد / هر چو صبری در می سود گرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور / گفت صبوری مکن ای ناصبور
می‌شنوم کان هنری سگ نماند / یاد بجای تو گر آن سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخچیر شد / شیر تکی کرد و عدم گیر شد
خرد و کباب مدل خویش د / مغز تو خور پوست بدر دوش ده
این که سگ امروز شکار تو کرد / شاد و بهت بس بود ای شیرمرد
چرب خورش بود ترا پیش ازین / روبه فربه نخوری پیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما / رست فراخ تو جهان‌های ما
دوری از او این چه دغا داریست / غم نخوری این چه هوا داریست
صید گرش گفت شب آبستن است / این غم یک روزه برای منست
شاد بر آنم که در این ریشنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ
شاد بر آنم که دل من غمیست / کامدن من سبب خرمیست
این همه میری و همه بندگی / هست در این قالب کردندگی
انجم و افلاک به گشتن درند / راحت و محنت به گذشتن درند
گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر شده اندیشه ز من حیله‌ساز / با چو تو صیدی بمن آید باز
او سخن و گرد برآمد غبار / گشت سگ از دایره آشکار
آمد و گردش وسه جولان گرفت / سینه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خنده که دیر آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد / کشته روباه یقین تو شد
هرکه تپانیش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی ز سر جان صلی / نیست مبارکتر ازین منزلی
پای برفتار یقین سر شود / شک به پندار یقین سر شود
گر بیقین شد قدمت استوار / گر ز دری با نم از آتش برآر
هر که یقین را نبود گل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت
پشه خوان و مگس کس نشد / هرچه به پیش آمدش از پس نشد
روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که ازینان بر اوست / روزی از او خواه که روزی ده او
از من و تو هر که بر آن در گذشت / هیچکسی بی غرضی انگشت
اهل یقین طایفه دیگر اند / ما همه پاییم گر ایشان سر اند
چون سر سجاده بر آب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند
عمر چو یک روزه قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی به ازل ساختند
روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری آنجا که ترا داده اند
گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نکرد
جهد بدین کن که امینت عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی از جمله عالم عزیز / جهد تو می باید و انصاف نیز
جهد نظامی نفسی بود و سرد / گرمی توفیق بخیرش کرد

مقاله هفتم در فضیلت آدمی و دیگر علامات

ای بزمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی / زر از آن شد که تو پنداشتی
از پس آن دانه که پرورده / شیر نخوردی که شکر خورده
اول از آن خاره که خارنده اند / نغز نگاریت نگاریده اند
نیکی تو باید کافزون بود / نیکویی افزون ازین چون بود
رشته جان بر جگرت بسته اند / گوهر دین بر کمرت بسته اند
گر ضعیفی تو درین مرغزار / کاهوی فربه بند و بازار
جانورانی که علام توانند / مرغ علف خواره و دام توانند
چون تو همای شرف خار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه
چند چو خشواست بافسانه در / هیکل گنج است بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست / در خور آن قیمت جاییش هست
گرچه ز بخت تو گهر کم اند / چون تو همه گوهری عالمند
پیش و کمی را که کنی در شمار / رنج بقدر دیش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند / در بد و نیک آینه دار تو اند
کشش و هی بازد مندت کلاه / پرده دری پیه ز دندت چو مار
خیز و مکن پرده دری صبح وار / تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوری است / وان تو این پرده زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت / در دهن این شه عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند
دل که نه در پرده و داغش مکن / هرچه نه در پرده سماعش مکن

21b

دست جز این پرده به جایی مزن / خارج این پرده نوایی مزن
شعبده بازی که در این پرده هست / بر سر تا این پرده به بازی نشست

مرد ز زندان شرف آرد به دست / یوسف از این روی ز زندان نشست
بشنو از این پرده و بیدار گرد / خلوتی پرده اسرار گرد

چشم ترا پاکتر از جان کنی / چون که چهل روز به زندان کنی
قدر دل و پایه جان یافتن / جز به ریاضت نتوان یافتن

جسم طبایع به ریاضت شماست / در طبیعت به ریاضت سپار
تا ز ریاضت به مقامی رسی / کت نفسی درگذرد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص به نامت شود
در نه طبع نجات این گزیست / در قفص مرگ حیات این گزیست

عقل و طبیعت که ترا یار شد / قصه آهنگر و عطار شد
کین قبش آینه رویت کند / وانکه وفا غالیه مویت کند

هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست / کفش میاور که بهشت آن تست
از حرس نفس برآور غریو / بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین به حمایت گریز / تا رهی از کشمکش رستخیز
ز آتش دوزخ که چنان غالبست / منو به هر سر که بدین طالب است

هست حقیقت نظر معتبران / درع پناهنده روشن دلان

داستان فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون / رفت فریدون به تماشا برون

چون به شکار آمده در مرغزار / آهویی دید فریدون شکار
گردن و گوشی ز خصومت بری / چشم و سرینی ز شجاعت کری

کشتی از آنجا که نظر بسته بود / از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان قید شد / کش همگی بسته آن صید شد

رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون جگرش نرم کرد
تیز بدان پایه از او درگذشت / رخش از آن پویه به گردش نگشت

گفت رخش آن تک و پویت کجاست / گفت به تیر آن پر تیزیت کجاست
مرد و در این پرده بسی بازیست / خورده آن طفل کیا خواریست

تیرزبان شد همگی در زبان / هست نظرگاه تو این بی‌زبان
در کف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود با نظر مهتران / بر ورق او کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت شرف مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
منت بر مردم صاحب هنر / خدمتی از عهده پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهد کن
گنج نشین باکه درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر / کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری میکشد / از پی خدمت کمری میکشد

شمع که او خواجگی از نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز غلامی که ز زر بسته
از پی خدمت کمری بسته

پیشتر از اشتران وجود
کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک بیابانی نبود
در ره این خاک غباری نبود

مقاله هشتم در حسن آفرینش و شرف عالم و ترک دنیا

وعده تا حشر بسر نامده
لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور نه در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد هواهای خویش
قطره افکند ز دریای خویش

حال از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون

ز آب روان گرد برانگیختند
جوهر تو زان عرض آمیختند

چون که تو برخیزی ازین کارگاه
باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
نقش تو بی صورت جان تو بود

چشم فلک فارغ ازین جست و جوی
گوش زمین تر از این گفت و گوی

تا تو درین ره ننهادی قدم
سنگ بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان خرمت خاری نداشت
خاک سراسیمه غباری نداشت

فارغ از آبستنی روز و شب
نامیه عنین و طبایع عزب

طالع جوزا که کمر بسته بود
از ورم و رگ زدنش رسته بود

مه که سیه روی شد اندر زمین
طشت تو ز سوزش کرد چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت به بابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان
تو بکنار و غم تو در میان

تا نه طغرای جهان تازه گشت
گنبد فیروزه پر آوازه گشت

از مدد چشم تو کوکب برست
کوکبه مهد کواکب برست

بود مه و سال ز گردش بری
تا نکند دی تو معرف گری

روی جهان کاینه پاک شد
زین نفسی چند خلل ناک شد

مشعله صبح تو بردی بشام
صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دو من آسمان
کو به چراش تو بند میان

بر فلک میوه جان گفته‌اند
می شنوم کان بزبان گفته‌اند

تاج تو طاووس که از سر بجست
حل زدنش تو بر از خر بجست

لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کفی خاک بجانی دهی
یک درمی گل بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین همچو گنج

روغن مغز از تو سیمابی است
سرو به این خندق سنجابی است

تات چو خندق بکند خانه تنگ
بگذر ازین خندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز چراست
این دو دله پیه پلنگ اژدهاست

گر به ز دست درازی مکن
با دو دله ده دله بازی مکن

شیر فکنده است درین ره لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

پیرتر آن کاب فلک خورده
آب دهان خور که نمک خورده

گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد

یوسف تو تا زبر چاه بود / مهر الهیش نظرگاه بود || تا نشوی بسته تدبیر باش / سوخته خرمن چو طباشیر باش

زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون که به پنجاه فرود آمدی || این همه صفرای تو با روی زرد / هر که ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود / هر که ده ساله درابر و چه سود || خوان مزه دیده این هفت خوان / آب مریز از پی این هفت نان

آتش از حرص من خود میزنی / دولت خود را به لگد میزنی || بی تک و می تاز که دوران تراست / کار سفرهای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جام گیر / خوش خور و خوش خسپ و خوش آرام گیر || هم به تنور سخت خطا کرده ام / زان سبب سست رها کرده ام

کنده صفت باش میان بسته گوز / سوخته روغن خویشی منوز || لاجرم اینجا دخل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از نان و آب / ای سگ از کار بناشی خراب || گربه خورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کم است از پی آن پر بهاست / قیمت عمر از کمی عمر خواست || کم خور و بسیار براحت نگر / پیش خور و پیش جراحت نگر

عقل تو با خورد تو آزار داشت / حرص ترا بر سر این کار داشت || حرص ترا عقل بر آن داده اند / کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو بر فتنه بود ناشکیب / بگذر ازین زیرک ابله فریب || ترسم ازین پیشه که پشتت کند / رنگ پذیرنده خویشت کند

هر بد و نیکی که درین محضر اند / رنگ پذیرنده یکدیگر اند

داستان میوه فروش و روباه

میوه فروشی که نمین جاش بود / روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی / کلبه بقال نگه داشتی || کیسه بری چند شگرفی نمود / هیچ تو امیش بنیکرد سود

دیده بهم زد چو شتابش گرفت / خفت و بخون رنگ خضابش گرفت || خفتن آن گرگ چو روبه بدید / خواب دل او آمد و دم درکشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد / آمد و از کلبه غنیمت ببرد || هر که درین راه کند خوابگاه / باشدش از دست رود یا کلاه

مقالت نهم در خصلت انسان و ترک دنیا گوید

خیز نظامی بس اگر خفتن است / وقت ترک همگی گفتن است

ای ز شب وصل گرانمایه تر / وز علم صبح گران سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم / خیز که بر پای نکوتر علم || چون ملکان عزم شد آمد کنند / نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن / زین نه تو از سفری ساز کن || پیشتر از خود بنه بیرون فرست / توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین / خانه زنبور پر از انگبین || مور که مردانه صفی میکشد / از پی فردا علفی میکشد

آدمی غافل اگر گور نیست — گر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد — تا بت ساز ارستان خورد
بر من و تو هر که درین طاعت اند — صیرفی جوهر یکساعت اند
همت کس عافیت انذیر نیست — پیش کس ما نفسی پیش نیست
منزل ما گر نفسی پیش است — منزلت عاقبت اندیشی است
نیست به هر نوع که پرسم بسی — عافیت اندیش نه از ما کسی
کامد و وقتا ز پی جان خوشتر است — عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران و لیم — کو مریم از چه زبان کلیم
زآمد پنهان شده ما را خبر — ور شد پنهان شده صاحب خبر
خوانده بجان یزد اندیشناک — ابجد نه منشد از این لوح خاک
کس در این باغ نه تو بودی و من — نو بر این باغ نه تو بودی و من
خاک تو آن روز که می بیختند — از پی معجون دل آمیختند
خاک تو آمیخته رنجهاست — در دل این خاک بسی گنجهاست
قیمت این خاک بواجب شناس — خاک شناسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کرامت را — آمدن و رفتن از اینجا بکا
آمدن این سفرت از پی چیست — باز شدن حکمت از انجای چیست
ز اول کین ملک بنامت نبود — وین ده ویرانه مقامت نبود
فرهمای عملی داشتی — اوج هوای ازلی داشتی
گرچه بر عشق تو غایت نداشت — راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی — سایه بر این آب و گل انداختی
باز چو تنگ آمدی ازین تنگنای — دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد روی از هر کسی — بر سر آن خیمه نمانی بسی
جزو به تر دو سر کاریت نیست — بر سر یک رشته قرارت نیست
مفلس بخشنده تویی کاه جود — تازه و دیرینه تویی در وجود
بگذر ازین مادر فرزندکش — آنچه پدر گفت بدان دار هش
در پدر خود نگر ای ساده مرد — سنت او گیر و ببین تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست — کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی — عمر بیازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر که امین گلی — شاد نشسته به کدامین دلی
آنکه بد و گفت فلک شاد باش — این نه منم وان نه تو آزاد باش
ما ز پی هیچ پدید آمدیم — از جهت گفت و شنید آمدیم
باستده داد جهانی که هست — راست ندانیم بجائی که هست
راندت رنگ چرا چون می است — کامدنی زاشدنی در پی است
تا کی و تا کی بود این روز کار — وامدن و رفتن بی اختیار
تنگ نه زان شد که عدم هیچ نیست — تنگ به وجود تو که هم هیچ نیست
تیر مرو چون بدرنگ آمدی — رنده مرو دیر بچنگ آمدی
وقت نیاید که روا رو زنند — سکه ما بر درم نو زنند
تازه گشته این گل افکنده را — باز هم آرند پراکنده را
ای که توام روز نه شرمسار — آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت نه فراپیش ماست — اینت ضرورت که دل ریش ماست

ابکر

23b

مرکب این مایه دمیست و بس / چاره این کار همینست و بس
سختی ازین پیش و مشو سست ران / سست کمانی مکن ای سخت جان

آینه جهد فرا پیش دار / در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود وین و قبول از خدای / جمله به تسلیم قدم در میای

داستان زاهد توبه شکن

مسجدیی تبه آفات شد / نام زد کوی خرابات شد

می به من برد و چو می میگریست / کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد / دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه مرا زین سخن آفات شد / خانه اصلیم خرابات شد

طالع بد بود بد اختر شدم / نام زد کوی قلندر شدم
چشم ادب زیر نقاب اندرست / کوی خرابات خراب اندرست

گرد جهان بر من مهجور باد / گرد من از دامن من دور باد
گر ز قضا بود من و لات کی / مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظرها کند / گفت جوابی که در این پرده بود
لیکن روش از ره قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و کف را بشو / آنکه ازین گونه حدیثی بگو
چون تو روی عذر پذیرت برند / گر ز خود آیند و اسیرت برند

نیسه خریدن ز بر خاک پس / زیشکر سر تو افلاک بس
تا بهر و خاک ازو گوشه کن / زندگی از بهر عدم توشه کن

خوش نبود دیده به خوناب در / زنده و مرده یکی خواب در
وین که تر آید چنین مست خواب / چهره نهان کرد به زیر نقاب

خیز نظامی که ملک بر نشست / بر سر انجا چه شوی پای بست

مقاله دهم در نمودن آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته تر این دور چند / ای زمی آسوده تر این جور چند

از پس هر شام که ای چاشتیست / آخر بر داشت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم / زلزلة الساعة شیء عظیم

شیفتن خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را چه سود
تار تن شعشعه برهم شکست / شیشه زنجیر بخواهد گسست

پای کمر بست زمین را میان / بار کشید کمر آسمان
صبح ز رشک سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان زمی از گوی رست

خاک چو بر چرخ برین میزند / چرخ میان گرد زمین میزند
حادثه چرخ زمین برکشد / تکیه یک اندام زمین برگشاد

پر فلک جسته و بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید
چرخ به زیر آید و یکتا شود / چرخ ز زمان خاک به بالا شود

رشته شود مرد و سر از درد ما / پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود / هم زمی از گرد تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را / چند پرستند کفی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه وار / خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما / کیست درین خاک برون از شما
خاک درین حجره پرغم چراست / رنگ جمش ازرق ماتم چراست
گر شواند به کین خواستن / از گل این خم بدر انداختن
دامن ازین چنبره دودناک / پاک بشویید بهفت آب و خاک
خرقه انجم بفلک درکشند / خط حنایی بجهان درکشند
بر سر خاک از فلک چنبر گشت / واقعه سخت بخواهد گذشت
تعبیه را که در او کارهاست / جنبش اطراف نمودارهاست
سر بکشید چون گره خواب شکست / تن بکشد امروز ازین خاک پست
دشمن تست این صدف هفت رنگ / دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریائی است / کین صدف گوهر بینائی است
هر که در او دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد
کاجرمش نور نظر هیچ نیست / دیده هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نپسندیده / زانکه به چشم دگران دیده
پای تر از درد سری میرسان / ره نتوان رفت بپای کسان
گر نفلک بشنو از روی نور / کور بود بهره بهرام کور
در نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین کوی سر
باش درین خانه زنده اینان / روزن و در بسته چو روحانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر بنیاد او
از فلک و راه مخوفش مرنج / کاه کسی را بیکی جو مسنج
پر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پیچار تنگ
رسم که با یکدیگرش رشته است / زین دو بیک جحل گشته است
عاجزی و هم خجلی روی من / سوی بسوی این چو من موی تن
بر سر مویی سر مویی کم بیر / ور نه برون آی چو موی از خمیر
چون ز ازین پایه برت آوری / ره بود آنجا که نشست آوری
پشته این گل چو وفادار نیست / روی در او مصلحت کار نیست
هر علمی جای صد انگشت کیست / هر کم آلوده صد پند کیست
هر هنری طعنه شهری در اوست / هر شکری زحمت زهری در اوست
آتش صبحی که درین مطبخ است / نیم شراری نفت دوزخ است
هر که چراغ فلکی شد تنش / هست ز دریوزه ما روغنش
ابر که جان دار و روی پژمرده کیست / هم قدری بلغم افسرده کیست
آب که آسایش جانها در اوست / کشتی دانه چو زیانها در اوست
خانه پر عیب شد این جایگاه / خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته از عیب خویش / عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آیینه وار / تا نشوی از نفسی عیب دار
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
پا بدر افکن هنر از عیب خویش / یا بشکن آینه عیب خویش
می نتوان دید شب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرینگر است / سرزنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه / دیده سفید است در او کن نگاه

پای

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای برگذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده دید / یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار / بر صفت کرکس مردارخوار

گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس از چراغ

هر که درین پرده نوایش بود / بر سر آن جیفه خیالی نبود

چون به سخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و به معنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست / در به سپیدی چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش / سر تو فرو بر به گریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خودشکن آن روز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامه شکن تو که شکن رشته‌اند / زان تتق بر پرده فرو هشته‌اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نشود طوق تو چون بنگری

گر ز سگی طوق ثریا مکش / ور نه خری بار مسیحا مکش

گیست فلک پیر شده پیشوا / گیست جهان دزد زده میوه‌ا

جمله دینار کهن تا به نو / چون گذرانست نیرزد دو جو

داستان عیسی علیه السلام

اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

خیز و بساط فلکی در نورد / زانکه وفا نیست درین تخته نرد

مقاله یازدهم در وداع دنیی و رحلت گوید

نقش مراد از در وصلش مجوی / خطبهٔ انصاف ز عدلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است / گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

ایمه درین کشتی غم جای نیست / خون تو در گردن کالای نیست

بار در افکن که عذابت دهند / گر نه منت آب سرابت دهند

گنج امان نیست درین خاکدان / مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی زو دو جهان تاج بخش / مایه از انباری او باز بخش

آنچه بدین مایده در کاسه‌ایست / کاسه آلوده و خوان تهیست

هر که در او دیده دانش بدوخت / هر که به وقت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد / کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست درین حاله پس صواب / فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز غریب خانه را / بازگذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود / خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست به عالم چه بر آورده‌ای / زین شکم خود بدر آورده‌ای

خط بجهان درکش و بی غم بزی / دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز / برگ ره و توشهٔ منزل بساز

حاصله درین بادیه دیوسار / دوزخ محرور و لب تشنه خوار

25a

کاب جگر چشمه حیوان اوست
چشمه خورشید نمکدان اوست

شوره او بی نمکی زاک آب
شوره نمک دیده او چون سراب

شوره او بی نمک آب اکنون
زهره دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود
قافله طبع در او چون شود

در ره این بادیه دیولاخ
خانه دل تنگ شده غم فراخ

هر که در این بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرده چو زهره گداخت

تا چه کنی این گل دوزخ سرشت
خیره بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی غبار
پای به پایت سپرد روزگار

عاقبتت چون که برودم کند
دست بدست از میان گم کند

چون که شوی خانه بود بازگشت
بر سر این خاک چه باید گذشت

زیر کف پای کسی را مسای
گر چه سپرداشت کسی زیر پای

کس بجهان از بجهان جان نبرد
هیچکس این راه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خاک و خیز
خویشتن از خاک نگهدار و خیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم
چشم کهی شد چه کنی جای چشم

منزل فانیست قرارش مبین
باد خزانیست بهارش مبین

داستان موبد به تمثیل گوید

موبدی از کشور هندوستان
ره گذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط
مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لاله کم عهد ز خود بی‌خبر

از چمن آمیخته گل رنگ رنگ
در شکر آمیخته گل تنگ تنگ

خار سپر گشته ز پیکان خویش
بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش
دیده نرگس دم دامنش

لاله چو لعل آمده فیروزه گل
یک نفس لاله و یک روزه گل

مهلتش تا نفسی پیش نه
گلشن او عافیت اندیش نه

پیر چو زان روضه مینو گذشت
بعد مهی چند بر آن سو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید
ناله مشتی عزن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت
قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده
دسته گل تیر خاری شده

پیر در آن پیر روان بنگریست
بر همه خندید و بخود برگریست

کشت بهنگام نماینده کی
هیچ ندارد سر پاینده کی

هر چه سر از خاکی و آبی کشید
عاقبتش سر بخرابی کشید

بر خرابی چو وکر کوی نیست
جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد
تا بعدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و کبریت نیست
چشمه و قطره ز ابریت نیست

کمتر از آن موبد هندو مباش
ترک جهان گیر و جهان گو مباش

چند چو گل خیره سری ساختن
سر بکلاه و کمر افراختن

خیره رها کن کمر گل ز دست
کو کمر خویش بخون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق
هر دو گرو کن بخرابات عشق

گر کلهت خواجگی گل دهد / گر کمرت بندگی دل دهد
کوش کز این خواجه غلامی رسی / تا چو نظامی به نظامی رسی

مقاله دوازدهم در وداع این منزل و تجرید از دنیا

خیز و وداعی بکن ایام را / وز پی دامن بفکن این دام را
منزلکی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشم تو برآورده سر / ناله و اشک تو برآورده بر
تا بکی ام که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / ورنه رها کن ره و در پای پیل
چون که ترا محرم یکسویی نیست / جز به قدم راه زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو شها چه حریفی کند
به که بخوبه دل پرهیزناک / روشنی آب در این تیره خاک
تا نرسد تفرقه را ه پیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود به منزل رسی
بر فلک آی ار طلب دل کنی / تا تو در این خانه چه حاصل کنی
چون شده بسته این دام کاه / رخنه مکن تا که نیفتی ز راه
کین خط پیوسته بهم در چو میم / ره نزند تا نکند سر دو نیم
زنم کو چرخ منقط مباش / وز خط این دایره برخط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
رخنه کن این دیده به سیلاب خیز / تا بودت فرصت راه گریز
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از خانه نگه داشتن
روبه یکفن سخن سگ شنید / خانه دو سوراخ بر او واجب گزید
آگهیش از کی شود راهگیر / دو دره این گنبد روباه گیر
این چه نشاطست که از خوشدلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنان شد که در این تنگنای / تنگدل آیی و شوی بازجای
گر شکنی عهد الهی کنون / جان تو از عهده کی آید برون
راه چنان رو که زمان دیده / بر دو جهان زن که جهان دیده
زیر زمین تا نشوی پایه پوش / پس بنگر تا نشوی سایه نوش
توشه ز دین بر که عمارت کم است / آب ز چشم آر که ره بی نم است
هم لقبه فرده گهر پاک را / بازده و بازرهان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار گشت / دست قوی تر ز تو بسیار گشت
بوالعجبی سازد از این دشمنی / تاش نهانی به زمین افکنی
ای که در این پایه هنر پیشه نیست / از سپر و تیغ زنی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ / با کشش عشق تو هیچست هیچ
در خم این شیشه چه باید نشست / کش بهلی باد و توانی شکست
بسم کشان کافت زرگشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند
تا بتوانی گل آتش فروز / دشمن خود را به گلی کش چو روز

داستان دو حکیم که قصد هلاک یکدیگر کردند

بد دو حکیم از سر همخانگی
شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود و توئی برنتافت
ملک یکی بود و دوئی برنتافت
حق دو نشاید که یکی شنوند
هر دو نباید که یکی بشنوند
جای دو جمشید مقامی که دید
جای دو شمشیر نیامی که دید
ور طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را
چون که تعصب کمر کین گرفت
کبر چه پرداختن آیین گرفت
مرد دو شبگیر نوائی زدند
خانه فروشانه صلائی زدند
گر سر ناسازی تنگی که بد زدند
ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی دل تراست
شربت زهری که بلاهل تراست
ملک دو حکمت به یکی فن دهند
جای دو صورت به یکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت
کز عفنی سنگ سیه را گداخت
داد بدو کین می جان پرور است
زهر ندانم که به از شکر است
شربت او را ستد آن شیر مرد
زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بدو در نشست
ره که ز زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت
شمع صفت باز بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او
آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد
ترس او چهره شد و جان بداد
آن به علاج از تن خود زهر برد
وین به یکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که بروی زمینست
قطره‌ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی
خانه غم دان که نگارش توئی
سنگ درین بحر معلق فشان
خاک برین چرخ مطبق فشان
بگذر ازین خواب و خیالات او
برپر ازین خاک و خرابات او
بر ره خورشید میا در وقوف
رخ بخور و خورشید شکن چون کسوف
گرچه همه زین که درین خرگه است
غول ره عشق خلیل آگهست
روز ترا صبح جگر سوز کرد
چرخ ست از آن و بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری
روزی ازین روزنه روز آوری
اشک فشان تا به گلاب امید
بشنوی این لوح سیاه و سپید
تا چو عمل سنج ملامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی
هیچ هنر پیشه آزاده مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد
چونکه بدین نیست تمنا ترا
دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در بیوفائی دنیا گوید

پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی بجوان رنگیش
برگ این پیر که برناوش است
دسته گلی می نگری آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور
قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری منه
گر همه هستند تو باری نه
چون نبری زانچه طمع کرده
آن بری از خانه که آورده

266

چون بنه در بحر قیامت زند
کی درمان جان بسلامت زند

خواه بنه مایه و خواهی بساز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داود ستد است این جهان
لیکن به جای تو ستانند آن

گرچه یکی کرم بریشم گر است
باز یکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن ذره که مباش
زر بفکن شش ضره کو مباش

پای کرم بر سر زر نه بدست
تا نتوانند چو من زر پرست

زر که بدو سکه مقصود نیست
آنچ و زر نیج بنسبت یکیست

دو پستی زر که نشان زراست
بر دم طاوس همان پیکر است

سکه زر چون که به آهن برند
پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فروشد بچاه

بار تو شد تا تن بر پست جای
بارگیت شد چه نهی زیر پای

دادن زر گر همه زر دادنست
ناستدن بهتر از آن دادنست

گرچه ستانی و نبخشانیش
بهتر از آن نیست که بستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گر است
چون بخوری میوه صفرابر است

زر که ز مشرق بر افشانده‌اند
بیخبران مغربش خوانده‌اند

مغرب و آن قوم سخاوتمند
مشرق و اهلش سخا روشنند

هرچه به مشرق صبح خام
مغربی شام ستاند بشام

وان جهان همه کانها زراست
نایب است همه مرغان زرپرست

آن رومی که بسنگ دمشق
راست آمد بتر از روی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک بر او کن که فریبنده است

کیست که این زر ز کلاهش نبرد
وافت این غول ز راهش نبرد

گفتار در بیان حاجی و صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از عرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزادمرد
کاستی از شغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت در اوست
در کس اگر هست امانت در اوست

رفت و نهانیش فراخانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد

گفت نهان دار در این پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را درگرفت
شیخ زر عاریتی برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود
تا دل درویش در آن بند بود

گفت به زر کار خود آراستم
یافتم آن نقد که میخواستم

رو دو خورم تا نکند پستگی
آنچه خدا داد به آهستگی

بار کش و از گره آن بند را
داد طرب داد شبی چند را

جمله آن گه برخویش داشت
نقل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بدان بدره دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شبخانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
روشنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز
گرد بر هندوی خود ترکتاز

گفت بیاور بمن آن پیر هوش / گشت چو گفتار بگفتا خموش
ور کرم آری زورها کن لجاج / از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا / مفلس و بدرود ز کجا تا کجا
غارت از آن کرد که بد دولت کس / خانه به بنده نسپرد است کس

رکنی تو رکن دلم را شکست / خوردم از آن خورده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد / رفت بصد گریه بپا ایستاد

گشت کرم گر که پشیمان شدیم / کافر بودیم و مسلمان شدیم
طمع جهان از خلل آبستن است / گر خللی رفت خطا از منست

تا گرهش گشت بصد رستخیز / خیز که درویش بپایست خیز
سیم خدا چون که بخود بازگشت / سیم کشی کرد و ز آن درگذشت

ناصح خود شد که درین پیچ پیچ / هیچ ندارد چه ستانی ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش / جز که بدان خود گروی نیستش

هرچه از آن مال که با صوفی است / سیم و سپر و الف کوفی است
گفت نخواهی که وبالت کنم / وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق ساز / راستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست / معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره شد نیست بشیطان مده / یار فضولی به پسکیان مده
گر دهی ای خواجه غرامت تراست / دیه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست هنرپیشه رو / دامن دین گیر و فرا پیشه رو
شحنه این ملک چو غارتگر است / مفلسی از محتشمی بهتر است

بر رخ زر بر پدرمان سینه زند / قافله محتشمان میزند
دیدم از آنجا که جهان پیمنی است / کافت زنبور ز شیرینی است

نیشتر تیغ بدان گشت خورد / گر پس مرکش نخورد دام و دد
شمع ز بر خاستن افسر شکست / در ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک بگرگ آشتی است / ایمن ازین راه ز ناداشتی است
زر که ترازوی نیاز تو شد / فاتحه پنج نماز تو شد

مرغ تهی را کمر آگاهیست / کافت ماهی ز دم ماهی است
پاک نکردی ز دو این نیاز / تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقاله چهاردهم در انتباه غفلت

گنج تهی کن طلب ای بی نهاد / گنج روان چون نظامی نهاد
ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر و گاو از پی علفخوارگی

فارغ ازین مرکز خورشیدگرد / غافل ازین دایره لاجورد
از پی صاحب خبرست کار / بیخبر از آنچه غمم از روزگار

بهر کار آی چرا خفته‌ای / کار چنان کن که پذیرفته‌ای
مست چه چیزی که کمین کرده‌اند / کارشناسان نه چنین کرده‌اند

بنگر ای پشته غم پیش من / در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو پر بیت فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بهار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سرمکش / گر نه خری بار بدعل ار مکش

ن

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
می که بود کآب زند در جوی تست / عقل تو آن چشمه که از بوی اوست
گرچه می انده جهان را برد / آن مخور ای خواجه که آزار برد
بی نمکی زان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور / گر همه چیزیت کند بیخبر
پنجه آن مرد که چیزی چشید / کش علم بیخبری در کشید
میل کش چشم خیالات تو / کنده نه پای خرابات تو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش / ور نه چو ما حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الف مفلسی
باد نه کاوج گرایی کنی / به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه پای ببازی مکش / عمر نه سر به درازی مکش
روز به آخر شد و خورشید دور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز تو منی چو به پایان شود / سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / سایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است / سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر سپر پای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بدان چید بدت طشت زر / تا تو ز خود دست بشویی مگر
چون که درین طشت شوی جامه شوی / آب ز سر چشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن آن جامه پر خون تست
از بس آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
دولت از آن جست غرض پاک تست / نه همه از سرخ چو تریاک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود / معده دوزخ ز کجا پر شود
زآتش شهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از گری افتی به کم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راست کار / راستی دل به ترازو سپار
هر چه بود سر حسب که بازوی تو / کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش / وز پی بیشی همه پازند پس
با تو نماید نهایت را / کم دهی و پیش ستانیت را
خود مکن این تیغ ترازو زبان / گر نفزون دیده و کم می ستان
گل ز گری خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند / یاری حق دست بهم بر زند

داستان پادشاه ظالم

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه به تاراج شب از صبح زاد / بر در او درس شدی باد داد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده تر از صبح و ماه
از قراضه شب بازپی / در سحر آموده غمازیی

گفت فلان پیر ز راز نهفت | چیره کش و ظالم و خونخوار گفت
نطع بگسترد و بر او ریگ ریخت | دیو ز دیو انگیش میکره بیخت

شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت بسم اکنون کنم او را هلاک
شد بر پسر جوانی چو باد | گفت ملک بر تو خیانت نهاد



پیشتر از خواندن آن دیو رای | ز سر کین دید سوی پشت پای
آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکاره چه اخوانیم

گفت شنیدم که سخن رانده | کینه کش و خیره کشم خوانده
پر بد و گفت ز من جسته ام | زانچه تو گویی بترت کشته ام

28 b

پیر و جوان پرخطر از کار تو
شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست
خودشکن آیینه شکستن خطاست

راستیم مپیچ مبین درکشش
گر نه چنین است بدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد
راستی پیر در او کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید
راستی او گری خویش دید

کفش حنوط و کفنش برکشید
خایله و خلعت مادر کشید

از سر بیداد گری کرد باز
دادگری کرد و رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد
در سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله در
تلخ بود تلخ که الحق مر

چون سخن از راستی آری بجای
ناصر کشور تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راسته شد
کارش ازان راستی آراسته شد

مقاله پانزدهم در حوادث عالم

مرغ نفس این ده چابک فریب
بازی از پرده برآرد عنب

نطع پر از مهره و رقاص نه
بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ
نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

گر رسدت دم به دم جبرئیل
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زان نه چندان که بری دیگر است
دخل تو از خرج وی افزونتر است

پای درین ده زن و رفتار چین
حلقه این در زن و اسرار چین

تنگش یاقوت و گیا کیمیاست
چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست
کین همه گنجینه درین پرده هست

مردم ازین باغ بری میرسد
تازه تر از تازه تری میرسد

رشته دلها که درین گوهر است
مرحله از مرحله زیباتر است

راهروان گرچه پس یکدگرند
طایفه از طایفه زیباترند

عقل و شرف جز به معانی نداد
قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن
لعل شود مختلف این سخن

هرچه کهن تر بتر اندین گروه
هیچ نه خوش بانگ چو با نوگروه

شیر تو زهرش بود ناگوار
آنکه ترا دیده بود شیرخوار

در کهن انصاف توان کم بود
پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت در اوست
خار کهن شد که جراحت در اوست

از تری انگور بود توتیا
وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد خانه پر جای تو
مغز کهن نیست تماشای تو

آنکه رصد نامه ز اختر گرفت
حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیرکانی که چو شیران چرند
گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کهم اندیشه ز رکان پیر
یوسفیم بین و مبین برکه پیر

زخم که از مرهم پیران خوش است
آب جوانی چکنم کآتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست
هم ز پی شاخ زن دیوانگیست

یاسمنی چند که پیدی کنند
دعوی سنده به سپیدی کنند

من که چو گل گنج فشانی کنم	دعوی پیری بجوانی کنم
خودبینی کار خلق گرفت	خصمی خود یاری حق گرفت

آن مه نو را که تو دیدی هلال	بدر نهی نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد	دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فرا گوشهٔ	دانه بخوانش که شود خوشهٔ
حوض که دریا شود از آب جو	تا بهمان چشمه نه بینی در او

شب چو ببیند آن همه چشم از سحر	روز در او دیده بچشمی دگر
تشنگی ار چه زکجا میرسد	در شکرش بین که کجا میرسد

دل بهنر نه بدعوی پرست	صید هنر باش بهر جا که هست
ابر و صدف گرچه فراوان بود	در زیکی قطرهٔ باران بود

بس که بباید دل و جان باختن	تا گهر تاج نشان باختن
هر علمی را که قضا برکند	حفظ تو باید که روا رو کند

بر نشکند هنوز این بساط	در تو شکند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار	تا نخوری درهٔ ابلیس وار

هر که نه بر حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد
قصه شنیدم که باقصای مرو	بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار	ملک بر او شیفته چون روزگار

داستان شاه

باز کسش را که نهان هم ستیز	بر خط او زان خطر نیم خیز

یک شب از آن قصه در اندیشه خفت	دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن	وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو بر ملک مقرر شود	عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت	آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن برگرفت	آن دو سه تن را ز میان برگرفت
رخنه گر ملک سر افکنده به	لشکر بد عهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو از پیر و بن	تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار	پنجهٔ دعوی نگشاید چنار

تا نکنی ره که ز چشمه پاک	آب نو آید ز دل چشم خاک
با تو برون از تو درون روبیست	طبع تر از تیغ نصیحت گریست

یکنفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای پر خلاف
آن نفس از حق این خاک نیست	آن نه و آن هم نفس پاک نیست

پیش چنین کس مکنی پیش کش	نام کرم بر همه خویش کش
دولتیان کاب و درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود	چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی ز سر کان تست

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری قلم انداخته

مقاله شانزدهم در چابک روی

ده نه و دروازه نه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

ن ش

29b

تیغ تو در زخم زدن از چه است — گوش تو وین همه آوازه چیست
بیشکند دست دیو زا افکنده — دست بزن مرده ز زنده
خطبه دولت به صبوحی رسد — عطسه آدم به مسیحی رسد
یکدو نفس خوش بزن و جای گیر — خرده در انداز و جهانی بگیر
پیش شو از گریه مطبخ بهشت — طلق شو از آتش دوزخ بترس
چند غرور ای دغل خاکدان — چند منی ای دو سه من استخوان
حاصل آن جاه ببین تا چه بود — سود بر ما زیان شد چه سود
گرچه از آن دایره دور او فتی — هم بریاضت که بسوز او فتی
فرع نه بر شو اصل پرید — تا نکنی جان شوایی رسید
باده تو خوردی که خمارت چیست — جور تو کردی خلل دهر چیست
جهد بسی کرد و نکوی بسی — تا که گذارد نه به تکلف کسی
تا نبود جوهر لعل آبدار — مهر قبولش نخورد شهریار
خار و سمن هر دو به بستان کیاست — این خسک دیده وان توتیاست
آب گر هم لطف افزون کند — خار و خسک را چمن چون کند
کار به دولت نه به تدبیر ماست — تا نچهان روزی و قسمت کراست
گرد در دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زدن بی نیاز
ملک به دولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند
بخت تو را طالع جوزا برآی — جو شکن آنکه بخت آزمای
پی رو دانش مده دل که بس — خود تن تو زحمت راه و بس
جمله عالم تو گرفتی رواست — چون نگذاری طلبیدن رواست

چون با من تیغ درم ریز باش — چون شکم کوس تهی خیز باش
پیش منی دست چلیپی مکن — دعوی شمشیر خطیبی مکن
هر که چو پروانه دمی خوش زند — یک شبه پیکر آدم زند
بخشش تو جز به بهایی که هست — بیست اما بجدایی که هست
گرد غنی باش بر آتش حلال — گر زنیا قوتی از آتش سفال
پیشتر از تو دگران بوده اند — کار طلب جاه نیاسوده اند
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه — پای نهی بر فلک از قدر و جاه
تا سر خود را نبری طره وار — پای بر این طره منه زینهار
با فلک از راه شگرفی در آی — تا تب شگرفانه در افتد بپای
ور نکوی مکن ای نیک مرد — دهر بجای من و تو به نکرد
چون من و تو همچنان دیم — بهده بر و هر چه ماتوان نهیم
سنگ بسی در طرف عالمست — آنچه از او لعل کنند آن کمست
گرچه بیاید مدد آب جوی — از گل اصلی نشود رنگ و بوی
گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعده روزگار
مرد ز پیدا و تی اشد بخاک — دولتیان را زجهان هر چه باک
زنده بود طالع دولت پرست — بنده دولت شو هر جا که هست
با دو سه گم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو ایام گیر
گر ز دولت نی افتاده شو — ور گره کار جهان ساده شو
چند زنی دست بشاخ دگر — کار ترا دولت ازین پیشتر
حرص مهل کوره طاعت زند — گرد حرص تو قناعت زند

هرکه ازین خانه برون زد رنگ / بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بچنگ آورش / یا زیک اندیشه بتنگ آورش
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
در دو سه نامه این نه دو پیر / نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات از دم دعوی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کردن مقتول

کودکی از جسد آزادگان / رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن پویه برآمد ز دست / مهره دل و مهره پایش شکست
شد نفس آن دو سه همسال او / تنگ تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت / در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار / ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی / دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که ازین همرهان / صورت این حال نماند نهان
چون که مرا بر همه دشمن نهند / تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد / تا پدرش چاره آن کار کرد
هر که در او جوهر دانایی است / بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد / آنکه ره او پای تواند نهاد
چون نگرم دشمن فلک درگذشت / کار نظامی ز فلک برگذشت

مقاله هفدهم در ریاضت خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن / در غم جان مانده و در رنج تن
ای من و من گو که در این قالب است / هیچ مگو جنبش آن قالب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ / آنچه نه آن تو به آن در مپیچ
نور جهان پیش ز بازوی ماست / سنگ وی افزون ز ترازوی ماست
وقت گوهی ز غباری مخواه / آتش دیگی ز شراری مخواه
هر گهری کان برضا بسته شد / نامه از خدمت تن رسته شد
حرص به باخواری محرومی است / تاج رضا بر سر محکومی است
کیسه پر آنند درین ره گذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سری می‌پذیر / ور نه برو دامن افلاس گیر
کوسه کم ریش ولی داشت تنگ / ریش کنان دیده دو کس را بجنگ
گفت رخم گرچه زنانی وش است / اینم از ریش کنان خوشتر است
مصلحت کار در آن دیده اند / گر خر تو بار تو بخشیده اند
تا تو چو عیسی به سر دل رسی / بی خر و بی بار به منزل رسی
سوزنی اندیشه کبری مکن / ذرگی کوشش و سطری مکن
موج هلاکت بکمر شتاب / جان ببر و بار در افکن در آب
به که تهی دست و خراب ایستی / تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بی خوردی و خوابی در است / گنج بزرگان بخرابی در است
مرده مردار نه چون زغن / زاغ مشو پای بچون در مزن

کن

30b

گر تن بیچاره شده چون نگار / ایمنی از وحشت مردارخوار
خون جگر دان سبرابی شده / آتشی از شرم به آبی شده

تا قدری قوت چو نشکنی / ضربت آهن خورد اگر آهنی
خور و مبر از خورده به یکبارگی / خرد نگهدار به کم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود شیر گشت / هر که کم از آمد از و سیر گشت
روز زبیک قرصه چو خورشید شد / روشنی چشم خردمند شد

شب که صبوحی زده هنگام کرد / خون زیادوس سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود / دل چو پر از غم سپر غم شود

عقل تو جان آمد و جسمش تویی / جان تو گنج و طلسمش تویی
کی دهد این گنج ترا روشنی / تا تو طلسم ورا نشکنی

خاک بر نامعتقدی هست فاش / صحبت نامعتقدی گو مباش
گر همه عشرت به غم آرد به سر / از پی آن غم نخورد غم مخور

گفت بزرگی در این خنده چیست / بر سیهی چون تو بباید گریست
کشت چو هستم زجهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برف ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهربند / برق شو و بر همه عالم بخند

خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه بر دهن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به

سوختن و خنده زدن بی قرار / کوتهی عمر بود چون شرار
تا نزنی خنده و دندان نمای / لب بگزی خنده به دندان نمای

چیز از خنده چو شمع چیست / بس که بر آن خنده بباید گریست
گریه پر مصلحت و دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست

گر کنی چینی و گر تازه / بایدش از نیک و بد اندازه
خیز غمی میخور و خوش می نشین / کاه چنان باید و گاهی چنین

در دل شب ناله دلسوز هست / تا به شب که روز هست
هیچکس آبی ز تک بی نخورد / تا پس آن آب قفایی نخورد

هر چه را جرسی داده اند / هر شکری را مگسی داده اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویشتن او واگذار

گر دهدت سرکه چو شیره بنوش / خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
ثابت این اهل تمیمی بود / هم سفر خضر کلیمی بود

تا زبر زکات بباید کشید / تا ز بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد بکن تا خوشی / دام کشی گرد ز دامن کشی

حکایت شیخ با مرید

رهروی از جمله مردان کار / میشد با پیر مریدی هزار

پیر در آن قافله بیم ناک / داو لبضاعت بلبنیان خاک

هر یک از آن آتشی بر فشاند / تا همه رفتند و یکی بازماند
پیر برو گفت چه افتاد رای / کان همه رفتند و تو ماندی بجای

گفت مریدی دل من جای تو / تاج سرم خاک کف پای تو
من ببنیاد آمدم اول نفس / تا همان باد شوم بازپس

31a

منتظر او بد او شود / داده به باد و بیادی شود
زود رود و زود نشین شد غبار / زانکه جایی ندارد قرار

کوه به آهستگی آمد بجای / از سر آنست چنین دیرپای
پرده دری پیشه دوران بود / بارکشی کار صبوران بود

بارکش ار زانکه سوارتری / بار طبیعت بکش از خرتری
تا خط زهدیت زر و زر نشد / دیده از و پر شد و او پر نشد

در مرکب زرکش سلطان بود / قصه ز پیل و سلیمان بود
شمع که هر سو بزد آفتش است / زیر قبا زاهد پنهانی است

زاهد غربت بتماشا زند در / گنج غریبیست بویرانه در
زاهد نظامی که طرازی خوش است / زیر نشین علم زرکش است

قلب نی چند که برخواسته شد / قالبی از پوست پیراسته شد
تازه تر از شمع و گره تر ز عود / ساده بدندان و گره در وجود

مقاله هشتم در وحشت حاسدان

چون شکم آز از کم انگشتشان / حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند / در پس از سایه منافق ترند

جو پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن بر دهن اندوخته / کینه گره بر گره اندوخته

گرم ولی از جگر افسرده تر / زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن / دست به پای این گل مزن

خازن گوهر نکو کاوشان / غمزه نخواهی بده آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود آن صبح بناداشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد / دوستی و دشمنی انگیز شد

دوستی کان نه تو و منیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست
دوست بود مرهم راحت رسان / گرنه رها کن سخن ناکسان

زهر ترا دوست چه خواند شکر / عیب ترا دوست چه داند هنر
گربه بود کز سر هم دوستی / بچه خود را خورد از دوستی

دوست کدام آنکه بود پرده دار / پرده در اند این همه چون روزگار
حمله بر آن کز تو سبق چون برند / شکر کارت به چه افسون برند

با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت به ضرورت شوند
دوستی هر که ترا دشمنست / چون دلت انکار کند دشمنست

تن چه شناسد که ترا یار کیست / دل تو داند که وفادار کیست
یکدل داری و غم دل هزار / یک گل پژمرده و صد زخم خار

ملک هزار است و فریدون یکی / حاصل بسیار و دماغ اندکی
پرده در و هر چه درین عالم است / راز ترا هم دل تو محرم است

گر دل تو با تو یکی راز گفت / شیشه که می خورد چرا باز گفت
گر ز شکم دل شده این خطاست / راز تو چون روز بصحرا چراست

چون بود از هم نفسی ناگزیر / هم نفسی را ز نفس وا مگیر
پای نهادی تو درین داوری / گوش کم و دست بدست آوری

31b

حکایت جمشید با خاصگی

تا نشناسی گهر یار از خویش / طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصگیی محرم جمشید بود / خاص تر از ماه بخورشید بود

کار بجوانمرد به آن در کشید / کز همه عالم مگسش بر کشید

با همه نزدیکی شاه آن جوان / دور تری جست چو تیر از کمان

چون بتوقف از گران گوی برد / شاه خزینه همه او را سپرد

راز ملک جان جوانمرد سفت / با کسی آن راز نیارست گفت

پیرهزنی راه جوانمرد یافت / لاله او چون رخ خود زرد یافت

گفت تو سرو از چه خزان کرده / کآب ز جوی ملکان خورده

زرد چرایی چه غمی میکشی / تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست / لاله خود روی تو خیری چراست

شاه جهان زانه تویی عشق دان / رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه / خاص رخ خاصگیان سپاه

گفت جوانمرد که ای پیره زن / راستی خوب نمودی بمن

گفت جوان ای تو ازین غافلت / بیخبری زانکه ترا در دلست

صبر مرا هم نفس درد کرد / روی مرا زغصه چنین زرد کرد

شاه نهادست بعقد از خویش / در دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد / راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخنش دل نه که جان گشته ام / گر خبرم کار زبان گشته ام

زان نکنم تا تو در خنده باز / تا بزبان در نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز به بیرون شود / دل نهم آنزا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار / بخت خورد بر سر من زینهار

پیره زنش گفت ببر نام کس / همدم خود هم دم خود دان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان / سایه خود محرم خود هم مدان

زر دو برین چهره دینار گون / زانکه شود سرخ بغرقاب خون

می شنوم من که شبی چند بار / پیش زبان گوید سر زینهار

سر طلبی تیغ زبانی مکن / روز نه راز فشانی مکن

مرد ز دو بسته زبان خوش بود / آن سگ دیوانه زبان کش بود

مصلحتی نیست زبان بر کام / تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند بجان نه درست / کافت سر با زبان نهادست

دار درین طشت زبان باز نگاه / تا سرت از طشت نگوید که آه

لب مگشا گرچه در او نوشهاست / گز پس دیوار بسی گوشهاست

تا چو بنفشه نفست نشنوند / هم ز زبان تو سرت بدروند

بد شنود وقت گران گوش است / زشت مگو نوبت خاموشی است

نغز نویسی قلم آهسته دار / بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه ببینی بشوی / واینه سان هرچه ببینی مگوی

هرچه ببینند عیوران شب / باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز / آنچه بشب دید نگوید بروز

گر تو درین پرده ادب دیده / باز مگو آنچه بشب دیده

32a

NEP 33
32A

شب که نهان خانه گنجینه هاست
در دل این گنج بسی سینه هاست

برق روانی که درون پرورند
آنچه به پیشند بر او بگذرند

هر چه سر از عرش برون می‌برد
گوی ز میدان درون می‌برد

چشم و زبانی که بهم دوشند
از سر مغزند و ز تن پوشند

عشق که در پرده کرامات شد
چون به در آمد بخرابات شد

این گره از رشته درون کرده‌اند
پنبه حلاج برون کرده‌اند

غنچه که جان پرده این راز کرد
چشمه خون شد که نظر باز کرد

گر دهن این مرتبه حاصل کند
قصه دل هم دهن دل کند

این خورش از کاسه دل خوش بود
چون به دهان آیش آتش بود

این فصاحت که زبان بستگیست
این نه شتابی که در آهستگیست

دوستی دل خبر آزاد بد
گو دهن خود دگر آزاد بد

این لغت دل که میان دلست
ز چشش هم بزبان دلست

گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت به تمامی تراست

مقاله نوزدهم از شکایت

مجلس خلوت نگر آراسته
روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته
تخت زده غالیه آمیخته

با تو ی دنیا طلب دین گذار
بانگ بر آورده رقیبان بار

گر در پیدا کری باز کرد
گرد سپر پرده این راز کرد

از نفس این بادیه جوشنده
بر تو نیوشند که پوشنده

مرده نفس بود سنگ گرم کین
روبه از آن دوخت جگر پوستین

دوزخ کو گرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی ادب گرد کن
از نفس این چشمه گو گرد کن

بار ده این دام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین داده را

شرع تراخواند سماعش مکن
طبع ترا نیست وداعش مکن

جمله برانداز به استادیی
تا تو فرومانی و آزادیی

هر که در این راه منی می‌کند
بر من و تو راه زنی می‌کند

خصم گزدم نه تراز اژدهاست
کان ز تو پنهان بود این بر ملاست

با همه خردی بقدر پایه زور
پیل کش بچه شیر است مور

دشمن خرد است بلای بزرگ
غفلت از دست خطای بزرگ

خرد مبین گرچه بود خرده چین
خرد شوی گر نشوی خرده چین

خانه پر از دزد و جواهر بهوش
با دیه پرغول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند
راه به نزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند
غارتت از این بادیه بیرون کنند

قافله برده به منزل رسید
کشتی پرگشته بساحل رسید

تا تو نه پیچند نهان شو بخواب
تا تو زرانند روان شو چو آب

پای در این صومعه ننهاد دست
چون تهی آواز شدن داد دست

گر نشوی در جگرت خون کنند
زارت از این صومعه بیرون کنند

تا نکند دیو گریبانت خیز
دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع تو آراسته ریحان بدست
طبع پرستی مکن او را پرست

ش

شرع نسیم است بجانها سپار / طبع غباری بجهانها سپار

از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر کس چو هوا در مساز

این همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری / تا تو سر از چنبر او چون بری

گر تو بر قصد کند حال خویش / یا خبری گوید از افعال خویش

تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی

ریگ کن و نقش پا چو تو افتاده / خوش نبود چنبر بجنبان باد

گر سفر از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر

هیچ قبائی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از نشان

هر چه کنی عالم کافر ستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه گشائی در غنچه و ناز / بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده طناز نیست / با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند / نیک بمی بد نپسندیده اند

هر که رهی رفت نشانی گذاشت / هر که بدی کرد ضمانی گذاشت

مایه اگر نیک و گر بد بری / مایه تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد و عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار

بانگ برین ورد جگرتاب زن / سنگ درین شیشه خوناب زن

رحم کن این لعبت شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه قلعی برآر / پای برین ابلق جنگی برآر

با فلک از سبز خنگ کهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی

کار تو شد از علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمیم رنج ملک میکشم / دعوی از آن سوی فلک میکشم

قیمتم از قامتم افزونترست / دورم ازین دایره بیرونترست

آب زه و پنجه شکوهی نگر / جبه زه و کنج بزد و سینه نگر

چون علمم بر سر گنجست پای / لاجرمم تخت بلند است رای

داستان مامون خلیفه با سرتراش

دور خلافت چو بمامون رسید / رایت عباس بگردون رسید

نیم شبی تشت بشبخوابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بمویش بنعیمی می سپرد

کاهی شده آگاه ز استادیم / شاه کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نام زد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرنده آزرم گشت

گفت حرارت جگرش تافتست / وحشتی از دهشت من یافتست

همچو ویش کرد چنین یاوه گوی / ورنه نکردی ز من این جست و جوی

روز دگر نیک بپرسش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
منصب والادی من پایه بیش / ترک ادب بین که چه فرمایدش
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
چون که رسد بر سر آن باده مرد / کو ز قدمهای نخستین بگرد
پیر مطیع از سر نوعی که بود / جای جدل کرد و بطوعی که بود

گر قلم موی تراشی درشت / بر سرم آمد ز وی این سر توست
هر چه در آید ز قضا بر سرم / سنگ زند بر من و بر گوهرم
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجت مکر پای او
گر نه بجد کردن او راه زن / ور نه قدمهای نخستین مکن
چون قدم از منزل اول برید / کوزه بجام دگر کوزه دید

تهنیت [illegible] سخن خواست / همچو زبانی ادب آموخته
[illegible] / صورت [illegible] باشی [illegible] بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه جامی خود باز کرد
هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون سخن آمد در گنجی گشاد

زیر قدم گاه چو شکافته شد / گنج بزیر قدمش یافته شد
گنج نظامی که طلسم افکن است / سینه صافی و دل روشن است

ما که بجود دست برافشانده ایم / بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خار کرد / خاک ازین تعبیه بسیار کرد

مقاله هشتم در بیان وحدت

گر همه رفتند ز بی کس ترم / [illegible]
این دو فرشته در بند ما / [illegible]

گرم رو و سرد چو گلخن گریم / سوزنده و گرم چو خاکستریم
صبح شب آهنگ قیامت رسید / شد علم صبح روان با پدید
از کف این خاک به افسون گری / چاره این ساز که چون بگذری
گرگ رز و باده بدندان تراست / روبه ازان رست که به دان تراست
خاک کسی شو که وفایی در اوست / وز گل انصاف گیایی در اوست

نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو
خنده غفلت بجهان در شکست / آرزوی عمر بجان در شکست
بر پر ازین دام که خونخواره است / زیرکی از بهر چنین چاره است
جهد بر آن کن که وفادار شوی / خود نپرستی و خدا را شوی
هر هنری کان ز دل آموختند / پرده منسوج وفا دوختند

گرمی

33b

گر هنری در تن مردم نبود / چون نپسندی گهری کم نبود
گر نپسندیش دگر سان شود / چشمهٔ آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند / گر هنری در طرفی بر پرند
کار هنرمند بجان آورند / تا گهرش را بزبان آورند
حمل ریاضت بتماشا کنند / نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته منشی زبان / اینت وفا بندگی یکان
گفته سحار اقدری ریش خند / خوانده سخن را قدری گو رکند
نقش وفا بر سر یخ میزنند / بر ره خورشید زنخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود / بر در این قوم جراحت بود
گر ز کسی شربت شیرین چشند / دست به سیرابگردون کشند

بی هنری بهتر ازین حسن خام / کز فن شنید چو انگور خام
چشمه نیستی گرش آستین ور بدست / چو بجل دیده بنازند دست

حاصل دریا همه دُر بود / یک هنر از آدمیی پر بود
جله بود قطره از چشم کور / پای ملخ پر بود از دست مور
عیب کز این دو سه ناموس گر / بی‌هنر و با هنر افسوس گر
تیره تر از گوهر گل برکنند / منخر از غصه دل برولند
دود شوند از بدماغی رسند / باد شوند از چراغی رسند
خاک جهان پی که سرانش کنند / نام زد نامورانش کنند
این دو سه بدنام کن جهد خود / می شکنند هم چون عهد خود
من بصفت چون مگر دون شوم / بشکنم از شکم افزون شوم

ای همه قوم ز دل افزون بود / باید کهین قصه چو چون بد
بانخی تازه تر ارباغ روح / ... ز صحابه فتح

ای علم خضر غذای بکن / وی نفس نوح دعای بکن
دل که ندارد سر پیوندشان / از روش باد که کند یادشان
با بدشان کار نه اندازه ایست / خامشی تن قوی آوازه ایست
حقه پر آوازه ز یک دُر بود / تنگ شود چون وهنش پُر بود
سبزه نیمه برآرد خروش / لیک چو پر گشت بگردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گل بر شکفت / بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان توی خاموش ساز / گوی چرا بردهٔ آخر بیاز
تا تو لب بسته گشادی نفس / یک سخن نغز نگفتی بکس



منزل تو دشنهٔ سنجری — طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
من که یک چشم زد از کان غیب — صد گهر سفته بر آرم ز غیب
طبع اگر گرم نگاری چراست — خانهٔ من پر ز خاری چراست
بار زده وگشت همه گوش باش — خامشیم بنگر و خاموش باش

من که بهم معنیم از سیمکار — سینهٔ کبکم و باز دست شاه
چون تو همه رسم زبانی تمام — گرم خور و خاک نشین والسلام

در خاتمت کتاب گوید

چرخ که بر معرض فریاد نیست — هیچ سرا جز سپرش آباد نیست
برمکش آوازهٔ نظم بلند — تا چو نظامی نشوی شهربند

زین همه الماس که بگداختم — از گهر زهره فلک ساختم
کان همه شمشیرم در سنگ بود — کو زره آهنگیم تنگ بود

آنچه درین حجره چه کاهی است — جلوه گری چند سحرگاهی است
زین بره مخور که خوری دود ها — آتش در زن نمک سود ها
پیش رو آهسته پیشه کن — گر کنی اندیشه به اندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست — دست بر او مال که دستوریست

آنچه ز ارشاد رسد در علم | از رقم آن حرف درو کش قلم
گر نه درو داو سخن داد می | شهر بشهرش خبر استاد می

این طرفم کرد چنین پای بست | جملهٔ اطراف مرا زیر دست
گفت زمانه ز نمیدی نخست | چون ز میان چند نشینی نخست

[illegible] تمنا نشست | صدره باندازهٔ بالاش نیست
[illegible] ز هنر [illegible] | از نظران [illegible] زانو نشست

باید جانش بعبد آراستن | تا ابدش باید برخواستن
گر و نظامی ز پی زیورش | غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

از نظر هر کهن و تازه | حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ نه | سردی بازار و دگر هیچ نه

[illegible] کان من | [illegible] هیچ
[illegible] جهان گاهی غلام | [illegible] هستی [illegible]

باد مبارک گهر افشان او | بر ملکی کین گهر است آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید | پیشتر از عمر بپایان رسید

خنک قلم چون تنک شیر گشت | زان سر حد زبان برگذشت
پای نه سر ساخت طلب در فشان | مخزن اسرار بپایان رساند

بود حقیقت بشماری درست | پنج و چهارم ز زر پیچ نخست
از که بهجرت شده تا آن زمان | پانصد و پنجاه و دو سال از قران

تمام شد کتاب مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی
بتاریخ سلخ ذی القعده سنه نهصد و نود
بعون الملک الفرد الصمد

35a





خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را به نور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
چنانم ده که در نابود و در بود / چنان باشم کز آن باشی تو خشنود
بهار دولتم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم به جانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز شکر افشاندنش تلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / دماغ غمزه را مخمور دارد
مفرح نامه دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که بر نام تو شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره‌ای در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری / بیاری کن تو هم تا چه داری

در ستایش باری تعالی

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد در وجودش
فلک برپای دارد انجم افروز / خرد را بی میانجی حکمت آموز
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
جواهر بخش فکرتهای باریک / به روز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرین ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش رتبه جود و قاهر / ثنایش رتبه پیچیده طاهر



نموداری که از مه تا به ماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی

تویی کز فعل من فضلت بپوشست / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
منه پیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من

بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت ز آن شفیع خویش کردم

بدایت را ز من پروا مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
شناسا کن به حکمتهای خویشم / درافکن برقع غفلت ز چشمم

دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور

تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را به طاعت معتدل دار
بخدمت خاص کن چون پسندیدم را / بکس مگذار حاجتمندم را

فراغم ده ز کار این جهانی / چو رفتم با تو کار آنکه تو دانی
طبایع را که نیک میل درکش / بدین خوبی خرد را نیل درکش

ببین در نقش گردون کان خیالیست / گشادن بند آن مشکل محالیست
مرا بر سر گردون رهبری نیست / چراکین کار دانم سرسری نیست

اگر دانستنی بودی چنین راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور

درستان شد که این گردون نگاریست / در این گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخک که گرداند زن پیر / قیاس چرخ گردنده از آن گیر
اگر چه از خلل پاکی درستش / بگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداننده را دست خردمند / در آن گردش نماند ساعتی چند
همیدون دور گردون زین قیاس است / شناسد هر که او گوهرشناس است

ز رزو جستن آمد نامه نو / نه از آثار ناخن جامه نو
ازو جویی بپایی در جهش نور / ز او جویی بپایی در قشر نور

ز هر نقشی که بنمود او بجایی / گرفته آخر آن نقش فالی
یکی ده دانه جو محراب کرده / یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو / همان آمد کز آن سنگ و از آن جو
مگو ز ارکان پدید آیند مردم / چنان کز کان پدید آید انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی / حوالت را به آلت کرده باشی
اگر چه خاک و باد و آب و آتش / کشنه آمد شدی با یکدگر خوش

همی تا ز خط فرمان نیاید / بجسم هیچ پیکر جان نیاید

مناجات باری تعالی و تقدس

خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

بما بر خدمت ما فرض کردی / جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما که این خاک باشیم   گر از دیوار تو زنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم   بخدمت گر عنایت تو شتابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید   گشاد در ولی حضرت را شاید
ولی چون بندگیمان گوشه گیر است   ز خدمت بنده کی ناگزیر است
اگر خواهی بها خط درکشیدن   ز فرمانت کی یارد سر کشیدن
وگر گردی ز زشتی خاک خشنود   ترا نبود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و هیولی   ز بخشایش مشو مگذار مولی
بیامرز از عطای خویش ما را   کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه‌ایست   بدین شمعی دلم پروانه‌ایست
توئی کاول ز خاکم آفریدی   بفضلم از آفرینش برگزیدی
چو روی از وحی چشمم باز دوز   چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بهر سهوی که در گفتارم افتد   قلم درکش گر این بسیارم افتد
ترا جویم ز هر نقشی که دانم   تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانی تن تا این که سو بست   بهر نا اهل و اهلی میزند دست
بعزم خدمتت برداشتم پای   اگر ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد است جانم   اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانست   کرم بر تست و آن دیگر بهانه است
کمی را بال بشکستی و خواندی   کمی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم   ز مقبولان و محرومان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم   بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش تفضلی کن مرا یار   بفضل خود مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو   که با فضل تو باشد هم ترازو
چنان چون حق آید وقت حمامم   که گر ریزد کلم ماند کلامم
زبانم را چنان ران بر شهادت   که باشد ختم کارم بر سعادت
درون دردمندم را دوا کن   دوا از خاک پای مصطفی کن
محمد کافرینش هست خاکش   هزاران آفرین بر جان پاکش

در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

چراغ افروز چشم اهل بینش   طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را   سپه سالار خیل انبیا را
مرقع برکش نرماده‌ای چند   شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی   کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش   از آن دُر نام شد دُرّ یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم   بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست   بنا بر چار دیوار ابد بست
اساس شرع او ختم جهانست   شریعتها بد و منسوخ از آنست
جوانمرد و رحیم شد چون شیر   زبانش گه کلید و گاه شمشیر
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ   کز آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجزه بکام آزرا خجل کرد   جهانی سنگدل را تنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد   چو سرو از انجمن ز عالم آزاد

فلک را داده سروش سبز پوشی / عماری‌ش را عنبر فروشی
ایاز خاص و از خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده

زده در موکب سلطان سوارش / بنوبت پنج نوبه چار یارش
سر عرش ز نعلین تاج / امین وحی و صاحب سر معراج

ز چاهی برده مهدی را به انجم / ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاسش / کلیم از چاوشان بارگاهش

برنج ورا خش در کوه و غاری / حرم یاری و محرم سوسماری
گهی دندان هم بست سنگ داده / گهی لب بر لب سنگی نهاده

لب و دندان آن در سنگ زده چنگ / گهر در لعل و گوهر جای سنگ
سر دندان کش از زیر چنبر / فلک دندان کنان آورد بر در

بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اویم / گر آب من ز من خاک اویم

بخدمت کرده ام بسیار تقصیر / چو آمد بر سرای بنی اسد چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک / گر یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از آن برد یمانی / نیابی دست بر دامنکه تو دانی
کالی ز نظامی کار بگشای / ز نقش کاوش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور / بدان نخشودنی بخشایش آور

اگرچه جرم او کوه گرانست / ز دریای رحمت بیکرانست

در سبب نظم کتاب گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبح گاهی / جهان بستد سفیدی از سیاهی

فلک اختر به سلطان بیانست / کز الحق چتر سلطان نشانست
برآورد مرغان دهل ساز / سحرگه پنج نوبت را به آواز

برای بخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولتخانه این هفت فغفور / سخن را تازه تر کردند منشور

طغانشاه سخن را ملک شد چیر / ترا خوان قلم را داد شمشیر
بدین شمشیر هر کو کار گم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخوش شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده
چه طرز آرم که بپذیرد جهان را / چه برگیرم که در گیرد جهان را

درآمد دولت اندر تازه بر روی / برازم تو بنه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدت را گشادند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم / ز عشق تو برآمد شاه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند / زبان سوزی همه چون شمع فسردند

فلک را از سر خنجر زبانی / تراشیدی ز بر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی / برند زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی درآموز / چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز توفیر وزه بر خاتم نهادن / ز تا دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی / بخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو ره ناساز گیریم / چو فردوسی ز مزدت باز گیریم

نوئی

37b

توانی مهر بر زر نهادن / شفاعی را بدست آخر گشادن
وگر چون مقبلان دولت پرستی / طمع را بسل در کش باز رستی
دلم چون دید دولت را بهم آورد / ز دولت گرد بر دولت کمی ماند
کز وقت یاری آمد یاری کن / درین غمخواریم غمخواریی کن
زمین بوس پیاتران کین جنس گشتند / بیازوی موکی این لعل سفتند
بدولت داشته اندیشه را پاس / نشاید لعل سفتن جز به الماس
سخنهایی ز رفعت بر ثریا / به اسباب هنا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده / کفی بسته جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته / ز شب تا شب بقرصی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ / در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بفرشه گر روزی زیر شاخت / کرم کاشک شد روزی ور آخت
چو خواهد زر قلم از روزن آید / زمین بشکافد و ماهی برآید
ازین دولت که با دادش بسیج / بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه / بهمت خاص شد هم همت شاه

در مدح سلطان طغرل

چو سلطان جهانشاه جوان بخت / که برخوردار بادا از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی / ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل / خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است / سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست / بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم / بنای این عمارت می نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم / فلک گفتا مبارکباد و پیوستم
بدین طالع که هست این نقش را فال / مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید / چو سلطان گر جهانگیر است شاید
ازین بهتر که معشوق دل آمد / بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش را زلف بر طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاج بندد
ببازو چتر عنقا را بگیرد / بتاج از ثریا را بگیرد
بصبح هفت کشور سر در آرد / سر نه چرخ را در چنبر آرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش گرد بر جیحون جهاند
کشش خاقان خراج چین فرستد / کشش قیصر گزیت دین فرستد
بحمدالله که با قدر بلندش / کمالی در نیابد جز سپندش
من از شفقت سپندی مادرانه / بدو دادم صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بویی دهد خوش / نهد بر نام من نعلی در آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالم است و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی را کی صد گونه تقصیر
چنین گوینده در گوشه تا کی / سخن گویی چنین بی توشه تا کی
نیامد وقت آن کو را نوازیم / ز کار افتاده را کاری بسازیم
بچشمی چشم این غمگین گشاییم / برابرویش ز ابرو چین گشاییم

ستی و مهستی را بر غزلهاش / شبی صد گنج بخشم بر شبهاش
گر او را خنده‌ای از ما گشاید / زبانها نه که یک جو کم نیاید

ز ملک ما که دولت است بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
از آن شد خانهٔ خورشید معمور / که نزدیکان و دور از او به نور

سخای ابر از آن آمد جهانگیر / که در طفلی گیایی را دهد شیر
کنون عمریست کان مرغ سخن سنج / بشکر نعمت همی پیرد درین رنج

شفیعی چون من چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدان سر گر ز سر بر عرش پیش است / که گر بنوازیش بر جای خویش است

نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان تاج فغفور / بصد حاجت دری بوسندش از دور

چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / که گویایی در این خط خطرناک
یکی عذر است کو در پادشاهی / صفت دارد ز تأیید الهی

بدان هر سر که بالا رفته تر / کسی کافتاده گستاخ گو تر
بهشتی برق کاهن را بسوزد / چراغ پیرزن را بر فروزد

سلیمانی شده با او در این راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
همان دریا که موجش سهمناک است / گلی را باغ و باغی را هلاک است

و پیر از آن به آتشگاه بیباک / گهی در حساب آرد گهی خاک
خدایا تا جهان ز آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست

جهان را خاص این صاحبقران باد / فلک را یار این گیتی ستان باد
ممتع دارش از عمر و جوانی / ز هر چش هست افزون زندگانی

مباد از دولت از بالینش دور / مبادا تاج را بی فرقش نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
هزارت سال بادا زندگانی / هزارت سال دیگر شادمانی

در مدح اتابک سعید طاب مثواه

بفرخ فالی فیروزمندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آذین ببستم دلم را / زدوم بر نام شاهنشه رقم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور

ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر تیغی قران سازد قرین سوز

دلیل آنکه شاه خاص و عامست / که شمس الدین و الدنیاش نامست
چنان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور

در آن رحمت که بخشش عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا به ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین از ستم آزاد کرده / یکی دنیا به عدل آباد کرده

زهی تاجی که گرد آن چشمهٔ نوش / دو عالم از دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را یکی و او را دو میم است

بنوک آن قلم بی تیغ تاراج / یکی میمش کمر بخشید یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درخشست / بدین تایید تا شد تاج بخش است
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین وا بی عرق شد بر سر خاک
چو دریا در دهد بی تلخ رویی / گهر بخشید چو گل بی تنگ خویی
دیار و تیغ همچون آهنین میخ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مهره دان گشته مطیعش / بنام عدل او چون ریحش
خبرهایی که بیرون از شمار است / بکشف خاطر او را در ضمیر است
گدای علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
کز شمشیرش چو شیران دلیر است / بدین شیرافکنی یارب چه شیر است
زبا بیشتری کسی آنچه دارد / ز شیران کسی هم پنجه دارد
صلیب سنگ از تارک روم / بدندان ظفر خایید چون موم
سنانش از موی باریکی سترده / ز چشم موی بینا پی برده
ز شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شقش از خون نشسته
سپاه ترک را گر هند شد پیش / بهندی تیغ کرده هندوی خویش
سمندش در شتاب آهنگ پیشی / فلک را نعل میدان داده خویشی
زمین زیر عنانش گاو ریش است / اگر چه هم عنانش گاو میش است
کله بر چرخ دارد فندق بر ماه / کله داری چنین باشد زهی شاه
همه عالم گرفت از نیک رایی / چنین باشد بلی ظل خدایی
سیاهی و سفیدی هر چه هستند / گذشت از گرد کار او پرستند
زره پوشان دریای شکن گیر / بفرق دشمنش بوینده چون شیر
طرفداران کوه آهنین چنگ / ز زخم حاسدش بر داشته سنگ
گلوی خصم او شکین در است / چو مغناطیس از آن آهن ربایست
نشد غافل ز خصم آگاهی است / ببخشد رسم شاهنشاهی این است
اتابک اعظم آن شاه جهانگیر / کز و در هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یک جان سپرد است / چو جانش همت شوان کش مرد است
جهان بنده بدین صاحبقرانست / در این شکی نیست کو جان جهانست
خزاین یکسر ندارد جان عالم / مبادا گر سرش موی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزاد است / جنش تا چین و دولت کشاد است
فکنده در عراق او باده در جام / فتاده چتش در روم و در شام
نگارستان او ابخاز و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان که کرد است / ز عمان تا باصفاهان که خورد است
ببرد این فروغ از روی ابخاز / ببخشاد این کلاه از فرق این شاه
بر آن چیزی که او را نیست مقصود / بر آتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان او برفرازد سر / در آب افتاد اگر خود هست شکر
بر آن خاطر که او راز آن غبار است / سرش بر باد اگر خود نوبهار است
بر آن شخصی که او راست از آن رنج / بزیر خاک باد ار هست خود گنج

در مدح قزل ارسلان گوید

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالت گاه تایید الهی

پناه سلطنت پشت خلافت | ز تیغش تا عدم یک موی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی | غلط گفتم که حشوست این معانی

فریدون بود طفلی گاو پرورد | تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ستد جمشید را جان مار ضحاک | ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

گر ایشان داشتندی تخت با تاج | تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
کند هر پهلوی چینه وشانی | تو خود هم چینه وی هم پهلوانی

سلیمان را نگین بود و ترا دین | سکندر آینه دارد تو آیین
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام | سکندر ز آینه کیخسرو از جام

وجودت را مسیحا هم رکابست | صبوحت تا قیامت هم حسابست
ز ادراکت عطارد خوشه‌چین است | نگر خود نام و جایش خوشه زیبست

زهی ملک جوانی خرم از تو | اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی | بزرین جام جای جم گرفتی

بآیین چون فراهم شد خزینه | ز آمین وصف کن آن گنجینه
جهان فانی شدست انگار فانی | همه باقی و الباقی تو دانی

بدستوری حدیثی چند کوتاه | بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
نخستین مرغ من بودم در این باغ | گرم بلبل کسی گفتست و گر زاغ

بعرض بندگی دیر آمدم دیر | وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه گفتست این سخن پیر جهانگرد | که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

در این اندیشه بودم روزکی چند | که نزلی سازم از بهر خداوند
ندارم تحفهٔ مینا و فغفور | که پیش آرم زمین بوسم از دور

بدین شستی خیال فکرت انگیز | بساط بوسه را گردم شکرریز
اگرچه مور رقصه بازا نشاید | ملخ نزل سلیمان را نشاید

بنو آیی چنین از مغز منعم | وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد | بگنجشکی عقابی را که گیرد

نباشد بر ملک پوشیده رازم | که من جز بر در جا پس نسازم
حدیث آنکه چون گاه و بیگاه | ملازم نیستم در خدمت شاه

نظامی گر بسی خلوت‌نشین است | گزینی سر که نیمی انگبین است
ز طبع نرگس او چشمه نوش | بر آید خشک بسته بار بر دوش

دهان خشکم ار چه خشک نابست | لسان از طبع آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفته | به تنهایی چو عنقا خو گرفته

گل نظمم ز سنگ خاری نیاید | ز من پیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی | مگر لختی سجود صبحگاهی

رعونت در دماغ از دام ترسم | طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن | رعونت را قفا خواهم دریدن

من و کنجی مجرد باشم آنگاه | بر آسایم چو خسرو باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم | ز فتراکت سر خود بر ندارم

گرم دوران کشی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرم خواهی چو مهتاب | شب افروزی کنم چون کرم شب تاب

چو دولت سر گرا دادی بخود راه | نوشتی بر سرش نام میر با شاه
چو چشم صبح در نرگس که دیدی | پلاس ظلمت از روی برکشیدی

بهر کشور که چون خورشید رانی ... زمین را بدره بدره زرفشانی
ز رافشانیت هر ساله چنین باد ... ز تیغ خصم جانت آمنین باد
سرت زیر کلاه خسروی باد ... بخسرو زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه ... منور باشی چو خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر ... رکابت بر همه عالم جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور ... سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در خطاب زمین بوس گوید

سبک باش ای نسیم صبحگاهی ... تفضل کن بر آن فرصت که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی ... که دارد بر ثریا بارگاهی
جهانبخش آفتاب هفت کشور ... که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق آن پاست ... قزل شه کافرینش بالای ماست
چو مهدی گرچه مغرب شد وطاقش ... گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش گر نهد یک مهره بر بوم ... خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بر آب تیغ گلرنگ ... برآرد نور روز از چشمه زنگ
گرش باید بیک فتح الهی ... فرو شوید ز هندستان سیاهی
ز بیم انکه جور از دور برده است ... چو برق آن فتنه را دست مرده است
چو ابر از جودهای بیدریغش ... جهان روشن شده از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند ... بصد دریا فشاند قطره چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر ... که در بخشش نیاید ناخنی تر
بخورشیدی سریرش هفت موصوف ... بهر بر گرده معروفیش معروف
زمین هشت اگر هفتاد بودی ... اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام ... بدین تیزی در افتادی سرانجام
اگر دشمن رساند سر بافلاک ... بدین در که چه پوشد جز سر خاک
اگر صد کوه در بند و بیازد ... نباشد سنگ بادرهم ترازو
از آن خلعت که اقبالش بریده است ... بهفت اختر کله داری رسیده است
وزان آتش که اقبالش فروزد ... عدو گر آهنین باشد بسوزد
زکال از دود خصمش عود گردد ... ذنب از طالعش مسعود گردد
چو دیو از آتشش دشمن گریزد ... که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده ... دری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش حرم تا منعم روم ... کس از دریای فضلش نیست محروم
پی موریست از کین تا بمهرش ... سر موییست از سر تا سپهرش
سر آن موری که باید بر درش بار ... سلیمانیش باید نوبتی دار
چو بر دریا زند برق بلارک ... بماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد ... فلک را حلقه در دروازه گیرد
ضمیرش کاروان لاریب است ... توانا از دانایی چه عیب است
بمجلس گر می و ساقی نماند ... چو باقی ماند او باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد این عهد ... بدین مهدی توان بستن ازین مهد
اگر خود مار ضحاکی زند نیش ... چو در خیل فریدونی میندیش
ز هر طوفان که بادی سهمناکست ... سلیمانی چنین داری چه باکست

بر اهل روزگار از هر قرانی / نیاید بی ستمکاری زمانی
ز ظلم این قران را چه بیمست / که داور دادگر دارا رحیمست
قرانی را که با این داد باشد / چو فال از باد باشد باد باشد
بدانی که چو فرصت یابی یاد / بیار این خواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی / چنین گو کاین چنین گوید نظامی
اگر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شغل خداوند
اشارت رفت از درگاه مغفور / بشغل بنده القا کرد منشور
گر ایشان تحفه عقلی بسازد / که عقل از صنعتش گردن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را بخود خط باز دادم
چو شد پرداخته بر سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی چیند درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این مثنوی بخت فرمود / که تا باشد ازین بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود / که با یوسف رخش اندیشه بود
چنان کار آن دلدار دل بست / که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشیدی از نور / نبودی قسمتش یک خوشه انگور
چو دادی گلی بر دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مرادش که مقصود جهانست / بعینه با برادر همچنانست
مبادا این برج دولت را نوردی / میفتاد اندرین نوشاب گردی
جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقد آنکه باد از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چین بادند هندوش / مبادا زچنیان چینی در ابروش
حسودش بسته بند جان باد / چو گرد از دوست بندش بر تبان باد
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش
چنین نزلی که یابی بر معاشش / مبارک باد بر جان و جوانیش
مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز
گر بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بد مهر و گیتی زود سیر است
بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دست و پایی تازه در پوش

در مخاطبه با نفس خود

در این منزل بهمت ساز بردار / در این پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی / سر اندازند اگر بیوقت خوانی
زبان بگشای چون گل روزکی چند / که این گوید سوسن از زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنما / پس آنگه صیقلی را کار فرما
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی بغرق آید سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا در کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است / مگو بسیار دشنامی عظیم است
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص

ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند
ز بی‌وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک

اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز غرض دور باشی
هزارت مشرف بی‌چاکری هست / بعمدا فغان کشیده سوی تو دست

بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم

در آن خلوت که دل دریابت آنجا / همه سرچشمه‌ها آنجاست آنجا
نهادم تکیه‌گاه افسانه را / بهشتی کردم آتش‌خانه را

چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش ندادی نقش هستم
اگرچه در سخن کاب حیاتست / بود جایز مرا آنچه از نکاتست

چو شاهان پیشکش را راج کردن / دروغی را چه باید جنس کردن
که کج گوئی سخن را قدر کم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو صبح صادق آمد راست گردار / جهان بر زر گرفتش محتشم‌وار
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر جهان تاراج غم را

مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوسنامه هوس نیست

هوس پختم بشیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک

ز در شاخی زدم چون دیگران دست / که بر روی خرد طبعی چنین است
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست

اگرچه داستانی دلپسند است / عروسی در وقایه شهربند است
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش هست معروف

ز تاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج‌نامه گشت معلوم
خردمندان آن کشور که هستند / مرا بر نقشه این نقل بستند

نیارد در قبولش عقل سستی / گزارد عاقلان دارد درستی
نه پنهان در پس آن آشکارست / اثرهائی کز ایشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز / همیدون در مداین کاخ پرویز
هوسکاری آن فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین

همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه بشهرود

حکیمی کاین حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شست جوانی

بعشقی در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم هرچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت بر مرد غازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری

غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی / همه بازیست الا عشقبازی

41a

اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است / گرش صد جان بود بی عشق مرده است
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
اگر خود عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند / اگر خود گربه باشد دل در او بند
بعشق گربه گر خود شیر باشی / از آن بهتر که از خود سیر باشی
نروید تخم کس بی دانه عشق / کس ایمن نیست جز در خانه عشق
اگر عشق اوفتد در سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خریده هم خرابات
که مقناطیس اگر عاشق نبودی / بدین سان آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی در گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / که تا آهن نه که را میربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / به میل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشق است ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
شنیدم عاشقی را بود مستی / از آنجا خواست اول بت پرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتش پرستند
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
مبادا بهره مند از وی خسیسی / بجز خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این ار بد نیوشند / بمردم گناه خود نویسند
در آن مدت که من در بسته بودم / سخن با آسمان پیوسته بودم

در بیان اشارات مرشد گوید

گهی درج ملایک میدریدم / گهی برج کواکب میبریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دانش بدو پابند کرده / ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی از هم شده چون حلقه زر / بشقره نقره زد بر حلقه در
در آمد سرگرفته سرگرفته / عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که در ملک سخن صاحبقرانی
پس از پنجه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین دوره چو هستی پای برجای / بمردار استخوانی روزه مگشای
چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری

در تو چند زن کاوازه داری / چرا رسم مغان تازه داری
سخن‌دانان دلت را مرده دانند / اگرچه زنده خوانان زنده دانند
ز شورش کردن آن تلخ گفتار / ترش رویی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو گفتم بگوشش نکته‌ای چند
در آن دریا که می‌شستم طرازش / نمودم تشنه‌های جان نوازش
چو صاحب دیده دید آن نقش نیرنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت کو که احسنتی نگویی
بصد تسلیم گشادی من علامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین لب ستا را / ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی راست کردن / بتی را کعبه اینا ز کردن
بپایان بر چو این در بر گشادی / تمامش کن چو بنیادی نهادی
در این گلشن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چو حر گشتی درین شغل ار پابست / چنین نقد عراقی بر برو دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیرداری بخته بگشای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن برافکن سایه بر کار / ولایت را بجغدی چند مگذار
چراغی چند این دو سپروانه خویش / پدید آمد در خانه خویش
بمنزل گر شوند از پیشگه دور / زمین مجلس ار شوی و نور
تو آن خورشید نورانی قبایی / کز مشرق تا بمغرب روشناسی
چو تو خاکی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
همه آفاق از هنر باید حصاری / همه اقلیم سخن گیرد قراری
بشادی گفتم ای بخت بلندم / ز تو قصاب و من چون گوسفندم
بدم دم تا چراغ من بمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
بخشوی چندم آتش برفروزد / که رنج دو چون چراغم خویشتن سوز
من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گیرد جهان تنگ
کسی کی پیش ری بر وی کشیده / بر داری کلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش تو هم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
از آن شیرم که با دشمن برآیم / بر آن بس کی من با من برآیم
نشاطی بود از این پیش آنچه رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا که از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل چون گذرد ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی
وز انجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری

بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب / وزین خنده ولی دیده پر آب
چو بی گریه نشاید بود خندان / وزاین خنده نشاید بود خندان
بیا سوزم که گر کار زخندی / که بی گریه زمانی خوش نخندی
چو خندان گردی از خنده زالی / ز خندان شکستی انجالی
زمینی آفتاب آسمان زا / گران خنده که خندند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخندان کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد / بداد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / وشش در دست و دین پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست / بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند / زرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن آزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس در آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در دیبه خشک
چو پیل شکرش بر شیر دیدند / بشیر و شکرش می پروریدند
بترم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان بر دوستی در جان نهادش
چنین تا شد گرامی هفت ساله / ز مشک افشاند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوبرویی / که رشک یوسف مصریست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار در بگذشت یکچند / که شد در هر هنر چیره و هنرمند
چنان قادر در سخن شد در معانی / که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او ز اصطرلاب گفتی
چو او باریک بینی موی می سفت / بتاریکی سخن چون صبح می گفت
چو برده سالگی افکند بنیاد / سر سالکان میداد بر باد
بسرپنجه شدی با بچه شیر / ستونی را قلم کردی بشمشیر
بتیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را
وز آن ماچ کو کردی کمان ساز / ز طبل زهره کردی طبلک باز
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بحمالی کشیدی
زره دشمن کمندش خام تر بود / ز زه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی گر خود بدی دیو سفیدی / به پیشش چه پرکش برگ بیدی
چو برق از نیزه او بر سنگ راندی / سنانش در دل خارا نشاندی
چو شد عمرش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای نهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا
زمین چرخ شد در زیر پایش / فلک را جو بجو بنموده رایش

420

بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی آب داده
چو واقف گشت از آن دریای فرهنگ / بدست آورد زو در دامنی تنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / ورو بسیار حکمتها درآموخت
ز پرکار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک
بر اندک عمر شد دریا درونی / بهر فن در گرفتی ذوفنونی
دل از غفلت به آگاهی رسیدش / قدم بر پایهٔ شاهی رسیدش
چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چون ز جانش دوستر داشت
ز بهر جاندرازیش از جهان شاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را بفرمودند در شهر / که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشتزاری / ویا غصبی رود بر میوه داری
وگر کس روی نامحرم ببیند / ویا در خانهٔ ترکی نشیند
سیاست را ز من بیند نمودار / برین سوگندهای خورد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود سستی / پدید آمد جهان را تندرستی
خرابی داشت از کار جهان دست / جهان از زشتکاران جهان رست

عتاب کردن هرمز با پسر خود خسرو

قضا را از قضا یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دهی خرم ز دور آمد بدیدار
بگرد گرد آن ده سبزه نو / بدان سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنین تا شب نمود آن گل زرد
چو خورشید از سپهر لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در غریبت عود میسوخت / علم را میدرید و چتر میدوخت
عنان یک رکابی زیر میزد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو خاور گشت از آن خاک جگرتاب / چو نیلوفر سر افکند در آب
ملک زاده از آن ده خانه خواست / ز سرمستی در او مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را زمی پرچند میداشت / بمی جان جهان را تازه میداشت
مگر کز توسنانش بدلگامی / دهن برگشته زد صبح تا می
وزان غوری غلامی تیر چون شهد / ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحر کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر / بزیر پر طوطی خایهٔ زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت / ز حرف خاکیان انگشت برداشت
کسی چند از گرانجانان که دانی / خبر بردند نزد شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگفتند آنچه پیدا است راهش
سمندش کشتزار سبزه را خورد / غلامش غورهٔ دهقان تبه خورد

شب از درویش بستد جای تنگش
به نامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند

زند بر هر رگی فصاد نیشش
ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند
گلابی را بآب شوره دادند
در آن خانه که بود آن تخت و رختش
بصاحب خانه بخشیدند رختش

پس انگه ناخن چنگی شکستند
ز رود چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانهٔ خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه برنخیزند
جهان آتش‌پرستی شد چنان گرم
که باد از این مسلمانی ترا شرم

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی
مسلمانیم ما او گبر نام است
اگر آن گبری مسلمانی کدام است

نظامی با سر افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت

شفیع انگیختن خسرو پیش پدر

یقین گشتش که هر چه او کرد بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن پیرتن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت
به پوزش پیش پیر افتند پیران
پس آمد شاهزاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای
بزرگی کن بخردان بر ببخشای

بر این یوسف مبین کالوده گرگست
که بس خردست اگر جرمش بزرگست
شنودم بوی شیر آید ز یاران
شود در خون بسر چون شیرخواران

عنایت کن که این سرگشته فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند
وگر جرمیست اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

که برگ هر عتابی دارم درین راه
ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک
بگریه سر نهاد آن گوهر پاک

چو کرد آن گریه و آن بردباری
همه بگریستند الحق بزاری
وزان زاری که ناگه بر من افتاد
ز گریه‌های وی بر شه آتش افتاد

که طفلی خرد با این نازنینی
کند در کار ازینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد
جز اقبال پدر با خود نخواهد

چو سازد با تو فرزندت بیندیش
همان بینی ز فرزندان خود پیش
ز نیک و بد مشو در بند فرزند
نباتت خود کند فرزند دلبند

چو هرمز دید کان فرزند مقبل
مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی داننده راییست
بدانستش که آن فر خداییست

رخش بوسید و شفقت بیش کردش
ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آوازهٔ نو

43b

رخش سیمای عدل از دور میدید / جهانداری ز رویش نور میدید
چو آمد زلف شب در عطرسائی / بتاریکی فرو شد روشنائی

بخواب دیدن خسرو نیای خویش را

بخلوتگاه شد خسرو کمر بست / ستایش کرد یزدانرا و بنشست
بهر خوردی که آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون رستی آن غوره خوردی / وزان غوره ترش روئی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزان شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد رخت / وزان تندی نشد شوریده بخت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / در آن پرده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گذارد زهره را جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار / پرستش کرد یزدانرا دگربار
زبان از روز و شب خاموش میداشت / نوا از نیا را گوش میداشت
همه شب با خردمندان بخفتی / حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گفتی این گوائی / که خواهد بود جای آشنائی
ندیمی خاص بودش نام شاپور / جهان گشته ز مغرب تا لهاور

حکایت کردن شاپور از شیرین نزد خسرو

بنقاشی چو مانی مژده داده / برسامی در اقلیدس گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست / که بی کلک از خیالش نقش میبست
چنان در لطف بودش آب دستی / که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز / فرو گفتش سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم / بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد / بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخندان / سخن را مهره داد از تنگ دندان
که تا گیتی است گیتی بنده بادت / زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمی باد آنکه او شادت نخواهد / خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد / همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه ششطاق / شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند / که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمانده است از نسل شاهان / سپه جوشش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن / مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی چنبر باجی / همه دارد دگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است / خزینه‌اش را خدا داند که چند است

ز جنس چارپا چندانکه خواهی / بر افزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی / بشادی میگذارد زندگانی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر / شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی / مهین بانوش خوانند از بزرگی

نشست خویش را در هر هوائی / بهر فصلی مقرر کرده جائی
بتابستان شود بر کوه ارمن / خرامد گل بگل خرمن بخرمن

بفصل گل بموقانست جایش / کند تا سبز باشد خاک پایش
زمستانش ببردع میل چر است / که بردع را هوای گرمسیر است

بهنگام خزان آید به ابخاز / کند بر گردن نخجیر پرواز
چهارش فصل ازینسان در شمار است / بهر فصلی هوائی اختیار است

نفس کبکیست شادی می‌گذارد / جهان خرم کن و شادی سپارد
درین منزل سرای پیچ پیچ / برادرزاده دارد دگر هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی / بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی / سیه چشمی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده / دو سنبل چون کمند تاب داده
خم گیسوش آب از گل کشیده / چو گیسو سبزه را بر گل دمیده

شده گرم از نسیم مشک بیزش / دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم بد را / زبان بسته بافسون چشم بد را

نمک دارد لبش در خنده پیوست / نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی هستش تعبیت از سیم / که کرد آن تیغ را سیمی بدو نیم

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی / چو ماهش رخنه در رخ یابی
بشمعش تو بسی پروانه بینی / ز نازش سوی کس پروا نبینی

صبا از زلف و رویش حلقه بشکست / کهی قاقم کهی فندق فروش است
چو گل کرده بسر غنچه غنجی / ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی

رخش تقویم انجم را زده راه / فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز / بر آن پستان گل بستان شکر ریز

ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد / که قفل ار بوسه آید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را / ز آب چشم شسته دامنش را

بچشم آهوان آن چشمه نوش / دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش جنه وشان / بیازار رم ریحان فروشان

بعید آرای ابروی هلالی / ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بعبرت مانده مجنون از خیالش / بقائم ریخته لیلی جمالش

ز گوش و گردنش لولوفروشان / که رحمت بر چنان لولوفروشان
حدیثی در هزار آشوب دلبند / لبی و صد هزاران خنده چون قند

هنرمند شده بر جان پاکش / نوشته عهده عنبر بخاکش
رخش نسرین و زلفش برگ نسرین / لبش شیرین و نامش نیز شیرین

شکر لفظان لبش را نوش خوانند / ولی عهد مهین بانوش خوانند
پریرویان کزان کشور امیرند / همه در خدمتش فرمان پذیرند

ز مهتر زادگان ماه پیکر / بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی / بزیبائی دلارام جهانی

44b

همه آراسته با رود و جامند / چو مه منزل بمنزل تیزگامند
گهی بر خرگه مشک بپوشند / گهی در خرمن گل باده نوشند

ز برقع مهوشان بر روی بندی / که نارد چشم زخم آنجا گزندی
بخوبی در جهان یاری ندارند / بگیتی جز طرب کاری ندارند

بخنده جان عالم را بسوزند / بغمزه چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت روز آن زورمندان / کنند از شیر چنگ از پیل دندان

اگر حور بهشتی هست مشهور / بهشت است آن طرف و آن لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد / بسی زین گونه زر و سیم دارد

بآخر بسته دارد ره نوردی / که او در تک نیابد باد گردی
بسی ره بوسم از فیلسوفان / چو مرغابی نترسد ز آب طوفان

بیک صفر اگر خورشید راند / فلک را هفت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم / که دریا بر بدین خیزران دم

زمانه گردش و اندیشه رفتار / چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز / براو عاشق تر از مرغ شب آویز

کمی زنجیر به پیوسته دارد / بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم / نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم

چو برگفت این سخن شاپور هشیار / فراغت خفته گشت و بخت بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند / بدان شیرین زبان اقرار دادند

کر استادی که در چین نقش بندد / پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت / کز آن سودا نیاسود و نخفت

همه روزه حکایت باز جستی / جز آن تخم از دماغش بر نرستی
در این اندیشه روزی چند میبود / بجنگ افسانه خرسند میبود

چو کار از دست شد دستی برآورد / صبوری از سپه پایی در آورد
بخلوت داستان خواننده را خواند / بسی زان داستان با وی سخن راند

بدو گفت ای نگار اندر وفادار / بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مردی اوستادی

مگو شکر حکایت مختصر کن / چو گشتی سوی خوزستان گذر کن
بباید مر ترا چون بت پرستان / بدست آوردن آن بت را بدستان

نظر کردن که در دل داد دارد / سر پیوند آدمزاد دارد
اگر چون موم نقشی می پذیرد / بدو زن مهر تا نقشش بگیرد

ور آهن دل بود منشین و برگرد / خبر ده تا نکوبم آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان / که دایم باد خسرو شاد و خندان

رفتن شاپور در طلب شیرین بار اول

بچشم نیک بینادش نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند / زبان بگشاد کای گیتی خداوند

مدارا هیچ نوعی کرد بر دل / که باشد کرد بر دل ره دل
تو خوشدل باش و جز شادی مبین پیش / که من بگرفتم راه در پیش

نگیرم در شدن یک لحظه آرام / نگوران یک زمان گیرم دم ام
نخسپم تا نخسپانم سرت را / نیایم تا نیارم دلبرت را

چو آتش گر ز آهن پا زدایون   چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برون آرم به نیروی و به نیرنگ   چو آتش آهن و چون لعل از سنگ

گهی با گل گهی با خار سازم   به پیشم کار و آنگه کار سازم
اگر دولت بود آرم بدستش   چو دولت خود کنم خسرو پرستش

دگر دانم که عاجز گشتم از کار   کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست   بسیج راه رفتن را بیاراست

نه خسبت و نه آسود در راه   ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه
بریده ره بیابان در بیابان   بکوهستان ارمن شد شتابان

چنان چوپان بدان کوه آمدندی   بتابستان بانبوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود   ریاحین را شتابش پیش رو بود

گرفته سنگهای لاجوردی   ز گلشنهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر کهساری   زمرد گون بساطی لاله زاری

ز جرم کوه تا میدان خضرا   کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب کان کن غرافست   کمر بند ستون انحرافست

ز خارا بود دیری ساز کرده   کشیشانی در او صد سال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال   بدان آیین که باشد رسم ابدال

در بیان شبدیز گوید

سخنهایی ز فرهنگ انجمن گفت   بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن این کوه غاریست   در او سنگی سیه گویی که ماریست

ز دشت رم گله در هر قرانی   بگشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار   بر او بیاید چو در سوراخ خود مار

بر آن سنگ سیه رغبت نماید   بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از گشن گیرد   خدا گشتی شکستی کی پذیرد

هر آن کره کز آن تخمش بود بار   ز کوران تک برد و ز باد رفتار
چنین گوید همایون مرد فرهنگ   که شبدیز آمده از تخم آن سنگ

کنون آن دیر اگر سنگی بجویی   نیابی گرد بادش برد گویی
و زان کوهی که خوانی انحرافش   سری بینی نهاده زیر طاقش

بماتم داری آن کوه گلرنگ   سیه جامه نشسته صد جهان تنگ
بلختی گاه بر سنگ و لاخش   شکوفه وار کرده شاخ شاخش

فلک گویی شد از فریاد او پست   بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرتهاست بسیار   قیامت را بسی عبرت نمودار

چو در عهد چهل سال از کم و بیش   رسد گویی چنان ز انجمن پیش
تو بر لختی کلوخ آب خورده   چراغی تکیه صد سال کرده

نظامی زین نمط در داستان پیچ   که از تو بشنود این داستان هیچ
چو مسکین چند شب را شانه کردند   چراغ روز را پروانه کردند

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار اول

بزیر تخته نرد آبنوسی   نهان شد کعبتین چندروسی
برآمد مشتری منشور در دست   که شاه از بند و شاپور از بلا رست

ایران

45b

وزین دیر کهن فرزانه شاپور / فرود آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کجا است / کدامین آب و سبزه‌شان تماشاست
خبر دادندش آن فرزانه پیران / که نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایین این کوه گران سنگ / چمن گاهیست کز وی شیشه تنگ
سحرگاه آن سهی سروان سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشق دوز / سموم شب نهفت از قاقم روز
سر از البرز بر زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
بگه‌تر زان بتان عشرت انگیز / میان در بست شاپور سحرخیز
بر آن سبزه شبیخون کرد پیشی / که با آن سرخ گلها داشت خویشی
نخسته کاغذی بگرفت در دست / بعینه صورت خسرو درو بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / بدو سانید بر شاخ درختی
وز انجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان پری‌وار
بسر سبزی دران سبزه نشستند / گهی شمشاد و گه گل دسته بستند
که از گلها گلاب انگیخته شدی / گر از خنده طبرزد ریخته شدی
عروسانی ز ناشویی ندیده / بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می‌نشاندند / گل آوردند و بر گل می‌فشاندند
نهاده باده در کف ماه و انجم / جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه بی‌شهوت آن پاکیزه کاران / چنان کآیین بود دوشیزگان را
چو محرم بود جای از چشم اغیار / ز مستی قصه‌شان آورده در کار
گر او می‌دید بر گلها درودی / گر این می‌گفت با یاران سرودی
ندانشد جز شادی شماری / بجز خرم دلی دیدند کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش میکرد / گهی میدید باده گاه میخورد
چو خودبین شد که دارد صورت ماه / بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کردست این رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت پیش دلبند / در آن صورت فرو شد ساعتی چند
ز دل میدادش از دل برگرفتن / نمی‌شایستش از دلبر گرفتن
بهر دیداری از نو مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
چو میدید از هوس میشد دلش سست / چو میکردند پنهان باز میجست
نگهبانان بترسیدند از آن کار / که آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی برد آن نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند

نمودن شاپور صورت خسرو را بشیرین بار دوم

پری داریست این صحرا گریزیم / بصحرایی دگر اقلیم و خیزیم
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند
چو بر زد بامداد آن نور گلرنگ / غبار آتشین از نعل بر سنگ
دگر ره بود پیشی رفته شاپور / به پیش آهنگ آن بکران چون حور

همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه و خنده بر قصب راه / بزندان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رغبت مینمودند / بتدریج اندک اندک میفزودند
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / ز نوبت از زبان گشتن زبانش
بدو سرمست از خوابی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ برزد کین چه حالیست / غلط میکرد و خود را کین خیالیست
بسروی زان سهی سروان بفرمود / کزان صورت بیاور زود من زود
برفت آن شخص و آن صورت نهان کرد / بگل خورشید چون پنهان توان کرد
که این دیو پری بر بیکشاید / پری زینسان بسی بازی نماید
وز انجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
شبانگاهم کن عنقای فرتوت / شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت
در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سوم

چو روز از دلستان شب پرده برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / زها کردند زی [illegible] خواران
وز انجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان در آن روز
در آن میدان مینا گون چمیدند / ملک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوایی معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی / زمین چادر بدیبا گل بکشتی
شقایق سنگ را انجانه کرده / صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته برگلهای خمری / نوای بلبل و آوای قمری
پریده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / بمی بنشست با جمعی پریوش
چو از می رویشان همرنگ گل گشت / نشاط و عیششان اندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش / همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از آن نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت / بپای خود شد آن تمثال برداشت
چنان شد زان سخنها بازگفتن / کزان گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاریست کار سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
گر سر بازی کنیم و جان فشانیم / مگر احوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بیچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن همبود زاری / که یار از بهر یاران است یاری
که یار از یار نگریزد بهر کار / خدایست آنکه بیمثل است و بی یار

بسا کاری که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بر آن بت پیکران گفت آن دلارام / گز این پیکر شدم بی‌صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / بدین تمثال دوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
پیاپی شد غزلهای عراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین نبیذ تلخ در دست / ازین تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبه که لب بر می نهادی / زمین در پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ‌تر کرد / بصورت در زمان آهنگ در کرد
یکی زان لعبتان بنشاند در راه / که هر شخصی که آید در گذرگاه
نظر کن تا درین سامان چه جوید / وزین صورت بپرسش تا چه گوید
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نمیشد سر این صورت هویدا
تن شیرین گرفت از رنج پستی / گران صورت نمودش کس درستی
در آن اندیشه می‌پیچید چون مار / فشاند از نرگس لولوی شهوار
برآمد ناگهان مرغ فسون‌ساز / برآیین بغان همنو و پرواز

آمدن شاپور نزد شیرین و حکایت کردن از خسرو

چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دیدش از دور
بشاپور آن ظن او را هم نیفتاد / نقط زد گرچه بر کاغذ نیفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید / وزان در قصه با او برانید
نگر داند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برفتن راه رفتند / بکهبد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در نقش نیست / وگر هست از هنر پاکیش نیست
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی‌صبر و سامان / بقامت چون سهی سروی خرامان
دو بازوی بلورین چون حصاری / سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده
ز شیرین کاری آن نقش چماش / فروبسته دهان و دست نقاش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبدان در داد آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو زان نیرنگ ساز آواز بشنید / ز رنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پریرخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
پرسیدش که چونی و ز کجایی / گزینم در تو رنگ آشنایی
جوابش داد مرد کار دیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدای از هر نشیب و هر فرازی / نپوشیدست بر من هیچ رازی
زمین بگذار کرده تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین یافت این گستاخ رویی / بدو گفتا درین صورت چه گویی
غریبست اینچنین صورت ز انسان / ندیدم صورت انسان بدینسان
گر این بت زنده بودی مه بودی / وگر جان داشتی بس دل ربودی

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده راز است
یکایک هرچه میدانم سراپای / بگویم تا نگر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا آن شبی چند / بیان آن نقش را از هم برکند
چو خالی دید میدان آن سخندان / درافکند از سخن گویی بمیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
بخوبی پیش آسمان خورشید رانده / زمین انگشتی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بر او گشتست فیروز
ببخشش هست چون دریای پر دل / نیایش هست نوشروان عادل
رخی مانند ماه بدر دارد / ز هر دو عالم افزون قدر دارد
ازین شیوه سخنهایی برانگیخت / که از جان پروری با جان درآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره باز میجستش نشانی
سخن از زیر پرده رنگ میداد / جگر میسوخت و لعل از سنگ میداد
از او شاپور دیگر راز نهفت / سخنها آشکارا کرد و بس گفت
پری رویا نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگویی پری وار
چرا چون گل نیی پیوسته خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر موی از گفتن او / برآشفت ای خوشا آشفتن او
حریفی جنس دید و جای خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست / در تنگ شکر از مهر بشکست
بسان بیدلان در پا فتادش / پس آنگه صد سوگند دادش
که ای گنبد بجی گرد کارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
در این صورت بدانسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
نگاری اندرین کارم یک چیز / که من روزی نگار آیم ترا نیز
چو من در گوش تو بر دادم راز / تو نیز انگشت داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جویی / فسونی بر زبید آراست گویی
چو یارت دست بوسی پیشش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد

تدبیر کردن شیرین و شاپور در باب خسرو

بصد سوگند گفت ای شمع ایران / سزای تاج و تخت تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک دین تر / ز ماه دولت باریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار داری راست گویم
من آن صورتگرم کو نقش پرگار / ز خسرو کردم این صورت نمودار
مران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختشند / نقابی جان و گر جادوختشند
چو تو بر صورت چندین چنینی / ببین تا چون بود گر را به بینی
جهانی بینی از نور آفریده / جهان نادیده اما نور دیده

شکرنی

41b

شکر فی چابکی چستی دلیری / بهر آهو بکینه زهره شیری
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد / ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
نسب گوئی بنامیزد بجمشید / حسب پرسی بجمد آید چو خورشید
چو در بخشد شتر با دیه بر سنگ / چو وقت آمد آید روی برنگ
چو دارد دوشنه پولاد را پاس / بشیمانی زره در پوشد الماس
چو سوی جام گیرد برد دست / بجوی جرعه دریا کند مست
جمالش اگر زم افروز عید است / هنر اصلی و زیبائی مزید است
جمالت را شبی در خواب دیدست / از آن شب تحمل و هوش از وی بدیدست
ز می نوشد نه با کس جام گیرد / نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد / تو دانی نیک و بد گردم ترا یاد
در آن شیرین سخن شیرین مدهوش / همه سوز آن سخن خوشتر از نوش
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار / چه پرسیدانی اکنون تدبیر این کار
بدو شاپور گفت ای شکن خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
از اینجا چون خرامی سوی خانه / بزرگ انگیز از پی رفتن بهانه
نخواهد کس ترا از من شنیدن / ز خورشیدی کس خواهد رسیدن
یکی انگشترین از دست خسرو / بشیرین داد کین بستان و می رو
سمندش را به زرین نعل پایی / ز سر تا پا لباسش لعل پایی
وگر نه از بدین راه میپرس / ره مشکوی شاهنشاه میپرس
ملک را هست مشکوئی چو فرخار / در آن مشکو کنیزانند بسیار
رها کن تا رسد شاه جوانبخت / رسانی از زمین بر آسمان تخت

گلی کافت باد خزانی / بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش پنغیق در عقابست / هنوزش برگ نیلوفر در آبست
جهان را بوی گیسوش مشک دارد / علم بالای هفت اورنگ دارد
چو باشد نوبت شمشیر بازی / خطیب زابروی شمشیر غازی
قدمگاهش زمین آراسته دارد / شتابش چرخ را آهسته دارد
فلک بادی بمیدان کند شمشیر / بکشتی شیر که بالا که زیر
باقبالش دل استقبال دارد / چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز / هوای عشق تو دارد شب و روز
بجز شیرین نخواهد همنفس را / بدان محنی مباد ایمش کس را
از این در گونه گونه در همی سفت / سخن چندان که میدانست میگفت
بدان آمد که افتد صدره از پای / بصنعت خویشتن را داشت بر جای
نشانم ده ز روی رهنمائی / رهی کارد مرا زین غم رهائی
صواب آن شد که گر گشائی بکس راز / یکی عهد سوی نخچیر پرواز
چو مردان بر نشین بر پشت شبدیز / به نخچیر آی و از نخچیر بگریز
تو چون سیاره سیر و میل در میل / من آیم گر توانم خود به تعجیل
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمای این ماه نو را
قبا لعل و کمر لعل و کلاه لعل / سر اسپ لعل بینی لعل در لعل
چو ره یابی باقصای مداین / روان بینی خزاین در خزاین
در آن مشکوی مشک آگین فرود آی / کنیزانرا نگین شاه بنمای
تماشای جمال شاه میکن / مراد اصحاب الکا میکن

48a

وگر من با توام چون سایه گستاخ / بدین اندازه در رایت هست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور / ده در ده گرفت و حله در حور

از آنجا رفت جان و دل پر امید / بماندند آن مه و شهها چو خورشید

دویدند آن نگاران سوی شیرین / بنات النعش را کردند پروین

بفرمود اختر از ماه تابان / گران منزل شوند الحق شتابان

بنعل ابلق شان کوه پیکر / کند آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند مهد آن دلنوازان / چو مه خندان چو خورشید نازان

نشخ گویان نشخ گویان همه راه / بسر بردند ره را تا وطن گاه

از آن رفتن در آسودند یکچند / دل شیرین فرو مانده دران بند

شبی کز شب جهان پر دود کردند / جهان را دیده خواب آلود کردند

بزند سبزه بر خورشید بستند / گلی را در میان پیدا نشستند

بناگه گفت شیرین کای جهانگیر / برون خواهم شدن فردا به نخچیر

یکی فردا بفرمای ای خداوند / که تا شبدیز را بگشایم از بند

بر او بنشینم و صحرا نوردم / شبانگه سوی خدمت باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک در خواه

بحکم آنکه آن شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس شایسته و بس تیز

دگر روی نشستن ناگزیر است / ز شب زیباتر از بدر منیر است

لگام پهلوانی بر سرش کن / بزیر خود ریاضت پرورش کن

مبادا گر نشستی و ستیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید خدمت را و خوش خفت

رفتن شیرین بشکار و گریختن به مداین

چو بر زد باده آن خازن چین / مهین ایرج ز مرد و خش زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرد با خود نقش چینی

بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پای ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان / بچربکی گشت با شیرین بابان

که بسم الله بصحرا می خرامیم / نگر بسمل شود صیدی بدامیم

بتان از سر و قامت باز کردند / دگرگون خدمتش را ساز کردند

بگرد آرد گله داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش

که رسم آن بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان

همه برگرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند

در آن صحرا روان کردند هموار / وز آن صحرا بصحراهای بسیار

بصحرایی شدند از صحن ایوان / بسر سبزی چو خضر از آب حیوان

شدند از روضه آن چراگاه دلکش / بصحرایی چو مینو خرم و خوش

سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان را بر تکاور باز دادند

بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری شد بود و مرکبی تیز

چو مرکب گرم کرد از پیش یاران / برون شد ز آن همه تنگ سواران

کمان بر بند کابش سر کشیده است / ز دانشمند کو سر در کشیده است

بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور مانده
تن از رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو هم از راه
شدند آن اختران بی طلعت ماه

ندیده پیش تختش خاک رفتند
ز تلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چه شب بازی نمودش
فلک طیاره از ما چون ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را
صلا در داد غمهای کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
به سوک برادر تازه میکرد

بر آب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بربود ناگاه

گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم بر کدامین خارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان را برگزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی
چو خورشیدی چنین تنها چرائی

کجا سرو تو گر جانم چمن داشت
که هر شاخی رگی بر جان من داشت

رخت ماهست تا خود بر که تابد
منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش غم بر فزود و درد بر درد

همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو برفتن میل بنمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این طلا را بود دیده
که بودی بازی از دستش پریده

چو غیرت کرد بر پرواز آن باز
همان بازآمدی بر دست او باز

بایشان گفت اگر ما یاد کردیم
وگر با آسمان بیداد کردیم

شد ممکن که در هیچ آبخوردی
نیابم زان پی شبدیز گردی

نباید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار رام دیده

کبوتر چون پرید از کف چه نالی
که واپس آید ار باشد حلالی

پی چندان شکیبم در فراقش
که گردی پایم از نعل براقش

چو زان گمگشته خود آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم

که گنجینه سپارم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون گفتن بانو شنیدند
بجز فرمان بری رایی ندیدند

وزان سوی دگر شیرین و شبدیز
جهان را می نوشتند از بهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
ز ره روشن بروز و شب نیاسود

قبا دربسته بر شکل غلامان
همیشد ده بده سامان بسامان



ز بیم آنکه از دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه

رخش سیمای کم رنگی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

همیشد اندر آن بالش اندوه
غبار آلوده چندی بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند
تکاور باد را چون کوه میماند

نشان میجست و میرفت آن دلفروز
چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را بیک منزل نمیماند
خبر پرسان خبر پرسان همیراند

تکاور دست بر واز باد میبرد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو سر بر زد سپیدی
سیاهی خواند حرف ناامیدی

49a

هزاران نرگس از باغ جهان گرد | فرو شد تا برآمد یک گل زرد | پدید آمد چو مینو مرغزاری | در او چون آبحیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده خانی | شده در ظلمت آب زندگانی | ز رنج راه بود اندام خسته | غبار از پای تا سر بر نشسته



به گرد چشمه جولان زد زمانی | ده اندر ده ندید از کس نشانی | فرود آمد بیکسو بارگی بست | ور انیس بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور | فلک را آب در چشم آمد از دور | سهیل از شعر شکرگون برآورد | نفیر از شعری گردون برآورد

بزنی

49b

برندی آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرده کحلی پوش پروین — موصل کرده نیلوفر به نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه — ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن صافیش می غلطید در آب — چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید — غلط گفتم که گل در چشمه شوید
در آب از گیسوان انداخته شست — ز ماهی بلکه ماه آورده در دست

ز مشک آرایشش کافور کرده — ز کافورش جهان کافور خورده
مگر دانسته بود از پیش دیدن — که مهمان نوش خواهد رسیدن

در آن چشمه به سان شکر ناب — ز بهر میهمان میساخت جلاب
سخن گوینده پیر پارسی خوان — چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو به ارمن کس فرستاد — به پرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت — امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبحدم در حضرت شاه — کمر می بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت آرای شد طرف کلاهش — ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود بر چشم جهاندار — چنین با چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری چشم خونریز — درم را سکه زد بر نام پرویز

به شهری در فرستاد آن درم را — بشورانید از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و نیروی شمشیر — هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر

چنان پنداشت آن مغرور بر شاه — که خسرو باخت آن شطرنج تا گاه
بر آن دل شد که لعبی چند سازد — بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی بر گرفت از راه تدبیر — بنود آگه ز بازیهای تقدیر
که شوخان را چه شهر و را گرفتن — ز در عقده مه نو را گرفتن

که هر کو راستی در دل پذیرد — جهان گیرد و جهان او را نگیرد
بزرگ امید از این معنی خبر یافت — بخلوت جست خسرو را دریافت

حکایت کرد کاختر در وبال است — ملک را با تو قصد گوشمال است
بباید مر ترا رفتن از این پیش — شتاب آوردن و بردن سر خویش

چو خسرو دید کآشوب زمانه — همی سازد بلاکش را بهانه
بمشکو رفت پیش مشکمویان — وصیت کرد با آن ماهرویان

که من خواهم شدن فردا به نخچیر — دو هفته پیش کم زین جای دلگیر
گر آید نار پستانی در این باغ — چو طاوسی نشسته بر یکی راغ

فرود آیید کان مهمان عزیز است — شما باشید و خورشید آن کنیز است
وگر شاه آید از مشکوی خضرا — چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بتازید — بهشتی وار قصری را بسازید
بر آن صورت که دل دادش گواهی — خبر میداد از الهام خدایی

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد — سلیمان وار با جمعی پری زاد

گریختن خسرو از نزد پدر و رفتن به ارمن

زمین کن کوه تن را گرم کرده — سوی ارمن زمین عزم کرده

ز بیم شاه بیشد دل را نورد — دو منزل را یک منزل همی کرد
قضا را اسپشان در راه شد سست — وز آن منزل که آن مه موی می‌شست

غلامان را بفرمود ایستادن / ستوران را علف فرمود دادن
شبی تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوس از عقابی بار بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت / در آن آهستگی با خود همی گفت
گر این بت جان من بودی چه بودی / ور این اسپ آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / بسیج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در / سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لختی راند از آن ادنی خطر دید / که پیش آشفته شد تا پیشتر دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش به ماهی
همه چشمه ز شخص آن گل اندام / گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد / بنفشه بر سر گل دانه میکرد
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
بماه آینه سیماب داده / ز چشم خود بنرگس آب داده
فسونگر مار او بگرفت در مشت / گمان بردی که مار افسای انگشت
کلید از دست بستان بان فتاده / ز پستان نار بستان در گشاده
دلی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشت چون نار کفیده
چو بر فرق آب میریزد آن نگارین / ز تابش دود بر شد تا به پروین
چو بر فرق سر آب انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می‌بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برف آب میداد
اگر زلفش غلط میکرد کاری / که دارم در بن هر موی ماری
نهان با شاه میگفت آن بناگوش / که مولای توام ای حلقه در گوش
چو گنجی بود گنجی کیمیا سنج / بپهنای الف او چون مار بر گنج
بر آن چشمه که جای ماه گشته / هوس بین کامیاب از راه گشته
شه از دیدار آن بلور سرکش / شده خورشید دل یعنی بر آتش
فشاندند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم روی او در چشمه آب / همی لرزید چون در چشمه سیماب
بجز آن چاره ندید آن چشمه قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
بچهر افشاند بر ماه شب افروز / شب خورشید میپوشید در روز
سوادی بر تن سیمین ز دانسیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو از آن تابنده مهتاب / چنان چون زر درآمیزد بسیماب
ولی چون دید کر شیر شکاری / بهم در شد گوزن مرغزاری
زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبون گیر
بصیدی گاو و روز خنک در جوش / نشاند آن آتش جوشنده از جوش
جوانمردی خوشش آمد ادب کرد / نظرگاهش دگر جای طلب کرد

506

دو گل چین کرد و چشمه خار دیدم / دو تشنه سرو و ز آب آزاد دیدم
بر چشمه گشاید هر کسی رخت / بچشمه زمزم کرد و توشه سخت
زمینی چشمه گر آتش دل / نذارد تشنه را پای در گل
چو چشمه میکرد مرا پرده داری / که شوان برد خاتون بی عماری
برون آمد پریرخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون داگر دلدار من نیست
بود آنکه که شاهان جامه راه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
گر این صورت نشد آن فرجانست / خبر بود آن و این بی عیانست
زنگیسا خورد شربت خورد شوان / دو صاحب پرستش کرد شوان
مرا بگذر درون پرده سپند / که بی پرده کان پرده نشینند
عقاب خویشتن را پویه در داد / ز نعلش گاو ماهی را خبر داد
پری میگرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در میشد به تیزی
ز هر سو کرد مرکب را روانه / ز دل دیده و دلبر در میانه
شگفت آمد دلش را کاچنین تیز / ببین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی دیده بآب چشمه شستی / گهی زآب چشمه پل شکستی
چنان نالید کز بن نالش او / پشیمان شد سپهر از مالش او
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر / که زاغی کرد بازش را گروگیر
ز پیهش کر و پید انخجیر کرده / شکر تلخش چو پید انجیر خورده
برآورد از جگر سوزنده آهی / که در آتش بسوزد مردم گیاهی
بنادانی ز کف برداشتم چنگ / کنون شاید مرا بر دل زدن سنگ

هم این روز اول چشمه رو راه / همان از چشمه اشا دو در راه
جز اینسان که رخت از چشمه دیده / زرهیها و نیخها سپرده
ز خورشید جهان این چشمه چون / بدین گلها که گردون گرد گردون
نگه در چشمه دل را از منیگاشت / نظر جای دگر مشغول میداشت
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زر بر گردن چون چرخ ناورد
شنیدم لعل در لعلت کانش / اگر دلدار من بستی گوشانش
هوای دل بیش میزد که برخیز / گل خود را بدین شکر درآمیز
دگر باره ازین ره روی برتافت / روا نبود نمازی بر دو محراب
وگر هست این چه آن نازنین شاه / نه جای پرسش است در دادن راه
هنوز از پرده بیرون نیست این کار / ز پرده چون برون آیم بیکبار
نگاه ربا صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید / بجز خود ناکسی کز هیچکس دید
فرود آمد بران چشمه زمانی / ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گوئی زاغ بر پرید بر شاخ
بچشمش بر دلان چشمه سیاهی / در او غلطید چون در چشمه ماهی
ه و شبدیز را در باغ صحبت / بچشمی باغ و چشمی زاغ صحبت
از آن زاغ سیه باز سفیدش / درخت خار گشته شکسته بیدش
خمیده بیدش از سودای خورشید / تهی رفت چو کاه گون از بید
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراتی دیدم و لب تر نکردم
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش

درآبی نرگسی دیدم شکفته / چو آب چشمه روی آب خفته
شنیدم کآب چندین شوی آب / چو سیماب گشت آن سیم از آب
همایی بر سرم افکند سایه / سریرم را ز گردون کرد پایه
از آن سیاره چون دامن فشاندم / چو سیاره لاجرم بی نور ماندم
نه زین بیشم نگردد خشک ازین خون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / ندانم به بیداری که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
گرفته بودم که روی از نه بگردان / چو بخت آید برابر رو بگردان
کدامین دیو طبعم را بدین داشت / که او باغ ارم بگذشت و بگذاشت
همه جای شکیبایی ستودست / جز این یکجا که صبر از من ربودست
چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی چون چشمه آبی / بنالیستی ز دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود
در این باغ ار گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یاربی خیزد ز هر سوی
کسی کو را ز خون آماس خیزد / گهی آسوده شود تا خون بریزد
زمانی گرد چشمه گشت نالان / ز گریه دستها بر دیده مالان
وز آن پس بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سرو روان کز چشمه رفته / ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفتا گر این ماه آدمی بود / کجا آخر قدم کاهش نمی‌بود
وگر بود او پری دشوار باشد / پری در چشمها بسیار باشد
بسی افسون شنود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن / پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت / شکایتهای دل بر پور میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت / بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی خسرو

فلک چون کارسازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بردش یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند / گل صدبرگ را قیمت که داند
نیابد داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوشش آید پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی به دوری مبتلا شد
پرستش پیشگان درگاه پرویز / بمشکوی مداین راندند تیز
بر آیین عروس شوی جسته / وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد کنیزان شادمان او / درون شد باغ را سرو روان او
چو دیدند آن شکرخای شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند چندین با نکویی / به آتش خواستن رفتست گویی

بیاور آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها برزد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی و چه نامی / چه اصلی و چه فرعی و چه دامی
پری رخ زان نشان پرهیز میکرد / دروغی چند را سرتیز میکرد
که شمع کار من لختی درازست / بحاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آمد از راه / شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسپ را دیدند بی رنج / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج
چو برگفت این سخن مهمان طناز / نشاندند آن کنیزان را بصد ناز
فشانده آب گل بر چهرهٔ ماه / ببستند اسپ را در آخر شاه
دگرگون نوبتی کردند سازش / ز زر بستند بر زیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت / ز درد آسوده و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان خیمه میساخت / کنیزانه بایشان نرد میباخت
چو خسرو دور شد از چشمهٔ آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل که زانجا دور گشت / ز نومیدی دلش رنجور گشت
دگر ره شادمان میشد بامید / که بر ماند هنوز از کوه خورشید
چو شه زین ره بمشرق می‌شتابم / مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر سبز کوهستان گذر کرد / نشیمن مرز داران را خبر کرد
عمل داران سراسر میدویدند / زر و دیبا بخدمت میکشیدند
بنائی دید بزم افروز دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد باستانش بوی جشن آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر برکرد / ز موقان سوی ملخوران گذر کرد
همین بانو از آنحالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز

رفتن خسرو به مداین

گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند / نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی / که بادت نو بنو عیش فزونی
بمهمان تو آوردم گرایی / مبادت سرگران زین میهمانی
مهین بانو چو دید این دلنوازی / ز سجده کرد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه / فرو خواند آفرینی در خور شاه
بران طالع که پشتش را قوی کرد / نیایش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنو بنگاه خسرو / روان میکرد هر دم تحفهٔ نو
پس از یک هفته روزی کانچنان روز / ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت / چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بساط شه چو نعمای غلامان / چو باغی پر سهی سرو خرامان
بخوش آمد سخن در کام هر کس / بمولائی برآمد نام هر کس

برش ساختن بی فرخ شد کار | زحاجت خواستن بی منع شد یار | مهین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت ما را حاجتی هست

گر دارالملک بردع را نوازی | زمستانی در انجا عیش سازی | هوای گرمسیرست آن طرف را | فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو کآمدم من از قفا تیز | سفیده دم ز لشکرگاه خسرو | سوی باغ سفید آمد روارو

وطن چون بود رخت انجا کشیدند | ملک را تاج و تخت انجا کشیدند | ز هر سو خیمها کردند بر پای | جداگانه گرفته هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر | ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر | شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد | می تلخ از غم شیرین همی خورد

چو شیرین را بدین رخت نهاد | ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

آگاهی یافتن شیرین از آمدن خسرو به ارمن

پس از ماهی که آسایش اثر یافت | ز بیرون آمدن خسرو خبر یافت

که از بیم پدر شد سوی نخچیر | وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر | بدرد آمد دلش از بیوفایی | که الحق داشت کارش بینوایی

چنین تا مدتی در خانه میبود | ز بیصبری دلش دیوانه میبود | حقیقت شد ورا کان یک سواره | که میکرد اندر او چندین نظاره

جهان آرای چندی بود گمراه | نظر میکرد چون خورشید در ماه | بسی از خویشتن بر خویشتن زد | فرو خواند آن نگارین را و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار | نبود آنگه که خواهم گشت بیمار | مرا قصری بجو در روزگاری | بباید ساختن در کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد | شد از گرمی گل سرخم گل زرد | بدو گفتند بت رویان دمساز | که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جایی | مهیا ساختن در خوش هوایی | اگر فرمان دهی ما کار فرمای | بکوهستان بباید کند جای

بکشّاری بباید ساختن زود | چنان قصری که شاهنشاه فرمود | کنیزانی که او در رشک ماندند | بخلوت مرد بنّا را بخواندند

که جادو بیست انجا کار دیده | ز کوهستان بابل نو رسیده | زمین را گر بگوید کای زمین خیز | هوا پیشی گرفته ریز بر ریز

فلک را نیز اگر گوید بیارام | نماند تا قیامت بر یکی گام | چنان در سحر سازی دست ورد | که سحر سامری را بی شمارد

ز ما قصری طلب کردست جایی | مهیا ساختن در خوش هوایی | بدان تا مردم انجا کم نشایند | ز جادو جادوی بهیا درنیابند

بدین جادوی شبخونی عجب کن | هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن | بساز آنجا چنان قصری که شاید | ز ما درخواست کن چیزی که باید

پس آنگه از خز و دیبا و دینار | وجوه خرج دادندش بخروار | چو بنا شاد گشت از گنج بردن | جهان بیچاره شد در رنج بردن

طلب میکرد جایی دور از انبوه | حوالی بر حوالی کوه بر کوه | بدست آورد جایی گرم و دلگیر | که از طفلی شدی در غصه پیر

بانجا رفت و اندر کار پیوست / بفرخ در چنان قصری همی بست
بدان تا گه که آنجا اسپ تازد / که شیرین را چنان گرمی نوازد
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
در آن زندان سرای تنگ بی‌سود / چو گوهر شهربند سنگ می‌بود
غم خسرو رفیق خویش کرده / در دل برده عالم پیش کرده
یکی روز از شب نوروز خوشتر / چه شب کز عید بزم افروز خوشتر

صفت بزم خسرو و آمدن شاپور و حکایت کردن

بکام دل نشسته شاد خسرو / چو جنت خانه داده مجلسی نو
مغنی راز غنچه آب داده / ز پرده سحرها بر باز داده
وشاقان باغ از خرم بهشتی / روان کرده چو اندر آب کشتی
بعشرت چنگ را حالت رسیده / ز سود انامی ناله بر کشیده
سماع خرگهی در جشنگه شاه / دمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرداگرد جشنگاه کیانی / فرو هشته بندهای لآلی
ده در سر کشیده تیغ پولاد / سر نامحرمان بیداد بر باد
درون خرگه از بوی بخته / بخور عود و عنبر گله بسته
نبیده خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین در آتش
زگال ارمنی در آتش تیز / سیاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در مشکوی شاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چراغان سپید مشک عود کردار / شود بعد از سیاهی سرخ رخسار
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی / که بالای سیاهی نیست رنگی
سیه پوشیده چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای شنقار
عقابی تیر پر خود کرده بر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار / ز شنگرفی مدادی کرده در کار
زمستان گشته چون ریحان او خوش / که ریحان بستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / گهی تیهو در آتش گاه دراج
روان گشته ز نقلان کبابی / گهی کبک دری گه مرغ آبی
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
برش نارنج و نار مجلس افروز / شده در جسته بازی باد نوروز
جهان تازه تر داوند روحی / بسر برده صبحی در صبوحی
کمانچه آه موسی وار میزد / مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود / که بدرودی نشاط و عیش بدرود
چه خوش با غنیمت تلخ زندگانی / گر این بودی ز باد خسروانی
چو خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / بیادش داد باید زود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که دی رفت و فردا در میان نیست

یکی روز از قضا بر رسم ایام ‌‌ بدان هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دمی پرخنده داریم ‌‌ بمی جان و جهان را زنده داریم
بترک خواب پیماید بسی گفت ‌‌ که زیر خاک پیماید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست ‌‌ نوای چنگ میشد شصت در شصت
درآمد گلرخی چون سرو آزاد ‌‌ ز دلداران چپیره و با دل شاد
گر از دربار خواهد بنده شاپور ‌‌ چه فرمایی درآید تا شود دور
ز شادی خواست خسرو جستن از جای ‌‌ دگر ره عقل ازو شد کار فرمای
بفرمودش در آوردن درگاه ‌‌ ز دل گرمی بپیش آمد دل شاه
دل دربندش از امید و از بیم ‌‌ به شمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیم است ‌‌ بلای چشم در راهی عظیم است
اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست ‌‌ غمی از چشم در راهی بتر نیست
مباد ایچکس را دیده در راه ‌‌ کزان رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد نقش بند مانوی دست ‌‌ زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جای بیسود ‌‌ برسم بندگان بر پای بیستود
گرامی کردش از تمکین خود شاه ‌‌ نشاند او را و خالی کرد درگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش ‌‌ شگفتیها که باشد سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار ‌‌ که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش ‌‌ میسر باد بر دولت کلاهش
مراد شه سعادت رهبر باد ‌‌ ز نو هر روز بخش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی ‌‌ بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن من بگویم ‌‌ مراد شاه جویم چون بجویم
از اول تا بآخر آنچه دانست ‌‌ فرو گفت آنچنان کش میتوانست
وزان پنهان شدن چون مرغ از انبوه ‌‌ وزان پنهان شدن چون کبک در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی ‌‌ بر آوردن تمتع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خوردن ‌‌ بافسون فتنه را آشفته کردن
وزان چون هندوان بردن ز راهش ‌‌ فرستادن بترکستان نگاهش
سخن چون از بهار نو بر آمد ‌‌ خروشی نغز از خسرو بر آمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار ‌‌ بگو تا چون بدست آید دگر بار
مهندس گفت کردم هوشیاری ‌‌ چنان کاقبال خسرو کرد یاری
چو جستم تیز گر جاسوس گشتم ‌‌ به دکان کمانگر بر گذشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم ‌‌ سوی آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را ‌‌ بتی سنگین دل سیمین میان را
اگر وصف جمالش بر تو خوانم ‌‌ فرو ماند در آن گفتن زبانم
کجا بتوان صفت کردن برویش ‌‌ بگویم زان کمند مشک مویش
بدار و در سخن بگردم سراپای ‌‌ قیاسی برگرفتم زان دلارای
بدیدم تیز رویی تازه رویی ‌‌ مسیحی بسته در هر زیر مویی
همه رخ گل چو بادامش ز نغزی ‌‌ همه تن دل چو بادام دو مغزی
نقابی یافتم از ساق تا روی ‌‌ دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری ‌‌ چو خوزستانی اندر چشم سوری
بنوسیده لبش بر هیچ مستی ‌‌ مگر کاینه را وان هم بدستی

536

نکرده دست او با کس درازی / مگر با زلف خود وان هم به بازی
بسی لاغرتر از موی میانش / بسی شیرین‌تر از نوش دهانش

اگر چه فتنهٔ عالم بد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
ز شاهش مژده دلخواه بردم / چو طفلانش بشیر از راه بردم

چو دیدم کو سر پیوند دارد / ز مهر شاه دل در بند دارد
بر او خواندم سراسر قصهٔ شاه / چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه

چو آن مه را بر آن فن تیز کردم / پس آنگه چارهٔ شبدیز کردم
روانه ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

من اینجا مدتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
چنین دانم که آن سختی کشیده / به مشکوی ملک باشد رسیده

شه از دلداری او در بر گرفتش / قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بر او بسیار بسیار آفرین کرد

سراسر قصه‌های خویش برگفت / چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
حدیث چشمه و سر شستن ماه / درستی داد قولش را بر شاه

ملک تیز آنچه در ره دیده یکسر / بیکایک باز گفت از خیر و از شر
حقیقت گشتش کان مرغ دمساز / به قصرهای مداین کرد پرواز

وز آن شد که دیگر باره شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور
ز فرو را سوی کان آورد باز / ریاحین را به بستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بها روزا که آن روز جوانیست
نیست از زندگی خوشتر شماری / ز از روز جوانی روزگاری

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین بار دوم

همین باشد نصیب زندگانی / که باشد شادکامی و جوانی
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوان بود

نبود از عهد او تا عهد آدم / از او خوشدل‌تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده / ز بی مطرب شدی طبعش گشاده

مغنی را که باربد بدادی / بهر دستان که از گنجی نهادی
بعشرت بود روزی باده در دست / همین بانو در آمد شاد و بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دل بیش دادش
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او

چو از جام نبیذ تلخ شد مست / حکایت با شیرین باز پیوست
ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد / بدل شادی به لب غمخوارگی کرد

که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کادهم توسن کشیدش / چو عنقا کرد از اینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
گر اینجا یک دو هفته باز مانم / بر آن عزمم که حالش باز دانم

فرستم قاصدی تا آردش باز / تو می خور خاطر از اندیشه پرداز
همین بانو چو کرد این قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرده مدهوش

بخدمت بر زمین غلطید غمناک / خروشی بر کشید از دل شغبناک
گر آن در گو که گر نیم بخوابش / ز در دامن که در دریای آبش

بنوک چشمش از ره باز آرم / بجان بسپارمش بر جای پارم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه

سر آنکه گفتم آید فرا دست / گر اقبال ملک در بند پیوست
چو اقبال تو با ما سر در آرد / چنین بسیار صید از در آرد

وز آن پس بوسه بر دست شه داد / که شاها چاکرت خورشید و ماه باد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز بهر آن شبدیز
که با شبدیز کس هم تک نباشد / مگر گلگون اگر بدرگ نباشد

اگر شبدیز با ماه تمامست / بهمراهیش گلگون تیز گامست
دگر شبدیز نبود مانده بر جای / چرا گلگون نباید زیر او پای

ملک فرمود تا آن خوش منظور / برند از آخره سوی شاپور
وز آنجا یک شه شاپور بر خاست / دو اسپه راه رفتن را بیاراست

سوی ملک مداین رفت پویان / گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بجستن آمد دگربار

در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون بردندش از ره شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عفونت پاره دید از جهان دور
نشسته گوهری در چشمه تنگ / بهشتی پیکری در دوزخی تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
ثنا گفتند بر روی چو ماهش / پرسید از غم و تیمار راهش

که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بندت بود این بنده آزاد
چه جایست این که بس دلگیر جایست / که زد رایت که بس شوریده رایست

درین ظلمت ولایت چون دهی نور / درین دوزخ قناعت چون کنی حور
یکی عذری بود آن تیز هم لنگ / که تو لعلی باشد لعل در سنگ

چو ماه خاوری شاهش چنین دید / کلید گنج خود در آستین دید
نهاد از شرمناکی دست بر رخ / سپاسش برد و بازش داد پاسخ

که ای استاد عالم مرد فرهنگ / غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا در کوزه آتش نشاندند / در اینجایی چنین ناخوش نشاندند

وحوش و دام و دد باشند همدم / نشسته در میان سنگ و کوهم
مپرس از غصه های روزگارم / مپرس از جورهای بیشمارم

گر از غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن / قلم باید بحرفش در کشیدن

بدان مشکو که فرمودی رسیدم / در او مشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جماش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش

چو زهره برگشاده دست و بازو / بهای خویش دیده در ترازو
چو من بودم عروس پارسایی / از آن مشتی طلب جستم جدایی

چو من دیدند بر من رشک بردند / چنان کز رشک من گویی بمردند
دل خود در جدایی راست کردم / وز ایشان گوشگی درخواست کردم

مرا از رشک بر خوناب کردند / بدین جای تنگم پرتاب کردند
صبور آباد من شد این سیه سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز / که زمان انجمن آمد ز پرویز

ملک پیش مهین بانوست امروز / شبش دولت و روزش مرغ نوروز
ولی زنهار تو را انتظار است / نخورده می و لا در خمار است

بتو خرم کنم ایوان شه را / قران سازم بهم خورشید و مه را
شکرلب چون شنید از جای برخاست / بکرد از بهر خسرو برگ ره راست

ز قصر آمد برون شیرین دلتنگ / چو لعل آید برون از چشمه سنگ
ازان گلشن بدان گلگون نشاندش / نگار از نشاط خویش راندش

چو زین بر پشت گلگون بست شیرین / بتو بر دست برد از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همایی / پری می‌بست بر زیر همایی

بزیر لب فسون عشق میخواند / پیاده روی خسرو رخش میراند
وزان رخشنده و اندر کار مانده / ولی اندر انتظار یار مانده

اگر چه آفت عمر انتظار است / چو سر با وصل آرد سهل کار است
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

خبر یافتن خسرو از وفات پدرش

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بعزم آنکه گردد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز هندستان حکایت کرد با پیل

مزه چون کاس چینی نم گرفته / میان چین چو موی زنگی خم گرفته
بخط چین و زنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

گشاد این ترک چون چرخ کیانی / ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از دو چاه دیدند / بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز را بی پرده کردند / ره سر به سیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان و دودش / زمانه داغ یعقوبی نهادش

درخت آنکه برون آرد بهاری / که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا بشکند پشت دوتایی / بکس ندهد یکی چون مو سیالی

چو لی مردن کفن نرگس بپوشید / به از مردن چو کرم اطلس بپوشید
جهان چون چشم پیش آن را داد / بجای نیزه در دستش عصا داد

چو سالار جهان چشم از جهان بست / ولیکن خواهی بر آباده میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی / نوشته تیرکی حرفی نهانی

که زنهار آمدن را کار فرمای / جهان از دست شد تعجیل بنمای
گرفته سر در گلست از گل شوریش / و گر لیک سخن با کس مگویش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / کمند افزود و شاه از وان بل کرد
ورش شد که این وران بد عهد / نخم با نیل آرد و سر که با شهد

ز رنگ ایمن نیابی آب جویی / مسلم نیست از رنگی سبویی
چو در بند وجودی راه عزم گیر / سلامت بایدت راه عدم گیر

تنه چون جان بباد و پاک بر بند / ز زندان سرای خاک دربند
جهان تندست تا رخت نگردد / بگیرش سست تا سختت نگردد

درین درگاه نیابی رشته تابی / که نه سوز نیش اندر قفایی
گر آشامد کسی آب از آن سرد / گر استسقا نگردد چون کند زرد

55a

چه باید بر تن این کلکوته محتاج / اگر دو بر در گرمابه تاراج
لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
و گر گردی به تخت و تاج محتاج / زمین التخت گیر و آسمان تاج
برافشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بدین یک نان که داری
جهان تا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابم خواهی آبادت نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوسیده پوشی
ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین جو جوی ننگ آسیایی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه / به قرص جو گشاییم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر گشتی علف خوار
علف خواری کنی در خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده رو بار میکش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش
چو شد معلوم کز حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی

نشستن خسرو به پادشاهی به مداین بار اول

بفرخ تر زمان شاه جوان بخت / بدار الملک شد بر تخت بنشست
ولش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو ملک را پرگار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را در عمارت داد یاری / ولایت از فتنه یادگاری
ز بس کانصاف و داد از داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از کار ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
نگار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یک زمان بی جام و نخچیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه شنود این شد پر از درد
شد از نیرنگ این گردون دولاب / عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طبیعت سازگاری / نمک شیرین بودش یادگاری

آمدن شاپور و آوردن شیرین به ارمن

چو شیرین را بقصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بدرگاه مهین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زنده کانی باز یابد
پرستاران و نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
راحتش بنمود و دلخوشی داد / که دائم تازه باد این سرو آزاد
بخندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد بیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی / خدا کردش گزیده آنچه خواهی
بگنج شرم در هوشش نیاورد / حدیث رفته بر هوشش نیاورد
چو پیدا گشت کان نیرنگسازی / دلیلی روشنست از عشقبازی
دگر گنجشت تنها بود دیده / وزان بیمین بر آن لحنی شنیده
سر آن خم بمی پوشیده میداشت / بگل خورشید را پوشیده میداشت
ولیش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هشتاد لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره با زلعبت بازی کرد / وزان لعبت دو صد بازی برآورد
همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار پیشین پیشه کردند
چو شیرین را ز دیدن آن اختر آزاد / ز هر پیرایه ای آن دختر آزاد

گریختن خسرو از بهرام چوبین و باز رفتن به ارمن

کلید فتح رای آمد پدید است / که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری اشکستی پشت / به شمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کز تهمتش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم بر مرزابه کرد
بود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کنجی نامه پوشیده بنوشت / بدیشان کرد نقش خوب را زشت
گر این کودک جهانداری نماید / پدرکش پادشاهی را نشاید
کسی کو بر پدر این غدر سازد / دگر بیگانگان را کی نوازد
ز گرمی ره بکار خود نداند / ز خامی هیچ نیک از بد نداند
برو پیچد چو می هر سنگ آرد / کرآتیه ز خون صد برآرد
بپیچد کشوری بر بانگ رودی / ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داغست / هنوزش شمع شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید / که چون سر شد سری دیگر نیابید
همان بهتر که او را بند سازید / چنین با آب و آتش چند سازید
مگر کز بند ما پندی پذیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر / که اینک من رسیدم شد چون شیر
بتدبیری چنین آن شیرکین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
شهنشه بخت را سرگشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
برای اقبال را بر روز میداشت / بکوری دشمنان را کور میداشت
چنین تا خصم لشکر در سر آورد / رعیت دست یاری برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
درین غوغا که تاج او را گرو بود / سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تاج را آن تاج در ماند / جهانرا بر جهانجویی کر ماند
چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بتاریم ریخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف آن قطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بصید نیز تنگ و دستان او همراه — به آذرباجان آورد بنگاه
وزانجا سوی موقان کرد منزل — مغانه عشق آن بیچاره در دل

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه به همدیگر

چنین گوید جهاندیده سخنگو — که چون میشد در آن صحرا جهانجو
شکاری چون شکر میزد ز هر سو — برآمد گرد شیرین از دگر سو

که با یاران چمان شد آن دلفروز — بعزم صید بیرون آمد آن روز
دو صید افکن بیکجا باز خوردند — بصید یکدگر پرواز کردند

در آن صحرای خرم رخش میراند — سرود عاشقانه زار میخواند
که گویی یار را کار چون شد — کز آن بازی ملک خود بیرون شد

چگونه رست ازین بازی بهرام — چه پیش آورد این بدعهد ایام
ملک چون پیلبان سرگشته میشد — ز تخت و بخت خود برگشته میشد

بدان غمگین که ملک از دست رفته — بترکی سند و دلی ملکش گرفته
دل اندر بر طپان از بهر یارش — چو شب تاریک گشته روزگارش

ملک حیران از آن بی یاری بخت — فتان خیزان ز پیغمبر مانی بخت
حکایت کرد از احداث زمانه — بهم از یکدگر کرده نشانه

بشویده دل از صفرای شیرین — فتاده در سرش سودای شیرین
همی گفت این ز می پیچم ز بهرام — عتاب است این که با من کرد ایام

دو یار از عشق خود مخمور مانده — بصید اندر ز یاران دور مانده
دو صید اندر ز چون سرو جوانه — بهم از یکدگر کرده نشانه

از ان سو دل شده بی یار مانده — وزین سو گل شده با خار مانده
اگرچه تلخی ملکش ز دو دست — پس از تلخی بشیرین بازپیوست

یکی را دست و شاهی تاج داده — یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل برکشیده — یکی را گرد سنبل گل دمیده

یکی را غول عنبر بسته بر گوش — یکی مشکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود ره را شکسته — یکی را بر زغبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند — که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین چه انگشت پرویز — نه از گلگون که زین بیکرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید رخشان — ندانست او که شیرینست و یاران
یکی ساعت در او نظاره میکرد — ز مژگان خون دل فواره میکرد

بپرسید از بتان سپه و بالا — که این ماه بتان خورشید والا
چو خواند این بهار دلبری را — که گوید این نگار مشتری را

نژادی کین بت چون ماه دارد — ندانم کز کدامین شاه دارد
شنبه گشتند آن خوبان فرخار — که شیرینست این خورشید رخسار

چو نشنید از ایشان نام شیرین — نشاطی کرد اگرچه بود غمگین
همیدون بازجست آن ماه خوبان — از آن سرو روان خورشید تابان

یکی گفتش که هست این شاه پرویز — که سال و مه خوش باشد درم ریز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند — یکی آه از دل و جان برکشیدند

طریق دوستی را ساز دادند — ز یکدیگر نشانها باز دادند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک — فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته

گذشته ساعتی سر بر گرفتند | زمین از اشک در گوهر گرفتند
به آیین تر بپرسیدند خود را | فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند | به کم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا از زمین چون مرغ جستند | بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری | پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند یاران | وزان گرده هیچ عشقبازان

ملک زد عشقشان آتش به دل بر | فرس را زیرشان چون خر به گل در
در او خیره شده هر کس که بنواخت | که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان | کز آن مقبل گشتست این سلیمان
ز هر سو لشکری نو می‌رسیدند | بگرد مهر و صف بر کشیدند

چو لشکر جمع شد بر پره کوه | زمین را گاو می‌نالید از انبوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند | زمین چون من هزار استنده در بند

ز تاجت آسمان از بهره‌مندی | زمین را زیر تختت سربلندی
بدین نزدیکی از بخشنده شاه | وطاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد | کمربند رهی گردن فرازد
وگر بر فرس موری کند رحیل | شد افتاده را جاه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری | بجان آیم اگر جان می‌پذیری
وگر ره کرد شیرین بر سپاسش | شکر ریزی چگویم بی قیاسش

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد | ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت | بر اسباب غرض تا منتهی یافت

برابر بار شد با برگ و اسباب | نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی برد از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی | دو میدان بیش فراخی و درازی
فرستادش ز بهر عذرخواهان | چنان نزلی که باشد رسم شاهان

بخندانش خزینه پیشکش کرد | که بتوان بر حسابش دست خوش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین | چو جان شیرین شده بازار شیرین

چو دهقان زاده در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

پند دادن مهین بانو شیرین را در کار خسرو

در اندیشید از آن دو یار دلکش | که چون یار زد بهم خاشاک و آتش

به شیرین گفت کای فرزانه فرزند | ز بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو و صد ملک شاهی | زهی موی تو از مه تا به ماهی

سعادت خواجه تاش سایه تو | صلاح از جمله پیرایه تو
تویی از تخمه دارا و جمشید | گواهی داده بر پاکیت خورشید

جهانی از جمالت روشنایی | جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر به مهر نابسوده | بد و نیک جهان نازموده

جهان نیرنگها داند نمودن | بدر دیدن به یاقوت سودن
چنانم در دل آید کای جهانگیر | به پیوند تو دارد رای و تدبیر

اگر این صاحب جهان دلداده تست / شکاری بس بزرگ افتاده تست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / مبادا کز هوس بازی فریبش

که مردان بر زنان بسیار خندند / بهر وقتی فسون در کار بندند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانی

مزه ماند ترا آلوده خویش / هوای دیگری گیرد فرا پیش
تو گرچه پارسا و نیکنامی / وگرچه باجمال و با نظامی

چنان نی با رخ خورشید نورش / که پیش از نان نخفتی در تنورش
چو تو در گوهر خود پاک باشی / بجای مهر او تریاک باشی

وگر بر عشق بر تو دست یابد / از آنهم غافل و هم مست یابد
چو تو از نیکنامی دور گردی / بزشتی در جهان مشهور گردی

وگر خود آنچنانی تو شیرین / ز نهمت سیر گردد همچو رامین
چو ویسه سرکش از عشقبازی / چو لیلی پاک شو در چاره سازی

نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست دیو دادن
رخ ماهت بچنگ تنگ مخراش / وگرچه عاشقی آهسته میباش

بپرهیز هرکه باشی تا توانی / بحرمت کرد باید زندگانی
زنان کز خود بسوی شیر بندند / چو مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم ده هزارش خوبرویند / همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون آن همه گلها نخندد / بگویی بر گلی چون مهر بندد

همی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیکنامت / زمین خواهد به آیین تمامت

فلک در پارسایی بر تو گردد / جهان را پادشاهی بر تو گردد
گر او ماهست ما خود آفتابیم / وگر کیخسروست افراسیابیم

پی مردان شدن مردی نباشد / زن آن به کش جوانمردی نباشد
از او کمتر نه در پادشاهی / خزانه نیز هست اسباب شاهی

نباید کو ترا طفلی شمارد / بسان غافلان در دست آرد
وگر در دوستی فرسوده گردی / بدین پاکی بننگ آلوده گردی

اگرچه شاه خسرو بی نظیر است / رخش ماهنده بدر منیر است
ترا باید که عقل و هوش باشد / بخوبیت نیک چشم و گوش باشد

مشو دنبال مردان چون زلیخا / بعشق خود صبوری کن چو عذرا
بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بنفشه چون ببو بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه رنجیدش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی / زناشویی بهست از عشقبازی

چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود

ز بانو چون سخن بشنید شیرین / ز خجلت سرخ و چون گل گشت رنگین
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند / بروشن نامه گیتی خداوند

بماه و آفتاب و چرخ گردان / بهرام و به تیر و جرم کیوان
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید کز نو کند خواری / پدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه شبهای نجویند
میان جمع گویند آنچه گویند

نشسته شاه و شیرین با شبیرا
شده همراه در دشت از حمیرا

دگر روز انکه صبح جهانتاب
طلا شد لعل و لولوی خوشاب

پلنگ داری ز لشکرگاه خورشید
سنان افکند بر چرخ و ناهید

چو شیرزاده آن هفتاد دختر
سوی صحرا شدند آشوب در سر

همان رسم کهن را ساز دادند
همان انجم گری آغاز دادند

بمردی هر یکی اسفندیاری
بتیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگی ترکش اندر سر و بستند
چو سرو اندر خدنگ زین نشستند

همه برقع فرو هشتند بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه

روان شد حاجب شه بارشان داد
شه دل رفته دل در کارشان داد

نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جانب راست

چو دید الحق بتانی خوب دلبند
سرایی پر شکر شهری پر از قند

وزان غافل که رو زهره دارند
بمیدان سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین تتاران
بنوبت سوی میدان شد شتابان

چو در بازی که میدان رسیدند
پریرویان ز شادی میپریدند

روان شد هر یکی چون آفتابی
پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید کان مرغان دمساز
چمن را فاخته اند و صید را باز

گوی بازی خسرو و شیرین با شکر

بشیرین گفت هان تا خوش بتازیم
در این میدان هلا گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند
شکرفان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشته پیدا پستان همراه
زمین از پیه صندل سود بر ماه

بهر گویی که بردی ماه از آن پید
شکستی در گریبان گوی خورشید

زیکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمان برانش

گوزن و شیر بازی مینمودند
تذرو و باز غارت میربودند

کهی خورشید بردی گوی و گه ماه
کهی شیرین گرو بردی کهی شاه

چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند
طوافی گرد میدان بر گرفتند

بشبدیز و به گلگون گرد میدان
چو روز و شب همی کردند جولان

وزانپس سوی صحرا ران گشادند
بصید انداختن جولان نهادند

بزخم تیزها هر نازنینی
پریشان کرده از گوران زمینی

بنوک تیر مرغان تیز بازی
فزود آورده زاهو مرغزاری

ملک زان ماده شیران شکاری
پلنگی مانده در چابک سواری

که هریک بود در میدان همایی
بدعوی گاه نخچیر اژدهایی

ملک میدید در شیرین نهانی
کزان صیدش چه آرد ارمغانی

سرین و چشم آهو دید ناگاه
که پیدا شد بصید افکندن شاه

غزالی مست شمشیری گرفته
بجای آهوی شیری گرفته

از آن نخچیر پردازی جهانگیر
جهانگیری چو خسرو گرد نخچیر

چو طاوس فلک بگریخت از زاغ
به گل چیدن بباغ آمد سیه زاغ

شدند از جلوه طاووسان گستاخ
پر زاغ زنگاری نشسته

همه در آتش نهاده رخ نهفته / ز رنج ماندگی تا روز خفته
دگر روز آستان بوسان دویدند / بدرگاه ملک صف برکشیدند

سماع چنگ و رود آغاز کردند / سماط لهو و طرب را ساز کردند
درین کوشند ما هی عمر خود صرف / قوی این حرف چکنند دیگر حرف

ملک فرصت طلب میکرد بسیار / که تا شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی تا او بدیدش / که در بند توقف بد کلیدش

سحرگاهان شکرلب بازگشتی / همای عیش بی پرواز گشتی
شهنشه گفت کای نیکوان شاه / جمالت چشم عالم را نظرگاه

بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و شادی پیشه گیریم

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر / نمانیم اگه زد دوران کهن سیر
بگیر اندازه از جم و فریدون / ز شاهان گذشته تا باکنون

ز رفتن گرچه بر عیوق رفتند / ز روی تخت بر صندوق رفتند
چو میباید شدن زین دیر ناچار / نشاط از غم به و شادی ز تیمار

جوانی هست و دولت نیز داریم / جوانی را به تلخی چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش / زمین را بوسه داد و گشت خاموش

ملک بر وعده ماه شب افروز / درین حکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر / روان شد با پریرویان دیگر

بساط سبزه روی اشقه دادند / کمر بستند و ابرو درگشادند
بیاد شاه میکردند می نوش / نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش است این می اگر ساقی بماند / کسی کین می خورد باقی نماند
جهان خرم و زینسان ماند باقی / فرو خواندند آیات فراقی

چو پیر سبز پوش آسمانی / ز سبزه بر کشید رخت جوانی

صفت عشرت کردن خسرو و شیرین در فصل بهار

جوانان را ز پیر آزاد کرد بار / به سرسبزی در آرد سرخ گلنار

بسا مرغا که عشق آوازه کردند / بساط عشق کهن را تازه کردند
چو خرم شد بشیرین دل خسرو / فلک میکرد عهد خسروی نو

بخور خرم نهاد خسروی دوست / گلها بر دمیده از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ میزد / سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست / بنفشه در خمار و سرخ گل مست
سهی سرو از چمن قامت کشیده / ز عشق لاله پیراهن دریده

صبا برقع گشاده سادگانرا / صلا در داده کار افتادگانرا
زمین نطع شقایق پوش گشته / شقایق مهد مرزنجوش گشته

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش / گشاده باد نسرین را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر روی / شکرفان شکوفه شانه در موی

نموده ناف خاک آبستنیها / ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی / بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان سر فشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

پیاده سبزه بر هر باغ و راغی   ز جان افروخته هر یک چراغی
بطرف هر چمن سروی جوانه   بهر جویی شده آبی روانه
گل از منظر نظاره میکرد   قبای سرخ را صد پاره میکرد
درم ریزان شده هر شاخساری   ز هر یک جدا کرده نثاری
صفیرا بر سر سنبل نشسته   چو بستان در میان گل نشسته
شقایق افسر بر کشیده   ز عشقش ناله بر گردون رسیده
نوای بلبل و آوای دراج   شکیب عاشقان را کرده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی   خطا باشد خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز   بهر نزهتگهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری   گهی چیدند گل در چشمه ساری
ریاحین زیر پای و باده در دست   بشد و آمدند از جام می مست
جنیبت بر لب شهرود بستند   ببانگ رود و در لشکر نشستند
همان دوش خوش آن طرف را   چنان کز ابر نیسانی صدف را
عبیرافشان ز جعد مشک پرتابش   شکرریزان ز لعل شهدخیزش
ز بس خنده که شهدش شکر زد   بخوزستان شد افغان از طبرزد
معنبر با نسیمش گشته دمساز   دواء المشک با بویش بپرواز
قد چون سروش از دیوان شاهی   بر گلبن داده تشریف گیاهی
چو گل در زیر چشمش کرده نظاره   بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کز خواجگی با گل زدی دوش   غلام آن بناگوش از بن گوش
ملک عزم تماشا کرد روزی   نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی کانچنان دلخواه باشد   همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافتند آرامگاهی   که جز سوسن نرست آنجا گیاهی

رفتن خسرو و شیرین بشکار و کشتن خسرو شیر را

وزان صحن بهشتی جای کردند   ملک را بارگه بر پای کردند
نشسته خسرو و شیرین بیکجای   چو گلشن بارگاهی کرده بر پای
مغنی ساز در ایوان کشیده   خروش چنگ بر کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون دلکش   بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحیهای لعل از دست ساقی   بخنده گفت باد این عیش باقی
دل خسرو به شیرین گشته شادان   شده شیرین به روی شاه خندان
شراب و عاشقی همدست گشته   شهنشه زین دو می سرمست گشته
درآمد شیری شب پرورد   که از دنبال میزد بر زمین گرد
چو بستان ملک لشکرگه در افتاد   وز او لشکر بیکدیگر بر افتاد
فراز آمد بگرد بارگه تنگ   بشدی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سویی گریزان   وزان هیبت سلاح از دست ریزان
همه بگریختند از بیم آن شیر   که هر کس دیده بد چنان شیر
چو خالی گشت از آن انبوه درگاه   ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همی شد سوی خسرو شیر غران   همی زد نعرها چون تیغ بران
شد از مستی شتاب آورد بر شیر   بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمان کش کرد و مشتی تا بناگوش   چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

59a

بفرمودش پس آنگه سر بریدند / ز گردن پوستش بیرون کشیدند
وز آن پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
چنان شد بعد از آن رسم جهاندار / که بی تیغی نبودی مست و هشیار
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سفیدآبش چو گل در دست بودی
اگر چه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیر آن دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیرافکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را چون شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است / نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین نیک بود آن شکرین جام / که از شیرین بخنده داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد / به آخر جام دردآمیز باشد
میی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برآرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
ز مرخوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد / پس آنگه پاسبان را مست یابد
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
صنم تا شرمگین بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک هم دست گشتی
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز بس کان کاز تنگش برکشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای چون ماه / زره را خود کبود آمد گذرگاه

مجلس داشتن خسرو و شیرین و افسانه گفتن دختران

فروزنده شبی روشنتر از روز / جهان روشن بمهتاب دلفروز
شبی باد مسیحا در دماغش / نه زان بادی که بنشاند چراغش
شبی بود از در مقصود جویی / مراد آن شب ز مادر زاد گویی
زمین از مشک پیموده بخروار / هوا از غالیه سوده صدف وار
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود
صبا گرد از ریاحین جان بوده / ستاره صبح را دندان نموده
از آن سو زهره در گوهر گسستن / وز آن سو مه مروارید بستن
ز مشک آمیزی باد خطاناک / عبیر آمیز گشته ناف خاک
سماع زهره شب را در گرفته / بیک نقطه شفق در گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز / جرسها بسته بر مرغ شب آویز

دودم

دد و دام از نشاط و از خوشی
همه مطرب شده در خانهٔ خویش

اگر چه مختلف آواز بودند
همه با ساز شب دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قید جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو بشیرین

ازین خوشتر شبی خواهد رسیدن
ازین شاداب‌تر بوی امیدن

چرا چندین وصال از دور بینم
اگر نوریم تا در نور بینیم

وگر خوبم خوشت چون بجوشد
وگر جوشد بمن هر چند پوشد

هوای معتدل چون خوش نخندیم
بشوری گرم چون نان در نبندیم

نه هر روزی ز نو زوید بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری

بعقل آن که روزی خورده باشیم
که مشتک کار کرده کرده باشیم

بسا ماهان کزی صیاد پرند
چو دیدی ماهی و مرغاش خوردند

بسا تابر که ماند از تیزکی سرد
بسا سنگا که سنگبان بخت و سنگ خورد

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود
ز نیت من که دم در روزی رابود

بدین فکرت که با آن ماه میرفت
چو ماه آن آفتاب از راه میرفت

دگر ره دیو را در بند میداشت
فرشتش بر سر سوگند میداشت

ازینسو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پای ایستاده

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج باد آورد گنجور

وزانسو آفتاب بت پرستان
نشسته پیش او ده نارپستان

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب نوش و فلک ناز و همیلا

همایون و سمن ترک و پری زاد
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد

کلاه لعل را در کار کرده
ز شرح روی چون گلنار کرده

چو مستی خون شرم از پیش برداشت
خرد راه وطاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر دلستانی
بنوبه باز گوید داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر گوش

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه تاریک چون دولت انداز

افسانه گفتن دختران جهت خسرو

ز شکر میرگی تنگی گشاده
ز شیرین ز شکر شکی نهاده

ز نخجیر اولین مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

ازان دولت فریدون خبر داشت
زمین را باز کرد و گنج برداشت

سهیل سیمتن کشاده روی
نیازی بود و پایین سپه روی

زرو آمد یکی شاهین شبگیر
تذرو نازنین اگرد نخجیر

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل المنقار

ازان به داستانی زد فلک ناز
که مار ابود یک چشم از جهان باز

بما چشمی و گرد آشیانی
رها بیند ز چشمی روشنائی

همیلا گفت کابی بود روشن
روان گشته میان سبزه گلشن

چون شیری در آمد تشنه از راه
بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه بیاعان نهانی

درآمد دولت شاهی بتاراج   نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یک روز   بیدا کرد از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش   بیاقوتی دگر پیوند کردش
پریزاد و پری رخ گفت ماهی   که همت بود در نخجیرگاهی
درآمد آفتابی ز آسمان پیش   کشید آن ماه را در چتر خویش
ختن خاتون چنین گشت از سر هوش   گر شه ابود و شمشاد قصب پوش
بهم پیوست تا گه پیر و آزاد   چه خوش باشد بهم سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند   گر زهره نیز شها بود و کمچند
سعادت برگشاد اقبال راد است   وز آن مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور   سخن آغاز کرد از عشق مشهور
گر شیرین انگبینی بود در جام   شهنشه روغن او شد بجام
برنگ آمیزی صنعت من آنم   که در حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه گردشان در پهلوی یاد   که احسنت ای جهان پهلو آباد
جهان را مرده چون روشن ز خورشید   ز یکدیگر نبرید و نبخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد   هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت   که دل ز عشق بود و یاری جفت
چو شاپور آمد از چاره کار   دلم را تازه کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه نوشتست   مرا این سرنوشت از در نوشتست
چو سر رشته سوی آن نقش زیباست   ز شادی نقش دیدم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقل و جام است   به نخچیری که صد خسرو غلام است
چو در آمد بنخچیر و گفت یاری   بسی شیرین بهم در مرغزاری
گوزنی در ره شیر آشیان کرد   رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیر نیم نخچیر   بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم   چو شمع از سوزش بادی بمیرم
وگر شیر ژیان آید بجنگم   چو شیرین سوی من باشد بچربم
حریفان جنس و یاران اهل بودند   بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک   براه دوستی زین حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرمتر گشت   دلش را کار خسرو نرمتر گشت
چو با عاشق کند معشوق دل رم   به پیچی در میان جز رفق آزرم
قدح پر باده گرد و طبع پر جوش   بخسرو گفت کین بر یاد من نوش
بجز زین جام نوشین نوش بادت   بجز شیرین همه فرنوش بادت
ملک هر دم شدی چون گل شکفته   از آن لعل شکفته لعل سفته
گهی گشای قدح شب رخت بندد   تو بگرفتی تا لب شیرین بخندد
گهی گشای سحر همنای قدان   فشند آفاق را ارمن بخندان
بدست آن بتان مجلس افروز   سپید انگشتری بر ساخت تا روز
سیم و انگشترین چون صبح برخاست   که بر بانگ خروس انگشترین خواست
بتاج چین ما فشاند از خرمی بهر   شدند از ساحت صحرا سوی شهر
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند   ز شادی گاه بر بیکی کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ   جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشه می بر گرفتند   چو شیشه باده در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان از ترکتازی / فلک را پیشه گردد شیشه بازی
دگر باره طرب را ساز کردند / در عشرت بدلها باز کردند

همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل پرند دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار پرجوش / پیاله لعل او میگون و می نوش

می رنگین ز بی طاوس باغی / لب شیرین ز بی خنده ماهی نجابی
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دسته گل

از آن می خورده و زان گل بوی برداشت / پی دل جستن و دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه لبها پر از قند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ

سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفته آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را در این اندیشه کردند

ز گرمی روی چون خوی گرفته / صبوحی خنده می را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد / بر آن شاخ شکر چون دست یابد

نمی افتاد فرصت در میانه / گر تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار دلفروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز

چو برشبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند بر برجیس ناهید
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند

گهی بر گور می بستند زنجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر چشمهٔ نوشاب و شهرود / جهان پرنوش کردند از می و رود

گهی راندند سوی دشت منظور / تهی کردند دشت از آهوی گور
بدینسان روزها تبه کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بربست
عروس شاه نیز از حجله برخاست / بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان کز باو شده یار / بمجلس عروس و شاه بی کار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر چه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند / بنای خرمی را پی گرفتند
شبی بی رود و رامش کی غنودند / زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی / از این خوشتر چه باشد زندگانی
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار کردن

چو باشد باده در سر یار در بر / بروز خوش نشاید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن / نبید دن بدست و هم در باغ خفتن

بروی یار خود عشرت فزودن / بطرف هر چمن شادی نمودن
حمایل دسته‌ها در گردن یار / درخت ناروَن پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه کارسازی / گهی کردن ببوسه دلنوازی

عشرت کردن خسرو و شیرین و مقالات ایشان

گه آوردن بهار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان این است و این خود در جهان نیست / وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشنتر ز خورشید / شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز میگفت / صبا شیرآیت باز میگفت
سهی سروی روان از هر کناری / ز هر سوئی شکفته نوبهاری
یکی بر جای نیلوفر گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین / گران شد سر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشته / برقص با ملک همدست گشته
شه از راه شکیبائی گذر کرد / نگار آرزو را تنگ در کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از جور ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده وانگه که مرغ آمد بدامت
بر آنچه از عمر بشین رفت گو رو / دگر روز از نو است و روزی از نو
خمار ساقیان افتاده در تاب / ز باغ مطربان پنجه بر خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنامیزد گلی بی زحمت خار
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه داران برومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود بوی از بوی کبود است / چو بی لبت خود ز انسوی رود است
بسا ابرا که بندد کله چون مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان آکند خاکی
چه باید زهره در جای نهادن / ز شیرینی برو نامی نهادن
بترک لؤلوی تر چون توان گفت / که لؤلؤ را بتری نتوان سفت
بره در شیر مستی خود نباید / که چون بچه شود گرگش رباید
کبوتربچه چون آید به پرواز / ز چنگ شه فتد در چنگل باز
بسر پنجه مشو چون شیر سرمست / که ما را پنجهٔ شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن دراز است / کمند چاره را بازو دراز است
گر آهوی بیابان گرم خیز است / سگان شاه را تک نیز تیز است
مزن چندین گره بر زلف و خالت / زکوتی ده فشاگردان مالت
چو پیل خویش یابی خریدار / اگر در پیل یابی بار کن بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرپاسخ به لطف آواز دادش / جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری / که همبختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نشینم / که با تازی سواران برنشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری / که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصود آنست / که در گرما شکر خوردن زیانست
چو زین گرمی برآساییم یکچند / مرا شکر مبارک شاه را قند
وز این پس بر عقیق الماس میداشت / ز مرد راه افعی پاس میداشت
سرش گر سرکشی را رهنمون بود / تقاضای دلش یا رب که چون بود

شده از سرخ رویی شیر چون خاک / خوشا خاکی که آرد سرخ گل بار
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی / چو جانش هر زمان در بر گرفتی

چو بودی مست در پایش فتادی / برغبت بوسه بر پایش بدادی
بنرمی هر دمش لطفی نمودی / ز لعلش هر زمان بوسی ربودی

همیشه شاه را چون گرم دیدی / بغارت کردنش بی‌شرم دیدی
ازان گرمی ز شه پرهیز کردی / ز پیش شه بگرمی خیز کردی

بهر مویی کشیدی گرد چون شیر / هزاران بوی قاقم داشت در زیر
کمان ابرویش شد گره‌گیر / کرشمه هر طرف میراند چون تیر

سنان در غمزه آمد نوبت جنگ / بهر جنگی درش صد آشتی تنگ
نمک در خنده کین لب الکن ریش / بهر لفظی نمکدان در صیدی پیش

قصب بر رخ اگر پوشم نهانست / بناگوشم نجات در میانست
بچشمی نازنی انداز میکرد / بدیگر چشم عذری باز میکرد

ازین سو حلقه لب کرده خاموش / ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
چو سر پیچید گیسو مجلس آراست / چو رخ گرداند گردن عذر آن خواست

چو خسرو زانجوانش گرم دل یافت / مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت / بگوگرد سپیده آتش همی کشت

بدان پشتی که پشتش ماند واپس / که روی شاه پشتیوان من بس
غلط گفتم نمودش تخت عاج / که شه را تخت باید خیره یا تاج

حسابی دیگر آن بودش درین کوی / که پشتم تیز محرابست چون روی
دگر وجهی که گر وجهی شد از دست / ازان روشن‌ترم وجهی دگر هست

چه خوش بازیست ناز خوبرویان / ز دیدن راندن و در دیده جویان
بچشمی تیزی کردن که برخیز / بدیگر چشم دل دادن که مگریز

بصد جان آرزو آن ساعت که جانان / نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه نیازی / نخواهد کردن او را چاره‌سازی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بگستاخی درآمد کای دلارام / گرفتم چند خواهی زد چپارام
چو می خوردی بمی داوری بمن یار / چرا باید که من مستم تو هشیار

بهشیاری مرو با من که مستی / چو من بیدل نه خاکی که هستی
زاین کبک بستن تا چه سوداست / که بار عشق چون کبکت ربوداست

وگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو تیر اندر هزیمت بوق میزن / ز شادی خیمه بر عیوق میزن

درین سودا اگر با شیر تیرست / صلاح کردن افسانه ازان گزیرست
تو خود دانی که در شمشیربازی / هلاک سر بود گردن‌فرازی

دلت گر چه بدلداری بکوشد / بگو تا عشوه زنگی سفید پوشد
بگوید دوستم گر خود نباشد / مرا نیک افتد او را بد نباشد

بسی فال از سر بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی

برآید فال چون باشی بر اندیش / چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمام است / حلالم کن که آن نیزم حرام است

وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
بدین گرمی که آهن را بسوزم

از آن ترسم که خود داغ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی

ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد

گرفتم رای دمسازی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری

نگویم بوسه را میسری بمن ده
لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده وا ستانی
ازین به چون بود بازارگانی

تو با زرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بشه‌ای در نبندی

ندارم زهره بوس از لبانت
رها کن تا ببوسم آستانت

چه باید این همه اندیشه کردن
نباید سخت رویی پیشه کردن

نباید از منت دامن کشیدن
بحالم تبرک زین باز دیدن

ترا رخ چون گل و لب چون نبات است
غلط گفتم لبت آب حیات است

چو آب زندگی پوشیده داری
بمحتاجان چرا در بسته داری

مرا دل فتنهٔ آن فتنه کردی
چو هندویی چرا در بند کردی

چو بگشایی گشاید بند بر تو
فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا آب چشمه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد آتش خیزد

در آغوشت کشم چون ماه در میغ
مرا جانی و با جان چون زنم تیغ

سر زلف تو چون هندوی پاک
برون زپاکی خشم را برد پاک

بزه‌وی هندویت را گر بگیرم
چو هندو دزد و نافه مانیم

اگر خود دزد با صد زهره باشد
چو با کمش برزنی بی زهره باشد

حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو میخ بنده تا من سیم گوشم

شمار بوسه خواهد بود کارم
تو میده بوسه تا من می‌شمارم

گره زلف خود در گردنم بند
به بیدل لاغر امشب باش خرسند

ندارم پیش ازین هجران مهجور
که من هستم خود از عشق تو مخمور

شب وصلست لب پرخنده داریم
چراغ آشنایی زنده داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر
بمن بازی کن امشب دست من گیر

بجان آمد دلم درمان من ساز
کنار خود حصار جان من ساز

ز جان شیرین‌تری ای چشمهٔ نوش
بزر گیرمت چون جان در آغوش

دهان تنگ تو میم است گویی
شکنج زلف تو جیم است گویی

ببوی افزون ز مشک و عنبری تو
چه گویم هم گل و هم شکری تو

چو شکر لبت بوسم وگر پای
همه شیر شکر آید جات از جای

همه تن در تو نیکویی نهفتند
به کم کاری ترا شیرین نگفتند

ورین شادی ورا غمگین نباشی
که شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهارخواری
پشیمان شو مکن بد زینهاری

مجوی آبی که آتش را بریزد
مخواه آن کام کز من برنخیزد

گر این مقصود بی مقصود گردم
تو آتش گشته من عود گردم

مرا بی عشق خود دل مهربان بود
چو عشق آمد فسرده چون توان بود

گر از بازار طبع اندازه گیرم
به تو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن بند با خود باخت نتوان
همیشه با خوشی در ساخت نتوان

نباید بود ازینسان گرم و خودکام   بقدر پای خود باید زدن گام
جهان نیمی بهر شادکامیست   دگر نیمی ز بهر نیکنامیست

چه باید طبع خود را گرم کردن   مرا در روی خود بی‌شرم کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم   وزآن شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مردرایی   خودافکن باش اگر مردی نمایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد   خودافکن با همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم   که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب   که هم حلوا تو خواهی خورد مشتاب

چو ما را قند و شکر در میان هست   بخوزستان چه باید در زدن دست
براول شربت حلوا میندیش   که حلوا بس بود جلاب زین پیش

زلال آب چندانی بود خوش   کزان تابان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آرد زیانی   وگر خود باشد آب زندگانی

چه دل باشد که او جانی نخواهد   چه جان کو چون تو جانانی نخواهد
بسا بیمار کز تیمار خواری   بماند سالها در رنج و زاری

اگر چه طبع جوید میوهٔ تر   اگر چه تیز دارد دل بشکر
لب تر کرده را حلوا چشیدن   نیرزد سالها صفرا کشیدن

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار زشتست   زبانش توسن است و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب   عتاب دوستان با زینت بر تاب

صواب آمد روا داری پسندی   گر وقت دستگیری پای بندی
دویدم تا بتو دستی درآرم   بدست آرم ترا دستی برآرم

چو می‌بینم کنون لعبت مرا بست   تو در دست آمدی من رفتم از دست
بگویم در وفا سوگند مشکن   خمارم را ببوسی چند بشکن

من دلخسته را دلداری کن   درین غمخوارگیم غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی   بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی

اگر چه نیستی غمخوار کارم   بدین سان بی‌دل و غمگین مدارم
غریبی را بوعده شاد میکن   مبارک مژده‌ای آزاد میکن

چو چشم بد همیشه دورم از تو   چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجوران بحال من نظر کن   مرا درمان ز لعل پرشکر کن

ز باغ وصل برگل کن کنارم   چو دانی کز فراقت بیقرارم
مگر زان گل گلاب آلود کردم   ببوی از گلت خشنود گردم

تو سرمستی و سر زلف تو در دست   اگر خوشدل نشینم جای آن هست
چو با تو می‌خورم چون کش نباشم   ترا بینم چرا دلخوش نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم   دهن شیرین بود چون با تو خندم
گر از من میبری چون مهره از مار   من از گل با تو همسایم تو زخار

ور از درد دل من میشوی زرد   من از سر تا بپایم تو از درد
جگر خور گر تو بیاری ندارم   ازین بهتر جگرخواری ندارم

مرا گر روی تو دلکش نباشد   دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین پس   میانجی در میانه موی تو بس

چو لختی قصه‌های خوش فرو گفت
گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتی روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ گردون تیز برداشت
سپاه شب ولایت زود بگذاشت
بشاهی کوس نوبت در جهان زد
بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک برخاست جام باده در دست
هنوز از باده دوشینه سرمست
همان سوداگرفته دامنش را
همان آتش سپید خرمنش را
هوایی گرم بود و آتشی تیز
نگیرد از گیاه خشک پرهیز
چو موم از آتش دل نرم میشد
دل سنگین شیرین گرم میشد
جهان افتاد و شد آتش بجانش
که بر میزد زبانه از دهانش
گرفته آن نازنین را آنچنان سخت
که و پا را فزو بندد بر بخت
بسی کوشید شیرین تا به صد زور
قضای شیر گشت از پهلوی گور
چو شه را گرم دید از بیقراری
نمک کشتا بدین سان گرم کاری

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در روی خود بی‌شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار
بگستاخی پدید آید پرستار
بکش با پرستاران چه کوشی
سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی تا بود لنگ
بدشواری پدید آید فرهنگ
چو روزی بی‌مرادی را سر آید
مرادت را بروز از در در آید
نباشد هیچ هشیاری در آن دست
که مل در پای دارد جام در دست
تو دولت جو که من خود هستم اینک
بدست آرا که من در دستم اینک
بدولت یابی آن کامی که خواهی
که بی دولت نیابد پادشاهی
مراد و بخت بی دولت نباشد
که تاج و تخت بی شوکت نباشد
نخواهم تیش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم
نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون به روز نیک زادی
بتخت اقبال و آنگه کام جستن
نشاید گنج بی آرام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور
نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری میتوان کامی چشیدن
بایامی دلارامی گزیدن
بگرمی کار عاشق به نگردد
به تنگ دانی که زر فربه نگردد
بدین آوارگی باید پرومند
که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر در آرم
من آن یارم که از کارت بر آرم
گرت با من خوش افتد آشنایی
همی ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی شهی باز پیوست
دریغا من که باشم شه از دست
جهان در نسل تو ملکی قدیم است
بدست دشمنان جیبی عظیم است
جهان آنکس خورد کو بشتابد
جهانداری توقف بر نتابد
همه چیزی بزودی کرد شاهی
سکون تر باید الا پادشاهی
اگر در پادشاهی تنگری تیز
سبق برداشت بر عالم سبک خیز
جوانی داری و فرهنگ شاهی
طلب کن یاوری صاحب کلاهی
ولایت را فتنه پای بگشا
یکی ره دست بر خویش نما

بدان

برین هندو که زخمت را گرفت ست / بترکی تاج و تختت را گرفت ست
به تیغ اژدها کن ترک چشمش / کمر باطل کن ساز طلسمش
که دست خسروان جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ شاهی برگرفتن / ز شش حد جهان لشکر گرفتن
گر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد به دشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نمایم / وگر نه در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز / چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز

عتاب کردن خسرو با شیرین و رفتن بمداین

بتندی گفت من شمشیر خوش / گرم دریا به پیش آید ور آتش
خدا داند که از آتش نگردم / بدریا نیز بی بوتی نگردم
زمین را پیل بالا کند خواهم / دبه دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سر نارم ببالین / چه پیل کو بود پیل سفالین
مرا باید بخشم آتش افروخت / شبدیز را شاید بازی آموخت
گهی در نامرادی پیسم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن
همه شیران شیمه چشم گیرند / که مردان از زنان تعلیم گیرند
مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تن کو که عشق از سر برآورد
مرا گر شور تو در سر نبودی / سر شوریده بی افسر نبودی
چو نادانان پی دل برگرفتم / خمار عاشقی در سر گرفتم
دلم تا در پی عشق تو پیوست / دریغا ملک و شاهی کان شد از دست
بشفقت خرمی بسیار دیدم / به گل کردم طمع تا خار دیدم
بنادانی خری بردم برین بام / بدانائی برون آرم سرانجام
بلندی چون فلک در سر فکندم / رها کردی چو گردی شهربندم
چو کردی مست میگوئی که برخیز / به بدخواهان هشیار اندر آویز
ولی خیزم در آویزم ببدخواه / ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
مرا از حال خود آگاه کردی / به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بران عزمم که ره در پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم
من اول بر چنین بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
گرم نگرفتی اندوه تو فتراک / کدامی بادم آوردی بدین خاک
بتی تا بخت خوش بود بکمند / ز برجی ساختی چون شیر بافند
ستون کز پیش خود دوریم دادی / بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی / روم چون نام دانایم نهادی
پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد / براه گیلکون لشکر بدر برد
دل از شیرین غبار انگیز کرده / بعزم روم رخش تیز کرده
در آن گلشن که از تشویش تاراج / بترک یار گفتن بهتر از تاج
عقابی چابک پرینسی که در زیر / نهنگی در میان جنبشی که شمشیر
برسم تیغ رهداران بهرام / ز ره رفتن نبودش یکدم آرام
بر آن رهبان دیر افتاد راهش / که دانا خواند عیب آموز شاهش
فرس میراند تا رهبان آن دیر / که بود آگه از چرخ کهن سیر

64a

NEP 33
64A

ز رایش روی دولت را برافروخت / ز رای او بسی حکمتها درآموخت
وز آنپس تا لب دریا بتعجیل / دو اسپه کرد کوچ میل در میل
وز انجا تیر پران تا بتکبیر / بقسطنطینه شد نزدیک قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم / عظیم الروم شد آن فال بر روم
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کردش تاج با تخت
چنان کز کیش عیسی شد بدو شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زمان چند وانه / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس و زاد و فرخ / که اهل روم چون دادند پاسخ
همان لشکر کشیدن با طاوس / خراج آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من بیدارم او پوینده خفت
چو من نرخ کسی زان نشکنم باز / کسی نرخ مرا هم نشکند باز
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد / بپارسی خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بیشمارش / ز زر چون تن مهیا کرد کارش

لشکر کشیدن خسرو به مداین بجنگ بهرام چوبینه

ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / چو دریا گشت هامون کوه تا کوه
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
چهل چندین هزار از مرد کاری / گزین کرد از دلیران کارزاری
از آن غیرت که بود اندر دلش کین / ز روم آمد سوی بهرام چوبین
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید به نخچیر
ولی چون بخت رو با وی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی / سپاه آورد حالی روی با روی
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر دریدند
ز تنگ تیر و چاکاچاک شمشیر / درید از مغز پیل و زهره شیر
سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر شد و چون برق خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست / کف آورده بلب چون شیر سرمست
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زنده کارا کرده مدهوش
دو رویه آن سپه در هم فتادند / در کینه به یکدیگر گشادند
سواران تیغ برق افشان کشیده / هژبران سر بسر دندان کشیده
صهیل تازیان آتشین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
جنیبتها به زرین نعل گشته / ز خون برگستوانها لعل گشته
اجل بر جان کین پاسخ نموده / قیامت را در آن بازی نموده
نشان بر سینها سر تیر کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس تیر که بر سر پشته بسته / هزیمت راه بر اندیشه بسته
در آن بیشه نه گور از شیر میرست / نه شیر از خوردن شمشیر میرست
چنان میشد بزیر درعها تیر / که زیر پرده گل باد شبگیر
ز موج خون که بر میشد به عیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بسوک تیرهای پر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده



بهرگه سروران سپر بریده | زمین چپ آسمان دامن دریده | حمایلها فکنده هر کسی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته در آن غوغا تنگ کمان | ز بانگ نای ترکی نای ترکان | زره برهای از زهر آب داده | زره پوشان کین را خواب داده
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان | که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان | نه چندان تیر شد بر ترک ریزان | که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی | کشیده تیغ گرد او گرد و میلی | بزرگ امید پیش تخت چون مست | بساعت سنجی اصطرلاب در دست

به وقتی که بد ماه انگشت تاب   مبارک که طالع این بخط دبیر آب
بسطع کینه بر چون پی قسروی   ور افکن پیل و شمشیر زن گردی

ملک در جوش آمد در سر پیل   سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
برآورد پیل ها بی خوشتن را   به پای پیل بر آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهانسوز   ز فرخ فال خسرو گشت پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی   که خون میرفت و سر میبرد چون گوی

کمند و میان بر شکل نخجیر   چو سوی نخجیران گشته کرده گیر
دماغ آشفته شد بهرام یار را   چنان کز زوشتی سرپا نیا زا

ز چندانی جلایق کش زرشته   مگر بهرام و بهری چند خسته
ز لطمه کردن بهرام و زور ش   جهان انداخت چون بهرام گور ش

جهان خرمن بسی دانه چنین سوخت   مشعبد زانشه بد بازی آموخت
بر آن صورت که خود از چشم زد تافت   [...]م نیک دیدن چشم بد یافت

چو از خسرو عنان پیچید بهرام   بکام دشمنان شد کام و ناکام
کدامی سرور از او بلندی   [...]زش خم نکرد از درد مندی

کدامی سرخ گل را کو نپرورد   که داوش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر خوان خنده و برد   [...]ی صافی توان خوردن کی درد

چو شادی را و غم را جای روشن   بجای سر بجای پای گو بند
بجای بانگ مطرب برکشد شا[ن]   بجای مویه گر بر دارد آواز

هر آوازی که هست از ساز و از سوز   ور این گنبد که می بینی پک گور
شوری بخت کرم استاین علفخوار   [...]ه خواهی پر گلش کن خواه پر خار

جهان بر ابلق توسن سوار است   نگه خوردن خورد از سمار است
فلک بر سبز خنگی شد سیر است   [...]عقلش راه را جای گریز است

نشاید بر کسی کرد استواری   که تنها داشت با کس سازکاری
چو بر بهرام چوبین شد نه بخت   [...]سرو ماند هم شمشیر و هم تخت

نشستن خسرو بار دوم بپادشاهی

سوی چین شد در ابر و چین سرشته   [...]اجار القصار بر سر نوشته
ستم تنها نه بر چوبین رفت   [...]ن پرده چنین بازی بسی رفت

چو سر برکرد ماه از برج ماهی   به پرویز شد بر تخت شاهی
ز شورش زهره و از خرچنگ چو[س]   [...]دلت داد از تثلیث و تسدیس

ز پرگار حمل خورشید منظور   بدو اوان زنگنده بر زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوز[ا]   [...]ی مریخ تیر افکن تماشا

ذنب مریخ را بیکر دو کاس   شده چشم زحل دارنده پاس
بدین طالع گرا او پرویز شد تخت   [...]لک بنشست بر فیروز گون تخت

برآورد از سفیدی و سیاهی   ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش   [...]وی ترک گشت روز از روز کارش

کشید از خاک تختی بر ثریا   در او گوهر نگشتی در بدریا
چنان کز نیسگرهای جهانتاب   شب تابنده بر بودی مهتاب

بر آن تخت مبارک شد چو شیران   مبارکباد گفتندش دلیران
ز عکس انجنان روشن خیالی   خراسان را بر آورد آفتابی

65b

شد آواز نشاط و شادکامی ز مرو شاهجان تا بلخ و بامی
چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج درآمد غمزهٔ شیرین به تاراج

ز آن غم از دل شایست راندن ز غم پرواز شایست خواندن
به حکم آنکه مریم را نگه داشت گر او بر اوج عیسی پایگه داشت

اگرچه پادشاهی بود و گنجش ز بی یاری بهایی بود رنجش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد طرب میکرد لیک از دل نمیکرد

گهی قصد نبید خام کردی گهی از گریه می در جام کردی
گهی گفتی به دل کای دل چه خواهی ز ملکت عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست ازین هر دو یکی بایدت خواست
چه خوش گفتند شیران ملکجان که خرگه گند یا راه زنگان

مرا گر مملکت با یار بودی دلم زین ملک برخوردار بودی
نشانم گر فرو شد بخت بیدار بصد ملک چنین یک موی دلدار

شبی در باغ بودم خفته با یار ببالین من آمد بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار بودم بدینسان بیدل و بی یار بودم

مرا گوینده خندان شو چو خورشید که آمد بر نشانده جای جمشید
دهی خنده چه خوش چون توان کرد دراو یا خنده گنجد یا دم سرد

من آن مرغم که افتادم به ناکام ز نشیمن جا بدر در نشیمن دام
ز بند از پای میشاید بریدن ز پا این بند میشاید بریدن

غم بیکین مرا خود ناتوان کرد غم چندین کسانم چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد چو من خود غم خورم دشوار باشد

چو من سوی گلستان پا نهادم چه سود ار بند بر پا نهادم
ز خرّم گریم و بر خود نهم نام خرانرا خنده می‌آید بدین کار

پراکنده دلم بی نور آرام نیم مجموع دل بی حور آرام
چو شد کار ممالک بر قرارم چه خوشتر زانکه باشد بخت یارم

بسر و بستان شدم وقت سحرگاه سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من بپیوند هوش نمیدانم که چون گیرم در آغوش

کجا رفتای دریغا آن دل ریش که جان پرورد با جانم ز خویش
کجا آن نو به نو بالش نهادن بهشت عاشقان در گشادن

نشستن با پریرویان چون نوش شهنشاه پریرویان در آغوش
کجا شیرین آن شیرین زبانی به شیرینی چو آب زندگانی

کجا آن عیش و آن شب شاهخفتن همه شب تا به روز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار شکر چیدن ز گلبرگش بخروار

عروسی با بدان زیبا حصاری ز بازو ساختن سیمین عماری
گهش چون گل نهادن روی بر روی گهی بستن چو سنبل موی بر موی

گهی مستی شکستن بر خمارش گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن می چون چشم خواب گهی تکیه زدن بر چند ماه

سخنهایی که گفتم با شنیدم خیالی بود یا خوابی که دیدم
ز چندان دلبران نازنینم نمی‌بینم یکی را هم نشینم

مه و خورشید را زو گشت خاکی ز جمعیت رسیدایت تا به خاکی
ستاره نیز هم ریحان بلخشنده پراکنده از آن ناقص چراغند

شراره زان ندارد پرتو شمع / کزان نور پراکنده است و این جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمی‌خواهم که با دل سخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد / کزان بیمار چشمم را تب آمد
نشیند موش در سوراخ کژدم / بیاری جای و بی لب بردم
سیاهک بود خود زنگی مپندار / بر زوی میکشیده چون گشت بیمار
وگر زه بانگ بر خود زد بتندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست تخت آرام گیرد / بشادی با تو جانان جام گیرد
تو گندم کار تا هستی آرد / کسی خود در میان پستی آرد
سر از دولت کشیدن سرسری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
بهر کاری که از دولت بود نور / که باز از کار ماند دولتی دور
بسی بر خواند از این افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / شیم آخر شادمان شد زان صبوری
چنین می‌شد فرا ور آن سخن سنج / که بردار از او شادی و سخن رنج

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلابی بر گل بادام میریخت
بسان گوسفندی کشته بر جای / فرو افتاد و میزد دست بر پای
تن از بیطاقتی بر دیده رنجور / دل از تنگی شده چون دیده مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می‌افتاد چون مست / گه از بیداد میزد دست بر دست
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشم و چراغش
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نیفه کاسد نافه ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک / زمشک جعد مشک افشاند بر خاک
چو نسرین برگشاده ناخن چند / بنسرین برگ برگ لاله میکند
گهی شکر ز بادام زد آب / گهی خایید فندق را به عناب
ورخشی بر شده چون گنبدی نور / کزان گشته چو در آب کافور
نمک در نرگس بیخواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون خشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون در آب سیماب
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
کمین داران محنت بر نشستند / بزرگداران طاقت را شکستند
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / به غارت شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان سلطان جان رست / ولی آنگه که بر خدمت کمر بست
گهی دل را بافسون یاد کردی / گهی چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا توی زین ترک کار
مرادی کو که دل بر وی نهادی / بدست آوردی و بر باد دادی
فرو شد ناگهانت پای گنجی / ز دست افشاندش بی پای رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ز آه تندبادش بر دمیدی
بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر وی نخوردی

از آن آتش بر آمد دودت اکنون | پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی | دلش داده که یابی کامرانی

گهی دیو وسوس بردش از راه | که رسواییست رفتن در پی شاه
پشیمانی همی خورد آن دلارام | وزان شغل بسر می برد ایام

بخود گشتی اگر پرسی تو ای ماه | چگونه عذر خواهی زان شهنشاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد | هم آخر زان میان کشتی بدر برد

بصد زاری ز خاک راه برخاست | ز بی خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد | ز کار شاه بانو را خبر کرد

دل بانو موافق شد در آن کار | نصیحت کرد و دادش پند بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید در بند

نشاید شیر دولت بود چون گل | که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوئی فتان و خیزان بود کار | که هر کس کاو شد خیره دو کار

بباید راه رو کو زود راند | که هر کو زود راند زود ماند
فراوان که دیر آید فرا دست | که هر کو زود خورشد زود شد مست

خری کو سست رو آید بآسان | ز سستی رنج هم نبود هراسان
نشاید دل چنین از دست دادن | ز بی صبری بمحنت در فتادن

بباید ساختن با داغ دوری | که عیب است از بزرگان ناصبوری
چه باید اینچنین بی شرم بودن | ز بهر عشق بی آزرم بودن

اگر غافل شوی نامت برآید | وگر صابر شوی کامت برآید
وگر باشی تو خود بی صبر و غمخوار | سرانجامت به بدنامی کشد کار

بسی در کار پنهان رنج بردی | وزان چندین رنج دیگر نخوردی
اگر سودی نخوردی زان زیان نیست | بود ناخورده بخشی کز آن نیست

کنون وقت شکیبائیست مشتاب | که بر بالا بدشواری رود آب
چو وقت آید که آب آید فرا زیر | نماند دولتت در کارها دیر

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت | تب شیرین شد با صابری جفت
وزین پس نیز شاپور خردمند | بکار آورد با او نکته چند

گداز انگشت چون برف در آب | که ای سرو روان ماه جهانتاب
تو بودی چون گل صد برگ بر بار | کنون چون شمع گشتی زرد رخسار

اگر چه ناشکیبی ای پریزاد | نشاید خویشتن کشتن به بیداد
درین معنی سخن بسیار گفتند | بگفتارش غم از دل بر گرفتند

دلش را در صبوری بند کردند | بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری | ز درد دل نه در دولت قراری

مهین بانو دلش دادی شب و روز | بدان تا بشکند ماه شب افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند | که عمرم ایستن بر دولت افشاند

کلید گنجها دادش که برگیر | که پشتت روز خواهم مادر پیر
سپردم با تو کار این جهانی | ترا دادم حیات و زندگانی

دل از کار جهانی برگرفتم | امید از زندگانی برگرفتم
چو من هم تو ز انسان که خواهی | نگه میدار رسم پادشاهی

نصیب خویش بردار از جوانی | مخور اندوه دنیا تا توانی
من از ملک خود صد سال ماندم | بکام دل همه کامی براندم

67a

که ناگه نوبت رفتن درآمد — بد و نیک جهان بین سرآمد
چو برگفت این سخن بانوی شیرین — ز غم درهم شکست آن سرو سیمین

وفات یافتن مهین بانوی مادر شیرین

چنان اشک شد آن نوبهاره — که بر مه ریخت از نرگس ستاره
چو پیچنده برآمد ناتوان شد — گل سرخش بسان زعفران شد
درآمد کار اندامش به سستی — به بیماری کشید از تندرستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد — به شیرین هم جهان هم جان رها کرد
ز فرق شاهیش در سیاهی — نهد در خاک بر در تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر نهادی را نهایت
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی — گهی شیشه کند گه شیشه بازی
نیامد شیشه‌ای از سنگ بر دست — که باز آن شیشه را هم سنگ نشکست
به اول عهد زنبور انگبین کرد — به آخر عهد باز آن انگبین خورد
بدین قالب که بادش در کلاه است — مشو غره که مشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور — کجا آسوده باشد سر رنجور
زمین جانی کو نباید داد بر باد — مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می‌پیچی درین دام گلوپیچ — که چون بوده بینی در میان هیچ
چو خرگوشان روباهان مکن گوش — برو به بازی این خواب خرگوش
بسی شیر شکار و گرگ جنگی — که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربه هست — خوشیهای جهان چون خار در دست
به اول دست خارش خوش افتد — به آخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام گیتی خوشگوار است — به اول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد — عروس یک شبه ماتم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن — شکم را رنج خواهی پیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یک درم نیست — نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد شد به پستی — ز سختیها نگیرد طبع پستی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش — کند راه رهایی را فراموش
چو برگردد مزاج از استقامت — به دشواری به بیرون آید سلامت
جهان سیر است و خوی تلخ ناکش — به کم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخواره چون کرمان در این گور — به کم خوردن کمر در بند چون مور
به کم خوردن کسی را تب نگیرد — ز پر خوردن به روزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن — به آز و طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان گلشکر را — نباشد طبع را با گلشکر کار
مخور چندانکه حلقت خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتها جلالت — حرام دیگران گردد حلالت
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد — چو خوردی کز شکر باشد بخندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی — بدو پویی بدو را چه گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد — که در دنیا چو من منزل ندارد
درین دنیا کسی کو جایگیر است — ز مشتی آب و خاکش ناگزیر است

فد

676

فلک با این همه ناموس و نیرنگ
شب و روز ابلقی میدان کهن لنگ

درین دیر کهن کس نیست آزاد
نباشد آدمی هرگز بدل شاد

اگر واعظ بود گوید که چون کاه
تو بگذشتن نیابی در ازین راه

کسی کو خون آن هندو بریزد
چو وارث ماند ازان خون برنخیزد

فلک را تا کمان بی زه نگردد
شکار کس در او فربه نگردد

گوزنی گر زره بر شیر باشد
گیا در زیر پی شمشیر باشد

مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرداست آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد

جهان را نام آنکس تنگ دارد
که از بهر جهان دل تنگ دارد

گل و سنگی شد این ویرانه منزل
دراو فرزانه هرگز کی نهد دل

ببین قارون چه برد از گنج دنیا
بنزد گنج دنیا رنج دنیا

چو آید رنج باشد چون رود رنج
تهی دستی شرف باشد درین گنج

رها آورد صدم ره توشه خاک
سرشت صافی آمد گوهر پاک

بسا نانام کانجا مرد یابی
بسا مردا که روشن در یابی

بدین ابلق که آمد شد گزیند
چو این آمد فرود آن برنشیند

همه در بند کار خویش باشند
همه در کار خود درویش باشند

وگر زاهد بود دو مرده کوشد
که تا تو بگذری او باز پوشد

چو فرزندی تو با این ترکتازی
که هندوی پدرکش را نوازی

بدان تیری برین چرخ کمان پشت
که چندین نسل بر نسل از او کشت

تو این چون تیغ بی باد خویش
که داری باد در پس چاه در پیش

کدامی رنج را پیشی رحی
گران صیقه برون باید نقیبی

کسی کز زندگی با درد داغست
بوقت مرگ خندان چون چراغست

غم روزی مخور تا روز ماند
که خود روزی رسان روزی رساند

بدین سنگ و درین گل مرد و منگ
که گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ

بدست آوردنش رنجی سلیمست
چو از دست رود رنجی عظیمست

چو نامد در جهان پاینده چیزی
همه ملک جهان نرزد بتیزی

چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد به برگ آید پدیدار

خداوندا چو آید پای بر سنگ
قدم گستی در آن کرد او بتنگ

نظامی را به آسایش رسانی
ببخشی و به بخشایش رسانی

گفتار اندر پادشاهی شیرین گوید

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک برمه شد ز ماهی

به انصاف ولایت شاد گشتند
همه زندانیان آزاد گشتند

مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دینار دعا را

رعیت هر چه بود از دور و پیوند
بعدل و داد او خورسند گشتند

نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل زخارا

ز هر دروازه برداشت باجی
نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز عدلش باز با تیهو شده خویش
بیکجا آب خورده گرگ با میش

رواجی در جهان چندان اثر کرد
که یکدانه زمین صد خوشه برکرد

درخت بد نیت خورشید شاخست
شه نیکونیت روزی فراخست

نواحیها و سنگیهای اطراف   ز عدل پادشاه خود زند لاف
به چشم پادشاه افتاد در راهی   که بدرایی کند در پادشاهی

چو شیرین از شهنشه بیخبر بود   در آن شاهی دلش پرویز بر بود
اگر چه دولت کیخسروی داشت   چو کیخسرو سر صحرا روی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی   مگر کارد نشان از خسرو نشانی
چو آگه شد ز شاه مشتری بخت   رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری   بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود   که مریم در تعصب سنگدل بود

ز دلتنگی نگار دل ز دو ماند   در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
ملک را دوده در روم سوگند   که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین زان چنان تلخی خبر یافت   قفس را زین حکایت تلختر یافت
ولی چون چشم شوخش خشکی داشت   همه کارش خلاف آشفتگی داشت

در آن اقبال کو فرمان همی کرد   ز فرعی ملکه ز دوری نیاز رد
همی ترسید کز شوریده رایی   کند ناموس عدلش بیوفایی

جز آن چاره ندید آن سرو چالاک   کز آن خوی کند دیوان خود پاک
کند شهاروی در کار خسرو   بتنهایی خورد تیمار خسرو

بسود از رای تشویش پای برجای   که بیدل بود و بیدل هست بیکی
بوالای سپهر آن تاج و شاهی   سرش برآید از صاحب کلاهی

به گلگون رونده رخت بربست   زده شاپور در فتراک او دست
وزان خوبان چو پرده پای عشرد   کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی برداشت از دیبا و دینار   ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسپ و اشتر   چو دریا کرد کوه و دشت را پر

وزانجا سوی قصر آمد به تعجیل   پس او چارپایان پیل در پیل
وگر زه در صدف شد لولوی تر   بسنگ خویشتن در بود گوهر

بهو زمندوان آمد خبر نه   بکوهستان غم شد آنکه به
از آن خوشاب آن سنگ سوزان   چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز گرمی کان هوا در کار او بود   هوا گفتی که گرمی دار او بود
ملک دانست کامد یار نزدیک   بدید امید را در کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش   که مریم روز و شب میداشت پاسش
برفتن پیش او فرصت نمییافت   بعهد آوردنش رخصت نمییافت

صفت پادشاهی خسرو و وفات بهرام چوبینه

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه   بیادی دل نهاد از خاک آن راه

چو شاهنشاه صبح آمد به اورنگ   سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی با گنج در دست   بگنج مه زلیخاوار بشکست
بشد زخم فلک نیرنگ سازی   گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند   به پیروزی جهان را مژده دادند
بفالی فرخ و سرمایه نو   نهاده خسروانی تاج خسرو

زمانه ایمن از غوغا و فریاد   زمین آسوده از تشنیع و بیداد
سراپرده ببسته در کشیده   سماطینی بگردون بر کشیده

68b

ستاده قیصر و خاقان و فغفور یکی تاج از بساط چینگه دور
طرفداران چو صف در صف کشیدند ز حیرت پشت پای خود ندیدند
ز بس گوهر کمرهای شب‌افروز در گستاخ چینی بسته بر روز
در آن صف کاتش سیم آب گشتی سخن کز زر بدی سیماب گشتی
دو رویه گرد تخت پادشاهی کشیده صف غلامان سرایی
زمین از زیر تخت آرام داده برسم خاص بار عام داده
زمین بوسیده و گفتا شادمان باش همیشه در جهان صاحبقران باش
نشاط از خاطرم چون من بپرداخت که چون من جان از دشمن بپرداخت
بدل گفتا که کار عالم اینست چنین بود و چنین باشد چنین است
بزرگانی که پیش شاه بودند ز احوال جهان آگاه بودند
شهنشاه از دل سنگین ایام مثل زد بر تن چون من بهرام
جهان تا در جهان آرایش بگیرد تماشای جهان آرایش بگیرد
از این بیم ار که بهرام گور است سرانجام از جهانش بهره گور است
کجا آن شمع کاتش در جهان زد طپانچه باد در فش کاویان زد
بسا مردانه کو شیرزاد است فریب جادوان بر باد داد است
از آن بر گرگ روبه راست شاهی که روبه دام بنهد گرگ ماهی
سرانجام از شتاب خاتم پیر بجای پرنیان دل خون دهد تیر
چراغ ار چه ز روغن نور گیرد بسی باشد که از روغن بمیرد
مخور گرچه طبیعت میل دارد چو افزون خورده باشی تب آرد
مجو بالاتر از جولان خود جا مکش پیش از گلیم خویشتن پا

به هر گوشه مهیا کرده جایی براو زانو زده کشورخدایی
کسی کش بر دل آید سر بریدن نیارد رخت از سیاست باز دیدن
قبابسته کله‌داران چون پیل کمربندی زده مقدار یک میل
نشسته خسرو پرویز بر تخت جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
ز خاموشی در آن زرینه پرگار شده نقش غلامان نقش دیوار
بفتح الباب دولت باید آنان ز در پیکی در آمد تخت شاهان
تو زین بهره باش و خوش فروزین که چون من بهره شد بهرام چوبین
ملک لشکر شد ز اقبال انعام که بیرون برد رخت از حجره بهرام
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت کجا ماند سریر و تاج یا تخت
دعای تازه بر خواندند هر یک ثنای نو برافشاندند هر یک
که بر ما تازیانه چوب زن بود فلک چوبک زن چوبینه زن بود
چو چوب دولت ما شد برآور ز چوبینه چو من شد بختاور
اگر بهرام گوری قصد این دام بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن شیر با شمشیر کبری چو مستان کرده با ما شیرگیری
بسا گرگ جوان کز روبه پیر به افسون بسته شد در دام نخجیر
بسا شه کز سپه باره گویان خصومت اشود بی وقت جویان
مبادا کس ز روز خویش مغرور که مغروری کلاه از سر کند دور
خورشها را نمک زان ناز دارد نمک باید که بی اندازه دارد
یقینی گر این دروازه باید غم و شادیش اندازه باید
بقدر شغل خود باید زدن لاف که زردوزی نزیبد بوریاباف

چو نیکو داستانی زد هنرمند / هلیله با هلیله قند با قند
چو دریا پر فزون موجی که داری / پسر بالاتر از اوجی که داری

به سیم دیگران زین کهن کاخ / گر او زین خنده گردد کیسه سوراخ
کمند اندازد این آشفته بازار / ترنج کاغذ از دکان عطار

نو فرخ شد اساس نو نهادن / ره در سیم کهن بر باد دادن
به شهر آن تیمان برزن تنگ / به کالای تیمان برزن جنگ

هر انگشت تخمی گشته بر داد / زمین گشتم که دانه خود خبر داد
ستم در مذهب دولت روا نیست / که دولت با ستمگر آشنا نیست

زری در کاه و دان افتاد ناگاه / نگویم وای زر گویم وای بر کاه
مکن خوبان جلوه که گذشت / به پاکیزی غرابی هم توان گشت

مشو خامش چو پاره شد خواری / که خاموشی بود نوعی یاری

گفتار در تمثیل گوید

شنیدستم که در نخجیر عامان / مهی نو بود ازین آشفته سامان

چو با او ساختی با الغی جنگ / به بالغ ترکسی برداشتی تنگ
بپرسیدم که از طفلان خوری خار / ز پیران کن کشی چون باشد این کار

ببخشید و گفت اگر پیران بخندند / که طفلان ستمکاری پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر ناخود باشد

بر جهاری چنین هیچ درویش / کز او هم محتشم باشد ز خویش
ز عیب نیک مردان دیده بر دوز / هنر دیدن چو چشم دیده باموز

هنر بینید بعیب این چشم جاسوس / تو چشم زاغ چون بر پای طاوس
ز حرفی بصد دیده درشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن یک دیده بگشا / ز عیب دیگران صد دیده بنما
ز آینه کم کن سخت رویی / بر آینه رها کن عیب جویی

خطا آینه این یک هنر بس / که تنها دید یک صورت کس
چو سایه روسیاه آنکس نشیند / که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نشاید دید خصم خویش را خرد / که زود از خام دستان گم توان برد
شنو غره بدین خرگوش زن خام / که بر خنجر نگارد مرد رسام

که چون شیران بدان خنجر ستیزند / به خون بس خنده گوش ریزند
ز آب نرم روبه گر نجوای / کز آتش آمد که زنهار خواری

ز آتش دل منه کو دل فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
به گستاخی مبین در خنده شیر / کز آن دندان نماید بلکه شمشیر

چو کین خواهی ز خسرو گر ز بهرام / از این خسرو از آن خسرو شدش نام
بدار باکم ز خود خود را نپیچی / که گر افتی افتادن به هیچی

ستیزه با بزرگان بر توان زد / که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / کز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گشت بسیاری این آب / بزرگان بخشید ز دیدگان آب
فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ

سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / ز تاج و تخت آشامی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند / جهان را بلند آوازه کردند

بجنبیدن درآمد دست در بار / زمین گشت از جواهر چون ثریا
در آن مجلس که بزم عام کردند / بسی همچون شقایق جام کردند
خروش چنگ رامشگر برآمد / بخار مجمره بر سر برآمد
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین دادش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / وز او کردن طلب درمان خود را

داستان باربد و هنر او

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست
ثنای باربد آواز برداشت / سماع ارغنونی ساز برداشت
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزین کرد او سی لحن خوش‌آواز
ز بی‌زخمه بدان سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج در آه
چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافکندی زمین هم گاو و هم گنج
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاق‌ها در باز کردی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو لحن از ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر گردون نهادی
چو برگفتی نوای مشک‌دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو قند از خانهٔ کالوس دادی / شکر کالای او را بوس دادی
چو زد آرایش خورشید راهی / دل آرایش مهی خورشید و ماهی
چو گفتی نیم روز مجلس‌افروز / خرد در خود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز بر سبزه رسیدی / ز باغ مشک بر سبزه دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو با دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش به خون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز / به نوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک‌مالی / همه مشکو شدی چون مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیکو بدی مروای آن سال
هر آنگه کو گرفتی راه شبدیز / شدندی جمله آفاق شبخیز
چو بر دستان شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو سازش راه فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز / ببردی غنچهٔ کبکان دلاویز
چو غنچه زادی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو بر نخچیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخچیر کردی
چو کردی باغ شیرین شکرباری / درخت تلخ را شیرین شدی بار
نوایی هم بدینسان رامش‌انگیز / همی زد باربد در بزم پرویز

دگر گفت ار بدیده بار گه گفت | زبان خسروش صد بار زه گفت
بهر پرده که او بنواخت آن روز | ملک گنجی بر او انداخت آن روز

بهر پرده که او بر زد نوایی | ملک دادش پر از گوهر قبایی
چنان در پیشم آن بدر منور | که بر زمره بدادی بدره زر

درین دوران گرت زین به پسندند | ز پشمینه بگردن وانهندند
چو عالی همتی گردن برافراز | طناب بدره از گردن مینداز

بخرسندی طمع را دیده بردوز | ز چون من قطره دریا درآموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی | کزان خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را راست کردم | نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا آن بس که میکردم جهان را | ولی نستد شدم دریا و کان را

نظامی گرنه زین بیشی است | زه بوزه شد نگه دارش از دست
چه بندی گر چه با نازان بازی | کنی با گردن نازک درازی

درخواست کردن خسرو از مریم و شیرین آمدن او

چو بدر از جیب گردون سر برآورد | زمین عطف هلالی بر سر آورد
بمنزل در شبستان رفت خسرو | شده سودای شیرین در دلش نو

زمانی پیش مریم در نشست | در شادی به روی خویشتن بست
حدیث از هر دری با او بسی راند | ز شیرین هر زمان افسانه خواند

شد از مستی نشسته پیش مریم | دم عیسی بر او میخواند هر دم
چو میدیدش سر اندیشه دادست | حکایت را بشیرین باز پیوست

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی | دهان مریم از غم تلخ گشتی
که شیرین گرچه از من دور بهتر | ز ریش من نمک مهجور بهتر

بترک تاج و تخت از بهر من کرد | بسی تیمار و درد از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد با من | وفاداری بجای آورد با من

تو میدانی که دشمن کام گشتست | به گیتی در بمن بد نام گشتست
چو من بنوازمش دارم عزیزش | روا باشد که بنوازی تو نیزش

اجازت ده که از قصرش بیارم | بمشکوی پرستاران سپارم
بگویم من که تا او زنده باشد | ترا چون زر خریده بنده باشد

ز امر و رای تو سر بر نتابد | گه و بیگه بفرمانت شتابد
نسب خواهی بزرگ و نیکنامست | ولیک از پادشاهی بی نظامست

نشاید پیش ازین دلتنگ بودن | بدلتنگی میان سنگ ماندن
کنون از صدق با تو عهد کردم | اگر چه بیدلم گردش نگردم

ز منم سوی او گر باز بینم | در آتش باد چشم نازنینم
چو آتش داد مریم کای جهانگیر | شکوهت چون کواکب آسمانگیر

خلافت را جهان بر در نهاده | فلک بر خط حکمت سر نهاده
ترا پس چشمها گر دو پر خون | ز رشک آتش فشاند از کام بیرون

اگر حلوای زر شد نام شیرین | نخواهد شد فزو در کام شیرین
رطب خور خار نادیدن چه سود | که بس شیرین بود حلوای بی دود

ترا بی رنج حلوای چنین نرم | برنج سرد را تا کی کنی گرم
مرا با جادوی هم حقه سازی | که بر سازد ز بابل حقه بازی

۲

هزار افسانه از بر بیش دارد   بطنازی یکی از پیش دارد
ترا بفریبد و ما را فکند دور   تو زو راضی شوی من ز تو مهجور

من افسونهای او را نیک دانم   چنین افسونها را نیک خوانم
بسا زن کو صد انجیره خاید   عطارد را ابا اندر رباید

زنان مانند ریحان سفالند   درون سو خبث و از بیرون جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن   وفا در اسپ و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون توان بست   چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی   ندیدند از یکی زن راست بازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست   مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از خدایی   کز او حاصل نیابد جز بلایی

اگر غیرت بری با درد باشی   وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شادم از شادی برآور   چو سوسن سر ز آزادی برآور

بتاج قیصر و تخت شهنشاه   که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را   بپا و زیرم زنجیرش خویشتن را

سمان به گو در آن وادی نشیند   که چندان که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم آن گفت   که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن از دری دیگر بنا کرد   نوازش مینمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پوشیده شاپور   بصد حیله پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی   ز خونخواری به غمخواری سپردی
ازان بازیچه حیران ماند شیرین   کز آن لب چون شکیبد شاه چندین

دلش زانست کان زن بی وفا نیست   شکیبی بر صلاح پادشا نیست

فرستادن خسرو شاپور را دیگر بار بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور   که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یکشب در این برج   که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش   نیارم رغبتی کردن مه و بیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی   چو عیسی برکشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار   نهفته دوستی ورزم پری وار

گر این شوخ آن پری رخ را ببیند   شود دیوانه بر بوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت نقاش   که بندم نقش چین کار تو خوش باش

بقصر آید چو دریای پر از جوش   که باشد موج آن دریا همه نوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز   که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش شدست   ولی از مریمش شمشیر کندست
ازان او را چنین آزرم دارد   که از پیمان فضیحت شرم دارد

ملک سرگشته بودی روزگارش   از انگشت روشن گاه و بارش
به بیداری دلت گرم دارد   هراس از مریم بی شرم دارد

اگر چه مریم او را هست در دست   همیخواهد که باشد با تو پیوست
کسی کو کرده باشد انگبین نوش   کجا شیرینیش گردد فراموش

بتا تا یک سواره بر نشینیم   ره مشکوی شاهنشه گزینیم
طرب بسیار با خسرو نهانی   سر آید خصم را دولت تو دانی

۷۱a

بت تنهانشین ما و تهی رو
تهی از خویشتن تنها نشین رو
بشد بی برگ و آوازی شاپور
که از خود شرم دارای خداوند

مگو چندین که معذورم ز زشتی
کفایت کن که تا مستی که کشتی
ز هر جو هر که پیش آید توان سفت
ز هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نیامد هیچ از انصاف تو یادم
ز بی انصافیت انصاف دادم
از این صنعت خداوندی بدادت
خرد زین کار دستوری بدادت

برآورد روی مرا از شهریاری
همین خواهی که از جانم برآری
من از پیدانشی در غم فتادم
شدم خشک از غم و در غم فتادم

برآنچه بی مرا شیرینی هست
که از چربی بشیرینی توان رست
در آن جان کز من بودی کی سوزد
بگیسو رقمی امش شب و روز

خر از دوکان پالانگر گریزد
چو بیند چوب فروش از جا بخیزد
کسادی چون کنم کو نزادم
نخواندی چون دوم آخر نهادم

مبادا کس چو من بی یار و مهجور
غریب و بیکس و غمخوار و رنجور
رها کرده نشاط و پادشاهی
شده چون آب حیوان در سیاهی

امید از مال و از جان برگرفته
پی دلدار جانان برگرفت
ز شهر و پادشاهی اوفتاده
دل اندر حسرت و غربت نهاده

بچشم اندر بمانده تخت و ایوان
به غاری درشده مانند دیوان
دل از هر کام و هر شادی گسسته
بناکامی بتنهایی نشسته

بدین تلخی که شیرینست امروز
نباشد هیچکس با رنج و با سوز
نیامد از بر او هیچ یادی
نکرد از من در این یکسال یادی

شود او غافل از من شام و شبگیر
عناک اند نگر داو هیچ تقصیر
کجا آید سر من در شماری
چو بر خیزد چو من دلفگاری

چو از مریم دلش بی مهر گردد
طلب کار من مهجور گردد
اگر شیرین و راهمدم نباشد
وراهمدم باز مریم نباشد

برو با او که پستی عشق میان
چو یارت هست با او عیش میان
چه گویم من ازین بیهوده گفتار
چه پیچم من از این شمشاد گلنار

چو آن درگاه را در خور نیستم
بروز آن که آوازه در نیستم
ببین تا چند بار اینجا فتادم
بغمخواری غمخواری دل نهادم

پیغام آن رفیق پیشواز را
که بفرستد سلامی خشک ما را
چنین طبل نهان تا کی زنم من
اگرچه شیرم آخر هم زنم من

بنیک گر مشغه تا چند کوشم
لباس پرورتی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن نگاری
گله داری کنم با تاجداری

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام
سزد گر لعبت صبرم نهی نام
چو خود بد کردم از کس چون خروشم
خطای خود ز چشم خود چه پوشم

نه هر کس کاتشی گوید زبانش
شد آتش بسوزاند دهانش
ز آنروز از دو سر باید نه یک سر
سری چو در حساب آید سری

ترازویی که ما را داد چنبر
یکی سر داد و آن چنبر هم چو
دلم زان جو که جز باری ندارد
بغیر از خوردنش کاری ندارد

بسی کردم شکر فشان که شاید
بگویم وز توام شری نیاید
چه گردان روز من خونخواره با من
ز داتش باره در باره من

من اینک زنده و او با یار دیگر   ز مهر آمیخته بازار دیگر
اگر خود روی او از دوست یا سنگ   دل او چند فرو ریزد از این سنگ

گرفتم سنگ صنعت کردیدم آخر   به شیر سنگ پروردیدم آخر
شوم چون سنگ اندازم دلی را   که دارد سنگدل جاهلی را

دل آن به کو بد از او نپسندد   که در سنگ پسندد و در خود نپسندد
مرا خود کاشکی مادر نزادی   وگر زادی بجز سنگ ندادی

فکندم خویشتن را در ملامت   در آمد در جهان رسم قیامت
دل آن باشد ز بهر یار باشد   ولی یاری که او غمخوار باشد

در این محنت تن و جانم بفرسود   دل پاکم در این آهو چه پالود
چنان تا کج نشینم راست گویم   چو خوارش گران آمد برویم

هزاران پرده بستم راست برکار   هنوزم پرده کج میشد پدیدار
شد آهم را و بیرون بر نیاید   چنانکه آبی ز آبی در نیاید

چگونه راست آید رهزنی را   که ریزد آب روی چون منی را
گمان بردم که او غمخوار باشد   ندانستم که بی گل خار باشد

فرس با من چنان در جنگ راندست   که جای آشتی رنگی نماندست
ز بس کی جان من آتش آورد   گر رفت از دم و یاری دگر آورد

دل از شیرین چنان ره کرده بیزار   کنون با مریمش گرمست بازار
مبارک باد گو یاری که داری   شفیقت باد و دلداری که داری

کنون با مریم از جان آشنا شد   چو موم از صحبت شیرین جدا شد
ندانم تا چه دید او از من آزار   که سیر آمد ز مهر من بیکبار

چو ما را نیست چشمی در کلاهش   کشیدم چشم در خیل سپاهش
ز بس سر زیر او بیرون خمیدم   ز بس خار غمش خوردن خلیدم

دلم گو راست و پیشانی گزیند   چه دل کو رو چه آنکس کو نبیند
بخاک افتاده ام کو بر گزیدم   مرا بگذار تا در غم بمیرم

سرم میخواره و پروا ندارم   که از عشقت سر خود را نخارم
دلم پیچست و دانستم که آرام   زیانی دیده خواهم کام و ناکام

کنونم میچکد چشم گهربار   چه خواهم دید بس امید دگر بار
ولیکن هست کشته در دل نهانا   که هر کش دل چه چند پیدا نهانا

زبان من چنین بی حرمت از آنست   که هر جا میدهد زخم زبانست
مرا زین قصر بیرون کز بهشت است   نباید رفت اگر چه سرنوشت است

مرا بگذار تا گریم بدین روز   تو مادر مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او پیوسته شادم   که او در عمر خود نارد ز یادم

گرامی دختر قیصر نشاپور   بسوی زین قصرش کم دور
بدستان می فریبندم نه مستم   نیارند آزره و دستان که بستم

اگر هوشم ز در دل نداند   من آن دانم که در بابل نداند
سر آنجا بود سرکش ز آنجا   که نعل آنجاست آتش ز آنجا

اگر خسرو نه گنجه بود شاه   نباید گرد کشش سر پنجه با ماه
بر آن پهلو کشد زین نرگس مست   نهند مشتم چو سوسن هست بر دست

اگر با جوش گرمم بر ستیزند   چنان جوشم که جوشش را بریزند
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر   سمندش را برقص آرد بیک تیر

72a

فرستم زلف را تا یک فن آرد / کمندش را پس گردن آرد
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
ز مهرم گرد او بویی نگردد / غم من در دلش مویی نگردد
نیم من نیز چندانی گرسنه / به نانی سیرم و نانی گرسنه
کند هم جنس با هم جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / شب ناز ده از زندان چه ترسم
از آن مرغم که گر بر من نهند قید / ز مرغابی تواند کردنم صید
گر آید قیصر از شنجاز چین / ز شورستان نیاید شهد شیرین
و گر مریم درخت قند گشتست / رطبهای مرا مریم نخست است
فراوان محنت و تیمار دیدم / بسی نیک و بد از هر کس شنیدم
چه خوش گفت این مثل آن مرد هشیار / که بود اندر سخن دانا و بیدار
همه ساله نباشد سینه با دست / بهر جا گردرانی گردنی هست
فراخی کردم او خود خواست پنداشت / دروغی گفتم او خود راست پنداشت
چنین تا کی چو موم افسرده باشم / بر افروزم وگرنی مرده باشم
نگویم کاینچنین با الخیان باد / همیگویم چو من دارد توان باد
بهاری را که بر خاکش فشانی / از آن به کش برد باد خزانی
گرفتاران گشتن به نخجیر / به از افسوس شیران زبون گیر
هژبرانی که شیران شکارند / بپای خود بدام خود گذارند
بدوش دیگران نخچیر سایند / بدندان کسان انجیر خایند
مگر نشنیدی از هندوی رهزن / که واندوده هرکس راه روزن

خیالم را بفرمایم که در خواب / بدین خاکش دواند تیز چون آب
شکیبایی کنم چندان که یک روز / در آید ز در خندان دل افروز
گر آن نامهربان از مهر سیر است / زمانه بر چنین بازی دلیر است
زمینم من نقد را و آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
نشاید باد را در خاک بستن / ز با هم آب و آتش را نشستن
بود سرمایه داران را غم بار / تهی دستی امینست از دزد و طرار
بنادانی خری بردم بر این بام / بدانایی به زیر آرم سرانجام
اگر شبدیز توسن تنگی هست / ز شیرین نیز گلگون بارگی هست
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب سربند شاهیست
نخواهم کردن این تلخی فراموش / که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی رغبت دریا در کمین یافت / یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
چو بهمن گردنی را دست تقدیر / جگر در پهلوی آویزد چو نخچیر
سخن را رشته باریک ریسم / اگرچه در شب تاریک ریسم
به نغز خویش نگویم خیر و شر هیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نبات است / ز دوشتی است حلوا کو دراز است
گلی را کان نبوید آدمی زاد / چو هنگام خزان آید برد باد
بیا گو کز منت باید چو مردان / بپای خود کسی بخشنه مگردان
چو دولت پای خود بدست پایم / بپای دیگران خواندن نپایم
چه بد پیر از پس تقدیر گردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
زگرد خویش بی تدبیر گشتم / در این زندان که پیچستم پیر گشتم

به پیری می خورم بادم قدح خرد   ز هنگام رحیل آخر زند گرد
بر این نرخ و این تیمار دیدن   ز دل باید نیاز دلدار دیدن

همه جا دزد از بیگانه خیزد   مرا بنگر که دزد از خانه خیزد
بافسون دل از خود رست نتوان   که دزد خانه را در بست نتوان

چو گوران چند نعل از سنگ پرسم   چو ره بینم چرا از سنگ پرسم
دل من از حق من رای بد زد   بدست خود تبر بر پای خود زد

دلی دارم که از او حاصل ندارم   از آن به که من خود دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار   ازین دل چه کنم زین یار بیزار

شدم دلشاد روزی زان دلفروز   از آن روز اوفتادستم بدین روز
غم روزی خورد هر کس بتقدیر   چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

نهانت تا کی کنم سوزی بسوزی   بستر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام   ستیزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز کنج و کوی خویشش   بآخر هستم آزاد و سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد   یکی بر بی طمع دیگر بآزاد

وز این پس مهر او بر شکر زد   بعتاب و طنز زد بانگ برزد
اگر گفته گوید از او دست دارم   بگو کین عشوه ناید در شمارم

وگر گوید بر آن صبحم نیاز است   بگو پیدا بنشین شب دراز است
وگر گوید بشیرین کی برسم باز   بگو با پروزه مریم همی ساز

وگر گوید بدان ترکی کشم دست   بگو رخت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کشم تنگش در آغوش   بگو کین آرزو بادت فراموش

وگر گوید بگیرم زلف و خالش   بگو تا پا نگیری پایمالش
وگر گوید سر از فرمان کراید   بگو زمان فراقت را نشاید

فراقش گر کند گستاخ بینی   بگو برخیزمت تا می نشینی
وصالش گر بگوید کان اویم   بگو خاموش بنشین تا بگوییم

وگر گوید لبم زان لب شکر ریز   بگو دور از لبت دندان کن تیز
وگر گوید بخایم لعل خندان   بگو کز دور میکن لب بدندان

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه   بگو با رخ برابر چون شود شاه
وگر خواند ازین مشتی فسانه   در او تهدیدهای ما دگانه

عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ   عقیقش نرخ میبرید در جنگ
چو بر شاپور شیری زد خمارش   ز رنج دل سبکتر گشت بارش

بزی گفت کای مرد سخن گو   سخن در مغز تو چون آب در جو
اگر وقتی کنی بر شه سلامی   بدان حضرت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بد مهر بدعهد   کجا آن صحبت شیر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی   خریدار شی دیگر نگردی

کنون بر خود خطا کردی ظنم را   که در دل جای کردی دشمنم را
چو بخت خفته یاری را نشایی   چو دوران سازگاری را نشایی

نداری جز مراد خویشتن کار   نباید بود از ایشان خویشتن دار
چو تو دل بر مراد خویش داری   مراد دیگری کی پیش داری

بکار تلخ شیرین بود گستاخ   چو شیرین شد رطب بگسست بر شاخ
بر آب دیده کشتی چند رانم   خیالت را بیاری چند خوانم

73a

برکارم که چون تو ناتمامست | چنین خام از تمناهای خامست
جهان زین پیش کانامم شکستی | چو نام آور شدی نامم شکستی
نماند از جان من جز رشته تایی | مکش کین رشته پیوندد بجایی
مکن گرمی که آتش دود خیزد | از آن ترسم که ناگه دود خیزد
هزار از بهر بخوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری | کسی در کار رو دامن دور داری
رها کن تا در این محنت که هستم | فدای خویشتن ای رستم
مزن آتش در این جان تنکش | رها کن تا نماز بهر آتش
از آن آتش که عشق افروخت از من | دریغا عشق خواهد سوخت خرمن
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست | نه از تو ذره بخشایشم هست
ز رشک داغ من در شرمساری | بود دریانی دوزخ شراری
مرا چون مه نباشد حال بی تو | که بودم با تو پار امسال بی تو
وگر در دوزخ نهانی | چرا میجویم آب زندگانی
خرد را بایدش مینوشت | حساب عشق از این دفتر برونست
بدین المق کسی چابک سوار است | که در میدان عشق آشفته کار است
بعشق اندر صبوری خام کاریست | بنای عاشقی بر بیقراریست
بدینسان گرچه سیر نیست رنجور | ز خسرو باد دایم چشم بد دور
دعاها گفت بر ماه جهانتاب | که بی اندازه باشی ای خوشاب
و نالش کز دلش اندیشه سفتی | سخن با او بسنجیده گفتی
سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص

پاسخ افکندنت پالوده خواهم | چو بر گرفت پاسخ از در مراهم
برات گشتم اسباز دادی | برآیین وفا لختم باز دادی
مزن شمشیر بر شیرین مظلوم | بر آن بس کن که بردی تیر در روم
ز باغ روم گل داری بخرمن | مکن تاراج تخت و تاج ارمن
چو نقش کارگاه روم هست | ز رومی کار ارمن وا مکن دست
خدنگ در راه مهجوران مشیان | نمک بر ریش رنجوران مفشان
مرو راهی که خر در گل بماند | بکارت پید لا از دل بماند
غمت بر هر رهم بچید ماری | شکسته در بن هر موی خاری
نیم خالی ز رنج و ناله یک دم | دل من شد تنک ره خانه غم
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ | بمنزل کی رسم پایی چنین لنگ
درین ره باکه آتش گشت کشتی | مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
تراخاکیست خاک از زر گذشته | مرا آبیست آب از سر گذشته
ز منی هر که بگیرد تا بمیرد | امید از جان شیرین برنگیرد
پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پرداخته دیوانگان راست
صبوری از طریق عشق دور است | نباشد عاشق آنکس کو صبور است
چو بر شاپور خواند این داستان را | نگه بوسید شاپور آستان را
که از چه سرمارای تو پیش است | همه گفتار تو بر جای خویش است
سخن با یه دانش درج کردن | چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن
پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش

73b

NEP 33
73B

داستان فرهاد و شیرین

در آن وادی که جایی بود دلگیر   نخوردی هیچ طعمی جز شیر
گرت صد گونه حلوا پیش بودی   غذاش از نوادیان و میش بودی
از او تا چارپایان دور تر بود   ز شیر آوردن او را دردسر بود   که پیرامون آن وادی بخروار   همه خرزهره بد چون زهره مار
ز چوب زهرکن چوپان خبر داشت   چراگاه گله جایی دگر داشت   دل شیرین حساب شیر میکرد   چو فن چاره ز دوران همیکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور   پرستاران همی گشتند رنجور   چو شب زلف سیاه افکند بر دوش   نهاد آن ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز   چو مار حلقه می پیچید تا روز   نشسته پیش او شاپور تنها   فرو کرده ز هر نوعی سخنها
از آن فرزانگان سرو سهی داشت   دل فرزانه شاپور آگهی داشت   چو گلرخ پیش او این قصه بگفت   بنوشید و چو برگ لاله بشکفت
نگارش برد چون هندو پری را   ستودش چون عطارد مشتری را   که هست اینجا مهندس مرد استاد   جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی   محیطی بند و اقلیدس گشایی   بتیشه چون سر صنعت بخارد   زمین را مرغ و ماهی بر نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد   بآهن نقش چین بر سنگ بندد   بتیشه دست او پیوند هم بوم   بتیشه سنگ خارا کند موم
چنین استاد در عالم نباشد   چو او دیگر بنی آدم نباشد   بنقش سنگ و آهن هر دو یکسان   به پیش خود موم و خواه سندان
باستادی او کارت برآید   بدین چشمه گل از خارت برآید   نخست استاد باید آنگهی کار   که بی استاد گردد کار دشوار
شود مرد از حساب انگشتری گر   ولیک از موم و گل ز آهن و زر   گرم فرمان دهی فرمان برم   به استاد روش بر دست گیرم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم   دو شاگرد یکی استاد بودیم   چو هر پایه که بود از پیش برداشت   قلم بر من فکند و تیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد   غم شیر از دل شیرین بدر برد   جوابش داد شیرین شکربار   که باید بودنت در بند این کار
تو بی یاری پس فرهاد شیرین   وگرنه وای بر شیرین مسکین   دل من بر تو دارد استواری   که تو در هر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور   که باد از جان شیرین دو غم دور   سر اندر بندگیت افکنده باشم   بهر حاجت که داری بنده باشم
چو روز آیینه خورشید بربست   شب صد چشم هر صد چشم دربست   تجسس کرد شاپور آن مهین را   بدست آورد فرهاد گزین را
بشادروان شیرین برد شادش   برسم مهتران کرسی نهادش   درآمد کوهکن مانند کوهی   کز آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیلش بستبری و بلندی   بمقدار دو پیلش زورمندی   بهر تیشه که بر سنگ آزمودی   دو همسنگش گهر مزدش بودی

رقیبان حرم بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده

آمدن فرهاد پیش شیرین

در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آورد از پرده بیرون
جهان ناگه که شیرین سازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز / درآمد شکر شیرین به آواز
دو قفل از شکر یاقوت برداشت / وزان یاقوت شکر قوت برداشت
رطبهایی که سروش بار میداد / رطب را کو شمال خار میداد
بنوش آباد آن خرمای در شیر / شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن و لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
طبرزد را چو لب پرنوش کردی / شکر را حلقها در گوش کردی
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرینی چگویم هرچه گوئی / به آوازش نخفتی مرغ و ماهی
در آن مجلس که او لب برگشادی / نبودی کس که حالی جان ندادی
کسی کان نغز را در گوش رفتی / گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد / بهفت اندام او لرزه در افتاد
چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
برآورد از جگر آهی شغب ناک / چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک در غلطید بسیار / وزان سر گوش پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / ولی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره‌سازش / بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای داننده استاد / چنان خواهم که گردانی دلم شاد
مرا و من چنانچه است ای هنرمند / که بگشایی دل غمگینم از بند
گله دورست و ما محتاج شیریم / طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ / بباید بست جویی محکم از سنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند / پرستارانم اینجا شیر نوشند
از اینجا تا بمصر و شام تا روم / هنرهای تو یک یک هست معلوم
تو مردی در صناعت اوستادی / هنرمند و جوان و پاک‌زادی
چنان خواهم که از من در پذیری / بدین حاجت که خواهم دستگیری
بچابک دستی استادکاری / کنی در کار این حصه استواری
در این کارم اگر دولت بود یار / نخواهم من بنودی عذر این کار
بخواه از ما وجوه و راه برگیر / بکار اندر مکن سستی و تقصیر
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شده هوش از تن فرهاد مسکین
ز حیرت دستها برهم گرفته / قدش از بار اندوه خم گرفته
سخنها را شنیدن میتوانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
از آنجا رفت بیرون تیشه در دست / گرفتار ز مهربانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کرد دل باشند مستان
نمیدانم چه میگوید بگویید / ز من کامی که میجوید بجویید

پیقان

رقیبان آن حکایت بر گرفتند سخنهای گرفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
در آن خدمت به غایت چابکی داشت که کار نازنینان نازکی داشت
وز آنجا شد روان چون پیل سرمست چو الماسش بری یک تیشه در دست
پرسیدش که آن موضع کجا است که شیرین را بدان میل و هواست
نشان دادش یکی فرزانه دستور بدان موضع که هست امروز مشهور
چو آمد بر سر آن کار فرهاد رقم زد کار را آغاز بنیاد
چنان از هم درید اندام آن بوم که بیند زیر سنگش کوه چون موم
بتیشه روی خارا تیز تراشید چو پید از سنگ مجری منجر آشید
ز جای گوسپندان تا به کاخ دو رویه سنگها ز شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی که در درزش نمی گنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه بست که حوض کوثرش بوسید بر دست
نمی تابد ز کار آدمی دور بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
اگر صد کوه باید کند پولاد زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند بجز مردن که آن بیچاره ماند
خبر دادند شیرین را که فرهاد بجای جوی بست و حوض بکشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده بهم در واست آدمی هست آوریده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش ز نزدیکان خود برتر نشاندش
کر استادیت راتق چون گزاریم که ما خود مزد شاگردان نداریم
ز گوهر شبچراغی چند بودش که عقد گوش گوهربند بودش
بخوبی بر کسی خورشید تاجی وزان مردانه شهری خراجی
کشاد از گوش با صد عذر چون نوش شفاعت کرد کین بستان و بفروش
چو وقت آید که این دست یابیم ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند ز دستش بسته و در پایش افشاند
وز آنجا راه صحرا تیز برداشت چو دریا اشک خون آمیز برداشت

عاشق شدن فرهاد بر شیرین

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد برآورد از وجودش شور و فریاد
بسختی میکشیدش روزگاری نمی آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری نه زر آنکه سازد با صبوری
مزور رفته ولش را پای در گل ز دست دل بمانده پای در گل
زبان از کار و کار از آب رفته تن از نیرو و دیده خواب رفته
بپیچیده سر از سودای شیرین بشوریده دل از صفرای شیرین
چو دیو از زحمت مردم گریزان فتان خیزان تر از بیمار خیزان
گرفته کوه و دشت از بیقراری وزو در کوه و دشت افغان و زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده چو گل صد جای پیراهن دریده
غمش را چاره بیچارگی نه ز یارش چاره جستن چارگی نه

ز گریه فاخته وز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل
دو تا زان شد که از دل خار میکند / چو خار از پای خود مسمار میکند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن
ز دوری گشته سودایی به یکبار / شده دور از شکیبایی به یکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری / بدید آوردی از رخ لاله زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلک را از طبق بر هم شکستی
چو طفلی تشنه کالبش باید از جام / نماند آب را و دایه را نام
ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز چولی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش در هلاک خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته
ز غم در تاب بی هشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی
چنان در میرمید از دوست و دشمن / که جادو از سپند و دیو از آهن
دلش نالان و چشمش زار و گریان / جگر بر آتش غم گشته بریان
از آن بدبختش او شوریده پیوست / کز عشق دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست یکدم خوش نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست
شبی و صد دریغ و ناله تا روز / دمی و صد هزاران حسرت و سوز
همی گفتی که باشد کآید آن روز / که بینم روی آن ماه دلفروز
چنان از عشق شیرین زار بگریست / که شد آواز گریه‌اش پست در پست
ز آب دیده گر بگریستی زار / سیاهی را بشستی از شب تار
غمش را من گرفت و او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی کرد آباد
علاج درد بیدرمان ندانست / غم خود را سر و سامان ندانست
فرو مانده چنین بیهوش و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور
شده پیوند یادش فراموش / گرفته عشق شیرین در آغوش
ز رخصت گر غمش جامی فرستد / نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر از درگاه او گردی رسیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیایی / ببوسیدی و برخواندی دعایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
بصد سختی ز خود از مردم نهفتی / سخن شیرین بجز شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر کجا چون او دلی هست
کسی را کآتشی در دل فروزد / چنان داند جهان یکسر بسوزد
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان را پاره کردی
نبودی روز و شب با هیچ نادر / نخوردی و نیاشامیدی از در
بر آن هنجار کز دل راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نکردی چشم از پیش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه
وگر تیری به چشمش در نشستی / ز مدهوشی مژه بر هم نبستی
دل از جان برگرفته از جهان سیر / بلا همراه در بالا و در زیر

٧٦٩

75b

چو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر / بر او گرد آمده یک دشت نخجیر
گهی بالین ز کهش رفتی یکی جای / گهی دامن کشش دیدی یکی پای
یکی رفتن نبودی مرزبانش / یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با سوی آن خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان پاک کردی / گهی دنبال شیران شانه کردی
به روزش آهوان دمساز بودند / گوزنانش به شب همراز بودند
نشاطی کز غم یارش جدا کرد / بصید مهر آن نشاط از دل رها کرد
غمی کان با دلش دمساز میشد / دو اسپه پیش آن غم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده میشست / سهیل خویش را در دیده میجست
نخفتی ارچه خوابش می‌ببایست / که در بر دوستان خفتن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
اگر روز و گر در ناز دیدی / نشان وصل و هجر یار دیدی
بهر نقشی که او را آمدی پیش / به نیک اختر زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / دگر گیرد برای خود بگیرد
از آن نقشی که آید زشت یا خوب / گنه بر نام خویش آنکش منسوب
بهر منزل شدی مهمان آن حور / به دیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی / غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوض آبخوردی نبودش
بشب زان حوض پا هیچ نگذشت / همه شب گرد پای حوض گشتی
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد این داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد بر شیرین

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنانست / که در عالم حدیثش داستانست
هراسی زان جوان در دل در آمد پیر / ز شمشیر بیش ترسد از تیر
دماغش آنچنان سودا گرفته / کزان سودا ره صحرا گرفته
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای سر گردد شب و روز
دلم گوید بشیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
دلش از ما بلی پیوند بیشم / به آوازی از او خرسند بینم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بشنود پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزودش دلستان را
دو همسایان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو شد یکی را دو کس باشد خریدار / بهای شد بیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با او بیدلی همداستان شد
به دیگر نوع غیرت ماند بر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار
دران اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی / بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار

سخن در تندرستی تن درستست | که در سستی همه تدبیر سستست
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست | به بیماری مده گر پس بود دست

کنون با این رود سودای چه سازم | بدین مهره چگونه حقه بازم
گرش مانم بدو کارم تباهست | وگر خون ریزمش خود بی‌گناهست

بسی کوشیدم اندر پادشاهی | که تا عیدی کنم بی روستایی
کنون زین کند عید آن تو | وگر دانسته‌ام بازار چند و

خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت به دیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان | به خاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمر درازت | سعادت یار و دولت کارسازت
گر این دیوانه اندر پا زیم | ز آهن گردنش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر | مفرح هم به زر گردد میسر
نخستش خواند باید با صد امید | زر افشانی بر او کردن چو خورشید

بزن بس دلستان کز دین برآید | بدین شیرینی از شیرین برآید
بسا پیشانی که از زر کور گردد | بس آهن کو به زر بی‌زور گردد

گرش شان به زر معزول کردن | بشکر پادشش مشغول کردن
که تا آن روز کاید عمر او تنگ | گذارد عمر در پیکار آن سنگ

چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را
بدان تا بنگرد کان مرد خود کیست | وز این دیوانگی مقصود او چیست

کجا دیدست شیرین را کز ایشان | بدو دادست یکباره دل و جان
شکیبا زان سبب بود آن جهاندار | مدارید اینچنین اندیشه را خوار

بدانستن که از گفتار و کردار | بشیرین میل دارد یا بدینار
اگر زر بایدش بیچاره باشد | وگر عاشق بود دشوار باشد

بدان رخسار خندان چون مه نو | چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو
بزرگان جمله پیش شه نشستند | یکایک دل در این اندیشه بستند

دگر ره بازجست از نو نشانش | بپرسید از بزرگان داستانش
که فرهاد از کجا و کیست این مرد | که با من در جهان نامی برآورد

کجا باشد وی و خیل و سپاهش | کدامی مرز باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد | ندارد هیچ انسی با آدمی زاد

نه اندر شهر و نه در خانه باشد | نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ آبخور او را اتفاقست | نه کس داند که جای او کدامست

مگر در وقت حوض و جوی بستن | دمی بودست با شیرین نشستن
چو با او همنفس همخانه گشتست | از آن روز اینچنین دیوانه گشتست

همیشه نام شیرین در دهانش | دهانی تلخ و شیرین بر زبانش

چو این قصه بگوش شه درآمد | ز جانش آتشی با سر برآمد

فرستادن خسرو قاصد از طلب فرهاد

حمیت اندرو چندان اثر کرد | که آب از زیر هر مویی بدر کرد
ولی بر خود نکرد آن آشکارا | همی کردی در آن گرمی مدارا

بفرمود آنگهی هر موبدان را | که چاره کرد باید آن جوان را
بیاوردند ده مرد هنرمند | همه دانا به کار و خردمند

76b

همه هشیار و هریک پهلوانی — از ایشان هریک آشوب جهانی
پس آنگه گفت خسرو قاصدان را — که هر جایی که یابید آن جوان را
رسانیدش اول از ما سلامی — بگوییدش که داریمت پیامی
نخستین کنید از شرمسارش — کنید از ما به لطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را — به اعزاز تمام آوردن او را
نقیب خاص را با چند سرهنگ — برون شد همچو آتش از دل سنگ
به ایشان گفت چون شد سو بپویید — مگر فرهاد را جایی بجویید
که خسرو را از این آوازه این بار — دل از عشرت جدا شد دستش از کار
غم فرهادش از شادی برآورد — حسابی بی شمارش بر سر آورد
به هر جایی فرستد قاصدی چست — به فرمان ملک فرهاد می جست
بباغ و راغ در هامون و کهسار — بگردیدند هر وادی و هر غار
هر آنکس کو بیارد زو خبر زو — در این حضرت بیابد خلعتی نو
نقیبان او بجویی چون گرفتند — پی فرهاد پیدل برگرفتند
طلب کردند روزی چند در کوه — نهان از آدمی و دور از انبوه
همه گفتند هریک با خود این راز — که فرهاد ار چنین با نام و آواز
اگر او زنده بودی در زمانه — بسا مردم که گفتندی فسانه
همی گفتند و پا در ره کشادند — وز ایشان هر کسی جایی فتادند
بجستندش چنین تا شب درآمد — روان روز را از تن برآمد
همه شب آن جوانمردان چالاک — نخفتند از فضا تا روز شد پاک
چو شد رایات شب همواره معکوس — برآمد دیده بان قلعه روس
جهان را خلعت زربفت دادند — فلک را تاج زرین برنهادند
یکی از خاصگان درگه شاه — نظرش افتاد در شخصی ز ناگاه

دیدن قاصد فرهاد را و مقالات ایشان

جوانی دید با فر فریدون — هنربری وز هنربران کرد افزون
فتاده دامن پیراهنش چاک — سرش بر خاک و سر هم بر سر خاک
رخی چون کهربا اندام چون قیر — در او هر موی چون خاری به تقدیر
چو محرومان دل از شادی گسسته — غبار عاشقی بر رخ نشسته
برنگ زعفران گشته لبانش — بسان شمع بد سوزان دهانش
بدانست او که فرهاد است رنجور — که از شیرین جدا ماندست و مهجور
چو قاصد دید کان مجروح غمناک — بسان مرده افتاده بر خاک
سلامی با مراعات تمامش — بکرد و بعد از آن پرسید نامش
جوابش داد مرد دل شکسته — به گفتاری که دم از جان گسسته
که چونم پرسی از حال ای جوانمرد — دهانی تلخ دارم گونه زرد
تنم از درد و رنج افتاده در تاب — دلم پر آتش و چشمم پر از آب
در آتش مانده ام پیوسته ناخوش — در آتش چون بود آخر کسی خوش
ز شیرین وعده شیرین ندارم — به تلخی روزگاری میگذارم
نمیخواهم کنون جان و جوانی — که بر من تلخ شد این زندگانی
بدو آن مرد گفت ای غم رسیده — فراوان انده و تیمار دیده
از این رنج و این محنت سر آید — غم کارت به آسانی برآید

شهنشاه جهان خورشید آفاق / بحاضر گشتن تو هست مشتاق
بزرگان جملگی در انتظارند / همه گوش و هوس سوی تو دارند
ازین محنت ترا چون خواهد رهاند / به شیرینی به شیرینیت رساند
جوابش داد فرهاد از سر سوز / که ای بختم به دیدار تو نوروز
همی گوید ترا خود از ره داد / مرا خسرو طلبکارت فرستاد
چو بشنیدم حدیث شاه از تو / بلرزیدم چو برگ کاه از تو
چنین خاکی که من هستم درین راه / کجا اندیشه دارد حضرت شاه
درین شوره دمی با من وفا کن / حدیث خسرو و شیرین رها کن
که عمری شد که هم جنسی ندیدم / بجز وحشی دگر انسی ندیدم
کجا دانند شاهان مرده را / کجا خوانند جان آزرده را
ز من کامروز دیوان می هراسند / نپندارم که شاهانم شناسند
اگر خویش است وگر بیگانه از من / گریزد عاقل و دیوانه از من
مرا چون کرگدن کردن چه خاری / بیا و پیل هندستان چه آری
کسی کاندر جنون افتاد رایش / سزای بند و زنجیر است پایش
درین صحرا که پر باد است خاکش / سنه در پهلوی گوگرد آتش
ز شیرینم همه تلخیست در کام / چو مرغم مرده و پای اوفتاده در دام
چو می بینی که در جانم عذابست / اگر بگذاریم چین صوابست
طمع دارم ز تو ای مرد هشیار / اگر وقتی رسی نزد جهاندار
نیاری یا ازین حیله مهیج بر / بگوئی حال من با شاه و دستور
وگر مرد غریب ره گذاری / بدین ره رو که اندر پیش داری
بیک صحبت که با من کدیم افتاد / مکن از شاه و از رفتن کر یاد
وگر پنهان کنی مار از دیده / مرا چون بنده با شم رسیده
بگفت این و چنین از جوش بنشست / چو برگشت این سخن خاموش بنشست

پاسخ دادن قاصد فرهاد را و بردن او را نزد خسرو

دگر باره زبان بگشاد آن مرد / بجان بخش جهانداری قسم خورد
که بیزارم ز یزدان روز فریاد / که خسرو قاصدم نزد تو فرستاد
بمعبودی که خلق او را پرستند / ز جن و انس و حیوان هرچه هستند
که من کاری ندارم اندرین راه / بجز بردن ترا نزد شهنشاه
بدانست او که شه میداند او را / ز بهر حاجتی میخواند او را
بپا برخاست خساره پر از گرد / وز آنجا در زمان آهنگ ره کرد
وز آنجا عزم آن درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
نهاده تخت شه همچون شهابی / بر او بر شاه چون افراسیابی
نشسته شاه و در کف جام باده / نه خاصه چند بار عام داده
می چون آتش اندر جام چون آب / فکنده ساقی روشن چو مهتاب
بر آورده شراب لعل در جوش / سماع ارغنون برده ز دل هوش
شهنشه خوش نشسته با دل شاد / خبر دادند خاصانش ز فرهاد
بفرمود آنکه کو را در آرید / ورا چندین زمان بر در مدارید
درآوردندش اندر چون یکی کوه / ستاده در پیش خلقی به انبوه
نشان محنت اندر سر گرفته / ره بیخویشی اندر بر گرفته

77b

ز رویش گشته پیدا استواری / بدو بگریسته دوران بزاری
بر او شعله همه دوران خونخوار / دلش پرخون و جان بند دیدار
نه از شاهان او را بد هراسی / نه از دوران او را بد سپاسی
ببردندش به پیش شاه شاهان / بنوازند دلش چندگاهان
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه میزد بر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / برابر جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش کمی بود / ز گوهر با زر و خاکش یکی بود
چو مهمانرا نیامد چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد

مقالات خسرو با فرهاد

نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست
بگفتا گر کند در وی نگاهی / بگفت آفاق بسوزانم به آهی
بگفت آرام گیری بی دلارام / بگفت آرام کو خود بی دلارام
بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی بهتر چه کارست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش / بگفتا این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آنکه ندانم جز خیالش
بگفتا چون نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفت از دل جدا کن نام شیرین / بگفتا چون زیم بی کام شیرین
بگفتا گر کند پوشش کسی یاد / بگفت آبش بریزم گر بود باد
بگفتا دل ده که کاهیست دلدار / بگفتا چون مه و چون اوست دلدار
بگفتا گر بخواهد هر چه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا خاص من شد رو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا رو صبوری کن در این درد / بگفتا از دل صبوری چون توان کرد
بگفتا ز صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در عشق او بهتری اگر بس / بگفتا بخت هجران او بس

بگفتا هیچ هم‌خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا از رویت سیری بود کی / بگفت آنگه که باشد وجه بی نی

بگفتا کی شوی از وصل او دور / بگفت آنگه که آواز آید از صور
بگفتا ترک او کردن روا به / بگفتا رو تو ای شه پند خود ده

بگفتا درد تو درمان چه باشد / بگفتا درد تو درمان نباشد
مرا در وی رسید از عشق جانان / که درمانش نمی‌یابم به کیهان

چو عاجز گشت خسرو در جوابش / که نامد بیش پرسیدن صوابش
به یاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بزر دانم که با وی برنیایم / چو زر بر سنگ زیرش آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شدن ما را بشاید

بدین تدبیر کس را دست رس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / که بهتر زین ندارم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت برآری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل شه چون رضای من بجوید / ترک شکر شیرین بگوید

چنان از خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن به پولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باک است / که سنگ است آنچه فرمودم نه خاک است

وگر خاکست چون شاید بریدن / وگر برد کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی بود چون سنگ آشکارا

ز دعوی گاه خسرو با دلی شاد / برون شد کوه کن چون کوه پولاد
چو شیری شد از آن ایوان برون شد / بدان گرمی دوان تا پیشه چون شد

بدان کوه دگر بر رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
بگه گفتا چو هستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدم کز جوانی / جوانمردی چه دید از مهربانی
وزان دیده که آمد پرورد / بچهر آن پریزن با آن جوانمرد

اگر چه دیده زانسان دید بازی / تو بر دیده چرا میسکد از وی
اگر چه دیده بر کار آن نگه بست / بدیده شیرمردی آن نگه رست

چو برج طالعت نامد ذنب وار
ز بس نقش چرا آید ذنب وار

رفتن فرهاد به کوه بیستون

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ
ز صورت کاری دیوار ارژنگ

بکوه از آتش بگشت و بازو … همی برید سنگ بی ترازو
بهر غارش که با آن خاره کردی … یکی برج از حصارش پاره کردی

نیاسودی ز وقت صبح تا شام … بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگه گام کز صحرای اندوه … رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی … علم بر خواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت نهانی … در آن سنگ از گهر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس … بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان … دو انجش اون در بندان

بت سیمین بر سنگین دل من … بتو گم گشته مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته … من از سنگی چو گوهر دل شکسته

نداری هیچ گردی در دل از من … چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یک زمان از غم شمارم … دمار از سنگ و از آهن برآرم

و گر بگذاریم زینسان که هستم … چه باشد پیش تو در پیش دستم
بامید تو ای کان مسکینم من … بپا ایستگه کو چون جان مسکین من

زمانی پیش او بگریستی زار … پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشته کوه … بپشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام … بزاری گفتی ای سرو گلندام
جگر پالوده را دل رفته و روز … ز کار افتاده را کاری در آموز

مراد بی مرادی را روا کن … امید ناامیدی را دوا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری … که یاری بهتر از من یاد داری

ترا تا دل بخسرو شاد باشد … غریبی چون منت کی یاد باشد
تویی کز من همیشه غافلی تو … بعشق شاه خسرو خوشدلی تو

منم یاری که بر یادت شب و روز … جهان سوزم بفریاد جهان سوز
نشسته شاد شیرین چون مه نو … شکر ریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین … ز بهر روی شیرین جان شیرین
تویی دل در نوای چنگ بسته … منم زینسان دل اندر سنگ بسته

اگر چه نازی ای مه بر مه سیرم … پس آخر عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز … چنین سوزم که می‌بینی بدین روز

درین ره پاره سنگ آوینده … وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفته … که اینسان محنتی در من گرفته

تو هستی با شراب و رود هم دوست … مرا با سنگ پیکار است هم دوست
اگر نه ز آهن و سنگست رویم … وفا در سنگ و آهن چند جویم

مکن زین پیش خواری بر دل تنگ … غریبی انگشتش چون مار بر سنگ
ز پهلوی فربهی نیست پایاب … که داری بر یکی پهلو دو فتاب

تو با جمعی نشسته خرم و شاد … نشاط آزاد کرده وز غم آزاد
منم تنها چنین بر پشته مانده … ز تنگ لاغری نا گشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم از دور … که پروانه ندارد طاقت نور
از آن نزدیکتر نآیم در این خاک … که باشد کار نزدیکان خطرناک

ندانم خصم با غالب تر از خویش … که در خلوت غالب نام من بیش
ولیکن بار خود را می‌شناسم … وز اقبال مخالف می‌هراسم

79a

من او باری عجب در راه دارم | که مقبل‌تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس اگر چه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد

از آن ترسم که از پیکار این کوه | گرو در خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود | طلبکار هلاک جان من بود

از و کین مرا خواهد زمانه | ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه چون شیرین برانگشت | رسد تیری و بیرون آید از پشت

چو دشمن زخم زد پای مرا سخت | چه سود افتادن شمشیر از دست
در این سختی اگر شد مرد آسان | که جان از غصه دارم غصه در جان

فراد عاشقی کاریست مشکل | که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت وان مجازی نیست این کار | بکار آیم که بازی نیست این کار

توان خود در این سختی سنگدل کرد | بدین سختی که کام من خجل کرد
مرا شفقت چو موم زرد خیزد | دلم بر خویشتن زین درد سوزد

نسودی تو ای شمع جهانسوز | نه شب آسوده باشم من نه روز
اگر بسیارم اندوه بایدم خورد | وگر در خوابم از دولت بشد درد

چو در بیداری و خواب آنچه بینم | پناهی به ز خود خود را نه بینم
مرا گر کوه و زر نیست بسیار | که در پایت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در اشک باری | گهی بر کوه و گه تیشه کاری
بیا گر مردمی جان بر تو ریزم | ندیدم کاخر از مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد | که او از سنگ مردم تیزتر شد
تراشم سنگ و آن پنهانیم نیست | که در پیش است و در پیشانیم نیست

کسی از روبرو از خلق نخجست | که چون آینه پیشانیش نخجست
بآنکس چون نبخشد شیوه خاکی | که دارد چون بنفشه شرمناکی

ز پیش آری کسی کو شوخ دیده است | چو نرگس با کلاه زر کشیده است
جهان را نیست کردی تیزتر از من | ز مینی هیچکس تنکتر از من

بخندانم کسی در خیل پیداست | که گر میرم کند بالین من راست
بخندان دوستی دارم دلاویز | که گر روزی بخفتم گویدم خیز

اگر صد سال در جایی نشینم | بغیر از آه خود بالا نه بینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال | بجز سایه کسم ناید بدنبال

منم تنها در این اندوه جانی | فدا گرده سری بر آستانی
چه سنگ جانم که با این دردناکی | چو سنگ داری دم خوبی خاکی

سگان را در جهان جایی و مرا نه | گیا را در زمین پایی و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست | نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ | نه در خاکم نه آسایش نه در سنگ
چو در خاکم نبود از غم جدایی | شدم در سنگ تا یابم رهایی

بتو بادا بلا کم میدواند | نپندارم که خاکم میدواند
چو تو هستی نگویم کیستم من | ده آن تست در ده چیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی | که آنکه لازم آید خودپرستی
بعشق باز میگردم چه سود است | نیابم ره که پیش آهنگ رود است

در این منزل که پای از پویه فرسود | رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
بحق آنکه یاری حق شناسم | که جز گستن منه بر سر سپاسم

ها

79b

نگر کز بند غم ما را رهائی | که گردون بر مرا زین زندگانی
اگر در تیغ دوران زخمتی هست | چرا ابروی تو تا خون مرادست
وگر بی میل شد پستان گردون | چرا بخشد ترا شیر و مرا خون
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار | مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
بدانگه گرچه هستم با تو درویش | توانگروار جان افشانمت پیش
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه | غریبان را فرو مگذار در چاه
دریغا هر که در عالم غریبست | غریبی عاشقی بس بی طبیبست
چه بد کردم که با من کینه جوئی | بدست باد ار بدی کردم نکوئی
مکن با یار یکدل بی وفائی | که کس با کس نکردست این جدائی
وگر خاکم تو بی خط خطرناک | زیارتخانه بر ساز از این خاک
منم در حسرت و افغان شب و روز | ز من مرغان فزاید زاری آموز
بخود بر زار گریم تا که روزی | دل و جانم غریق آتش و سوز
کشم هر لحظه جوری نو از تو | بیک جو رای من از تو جواز تو
مکن بیداد بر دل برده خویش | لطف زین بیش کن با برده خویش
من اندر دست تو چون کاه پستم | وگر نه کوه حاجز شد بدستم
اگر من تیغ بر حیوان کشم تیز | بتیشه بر زنم جوی از دو پرویز
چرا چون نام مریکی بیخ حرفست | ببردن پنجه خسرو شگرفست
مبادا کس بدین بیجانی مانی | بدین تلخی مبادا زندگانی
ولا دانی که دانایان چه گفتند | در آن دریا که در عشق سفتند
مرا عشق از کجا در خورد باشد | که بر مویی هزاران درد باشد
بروز من ستاره رهبر باد | ببخت من کس از مادر مزاید
وگر عدلیست در دریا و در کوه | چرا تو در نشاطی من در اندوه
ورم شیرینی نه ذی ز جاب | دهن شیرین کنم زایم نبات
زبان ترکی کن این جنگ لب را | بروز روشن آر این تیره شب را
بسوز آن دل که دلدارش تو باشی | بگیتی چاره کارش تو باشی
تو کام روز از غریبی بی نصیبی | بتر بین از محنت روز غریبی
مخور خونم که خون خوردم ز رهبت | غریبم آخر ای من خاک شهرت
خیالت را پرستشها نمودم | وگر جرمی جز این دارم چه بودم
اگر یاد تو ام تو ای سرو آزاد | سری چون بید در جنبان من باد
وگر بگدازی ای شمع طرازم | چو پیهی در چراغت میگدازم
شبی خواهم که پیشی آریم را | سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از فولاد داری دل از سنگ | ببخشایی برین مجروح دلتنگ
من افتاده چنین چون کاه در جو | تو می بینی چو کهربائی ز دور
از آن ساعت که آوازت شنیدم | دل خود را بکام دل ندیدم
چو من در دست بر دار کوه پشتم | چه باشد لشکری چون کوه پشتم
چو شیرین و چه پرویز و چه فرهاد | همه در حرف بخشد ای پری داد
برقص هر کس بس نیز کامست | ندانم جا و آرام کدامست
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد | نخواهم هیچکس را در جهان شاد
کسی کو را بود در طبع پستی | نخواهد هیچکس را تندرستی
بدین بیرونقی مغز دماغم | غم دل بین که چون سوزد چراغم

زمین خاکستری ماند بدین درد | بخاکستر تو آن آتش نهان کرد
تنم خاکی چو باد از جای رفته | نشاط از دست و زور از پای رفته

اگر پایی بدست آرم ازین کار | بدامن برکشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم رو | شوم در نقش دیوار آورم رو

دو صد دیوار رویین پیش و پس را | برآرم تا نبینم روی کس را
نبندم دل دگر در صورت کس | وزین صورت پرستیدن مرا بس

چو زین کوه حدیثی چند راندی | دل مسکین بدان صورت نشاندی
چو شب روی از ولایت برکشیدی | سپاه روز رایت برکشیدی

وگر باران قیامت روز شبگیر | بزخم کوه کردی تیشه را تیر
بشب تا روز گوهر بار بودی | بروزش کوه کندن کار بودی

ز بس سنگ و ز بس گوهر که میریخت | دماغش سنگ با گوهر برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر بقعه شدندی سنگ سایان | شدندی آن ز انگشت خایان
ز سنگ آمیختش حیران شدندی | وزان سرگشته سرگردان شدندی

مبادا کس که برگردد از بخت | که بدبختی بود کاری عجب سخت

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران

رفتن شیرین بکوه بیستون بدیدن فرهاد

سخن میرفت از هر نوردی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانهٔ آینده میخواند | ز شادی تیر خواهیم ازین راند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است | چگویم آنچه در گفتن دراز است

سخن چون شد مسلسل آخر کار | ستون بیستون آمد پدیدار
بخنده گفت با یاران دلفروز | علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ میبرد به فولاد
مگر زان سنگ و آهن بوی کاری | بدل گرمی فتد در تن شراری

بفرمود اسب را زین برنهادند | صبا را مهد زرین برنهادند
نبود آن روز گلگون در وثاقش | بپاسی دیگر افتاد اتفاقش

چو شیرین پای در مرکب آورد | جهان آفتاب اندر تب آورد
چو ماه بدر بر پشت کوهی | وزان سیمین بران آنجا گروهی

برون آمد چگویم چون بهاری | بزیبایی چو نیمایی نگاری
روان شد نرگسان آب پر کرده | چو صد خرمن گل سیراب خورده

بدان نازک تنی و آبداری | چو مرغی بود در چابک سواری
چنان چابک نشین بود آن دلارام | که بر جستی ز زین مقدار ده گام

ز نعلش بر صبا مسمار میزد | زمین را چون فلک پرگار میزد
خرامان میشد آن بدر منور | پس و پیشش بتان مانند اختر

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند | وز آنجا کوهکن زی کوه تن راند
چو آمد با نثار و مشک و نسرین | بران کوه شکین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان | ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
پیاده روی او فرهاد جان کن | کنده کوه را چون زردکان کن

دیار

80b

بسیار سنگدل خرسنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

غم او رنج را بردن بدان سنگ
ترازوی بیامد راست چون چنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند
غمی در پیش چون کوه دماوند

درون سنگ آن بشکید مادام
که از سنگش برون می آمدن کام

رخ خارا بخون لعل می شست
مگر کز سنگ خارا لعل میجست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در کوشش کهر یافت

بدستش آهن از دل گرمتر بود
بر آهن سنگش از دل نرمتر بود

بدستی سنگ را میکند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش از عشق آن بت میخراشید
چو بت بودش چرا بت میتراشید

شکرلب داشت با خود شربتی شیر
بدستش داد کین بر یاد من گیر

نظر بر روی شیرین کرد فرهاد
ز حیرت لرزه بر اندامش افتاد

چو کوه آهنین و پس دل از تاب
ز رنج کوه کندن غرق در آب

ز خورشید از هوای آن دلارام
دلش در می طپیدی چون در اندام

بسان سر بریده مرغ غمناک
جگر خسته همی غلطید در خاک

[...]ان انکیدم چو مصروعان بیهوش
بهوش آمد دل شکیبش ز جوش

چو روی روشن آن ماه نو دید
بروی اندر فتاد و خاک بوسید

[...]دت صد ره اندر خاک غلطید
دو صد باره سم اسبش ببوسید

چو شیرین دیدگان شیدا ازو ماند
بگفتار از دو پسته شکر افشاند

[...]بنجاری بشیرین رفت فرهاد
شکرلب شربتی بر دست او داد

ستد شیر از کف شیرین چو لب زد
بشیرینی چگویم چون شکر خورد

ز شیرین ساقیها شد هم آغوش
ز شیر از شهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام ساقی
ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

[...]ن بگشاد کای فرهاد چونی
چرا در بند کوه بیستونی

چه میسازی چه میجویی چه رایی
ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی

[...]ا و آنکه زبان چون لاله بشکفت
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت

که ای دلبر دلدار دلبند
توئی بر نیکوان شاه و خداوند

[...]لف ای چراغ چشم فرهاد
ز رویت دور باد ای چشم بد دور

توئی سرو روان مشک خوشبو
غلامت عنبر و گل خاک کوی

[...]عادت بر خط تو سر نهاده
همیشه پای اقبالت گشاده

ز بخت من چه طالع بود کامروز
که گشتم بر مراد خویش فیروز

[...]ما بچشم از خواب اندر آمد
که ماه نازنینم بر سر آمد

دلم امروز روشن شد ز اندوه
که افتادی تو ای دلبر بدین کوه

[...]ره را غلط کردی تو ای ماه
که افتادی درین غول پناگاه

دلم خود نیست جانی هست بی جور
قبولش گر کنی نور علی نور

چنان کین سنگدل آباد کردی
امیدم هست کز خود شاد کردی

تو آن سروی که هستی از غم آزاد
کجا بر یادت آید نام فرهاد

[...]س از روی تو جانا شرمسارم
که چیزی لایق خدمت ندارم

تنم و لیک درین گوهر نیست
بجز اشک و ناله چیزی دگر نیست

در این محنت بجز جانی ندارم
اگر فرمان دهی جانی برآرم

چو اینجا آمدن رغبت نمودی
ببیداری غم از جانم ربودی

81a



بجان آمد ز نان رویت سپهم گرین و لنگ و حیران و حزینم
بمن حاجت ز چیدن آن بی ماه گر دم بر تو بیخ شیر کوتاه
از آن ساعت که شیر از جوی خوردی دگر نام من مسکین نبردی
چو شیرین چند از آنجا نوش کردی بیکبارم چنین فرموش کردی
رها کردی مرا با ناله و سوز نبردی نام من تا روز امروز
بنه رو بیت ای دلدار دلخواه که دست مرادم از تو کوتاه
همی ترسم که چون ناگهانم خورد زنهار با این خسته جانم
وگر مقصود تو حاصل کنم زود بر آرد از وجودم آتشش دود

81b

کنون ای نور چشم و راحت جان / نه تورا از این دیوانه پنهان
ز بس کین دیده کانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بر این سنگ سیاه از کوه کندن / بجان کندم هم از کوه کندن
چو من چشم ترا خواهم کمانی / چو سرو تازه در باغ جوانی
رخت چون شاد باد و خنده‌ان / مبادت درد دل چون مستمندان
جوابش داد آن خورشید خوبان / چنان باشد که میخواهی ترا کار
چو گفت این اسپ را ز آنجا بگرداند / همی راند و ز پستی اسپ در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسپ از کوه بر کشیدن
چنین گویند کاسپ بادرفتار / سقط شد زیر آن گنج گهربار
ز اسپ ار کوه زر بودی ندیمش / سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از اسپ بر خاک
بگردن اسپ را با شهسوارش / ز جا برداشت و آسان کرد کارش
بقصرش برد از آنجا تا بپرورد / که مویی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر بساط نوبتی گاه / بنوبت گاه خود آمد دگر راه
همان آهنگری را چاره میکرد / همان سنگی آهن پاره میکرد
شده بر کوه و کوهی بر دل تنگ / سری بر سنگ میزد بر سر سنگ
جهانسالار چند و مرزبانی / بچربی جستی از شیرین نشانی
نوازش مشرف صاحب نظر بود / که هر یک بر سر کاری دگر بود

گفتار در سبب مرگ فرهاد

در آن مدت که فرهاد او را دید / بسنگ آن قلعهٔ فولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را / که تا فرهاد دیدان دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی پایی افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفت / ز سنگ آهنین سختی بر گرفت
بر آن آهن که او سنگ آزمون کرد / تراند بیستون را بیستون کرد
کلنگی میزد آن شیر جنگی / کلنگی زد که آن باشد کلنگی
چو باشد سنگ جو را اشتر بار / ترازو سر بگرداند بتیمار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
بچربی روبه ار چرمش بباشد / اگر با گرگ هم چرمش بباشد
ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن / که با تیشش تبرک لعل گفتن
بپرسش گشت با پیران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / اگر خواهی که آسان گردد این بند
فرو گفتن قاصدی را از سر راه / برو گوید که شیرین مرد ناگاه
علم بخت امید دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام کوبی / گره پیشانیی و لشک روئی
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر و وعده به آهن هم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناخوشی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگشا بر نشاط نام یاری / کنم زینسان که بینی یادگاری

چه یار آن یار کو شیرین زبانست / بشیرینی مرا انتهای جانست
برآورد از سر حسرت یکی باد / که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
چه گشت آن زلف و آن خال ای دریغا / زبانش چون بشد لال ای دریغا
چو افتاد آن سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیدم راحتی و رنج مردم
چه خوش گشت آن گلابی در گلستان / که هرچت باز یابد داد دستان
ز گلبن غنچه گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد باغ زندان
وز و مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی به هر جانی رساند
چنان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
عنان عمر از ینسان در نشیب است / جوانی را چنین باد در رکیب است
مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
مکن دوزخ بخود بر پای خود را / بهشت دیگران کن جای خود را
مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو هشیاران برآور زین جهان دست
بدین پنجاه پیاله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند نازی
بسا خوناکه شد بر خاک این دشت / سیاووشی رست از زیر این طشت
بران درزه که آرد دشت بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد به فرسنگ
نماند کس که چنبر دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
چو مرد از ترش روی تلخ گشار / دم شیرین ز شیرین دید در کار
دریغا آنچنان سرو شغب ناک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
کسی را دل دهد کین راز گوید / نبیند ور ببیند باز گوید
برآورد از جگر بادی چنان سرد / که گفتی دور باشی بر جگر خورد
اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری
چراغم مرد و بادم سرد از آنست / مهم رفت آفتابم زرد از آنست
صلای عشق شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ
چنان تنگ آیدش شوریده بخت / که بر باید گرفت از این جهان رخت
کسی با چه زند دوران ستمکاری / که بردارد عمارت زین عماری
جهان دیو است و وقت دیو بستن / بخوش خویی توان زین دیو رستن
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
که چندان خفت خواهی در دل خاک / که ز موشت شود دوران افلاک
ز پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش برزن که هم ناپایدار است
کفی گل در همه روی زمی نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال
بهر صد سال گیرد دوری از سر / چو آن دوران شد آید دور دیگر
بروزی چند با دوران دویدن / چه شاید گفتن و چون آن شنیدن

ز جور و عدل در هر دو ساریست — در او دانسته و پوشیده رازیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور — بباید گفت راز دور با دور

شب و روز ابلقی شد تند رفتار — بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد تن گر نمایی ذوفنونی — نشاید بردن از این ابلق حرونی

عروس خاک اگر بدر منیر است — بدست باد امرش کی دلیر است
مکن چیزی که خواهد ماند از یاد — طلاق عمر خواهد خاک را داد

گران باد آید و گر ناید امروز — تو بر باد هوی چنین مشعل عنبر وز
درین یک مشت خاک ای خاک در مشت — گر افروزی چراغ از مرده انگشت

نشد ممکن که این دیر خطرناک — بانگشت بریده بر کند خاک
تو بی اندام از این اندام سستی — گر کاهی رخنه دارد که درستی

فزو اش دگان باشد از بام — اگر ذره نباشد عذر اندام
ز پیمی مرد بی اندام در خواب — ترنجد گر شود صد تیر پرتاب

ترنج از دود کو کرد آن ندیده — که ما را زین ترنج نورسیده
چو یوسف زین ترنج ار سر تابی — چو نارنج زلیخا خشم یابی

سحرگه مست شو چنگی درانداز — ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن سبو زین دار ندر — مگر ایمن شوی زین مار نه سر

نفس کو خواجه تاش زندگانیست — بنا پرورده باد خزانیست
اگر یکدم زنی پیچش مرده است — که بر ما یک بیک دمها شمرده است

بباید عشق را افسانه بودن — پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته فولاد تیشه — ز چوب نارتر کردی همیشه

بحکم آنکه باشد دستگیرش — بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگر تاب — فکند از کوه گردان تیشه پرتاب

نشان در سنگ نفت و چوب در خاک — چنین گوینده خاکی بود نمناک
از آن دسته برآمد شوشه نار — درختی گشت و بار آورد بسیار

نظامی گر ندیده آن نارین را — بدفتر در چنین خواند این سخن را
از آن دسته کنون گر نار بودی — شفای درد هر بیمار بودی

خواب دیدن پیر صاحب نظر

شنیدم من که پیری از دل آگاه — ز خاک دینور وقت سحرگاه
شبی خرم چو روز نیکبختان — سیه چون نافه پیدا کاران

کواکب چون خواتین در تتقها — مرصع کرده جوهر بر قبها
خدیو چارمین تخت اراضی — شده هر عاشق از معشوق راضی

زحل بر ختم ایوان کرده جولان — بنات النعش خشنده ز کیوان
عروس زهره را نرگس پر از خواب — شهاب انداخته بر روی محراب

عطارد بر دوم ایوان مریخ — بپنجم چرخ چون زربه بزرنیخ
سهیل و فرقدان گشته موافق — ثریا گشته چون جوزا معانق

سها مانند عاشق زار زاری — زده بر موج طیار عماری
بخواب اندر همه دیده گواهی — تعدی میکند بر بیگناهی

میان بسته بکین مهربانی — همی کوشد بخون نوجوانی
خوش آمد این سخن زان مرد هشیار — که چون چه میکنی خود را نگهدار

بیندیش ای حکیم آنگاه دریاب — بسعی خون کس مندیش و مشتاب
جهان دور من دار القصاص است — برش خاصت عام و عام خاص است
چو میدانی که او زاید مجازات — مکن کس را بجز نیکی مکافات
چو پیر از خواب نوشین سر برداخت — ردا و طیلسان مرد و بپرداخت
فریبی چند را زان سر خبر کرد — در ایشان خواب و بیداری اثر کرد
بدو گفتند شیخا خواب دوشین — برآمد روز بر فرهاد مسکین
که او اندر فتاد از مهد شیرین — جدا گشت آن جوان از جان شیرین
بر ایشان گفت بس این خواب برخاست — هم اندر شب بر ما گشت این راست
فریدان در سوال او جوابش — نهاده هم بر آن تعبیر خوابش
روان شد زنده دل تا بیستون کوه — فتاده در پیش خلقی بانبوه
بیک فرسنگی او چون رسیدند — شعاع نور تا عیوق دیدند
بماند آن پیر در میدان حیرت — نهاده در دهن انگشت غیرت
یکی ز ایشان بگوش پیر در گفت — که ای از جهل طاق و با خرد جفت
چه داری عجب اینجاگه من را — بخاک اسپار زود این پاک تن را
چو نور و خاک را در هم سرشتند — امید خود در آن حضرت نوشتند
عنایت نیست اندر پادشاهی — کفایت کن چه کارت با الهی
اگر خواهد مگس طاووس گردد — کمینه چاکرش کاووس گردد
من و تو غافلیم از کار اسرار — دگر کس نیست چون ما غافل از کار
شهیدی در غم شهدی فرو رفت — ز مهر ماه در مهدی فرو رفت

نامه خسرو بشیرین به تعزیت فرهاد

سراینده چنین مارا خبر داد — که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش — که زاغی بازمین گم شد ز باغش
بدان آزاده سرو جویباری — بسی بگریست چون ابر بهاری
برآورد از جگر شیرین یکی شور — خلایق جمع شد بر گرد آن گور
برسم مهتران حله بربست — بخاکش داد و آمد باد در دست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت — چنان گنبد زیارتگاه ساخت
چو یک هفته گذشت از مرگ فرهاد — حسودان جمله گشتند از غم آزاد
وزان پس از سر خاکش خروشان — بسوی قصر شد گریان و جوشان
چو از فرهاد شد خالی زمانه — برست آن ماه تابان از بهانه
خبر دادند خسرو را چپ و راست — که از ره زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش — وزان آزار آن آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای — که با یاد فرهاد او چون دارد او پای
کسی کو بادیی دستیاز گردد — بده روزی همان بر بازگردد
در این غم چند روز اندیشه میخورد — وزان اندیشه هم روزی غذا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند — که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود در شکر سرشتن — بشیرین نامه‌ای شیرین نوشتن
نخستین نقش آن مکتوب دلبند — تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش — که روشن چشم ازو شد آفرینش
بدید آرنده انسی و جانی — اثرهای زمین و آسمانی

فلک

فلک را گر دگر دان بر سر خاک / زمین را گر دگر شد شهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان

که شاها نیکوان شیرین پسندند / که خوانندش خداوندان خداوند
شنیدم کز پی یاری سوزناک / بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی / ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست / رطبها را ز خرم استخوان خست
بلا انگیخته گل را تراشید / بلولو گوشهٔ مه را خراشید

برند ماه را از بند بگشاد / ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن / بزاری دوستان را یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری / چنین باشد نشان دوستداری
غریبی گشته پیش از فغانی / جهان کوتا براو گرید زمانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد / چو او باد اگر او عبرت بگیرد
حساب کار او در راست ما را / دل از مهر تو رنجور است ما را

چگویم سخت بخندیدی ز مرگش / که مرد و هم نکویی برگش
چرا بایست اول عاشقش کرد / چو کشتی چند انده بایدش خورد

غمش میخور که خوشتر هم تو خوردی / عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال در خاکش نشینی / از او خاکی تری دیگر نبینی

چو خاک او صد جگر داری بهستی / زمینی شکل او شیرین پرستی
ولیکن چون ندارد گریه سودی / چه باید بی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نگردد هیچ تغییر / چه شاید کرد با تاریخ تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او شبستاره ای دلفروز / فرو شد شب ستاره چون شد روز
تو صبحی او چراغ ار دل نپرد / چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست
تو آتش طبعی او عود بلاکش / بسوزد عود چون افروزد آتش

تو باغی او گیاهی گرچه خیزد / گیاه آن به که هم در باغ ریزد
نویسنده چو از نامه بپرداخت / بسیج راه رفتن را بیاراست

بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد سپرد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سبک بوسید مهر و نامه برداشت / وزان یکحرف را ناخوانده نگذاشت
شکرها دید مشک اندوده کرده / طبرزدهای زهرآلود کرده

قصبهایی در او پیچیده صد مار / رطبهایی در او بنهفته صد خار
همه متراضهای پرنیان پوش / همه زهرآبهای خوشتر از نوش

ز صبر آنکه این شربت بنوشید / ز جای آنکه از شادی خروشید
بسختی و بنج آن رنج و سختی / فرو خورد از سر بدبختی

در اندیش ای حکیم از کار ایام / که پاداش عمل یابی سرانجام

گفتار اندر وفات مریم گوید

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد / بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی / که بر مریم سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری / بخوردش داد از آنگونه بهری

وگر خود راست خواهی بگذر از شهر / بزهر آلوده هست گردش آن قهر
بهشت هندویان چون برستیزد / ز شاخ خشک برگ تر بریزد

فسونسازان که از زهره سازند / بچشم افسای همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگه داشت / دهان از بت آن شکر که شد داشت

برست از جنگ مریم شاه عالم / چنان کز پشتبان از جنگ مریم
درخت مریمش کز بر افتاد / ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه و احترامش / بماتم داشت آیین تمامش
چو شیرین را خبر دادند از آن کار / همش گل در حساب آمد همش خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش / که رست از رشک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز / که عاقل بود و دیر ترسید آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه / ز شادی کرد دست عیش کوتاه
رفت از خرمنش بخت شاهی / بپوشید از سیه‌ها جز سیاهی

پس از ماهی که خار از پیش برداشت / جهان زان غبار از پیش برداشت
ولش تخم هوس فرمود کشتن / جواب نامه خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل / فشاند از نیتکی چون دانه بر گل
نویسنده چو بر نامه قلم زد / ز ترتیب آن سخنها را رقم زد

سخن را از حلاوت کرد چون قند / سخن را داد از آغاز پیوند

نامهٔ شیرین بخسرو به تعزیت مریم

بنام پادشاه پادشاهان / کند آمرزش عذرخواهان

خداوندی که ما را کارساز است / ز ما و خدمت ما بی‌نیاز است
بیکر خالق پیکرنگاران / بحیرت زین شمار اخترشماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه / ز ترکستان خیلش هندویان شاه
دهد بی‌حق خدمت خلق را قوت / نگارد وی قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه / نماند جاودانه کس در اندوه
که همت ده نقصان پذیری / کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکرش فرامش کار گردیم / بمالد گوشمان تا بیدار گردیم
بحکم اوست در قانون بینش / تغیرهای حال آفرینش

گهی افلاس پیش آرد گهی گنج / گهی راحت کند قسمت گهی رنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی / گهی رومی نماید گاه زنگی

گر از بیداد این آزاده دلشاد / گر از تیمار او این اکنده شاد
ز هر همت که پیش آید نشاط است / ز هر پایه که زیر آید بساط است

چو روزی بخشان قسمت چنین کرد / گهی روزی دو باشد گهی درد
چه خوش گفت آن لسان روی طوسی / که مرگ خر بود سگ را عروسی

خردمند آن بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار
جهاندار از چنین خورشید آفاق / اگر زد دالای شاه ورنگش طاق

جهان دار و بزیر ما پادشاهی / سری و با سری صاحب کلاهی
بهشت از خضرتش میعادگاهی / ز باغ دولتش طوبی گیاهی

ایران

848

در این دوران که تا ماهی و ماه است / ز ماهی تا به ماه آگاهی او راست
خبر داری که روز و شب دو رنگست / نوالش گه شکر گاهی شرنگست
در این صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگرچه زیر خاکست / عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیرش / که بود آگه ز شاه زود سیرش
از او به گرچه شه را همدمی نیست / شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد / وز او به دلستانی در بر آرد
دریغست آنکه آن گوهر نماند / وگرنه مرگ ماند عیش ماند
مرنج ای شاه نازک دل بدان رنج / که گنجت آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کآدمی غم برنتابد / چو غم کش فلک هم برنتابد
عنان آن به که از مریم بتابی / که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت / تبرک تخت شاهی چون توان گفت
نمی‌بینی ز ترکان می چو ریزی / غمت خیزد گر از غم برنخیزی
ز هر کس پیش میری پیش میرد / بدین سختی غمی پیشش گیرد
دل نغنوده بی او نغنودست / چنانکز دیده رفت از دل رود دست
تو زی کو مرد هر کو زاد روزی / بهر کس تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی / ز درویشی کجا آید به شاهی
ز بهر چشم محزونش مخراش / ز فیض دجله گو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مباد اگر سرت مویی برد باد
اگر هستی شود دور از تو از دست / بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در دری و در تنها نکوتر / تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهایی قناعت کن چو خورشید / که همسر شرک شد در راه جمشید
وگر با مرغ باید جفت با جفت / تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند / تو کانی کان ز گوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد / گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهویی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه شد از خرمن شاه / فدایادش فلک با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید خورد خاری / عوض باشد گلی را نو بهاری
شبی گر شد شه کسری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

خواندن خسرو نامهٔ شیرین را

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / از آن شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جوابست این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جوابت آنچه می‌بایست دیدن / شنیدم آنچه می‌باید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / ز غوغای مگس برخاست از راه
ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست از پیش کوتاه / جهان چون چشم مریم گشت بر شاه

چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از پس دشمن تمامست
بشیرین چند چرب پهلو فرستاد / بروغن گرد نرم آهن ز فولاد

بتی فرمان برش فرمان پذیرفت / که از وی پشت گو درمان پذیرفت
بخسرو پیش آرایش بود پندار / کزان نیکوترش باشد طلب کار

فرستد عهد و در کاوینش آرد / بعهد خود عروس آیینش آرد
به قهرها عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش می شد ناز میکرد

متاع نیکویی بر کار دیده / بها میکرد چون بازار دیده
متاع از مشتری پرده رایی / بدیده قدر دارد روشنایی

ز هر سو خورد این پند نیوشش / متاعی کان بخدمت رو فروشش
در آن بازار یابی سودمندی / که چون پایی روایی در بلندی

ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش مویی کم نمیکرد
چو خاطر گشت از آن نازی خریدار / نهاد اندیشه را بر چاره کار

کماری مهربان آرد و از چنگ / بمویی میبرآید خر ز تنگ
ز هر قومی حکایت باز میجست / که هم بر دو زیرکی شغل است

جهان داند که تا خسرو کمر بست / کله داری چو او بر تخت ننشست

صفت حشمت خسرو و حالات او

بروز بار کورا بار بودی / به پیشش پنج صف برکار بودی

نخستین صف توانگر داشت در پیش / دوم صف جای حاجتمند درویش
سوم صف جای بیماران بی زور / همه رسته بیوی از لب گور

چهارم صف بقومی مستحق بود / که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی / که گر کس را پرسیدی که چونی

بپیش خوبشان نا امیدواری / نشان آورده خط رستگاری
نگه بر داشته وارده بار / که هر کس زیر خود بیند زنهار

توانگر چون سوی درویش دیدی / شمار شکر در خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم درویش / گرفتی از سلامت شکر در پیش

چو دیدی بندیان مرد بیمار / به آزادی نمودی شکر بسیار
چو در درویش دیدی چشم بندی / گشادی لب بشکر از بلندی

چو خونی دیدی از امید رهایی / فزودی شکر شمعش روشنایی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد

بهی بنشست روزی بر سر تخت / بدین خرقه حریفی کرد با بخت
بکرد آگه ز تخت طاقدیسی / زبان تاجداران خاک لیسی

همه تمثالهای آسمانی / رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز منج ماه تا خرگاه کیوان / دراو پرداخته ایوان بایوان

کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق با درج بنموده بسیار
ز ترتیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسایی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان نامه بر خواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت

چنین تختی بتختی کاسمانی / بر آن شاهی چنین صاحب قرانی
چو پیل از پیل باشد آدمی رو / چو شیر از شیر باشد عنبری بو

زمین تا

826

زمین تا آسمان را من گشاده   ز دریا تا سری خانی نهاده
بزرگی بایدت دل در سخا نه   در کیسه بزرگ کن نه تا بند
درم داری که از سختی در آید   سر و کارش به بدبختی در آید
بشادی شغل عالم درج میکن   خراجش می ستان و خرج میکن
جهان میده چنان کش می ستانی   اگر ندهی و نستانی تو دانی
مخور تنها اگر خود آب جو نیست   که تنها خور چو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را شمع کردن   بکار دیگران دل جمع کردن
زمین قارون چه دید از گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
بدست آوردنش رنجی سلیم است   چو از دست اوفتد رنجی عظیم است
چو آید رنج باشد چون رود رنج   تهی دستی شرف دارد بدین رنج
ملک پرویز کز جمشید بگذشت   به گنج افشانی از خورشید بگذشت
بدان با گنج داد و خنده ناکی   چو خاکش گنج داد و چون گنج خاکی
جهانداری به تنها کرد نتوان   به تنهایی جهان را خورد نتوان
بداند هر که داند تا چه باشد   که تنها خوار تنها میر باشد
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام   خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مایده یک میل در میل   مگس را گاه دادی پشه را پیل
ز حلوا ها که بودی گرد خوانش   ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی   نگویم چند چندانی که خواهی
چو زرمش بوی خوش انباز دادی   صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر   خراج مصر بودی خرج مجمر
چو خور در خاص او بر خوان سپیدی   گوارش تا بخور پستان سپیدی
کبابی تر بخوردی از اول روز   بر او سودی یکی در شب افروز
ز بازرگان بحران در نهانی   بده من خرید ده ریحانی
شنیدم من بر آن در با آرام   رطوبتهای اصلی را ز اندام
یکی اسپ بوراتی چشم نوزاد   معطر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده   بشیر گوسفندش پروریده
بر نمودی شوری بستن از سیم   که بودی دخل آن خرج یک اقلیم
در آن ده پانزده من عود چون مشک   بسوزیدی بجای هیزم خشک
چو بریانش کباب و خوانش این بود   شور و آلت و بر پایش این بود
نخوان نهادندی فرا پیش   هزار و هفتصد مثقال کم و بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند   چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه   بجا چشمش در افتادی بناگاه
بدو بخشیدی آن پوشیده خوان را   شور و هرچه آلت بودی آزاد
زهی خوانی که از شان نورش   چنین تنها برآرند از شورش
دگر روزی که خوان لاجوردی   گرفتی از تنور صبح زردی
جهان پیشینه رسم آغاز کردی   بنو زو خوانی از نو ساز کردی
همه روزی این شگرفی بود کارش   همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی   بکار آمد آن صاحب کلاهی
پدر کز من روانش باد پر نور   مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر   وطن در کوی صاحب دولتان گیر

شرف خواهی بکوش و مقبلان گرد که زر و از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرید آهوی تاتار شمیمش بوی مشک آرد پدیدار
وگر آهو که خاشاکست خوردش بجای مشک خاشاکست گردش
شبی کز بامدادت روشنتر از روز چراغ از مشعلی روشن برافروز
بهای دُر بزرگ از بهر آنست که دایم با بزرگان همنشین است
بآیین جهانداران یکی روز بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دست بوسش قاف تا قاف کمربسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان ز چین تا غور و از ری تا صفاهان

قصه شکر اصفهانی با خسرو

ز سالار ختن تا خسرو زنگ همه بر یاد خسرو باده در چنگ
چو دوری چند می در داد ساقی نماند از شاه و شاهی هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند سخن خندید و گستاخی درافکند
که خوبانی که در خورد خویشند بعالم در کدامی بقعه بیشند
یکی گفتا لطافت روم دارد لطف گنجست و گنج آن بوم دارد
یکی گفتا ز ختن خیزد نکویی ضمانت آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر ز نیکویی نباشد هیچ تقصیر
یکی گفتا سرای بزم شاهان شکر نامیست در شهر صفاهان
شکر در زیر نیشش بیداد و زان شکر بخوزستان بفریاد
بزیر هر لبش صد خنده بیش است لبش را چون شکر صد بنده پیش است
قبا ناتنگ آید ز سروش چمن را درم واپس دهد سیبش سمن را
چو بردارد نقاب از گوشه ماه برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دل آرام که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد گر آنکس جان و مازادر نبازد
کسی کو را شبی گیرد در آغوش نگردد آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی گذشت اندیشه کارش ز بازی
فرس میخواست بر شیرین دواندن بترکی غارت از ترکی ستاندن
برد شیرینی قندی بقندی گشاید مشکل بندی ببندی
بگوهر پایه گوهر شود خرد بدریا آب دریا را توان برد
سرش سودای باز شکر داشت که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
ز دل میدادش از دل اندر او را نشایست از سپاهان خواندن او را
در این اندیشه صابر بود یکسال نشد واقف کسی بر حسب این حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم سوادی دید پیش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت انگیز گروه برده ز عیش شاه پرویز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز میپرسید جایش بدست آورد منجار سرایش
شبی برخواست تنها با غلامی زبان از شکر برداشت جامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد ‌ ‌ سپاهان قصر شیرینی دگر شد
حلاوتهای عیش از قصر میداشت ‌ ‌ که شکر گوی و شیرین قصر میداشت

رفتن خسرو بسرای شکر شب هنگام

سرا را حلقه زد خاموش خاموش ‌ ‌ برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکو روی بر در ‌ ‌ نمود از جهاندارش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون باد ‌ ‌ درون برد و حالی بر علف داد
چو مهمانان بایوانش درون برد ‌ ‌ بدان مهمان سرا از کیوان برون برد
ملک چون بر بساط یار بنشست ‌ ‌ درستی چند را در کار بشکست
اجازت داد تا شکر بیاید ‌ ‌ بمهمان بر لب شکر گشاید
شکر آمد برون با جام جلاب ‌ ‌ دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر نامی که شکر ریز او بود ‌ ‌ نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت ‌ ‌ ز خنده خانه خانه قند میریخت
چو دید فتنه در شهد بوسی ‌ ‌ چو دایه آید در مشغولیی
کنیزان داشتی رومی و چینی ‌ ‌ کز ایشان هیچ یک شغلی نچینی
همه در زیب نوروز گشته ‌ ‌ بکار عیش دستاموز گشته
نشست و باده پیش آورد حالی ‌ ‌ تهی یارب چنان خانه خالی
نشسته شاه عالم مهترانه ‌ ‌ شکر برداشته چون مه ترانه
پیاپی رطلها پرتاب میکرد ‌ ‌ ملک را شهربند خواب میکرد
چو نوشین باده از لب پیش برداشت ‌ ‌ شکر برخواست و شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه ‌ ‌ برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی کو هم بالای او بود ‌ ‌ بحسن و چابکی همتای او بود
در او پوشید زر و زیور خویش ‌ ‌ فرستاد و گرفت آن شب سر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش ‌ ‌ نداد شکر از انگبینش
در او پیچید و ان شب کام دل راند ‌ ‌ بمصروعی برافسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو مانده مدهوش ‌ ‌ که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود چند روز نکویی ‌ ‌ فسونگر بود وقت نغز گویی
ز هر کس کو بجا بالا سروری داشت ‌ ‌ سری و گردنی بالاتری داشت
بخوش نغزی به از بادام تر بود ‌ ‌ بشیرین استخوانی نیشکر بود
بشبی کاب نشاطش لنگ رفتی ‌ ‌ ز روی او بدی کسی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نقشی کم کشیدی ‌ ‌ چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست ‌ ‌ بدستان زنگ و سنتوری بخواست
بنزدیک شکر شد کام ناکام ‌ ‌ بشکر باز گفت احوال بادام
هر آنچه از شاه دید او را خبر داد ‌ ‌ نهانیهای خلوت را بدر داد
شکر برداشت شمع و در شد از در ‌ ‌ که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود ‌ ‌ کنیزک شهد او شکر او بود
پرسیدش که تا مهمان پرستی ‌ ‌ بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق ‌ ‌ ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوب رویی ‌ ‌ ز شیرین شکری و نغز گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت ‌ ‌ که بوی ورنک وزد دهانت

87a

نمک در مردم آرد بوی ناکی / تو با چندین نمک چون بی‌نمکی
بسوسن بوی گشته چند پیمه / بسی گفت سالی خوردن سیر

ملک چون رخت از آن بتخانه بربست / گرفت آن بنده را یکسال بر دست
بدین افسانه چون بگذشت سالی / فراغ شد از حالی بحالی

ز شیرین کام شد دوران توسن / برآورد از درخت سبز سوسن
شبی بر جادوی پا بند برخاست / شکر با بازاری برآراست

همان شیرینی با بنده دریافت / ز شیرینی سر هرگونه بر تافت
چو شکلی چند رفت از عیش سازی / پدید آمدشان بوس و بازی

همان حقه نهادن آن سیم ساقش / بجستی دیگر از خود کرد طاقش
ملک شکل دهان آلوده میکرد / بامید شکر پالوده میخورد

چو شکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید از آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت / بدین غبغب کسی در بر کشیدت

جوابی شکر نیش داد شکر [illegible] / که یارم بود یاری چون تو در بر
ولیکن آن شخص را بوی دهان بود / تو خوش بوی ازین بو چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / گران عیب این نکوئی زشت نامست

جوابش داد کان عیبی است مشهور / که یکساعت ز نزدیکی شوی دور
چو دور چرخ با هر کس نسازی / چو گیتی با همه کس عشقبازی

خلاف نازکی داری دریغی / که هر لحظه کنی تازی بتیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / تو پنداری که این شکر کسی خورد

بتانی کو ترا دوست چشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه کس با من شبی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در دور سفتست

گزیدستند اینها که چینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
یکی من باشم آن کاول بیایم / بسی بنشینم و عشرت فزایم

ولی آن دلستان کاید در آغوش / ز من چون من تنی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدین معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدایی / ندیده ناپسندی روی گدایی
چو بر زد آتش مشتاق زبانه / ملک چون آب شد ز انجا روانه

بزرگان سپاه را طلب کرد / وز ایشان پیش آن نوش لب کرد
بیک ره دید همه شهر سپاهان / شدند آنها که من را گواهان

که شکر همچنان بر سنگ خویش است / نیازرده گلی زرنگ خویش است
متاع خویش را در بار دارد / کنیزی چند را بر کار دارد

سمندش گرچه با هر کس بزین است / نشان دور باش آهنین است
عجوزان نیز کردند استواری / عروسیش بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندین مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش

نشسته دُرّ و دریا پیش آسفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگر بار / شکر با او بدامنها شکر بار

بشکر عشق شیرین خوار میکرد / بشکر شیرینی در کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه / ز نوش آباد شیرین شد دگر راه

شکر

87b

شکر در تنگ شد تا می‌خورد / ز نخلستان شیرین خار می‌خورد
شد از سودای شیرین شور در سر / که از آن گشت چون در آب شکر

چو شمع از روی شیرین بود در آتش / گر باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چه سود ار در دهن شکر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین / نه پیچد با شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر شهد است چون شیرین نباشد

نگو شیرین و شکر هست یکسان / زنی خیزد ز شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر باید که آنجا عود سوزد

شکر گو چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
مرا آن کان بود شیرین نسازد / چو شکر آب را چندان گدازد

ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
بپرورد است شیرین در عماری / پرند از شکر در پرده داری

دلش بشکفت شیرین با نیم زود / که در دم آن شکر گفته که سود
بیخ از بلور صافی تر گهر / خلاف آن شد که این بشکست آن

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار / سری دارم فدای پای دلدار

دگر ره گفت کین تدبیر خامست / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم / ز حظم تا به شیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا بر من به تلخی گردد ایام
دلم با این فغانها نارفیقست / ز بس ملاح بان کشتی غریقست

نباید در کشیدن میل در میل / که کس را کار نآید به تعجیل
نمی‌خواهی که زیر افتی چو سایه / مرو بر نردبان جز پایه پایه

چنان راغب مشو در جستن کام / که از زیبا شود تلخی سرانجام
طمع کم دار تا گردش یابی / فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آن به کز در مردی در آید / مراد مردم از مردی برآید
بصبرم کرد باید رهنمونی / زنی شد با زنان کردن زبونی

بمردان بر زنی کردن حرامست / زنی کردن نه کار مرد کامست
مرا دعوی چه باید کرد شیری / که آهویی کند بر من دلیری

اگر چه گوسفندی لنگ ریشم / ز پر پشم کسان به پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم

چنان در سر گرفت آن ترک طناز / که او خسرو نه گنجینه کشد ناز
چه گر او دل ستاند سینه جوید / گرش خانه دهی گنجینه جوید

دلم را گر فراقش خون برآرد / طمع بود و طمع طالع چون آرد
ز معشوقان فرا جستن غریبست / که بیدل کی شکیبا از طبیبست

مرا مردم بر آن آرد دلیرش / که گر خیزد استغفر الله خون بریزش
من این آزرم تا کی دارم او را / چو آزردم تمام آزارم او را

به کیلان بر چه خوش گفت این نکو زن / بیازار و بیازاری مکن زن
ز زن زاید ولیکن گر ستیزد / چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دلی شد چاره آن غم ندانست / غم خود را کسی محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو در دیده نخواهی دانهٔ نیش / مهل کاچو را در خانهٔ خویش
مکن تا گفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم‌ترین یار
بخلوت نیز از دیوار بنیوش / که باشد در پس دیوار با گوش
وگر شوی که پنهان داری از خویش / بده خاطر در این معنی میندیش
در این مجلس چنان کن پرده‌سازی / که ناید شحنه در شمشیربازی
بسر روئی کان پا بازش آید / سزد گر بزم سلطانش شاید
مکن با هیچ بدگوهر نشستی / که نارد در شکوهت جز شکستی
اگر نادان وگر دانا بود یار / بصحبت انگهش همه بسپار
بخاطر دان که خود با بهترین دوست / اگر بندی که دشمن گشت او دوست
سخن در فرجه پرور که فرجام / زده انگشتن را نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید ز دامش / چو وجهی بد بود زان بد مپندیش
بچشم دشمنان هیچ حرف خود را / بدین حرفت شناسی نیک و بد را
چو خواهی صد قبا در شادکامی / بده سر ایمنی در نیک نامی
ملک دانسته بود از رای پرنور / که غم‌پرداز و دُرسفت شاپور

باز خواندن خسرو شاپور را

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهائی که تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی ز اندیشگی حال / که بود آن شب برو مانند یکسال
شبی تیره چو گوئی زاغ بر سر / گران جنبش چو زاغی کوه بر پر
شبی دم سرد چون دلهای پرسوز / برات آورده از شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی / پر او مشعل مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دست ها مار / کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان زانچوبک از دست / جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
سیاست تیر زمین دامن کشاده / زمانه تیغ را گردن نهاده
زمانه شوی هم خورشید وه را / رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان از شب در آغوش / شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان استاده بر پای / فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شاهی / فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان آرامش شب خیره بود / مگر آن شب جهان جایی گرو بود
جنوبی طالع از اسپیده در آب / شمایل پیکر از دیده در خواب
سر افکنده فلک دریا صفت پیش / ز دامن برفشانده بر سر خویش
بدر رودی ستاره کرده تیر / فرو افتاده تا که در چشم قیر
ز موبد را زبان بند خوانی / ز مرغ از نشاط پرفشانی
هر گام از برای نور پاشی / ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ موذن انور مرده / خروس پر زدن از خواب برده
شنیدم گر شب دیوی زند راه / خروس خانه بر دارد حی اله
چه شب بود آنکه بود آن دیو چون قیر / خروسی را نبود آواز تکبیر
ز تنهائی دل شیرین چنان تنگ / که بیگرداز ملامت بر جهان چنگ
خوش است این داستان در شأن بیمار / که شب باشد هلاک جان بیمار

تو ای پیدای شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

دل شیرین از آن شب خیره ماند
چراغش چون دل شب تیره ماند

زبان بگشاد و گفت ای زمانه
شب است این یا بلای جاودانه

چه جای شب سیه ماریست گویی
چو زنگی آدمی خواریست گویی

چه افتادت ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی

از آن گریان شدم کین زنگی تار
چو زنگی خود نمی‌خندد یکی بار

مگر دود دل من راه بستت
فغان من خسک در پا شکستت

مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
ندارم دین اگر دین داری ای شب

شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود شو روز

دهل زن را گرفتم دست بستند
ز آخرهای پروین اسپ بستند

منم آن شمع کز شب زنده‌داری
همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم در آتش
که باشد شمع وقت سوختن خوش

گره بر من بهم چرخ کهن را
بباید خواند و خندید این سخن را

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری نشانی

اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش زنی ای صبح روشن
چرا نایی برون از سنگ و آهن

درین غم بد دل امیدوارش
که شمع صبح روشن کرد کارش

بگو ملکیت ملک صبحگاهی
از آن کشور بیابی هرچه خواهی

در مناجات شیرین گوید

کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت

غرضها را حصار آنجا گشاید
کلید آنجاست کار آنجا گشاید

در آن ساعت که باشد شیر جانها
گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هرگاه باشد تنومند
شود گویا به تسبیح خداوند

اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چه تسبیح آرد آنکو بی‌زبانست

در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی‌زبانان نیز دانند

چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب‌کاری روی برتافت

شبستان را ز روی خویش برُفت
به زاری با خدای خویش میگفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان پیروز گردان

غمی دارم هلاک شیرمردان
بدین غم چون نشاطم چیره گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب روسفیدم کن چو خورشید

ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تویی یاری‌رس فریاد هرکس
به فریاد من فریادخوان رس

به آب دیده طفلان معصوم
به سوز سینه پیران مظلوم

به بالین غریبان بر سر راه
به تسلیم اسیران در بن چاه

به داور داور فریادخواهان
به یارب یارب صاحب‌کلاهان

بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد

به پاک‌آیینی دین‌پرورانت
به صاحب‌سرّی پیغمبرانت

به محتاجان در بر خلق بسته
به مجروحان خون بر خون نشسته

به دور افتادگان از خان و مانها
به واپس ماندگان از کاروانها

بنوری کز خلایق در حجابست … بانعامی که بیرون از حسابست
بمعصومان خلوت برگزیده … بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیک صوابست … بهر دعوت که پشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست … بدان نام مهین کز فرش پیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور … وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی … شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم … ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو هستی نیست … تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی … فلک را مانده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز … نه اندر اول و آخر کسی باز
فلک بربستی و دوران گشادی … جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی … توانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کوه برپای … بدان توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی … بتسلیم آوری در من رضایی
اگرچه هر قضایی کان تو دانی … بتسلیم شد بهر که زندگانی
من مجبور بیطاقت عیارم … مده رنجی که آن طاقت ندارم
ز من باید بواجب هیچ کاری … گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن از یار … که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی … وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خوش گرید بیار از دل تنگ … کلیدش را گشاید آهن از سنگ
چو شد گلبن دولت دگربار … ترنجی دست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد … دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

شکار رفتن خسرو و رسیدن بقصر شیرین

چو عالم برزد آن زرین علم را … کزو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست … ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بخا[illegible] زرین همایون … شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست … زمین چون آسمان از جای برخاست
جلداران [illegible] کشیدند … دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد چنین شهسواران … پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست بر زین بسته فغفور … ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر دربسته و ابرو گشاده … کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش … رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه … چو چتری برکشیده سر بماه
کمر شمشیرهای زرنگارش … بگرد اندر شده زرین حصارش
در آن بیشه که بود از گرز و شمشیر … بزور گاو برده زهره شیر
دهان دورباش از خنده میسفت … فلک را دورباش از دور میگفت
بنود از شیهه اسپ امن شاه … بیک میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ … نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور … ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

896

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین را چار فرسنگ

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا را از زر و زیور دم گرفته

جنیبت کش وشاقان سرایی
روانه صد صدا زهر سو درایی

غریو کوسها بر کوه پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

ز حلقوم درایهای زرافشان
مشبکهای زرین عنبرافشان

صد و شصت و دو سقا در سپاهش
به آب گل همی شستند راهش

صد و پنجاه مجمردار دلکش
فکنده بویهای خوش در آتش

هزارش طرف زرین بود بسته
همه منیخ ز زنگها شکسته

بدان نام کجا که اسپ راندی
بهر گامی درستی زر بماندی

غریبی گر گذر کردی بر آن راه
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ
گرشامنشه کجا میداد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز
در آمد مرغ صید افکن بپرواز

روان شد در هوا باز سبک پر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان
نرستند از عقابینش عقابان

چپ و راست هر زمان نخجیر میکرد
بنخجیری دگر تدبیر میکرد

همیدانست شاپور آن فسانه
که گرد است او بنخجیر این بهانه

شه انگیزی چنین در خانه کرده
هوای گلرخش دیوانه کرده

بند در یک نگارستان نشیمان
شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا همچنان با چتر زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می بست
زمستان بود و باد سرد پیوست

زمین کز سردی آتش داشت در زیر
بسندان آب را میکرد شمشیر

اگر چه مرد باشد سرد سیری
نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش بر فروزند
بمن مشک و بخور عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری
هوا میکرد خود کافورباری

بآسایش توانا شد دل شاه
نخفت از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان بر آمد
ز عشق روز شب را جان بر آمد

ملک سرمست بود از باده چون پیل
خناق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان فلک مدخل گشادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند

ملک زآرام که برخواست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی
نبود از شادمانی هیچ باقی

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او

خبر دادند شیرین را رقیبان
که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل آگه شد ز تنگ و نام ترسید
وزان پروانه بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن
کنیزی چند را بر در نشستن

بدست هر یک از بهر نثارش
گهر چندانکه ناید در شمارش

ز نقراخی و چینی بر گذرگاه   یکی میدان بساط افکند بر راه
به بام قصر شد بنشست چون ماه   نهاده گوش بر در دیده بر راه
برآمد گرد ملک و توتیا رنگ   کزو شد چشم روشن چشمه سنگ
خدنگی رسته از زین خدنگش   ز شمشاد آب گشته آب و رنگش
رخی چون صبح گل نو بر دمیده   خطی چون غالیه گردش کشیده
گلش زیر عرق غواص گشته   ز روش زیر گل رقاص گشته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست   ز پای افتاد و شد یکباره از دست
چو منع شاه را عذری ندیدش   از اندیشه دل اندر طپیدش
که گر بگذارم اکنون در وثاقش   ندارم طاقت بار فراقش
بکوشم تا خطا پوشیده باشم   چو نتوانم ز من کوشیده باشم
بسا دهقان که صد خرمن نگارد   ز صد خرمن یکی جو بر ندارد
ملک بر توسن آن دو پای گلرنگ   جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ
ز پای انکه از در باز گردد   ز دست انکه قفل انداز گردد
چه تلخی دید شیرین از من آخر   چرا در بست زینسان بر من آخر
که مهمانی بخدمت می‌گراید   چه فرمایی درآید یا نیاید
درم بگشای کاخر پادشاهم   بپای خویشتن عذر از تو خواهم
وگر دارم گناه آن دل رحیم است   گنه آدمی رسمی قدیمست
وگر خواهی که اینجا کم نشینم   رها کن کز سر پایت ببینم
کنیز کاردان از گفت آن ماه   بخدمت خسرو بیرون شد بر شاه
ز خارا و سنگ خالی کن میانش   مرصع کن به مشک و زعفرانش
همه ره را طراز از گنج بر دوخت   گلاب افشاند و خود چون عود می‌سوخت
ز هر نوک مژه کرده سپاهی   بر آواز خونشانده دیده ماهی
برون آمد گردان صبح روشن   بدید آورد از آن گل خانه گلشن
مرصع پیکری بر نیم دوشش   کلاه خسروی بر گوشه گوشش
کمربندان بگردش دست بسته   بدست هر یکی از گل دسته
گرفته دسته نرگس بدستش   بخوش خوابی چو نرگسهای مستش
ز بیهوشی زمانی بی‌خبر ماند   بهوش آمد بکار خویش درماند
تمنا کرد با خود آن گلندام   تمنایی گر آن نیکو شود نام
وگر لختی نتندی رام کردم   چو ویسه در جهان بدنام گردم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند   زر افشاندند و دیباها کشیدند
بسا ناگشتگان کز در درآرند   سپهر و دوربین تا در چه کارند
دری دید آهنین چون سنگ بسته   ز حیرت ماند بر در دل شکسته
کنیزی را بر خویشتن خواند   که ما را نازنین بر در چرا ماند
درون شو گو که شاهنشه غلامی   فرستادت [illegible] پیامی
تو کان در لب نمک بوسه داری   بمهمانان چرا در بسته داری
تو خود دانی که من در هیچ رایی   ندارم با تو در خاطر خطایی
بباید با منت دمساز گشتن   ترا نادیده نتوان باز گشتن
بدین زاری پیام شاه می‌گفت   شکرلب می‌شنید و آه می‌گفت
غلامان شش طاق دیبا برون بر   بزن با طاق این ایوان برابر
بساطی گوهری در وی بگستر   بیار آن کرسی ششپایه از زر

بنه در پیشگاه دشت در بند   پس آنگه شاه را گو کای خداوند
ز ترک این سرافکنده ی این بام   شهنشه را چنین دادست پیغام
که گر مهمان مایی ناز منمای   بهر جا کت فرود آرم فرود آی
جواب آن شه زد روی پیش بینی   که یکساعت در این منظر نشینی
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ   زمین بوسم بهر بیرونی گستاخ
بگویم آنچه یار گفت باید   چو گفتیم آن کنیم آنگه که شاید
کنیزی کاردان بیرون شد از در   برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آیین بهشت   فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین زخجلت گشته پر خوی   که نزل شاه چون سازد بپایی
چو از کار زرافشانی بپرداخت   ز گلاب و شکر نزلی که ساخت
بدست چاشنی گیری چو مهتاب   فرستادش شراب و جام و جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بر بست   شتاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری پرندی   برو از شاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی   کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی برآموده بگوهر   برسم چینیان افکنده در بر
به شعری چو زلف عنبر افشان   فرو آویخت از ماه درفشان
بدین طاوس کرداری همایی   روان شد چون تذروی در هوایی
نشاط دلبری در سر گرفته   نیازی دیده نازی درگرفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان   زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش بسی لعل   سم شبدیز را کرد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب   بفرق شاه خسرو کرد پرتاب
چو خسرو دید ماه خرگهی را   چمن گه دار دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته   بهشتی وار بر در قصر بسته
ز عشق و کبریاری بود چالاک   ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری زجای خویش برجست   برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز   پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باد این سرو آزاد   سرت سبز و رخت سرخ و دولت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت   فلک در سایه سرو بلندت

مقالات خسرو با شیرین

دلم را تازه کرد این جشن میهمان   تجمل کردی مرا این مرد میهمان
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا   رهم کردی چو عهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش کردن آویز   فکندی نعلها در نعل شبدیز
از آن گوهر که بر نعلم کشیدی   رخ بر رشته لعلم کشیدی
همین باشد نثار افشان که دیدیت   بروئیت شادم ای شادی بجیت
بسی ساختی چون شهد با شیر   ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستنت بر من چه ابود   خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی   تو رفتی چون فلک بالا نشستی
بگویم بر توام بالایی هست   گر ازین سخن رعنایی هست
ز مهمان توام بر روی مهمان   چرا باید دری بستن بمهمان

گریبانی که با مهمان نشیند / بمهمان مهتر که زین ناپسندند
چه باید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی

جواب دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدائی / مباد از بند پیداش رهائی
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
جهانداران که ترکان جام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند
دگر بالای سر باشد نشستم / نشسته را کنیزی زیر دستم
ز مهمانی تو بی باک شکاری / طمع داری به کبک کوهساری
بصاحب روی صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان از فضولی
چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی بود دور
مرا بردن بمهد خسروآیین / شبستان ساز ایمن کردن نوآیین
تو میخواهی مگر کز راه دستان / بقلاشم خوری چون نقل مستان
مکن پرده دری در بزم شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان
ترا از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی
چو سلطان سیر که با یک گوی بازد / نه چون هندو که با ده گوی سازد
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرین دهانت را کند ریش
زاشکوی مشکین رخ غزالان / منقش سنگ بدین آهوی نالان
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته
تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی نشست آمد مرا ننگ

فزون طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت
من آن کردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
من از عشقت بر آورده فغانی / بپای بر چو هندو پاسبانی
من آن ترک سیه چشم بر این بام / گر هندوی سپیدت شد مرا نام
دگر گفتی که آنان کار جویند / چنین بر روی مهمان در نبندند
دگر مهمانی اینک دست جای / خود اینک چون کنیزان پیش برپای
حدیث آنکه در بستم روا بود / گر سرمست آمدن پیشم خطا بود
ز آبادیت پری چند هشیار / طلب کردن فرستادن بهنجار
چو من شیرین سواری زین ارزد / عروسی چون شکر کابین ارزد
بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بویی کنی و اندازی از دست
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که از شکر کند دور
مرا از روی تو صد قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
زده گویی مه بیوسیت باورد / ز یک گوی تک سبوی سد مرد
اگر زنهار خواهی رفت از کنارت / از و زنهار از اینک صد هزارت
نیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عشاق خرسند
چو من با زخم خو کردم در این غار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر دولت وگر دود / چنان کش بگذرانی بگذرد زود
همی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خاره به بریدن یا ز خرگاه
بر این تن کو حمایل زین فلک بست / سبکسنگی حمایل میکنی دست
بشیری چون بری شیر از شکارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
ز آن طعنم که از شیرین زبانی / بحلوایی کلیچه ام رسانی
ببعودی که بخشد با رطب خار / که انجا رم نیاید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو شب بی مه بود تابی ندارد
ترا بسیار میباشد درین راه / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبتت باشد درین پوست / ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو از عشق من ار مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
گهی ساعت ازمن یاد کردی / گهی روزم ز خود ناشاد کردی
گهی جامه بریادم دریدی / گهی خواری از بهرم کشیدی
گهی پیکی رسادی با سلامی / گهی شب فرستادی پیامی
تو سالی میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

جواب دادن خسرو شیرین را

دگرباره جهاندار از سر مهر / به گلرخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون با طبرزد همنشین باد / طبرزد با سهی سرو سمین باد
دهان جز من از جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد / بنا بر چشمه نوشاب دارد
نکویم که بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلند است / ببالا بر شدن نا دلپسند است
نثاری گر چو چشمم میفشاند / کدامین منجنیق انجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا / نثار اشک من یک میل بالا
چو بر من گنج قارون میفشانی / چو قارونم کجا در خاک مانی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه چسپم علک وار
شدم چون حلقه در طوق بر دوش / غلط گفتم که همچون حلقه در گوش
دل انجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
مه شدی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سبزه کان سرسبزگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بر آنکارا چنین بی سایه کردن
چو خاک انداختی بر آب پیمانم / بدانکافیت خاک انداز خونم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم نباشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پروا ز پسی / که از من نه ز گیتی باز پسی
ز هر خوانی که پیش آید تو آن خورد / ز هر چه از دست برخیزد تو آن کرد
ز هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / من از بخت بد بینم نه از تو
جرس چون وقت جنبانید کوسم / دهل چون وقت زد بانگ خروسم
وگرنه درد و سوزم را که دیدی / چنین روزی بدین روزم که دیدی

خطا گفتم که عشق است این نه شاهی ‏ ‏ نباید عشق بی فریادخواهی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من ‏ ‏ مزن چون اندکان آواز بر من

وگر با من بسلطانی کنی ناز ‏ ‏ بگو تا خط بوالایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی ‏ ‏ کنم در معقبت پیچ خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم ‏ ‏ پس آن چشمم وگر در پیش دارم
کمربندیم را بنگر که چوست ‏ ‏ کله داریم را تا سر بجوست

اگر گردد سرم پرخنجر از تو ‏ ‏ ز سر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تویی هم زندگانی ‏ ‏ گر آخر کس نمیداند تو دانی

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه ‏ ‏ نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی ‏ ‏ سر و کارش برسوایی کشیدی

بخلوت جامه عشقم میدریدم ‏ ‏ بمجلس جامه نو میبریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد ‏ ‏ بنای پادشاهی در نگردد

ز رندی بودم اندر عشق روییت ‏ ‏ ز طنبوری زنم آیم بکوبیت
جهان داور منم در کارسازی ‏ ‏ جهاندار از کجا و عشقبازی

بمی چون نام زلفت می‌شنیدم ‏ ‏ بتاج و تخت مویی میخریدم
اگر از موی خود نیمی فروشی ‏ ‏ ستانم گر باقلیمی فروشی

بتن با دیگری خرسند بودم ‏ ‏ ز دل تا جان ترا دربند بودم
بشوای گر شی آبی نخوردم ‏ ‏ خلاف راستی کاری نکردم

اگر کامی زدم در کامرانی ‏ ‏ جوان بودم چنین باشد جوانی
وگر در لعبت طاووس پیکر ‏ ‏ گشادم درج لولوئی شکر

پاسخ دادن شیرین خسرو را

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا ‏ ‏ سخنهایی نگارین‌تر ز دیبا
گر آن افزون که دوران جهانست ‏ ‏ شب و روز و زمین و آسمانست

جهان داور جهاندار جهان باد ‏ ‏ زمانه حکم کش او حکم ران باد
بفراشی کواکب در حسابش ‏ ‏ بسرهنگی سعادت در رکابش

مرا دل خسرو و صد غبار است ‏ ‏ ز شاهی بگذران دیگر شمار است
نیازارد کسی کو عشق باز است ‏ ‏ که عشق از بی‌نیازان بی‌نیاز است

نسازد عاشقی با سرفرازی ‏ ‏ که بازی برنتابد عشقبازی
هنوزم تاز دولت می‌نمایی ‏ ‏ هنوز از راه جباری در آیی

هنوزت در سر از شاهی غرور است ‏ ‏ دریغا کین غرور از عشق دور است
در این گرمی که بادی سرد باید ‏ ‏ دل آسانست و با دل درد باید

من آن مرغم که بر گلها پریدم ‏ ‏ هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی تقلاب ‏ ‏ کنون در بانویی هستیم چو جلاب

چو سبزه لب بشیر و برف شستم ‏ ‏ چو گل بر چشمهای سرد رستم
در این کور کلین و قصر سنگین ‏ ‏ بامید تو کردم صبر چندین

چو زر پالوده‌ام از گرمی کشیدن ‏ ‏ فسردم چون یخ از سردی چشیدن
ز دستی کین جرس بر هم توان زد ‏ ‏ ز غمخواری که با او دم توان زد

همه وقتی ترا پنداشتم یار ‏ ‏ همه جایی ترا خواندم وفادار
تو هرگز در دلم جایی نکردی ‏ ‏ چو دلداران مدارایی نکردی

926

گرم عشقی بود جایی نشینم
وگر نه پیش از خود هر چه بینم

زنم چندان تظلم در زمانه
که هم تیری نشانم بر نشانه

چرا باید چو من شمشاد آزاد
چنین در بند محنت ماند ناشاد

هنوزم در سر از شوخی شعبهاست
هنوزم در دل از شادی طربهاست

هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست
هنوزم دُر دریایی نسفتست

هنوزم لب پر آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست

رخم سرخیل خوبان طرازست
کمینه خواجه تاشم کبر و نازست

ولی نعمت ریاحین را به سیمم
ولی عهد شکر دُرّ یتیمم

چراغ از نور من پروانه گردد
مه نو بیندم دیوانه گردد

عقیق از لعل من بر خورد سنگ
گل رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کند یاد
ترنج بر خون زند نارنج بغداد

چو سیب زنخ نهم در دست شاهان
سبد پوشد به سیب سپاهان

بهر دُر کز لب و دندان ببخشم
دلی بستانم و صد جان ببخشم

من آن ماه در پلنگان سرفرازی
غزالان از من آموزند بازی

گوزن از حسرت این چشم چالاک
ز مژگان نیز پالاید نه تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد

بنازی دم را در جست جویم
به بویی ماه چین در گفت و گویم

بهار انگشت کش شد در نکویی
در انگشتیم صد چون اوست گویی

بدین تری که دارد طبع مهتاب
بنا رود ریختن بر دست من آب

چو یاقوتم نبید خام گیرد
ز شوخی با طرب در جام گیرد

به غمزه گرچه ترکی دلستانم
به بوسه دلنوازی نیز دانم

زبس کآورده‌ام اندر جهان نور
ز ترکان شک چشمی کرده‌ام دور

ز تنگی گر بچشم در نیاید
کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو بر مه مشک را تیرپر سازم
بسا شیر افگن از نخچیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو مرد آر انگبین را مرد گیرد

شکر همشیرهٔ دندان من شد
وفا همشیره هم جان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
وری در صلح دارم صد در آزرم

اگرچه نار سیمین گشت پیسم
همان عاشق کش عاقل فریبم

لب لعلم همان شکر فشانست
سر زلفم همان دامن کشانست

ز خوش شکلی که اندر جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم

زخم روزی که غفه ورزد جهانی
به نارنجی فروشد از غوازا

ز رعنایی که هست این گس مست
نیالاید به خون هر کسی دست

چه شورشها که من دارم درین سر
چه سنگستان که من گشتم بدین در

بر وتا بر تو نگشایم به خون دست
که در گردن نبی خونم چنین هست

نخورده زخم دندانت برادر
به دست چپ کند زلفم چنین کار

تو مشکین دل شدی زان مهین جان
ملک بار دگر گفت ای دلفروز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چنان دل انساز در چنین جان
بکش کین گشت از ما میشو در روز

مکن با من حساب خوب رویی / که صد ره بیشتر زانی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش / بچشم من ازانی صد ره وازین بیش
ز اگر بر دهن گویم دلارام / دهانم پرشکر گردد ازین نام
گرت خورشید خوانم نیز هستی / که بر راه در فلک رونق شکستی
رطب را استخوان آن شب شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن پست / که سیمین نار تو بر نار ون رست
بدین خوبی که رویت رشک ماهست / ببین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که چشم زخم خوبی را کند ریش
قمر در نیکویی دلداده تست / شکر مولا و مولازاده تست
صدف چون برگشاید کام اکام / کند در وام از آن دندان در خام
مرنج آخر چو بر من پادشاهی / بدینسان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت گو / وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گو هیچ کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم
اگر چه رسم خوبان تندخوییست / وفا را نیز هم رسم نکوییست
خداوندان بلی شدی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / که گر شدی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / ز من خاکم تو آبم را چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کاز راهست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل تو بی دلبر تو باشی / ز دل بگذر که جان پرور تو باشی
بس است این پیش خط بر من دواندن / گهم در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / ز تلخی پاسخی چون زهر دادن
بسا رخنه که اصل محکمیهاست / بسا اندوه که در وی خرمیهاست
جفا کردن پس از خنده نمانیست / مکن کامشب شب آخر زمانیست
مرا مهلت کمن تا آزمودم / مبارکباد بسیار آزمودم
گر از بند تو خود یابم رهایی / ز بند دل کجا یابم جدایی
چو شمع از پای ننشینم درین کار / که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیدست / که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا دارد نی قند / مگر او هم بشیرینیست دربند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار / مگر او هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی حلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این که و مسکین / تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / شکر گردش را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر لعل یاقوت / رطب را قند داد و قند را قوت
مثال داد شه را در سواری / براتی شکر را در پرده داری
ستون سرو را از تن در آموخت / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

93b

به خدمت بوسه زد بر گوشهٔ بام
که بادت خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن
برون زد نوبتی در دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در تیغ تو تا هست
قزل خان بنده و قیصر غلامت

ز شاهان خاک تو خاقان چین است
چنینت چند چاکر در زمین است

سران پالوده را کان بود در درد
بچربی یا بشیرینی توان خورد

مس آن پالوده روغن گذارم
که جز نامی ز شیرینی ندارم

تهی تا گشتم از عالم بدیدار
ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پای در بت و بوی کس سپردم
نه بر جز روی تو کس سجده بردم

ندیدم در تو بوی مهربانی
بجز گردنکشی و حکمرانی

حساب آرزوی خویش کردن
بروی دیگران در پیش کردن

بعشق آن شوق تا باشد هوایی
کجا عشق و تو ای عاشق کجایی

مرا فیلی سزد کو را کمند بند
تو شاهی بر تو شوخان چند افکند

بمهمان غزالی کی شود شیر
بگنجشکی عقابی کی شود سیر

تو گر سروی و من پیش تو خاشاک
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود را مجمر یکی دان
بجوشش نفت خاکستر یکی دان

ز باد آتشی خوش مغز ورد
خوش آن باشد که دولت را نسوزد

چو سیلی کامدی در جوی ماهی
مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بر این در خواه بنشین خواه برخیز

کمند افکندنت بر حلقهٔ ماه
چه باید چون نیابی بر فلک راه

در ناسفته را گر سفت باید
سخن در گوش دریا گفت باید

من آبم نام من آب زندگانی
تو آتش نام آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش بر هم افتد
کز ایشان فتنه‌ها در عالم افتد

برو هم با شکر میکن شکاری
ترا با شهد شیرین نیست کاری

شکر نوش لبم را کس نشاید
مگر دندان که او خردش بخاید

ز شیرین و شکر چندین زدن لاف
گر از قصاب دور افتد قصب باف

دو باشد منجنیق از روی و از سنگ
یکی ابریشم انداز و یکی سنگ

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی
شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینت تمام است
سر کوی شکر دانی کدام است

من از خون جگر پاییدن خویش
نپردازم بسر خاییدن خویش

نیاید شه پرستی دیگر از من
پرستاری طلب چاکرتر از من

بیادی کو بادا این عیش بدرود
تو خوش میزنی کز نمکسد رود

بشدی چند گویی با اسیران
تو نیکو تا نویسندت دبیران

چه باید با تو خوردن خون سالی
بدو فربه نگر در پیش لاغر

ز تو گر کار من بد گشت بگذار
خدایی هست کو نیکو کند کار

نشینم من بدین ویرانه وادی
برانگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چه بازی کرد پرویز
عروس اینجا کجا و شکرریز

همان به کانچه من دیدم ز داغت
بسوزم روغن خود در چراغت

ز جوش حال خود چون باز گشتم
شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم

بگفت این و چو سرو از جای برخاست
جبین اگر گره کرد و فرق را راست

بدان آیین که خوبان را بود دست / زنخدان میگشاد و زلف میبست
جمال خویش را در خز و خارا / بپوشیدن همیکرد آشکارا

گهی میکرد نسرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر بناگوش
شقایق بستنش بر گردن ماه / کمند افکندنش بر گردن شاه

در آن حلوای تر کآتش زدی گرم / که حلوا را نسازد آتش گرم
چو هر صنعت که بایست از نکویی / بکرد آن حور روی از خوب رویی

ز شوخی پشت بر شه کرد حالی / ز خورشید آسمان را کرد خالی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد / بپرنیش ساق را سیماب میداد

بگیسوی سیه تا باز پس گشت / چراغی هر کرا میدید میکشت
بلورین گردنش در طوق سازی / بر آن مشکین رسن میکرد بازی

ولی کز عشق آن گردن همی مرد / رسن در گردنش با خود همی برد
بر عنایی که گشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شه دلارام

بسی او شد بجان خویش سوگند / که تا باز آمد آن رعنای دلبند
نشست و لولوی از نرگس همی ریخت / بر آن آتش ز عالم برانگیخت

بر دستان که دل شاید ربودن / نمود آنچه از فسون باید نمودن
عملهایی که عاشق را کند چست / عجب چست آمد از معشوقه چست

ملک چون دید ناز آن نیازی / سپر افکند ازان شمشیربازی

شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینی حکایت چون توان کرد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بشیرین گفت کای چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / همم پای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو یی کانجا کشم رخت / نه تاجی جز تو کانجا کشم تخت

گرفتم کز تو بیزاری گرفتی / پی خونم چرا یاری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم / بدین زودی مکش تخمی که دارم

مگو گفتا این سخن دهقان هنر بود / که کشتن دیر باید کاشتن زود
تو دانی عذر با جان هر دو نیک / تو دانی عید و قربان هر دو نیک

مکن نازی که بازار دنیارست / نیازش کن که از حد رفت نارست
بنومیدی دلم را پیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست / تویی و در تو غمخواری بسی نیست
نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز

ز دیگر سر بر این چون پس را / بآسانی برآرایی یکی نفس را
جهان را چون منی چون تو بسی بود / بود با ما حقیم ار با کسی بود

از این دروازه کو بالا و زیر است / شنیدستی که تا دیر است دیر است
فریب دل بس است ای دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بسا زاهی و دست کارم که وقت است / ز سرمستان خمارم که وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن / نطاقی با نطاقی در نهادن

در قفقار بر فغفور بستن / بموی مولیان از پل شکستن
بروز ابر غم خوردن صواب است / تو شادی کن که امروز آفتاب است

94b

ز دولش باشد آنکس با نوا شنگ / که وقت آشتی پیش آورد جنگ
در این جنگ آشتی رنگی برآمیز / زمانی تازه شو تا کی شوی تیز
به بوی دوستان مجلس برافروز / که تا روشن شود هم چشم و هم روز
به بستان آمدم تا میوه چینم / بنه خار و خسک بر آستینم
در این بستان درا کو خیز و بستان / ترنج غبغب و نارنج پستان
ز چشم و لب چو شد مجلس جامم / گهم تنگ شکر گشادی گاه بادام
ور اندیشه را چو کبکت نازنین است / که تا بینی چو شاهت در کمین است
هم آخر در کنارت بستم امشی / به دستانی هم اندر دستم امشی
همان بازی کنم با زلف و خالت / که با من می‌کند هر شب خیالت
چه کار افتاد کین کار اوفتاده / بدین درمانده چون یار اوفتاده
ز بوی مشفقی در سینه داری / ز خوی صحبت دیرینه داری
کلیم خویشتن آمرکس از آب / تواند بر کشید اید دست شتاب
چو دورت بینم از دمساز گشتن / رسیم نزدیک شد در باز گشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را ز دیگر کن
گره بگشای از ابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی کاریم در خانه خویش / بیار کار دیگرم راه در پیش
بدین ره کامدم دانم شدن باز / چنان کاول دم دانم زدن ساز
به داروی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست
بحلوایی دگر نوشین کنم جام / بحلوایی دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگر بار / شکر نامی بدست آرم شکربار
ببندم تلخ را با او کنم نوش / به تلخیهای شیرین کم کنم گوش
دلم در بازگشتن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسهٔ خوبان خلخ / زمین بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریارا کامران باش / بصاحبدولتی صاحبقران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت سال در شاهی بقا باد / هزارت حاجت از شاهی روا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش / گر آنکس خود منم بادت فراموش
بس است این شهر شکر گون فشاندن / برافسون خوانده و افسانه خواندن
سخنهای فسون آمیز کردن / حکایتهای بلاانگیز کردن
به نخجیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر جان شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریش خندی
بصید اندر سگی توفیر کردن / تو شیر آهوی نخجیر کردن
چو من گنجی که مهرش خاک نشکست / بهر دستی نیایم با بهر دست
تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسونها بسیار خوانی
توان رودی که پایانت ندانم / چو دریا موج پنهانت ندانم
من آن غنچه‌ام کآبم عیانست / هر آنچم در دل آید بر زبانست
حریفی چرب شیرین شد در این بام / گر این چربی و شیرینی شود رام
شکر گفتاریست را چون نیوشم / که من خود شهد و شکر می‌فروشم

زبانی تیزتر چونم دگر هیچ — جگرسوزی و بس سوز جگر هیچ
سخن زین نیک و بد دارد بسی رو — میان نیک و بد باشد یکی مو
سخن تا چند گویی از سر دست — همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن گو چون سخن بیخود بگوید — اگر صد بد بگوید بد نگوید
اگر تلخیست درد سر شنیدن — ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
عروسی را چو من کردی حصاری — پس از عالم عروسی چشم داری
ببراه عنبرینم بین که چونست — که عقد عنبرینم زیر خونست
مبارک دیدم آنها در عماری — مبارکبادم این پرهیزکاری
بهر مویی که در زلفم نهفتست — بر او ماری سیه چون فتنه خفتست
بحرص این شکار از ره نخفتم — بطمع این رسن در چه نخفتم
ز بینی زنگ در هر کاروانی — ز بهر پاس میدارد فغانی
بهندستان چنین پیداوندی — غلط شد در بیابان باز ماندی
بجان از روی شیرین سازگردی — ولی روزه بمریم باز کردی
مکن چندین بر این غمخوار خواری — که کردی پیش از این بسیار زاری
برو فرموش کن ده رانده را — رها کن در دهی وامانده را
چو غول مانده در پیغوله گاهی — که آنجا گم زند موری بماهی
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ — بپوسد گرچه باشد شکر تنگ
گل افشاندن غبار انگیختن چه — نمک خوردن نمکدان ریختن چه
بس آن کز بهر تو بیچاره گشتم — ز خان و مان خویش آواره گشتم
همان پندارم ای دلدار دلسوز — که افتادم ز شبدیز اولین روز

قرار کار ما دیر اوفتد دیر — که من آیینه بردارم تو شمشیر
سرشکست نام و ننگ زنهار — مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن کان از دماغ هوشمندست — گر از تحت الثری آید بلندست
سخن باید که با معیار باشد — که پر گفتن خزف بازار باشد
گرت باید بیک پوشیده پیغام — برآوردن توانی صد چنین کام
مبین در اشک مروارید پوشم — مکن بازی بمروارید گوشم
وگر بر فندق دستم زنی سنگ — که عناب لبم دارد دری تنگ
مکن گستاخی از چشمم بپرهیز — که در هر غمزه دارد دشنه تیز
ترا با من دمی خوش برنگیرد — بشیشه یخ آتش درنگیرد
دلت بسیار کم گیرد دو از راه — دو ترکی بباید بستن از آه
غلط زانی که رحمت مطلق افتاد — براد هم میزدی بر ابلق افتاد
بدریا پیشه‌ای در شط نشستی — بگل رغبت نمودی لاله بستی
ترا من یار و انگه جز منت یار — ترا این کار و انگه با منت کار
ز بیم غرق دریا ماندن ای یار — ز کشتی اجنبت افشاندن این بار
چو قفه زدی بر باد دیده — یتیمانه بلقمه پرویده
در این شکم رها کن زار و بی زور — دگر پیشکی برا نه تا بود گور
جوانمردی کن از من بار بردار — گل افشانی پس از ره خار بردار
مرا آن روز شادی کرد بدرود — که شیرین بار ما کردی شهرود
من مسکین که از شهر مداین — چو شاید کرد لعل نقد در کابین
ترا مثل تو باید سربلندی — چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه انجا کز گره آبی برآید   رگ انجا زن که او خونی گشاید   بنای دوستی بر باد دادی   مگر کاکنون اساس نو نهادی
کلیم نو کز آن گرمی نیاید   کهن گردد کجا گرمی فزاید   درختی کز جوانی گوژ برخاست   چو پیر و خشک گردد کی شود راست
قدم برداشتی و رنجه بودی   کرم کردی خداوندی نمودی   ولی امشب شب در ساختن نیست   حضور حجره و پرداختن نیست
هنوز این زیربای دیگ خامست   هنوز اسباب حلوا ناتمامست   تو امشب بازگرد از مهربانی   که مستی کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته این کار   توانم خواندنت مهمان دگر بار   ز عالم وقت هر چیزی پدیدست   در هر گنج را وقتی کلیدست
ز بینی مرغ چون بیوقت خوانند   بجای پرفشاندن سرفشانند   چو خسرو دید کان معشوق طناز   ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

پاسخ دادن خسرو شیرین را

فسونی چند با خواهش درآمود   فسون کردن ببابل کی کند سود
برابگفت کای مقصود جانم   چراغ دیده و شمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی   دلم را جان و جان را زندگانی   چو گردون با دلم تا کی کنی حرب   ز زیتون روغنی میکن سرم چرب
غریبی را بوعده شاد میکن   مبارک مرده آزاد میکن   ز بینی عیب خود در شیشه خوبی   بدین سان عیب من تا چند گویی
چه کاری کو نه بیند کوری خویش   بصد دستان دگر کس افکند ریش   چو کوران چند لعل از سنگ پرسیم   چو در یتیم چرا فرسنگ پرسیم
ز سنگ این لعلها بیرون میفکن   بخاک افکندیم در خون میفکن   بدانم گردی از تیمار خواری   بخاک اندر نهی بیمار داری
شب آمد برف میریزد چو سیماب   از این سیمابکاری روی برتاب   مکن کامشب ز برفم تاب گیرد   بدار روزی کاین برف آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار   که تا خاک درت بوسم پری وار   بزانوی ادب پشت نشینم   بدوزم دیده وانگه در تو بینم
ره آنکس راست در کاشانه تو   که دوزد چشم خود از خانه تو   مدان آن دوست را جز دشمن خویش   که پای چشم او بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت   که پیشی خواهد اندر ملک و مالت   رفیقی کو بود بر تو حسدناک   بخاکش ده که زر صحنش خاک
مکن جانا بخون خود مرا تر   مدارم پیش این چون حلقه بر در   عذابم میدهی وین ناصوابست   بهشتست این در و دوزخ عذابست
بهشتی قصه خود را باز کن در   درخت میوه را ضایع مکن بر   درم بگشای و راه کینه در بند   کمر در خدمت دیرینه در بند
و گر ممکن نباشد در گشادن   غریبی را که امشب بار دادن   بر افکن برقع از محراب جمشید   که تا جمشید برتیغ بیند خورشید
قدم گر چه غبار آلود باشد   نظر بازی ز تو خشنود باشد   گر آشفته شدم هوشم تو بردی   بهر چوبم که سرخوشم تو بردی

سخن هم تو دانی کرد پیوست | که هم یاقوت و هم عنبر تر است
لب چون انگبین داری ز من دور | زبان در من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی | که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم | بدیدار تو عشرت ساز گردم

دگر با من نخواهد بد دولت راست | بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کانداز داو بر آسمان تنگ | به آذر سر خود دارد آهنگ

شکست سر کنی خون در تن افتد | قفای گردن بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دلنوازان | بسن بازی مکن چون مهره بازان

نه هر عاشق که پای مست باشد | نه هر کز دست شد با دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگ باران | چو فرهادش مکش در سنگ پاران

گهی با من بصلح و گه بجنگی | خدا توبه دهادت زین دو رنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی | که نبود مار ماهی مار ماهی

شدی بد خو ندانم کین چه چیست | مگر کاین معشوقان چنین است
مرا تا پیش رنجانی که خاموش | چو دریا پیشتر بر خیزم جوش

ترا تا پیشتر گویم که بشتاب | شوی تیزتر چو شتا کرد در تن تاب
مزن چندین جراحت بر دل تنگ | دلست این دل نه پولادست و نه سنگ

بکام دشمنم کردن نه نیکوست | که بدکاریست دشمن کامی دوست
بر غم دشمنان بنواز ما را | نهان میسوز و می ساز آشکارا

بشور انگیختن چندین مکن شور | که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی که شیرینیت بار است | که شیرینی بچربی سازگار است

ترا در ابر دیدم چون مهتاب | گذشت باغم چون ابر بی آب
چراغ عالم افروزنده بودی | چو در دست آمدی سوزنده بودی

گلی دیدم ز دور سرخ و دلکش | چو در دست آمدی خود بستی آتش
عتاب از حد گذشتن جنگ باشد | زمین چون سخت گردد سنگ باشد

ز هر روزی بود با زخم سرپشت | ز نیکان روید از دستی انگشت
توانم من که آنچه باز کردم | باز تو با کسی دمساز کردم

ولیکن حق خدمت میگذارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم
اجازت داد شیرین نوش لب را | که در گفت آورد شیرین رطب را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نخستین گفت کای دارای عالم | برآورده علم بالای عالم
ز نیروی تو بر بدخواه پیوست | علم را پایه داد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چست | ببازوی تو گردون را کمان سست
زیارت تخت باد از بخت یاری | که پشتیبان و پشت روزگاری

پس آنگه شد شه چون کوه آتش | بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی | تکلف کردنی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آن کس | که معشوقش نباشد در جهان بس
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد | به نیکی کن غریبی مرده را یاد

مرا فرهاد با آن مهربانی | برادر خوانده بود آن جهانی
ز یکساعت بمن در تیز دیده | نه از شیرین جز آوازی شنیده

ز آن تلخی که شیرین بود روزش چو عود تلخ شیرین بود سوزش

از او دیدم هزار آزرم دلسوز که نشنیدم سلامی از تو یک روز

مرا خاری که گل باشد بدان خار به از سروی که هرگز ناورد بار

از آهن زیر سر کردن ستونم به از زرین کمر بستن بخونم



مسی کز وی مرا دستینه سازند به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را برفروزد به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر منم چون کوه دایم سنگ در بر

به زندان مانده چون آهن در این سنگ دل از شادی و دست از دوستان تنگ

مبادا سنگدل اشک دستی — که با دیوانگی صحبت مستی
قلم در کش بحرف دست نیایم — که دست حرف گیر از انشایم

همان انگار کامد شد بادی — ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پشته تر کرد — تو رخت خویشتن بر کیسه در کرد

من انگه مانده ام در آتش تیز — تو در من هیچ عبرت گیر و بگریز
هوا گاو ز باری مینیاید — هوای ما اگر سرد است شاید

چو ابر از شور تلخی شد نمک بار — دل از شیرین شور انگیز بردار
هواداری مکن شب را چو خفاش — چو باز چهره خود شیر پر باش

شدان آن افسونها که من شنیدی — گذشت آن مهربانیها که دیدی
شبیری زان شعار نو نماندست — وگر تازی ندانی جو نماندست

زان ترکم که خود تازی ندانم — شکن کاری وطنازی ندانم
فلک را طنز که کوی من آمد — شکن خود کار گیسوی من آمد

دلت گر مرغ باشد پر نگیرد — دولت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر — همانی و همان عیسی و آن خر

گرانکه میزدی بگیر و چون میغ — چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
برو کز هیچ بویی در نگنجی — اگر مویی که مویی در نگنجی

بزور و زرق و کب اندوزی خویش — نشاید خورد و بس از روزی خویش
گره بر سینه زن بی رنج مخروش — ادب کن لفظ را یعنی که خاموش

حلال خور چو بازان شکاری — مکن چون کرکسان مردار خواری
مرا شیرین از آن خوانند پیوست — که بازیهای شیرین آرم از دست

چو نام من بشیرینی برآید — اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز — رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی گردم از خار پشتیست — بسا نرمی که در زیر درشتیست
گهر در سنگ و خرماست در خار — ز ویرانه در خراب گنج بسیار

تحمل را نخود کن رهنمونی — بچندانی که بار آرد زبونی
تحمل کان نه حد بیرون توان کرد — زبونی شد زبونی چون توان کرد

چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشکش ستم باید کشیدن
چو خرگوش افکند در بردباری — کند هر کودکی بر وی سواری

سگان وقتی که وحشت ساز گردند — ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنکه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن — بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس گیست — بهر حرفی که در منشور خاکست

بدنیایی که دور از دمش داد — بمعبودی که جان را پرورش داد
که بی کاوین اگر چه پادشاهی — ز من بر نایدت کامی که خواهی

بدین شیرینی خسرو روی برتافت — ز دست افشاند گنجی کو دریافت
شبا هنگام کاموی جشن کرد — بنافه مشک خود را رسن کرد


بازگشتن خسرو از قفای شیرین به مداین

هزار آهو به ابهای پر از شیر — ازین بیره شد دارانکه سیر
ملک چون آهوی نافه دریده — عتاب با آهو چشم دیده

ز هر سو قطره‌های برف باران	شده بارنده چون ابر بهاران
ز هیبت کوه چون گل میگدازید	ز برف انده زر بر دل میگدازید

زبانش موی شد وز پیچ رویی	بمشکین موی و زنگرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار	بجهد اسد شد بیک نکته در کار

نفیرش گرچه هر دم بیشتر بود	چو آتش هر زمان خون ریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت	از آن در شاه دل بیخود بگذشت

فرس میراند چون بیمار خیزان	ز دیده بر رخ خوناب ریزان
سر از پس مانده میشد با دلی ریش	رهی بیخویشتن بگرفته در پیش

ز پای لنگ راند اسپ را تیز	ز دست آنکه گرد پای شبدیز
سرشکش راه را توشه کرده	ز مروارید بر گل خوشه کرده

در آن حسرت که آوخ کاندرین راه	بدیدار آمدی یا کوه یا چاه
گهر بودی درنگش را بهانه	بماندی رخش آنجا جاودانه

گهی میزد ز حسرت دست بر دست	گهی دستار چو بر دیده می‌بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید	دلش میسوخت از گرمی چو خورشید

و دیدار سیاه ابر گلشن	برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست	کس از نوبتی اشقه بربست

تا از دل در جهان نظاره میکرد	بجای جامه جان را پاره میکرد
به آسایش نمودن سر نمیداشت	سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و خازن و دستور	همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان استاد نقاش	بر او نقش طرب بستی که خوش باش

زدی بر آتش سوزان او بر آب	برویش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست	بدین تلخی مبین کش در دهانست

ملک چون جای خالی دید از اغیار	شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی کز کژی امروز با من	چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

کله چون نارون سرش نهادم	باستغفار چون خسرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد	بپاره سروبن را شاخ میزد

زبانش سر به سر تیر و تبر بود	نکاک حذرش ز چرمی تر بود
اگرچه وصل شیرین بی نمک نیست	وز او شیرین‌تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خواری نیرزد	نمک خوردن جگر خواری بیرزد
ز می شدی نامد یار با یار	نه تا این حد که باشد خار تا خار

گر او راست از شیرین نشانی	مرا در کالبد هم هست جانی
اگر هاروت بابل شد جمالش	وگر سرفتنه هندوست خالش

ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم	فسون مرده را پاسخ نوشتم
غمش را گر شکیبایی زبونست	من غمخوار میدانم که چونست

سرشت طفل بد را دایه داند	بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی آمد نهانی	نهفته کین و ظاهر مهربانی

سخنهای خوش از سرسم درهی	نگفتم سالی و شنیدم ماهی
شب آمد روشنایی هم ببخشید	شکست و مومیایی هم نبخشید

بزیر پای پیلان در شدن پست	به از پیش خسیسان داشتن دست
بناخن سنگ بر کندن ز کهسار	به از حاجت بنزد ناسزاوار

98a

بدریا غوطه خوردن همچو ماهی   به از پیش و رخ زنهار خواهی
چو من در سنگ ریزه کان گنجم   چو بی روغن چراغی جان کنم جان
ترا چون من کسی باید بناموس   که باشد همسر طاوس طاوس
گر این شه نی شناید تیره بودن   جوانمردیست عذرانگیز بودن
اگر گرمست شیرین هست معذور   که شیرینی بگرمی هست مشهور
گرت سر گرد و از صفرای شیرین   ز سفره دور کن حلوای شیرین
چو شیرینی و ترشی هست در کار   گرت صفرا و سوداییست بگذار
بجور از نیکوان شوخ بریدن   نباید ناز معشوقان کشیدن
شه بار ربود عادت چنین است   کلید گنج زر هم آهنین است
ز خوبان توسنی رسمی قدیم است   چو مار آبی بود زخمش سلیم است
گر از سرباد چون چیدی ملرزی   اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بار کامت بملی کامی برآید   گر بوی عنبر از خامی برآید
بکرماه و زن از کین آزیند   اگر چون در ببندی از روزن درآیند
گر از کوه قضا سنگی درافتد   ترا بر سایه او را بر سر افتد
شب آبستن بود تا خود چه زاید   یکی امشب صبوری کرد باید
همه سال ار نباشد کامکاری   گهی باشد عزیزی گاه خواری
کجا پرکار گردش ساز گردد   بگرد شهای اول باز گردد
بصبرش عاقبت جایی رساند   که بر روی هر که خواهد بر نشاند
گشاید بند چون دشوار گردد   بخندد شمع چون بیمار گردد
بدین وعده ملک را شاد میکرد   خرابی را بشوق آباد میکرد

همه کس در در آب پاک یابد   کسی کو خاک جوید خاک یابد
چه باید ملک دل دادن بشوخی   که بنشیند کلاغش بر کلوخی
نخستین خاک را بوسید شاپور   پس آنگه زد بدانش آب کافور
شیر عاشقان چون برق باشد   میان ناز و وحشت فرق باشد
ز شیرین خود همه حلوا دهانی   نباشد لقمه بی استخوانی
مگر شیرین از این صفرا خبر داشت   که چندین سرکه در زیر شکر داشت
عجب ناید ز خوبان تندخویی   چنان کز دور گردون مهرجویی
همه خوبان چنین باشند بدخو   عروسی کی بود بی رنگ و بی بو
کدامی گل بود بی زحمت خار   کدامی خط بود بی زخم پرگار
رهایی خواهی از سیلاب اندوه   قدم بر جای باید بود چون کوه
ز منت آخر دل اندر بند مشتاب   که از روزن برون آید چو مهتاب
بر آن مه ترکتازی کرد نتوان   که با مه دست بازی کرد نتوان
تو پنداری که او زین غصه دور است   نه دور است او مگر لختی صبور است
وگر خاری ز وحشت حاصل آید   ترا بر دامن او را بر دل آید
ندارد جاودان طالع یکی خوی   نماند آب دایم در یکی جوی
بهر نازی که بر دولت کند بخت   نباید دولتی را داشتن سخت
سمند ابلق که توسن گشت رام   کند آهستگی با کره خام
بصبر از بند گردد مرد رسته   که صبر آمد کلید بند بسته
امیدم هست کین محنت سر آید   مراد شه بدین زودی برآید
ز دولت بر رخ شه فال میزد   چو اختر میگذشت از فال میزد

986

رفتن شیرین از عقب خسرو بشکارگاه

بسا فالا که از بازیچه برخاست — چو اختر میگذشت آن فال شد راست
سخن صاحب سخن پیر کهن سال — چنین آگه کرد از صورت حال
که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ — بدل بر میزد از مشکین دل سنگ
مژه بر نرگسان مست میزد — ز دست خود بسر بر دست میزد
سوا ابنه کرد از آه بریان — زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میراند — بهر نوحه سرشکی تازه میراند
چو مرغی نیم کشته افتان و خیزان — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
ز دست آنکه در غم پای دارد — نه صبر آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت — از آن گستاخ گوییها خجل گشت
بگلگون بر کشید آن شوخ شنگ — فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بر آن رخش خجسته — چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار بر دوش — شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور در ره باریک میراند — خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی — گرو برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت — پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو — بحیلت راند تا درگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته — حمایلهای سرهنگان گسسته
بهم بر شد در آن نظاره کردن — نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک میدید شاپور — که می‌آمد سواری ترک از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب — ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین شتابان — بگو تا گر کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی — پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد — و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت — سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش — فرازش کرد و حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد — کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت — که ما را تو تا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش — بلطف آمد و کان لعلی گشودش
گرفتش دست و یکسو برد از آن پیش — حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن — خجل گشتن پشیمانی نمودن
وز آن افسانهای خام گفتن — سخن چون فرع بی هنگام گفتن
نمود آنکه که چون شه بارگی راند — دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنین در کار خود بیچاره گشتم — ز منزلهای صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری — کند وقت ضرورت گربه شیری
به دولت من که تقدیر خداوند — برادر دست بدخواهی بیفکند
کنون خود را بتو بی بیم کردم — بر آمد را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم و در بند آنم — برآور زانکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد — جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه‌ای پنهان نشانی　　نگویی از من شه را نهانی
بدان تا لهو و سازش را ببینم　　جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون با بهمن آه　　بکابین سوی من پیوندد شهنشاه
گر این معنی بجای آرد الهی　　بکن ترتیب تا یابد سپاهی
وگر نه تا ره خود پیش گیرم　　ره خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش　　بصد سوگند شد پرزر نگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز　　در ایوان برد شیرین را چو پرویز
دو خرگه داشتی چند و مهیا　　بر آسوده بگوهر چون ثریا
یکی پنهان ز بهر باده خوردن　　یکی پیدا ز بهر خواب کردن
پریرخ را بسان پاره نور　　سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن دست　　برون آمد در خرگه فرو بست
ببالین شه آمد رخ گشاده　　بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن　　زمانی شمع را میکرد روشن
ز خواب خوش درآمد ناگهان شاه　　جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار　　که ای من خفته و بخت تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم　　کز آن شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که اندر بهین باغی　　بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بسوز شمع مهتاب　　بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور　　که چشمت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را　　بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده که تا باده نوشیم　　زمین را کیمیای لعل پوشیم
بپا داریم فردا مجلسی نو　　بیاد سال خورده نرگسی نو
چو از مشرق بر آید چشمهٔ نور　　برانگیزند زر با گرد کافور
می گلگون در جام زر ریزیم　　وز آن دریا در این کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت　　چو نرگس بر بساط خرمی خفت
سحرگه چون روان شد مهد جمشید　　عروسانه برآمد قرص خورشید

صفت عشرت کردن خسرو و صحبت باربد و نکیسا

برون جست از کمین دزد سبکدست　　عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغ از پر و بال　　بر آورده خوبان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین　　دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو ز مو و بستن بارگاهی　　که باده بود گوهی پیچو گاهی
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک　　نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی هفت در شصت　　ستاده حاجبان را دست بر دست
ز هر سو دیلمی کرده بعیوق　　فرو هشته کله چون جعد منجوق
ز هر مکان سلطانی حمایل　　در آورده گوشه زرین شمایل
به دهلیز سراپرده سپاهان　　حبش را بسته دامن تا سپاهان
سیاهان حبش ترکان چینی　　چو شب با ماه کرده همنشینی
طناب نوبتی یک میل در میل　　بنوبت بسته در پیل در پیل
ز گردکهای دورادور بسته　　مه و خورشید چشم از نور بسته

99b

درین کرد که نشسته جشن و چمن / وزآن دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاهوار افکنده زربفت / ز گنجی بود هر بادی که زو رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود / که خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همدمان را / برون کرده ز در نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی / غلامی جز وشاقان سپاهی
ادب پرور ندیمان خردمند / نشسته بر سر کرسی شه چند
نهاده توده توده بر کرانها / ز یاقوت و زر و مرد لعل و نهانها
بدست هر یکی بر طرف کنجی / معلق کرده از عنبر ترنجی
ملک را روز بهشت افتاده در مشت / گرانقدران برو خاییده انگشت
لبالب کرده ساقی باده چون نوش / چمانی کرده مطرب زخمه در گوش
بدستان و دستان از کینه پرداز / ز تخم زخم دلها را نوا ساز
ز عود و دل کرده بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه که عشق جرس داشت / که موسیقار عیسی زو نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی / بوقت عودسازی عودسوزی
چو بر دستان زدی دست شکر ریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / که از مالش دل مطرب بنالید
چو بر زخمه فکندی ابریشم ساز / برآوردی فغانش را ز آغاز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص میری سخت شنگی
ازو خوشگوتری در لحن و آواز / ندیدی چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد / عیار از رسم تقطیع او برآورد
نواهایی چنان چالاک میزد / که مرغ از درد پر بر خاک میزد
چنان میساخت الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون
در آن مجلس که عیش آغاز کردند / بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
ز نم شان تارها از گوش میبرد / یکی دل داده دیگر هوش میبرد
بنالش سینه را سوراخ کردند / غلامان زان نشه گستاخ کردند
ملک فرمود تا یکسر غلامان / برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه و شاپور / شدند آن دیگران از بارگه دور
ثنای باربد دستان همیزد / بهشیاری ره مستان همیزد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز / فکنده ارغنون را زخمه بر ساز
ملک بر هر دو جان انداز میکرد / در گنج و در دل باز میکرد
چو زان خرگاه گردون دور شد شاه / درآمد چون رخ خرگاهیان ماه
ز گنج پرده گفت آن هاتف جان / کزان پرده یکی راز دمن خوان
درین خرگه شنو شهناز در چنگ / که تا بر سوز من بردارد آهنگ
عجب الحال من بر دارد آواز / بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا ز آن دو ره بر دست شاپور / نشاندش بکنده کام از پیش در دور
که این درگاه محرم دیده بردوز / سماع خرگهی از وی در آموز
نوا بر طرز این خرگاه شیرین / رهی گو گویدت آن ماه شیرین
از آن سو باربد چون بلبل مست / ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبرآلود / بهشتی بود و آتش باغی از دود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد / کدامین راه و دستان را نوازد

بگوش چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز
نوا با زیر کنان در پرده تنگ / غزل گیسوکشان در دامن چنگ
نگارین خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفتن آغازید بی خویش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی
برآی ای کوه صبر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بساز ای بخت با من روزکی چند / کلیدی خواه و بگشای از من این بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی / رها کن تا توانی ناتوانی
بعیاری در آید دست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست / گر آری رحمتی وقتش کنونست
ز زین افتاده تریاکی ضعیفی / ز زین جا باز تریاکی حریفی
اگر بر کف ندانی ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب دادن را نشایم / شفاعی را بدست آخر نشایم
وگر دستی ندارم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر
وگر نقشی ندانم در نشاندن / توانم گردی از دامن فشاندن
مینداز از نم چو سایه بر سر خاک / که من خود اوفتادم زار و غمناک
نزیبد با بهر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که چونی زآرزویم / چو میدانی و میپرسی چه گویم
غریبی چون بود غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
چو خاک آماجگاه تیر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده / به پنداری بدین روز اوفتاده
ز همپشتی که پشتم گرم دارد / ز رنجی کز غم پایان شرم دارد
چو بر ناید مرا کامی که باید / بسوزم تا ترا کامی برآید
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / گرم زین بهتری داری تو دانی
نکیسا چون غزل با چنگ برگفت / ستای باربد با ساز شد جفت
نوا از پرده عشاق بربست / درافکند این غزل چون عاشق مست

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

سحرگاهان چو از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم
بهاری شکفه دیدم در این باغ / بچنگ زاغ در خون چنگل زاغ
گل صد برگ و با هر برگ خاری / بدندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته بر من / حصاری قفل او بشکسته دشمن
بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
پریرویی پری در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده
تپنداری دماغم هست رنجور / که از خاطر بمی کرد پری دور
همانا کان پری روی فسون سنج / در این ویرانه میپیچد چون گنج
گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون / بتاجش بر نهم چون در مکنون

بخواب نرگس جادوش سوگند
که غمزش کرد جادو را زبان بند
ببانگ زیورش کز شور خلخال
در آرد زاهد صدساله از حال

بنازش کز خیانت بی نیاز است
بعذرش کان بسی خوشتر ز ناز است
بطاق آن دو ابروی خمیده
مثال راه و طغرا برکشیده

بدان مژگان که چون سرهم زند نیش
کند زخمش دل اهل مروت ریش
بچشمش کز عتابم کرد رنجور
بشیوه گردنش کز رشک شد دور

بچاه آن زنخ کز چشمه ماه
که دل آب از آن چشمه است و آن چاه
بطوق غبغبش گویی که آبی
معلق کرده است از آفتابی

بدان سیمین دو نار نرگس افروز
که تاوان بستد از نارنج نوروز
ببند قبای سیمینش وانگشت
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت

بدان ساعد که از بس روشن و آب
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام
ولیکن شوشه از نقره خام

بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر گویم شب خفتن نیارم
بخاک پای او کز دیده پیش است
بر او سوگند من بر جای خویش است

که گر دستم رسد کارم بهشتش
درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهانرا شاه و او را بنده باشم

چو رود و باربد زین پرده پرداخت
نکیسا زود چنگ خویش بنواخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بر آن پرده که خواندش حصاری
چنین گفت از درون آواز عماری

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
بر افکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردنی چون من نیابی

اگر گردنکشی کردم چو شیران
رسن در گردن آیم چون اسیران
بگنجد آسمان در خانه من
دو عالم در یکی ویرانه من

نیاید پای پیلان خانه مور
نباشد پشه با سیمرغ همزور
بعذر آوردن دوشینه منگر
بجان من کاویدم دیده بهر

در آن حضرت که خواهش اقدم نیست
شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر آوردن چندین گناهم
اگر عذری بدست آرم نخواهم

دهم چندان زمین را بوس بر بوس
که جنبایش آرد کوس بر کوس
بساطت را برخ چندان کنم گرم
که اقبالت دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامه شاه
که صاحب طالع نیکان بود ماه
مس آن هیکلم کز طالع ماه دارم
چو چوگان پای آن در راه دارم

ز جوش این دل جوشیده با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو
پریدم تا پیامت را گذارم
هم از گنج تو وامت را گذارم

دهانم گر ز خردی کرد تنگی
بجز ده در میان آوردش بانگ
زبانم برزد از آتش زبانه
نهادم باد و لعلش در میانه

وگر چشمم ز تیزی شوخیی کرد
بعذر آمد چو هندوی خودم زد
خم ابروم گر زه بر کمان بست
بزن تیری ترا تیر آن کمان هست

وگر زلفم سر از فرمانبری تافت
هم از سر تا قدم تاوان آن یافت
وگر غمزه‌ام بمستی تیری انداخت
بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

حقیقت که خورد خونم ازین بیش
بمروارید دندانش کنم ریش
وگر گیرد خیالت کار من سست
به آب دیده دامن گیرمش چست

من آن نخلم که میوه‌م کس نچیدست
درش پیدا کلیدش ناپدیدست
کسی کو جز تو بر نارم کشد دست
بعشوه ز آب انگورش کنم مست

وگر چون فندقم بر سر زنی سنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ
بر آنکس چون دهان پسته خندم
که جز تو پسته خواهد ز قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد
ز من جز خار پیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد به سیبم
بموم ترنج چون طلعش فریبم

اگر خود آفتاب آید وگر ماه
بدین میوه نیابد جز تو کس راه

نکیسا چون دل افسانه برساز
بشاهی باربد برداشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ برداشت
به آهنگ عراق این پرده برداشت
نسیم دوست می‌آید دماغم
خیال گنج می‌بیند چراغم

کدامین آب خوش دارد چنین رو
کدامین باد دارد اینچنین بو
مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه
گره زد نافه را بر طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاوس خورشید
پر افشان کرد بر گلزار جمشید
مگر سرو بلندم سر برآورد
که مار از سربلندی در سر آورد

مگر ماه آمد از روزن در افتاد
گذشت از روشنی در منظر افتاد
مگر بار سپید آمد فرا دست
که گلزار شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین جنس می در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی
که ما را زنده دارد در نهانی

مگر کاقبال شه شمعی برافروخت
که چون پروانه غم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه برخیزد خروشی

چو در دام آمد آن آهوی طناز
که بر صیاد میکرد آن همه ناز
بدشواری توانی رفتن از دام
که بود آنگاه توسن این زمان رام

ز ریحانی چنین چون درکشم دست
که دی مستور بود امروز شد مست
بگوی دولت آن شکر پری را
که باز آرد به ما نیک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکو نیست
بگویم راست مردی آنت کو نیست
منم جو کشته و گندم درودَه
ترا جو داده و گندم نموده

مبین کز تو تنی خشمی نمودم
تواضع بین که چون آمد تو بودم
بزد دزد و هنوز ار کسی دست
که با دزدی چو او دزدیش همست

ندارم نیم دل در پادشاهی
ولیکن بیخ دل چندانکه خواهی
چه فرمایی که بندم در این کار
کرم کاریست تا در بندم این بار

دلم خون گرید از غم چون نگرید
کدامین ظالم از غم چون نگرید
شم رتند ز هجران جان بر شد
کدامی غافل از هجران تو شد

بخلوت بالبت دارم شماری
وز ایشم کردنی نزیست کاری
کرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

از آن حقه که جز مرهم نیاید
بده آنچه آن بدادن کم نیاید
چه باشد گر چنان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکاتی

101b

چو زد باربد زینسان نوائی   نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ   بنوره زاین غزل بر ساخت آهنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشم مرا دیدار تو روشن   سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
تو خوشدل و دماغ مشک بیزم   ز نور روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشم را چراغی   چراغ و چشم را همسینه داغی
جمالت پیشوای خواب و خوردم   غبارت توتیای چشم دردم
چه می خوردی که رویت نوبهار است   از آن می خور که آن می سازگار است
جمالت چون جوانی جان نوازد   کسی جان با جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی   ز عشق خود دل خود مست یابی
ببین در آینه چون ای بت چین   که باشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی کان آینه بر کف چه گیرد   که هر دم نقش دیگر کس پذیرد
ز آیینه روی چون منی بس   که ننماید بجز تو صورت کس
بدان داورگاه دارای دهر است   که چون تو عمر شیرینم چو زهر است
بترک بیدلی گفتن دلت داد   زهی همت که رحمت بر دلت باد
تو بار پاک و من با جان پر سوز   از آن حال و آنکه من بدین روز
گمان بردم که چون سختی پذیرم   در آن سختی تو باشی دستگیرم
کنون کافتادم از سختی بپستی   گرفتی دست لیکن پای بستی
بس این یاران خود را کشتن   جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری   قرن چون میزنی بنواز باری
حدیث بی زبانان بر زبان آر   میان در بسته را در میان آر
زنی رخشی کشیدم بر درت رخت   که سختی روی مردم راکند سخت
وگر نه من کدام از حسن فولاد   چراغی را برون آرم از این باد
مشو در خون چون من زیردستی   چه شهان کعبه را از بت پرستی
چه داریم از جمال خویش مهجور   رها کن تا ترا بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم   بدین امید روزی میشمارم
خوشا وقتی که آیی در برم تنگ   نهی بر دهی بر ناله چنگ
بنازیم شب زلفت بگیرم   چو شمع صبحدم پیشت بمیرم
شبی کز لعل نیکوئیت شوم مست   نجنبم تا قیامت بر یکی دست
من از آن پس ببینم بس و طاقت   ندارم طاقت درد فراقت
بتو دادم عنان کارسازی   تو دانی گر کشی ور مینوازی
بپشت گشته و افکنده باشم   از آن بهتر که بی تو زنده باشم

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نکیسا چون دل این اسرار بر چنگ   ثنای باربد برداشت آهنگ
بر آوازی حزین چون عندلیبان   روان کرد این غزل را در سپاهان
مرا در کویت ای شمع نکویی   فلک پای مرا بشکست گویی
اگر چون گو نشندم میبری سر   بپای خود دوم چون سگ بدان در
دلم را میبری و اندیشه نیست   بهر گز دل بری اندیشه نیست

بسی کو بار این گل بر نتابد — بسر باری غم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد بخت بی زور — نباید دل که از خدمت بود دور

بسی کوشیدم که دل بردارم از تو — که بی رویش ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت برگرفتن — نه از دل تیر مهرت برگرفتن

بدان جانی که چندین صد جان فزونست — که جانم چون تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاهو شکارست — که آهوی تو چشم پر غبارست

فرو ماندم ز دل خالی و نومید — چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و شیدا — چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

ندارم چشم از این چون با دریغ — تو دانی و سر اینک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای — عنایتهای شاهانه فرمای

به عمری کان بود پنجاه یا شصت — چه باید صد گره بر جان خود بست
پس از عمری که کردم دیده جایت — کم از آنکه ببوسم خاک پایت

چنان دان کز لبم پرخنده داری — که مشک مرده را زنده داری
به بویی بر فروز افسرده را — به بویی زنده گردان مرده را

مرا فرخ بود روی تو دیدن — مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از چشم نهانی — چو از چشم تو آب زندگانی

خدایی کافرینش کرده اوست — ز تن‌ها جان برون آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز — برون آرد شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست برد یار بد دید — ز دست عشق خود را کار بد دید
نوایی برکشید از سینه تنگ — بچنگی داد کین برساز بر چنگ

بزن راهی که شه همراه گردد — مگر کش داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت — پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز — که دی رفت و نخواهد ماند امروز
گره بگشای با ما تنگی چند — شتاب عمر بین آهستگی چند

ز یاری کم مکن تا شهریاری — ندارد هیچ بنیاد استواری
بروزی چند با این سست رختی — درین سختی چه باید کرد سختی

بسا تابه که ماند از تیرگی سرد — بسا سکبا که سگبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم — امان باشد که فردا باز کوشیم

چو بر فردا نماند امیدواری — بباید کرد امشب سازکاری
جهان بسیار با زیبا نمودست — جهان نادیده را اما چه سودست

بهاری داری از وی بر خور امروز — همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کان را نبوید آدمی زاد — چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر که زو گلاب خیزد — گلابی کز گذار گل بریزد
از آن حضرت که نام بی‌مثالست — چو مستی کس در حساب آرد محالست

لب دریا و آنگه قطره آب — رخ خورشید و آنگه کرم شب‌تاب
چو بازار تو هست از نیکویی تیز — کسادی چون مرا در شور انگیز

بخر کالای کاسد تا توانی — که هم روزی به کار آید چو مانی
درستی گرچه دارد کاروباری — شکسته بسته هم آید بکاری

یکه

اگر چه زر بهر افزون عیار است   ز واصف ریزه‌ها هم در شمار است
نهادستی ز عشقم حلقه در گوش   بدین عیبم خریدی باز مفروش

شمای من ز عمر و جوانی   وصالت است وانگه زندگانی
به پیغامی ز تو راضیست گوشم   برآیم زین اگر زین بیش کوشم

منم در پای عشقت شد از دست   بر حسرت خورده و تنها شده مست
من آن جایم که در بالا و زیر   ز پایت سر نگردانم به شمشیر

نگردم از تو تا پای سر نگردم   ز تو تا در نگردم بر نگردم
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک   ز حالت کرد حالی جامه را چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان   توئی کز جان من کالبد هان
نکیسا چون شه آتش برانگیخت   شهای باربد آبی باو ریخت

به استادی نوایی کرد در کار   گر او چنگ نکیسا شد نگونسار
ز رنگیت ملک بر دان غل را   بزیر افکند و برگفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

ببخشا ای صنم بر عذرخواهی   که صد عذر آورد در هر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم   بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر باده که خوردم   گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هر چه من کردم گناه است   نه آخر آب چشمم عذرخواه است

قلم در حرف کش بی‌آبیم را   شفیع آرم بتو بیخوابیم را
از آن پیش سر ز پایت بر ندارم   رخ از خاک سریت بر ندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت   بدیگر چشم روبم خاک پایت
سکم در سنگ تر پنهان نگویم   گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی   سلامی بود و آن هم بار بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت   ز بار تازه میدارم پیامت

در این تب گرچه بر نارم فغانی   کرم پرسی ندارد هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خاست   اگر بر خاطرت گردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم   وگر داری من این طالع ندارم
نیایی گر ز غمت غمناکم ای جان   نگویی کز گدایی خاکم ای جان

اگر راضی شوی کین دل خرابست   رضای دوستان جستن صوابست
تو بر من تا توانی نازمی ساز   اگر تا جانم برآید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم سازکار است   تو معشوقی ترا با غم چه کار است
تو گر سازی دگر من بر نتابم   که سوزم در غمت تا میتوانم

مرا گر نیست دیدار تو روزی   تو باقی باش در عالم فروزی
اگر من جان دهم در مهربانی   ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم از نکویی   تو برخوردار باش از خوب رویی
تو دیم مان که صحبت جاودانست   اگر مانم وگرنی باک از آن نیست

مرا گر روز روزی رفت بر باد   ترا هر روز روزی از نو آباد
چو برزد باربد بر خشک رودی   بدین تری که برگفتم سرودی

دل شیرین از آن چربی برافروخت   چراغ عقل چون روغن همی سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد   که از فریاد شاه آمد به فریاد

1/

10/3a

چو شاهنشه شنید آواز شیرین ... دم اندر داد و شد دمساز شیرین
وزان پرده که شیرین ساختی ساز ... هم آهنگیش کردی شه به آواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید ... بدو کوه آن سخن را باز گوید
ازین سو نو ترانه بر کشیده ... وز آن سو شاه پاسخ بر کشیده

برون آمدن شیرین از خرگاه و رفتن نزد خسرو

چو زان ساز دو عاشق آه بر خاست ... صداع مطربان از راه بر خاست
ملک فرمود تا شاپور حالی ... ز جز خسرو سرا را کرد خالی
بدان آواز خرگاهی پر از جوش ... سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش
در آمد در زمان شاپور هشیار ... گرفتش دست و گفتش جان نگهدار
اگر چه کار خسرو شد از دست ... چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کاین آواز دلسوز ... چه آوازست آتش بر من افروز
حکایت بر گرفت شاه و شاپور ... جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه ... چنان کز زیر ابر آید برون ماه
چو عیاران سرمست آن پریچهر ... بپای شه در افتاد از سر مهر
چو شه معشوق را در پای خود دید ... سر خود را به زیر پای خود دید
نشاندش ساختش بر فرق خود جای ... که شه را تاج بر سر به که بر پای
بهر خدمت که یارش ساز میکرد ... مکافاتش یکی ده باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد ... تقاضای دهن بوسی بر آمد
از آن آتش که در خاطر گذر کرد ... ترش رویی شیرین در اثر کرد
ملک حیران شده کان وی کارنگ ... چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور ... که کرده شد گرشه هست معذور
ز بهر آنکه خود را تا به امروز ... به نام نیک پرورد آن دلفروز
کنون ترسد که مطلق دستی شاه ... نهد خال خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان شاخ برومند ... بر او رغبت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهدها بست ... که بی کاوین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازد ... بکاوین گردنش گردن فرازد
ولی باید که می در جام ریزد ... که از دستان ما آن بر نخیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم ... به روی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین ... بخندید بر گشاد از ماه پروین
لبش با در بغواصی در آمد ... سر زلفش برقاصی در آمد
خروش چنگ و زیور تاب داده ... سماع مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح را دست کرده ... بجرعه ساقیان را مست کرده
ز شادی چون تواند بود باقی ... که هم مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده ... کز اسباب غم صهبا رمانده
دماغ از چاشنیهای دگر نوش ... ز لذت کرده شهوت را فراموش
بجز بوسه و آنکه روی زیبا ... دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بازیهای دلکش ... دو آب و آتش اندر آب و آتش
کششهای میان رغبت گراید ... چو مغناطیس کاهن را رباید
ولیکن بود صحبت زینهاری ... نکرد انداز وفا زینهار خواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود / برنده ماه را پروین برآسود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / مگر بر مجمر شه عود میسوخت
گهی سیب و ترنجش بر بزندش / گهی بر بسته سنبل درکندش
گهی با نار سیمینش زدی دست / که سیلی زیره چون سیماب پیوست
گهی مرغول جعدش باز کردی / ز شب بر ماه مشک انداز کردی
گر از فرق سرش معجر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی
گر از گیسوش بستی بر میان بند / گر از لعلش گشادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت / گر آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی دستینه از دستش ربودی / بیاره و بندیش تابی سودی
گهی خلخالهاش از پای کندی / بجای طوق در گردن فگندی
گر آوردی فروزان شمع در پیش / دراو دیدی و بر حال دل ریش
گهی گفتی مرا جانان تویی تو / گهی گفتی من این وان تویی تو
دلش در بند و زان گیسوی دربند / بشادی بازی آتش گشت خرسند
نشاط مرد و در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی
ز بانگ نوشهای خوشتر از نوش / زمانه ارغنون کرده فراموش
صدف میداشت درج خویش را پاس / که تا بروی نسفتند نوک الماس
دهل زن چون دهل را ساز میکرد / شنو زین لابه و او ناز میکرد
بدینسان هفتهٔ دمساز بودند / گهی با عشوه که با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت ساختندی / بشب نرد قناعت باختندی
دمی بی خوشدلی نگذاشتندی / هوس بر گیتی افراشتندی
شب هشتم که کار از دست میشد / غرض دیوانهٔ شهوت مست میشد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه / برج خویشتن روشن کند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش / ز بسیاری خدا داند حسابش
نشیند تا بصد تمکینش آرند / چو مه در محمل زرینش آرند
درفشان لعل سیمین بار زرنگ / ز لعل و سیم شد دست جهان تنگ
فلک برگرد زرین باره بانی / نماند از سیم کشتیبانش آنی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش / گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود / بر آسوده ز می خوردن نیاسود
بفیض ابروی سیمای رخشی / جهان را زنده کرد از گنج بخشی
در آمد مرد را بخشنده دارد / زمین تا در نبارد بر نیارد
ز ریزد آب بی توفیر دریا / زبی باران شود دریا مهیا
ز بر مرد تهی رو هست باجی / ز آزو میر آنکس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان / کنند اندیشه دشوار آسان
نجویند از شب تاریک تارک / بروشن خاطری روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز / بزم آفتاب آوردن آن روز

صفت عروسی شیرین و رسیدن بخسرو

رصد بندان ز آن شکل گشادند / طلب را طالعی میمون نهادند
بپیروزی چو بر پیروز کوشخت / عروس صبح را پیروز شد بخت

جهان رست از مرقع پاره کردن
عجوز عالم از بس چاره کردن

شد از نه عروس آرایش ساخت
که خود از شرم آرایش نداخت

هزار اشتر سیه چشم جوان سال
همه سر سرخ موی و زنگ خلخال

هزار اسپ مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم

هزاران ماه رویان قصب پوش
همه در در کلاه و حلقه در گوش

ز صندوق خزینه چند خروار
چو سنگ آکنده از لولوی شهوار

ز منظرها که بر چپ پای زر بود
ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود

چو طاوسان آیین داده عماری
بهر طاوس در رنگی بهاری

یکی مهدی به زر ترکیب کردند
ز بهر خاص او ترتیب کردند

ز صد بیستون تا طاق کرا
جنیبتها روان با طوق همرا

پری چهره بتانی خوب و دلبند
ز خال و لب سرشته مشک با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی

به پشت زین بر اسپان رونده
ز مشکین جعد کرده تازیانه

یکسو در نهاده لولوی تر
زده بر لولوی زر لاله تر

بدین آیین بدین روش بدین نور
چنین آرایشی از چشم بد دور

نگارینان در نشاط و ناز رفتند
به استقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز
بپاورد شیرین را بصد ناز

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از مداین

به کامی گشت چون نوبهاری
شهنشه بخت در پایش نثاری

چنان کز بس درم ریزان شاهی
درم روید هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بنوبتگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همه کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه با انجمن راند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

زمن پاکیت با این مهربانی
که یار و کرد از میان زندگانی

گر او را جفت سازم جای آن هست
بدو کردن فرازم جای آن هست

گل آن بهتر که با گل جام گیرد
که هر مرغی بجفت آرام گیرد

چو بر کردن نباشد کار را جفت
بکاوین که داند سنگ را سفت

همه کردار جبینها بر گرفتند
بر آن شغل آفرینها در گرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
به خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین او بست
برسم موبدان کاوین او بست

چو مهدش با مجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی پرورد خواهد
بپاراید پس آنکه مرد خواهد

نخست اقبال بر دوزد کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص
بکم مدت شود بر تاج خاص

چو شیرین گشت شیر شهر جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام نوشین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر بتان نیکنامی
فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب
فراهم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرستا می پرستی
که خوان کرد بر شکل دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود
کباب از تازه تر خواهی نمک سود

دیگون

دگر چون بر مرادش دست یابد
بگوید مست بودم مست باشد

بیاسا تا که قفل خویش بگشاد
بهشیاری ز رندان کرد فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را
نگهداشت فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن
جگر خواری نمی شایست کردن

ملک بر یاد شیرین تلخ باده
بیاد لب گرو در لب نهاده

نوای باربد لحن نکیسا
جبین زهره را کرده نکیسا

گهی گفتی بساقی زخمه رود
بده جامی که باد این عیش در رود

گهی با باربد گفتی می از جام
ز دن کاسالها بد نیک می جام

بشادی هر زمان میخورد کاسی
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی

چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
شود نزد عروس خویش دلشاد

چنان بدمست گردی خوش بر دوش
بجای عایشه اش بر دوش بر زد

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
ز مستی شاه را از خود تهی یافت

حریفی کرد چون از ظریفی
نشاید کرد با مستان حریفی

بشیرینی جمال از شاه بنهفت
نهادش خوشه بر شیر از جفت

عجوزی بود مادر خوانده او را
ز نسل مادران وا مانده او را

حکیم همچو گرگی بد بتقدیر
ز چون گرگ جوان چون روبه پیر

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته

سری چون خرگهان از گوژپشتی
برودوشی چو گنجه از درشتی

دو رخ چون جوز هندی ریشه رسته
چو حنظل بر یکی مهری نشسته

دهان و لعبش ازبس شاخ شاخی
بگور نیک میماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده
دهانش را شکنجه بر نهاده

گران جانی که گویی جان نبودش
بد اندامی که یک دندان نبودش

بعمد از زیوری بربستش آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا هستیش را آزماید
که رو را بر فلک فرتوتی نماید

شه از مستی در آن حالت چنان بود
که بر چشم آسمانش ریسمان بود

ولیکن مایه بودش هوشیاری
که خوشتر زین زن رود گک بهاری

کمان ابرو بیازه برافکند
بدین دل کاهوی فربه درافکند

چو صید افکنده شد کاهی نیرزید
چنان صد گرگ روباهی نیرزید

کلاغی دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه اژدرها پرستیست
خیال خوابی است یا سودای مستیست

بر او شیرین شد این تلخ دوتا پشت
چو شیرین کژنش روی برگشت

ولی چون غول مستی سرکشش بود
گمان افتاد کان مادر نشش بود

درآورد از سر مستی بدو دست
فتاد آن شیشه و آن شیشه بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز
ز مردم جان ماه در چاره ساز

چو شیرین بانگ مادر خواند بشنید
بفریادش رسیدن مصلحت دید

حکیم چون شکر شکر کدام است
طبرزد نیز نی کو هم غلام است

صفت عروسی شیرین و خسرو

چو سروی کو بود در دامنش نوش
چو ماهی کو بود ماه قصب پوش

بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی شد بآواز جلالش

105a

NEP 33

بهشتی شربتی از جان سرشته — ولی نام طمع بر یخ نوشته
جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخر سنها گل و خروار با قند

بهاری تازه چون برگ درختان — سزاوار کنار نیکبختان
خجل روی زر و پیش شکر ترا — چنان کز رفتنش کبک دری را

رخانش چشم بد را خال گشته — چو دیده نقش او پامال گشته
اگر می داری آن مشک چو شبرنگ — ترازو گاه جو میزد گهی سنگ

لب و دندانی از عشق آفریده — لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی — دهان از نقطه موهوم جسمی

ز گوش و گردنش لولو خروشان — که رحمت بر چنان لولو فروشان
نسیمش در بها هم سنگ جان بود — ترازو داری لعلش از آن بود

عقیق میم شکلش تنگ در مشت — که تا بر حرف او کس ننهد انگشت
کشیده کرده مشکین کمندی — چراغی بسته بر دود سپندی

نیازی قلب ترکستان ربیده — ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی تازه چو گلهای دلاویز — گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت — کشیده چون دم قاقم ده انگشت
کرشمه کردنی با دل عنان زن — خمارآلوده چشمی کاروان زن

ز خاطرها چو باده گرد می برد — ز دلها چون مفرح درد می برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر — بدو وا مانده بس الله اکبر

ملک چون جلوه دلخواه او دید — تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت — وز آن مستی و آن آشوب کی خفت

سحر گه چون به عادت گشت بیدار — فتادش دیده بر چشمهای بیدار
عروسی دید زیبا جان در او بست — شوری دید خالی آن در او بست

نبیدی تلخ گشته سازگارش — شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل — شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق در حلقش فتاده — دو سیمین نار بر سینش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات — سحر گفتی فی التاخیر آفات

جدا از پیش روی ماه برخاست — شکیب شاه تیر از راه برخاست
خرد از روی خوبان ناشکیب است — شراب چینیان مانی فریب است

بخورستان درآمد خواجه سرمست — طبرزد میوه رود و قند بخشست
نخستین شه به گل چیدن درآمد — چو گل زان گل به خندیدن درآمد

پس آنگه عشق را آوازه در داد — صلای میوه های تازه در داد
گه از سیب و سمن مشغول سازیش — گهی با نار و نرگس رفت بازیش

گهی با سیب از دست شه رست — ترنج باغ را بر سینه بنشست
شکر فی کرد تا خازن خبر داشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت چون در قفل بر سر — چو آب زندگانی مهر بر در
ز بانگ پای مظلومان شنیده — ز دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غنچه با پیکان شد جفت — به پیکان لعل یکتایی همی سفت
برون برد از دل پرورد او درد — برآورد از گل حمرا او گرد

مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
بعزم دوستی بر شصت میزد — دبیرانه قلم بر دست میزد

بگوهر برنشانه تری شد رطب چون استخوان در شیر میشد
شده چنبر میانی در میانی رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته بیکجا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب شبستان کرده چون شنگرف و سیماب
شبان روزی ترک خواب گشته بمروارید یاقوت سفته

شبان روزی دگر خفته مدهوش بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس جفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند خدا را آفرین از سر گرفتند
بآب اندام را تاب و تب کردند بنایش خانه را زینت کردند

ز دست خاصگان برده شاه نشسته رنگ عروسی تا بیک ماه
همیلا و سمن‌ترک و همایون ز حنا دستها را کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتان را نیز بر دست
برسم آرایشی در خورد شان کرد ز گوهر سرخ و از زر زردشان کرد

همایون با شاپور گزین داد طبرزد خورده پاداش انگبین داد
سمن‌ترک از برای باربد خواست همیلا را انکیسا یار خود ساخت

پس آنگه داد با تشریف و منشور همه ملک مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار وز آن دولت عمارت کرد بسیار

ز اقبالی که صحنش بود دارد بنا گویند کز شاپور دارد
ملک را کار از آن پس خرمی بود چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی ازین بگذر بهم باشد چه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود جهان را خورد و باقی کرد بدرود

جهان خوردن بلی کین خوشگوار است غم کار جهان خوردن چه کار است
به خوش طبعی جهان بیداد و بخورد فضای عیش چندین ساله بسپرد

پس از چندی چو او بیدار دل گشت از آن بیهوده کاریها خجل گشت
چو شستش دیده باران عارض افکند جوانی را ز دیده سوی بر کند

ز مستی تا قدم موی بدید است ولیکن آن موی را موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمدنشان ناامیدی

بنفشه زلف را چون دید تاب که باشد یاسمن را دیده در خواب
ز شب خیزان تخ آن دیدن سیاهی که بر نامد فروغ صبح گاهی

سگ تازی که آهو گیر باشد بگیرد آهویی کان پیر باشد
کمان ترک چون دور افتد از تیر ز نی ماند کهن با بیطری پیر

چه خوش باشد زندگانی و جوانی حلاوت بیش ار در زندگانی
سبوی تلخ چندانی بود گرم که سبزی را سپیدی دارد آزرم

چو بر سبزه فشاند برگ کافور ز باد سرد باشد تلخ معذور
چو گندم را سپیدی داد تنگش شود تلخ ار بود سالی درنگش

چو کازر شوی کرد جامه خام شود متواضع از اعراض ناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد همه مطبخ بخاکستر سپارد

سیاه مطبخی را کو میندیش گدای آسیای چرخ در پیش
اگر در مطبخت نامست عنبر شوی در آسیا کافور پیکر

بر آنکس کآسیا گردی نشاند   نماند گرد چون خود در افشاند
کسی کآمد بر او زین آسیا گرد   بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودایست در سر   وزان سودا تمنایی میسّر
چو پیری در ولایت گشت والی   برون رفت از سر آن سودا خیالی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر   که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار   که در پیری تو خود بگریزی از یار
مخسب ای دل که پیری بر سر آمد   سپاه صبحگاه از در درآمد
بدان سر کآسمان پایه پذیرد   چو سیماب از همه شادی گریزد
شود در نیم عمر پیری بنامی   که مه در نیمه یابد تمامی
سیه مویی جهان را غم زداید   که در چشم سیاهان غم نیاید
سیاهان توتیا در چشم از آنند   که ذاتش ره هندوستانند
غم از زنگی بگرداند علم را   نداند هیچ زنگی نام غم را
چو خسرو در جوانی ایمنی یافت   ز پیری در جوانی ایمن تن یافت
ز پنبه شد بنا گوشش کفن پوش   هنوز آن پنبه بیرون نارد از گوش
اگرچه نیک عهدی پیشه میکرد   جهان بد عهد بود اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین نرد میباخت   گهی شبدیز را چون باد میتاخت
گهی میکرد ساز باربد گوش   گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز   شده هر چار ز دستگاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد   خرابی در دل آبادش آمد
چو بیند آنست کز خاکی و آبی   هر آنچ آباد شد گیرد خرابی
مه نو را به بدری نور گیرد   چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد   چو گردد پخته حالی بر بریزد

نصیحت کردن شیرین خسرو را

به نزهت بود روزی با دلفروز   سخن پرداز و دانش پیشه آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند   ز رامش سوی دانش گوش کمبند
بسی کوشیده در کامرانی   بسی دیگر بکام دل بمانی
جهان را کرده از نعمت آباد   خرابش چون توان کردن به بیداد
چنان گاوی که از وی شیر خیزد   نگه در شیر بند تا نریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی   ز جای بد کند خلوت نشینی
زنی چه از نفسهای جوانه   ز تدبیری سحرگه برنشانه
بدار دست ازانکه شور و فریاد   که تیغ داده باشد ملک بر باد
بسا آیینه کاندر دست شاهان   سیه گشت از نفیر دادخواهان
از آن ترسم که گردد آن مثل راست   که آن شه گفت کو را کس نخواست
کهن دولت که باشد دیرپیوند   رعیت را نباشد هیچ دربند
ز نسل خود جهان را طاق بیند   جهان خود را چو استحقاق بیند
ز مغروری که در خود ناز گیرد   مراعات از رعیت باز گیرد
نوای قبالی بر آرد دست ناگاه   کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکو خواه گردد   باجماع رعیت شاه گردد
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید   که با هر یک چه بازی کرد خورشید

چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش کرد خواهد نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خود خواند / به امید بزرگش پیش بنشاند

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید

که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود برنیایم
مدام اندیشه‌ام بر چند چیز است / گر این دانش بر دانا عزیز است
وقوفی نیستم بر سر آنها / نگشته آشکارا آن نهانها
جوابش داد ما ده راند کاینم / ز اول پرده بیرون ماند کاینم
ز واپس ماندگان باید درست این / نخستین را نداند جز نخستین
دگر باره بپرسید از جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین فلک چیست / درونش جا و بیرون آن کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که نکته تا بدین حد در مینداز
حسابی گر از این منزل برونست / چراغ زیرکی بینید که چونست
مر آنچه آمد شد این کوی دارد / در آن روی از دو روزن روی دارد
وزان صورت که با جسم آشنا نیست / در آن کس را سخن راندن روا نیست
بلندانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی سربسته دارد / چه طرفه گر سخن دربسته دارد
دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه پیکرند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را بدین قایم ندیدیم
چو واجستیم از این جستن که کار / رصد بنمود این معنی بدیدار
دگر گفت او که ما اینجا چرایم / کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد کشا پرده این راز / مگر دو کشف هم با پرده میساز
که ره دور است از این منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون نماییم
چو زین ره بستگان یابی رهایی / بدانی تو که چونی وز کجایی
دگر ره گفت کای دانای اسرار / خبر داری تو از اسرار هر کار
عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس که چون رفتیم و چون آی
جوابش داد دانای نهانی / که شد این جا بنست آن جهانی
چو بشنید این ترنم را بدین ساز / مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد / وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره شه بیدار بختش / سوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد خورد / چرا با ما کند در خواب ناورد
دگر جان ماند گر قالب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین محکم سوالیست / ولی جان بی جسد دیدن محالیست
ز از جان بی جسد پرسید شاید / ز بی پرکار جنبش دید شاید
چو از پرکار تن بی کار گردد / فلک را جنبش پرکار گردد
دگر ره گفت اگر جان هست حاصل / ز نقش کالبد با هست باطل
چو می بینم بخواب این نقشها چیست / نگه دارنده این نقشها کیست

جوابش داد کز چندین شهادت ⁂ خیال مرده را بایست عادت
چو گردد خواب از فکرت پدیدار ⁂ در آن حالت شود جانها نمودار

دگر ره گفت بعد از زندگانی ⁂ بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز ⁂ که ای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک ⁂ ولایت داشتی بر بام افلاک
چو روزی بگذری زین تخت آباد ⁂ از آن ترسم که زین هم ناوری یاد

کسی کو یاد نارد قصهٔ دوش ⁂ تواند کرد امشب را فراموش
دگر ره گفت کای داننده استاد ⁂ شکر چیست اندر آدمی زاد

جواب دلپسندش داد چون در ⁂ که چون پرسیدی از حال تکبر
شکر در عطایای الهی ⁂ وسیله شد بمقصودی که خواهی

دگر ره گفت کین دور فلک خیز ⁂ زمین را با هوا کردی برانگیز
بدو گفتا که گر چند پرسی ⁂ زمین و آسمان را چند پرسی

هوا بادیست کز بادی بلرزد ⁂ زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
جهان زاد اولین بطنی زمین بود ⁂ زمین آخرین بطن آدمی بود

دگر ره گفت خسرو کای خردمند ⁂ طبیبان را در آموزم یکی پند
جوابش داد کای باریک بینش ⁂ جهان جان و جان آفرینش

طبیبی را یکی نکته نهفتست ⁂ خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیا شام و بخور چندانکه خواهی ⁂ بخندانی که بار آرد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خاست ⁂ نگهدار اعتدال اینت تمامست
دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری ⁂ رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی پر خورد کین جان میفزاید ⁂ یکی کم خورد کاین جان بگزاید
چو بر حد عدالت ره نبردند ⁂ ز محرومی و سیری هر دو مردند

دگر ره باز پرسیدش که جانها ⁂ چگونه میپرند از آشیانها
جوابش داد کز راه بدیده ⁂ نشاید گفت الا از شنیده

شنیدم چار موبد بود هشیار ⁂ موافق گشته با هم جان هر چار
در آن مشکل فرو ماندند یکچند ⁂ که از تن چون رود جان خردمند

یکی گفتا بدان ماند که در خواب ⁂ در اندازد یکی خود را به غرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت ⁂ ندارد سودش از کوشیدن سخت

چو از خواب اندر آید تاب دیده ⁂ هراسی باشد از خواب دیده
دوم موبد بعصری کرد مانند ⁂ که برگردون کشد گیتی خداوند

از آن شخصی فرو افتد گران سنگ ⁂ ز بیم جان زند در کنگره چنگ
ز ماندن دست و بازو ریش ماند ⁂ ور افتادن بمضرت پیش ماند

بگفتا گر چه پنجه دارد از شست ⁂ زند سر پنجه اندر کنگره چست
هم آخر کار کش بی‌تاب گردد ⁂ هم او هم کنگره پر تاب گردد

سوم موبد چنان زد داستانی ⁂ که با گرگی گله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار ⁂ در آویزد شبانش با وی به پیکار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند ⁂ ز دیگر سو شبانش تا رهاند
چو گرگ افزون بود در چاره سازی ⁂ شبان از گرو باید خفته بازی

چهارم مرد موبد گفت این راز ⁂ بشخصی ماند اندر حجلهٔ ناز
عروسی در کنارش خوب چون ماه ⁂ بدو دیوانگی دریافته راه

بنوشتان

107b

نتوان خاطر از خویش پرداخت — تا ز دیوانگی با او توان ساخت
دراین اندیشه لختی قصه راندند — ورق نادیده حرفی چند خواندند
چو سیمرغند بیکشید هیهات — که زین بازیچه دور افتاد شهمات
ز مرده هر کسی افسانه راندند — نمرده راز مرده کس نداند
مگر پیغمبران کایشان امین اند — به نامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حوالت — ملک پرسید از آن تاج رسالت

سؤال کردن خسرو از حال پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

که شخصی در عرب دعوی کند کیست — بر بسته این و با دین ما چیست
جوابش داد کان حرف الهی — برون تا از سفیدی و سیاهی
به گنبد در کشد این قوم ناورد — برون زین گنبدست احوال این مرد
ز انجم گوید و ز چرخ اعلاش — گرفتش ستاین و او شاگرد خاش
کند بالای این نه پرده پرواز — نیم زان پرده من چون گویم این راز
نکن بازی بشه با دین تازی — که حق نیست و با دین نیست بازی
بجوشید از نهیب آن دم پرویز — چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش — صلای احمدی روزی نبودش
چو شیرین دید کان دانندهٔ استاد — در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه — ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی — نسیبی هم مرا نیز از توانی
کلیدی کن ز نغزی در این بند — فرو خوان از کلیله نکته چند
نخستین گفت کز خود برحذر باش — چو گاو و شتربه زان شیر خماش
به انگشتی کز او یاری نیاید — که از گیتی وفاداری نیاید
طلسم آن توان خوردن در آن راه — که زان طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غنیمت پاره درازی — چو زاهد ممسکی با جنس بازی
مخور در خانهٔ کس هیچ زنهار — که با توان کند کان زاغ با مار
همان با دانش بینی وقت فرهنگ — که ماهی خوار دید از خنگ خرچنگ
ربا خواری مکن وین پند بنیوش — که با شیر ربا خور کرد خرگوش
بخود گشتن توان زین خاکدان رست — چنان کان تیرماهی زفت از شست
سگان و گرگ و زاغ این ساز کردند — که از شخص شتر به باز کردند
بچاره کین توانی کرد از اعدا — چنان کان جفت مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت — بطان را کشف فصلی چنین رفت
بحیله مال مردم خورد نتوان — چو بازرگان دانا مال نادان
حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز — که موش آهن خورد کودک برد باز
چو حیله پیشش بد جادوستانی — بر آن نقاش جادوساز مانی
ز دانا آن سلامت بهره گردد — علاج از دست نادان زهر گردد
ز دانایی به بیچارگی بده تن — چو آن بیگانه مرد و یار سازن
بدانایی توان رستن ز ایام — چو آن مرغ کز این رست آن دام
مکن شوخی وفاداری بیاموز — ز موش و دام و از زاغ کهن سوز
بهر یک جو مگرد کس به بیداد — که موش از زاهد آن جو برد و زر داد
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر — که بر دل زخم ناگه خورد از تیر

رها کن حرص کین چال محروم
نسازد ز خود چون زاغ با بوم

ببین از خرد پستی خصم را خرد
ز پیلان مپیچ ای خرگوش آب چون برد

ز حرص خود باید روی برتافت
ز روزه که به روزی مپیچ چون یافت

کسی کو گربه باشد نقش بندش
نهد داغ سگی بر گوسفندش

ز فتنه باد خاکی روی بر بوی
چنان کز بیم دزد آن زن برشوی

ز پی چون باشدت با خصم ناورد
چنان کز بیم دزدان پا بپا مرد

چه باید چشم دل انگیخته بد دوخت
چو بخاری که لوح از زن درآموخت

اگر بدبختی باید شو یار
چنان کز موش نسل آدمی خوار

باکستن توانی زین طرف رست
اگر کسی هم بدین فن از کشف رست

حساب نیهای کج میندیش
چو آن حلوای شد و مرد درویش

چو خر غافل نباید شد درین راه
که زین غفلت دل خر خورد روباه

به بسیاری زبان خود در آذین خار
چو موش آن گربه را از دام تیمار

بدون بر تا تغرسیالی ازین بند
چو مرغ فتنه زین قبه چند

به صدق این توانی شد ز شمشیر
جوان آمد که رستا زخنک آن شیر

به خونخواری مکن چنگال را تیز
که این بی‌بچه گشت آن شیر خونریز

مزن بر پیش بینی بر کس انگشت
چنان کان زن کبوتر بچه را کشت

تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
به نیکی برد جان تمساح از آن مار

بعقد مرد شد روزی نهاده
ز بازرگان بچه تا شاهزاده

چو گفت این سخن پیر سخن سنج
دل خسرو حصاری گشت از آن گنج

پشیمان شد ز بدعهدی بیداد
سرای عدل را نو کرد بنیاد

نکته چند در باب حکمت گوید

دلا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن بیاموز

میار از خاطر آتش پرستی
در آتش خانه بر خاطر شکستی

من خاکی گرین محراب بیچم
چو تو قصه را به حکمت گوش پیچم

منم دانسته در پرگار عالم
به تعریف و به نحو اسرار عالم

که پیدا از من احوال فلک باز
که علومش کردم یک یک راز

به زیج فلک جدول جدول
به اصطرلاب حکمت کرده ام حل

از آن نکته که خطش مختلف بود
نخستین جنبشی کامد الف بود

از آن خط چون که خط بست پرکار
بسیطی یافت و دوری شد پدیدار

سه خط چون گرد بر مرکز محیطی
بچشم افتاده شد شکل بسیطی

خطست آنکه بسیط آنگاه اجرام
که اجزای نقطه اش کرده نام

چو بر عقل آن نقش گشت ظاهر
یکی تنگ میده و ز اول تا آخر

خدایی شو که پیش اهل بینش
یکی باشد حساب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکیت آینه پیش
فلک را خیره بدین دوری میندیش

توان نوری که چرخ از طشت و شمعست
نمودار دو عالم در تو جمعست

نظامی پیش ازین رمز نهانی
بگو تا از حکایت وا نمانی

چو خسرو نکته حکمت درآموخت
بآزادی جهان را تخت بر دوخت

ز مریم بود یک فرزند تامش
چو شیر شیرزاده شیرویه نامش

۱۰۹

108b

داستان شیرویه با خسرو

غری نه نغز و مغزی پر ز خرچنگ — وزان آفات روی آفاق دلتنگ
بشبخه روی ازرق موی و اشقر — سزاوار خم گلخن نه افسر
شنیدم من که آن فرزند قتال — وز آن طفلی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود بشکفت — که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش — ز دولت یار دانش باز بینش
سرای شاه ازو پر دود و پسود — وز او سوخته ناخشنود و پسود
بزرگ امید را گفت ای خردمند — دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می هراسم — فساد طالعش را می شناسم
زند فعلی که دارد بر سر خویش — چو گرگ ایمن نشد با مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلتی خوش — که خاکستر بود فرزند آتش
بگوید آنچه کس را دلکش آید — همان گوید او را کش خوش آید
ز بادش همی بینم نه با سنگ — ز فرزند سنگ بگریزد بنیرنگ
چو دود از آتش من گشت خیزان — ز من زاده ولیک از من گریزان
سرم تاج از سر افرازان ربودست — خلف بین ناخلف آمد چه سودست
ز بر شیرین نه بر من مهربانست — ز با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند این دیو آن پری را — که خر در پیش پالان گری را
زمن بگذر که من خود مهره مارم — بلی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند — نه هر گل میوه آرد هر نی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی — ز خویشان بیش دارد آشنایی
بسا زاده که گشت او را کزو زاد — بس آهن کو کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه — دل آگاهت ز هر نیک و بد آگاه
گر فهمم کین پسر در سرشتست — ز آخر پاره از گوهر سرشتست
نشاید خصمی فرزند کردن — دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر مار دون مار و لگد را — که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت از آن آمد نگهدار — که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد بر فرزند — بود تره به تخم خویش مانند
قبای زر چو در آرایش افتد — بود زر هم گران ار پیش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش — زمانه خود کند رامش تو خوش باش
چنان افتاد از آن پس رای خسرو — که آتشخانه باشد جای خسرو
چو خسرو را آتشخانه شد رخت — چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت — ز دورادور شه را پاس میداشت
در آن تلخی چنان بر داشت با او — که جز شیرین کسی نگذاشت با او
بر آن بگذاشت آخر بند کردش — بگنجی در جهان خرسند کردش
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد — که با صد بند گفتی هست آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش — که روزی هست هر کس را چنین پیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور — گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچه آن محل تر باشد نخجیر — شکار افکن بود خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد به دو نیم — ز افتادن بلند افزا بود بیم

ازآن تحفه که دندانش بزرگست / بر بنالش بسی دندان گرگست
بجایی کاتشی گردد زر اندود / بسوی نیکوان خوشتر رود دود
تو در دستی اگر دولت شد از دست / چو تو هستی همه دولت فرادست
شکر لب شیر از تو فارغ بودی / ولش دادی و خدمت مینمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند / دلیر و مرد که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود چون قند / که پا و سر نماند هر دو در بند
نشاید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار بگذشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وابینی هم قلعت آن کلیدست
نه هر کو زنده او را تب بگیرد / نه هر کس کو به تب میرد بمیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / شبه کافور و اعمی روشنایی
نیاید ساخت با هر ناپسندی / گرازند و ریش گاوی ریش خندی
دو کس را روزگار آزرم دادست / یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
زنی چون آفتاب آتش درین دیر / که بی عیسی نیابی در خران خیر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار دیر مانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / به هر کس چون رسیدی شهریاری
جهان گر ملکت پاینده دادی / ز کیخسرو به جم چون اوفتادی
کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
ز تو یا مال ماند یا تو مانی / پس آن به کان نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی پذیرست / ز درد گوشمالش ناگزیرست
چه ملکستان که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
به شهوت پاره گر پشت راندی / عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
گرت علت بی پیوند پیاش / بد آنچت نیست رو خرسند میباش
ز ایمن تر ز خرسندی جهانیست / نه بر آسودگی زینت نشانیست
چو نانی هست و آبی پای در کش / که هست آزاد طبعی کشوری خوش
به خرسندی برآور سر که پستی / بلای محکم آمد خود پرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / به خرسندی مسلم شد ز اغیار
همان گنبد که ناپیدست در کوه / ز پرواز قناعت رست از اندوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که او در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دیگران میگیر ماری
چو در بندی بدان میباش خرسند / که تو گنجی بود گنجینه در بند
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم زان سر که بالای تو باشد
تو آن دری که خود کم قدر دارای / تویی کز هر دو عالم صدر داری
دل عالم تویی در خود مبین خرد / بدین همت توان گوی از فلک برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیدست / جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه خود را شاد میکن / ز بند تخت و تاج آزاد میکن
وگر باشی بتخت و تاج محتاج / زمین را تخت گیر و آسمان تاج
بدین تلقین جهنده شو مپرد / بخشک افسانه خوش شو مپرد
شب آمد همچنان آن پیر آزاد / سخن میگفت و شه را دل همی داد
شبی تاریک نور از ماه میبرد / فلک را غول وار از راه میبرد

تمام

جهان میگفت کاندر تنگی مست   سیاهی بر لبش مسمار می بست
زمانه با هزاران دست پیروز   فلک را با هزاران دیده کور

کشتن شیرویه پدر خود خسرو را

شهنشه پایها با بند زرین   نهاده بر دو سیمین ساق شیرین
بت زنجیر موزان سیمگون دست   به زنجیر زرش مهره همی بست

شکفته پایهای بند سایش   همی مالید و میبوسید پایش
حکایتهای مهرانگیز میگفت   که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
به هر لفظی دهن پر نوش میکرد   به آواز شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و کمتر شد جوابش   به شیرین هم سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته   فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری   که اندر دل نبودش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونین نشانی   چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست   سر پر شاه را بالین همی جست
ببالین شه آمد تیغ در مشت   جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ   که خون برجست ازو چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا گشت آفتابی   برون زد سر ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته   دلش از تشنگی از جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب   کنم بیدار و خواهم شربتی آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته   که هست این مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری   نخسپد دیگر از افغان و زاری
همان به کین سخن ناگفته باشد   چو من مرده بوم او خفته باشد
به تلخی جان چنان داد آن وفادار   که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی همچو خورشید   به سرسبزی جهان را داده امید
برآید ناگهی شد سرمست   بخونریز ریاحین تیغ در دست
چو گردد بلبلان خفته بیدار   بباغ اندر نه گل چیند نه گلزار
چکیدی گر ز غم گل خون نریزد   چو گل ریزد گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب   درآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار بودی   به بانگ نای و نی بیدار بودی
فلک بنگر چه سردی کرد انبار   بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده   که بود آن سهم را در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت   یکی دریای خون دید آه برداشت
سریری دید سر بی تاج کرده   چراغی روغنش تاراج کرده
ز شب محنت نو آفتابی   دریغا چشمش آمد بر خرابی
خزینه در گشاده گنج برده   سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد   بسی بگریست وآنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک را با عنبر آمیخت   بر آن اندام خون آلود میریخت
فرو شستش به گلاب و به کافور   چنان کز روشنی میتافت چون نور
چنان بزمی که شاهان را طرازند   بسازید او کز آن بهتر نسازند

چو شیر آگه بُد و آرایشی چست — به کافور و گلاب اندام خود شست
همان آرایش خود نیز نو کرد — بر آن اندیشه صد دل گرو کرد
دل شیرویه شیرین را بیابیست — ولی چون آنچنان دیدن نشایست
نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش — ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو شیرین آن حکایت‌ها نیوشید — چو سرکه تند شد چون شیر جوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش — نهاد آن کشتی دل بر نهیبش
به شیرویه پیامی فرستاد — که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بجای آور هر آن چیزی که خواهم — که من از مهر تو هرگز نکاهم
اگر چه روی دارد در گرانی — در این سری بود ما را نهانی
بگو تا از نخست آن سقف و ایوان — به پستی آورند از اوج کیوان
کنند آن مرغ دولت بال و پرش — بسوزانند شادروان پرش
جواهر برکَنَد از جام جمشید — که تابانست چون رخشنده خورشید
مفرح سازد آن یاقوت شطرنج — که دل را غم زداید دیده را رنج
پس آن پیروزه خانش چاره سازی — نگین تاج و جامش پاره سازی
کمرهایی که هست آن یار خود را — بر آن از خدمت خود باربد را
چو زین اندیشه داری بی‌نیازم — به خدمت گردنت گردن فرازم
چو آید با تو ما را وقت پیوند — ز هر یک بر تو خوانم نکته‌ای چند
چو زی شیرویه شد پیغام شیرین — بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آن چیزی که او فرمود و او گفت — نکرد از بهر آن تا کرد دشمن جفت
چو فارغ گشت شیرین را خبر داد — دل شیرین ز غم گشت آزاد
پس آنگه هر چه بود اسباب خسرو — ز منسوج کهن تا کسوت نو
به محرومان و محتاجان ندا کرد — ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر بر آورد — هلاک جان خود را در سر آورد
سیاهی از حبش کافور می‌برد — شد اندر نیم شب کافوردان خرد
ز قلعه زنگئی را ماه می‌دید — چو مه در قلعه شه بخندید
بفرمودش به رسم شهریاری — کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخت زر — که آسوده بر آید دو گوهر
به آیین ملوک پارسی عهد — بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان — به مشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده — به گرداگرد مهدش ایستاده

رفتن شیرین به مشهد و خود را کشتن

قلم زانگشت رفت باربد را — بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته — بزرگانی چو برگ بید گشته
به آوازی ضعیف افغان برآورد — که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو — سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا آن خسرو زیباش خواندند — گهی پرویز و گه کسراش خواندند
چو در راه رحیل آمد روارو — چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان ... چو سروی زمیان شیرین خرامان
کشیده سرمه را در نرگس مست ... عروسانه نگار افکنده بر دست

برندی و چون ناهید بر سر ... حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد ... کسی کان فتنه دید از دست میشد

گشاده پای در میدان عهدش ... گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین ... ز مهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیرویه را نیز آن گمان بود ... که شیرین را بر او دل مهربان بود
همه ره پای کوبان میشد آن ماه ... بدینسان تا بگنبد خانه شاه

چو مهد شاه در گنبد نهادند ... بزرگان روی بر روی ایستادند
میان در بست شیرین پیش موبد ... بفراشی برون آمد بگنبد

در گنبد بروی خلق دربست ... ببالین شه آمد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت ... ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت

بآیینی که دید آن خرم آرایش ... هم آنجا دشنه زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را ... جراحت تازه کرد اندام شه را

پس آورد آنگهی شه را در آغوش ... لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بنیروی بلند آواز برداشت ... چنان کان قوم آوازش خبر داشت

که جان با جان و تن با تن بپیوست ... تن از دوری و جان از داوری رست
بآمرزش رسا دان آشنایی ... که چون اینجا رسد گوید دعایی

کالی تازه دار آن خاکدان را ... بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او ... زهی جان دادن و دل بردن او

نه هر کو زن بود نامرد باشد ... زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنی کو شیر مرد است ... بسا دیبا که شیرین در نورد است

چنین باید بلی در عشق مردن ... بجانان جان چنین باید سپردن
غباری بر دمید از راه بیداد ... شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

ز روی دشت بادی شد بر خواست ... سوی گردش همی با خاک ره راست
بزرگان چون شدند آگه از این راز ... برآوردند یکسر جمله آواز

که احسنت ای زمین و آسمان زه ... عروسان را بدامادان چنین ده
دو صاحب تاج را هم تخت کردند ... در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند ناشاد ... نوشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشت است ... کسی از مهر کس خود را نکشتست

منه دل بر جهان کین سرد ناکس ... جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام ... که یک یک باز بستاند بفرجام

بصد منت دهد جانی بآغاز ... بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو پر بادی طلسم هیچ هیچی ... چو افتادی شکستی هیچ پیچی

در این حسرتکش ار چون ما نماییم ... چو بگشادش کسی با خود کشاییم
همان به کاندرین دیر خطرناک ... ز جور خاک بنشینیم بر خاک



بگرییم از برای خویش یکبار ... که بر ما کم کسی گرید چو ما زار
شنیدستم که افلاطون شب و روز ... بگریه داشتی چشم جهانسوز

پرسید ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
بدان گریم که جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم بدان روز جدایی
بسی خواهد شدن گر دیده دور است / بریزی گوهری کاین راه دور است
پسر از عقل دوراندیش گستاخ / که چون شاید شدن بر بام این کاخ
چنان کز عقل شوی می‌ستانی / علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس / ازو پرس آنچه می‌ترسی ز هر کس
سخن کز نقل آن پیر کهن نیست / بر پیران حالت این سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پاست / نفس یک یک چو سوهان بندسای است
برین زین حصار آن شد برومند / که از خود برگرفت آن آهنین بند
زن و فرزند و اخوان و زر و زور / همه پیشند با تو تا لب گور
ز تو هر یک بجوز دمساز گردند / سپارندت بخاک و باز گردند
روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
بمرگ و زندگی در خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر بارگاهی / مخالف دید خواهد کارگاهی
ازین مشتی خیال کاروان زن / عنان برتاب علم بر آسمان زن
چو عیسی خر برون زن زین شبی چند / بمان در پای گاوان خرمنی چند
ازین خرمن مجو یکدانه کاورس / برو میلرزه و بر خود نیز میترس
بساخته که بر بند آنچه بود / ز ریب شوره بر گردش نمک سود
درین نو کاو پشت آدمی خوار / منه بر پشت گاو افکن پروار
اگر زنهره شوی بر پشت گاوی / وزین خر پشته هم بر پشت گاوی
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند / حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود نیست سودی زین جهانی / ز آخر از اژدهایانی رهانی
جهانی در چه باید ساختن جای / که غل در گردنست و بند بر پای
چه داری دست انگشت وقت مردن / بدشمن ترکشی باید سپردن
سلامت بایدت کس را میازار / که ادب را ده عوض اثر بیشت بار
پی غولان درین سغول بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
از آن جنبش که در نشو نباتست / درخشا زادم غاز احیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی / بد درویش گشد نخجیر بانی
علم کن کو که عالم تنگناییست / بهمت رو که مرکب لنگ پاییست
نفس کو با تو دیر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بر بند کایشان بار بستند
درین دریا سر از عشم بر میاور / فرو خور غوطه و دم بر میاور
خردمندان که ره بر گنج بردند / ز جان کندن بجان در رنج مردند
بسا پیکر که کشتی آهنین است / بصد زاری چنین زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جویی / همه خاک زمین بود بند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست / که داند کین چه دریای هلاکست
گر دیدی کامد اینجا کوس و پیلش / که بر نامه شنی بانگ رحیلش
درختی را که بینی تازه بخش / گشد روزی بحیلی چار میخش

بهاری

بهاری کو کند کشور فروزی / بباد دی برد ناگاه روزی
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / در او فرزانه آخر کی نهد دل
در این سنگ و در این گل مرد و زن تنگ / ز گل بر گل نهند و سنگ بر سنگ
در این افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
بتک رو چون بت قبچاق من بود / گمان آمد که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین تر / قباش از پرنیان آستین تر
سرانداز کوشش در ماتم نهاده / برادر همسری بالش نهاده
چو ترکان گشت سوی کوچ محتاج / به ترکی برده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی
ببین ای هفت ساله قرة العین / مقام خویش از قاب قوسین

در نصیحت فرزند و سبب خلل در ملک پرویز

منت ترک و دم و روزی خدا داد / ز بر تو نام من نام خدا باد
در این دور هلالی شاد مخند / که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت / ز فرزندان انجم را جمالت
بدانش کوش تا دینات بخشند / بر آسمان خوانی که خود صفات بخشند
قلم درکش بحرفی کان هوائیست / علم برکش بعلمی کان خدائیست
بناموسی که گوید عقل نامی / زهی فرزانه فرزند نظامی
چنین گفت آن سخن پرداز شبخیز / کز آن آمد خلل در ملک پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بچربی گفت با او کای جهانگرد / ره اسلام گیر از کفر برگرد
جوابش داد تا پیغمبر دم / از این آیین که دارم برنگردم
سوار شد زانجا روانه / نشد بی زور او یک تازیانه
ز خواب خویش چون خسرو در آمد / چو آتش دودی از مغزش برآمد
سه ماه از ترس تنهائی نماند چیمار / نخفتی هیچ شب زانده و تیمار
دمی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت با شیرین که برخیز
پیاپی ما در جواهر خانه گنج / ببینیم آنچه از دلها برد رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / بسیچم آنچه باید از خزینه
وزان بی مایگان ناما بخشیم / روا ز این روش بر آنچه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / پدید آمد از جواهر در زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز خسرو تا به گنجور هر کسی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود / یکی زو آشکاره وه نهان بود
بهر گنجینه یک یک رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگر با از نسخه بار جستند / ز گنجوران سراسر راز جستند
کلید گنج پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر دید رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان با قفل مهر بندی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمعی روشن از خوبی و مهتاب

112a

زمرد مهر با حجت آن گنج را سر | ز قفل آن کلیدش منّت بر در

چو حاره مه خاک از سنگ خارا | پدید آمد یکی طاق آشکارا

بفرمان شه او را درگشادند | درون قفل را بیرون نهادند

بدان لوح زر از سیم سرشته | ز زر اندر سیم ترکی نوشته

چو آن ترکیب را کردند خارش | گذارنده چنین کردش گذارش

ز راز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت

درین پیکر پدید آید نشانی | در اقلیم عرب صاحبقرانی

بنفحر گوش مالد اختران را | بدین خاتم بود پیغمبران را

کسی کو پادشاه خویش باشد | که حکم شرع او در پیش باشد

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد | سیاست در دل و جانش اثر کرد

نهان در کالبد جوشید جانش | که بیرون بخت مغز از استخوانش

بهم گشته کین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور

محمد کو زخلقش برگزیده است | زبانش قفل دانش را کلید است

چو شیرین دید شه را هوش در مغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز

در این پیکر که پیش از ما نهفتند | سخندانی که بیهوده نگفتند

چنین پیغمبری صاحب ولایت | ازو پیشینه کردند این حکایت

ره و رسمی چنین بازی نباشد | بدو جای سرافرازی نباشد

زبان دانواره ایزد رسته گردد | به اقبال ابد پیوسته گردد

بشیرین گفت خسرو راست گویی | بدین حجت اثر پیداست گویی

ره و رسم نیاکان چون گذارم | نیاکان گذشته شرم دارم

نشان دادند چون آگاه شد شاه | زمین را داد کندن بر نشان گاه

در او سر بسته صندوقی زمرد | بدان صندوق زنگین قفلی از زر

طلسمی یافتند از سیم ساده | بر او یکپاره لوح از زر نهاده

طلب کردند پیری کان فرو خواند | شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

که شاهی کار دشوار با کمان بود | بجستی شیوه‌ای چابکان بود

ز نقش اختر چنین آورد بیرون | که در چندین قران از دور گردون

سخن گویی دلیر خوب گفتار | امینی راست عهد راست کردار

ز ملت او برآرد پادشاهی | بشرع او رسد ملت خدایی

بر او باید که دانا بگرود زود | که خنک او زیان شد صلح او سود

بدل گفتا که این شکل جهانتاب | سواری دید کاشب دیده در خواب

بپرسید از ندیمان جهان گرد | که در گیتی که دیده است اینچنین مرد

نماند جز بدان پیغمبر پاک | که او در کعبه عنبربوی شد خاک

برون شد خسرو از گنجینه دلتنگ | از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ

بشه گفت ای بدانایی ورادی | طراز تاج و تخت کیقبادی

بچندین سال پیش از ما بدین کار | رصد بنمودند این نمودار

بخاصه حجتی وار آیتی | ده بر دین او حجت گواهی

اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکش در این راه

بر او نام نکوخواهی بماند | جهان در نسل او شاهی بماند

ولی دینها که یزدان آفرید است | نیاکان مرا ملت پدید است

دلم خواهد ولی بختم نسازد | نوآیین آنکه او نخشش نوازد

درکن

دران دوران که عالم رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما به حجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی میکرد بر دیوی خرقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی با کس حکایت باز میگفت
شکوهش سنگ را بنیاد میکند / بروت خاک را چون باد میکند
حضورش گنج را ناچیز میکرد / نسیمش گنج بخشی نیز میکرد
خلایق را بدعوت جام میداد / بهر کشور صلای عام میداد
بعزم او ز عطا عطری سرشتن / بنام هر شهی حرفی نوشتن
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را کرد از آن نقطه خالی
چو آتش نخستین باز پرداخت / بهر نام خسرو نامه ساخت

نامه پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بخسرو پرویز

سرنامه بنام پادشاهی / که بی جایست و بی او نیست جایی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض وجود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کشد حکمش روانست
وگر هر عاصیی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از فضل پاک
خداوندیش را علت سبب نیست / ده و گیر از خداوندان عجب نیست
یکی پشه کشد پیل از سری را / بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
سپاس او کن ای صاحب سپاهی / شناسایی بس آن کو را شناسی
ز هر بادی که بی او لب بگردان / ز هر چه او نیست آن مذهب بگردان
هر دعوی که بنمایی از اوست / هر معنی که خواهی پادشاه اوست
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی و جام داری
چو مخلوقی بآخر مرد خواهی / ز دست مرگ چون جان برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدایی
خدایی باید از هستی پرستار / خدایی را خدا آمد پدیدار
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
گزیده اند کز مشتی خاک محبوس / چه در سر دارد از نیرنگ و ناموس
ببین در خود که خود بین ابتر است / هنر بین شو که بد بین بی هنر است
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
جهان آفرینش هست گردی / وز آن شد ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وز آن بهره مداین هست شهری
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب / از آن جمله تویی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از آفرینش / حد و مقدار خود در آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه دارد آفرینش جز تباهی
ترا کی کز نشانها پایمالیست / خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدا هست / نه بر جای و نه جا جنبد جا هست
خدایی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد

ز طبع آتش پرستیده هیچ اگه کن   بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ   چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی مبتنی بر دود باشد   کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده وین هست ناخوش   مسلمان شو مسلم گرد از آتش
براز دیو طبعی دست و رستی   رها کن کافری و بت پرستی
چو نامه ختم شد صاحب نوردش   بعنوان محمد مهر کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز   فرستاد آن هدیت سوی پرویز
چو قاصد کرد عرض آن نامه نو   بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی کز آن منشور برخواند   چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی کرد هر مویی سنانی   ز گرمی هر رگی آتش فشانی
چو عنوان گاه عالمتاب را دید   تو گویی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سیاست هیبت انگیز   نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه   که گستاخی که دارد با چو من شاه
کرا یارا که با این احتشامم   نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد   ز خشم آن نامه را درید و برگرد
دریدن نامه گردن شکن را   ز نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی   بر جهت پای خود را کرد خاکی
وزان آتش کزان دود تهی داد   چراغ آگهان را آگهی داد
دعا کرد آن چراغ گردن افراز   دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد   کلاه از تارک کسری درافتاد
سپهرش اسپهر از پیش برداشت   پسر در کشتنش شمشیر برداشت
ز معجزهای شرع مصطفایی   برآمد آشفته شد آن پادشایی
برآمد ناگه از گردون طراقی   ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی در دجله ز آهن بود بسته   درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز   ز گلگون ماند در آخر شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب و پیکار   عقابش را کبوتر زد به منقار
درآمد مردی از در چوب در دست   نخستم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم   که دیهت را بدین خواری شکستم
در آن دوران ز معجزهای مختار   بسی احوال آمد پدیدار
اگرچه شمع دین دودی ندارد   چو چشم اعمی بود سودی ندارد
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند   بتایید الهی نگرویدند
هدایت چون نبد شان در بدایت   بدان ماندند محروم از عنایت
زهی پیغمبری کز بیم و امید   قلم راند به افریدون و جمشید
زهی گردنکشی کز بیم تاجش   گشته هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که بر هفت خیلست

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

ز ماهی تا به ماه او را طفیلست
زهی مهری که او در خاک خفت است   زمین تا آسمان نورش گرفت است
زهی سرخیل سرهنگان اسرار   سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش   ز خاک او کشد طغرای بینش

یشانها

113b

شبانگه پنج نوبت کوفت برخاک سحرگه چار بالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی بخلوت در سرای ام‌هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت باغ سرش ز دوده لگام و رانش داغ
ز ابر از بر نیسان درفشان‌تر ز باد از باد خیزان خوش عنان‌تر
چو دریایی ز گوهر کرده زینش نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی‌پشت و گران‌نعل و سبک‌خیز برانده دور پی و در شدن تیز
وثاقی تنگ چشم هفت خرگاه بر آن تنگی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته چو وهم تیز هوشان از خرگاه کبود سبزپوشان
ازین گرداب چون باد بهشتی بساحلگاه قطب افکنده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش درخت خوشه جو خوار اشتیاقش
کمان را استخوان بر گنج کرده ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را ربوده ز آفتاب انگشتری را
بمدح زلیان آسمان گیر ز جبهه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده چو یونس وقفه در حوت کرده
ز ماه در رکابش گشته مدهوش بسرهنگی حمایل کرده بر دوش
ز تیرش نضر طایر پر فشانده ز راه چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون راند از آن دهلیز اخضر فکنده از سر تمش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش باز پس گشت عنان بر زد ز میکاییل بگذشت
سرافیل آمده بر بر نشاندش بهودج خانه رفرف نشاندش
ز رفرف رفت و بر طوبی علم زد وز آنجا تا بسر سدره قلم زد
جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان از فرش بر عرش باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین علم زد بر سر یک قاب قوسین
جهت را جبهه بر جهت شکسته مکان را نیز برقع باز بسته
قدم بر فرق ز نور خویش برداشت حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی‌نشانی پدید آمد مکان بی‌مکانی
کلام سرمدی بی‌نقل بشنید خداوند جهان را بی‌جهت دید
بهر عضوی چشمش قصه برآورد ز هر مویی دلش چشمی برآورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه بر آن حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از فیض خالی برات گنج رحمت خواست حالی
گنهکاران امت را دعا کرد خدایش جمله حاجتها برآورد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص بیامد باز پس با گنج اخلاص

114a

گلی شد سرو قدی بود کامد / هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
ز ما بر جان چو نازنینی / پیاپی باد بر دم آفرینی
نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی

در خطاب نفس گوید

زمینی در که دریا پرور آمد / گر افشادن چگونه بر سر آمد
چو خوش شد سرکش کر پا درآیی / چو دانه گر چنینی بر سر آیی
مدارا کن که خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است
سو مغموم شد با کر و میاز / دو مغموم شد با درد میاز
طبیب روزگار افیون فروش است / چو زهر افعی آن ده رنگ پوش است
گهی نیشی زند گهی نوش اعضاست / گهی ترشی دهد کین دفع صفراست
علاج الراس او بحیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود میمز در مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر / که بر طفل است هم خرما و هم شیر
در این عرصه که شطرنج زیانست / که نه بازی پس از خانست
دریغ آن شد که این خط خطرناک / مقابل میشود رخ با رخ خاک
در این خیمه چو هستی بند بر پای / کلو از این طنابی چند بگشای
برون کن تا از این ناطبله شنگ / که کفش تنگ دارد پای النگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی / تمام انگار کین ده را ندیدی
اگر عیش است صد تیمار با اوست / و گر برگ گلی صد خار با اوست
به تلخی و به ترشی شد جوانی / به صفرا و به سودا زندگانی
بوقت زندگی آشفته حالیم / که با کرکان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان / ز کرکان رفت باید سوی کرمان
ولایت پس که ما را کوچگاه است / ولایت نیست این زندان و چاه است
سری داریم و آن سر هم شکسته / بحسرت بر سر زانو نشسته
سری کو نیست جلاد چند / سزد گر بر سر زانو نشیند
ز گرما همچو آتش تاب گیریم / ز سرما همچو یخ برف آب گیریم
چو موی برف ریزیم و بریزیم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنگه بهر گاه / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر موری ستم کرد / هم از موری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
سپهر آیینهٔ عدلست شاید / که هر چه آن از تو بیند وانماید
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که بد را هم بدی باشد مکافات
منادی شد جهان را هر که بد کرد / نه بر جان کسان بر جان خود کرد
مکن ریشه‌ای از فراش این راه / که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بی داوری نیست

ا ک

114b

هر آن سنگی کو در بیابان و کهست — در او دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباهست — کجا دانیم کین گل یا گیاهست

چو عیسی هر که دارد توتیایی — ز هر چشمی کشد دارو کیایی
گرفتم خود که عطار وجودی — تو آخر هم بسوزی گرچه عودی

اگر خود علم جالینوس دانی — چو وقت آمد بجالینوس مانی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد — چه افلاطون یونانی چه آن گرد

همان به کین نصیحت یاد گیرم — که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم دربست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست

اگر با این کهن گرگ خشن پوست — بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
که بارت را چنان کاو ببندد — گر چشمی گرید و چشمیت خندد

چه پنداری کز ایشان هفت خوانی — بود مه توقف خوانی پیشخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی — بدین غربال تا کی خاک بیزی

نخواهی ماند آخر جاودانه — ورین ز مطبخ نیک خار خانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر — نهانیها شود بر خلق ظاهر

زمینی گرد از این گنبد که بینی — بجز آن قالب که در قلبش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست — در اینجا جو که انجا جز صدف نیست

در این مسکین صد فنهای نهانی — بسی زرها که بینی امتحانی
نوآیین پرده بینی نواخیز — نوای آن نوا زینها دلاویز

سخن گویان سخنها کهنه گفتند — سخن بگذر که مروارید سفتند
درنگ روزگار و کوته گرد — کند رخسار مروارید را زرد

سخنهای کهن دانی مطراست — اگر رانی ز راه ارکان عشقست
بگویم راز پیشین تو نیز ارزد — چو دقیانوس کشتی جو نیرزد

گذشته با پانصد و هشتاد و شش سال — نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد هر دیاری — ز مهر من عروسی در حصاری

طلسم خویش را از هم گسستم — بهر چیزی نشانی باز بستم
بدان تا هر که دارد دیده ام دوست — ببیند مغز جانم در تن و پوست

اگر من جان محبوبم تن اینست — وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی کو نقاب از گل نپوشد — اگر پوشد بچشم از دل نپوشد

همه پوشیده با ما است ظاهر — چو گنج خضر خضر اینجاست حاضر
نظامی نیز کین منظومه خوانی — حضورش در سخنهای نهانی

نهان کی باشد از تو جلوه سازی — که در هر بیت گوید با تو رازی
بهر صد سال اگر گویی کجا او — ز هر بیتی ندا آید که ها او

خدایا خرده گیران کمین اند — حصاری ده که حرز فهم انبند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد — همه گر نیک خوانی بد نباشد

بی آنکه از معانیها نصیب است — براند کین سخن طرزی غریبست
چو کرم قز شدم از کرده خویش — بریشم تخم را برگی کنم ریش

حرامم باد اگر آبی خورم خام — حلالی بر نیارم پخته از خام
بتخمم شب که گنجی بر نسنجم — دری بی قفل دارد کان گنجم

زمین اصلیم در بردن سنج — گر از ریگی جو بدید آرم یکی گنج
دو دانه گر خورم اول بآغاز — دهم وقت درودن خرمنی باز

115a

بر آن خاکی هزاران آفرین بیش
اگر تخمی ده به گنجی شد بیش

بیا کوشش ببین کان کنده‌ام را
ز کان کندن بهی جان کنده‌ام را

بصد گرمی بسوزانم دماغی
به دست آرم به شبها شب‌چراغی

به بی‌وزنان به بی‌وزنی دهم گنج
جفا بر کاو کرده ون بالا از رنج

اگر شیری عنبر پیاز آمیکن
عو پیاز اسکان باشند دشمن

بسا سنگ کآمد تیغ در مشت
برادر زخم و شمع خویشتن کشت

چو عیسی بر دو زانو پس نشست
خری با چارپا آمد فرادست

ز من گر کوکبی شمعی برافروخت
کس از من آفتابی در نیاموخت

وگر سنگی دمن در کاس من زد
دری شد چون که در الماس من زد

چو ابر از بهر من پیرایه پوشد
ز پس وز دیده در چشم فروشد

گر آن بی پرده را موزون کنم ساز
گر این گنجشک را گویم زهی باز

بگوشی جمله تلخیها کنم نوش
به دیگر گوش دارم حلقه در گوش

ز هر کشور که افروزد چراغی
دهندش روغنی از مغز دماغی

بشکر زهر میباید خریدن
پس هر کلمه دشنامی شنیدن

کلوخ انداخته چون خشت نمناک
کلوخ اندازیی کرده بر خاک

چو کارم در حراس افکنده پویان
همه ره دانه ریز و دام جویان

ز گنجی ای دل از ماران چه نالی
که از ماران نباشد گنج خالی

بر این طاوس ماران مهره باشند
چو طاوسان ماران خواجه‌تاشند

مسی پوشیده زیر کیمیایی
غلط گفتم که گنجی اژدهایی

چنین آتش کسی را نهفتست
عبادت بین که طاق اندوده است

کسی کو بر نظامی می‌برد رشک
نفس بی آه چند و دیده بی اشک

هر در کز دهان خواهم برآورد
ز نم پهلو به پهلو چند ناورد

فرستم تا تراز دولت شاهان
چو دی چیدم فرستد عذرخواهان

یکی خر مهره

چو پاک از طعنه خاکی و آبی
چو دارم درع رویین آفتابی

بسا گویا که با من گشت خاموش
در ایشان از زبان آمد سوی گوش

اگر در راه خود یک ذره دیدم
بصد وچتش علم بالا کشیدم

چو کوه آن آبها کز من ستانند
خورم من هم چو آن بر من فشانند

تحمل بین که چشم هندوی خویش
چو ترکانش جنیبت در کشم پیش

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم
بهر رنجی جز احسنتی نگویم

نمیدارم بچندین اوستادی
چراغی را در این طوفان بادی

کز آنجا عنبرین شمعی دهد نور
ز باد سردش افشاندند کافور

من از دامن چو دریا ریخته در
گریبانم ز سنگ طعنها پر

دهان خلق شیرین از زبانم
چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو برقی کو نماید خنده خوش
غریق آب و میسوزد در آتش

چو طاوس بهشت آمد بدیدار
بجای حلقه دربانی کند مار

نگاری کش است این نقش ممتاز
پدر هندو و مادر ترک طناز

دری در ژرف دریایی نهاده
چراغی بر چلیپایی گشاده

عروسی بکر بین با تخت و با تاج
سر و پایش پر از توحید و معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری
بیامرز از کرم کامرزگاری

چو داد اندیشهٔ جادو دماغم
بهٔ چشم افسای این لعبت چراغم

در شکایت روزگار گوید

ز مهر عشقی مبارک بدم آمد
طریق العقل واحد یادم آمد

شکایت گونه میکردم از بخت
که در بازرگانی داشتم سخت

بسی تیر از کمان افکنده بودم
نشد بر هیچ کالحند کار نبودم

شکایت چون برانگیزد خروشی
بماند بی بها گوهر فروشی

چنین مهدی که ماهش در نقابست
زره بگذر سخن در آفتابست

خریدندش بچندین دلپسندی
رسانندش بچرخ از سربلندی

پذیرفته چنین ملک و معالم
که باور کرد آن آمد حلالم

بسی چینی بزند نابریده
بجز مشک از هوا گردی ندیده

همان خنگی خرام حسن دانی
سر افسار زر و طوق کیانی

بتشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از وه کنیز از زنج میرفت

پذیرشها نکر در کار چون ماند
ستورم چون تعطش بار چون ماند

بپذیرنده چگونه رخت برداشت
زمین گشته ز انده وه بگذاشت

بدین افسوس میخوردم دریغی
زدم با خویشتن چون شمع تیغی

که تا که پیکی آمد نامه در دست
بتعجیلم درودی داد و بنشست

کسی روزی سفر کن کاینک از راه
بسی فرسنگ آمد محمل شاه

ز اخوا بد که پسندد روزکی چند
کلید خویشتن بگذار در بند

مثالم داد کین توقیع شاهست
همت شحنهٔ همت تعویذ راهست

مثال شاه را بر سر نهادم
بهر جا بوسیدم و سر بر نهادم

فرو خواندم مران فرمان فرهنگ
کلیدم زآهن آمد آهن از زنگ

بعزم خدمت شه جستم از جای
در آوردم به پشت بارگی پای

برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته رقص در کوه و بیابان

ز کوران تنگ بودم در دویدن
گروه بردم ز مرغان در پریدن

ز رقص ره نمی شد طبع سیرم
زمین رقاص تر مرکب بزیرم

همه ره سجده میکردم قلم وار
بتارک راه میرفتم چو پرگار

بهر منزل گز آن ره میبریدم
دعای دولت شه می شنیدم

بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکرانه دعایی تازه کردم

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم

درون شد قاصد و شه را خبر کرد
که چشمه بر لب دریا گذر کرد

زمینگش آن حضرت بهر کام
زمین در زیر من شد عنبر خام

شه از صراف جوهر خانهٔ خویش
چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش

بشمس الدین محمد گفت برخیز
بیار آن زاهد و تازه راتیز

برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهر را به غواص

مرا در بزم گاه شاه بردند
عطارد را به برج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجای کیقباد و تخت جمشید

شکوه پادشاهی از فر جهانگیر
کلنده قیر وازا جامه در قیر

طرفداران ز تقصیر تا سر فرشد
بتو بنگاه در کاهش گرمند

درش بر جمله کشورها گشاده / همه ره چون حمل بر حمل ایستاده
کز اوش بهر کس داد بهری / گهی شهری و گاهی جمل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری / قدح خواران تنگ تتاری
سر شاهان قزل شاه از سر تخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی / ز خوشکامی پری پرورده گشتی
خروش ارغنون و خارش چنگ / رساننده بزهره زیر آهنگ
بریشم زن نوا را برکشیده / بریشم پوش پیراهن دریده
نوا را مختلف در پرده سازی / نوازش مشفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست / ملک بیگو زمی مدخواه شد مست
چو داوندش خبر کامد نظامی / فزودش شادی در شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت / ز زان پیشی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتن / مدارای مرا پی در گرفتن
بخدمت ساقیان را دست بر بند / بسی ره خطر باز آ کرده پیوند
اشارت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شویم از زهد و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است / سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم / که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / درآی ای طاق با سر ذاتی جفت
درون رفتم چو شمعی لرزه چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان برگردن خویش / سرافکنده نفکنده مرد در پیش

نصیحت کردن نظامی قزل ارسلان را

بدان تا بوسم او را چون زمین پای / چو دیدم او همی برخواست از جای
گرفتم در کنار از دلنوازی / بدوری بر سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم / دو عالم را به آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم / چو گشت اقبال را همنشین نشستم
چو بر پای ایستادم گفت بنشین / بسوگندم نشاند از منزلت چین
بدان خوشی کنون هرجا که هستم / نشستم همچنان کانجا نشستم
در درج شکستم را گشادند / درستی چند ما را توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت میدید / سخنهایی که دولت میپسندید
نصیحتها که شاهان را بشاید / وصیتها کزان درها گشاید
وزان به کز رضوانش بشنید / زبانرا کز بگوش آرد بخندید
بسی لولوهای زعفرانی / شکر خندشان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم / گهی چون برقشان در خنده دادم
سماع ساقیان برده دل از هوش / مغنی را شده دستان فراموش
چنان گفتم که شاه احسنت میگفت / خرد بیدار میشد جهل میخفت
درآمد راوی و برخواند چون دُر / سماعی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد / ز شیرینی دهن را نوش میکرد
حکایت چون شیرین درآمد / حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده / ز تحسین حلقه در گوشم نهاده

تا

شکر بیرحمت ومیکرد از عنایت
حدیث خسرو و شیرین روایت

گر گوهر بند بنیادی نهادی
درین صنعت سخن را داد دادی

گذارشهای بی اندازه کردی
درین تاریخ ما را تازه کردی

بگل دارو بدین تری هوائی
زمیل زین نو آیین تر نوائی

گشاده خواندم آن را بیت بر بیت
رگ مفلوج را چون روغن زیت

زطلق اندودگی کامد حریرش
هم آتش دایه شد هم زمهریرش

بدین پالوده پالوده چون شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

عروسی را بدین شیرین عماری
ز مهتش ترنج شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی حلالش
چو دندان لغت شد با زلف خالش

ترا هم برمن و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر کو شهنشاه جهان بود
جوازش هم ملک هم پهلوان بود

درین نامه که بردی سال تاریخ
چه دادت دست مزد از گوهر گنج

شنیدم قرعه زد بر خلاصت
دو پاره ده نوشت از ملک خاصت

چگوئی آن دهست آبادیانه
مثال ده و پیشداد یا نه

چو دانستم که خواهد فیض دریا
گر باشد کار بازکان مهیا

همان خاک خراب آباد گردد
ز بند آزاده آزاد گردد

دعای تازه تر خواندم چو تختش
بگوهر بر گرفتم پای تختش

چو برخواندم دعای دولت شاه
ز بازیهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت این چرخ مکلل
نه از بهر بها بر بستم اول

دری دیدم بکیوان برکشیده
بری مثلی جهان مثلش ندیده

بر آن نقشی نوشتم تا بماند
دعا بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود ازین شیرین فسانه
دعای خسروان آمد بهانه

چو شکر چند و آمد بر زبانم
فسون خسرو و شیرین چه خوانم

حدیث من حدیث حب دنیاست
گر از بی‌آبی او ترشی میخواست

بجای خشت زن چون داد نانش
ز دستان فراز ترشی رست جانش

ز ملک شاه بعد از خاص خویشم
پذیرفت آنچه فرمودی ز پیشم

چو بحر عمر او کشتی روان کرد
خرابی جمله عالم زیان کرد

ولی چون همت شاهی چو تو بر جا
همان شهزادگان کشور آرا

ازان پذرفتهای عجب انگیز
دگر باره شود بازار من تیز

یکی ده زان دو به را داد باید
خود از شهزادگان دیگر که شاید

چو شاه گنج بخش آن جمله بشنید
چو صبح از تازه روئی باز خندید

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
باخلاصی که بود از من بدو راه

چو خود با حمد و با اخلاص من کرد
ده حمدونیا را خاص من کرد

بمملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزل شاهی مسجل

کشید بخشیده این ده بتمامی
زما برزاد و برزاد لطف می

بملکی طلق ماند تا قیامت
بملکی طلق او شد تا قیامت

کسی کین راستی را نیست باور
نفس خصم و خدایش باد داور

اگر طعنی زند بروی خسیسی
بجز وحشت مبادا ورا انیسی

چو کار افتاده را گاه شد درست
در گنجینه بگشاد و برآراست

دروغم را بتایید الهی
بروغن را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود منشوریم داد بطاعتگاه خود دستوریم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود وزو باز آمدم چون بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حجاج چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی که دزدی کیسه بر باشد نهانی

[illegible] صورت گری سحر [illegible] بدادم در لآلی [illegible]
سراسر [illegible] بیتش [illegible] [illegible] چرخ بی پایست

عروسی کآسمان پوشید پایش دهی ویرانه باشد در نوایش
دهی وانکه چه ده چون گور تنگ نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

[illegible] [illegible]
ز محمودی در آن خاک [illegible] [illegible]

چنین دادم جواب حاسد خویش که نعمت خواره را کفران میندیش
اگر پیشی در آن ده کار و کشتی مرا در هر سخن باغی بهشتی

گر او را دزد دانه خوشه پر من آرم دانه دانه خوشه در
گر او را پیشه از استواریست مرا صد پیشه از عود و عماریست

[illegible] از فیض روانست [illegible] فیض و فضل انجاست
[illegible] [illegible] آبادی شود ده [illegible]

چو من کشور بها گنجی خطرناک ز ارزانی کی ارزانم بدین خاک
ولیکن بر چنین مینو اساسی کنم هر ساعتی در لا سپاسی

[illegible] [illegible]
ز خرواری صد زنبیل [illegible] [illegible]

چو شاهنشه بدین خرسندیم دید ولایت در خور خواهنده بخشید
چو من خرسندم و بخشنده خشنود تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
فراوان ده بسی دولت شب و روز گر بر عزم جهادم باید آموز
چه میکوشم سخن محمل کجا راند کجا میرفتم و رختم کجا ماند

سلطانی

117b

بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت / غبار رقعه از عالم فرو رفت
خروش طبل او کشتی و میل است / چه میدانت کو طبل رحیلست
بری خورده از بلخ جوانی / چو ذو القرنین از آب زندگانی
گران در پایش آن دریا بجا بیند / که بر پیش این دریا کشا بیند
چو از فیض رحمت گشت ساقی / جهان بر وارثانش باد باقی
گرانی تاج شد تا بخش ضیا باد / سر این تاجداران بر بقا باد

شکوهش پنج نوبت بر فلک زد / جهانش گرد هفت اقلیم را خرد
بر آن او زمکش آرام اندکی بود / چو بر نقش زدن و مردن یکی بود
سه پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از مایه خاکی و آبی
گر او را سوی گوهر کرم شد رای / نسب داران او باوند بر جای
گر او را داد خاک از تخته بندی / مبادا این تخت گیر از گزندی
خصوصا وارث آغاز شاهان / که او را ... دعای نیک خواهان

... سنجر ... / ... ش
... خسروان اعظم ... / ... مبارک

ابو بکر محمد کز پسر داد / ابو بکر و محمد را کند یاد
برادانا پیش هفت اختر شکر خند / بمولا پیش نه گردون کمر بند
سریر شاه دو کشور خدایی / وثیقت نامه کشور گشایی
سعادت یار او در کامرانی / مساعد با سعادت جاودانی

شاهی تاج بخش تاجداران / بدولت یادگار شهریاران
منار و پایه تخت بلندش / فلک را بوسه جای سمندش
جهان تا آباد شاه جهان باد / بهر چه امید دارد کامران باد
سخن را بر سعادت ختم کردم / ورق کاینجا رسیدم در نوردم

روانش باد جفت شادکامی / که گوید باد رحمت بر نظامی

هزار اندر هزار اندر هزاران
درود از ما بسید با دو یاران
تم الکتاب المشهور بخسرو و شیرین
شیخ گرامی نظامی فی منتصف
شهر محرم الحرام سنه نهصد
نود و یک



ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
سازنده از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
روشنی بخش اهل بینایی / از صورت صورت آرایی
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوا بخش و هم نوازنده
اول الاولی به پیش شمار / واخر الآخری بجنب گار
بسته بر حضرت تو راه خیال / بر درت ناشسته گرد زوال
بیک اندیشه راه بنمایی / چون یکی گشت کار یکتایی
تو دهی صبح رایت افروزی / روز را مرغ و مرغ را روزی
روز و شب پیشکاران تو اند / حلقه در گوش بارگاه تو اند
تو برافروختی درون دماغ / خرد تابناکتر ز چراغ
تو که جوهر نه‌ای نداری جای / چون رسد در تو وهم شیفته رای

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگان وجود
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
ز حیاتت جمله موجودات / زنده بلکه از وجودت حیات
نام تو کابتدای هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
هست بود و همه ز هست تو / بازگشت همه به هستی تو
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بندند
وانکه نا اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو برآری ز آفتاب و ماه / دو سراپرده سفید و سیاه
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
جان که از جوهرست و در تن ماست / کس نداند که جای او به کجاست
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه



ما که جزوی ز سبع گردونیم / از خط هفت پرده بیرونیم
عقل کلی که از تو یافت راه / هم ز هیبت نکرد در تو نگاه

ای که روز سپید با شب داج / بدرهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی به هر سانی / نیست کس جز تو حال گردانی

تو دهی و تو آری از گل و سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند بردابرد

هر کسی پیش چند پرده قیمت / همه هیچند و کرده کرده قیمت
ای تو زنده به هر کجا جانی / وز شعور تو هر کرانانی

بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی‌نیازم کن
نان من بی‌میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران

چون به عهد جوانی از بر تو / به در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نه هیچ استم تو میدادی

چون که بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چون سخن گفتن خطاست همه / تو گواه ای جهان و راست همه

من سرگشته را ز کار جهان / تو توانی رهاندن از رهان
در گناهم اگر دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی

باز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو هست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم به خلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو / به در کس مرانش از در تو
سربلندی ده ار خداوندی / همتش را بتاج خرسندی

تا بوقتی که عرض کار بود / گرچه در پیش‌ها جدا بود

فی نعت سید المرسلین

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آخرش به آخر کار

نو بر باغ هفت چرخ کهن / در التاج عقل و تاج سخن
کیست جز خواجهٔ مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای

شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
ای امامت را پایه / فرش او نور و عرش او سایه

پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل او مقصود / او محمد ستایشش محمود

اولین گل که آفرینش فشرد / صافی او بود و دیگران همه درد
وآخرین دور کاسمان راند / خطبه خاتمیت هم او خواند

امر و نهیش به راستی موصوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر فخر دارد و رنج / چه حدیث غرور و چندین گنج

ملک بر قایم آسمانی بود / قایم اندازه پادشاهی بود
هر که بر خوان منعمش بنشست / وانکه او شاد میکند خوش دست

با نکو گوهران نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
مرهمش جان نواز تنگ دلان / آتشش بند سای سنگ دلان

آنکه ابروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزیدش از هر کس / واسمان آفریدش از بهرش

چشم او را که مهر مازاغ است / روضه کاهی برون ازین باغ است
حکم هفتصد هزار ساله شمار / تا بحکم او بهفت هزار

چار یارش گزین ز اصل و فرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند

با چنان جان که مهر و مهش بدوست / از زمین تا بآسمان چه دست
آنچه را حیات از آن جانست / همه بخشنده او سلیمانست

معجزش خار خشک را رطبست / رطبش خار خشک و این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب هم داد و نیم در مشتش

سیب را گز ز قطع بیم کند / ناخن دو چستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و او گزیننده

با دو مهش ار نه ز چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود
چون بخندد در جهان تا حشرش / تخت بر عرش برد معراجش

فی معراج النبی صلی الله علیه و آله و سلم

سربلندیش را ز ما بست / جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی / تا زمینیت گرد افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه خاص / تویی امشب یتاق دار خلاص
چون که تریاقت آوردند / بر جنیبت براقت آوردند

مهد بر چرخ ران که ماه تویی / بر کواکب دو اسبه شاه تویی
شش جهت را ز هفت پیچ برآر / نه فلک را بچار میخ در آر

بگذران از شمار چرخ سمند / درکش ایوان قدس را بکمند
خیز تا در تو یک نظاره کنند / هم کف و هم ترنج پاره کنند

عطرسایان شب نگار تواند / سبزپوشان در انتظار تواند
تا زمینان ستمگران بر کار / بر تو عاشق شدند یوسف وار

شب قدر آن تست وقت دعاست / یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه تر کن ز تنگتاز فرش / خیمه زن بر سر پایهٔ عرش

عرش را دیده بر فرس وز نور / فرش را شسته در نور و زور
تاج بستان که تاجور تو شدی / بر سرآی از همه که سرور شدی

راه خویش از غبار خالی کن / عزم درگاه لایزالی کن
[illegible] هم آن قدمت / بر دو عالم روان شود علمت

چون محمد ز جبرئیل براز / گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن هوش را تمامی داد / گوش را حلقهٔ غلامی داد

آن امین خدای در تنزیل / وین امین جسته بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور / این ز دیو آن ز دیو مردم دور

او رسانید آنچه شرط بود تمام / وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر / شد ز نقش مراد مهر پذیر

گردن نطق آن کمند نتافت / تا چنین قربت الهی یافت
برق وار از بر براق نشست / تازیش زیر و تازیانه بدست

چون درآورد در معلی پای
ملک علوی خرام جست از جای
سپید آنجا که از رنگ و تاب
زر فکنده ز پیش چار عقاب

تا مگس تیر قطب خالی شد
آن جنوبی و این شمالی شد
چون محمد برقص پای براق
شد به تقطیع قطع این اوراق

راه دروازهٔ جهان برداشت
دوری از دور آسمان برداشت
چون پر پید از منازل فلکی
شاهراهی به شهپر ملکی

ماه را از خط حمایل خویش
داد سرسبزی از شمایل خویش
چون برآمد به تخت گاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر

رخ به روی گذاشت بر بهرام
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام
تاج کیوان چو بوسه زد قدمش
در سواد عبیر شد علمش

او خرامان چو باد شبگیری
بر سیونی چو تیز نخچیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد
هم براقش ز پویه باز افتاد

منزل آنجا رساند کز دوری
یافت ز جبرئیل دستوری
چون از جبرئیل ماندش باز
نردبان ساخت از کمند نیاز

سر برون زد ز مهد میکائیل
پرچه آگاه ساخت اسرافیل
رفرفش گرچه گشت سدره گشای
رفرف و سدره هر دو ماند بجای

همرهان را به نیم شب بگذاشت
ره دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت
قطره قطره هر آنچه دید نوشت

سر برون زد ز عرش روحانی
در سحرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد
رحمت آمد لگام گیری کرد

قاب قوسین از او در آن اثنی
درگذشت از دنی و او ادنی
کامی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد

چون هزاران ز نور پرده درید
دیده در نور بی‌حجاب رسید
دید معبود خویش را به درست
دیده از هر چه عیب بود بشست

دیده بر بیجهت نکرد مقام
کز چپ و راست می‌شنید کلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یک جهت گشت و شش جهت برخاست

چون نبی بی‌جهت خدا را دید
بی لب و بی دهان کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب حق ره اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماندش الباقی
با مدارای صد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود

هرچه آورد بذل یاران کرد
وحش کارگه کاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند
بر بلندی برای پستی چند

گوش تا ملک سرمدی یابی
وان ز دین محمدی یابی
عقل را در عقیله داری پاس
رستگاری به نور شرع شناس

در سبب داستان کتاب

چون اشارت رسید پنهانی
از سراپردهٔ سلیمانی

پر گرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم زر در سلیمان جای

در اشارت چنان نمود برید
که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی
کس نبیند در او ز باریکی

120a

تا کند صید سحرسازی تو
جادویی باز خیال بازی تو

پیلی چند را ز آتش ریز
غلغلی در فلک به آتش تیز

مهد پرور چنان ازین تنگ
پای کوبی بس است بر سر سنگ

نرم افسرده را درین گرمی
نرم کردن بهر دل گرمی

گنج بر وقت گنج بردن نیست
گنج شد در ورق شمردن نیست

رنج برد و تو ره به گنج برد
برد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری تنور نان دربند

پرده بربند و چابکی بنما
رو مگردان و پردلی بنما

چون برید از من این سخن درخواست
شادمانی نشست و غم برخاست

جستم از نامه‌های نغز نورد
آنچه دل را گشاده داند کرد

هرچه تاریخ شهریاران بود
در یکی نامه اختیار آن بود

چابک اندیشه‌ای رسیده نخست
همه را نظم داده بود درست

مانده زان لعل سوده لختی گرد
هر یکی زان قراضه چیزی خورد

من از آن خرده چون گهرسنجی
برتراشیدم اینچنین گنجی

تا بزرگان چو نقد کار کنند
از همه نقدش اختیار کنند

آنچه زان نیم گفته بد گفتم
گوهر نیم سفته را سفتم

وانچه دیدم که راست بود و درست
ماندمش بر قرار روز نخست

جهد کردم که در چنان ترکیب
باشد آرایشی ز نقد غریب

تا که جستم ز نامه‌های نهان
که پراکنده بود گرد جهان

زان سخنها که تازیست و دری
در کتاب بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده
هر دری در دفینه افکنده

هر ورق کاوفتاد در دستم
همه را در خریطه‌ای بستم

چون از آن جمله در سواد قلم
گشت سر جمله گرد به هم

گفتمش گفتنی که بپسندند
نه بر او زیرکان همی خندند

نقش این نامه را ز بند مجوس
جلوه زان داده‌ام به هفت عروس

تا عروسان چرخ اگر یک راه
در عروسان من کنند نگاه

از هم آرایشی و همکاری
هر یکی را یکی کند یاری

آخر از هفت خط که یار شود
نقطه بر نشان کار شود

نقش‌بندی که نقش پرده دارد
هر یکی رشته را گره دارد

هر یکی رشته گر ز خط گردد
همه سر رشته‌ها غلط گردد

کس برین رشته گرچه راست نرفت
راستی در میان ماست نرفت

در همه آب غسل باید کرد
تا به آبی رسی که شاید خورد

من که آن آب در کنم چو صدف
از زم آخر بهشتی آب و علف

سخنی خوشتر از نواله نوش
گر سخا سوی من ندارد گوش

در سخا و سخن چه می‌پیچم
کار بر طالع است و من هیچم

نسبت عقربیست با قوسی
بخل محمودی و بذل فردوسی

صدف از ابر گر صفا پسند
ابر نیز از صدف وفا پسند

کار ابر آنچه از هوا نثار کند
صدفش دُر شاهوار کند

زین سخن را اگر جاه می‌جویم
مدد از فیض شاه می‌جویم

در عدد پیش بار که باشد
چار در چار شانزده باشد
من چه میگویم این چه گفت منست
کابم از ابر و درّم از عدنست

پیر علم نه چیستی قسمم
بر صحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که چنین آموز است
جامه کن کز فصل نوروز است

آنچنان کن ز دیو پنهانش
که نبیند مگر سلیمانش
موم صافم ز مهر خاتم دور
خالی از انگبین و از زنبور

تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود
نقش بندش و هر چه شاه بود

بر من آن شد که در سخن سنجی
ده دهی در زنم نه ده پنجی
نغز گویان که گفتنی گفتند
مانده گشتند و عاقبت خفتند

تا که عسکر تراش آن گرسیم
بنده و اگر داهیان و سیم
زان نمطها که رفت پیش از ما
نو بری کس نداد پیش از ما

گر چه ز الفاظ خود به تقصیریم
در معانی تمام تدبیریم
پوست بی‌مغز خورده‌اند چو آب
مغز بی پوست میدهم بجوب

با همه زلتهای صبح نزول
هم به استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست
دامن تو درخت مریم تست

چون طبع ز این درخت شدی
نیک بادی که نیک بخت شدی

ایدل از این خیال سازی چند
بخیال خیال بازی چند

در مخاطبه با نفس گوید

از سر این خیال درگذرم
دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود بود در این پرگار
چار فصل است به ز فصل بهار

اولین فصل آفرین خدای
کافرینش به فضل اوست بپای
وان دگر فصل خطبهٔ نبوی
کین کهن سکه زو گرفت نوی

فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در برآورد ز دهان
فصل چارم نصیحت آموزی
پادشه را بصبح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت کند بر او تسلیم
حجت مملکت بقوت و قهر
آید در خدایگانی دهر

خسرو تاجبخش تخت نشان
برتر از تاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین

شه قزل ارسلان کشورگیر
به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهدیی کآفتاب این مهدست
دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری رخش
هم بزرگست و هم بزرگی بخش
سربلندی چنان بلند سریر
کز بلندیش خرد گشت ضمیر

در بزرگی برابر فلکست
در بلندی برابر ملکست
نام او زینت علا دارد
گر گذشت از فلک روا دارد

فلک بی علا چه باشد پست
در علای فلک بلندی هست
نوک تیرش بهر کجا که بتافت
گر جگر دوخت گاه موی شکافت

شیرگیری و پیلک دستی
شیرگیر و به اژدها دستی
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
بر شکم گور کرده صحرا تنگ

صید گاهش ز خون ریز باخوش … گاه گرگینه که پلنگی پوش
شیر چو دیباست بید روغ دریغ … جز زره بدنش تازیانه و تیغ
چون در کان جود بگشاید … گنج بخشد کلاه بخشاید
هرچه آرد ز زخم تیغ فراز … بسر تازیانه بخشد باز
زان بزرگی که در کمالش اوست … چار گوهر چهار بالش اوست
چه عجب کآفتاب زرین نعل … کوه را رنگ داده کاه ز لعل
آفتاب جلال اوست چو ماه … روی ما سرخ و روی خصم سیاه
گوهر و کان همه خریده اوست … کان و گوهر درم خریده اوست
چون جهان را گرفت پیروزی … فرخی بادش از جهان روزی
وز فروغ دو صبح زیبا چهر … باد روشن چو آفتاب سپهر
همه روزش خجسته باد بفال … پادشاییش ایمن از زوال
دو ملک زاده بلند سریر … این جهانجوی و او ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای … واد چو اسکندر جهان پیمای
نام او بر فلک ز راه رصد … گشته من بعدی اسمه احمد
نقش این بر طراز افسر و گاه … نصرة الدین ملک محمد شاه
هر دو صورت که اصلشان بهم است … احمدی و محمدی رقم است
چون دو طالع ز خط برون آید … فرق گردون میانه چون شاید
چشم شه زیر چرخ مینایی … باد روشن بدین دو بینایی
دایم این از نصرتست کلید … واو ز فتح فلک شدست پدید
دولتش صید و صید فربه باد … روزش از روز و شب ز شب به باد
عمر این خسته جاودانی باد … رزق و آب زندگانی باد
ازلی شد جهان بشاهی او … دایمی باد پادشاهی او

در تعریف پادشاه اسلام

ای کمر بسته کلاه تو بخت … زنده دار جهان بتاج و بتخت
شب بپاس تو بسته دست سپاه … بسته بر گرد خود جلاجل شاه
صبح مغرب که شد حمایل کش … در رکابت نفس برآرد خوش
در همه سفره کآسمان دارد … اجری مملکت دو نان دارد
روز رومی چو شب شود زنگی … گر بروش کنی بسرهنگی
آسمان کآفتاب ازو کمریست … در میان تو کمترین کمریست
پادشاهان که در جهان هستند … هر یک از پی بدست در بستند
تو بر آنکس که سایه اندازی … دیر خوانی و زود بنوازی
جز تو کار تو از زبانست … وان دگر بار باز ستانست
قدر اهل هنر کسی داند … که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز … زو هنرمندگی مپذیر و مساز
گر کیا را بطالع فرخ … هفتخوان بود یا دوازده رخ
ور بزرگی ولایت جود … دولت تست پایدار وجود
آسمان یا بروج او بدرست … هفتخوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل … نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد … دل به از تن یقین چنین باشد

121b

زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
آن بحضرت سکندری مشهور / مملکت را ز عدل و علم تو نور
بهتر آن آینه چه سینهٔ تست / کابحیوان در آبگینهٔ تست
پنجمین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان
داشت اسکندر ارسطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
وان ملک را که بد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
دانه در خاک شوره میریزند / سرمه در چشم کور میریزند
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه چو باغ بهشت
نخری زرق کیمیاسازان / نپذیری فریب طنازان
مقبل آنکس که دخل خانهٔ او / بر چنین آورد ز دانهٔ او
زین چنان گوهری قرانی چند / قلمش در کشد سپهر بلند
نوشی از بهر جان فزایی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
ای فلکها بدولت تو بلند / هم فلک رای و هم فلک پیوند
خواستم تا به پیکر قلمی / سبزه رویانم از پی ادهمی
گر نیم محرم شکر ریزی / پاس دارم شبی به شبخیزی
نقص در باشد ار بها کنمش / هم بانصاف شه رها کنمش
ور زمینی که نقش بس خردست / یادگار این گونه گل بسی بر داشت
آنچه نیک اوفتاد دولت تست / عهد آن چیز بر تو باد درست
باد تا بر سپهر تابد هور / دولتت دوستکام و دشمن کور
آن تویی وان مثل ولایت تست / گر دل مملکت حکایت تست
آن کسی کز سکندر آینه ساخت / خضر نیز آب حیوان یافت
زین سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
چار شه داشتند چار طراز / پنجمش آن تویی به عمر دراز
بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بوزرجمهری بود
تو کز آسان بافری داری / چون نظامی سخن وری داری
خسروان دگر ز کام و گزاف / سیر شد از خزانه بخشی لاف
در گل شوره دانه افشانی / در نیارد مگر پشیمانی
چون من الحق شناختم بقیاس / کامل فرهنگ را تو داری پاس
نقش این کارخانهٔ ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
کاید الدهر تا بود بر جای / باشد از نام او صحیفه گشای
چونکه بخشم ز بعد هفت هزار / و یک پنجی چنین بهشت افزار
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهی بر تو جان فشان کردم
بر فلک چون پرم کز ارمیم / کی رسم در فرشته کادیم
از شکر تو شاهی راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
چست کان نیست در خزانهٔ شاه / جز ازین نقد نو رسیده ز راه
گر بپوشی ز بهره راه نوم / کی انگشت کش چو ماه نوم
عمر بادت که داد و دین داری / آن دها دست خدا که این داری
آنچه دور اوفتد ز عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
پیشت دست پیش دانی باد / وز همه پیش زندگانی باد

انچه آن سیم نولست و کهنست — سخنت و در این جهان سخنست
تا نکویی سخنوران مردند — سر برآب سفینه بردند

گفتار اندر تعریف سخن

زآفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن
چون بری نام هر که را خواهی — سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کان چو روح بی عیب است — کو هر گنج نامهٔ غیب است
قصهٔ ناشنیده او داند — نامهٔ نانوشته او خواند
بنگر از هرچه آفرید خدای — تا از او جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمیزاد است — سخنست آن دگر همه باد است
جهد کن تا ثباتی و کانی — تا به عقلی و تا بجسمانی
باز دانی که در وجود از کیست — کابد الدهر میتواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند — هر که او نقش خواند باقی ماند
هست خشنود هر کس از دل خویش — نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی را زمانه تیزهش است — کس نگوید که دوغ من ترش است
صاحب مایه دوربین باشد — مایه چون کم شود چنین باشد
مرد با مایه کز خود آگاه است — شحنه باید که دزد در راه است
از خطر ایمنند بیخبران — بی خطر نیست کار باخبران
مرغ زیرک بجست و جوی طعام — به دو پای اوفتاده اندر دام
هر کجا چون زمین شکم خوار است — از زمین خوردنش شکم وار است
با همه خرده بردن انبار — کم نیاید جوی به آخر کار
همتی را که هست نیک اندیش — نیکویی پیشه نیکی آرد پیش
با تن مرد بد کند خویشی — در حق دیگران بداندیشی
نان مخور پیش ناشتا منشان — ور خوری جمله را به خوان بنشان
پیش مفلس زیاده منسنج — تا نپیچی چو اژدها بر گنج
آدمی نز پی علف خوار است — از پی زیرکی و هشیار است
سگ بر آدمی شرف دارد — که چو خر دیده در علف دارد
نشنیدی که آن حکیم چه گفت — خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که خوش خو بود گه زادن — هم بر آن خوست گاه جان دادن
وانکه زاده بود بخوش خویی — مردنش هم بود بخوش رویی
سخت گیری مکن که خار درشت — چون تو بسیار پرورید و بکشت
بگزین ره ز نان گناه کنی — قفل این جا چه بند پاره کنی
در چنین دور کابلهان پیشند — یوسفان گرگ و زاهدان ریشند
نتوان برد جان مگر بد و خیر — ببدی و بد پسندی خیر
حاش لله که بندگان خدای — اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند — جفت جویند و طاق بگریزند
خیز تا فتنه زیر پای آریم — شرط فرمان بری بجای آریم
دل مکن چون زمین ز آگنده — تا نگردی چو زر پراکنده
ز ربجو زدن مفرح طرب است — چون نهی رنج و بیم را سبب است



فاد

خاک و بادی که با تو مجلسست   خاک بی الف و باد بی الفست
خار کز نخل دور شد تا جش   به که سازند سیخ تماجش
من که مشکل گشای صد گرهم   ده خدای ده و برون دهم
گر درآید ز راه مهمانی   کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم   زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا   گله زانکس که نیست هست مرا
آن تبصر کهست حق شناس   نیم جو نیستش ز روی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت   آسمانرا ز ریسمان نشناخت
ترکتان و قصب شد انبارش   ز قصب دوق و دُر بخروارش
چون من این قصه چند کس گفت   هم در آن قصه عاقبت خفت
واجب آن شد که کار دریابم   ترکیه د چو دیگران خوابم
میروم من چنم نمی آید   خود شدن باورم نمی آید
انکه از رفتنم خبر باشد   کاستانم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن   دیده در بسته در راسودن
دیگر از دیده‌ها فرامش باش   محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هرچه میدانی   غلطی با غلط همی خوانی
کوش تا جمله وام باز دهی   تا تو مانی و یک تنور تهی
چون ز بازار جهان نداری جو   در جهان هر کجا که خواهی رو
من که چون گل شکنج ریخته‌ام   هم ز خاک جسد گریخته‌ام
چون گذشتم ازین بساط کهن   گو فلک را هرانچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند   خیز و آوازه بر آر بلند
جان در افکن بحضرت احدی   تا بیابی سعادت ابدی
گوش بیچیده کان حکمت کن   چون بپا خواستند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند   مشکل روزگار حل کردند

نصیحت کردن فرزند ارجمند

هرکسی راه خوابگاهی رفت   چون که هنگام خوابش اندر خفت
ای پسر هان و هان که گفتم   گر تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری   مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی و مسعودی   بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نام نیکان بند   گر نکویی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم   از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی   در تو آرد نکوسرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود   خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس   کافکند نام زشت بر همه کس
ره فرو بردن یکی محتاج   صد شکم را درند در ره حاج
در چنین مجلسی چون باران   گرد کن دامن از زبون گیران
رقص مرکب مبین که رهوارست   راه بین تا چگونه دشوارست
بار چندان برین ستور آویز   که نمانی درین گریوه تیز
چون رسد تنگی ز در دور رنگ   راه بر دل فراخ دار نه تنگ

ای بسا خواب کو بود دلگیر   کاصل آن دلخوشیست در تعبیر
گرچه پیکان غم جگردوز است   درع صبر از برای این روز است

گوهر نیک را ز عقد مریز   وانکه بدگوهر است ازو بگریز
بد مکن با کسی وفا نکند   اصل بد در خطا خطا نکند

گژدم از راه آنکه بدگهر است   ماندنش عیب و کشتنش هنر است
هنر آموز کز هنرمندی   در گشایی کنی نه دربندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ   در برآرد ز بحر و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی   ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش   که شد از بی‌دری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم   گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید سگال   جز به تعلیم علم نیست حلال
خویشتن را چو خضر باز شناس   تا خوری آب زندگی به قیاس

آن حیوان نه آن حیوانست   جان با عقل و زنده آنست
حاصل این دو جز یکی نبود   کان دو داری درین یکی نبود

تا ازین دو بدان یکی نرسی   بیقین دان که از دو هیچ کسی
سر یکی شو که گیر چون مردان   دور باش سرای یکی میدان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری   جان وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شوی فسانه مگو   چون یکی یافتی بهانه مجو

تا برین پایه دسترس باشد   هر چه زین کم بزی هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست   آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید   مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری   ره کنون رو که جای آن داری

در ره دین چو گه کمر دربند   تا سر آید شوی چو چرخ بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید   لاله زرد و بنفشه گشت سفید

خدمتی مردوار میکردم   راستی اکنون نه آن مردم
روزگارم گرفته است چنین   عادت روزگار هست چنین

تا فتاده شکسته بودم بار   چون فتادم چگونه باشد کار
گرچه طبعم نشانه خطر است   سایه پایم شمایل هنر است

سایه در جهان ندارد کس   کو به پیش و دیو گرگ از پس
هیچکس نشکرم ز من ایمن   کو شده دو تنم ز پس دشمن

چون فتاد و پشید شستی خام   روی خود برکه آوردم بسلام
گرچه برنایی از جهان برخاست   چون کم حرص همچنان برجاست

راستی نفس را ریا دارد   با همه کس همین بلا دارد
من که قانع شدم بدانه خویش   میخورم هم در آشیانه خویش

سروری بر که یار من باشد   بت پرستی نه کار من باشد
شیر از آن مایه بزرگی یافت   کز سر از طوق سرکشی برتافت

نانی از نان خود دهی به کسان   به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون برکشید دشنه تیز   چند خسپی نظامیا برخیز

کان کنی تو ز رنج هیچ مرنج   باز کن بر جهانیان سر گنج
گوهر افشان ز گنج خانه راز   گنج گو هر چنین گشاید باز

کاسمان از ترازوی دو سر است / در یکی سیم و در یکی گهر است
از ترازوی او جهان دو رنگ / گه گهر در کف آورد گه سنگ

گفتار در طالع دیدن منجمان بهرام گور را

صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر بارنگی
گهر و سنگ شد به نسبت و نام / نسبت یزدجرد با بهرام
روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره برد بدنامی
کوربانان کیمیای سپهر / کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم ده پنجی
خود زر ده دهی محک آید / ور ز نور یا گهر ز سنگ آید
یافته در طریق هندسه روزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده با دبیر پایی
ذنب آورده روی در حملش / وآفتاب اوفتاده در حملش
داده هر کوکب از نشانه خویش / جستن از باد در سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون به اقبال زاد شه بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش / پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او میپزد همه خامیست / بخت پیدا بر سرانجامیست
پیش از آن حالتش به سالی بیست / چند فرزند زاد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند / پرورش گاه او عرب سازند
که اقبال از آن طرف یابد / مردم از بقعه شرف یابد
اندر آن بقعه دولتش بمثل / زانکه گفتند البقاع دول
پدر از بهر زندگانی او / دور شد ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / آن نکو سیرت نکو دان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / گردد از برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزند / ادب شاهیش در آموزند
برد نعمانش از ولایت شاه / کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه از بچه نامیتر / داشت از چشمها گرامیتر
چون بر آمد چهار سال بر این / کار عیار گشت شیر عرین
شه به منذر نمود کای فرزند / خاطرم هست زین پسر در بند
لیکن هوا خشک و این زمین گرم است / وین جگر گوشه نازک و نرم است
پرورش گاه او چنان باید / کز زمین سر به آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک / از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر به اتفاق پدر / بر چنین جست و جوی بسته کمر

124a

یافت جایی فراخ سخت بلند / ایمن از گرمی و گداز و گزند
کانچنان جا در آن دیار نبود / وانچه جسته همان بکار نبود

تعریف کردن بزرگان مهندس را

اوستادان کار می جستند / جای آن کار کاردانی شستند
هر که بر شغل آن غرض برخاست / آن هنر را از او نیامد راست
تا به نعمان چنان رسید درست / کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری ز کشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابک و چرب دست و شیرین کار / سام پیشگی و نام او سنمار
دست بر وی همه جهان دیده / همه دیده ها پسندیده
کرده چندین بنا به مصر و به شام / هر یکی در نهاد خویش تمام
رومیان هندوان پیشه او / چینیان در ز چین تیشه او
گرچه بناست این سخن فاش است / کاوستاد هزار نقاش است
هست بیرون ازین برای و قیاس / رصد انگیز و ارتفاع شناس
ساز این شغل ازو توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان بیاراید / کز ستاره چراغ بر باید
چون بلیناس روم صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای
چون که نعمان ز این طلب کاری / گرم تر شد بیاد سنماری
کس فرستاد و خواند از آن بومش / هم بروی فریفت از رومش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت / رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست / وانکهی کرد کار او را راست
آلتی کان رواق را شایست / ساخته شد آنچنان که میبایست
نیمه کار کرد از آهن و سنگ / کرد سیمین رواقی از گل و رنگ
کوشکی بر کشیده بر ماه / قبله گاهی همه سفید و سیاه
فلکی پای کرد و کرد بناز / ز فلک را بکرد او پرواز
قطبی از پیکران خوب شمال / نگاریده صد هزار جمال
آب خضرا بر او فکندی نور / دیده را در عصابه بستی دور
چون بهشتش درون آسایش / چون سپهرش برون آرایش
در شبان روزی از شتاب و درنگ / چون عروسان برآمدی ز رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش / چون هوا بست ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / جامه چون آفتاب کردی زرد
چون زدی کله بر سر خورشید / از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوا در نقاب یک رنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چون که سنمار از آن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند بساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور بر رونق از آن خورنق او
داد نعمان به نعمتش نوید / گرچه بیش از آن نداشت امید
از شتر بارها پر از زر خشک / وز گرانمایه های گوهر و مشک
دست بخشنده کان فرو درست / صاحب الباب در که گرست
مرد بنا که این نوازش دید / وعده ها را امیدوار شنید

124b

گفت اگر زین که وعده دادم شاه / بیش از این شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار / بهتر که بستمی در این پرگار

بیشتر بردمی در اینجا رنج / تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی / روزش از روز رونق افزودی

این سه رنگست آن بدی صد رنگ / آن ز یاقوت بودی این از سنگ
گفت نعمان چو پیش پای ستیز / به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بوقت بسیج / آن کنم کین برش نماید هیچ
این یک گنبدی برآر و چهر / وان شود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان از این سخن بفروخت / خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه آتشی است کز نورش / ایمن او شد که بیند از دورش

پادشه هیچ تا که انگور است / در نچیند کسی کز او دور است
وانکه پیچد در او بصد یاری / جان و مالش برد بصد زاری

گفت اگر یابیش بزور و بزر / باز از این گنبد بجای دگر
نام قصر مرا تباه کند / پایه خویش را نگاه کند

کاردانان خویش را فرمود / تا زبامش درافکنند زود
گرد قصری بچند سال بلند / زبانش از او زبانه فکند

تا که آن سرو را زبن بکنند / داو بسته زبام قلعه فکند
کارگر من که خاک خونخوارش / چون فکند از نشانه کارش

آتش انگیخت خود بدود افتاد / دیر بربام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از او شه دون خویش / کار بر تر کشید صد گز بیش

گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزون بودی
تخت پایه چنان توان بردن / گر چو افتی از آن نگردی خرد

نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی به مه رساند کمند
خلق جادوی مطلقش خواندند / خالق آن خورنقش خواندند

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمینش خواند / وآفرین بهار چینش خواند

تمام کردن سنمار عمارت خورنق را

آمدند از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که می‌دید آفرین میگفت / آستانش به آستین میرفت

بر سرین خورنق از مهتاب / گشت نرگس بدیده چون آب
تا بدین تاب شد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید و نه مهر

عدنی بود در درافشانی / یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نام او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد

شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چون که بر شد ببام او بهرام / زهره برداشت بر نشاطش جام

کوشکی دید گرده چون گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتابش درون بجلوه گری / زهره بیرون چراغ رهگذری

چون فروزیده چار گوشه کاخ / ساحتی دیده چون بهشت فراخ
از یکی سو دونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه شد رهی چو حریر / بوی خوش برکشیده مشک و عبیر
بادش از پیش و مرغزار از پس / بادش از باده برگشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی بام / به تماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن وثاق بهشت / سرخی لاله بود و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / که چنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بدست / داوگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبرداری / دل از این مرده ریگ برداری
زآتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت گوش نعمان نرم
تا فلک برکشید هفت حصار / منزلی آنچنان نشد برکار
چون که نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش / گریه گشت خانه چون دودش
داشت سوگی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
چون نبود از سریر و تاج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
چو ز پس کرد و داد پیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد
یا قضای بحل و عقد سپاه / خلعت و دلخوشی ز حضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسایی / نشدی یکزمان از او جایی
از یکی تخته حرف خواندندی / در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از او و از این نگشتی دور
شاهزاده از آن حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
جز به آموختن نبودش رای / بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی / یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهابت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سرگشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
از نهانخانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چون که شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رهگشای
تخت رملش نهاده پیش بمهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / چون بهم جمله شد دری بنمود
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنر آموخت و بس بلیغ گزید
در سلاح و سواری تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون از آن پایه برگذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او

125b

آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که ندوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر گیره افشاندی / حلقه را بر نشانه بنشاندی
در نظرگاه راست اندازی / پلنگش آهوی شد بازی
گاه بر پیل ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
تا چنان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
تیغ اگر بر زدی به تارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
با پلنگان چو شیر گشته رمه / لاف شیری از او زدند همه
در یمن هر کجا سخن راندند / همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال لخمی / از ادیم یمن ستد خامی
روی منذر از آن نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

گفتار در تعریف بهرام

گشت نعمان و منذر از هنرش / این بشفقت برادر او پدرش
این رقیبش ز دانش آموزی / واو رفیقش به مجلس افروزی
تا چنان شد ز زیرکی بهرام / کز جنیبش ز آسمان شده نام
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی بگور چشمی یافت
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز آفتاب و ز ماه
پنج صد بار داده بود دمش / گور صد باره کنده بود سمش
اشقر گور سم چو زین کردی / گور بر گوش آفرین کردی
وقت وقتی که از ملالت کار / زین بر او کردی آن شه سوار
شه بر آن اشقر گیوه نورد / گرد شاباش دیگر دون کرد
پشت گور کاو دید به بند / پای یاز و گرفت با کمند
نام خود داغ کردی بر رانش / واو سر سنگی پایانش
چون که داغ ملک بر او دیدی / کرد آزاد او نگردیدی
پدری و برادری بگذار / این همی و آن غلام در همه کار
این بعلم استواریش داده / واو نشاط سواریش داده
کارش الا می و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
اشقری داد پای بوسش جست / تنگ آسوده و به گام درست
گرده با جنبش فلک خویشی / باد را داده خنزل چشتی
شب را تاختی به روز شمار / باد گرمش نبودی کار
باز ماندی ز تک ستوران را / سبقی از سم پرین گوران را
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش آن نگارستان
چون فکندی شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
گور اگر صد فکند شیتا ثبت / کمتر از چار سال هیچ نکشت
هر که زان گور داغ دار یکی / زنده بگرفت از هزار یکی
بوسه بر داغ گاه او دادی / بند وی را ز بند بگشادی
ما که با داغ نام سلطانیم / بس از آن به که خوشتر ارزانیم
در چنین گور خانه گوری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

گفتار در رفتن بهرام با شکار

روزی اندر شکارگاه یمن / با ولیعهدان آن دیار و زمن
شه که بهرام گور شد نامش / گوی برد از سپهر بهرامش
میزد از بهر شکار نفس / منذرش پیش بود و نعمان پس
برکی وز شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست / آسمان با زمین یکی شد راست
اشتر انگیخت شهسوار جوان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه بزور / درنشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش بزمین / شه کمان برکشاد و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / بر زه آورد و برکشید درست
سفته بر سفت شیر و گور نشست / سفت وز هر دو تیر بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق / پس پری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشسته در دل خاک
شاه کان تیر کشاد از شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخمی انچنان دیدند / بجهانداریش پسندیدند
هر که دیده بدان شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز / قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر نگار فرمایان / تا به پرگار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند به راز / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و جسته زان دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرینهای کردگار جهان
روزی از روضهٔ بهشتی خویش / کرد بزمی روانه گشتی خویش
باده چند خورد و سر دستی / سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی کشاده کمند / از پی گورکند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر مادیان گوری / جست و افکند در جهان شوری
پیکری چون نگار رو حالی / تازه رویی کشاده زو حالی
پشت مالیده چو شیشهٔ زر / شکم اندوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خال از سرین تا سم
سیرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین گونه در میان دو راه
کفلی با دمش بهم سازی / گردنی با سرش بسر بازی
گور بهرام دید و جست بزور / رفت بهرام گور در پی گور
گور الحق دونده بود و جوان / گور گیر از پیش چو شیر دمان
ز اول روز تا بگاه زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا به غاری رسید دور از دشت / که بر او پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکار زن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی افتاده پیچ پیچ شده / کوه از آن کوه پایه هیچ شده


چون فرو خفتی ز او نباره و نه برگ
ملک دوزخ و میانجی مرگ
و دمی چون دهانهٔ غاری
جز بلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده سیر شده
بشکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رهگذر بلا را دید
اژدها شد چو اژدها را دید
عجم گور از نشاط گورش برد
دست بر ران نهاد و پا افشرد
در تعجب که این چه نخجیر است
داوری آوردم چه تقدیر است
شیر تقیم که گور غم دیده
هست از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که داد گر داند
کز ستمکاره داد بستاند

کشم ار گویم اژدهاست بزور / زین خیانت خجل شوم در گور
من و انصاف گور دادن داد / باک جانست هرچه باداباد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضهٔ فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد / زد بر آن کوه آتشین بنیاد
اژدها بازکرد دیده فراخ / کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمش بدان دو تیر بخست / راه بینش بر آفرینش بست
بر دو نوک سنان نقطهٔ شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون که میدان اژدها شد تنگ / شه برآمد بر اژدها چو نهنگ
خنجری اندر گلوش دلیر / چون براندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو / ناخ هشت شست شش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت
شه نترسید از آن سلیح شکوه / ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه
سر بخنجر برید از اهرمن / کشته و سر بریده به دشمن
از دهن برشکافت تا بدمش / بچهٔ گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور دوراندیش / خوانده شه را ز بهر کینهٔ خویش
چنبری کرد پیش زدن پشت / کاژدها کشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید به غار
شه دگر باره بر گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار بزور
چونکه در غار شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر دو خم چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گور خانه چو گور در خم کرد / رفت از آن گور خانه پی گم کرد
شاه بر قفل گنج یافت کلید / واژدها را بزار سر ببرید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه / یک بیک آمدند در پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد برگرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم هشمندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر بختیان جوان / شد روانه به زیر گنج نهان
شه چو خود را اسیر گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بپای رنجش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به قصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن ظرایف دگرش
صرف کرد آن دگر به بی‌خوفی / خارج از مشرفات و مستوفی
وانچنین گنج را که او بگشاد / بعزیزی ستد بخواری داد



گفت منذر که نقش‌بند آید / بازش از نقش نو برآراید
نقش‌بند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

هر چه کردی بدین صفت بهرام / در خورش نگاشتی رسّام
شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره‌ای خاص دید در بسته / خازن از جست و جوی او رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و خزینه‌داران هم
گفت کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه را کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه‌ای دید چون خزانهٔ گنج / چشم بیننده زو جواهرسنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین / نقش آن کارهای دست‌گزین
هر چه در طرز چند ده کاری بود / نقش دیوار آن عماریه بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنهٔ لعبتان چین و طراز
دخت خوارزم شاه ناز پری / کش خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقهٔ حمایل بست / کرده این هفت پیکر از یکدست
هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و وین همه مغز
نو خطی در فشانده بر سر کش / غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر / زده بر سیم تاج تا به کمر
این بتان دیده بر نهاده بر او / هر یکی دل بمهر داده بر او
و او بدان لعبتان شکرخنده / وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر / کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو درّ یتیم
ما زین دانه را ز خود کشتیم / آنچه ز اختر نمود بنوشتیم
کشت ما باشد از نمونش رای / کشتن از ما و ساختن ز خدای
شاه بهرام کاین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی / در دلش جای کرد موی بموی
مادیانان گشن و محل هوس / شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون گیرد / دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش / شادمانی شد از یکی صدش
زانکه بر عمرش استواری داد / بر امیدش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند / هنر او را امیدوار کند
شه چو زان خانه رخت بیرون برد / قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم / سرش از گردن اندر آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گیتی مست / سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بنهفت / دیدی آن نقشهای نغز شگفت
ماند چون تشنهٔ بر آب / تشنهٔ آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود / کامد آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند هر کسی خبرش
کز سر بچه شیرگیر شده است / شیر برنا و گرگ پیر شده است
شیر با او کجا بود به نبرد / کو همی ز اژدها برآرد گرد
دیو بند ز خم خام کمند / کوه سایه به زیر سم سمند
آهن الماس او چو خیره کند / دامنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او / مرگ خود دید زندگانی او
گرد از آن بیشتر آتشین پیشه / همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور / گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب به شکار / گاه بر باده و گاه باده گسار
بیکار و بمی نشست تابنده / در یمن چون سهیل تابنده

وفات یافتن یزدجرد پدر بهرام

کرد شاه یمن ز غایت مهر / حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش / حاکمش کرد در ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ / جان اگر خواست هم نداشت دریغ
هر چه بایست از گوهر و گنج / بود و یک جو نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در نظرش / یاد نامد ولایت پدرش
چون چنین برگذشت روزی چند / بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد / گاه بالا گرفت و زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران / کرد با او همین که با دگران
چون تهی شد سریر شاه ز شاه / انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند / خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت / دانش و تیغ و هوشمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش / دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم / وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد / کار ملک عجم نداند کرد
تا نیازارد به ولایت و گنج / پارسی زادگان سپند برنج
کس نخواست کو شود بر گاه / چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخمه دان گزین کردند / نام او داور زمین کردند
گرچه نه از جنس تاجداران بود / هم نکو مهر شهریاران بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدرش

تاج بر فرق سر نهادندش / کمر منت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر / کآسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نبود دیگر بار / بخلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش / کس نبد تخت گیر تاجورش

پای پیکانه در میان آمد / شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین غم گذاری داشت / نقش پیروزه بر عقیق نگاشت
وانگه آورد عزم آنکه چو شیر / برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان فراز کند / در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چه داوری سازم / اول آن به که نخبه‌ای سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند / وز دل آزرم ما رها کردند
در دل نخستشان نخواهم دید / نرمی آرم که نرمی است کلید
با همه سنگ دلی نگار منند / گوسفندان مرغزار منند
گرچه بر چشم خویشتن خسبند / همه در پنبه‌زار من خسبند
هر که بد عهد و سنگدل باشند / تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز این هر چه پیش از خوری / باشد آن نوعی از ستمکاری
چیره‌دار گر شدند ز دست / بجز دوشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید ناصبور افتد / تیر او از نشانه دور افتد
بس کن اکنون ازین سخن پیوند / سخن رفته چند گویی چند
چون گل از کام خود برآر نفس / کام تو عطرهای کام تو بس
آنچنان رفت عهد من نخست / باز با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفت / ما همی خوردیم و او خفت
بازش اندیشه حال خود بکنم / بد بود بد خصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / بکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون او بگنج خانه یکیست / تیر ما گر دو شد نشانه یکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفت و واگفتن
چون نباشد ز باز گفت گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مصور ز کیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
او ز مس نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را به زر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد به عیار / نقره گر زر شود شگفت مدار
عقل چون دید این سر بلند / اینچنین داد عقل را پیوند

لشکر کشیدن بهرام بجنگ ایرانیان

گر چو بهرام گور گشت آگاه / زانکه پیکانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آنکه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه ور تازه گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار / در هم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری
در روارو فتاد موکب شاه / تا بجایی رسید گرد به ماه
ناله گاو نای و رویین خم / در جگر کرده زهره‌ها را کم
کوس رویین بلند کرد آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز

کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
بارگه جوی تخت شاه شدند / وز زمین سوی تختگاه شدند
بر زمین آمد آسمان ز اصیل / وز زمین سر برآورید سهیل
تخت گیرند و کلاه بستانند / بنشینند و غبار بنشانند
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / دشمن راه را بسیچیدند
بار جستند و بارشان دادند / جا به جا دل به کارشان دادند
پیش رفتند با هزار هراس / سجده بردند و داشتند سپاس
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
کرد کار بلندی و پستی / نیستی با پدید داد و هستی
همه را در نگارخانهٔ جود / قدرت اوست نقش بند وجود
آفرینش کرشمه دادهٔ اوست / و آفرین مهر بر نهادهٔ اوست
چون ز توفیق آفرین پیوند / آفرین آفرید کار بلند
هم ملک فر و هم ملک زاده / داد مردی و مردمی داده
هم هنرمند و هم جهاندیده / هم بچشم جهان پسندیده
سربلندیم داده تاج و سریر / نبود هیچ سربلند حقیر
هم بدین خسرویم خشنود / کآبگینی است سخت زهرآلود
با اگر بود می بدو خرسند / کز خطر دور نیست جای بلند
داشتندم بر آنکه شاه شوم / گردن افراز تاج و گاه شوم
آن مثل در فسانه سخت نکوست / کارزد دشمنست و عالم دوست

لشکری بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
آگهی یافت تخت گیر جهان / کاژدهایی دگر گشاد دهان
شیر نر برگشاده پنجه زور / تا کند خصم را چو گور بگور
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکنده دانه را کشتند
چون رسیدند و آمدند فرود / شاه نو را ز نامه داد درود
داد بهرام شاه دستوری / کز فرستند از آن دوری
آنکه زان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
اول نامه بود نام خدای / کو همه را به فضل راهنمای
ز آدمی زاد و جمله جانوران / وز سپهر بلند و کوه گران
در تمنای هیچ پیوندی / نیست بیرون از او خداوندی
اوست دارندهٔ زمین و زمان / گردد و حکم او همین و همان
گفته بر شاه و شاهزاده درود / که برآورد سر به چرخ کبود
من که هستم در اصل گوهر نام / گرچه چون کریم از خصومت خام
از هنرمندیم نوازد بخت / بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
گرچه صاحب ولایت زیم / پیشوای پری و آدمیم
آن قدر داشتم ز توش و توان / کآخرم بود از آن همیشه روان
لب ایرانیان بزور و بشرم / گرم گردند از نوازش گرم
ملک را پاس دارم از تهی / تا بباخیت این پادشهی
از چنین عالمی تو بیخبری / مالک الملک عالم دگری

خوش شد

خوشتر آید ترا کبابی گور / از هزار انجمن کبابی شور
جرعه باده بر نوازش رود / بهتر از هرچه زیر چرخ کبود

کار جز باده و شکارت نیست / با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس / که نداری غم ولایت کس

شب و شبگیر در شکار و شراب / گاه با خورد و خوش گهی با خواب
ز چو من روز و شب شادی دور / از پی کار خلق دل رنجور

گاه هم اندوه دوستان پیشه / گاهی از دشمنان باندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه / تیغ باید زدن ز بهر کلاه

ای خنک جان عیش پرور تو / گر چنین فتنه دور شد در تو
کاش کان پیشه یار من بودی / تا مگر کار کار من بودی

کردی عیش و لهو ساختی / بی ورود جان نواختی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت توی بدرست / ملک میراث پادشاهی تست
لیک از خام کاری پدرت / سایه تاج دور شد ز سرت

کاو بگردانت بر رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه گر زاین جهانیش خواندند

از بسی جور کو ز خون ریزی / گاه شدی نبود که تیزی
کس بر آن تخمه آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند

چون نخواهد ترا بشاهی کس / به که زین پای باز گردی بس
آتش گرم یابی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی

من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود

چون که خواندند نامه را تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی / داد چون زیرکان شکیبایی

پاسخ دادن بهرام ایرانیان را

با چنان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم هر آنچه برخواندند

کانچه کاتب نمود چابک دست / پند گوینده را عیاری هست
آنچه برگشته شد ز رای بلند / می پسندم که هست جای پسند

زانکه در پیش من چه خاک چه سیم / سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / ضبط باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدایی کرد / من خداوند پرستم نه خود پرورد
هست بسیار فرق از رگ و پوست / از خدا دوست تا خدای پرست

من بری نکرده معذورم / گر بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ می‌زاید
شون بر پدر گواهی داد / که خداتان از او رهایی داد

هر کجا عقل پیشرو باشد / بد به گو زنده شنو باشد
هر کاو بی سرابت بدگهر است / کشش از بد شنیدنش بتر است

بگذرید از جنایت پدرم / بگذرید از آنچه بیخبرم
من اگر چشم بد نکیسه دراه / عذر خواهم هر آنچه شد ز گناه
پیش از این گر چو غافلان خفتم / اینک اینک به ترک آن گفتم
مستی ار که بخت یار بود / خفتنش تا بوقت کار بود
هر که با خواب دیده نستیزد / خسبد اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
گرچه بیدار بختیم باری / دادم از خواب بخت بیداری
بعد از این روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیهوده‌ی و بی‌کامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحت را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / با نو دار بخت باشم شاد
با شما آن کنم که باید کرد / وز شما آن خورم که شاید خورد
نارم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور / بد و بدگوی را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / وز بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و مال و ملک همه / بر من ایمن‌تر از شبان و رمه
نان کس را به زور نکشاییم / بلکه نانش بنان برافزاییم
بسر دیو آرزوم از راه / آرزو را گرو کنم به گناه
ننماییم بچشم پسندنده / آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت و رای شد راست / موبدی پیر از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خردبخش و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت / خردم بر نگین دل بنوشت
شه تو زیبی که سروری همه را / سرشبان هم تو شایی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسپی بجز تو که خواند / زنده‌دار کیان بجز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارایی / از تو می‌پاید آشکارایی
نوه و نوبری سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سپهر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک را بر تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نواند و گر کهن‌اند / همه از یک زبان بر این سخن‌اند
لیک ما بندگان از این بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشینند که وارد تخت / دست عهدی شدست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی‌پدر او / بر شاهیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون / کار و این عهد را ز عهده برون
تا در این کار خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگ دل نشویم
شاه بهرام چون جواب شنید / پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت غدر از شما روا نبود / عاقل آن به که بیوفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست

تاجش از سر چنان ربوده و آرم / گر یکی موی را نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / در مدارا و عذرخواهی من

شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک و میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلت است و شاهی نه / آلتی خواه باش و خواهی نه

هر که شد تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / مرده و نام نماند تا اکنون

هر کرا پایه سری افراخت / از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم

جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنیده در غاری
اژدهایی رسیده بر در غار / آنکه از عنکبوت خواهد بار

مور کی جنس جبرئیل بود / پشه‌ای کی به پایمرد پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر / که نالد سفید مهره شیر

نور خورشید و خاصه برج حمل / آنچنین صد چراغ را چه محل
من نه بخشی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانگران

خوردنش خصم شهد یا شکر است / خوردن من دلست یا جگر است
تیغ و دشنه به آن جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب مانده خیل خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فرستدم نانی

نان دهانم بدین کله داری / نان خورانم بدین کله کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد به روبه پیر

کی منم کی برد مخالف تاج / جز به کی زاده کی دهند خراج
شاه ماییم و دیگران رهی اند / ما پر انیم و دیگران تهی اند

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد

نیک دانید کین چه میگویم / راست گویی و راستی جویم
لیک از راه نیک پیمانی / ترک و سرکشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
آنکه گفتید تختی باید / کز بد و عهد بسته بگشاید

حجت آنست کز میان دو شیر / بره او را بود که اوست دلیر
با دلی دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده

وحشی تیز چنگ خشم آلود / گر دم آتشین برآرد دود
شیر وارا در میدان گاه / گرد برگرد صف زنند سپاه

تاج شاهان ز سر بر بنهند / در میان دو شیر زه بنهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / غلغلش آن روز تاجور خواند

چون سخن گفته شد برفق و نیاز / سخن دلفریب طبع نواز
پی در راه خود نهاد براو / شرح و بسطی تمام داد براو

نامه بر بندگان خویش سپرد / باز بندش چنانکه باید برد
شهرپرستان که مهرشه دیدند / آن سخنهای نغز بشنیدند

بازگشته سوی خانهٔ خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته شریک مهربانی او / عاشق فرخنده وانی او

همه گفتند شاه بهرام است / گر ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی به گل براندودن

شد شریکت این نبرده سوار / کاژدهایی کند به تیر شکار
چون شود شیر پنجه کش / هیچکس پیش او ندارد پا

بستاند سریر و تاج بزور / سر ور از ابر ده به پای ستور
بر که گرمی در او نیاموزیم / وآتش کینه نفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
لیک این شیر حجتی است بزرگ / کاگهی هان دهد ز روبه و گرگ

سوی درگه شدند جمله ز راه / بازگفتند شرط شاه بشاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنوده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم / گر ازو جان به شیر بسپارم

گر که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسون چنین بهست که پیر

من از این شغل درکشیدم دست / نیستم شاه و ملک شیرپرست
پاسخ آراسته نامه و آن / کای سر چیرگان و تاج سران

شرط ما با تو در خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد دو شیر / در چنین شرط اوست مرد دلیر
نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شب بازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم / شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر و تاج ازوست / ور شود کشته تیر تاج ازوست

ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرط است نگذرد ز قرار
روز فردا چو در شمار آید / شاه با شیر در شکار آید

بردن بهرام تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کاروان و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیربانان دو شیر مردم خوار / پدید کردند بر نشانهٔ کار

شیر با شیر زور در افکندند / گور بهرام گور میکندند
شیرواری چنانکه بود دلیر / تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زد در میان دو شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او به طشت زر تیغ / نه بطشت تهی بطشت و تیغ

میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین همچو اژدها دنبال
یعنی این تاج زرنما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان ز آهنی جگری / شیرگیری و اژدهاشکری
گرد برگرد آن دو شیر عظیم / کس دو آماجگه نگشت ز بیم

قوی

131b

موبدی آن شد که شیردل بهرام | سوی شیران کند نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست | جام زرین و تخت عاج او راست

بادی ابجت رای بپذیرد | آنکه بر جای جای خود دارد
شاه بهرام ازین قیاس انگشت | سوی شیر آمد از کناره دشت

در دو دشت هیچ پشته نبود | کز بران پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود ز بال | بود عرش ستور پیت و دوال

آنکه صد شیر ازاو زبون باشد | او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست کرد عطف قبا | در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد و مند شیران زود | وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون شه مندان | دشنه در دست و تیغ در دندان

تا سر تاجور بچنگ آرند | بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیبشان چو رای افکند | سر هر دو بزیر پای افکند

سرشان پاره کرد و دندان خرد | سر و تاج از میان شیران برد
بردن تاج از میان دو شیر | رو بهان را ز تخت کرد بزیر

طالع تخت و پادشاهی او | فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود و گرده طالع تخت | طالع پایدار و ثابت بخت

آفتابی در اوج خویش بلند | در روان باقطار دشش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس | خانه از هر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام | مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج | سخته از خاک تا به کیوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال | رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل ریختن مادر | کشتی تخت شد چو دریا پر

گنج داران برون ز حد و شمار | گنج بر گنج ساخته نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت | هیبت مهتر و سپاهی داشت

چون که دیدان شکوه بهرامی | کافسر و تخت شد بدو نامی
اولش گفت از کیان و مهان | شاه آفاق و شهریار جهان

موبدانش شه جهان خواندند | خسروانش خدایگان خواندند
همچنین هر کس آشکار و نهفت | آفرینی به قدر خود می‌گفت

شاه چون سربلند عالم گشت | سربلندیش از آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن خواند | در لولوی تر ز لعل تازه فشاند

گفت کافسر خدای داد بمن | این خداداده شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین و سپاس | کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم | شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر | از خدا دانم آن نه از شمشیر

چون رسیدم بتاج و تخت بلند | کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد | کز من هیچکس نیازارد

با من ای خاصگان درگه من | راست خانه روید چون رخ من
از کژی بگذرید تا پاید | رستگاری ز راستی پاید

گر کمر بید کوشش است بدست | ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسودم | در انصاف و عدل بگشودم

آنچه بر من فریضه افتادست — ظلم را داد و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود — باد بر جفتگان دهر درود
پیش از اندازه سیاه و سپید — زند کارا ز تو امید و نوید
کار من جز درود و داد مباد — هر که زین شاد نیست شاد مباد
چون شه انصاف خویش کرد پدید — سجده شکر برد هر که شنید
یک دو ساعت نشست بر سر تخت — پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد می فرمود — خلق از او راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد — استواری به استواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر — ساز در گشت و شد شکوه پذیر

صفت پادشاهی بهرام

کمر هفت چشمه را در بست — بر سر هفت پایه تخت نشست
حبشی در برش چو سینهٔ باز — رومی بر سرش چو سیم طراز
او بخوبی ز روم باج ستان — نیکویی را به خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید — پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر به آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری — با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را در این کلید آمد — کان بدان فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت هوا
کار نازاده گشت زاینده — آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت — نطفه‌ها بر رحم قرار گرفت
حل و عقد جهان بر او شد راست — دو هوایی ز مملکت برخاست
گاو می را به وقت پروردن — کشتن اولیتر است از زادن
دید کین جنبل خانه طفلکی — باز دالا غبار غمناکی
خویشتن را بعشوه کش میداشت — عیش خوش را بعشوه خوش میداشت
ملک بی نکته را شناخته بود — تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد — وان دگر هفته عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را ورزدی و چون نزدی
کیست کز عاشقی نشانش نیست — هر کرا عشق نیست جانش نیست
ملک عشق شد خلاصهٔ او — عاشقان همچنان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخنده می‌خورد — داد و بر داده خسروی میکرد
گنج در خیرتش روا شده — غارت تیغ و تازیانه شده
ملک از او گرچه سبز شاخی داشت — کو چو خورشید بی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال — تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند — شفقت از سینه‌ها جدا کردند

هر کس از آفریدگان خدای — شکر نعمت نهاده‌اند بجای
آن فراخی شد و بر ایشان تنگ — روزی آرند لیک از آهن و سنگ

گفتار در قحط پدید آمدن و کیفیت بهرام در آن سال

سالی از دانه بر نرستی شاخ تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان در راه کادمی چون ستور خورد گیاه

بازگفتند قصه با بهرام کز در آفاق تنگیی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قحط روی بلند در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود کاندر او از ذخیره چیزی بود

تا امینان شهر جمع آیند در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند بی‌درم را دهند و بنوازند

آنچه ز انبارخانه ماندی باز پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی کس نمیرد زهی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش هر کسی میکشید از انبارش
واشتر آتش ز مرد بیگانه بیکشیدند نو نبود اما

جهد میکرد و گنج میپرداخت چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال بی بر کشت روزی خلق از خزینه نوشت

کارش آن بود کان کیانی یافت از جهان پیشه پادشاهی یافت
جمله خلق جهان ز تنگی برد جز یکی تن که او ز تنگی مرد

شاه از آن مرد شنوا مرده تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد عذر تقصیر خود بجای آورد

گفت کای رزق بخش جانوران رزق بخشنده نه چون دگران
بیکی قدرت خدائی خویش پیش از آنکم کنی و کم را بیش

نادر من و گرچه کوششم دیر کاهوی را کنم بصحرا اسیر
تو ولی آنکه از برای بهروزی یکه یک خلق را دهی روزی

گر بتنگی شبی ز جانوران مرد جرمی مرا نبود در آن
کز خرابش خبر نبود مرا چونکه مرد او خبر چه سود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو برد قدرت ز پادشایی تو

چون تو در چار سال خرسندی مرده از فاقه نپسندی
چار ساله کنون شدت منشور که دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک او تا خرد کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شاه کو بنعمت و ناز مرگ میداشت از رعیت باز

هر که میزاد در جهان میزیست دخل بی خرج بود ازین حیثیت
از خلایق که گشته بود انبوه بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه

از صفاهان شنیده‌ام که بری خانه در خانه شد نشسته چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان گربه از ری شدی بصفاهان

این سخن بر تو گرچه روشن نیست عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورنده کان بسیار لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار

نخل تا نخل شاخ تر باشد بر خرما فراخ تر باشد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه ناز و عشرت کنان گروه گروه

برکشیده صفی دو در چنگی بربطی و ربابی و چنگی
خوشه می بکرد هر جوئی مجلسی در میان هر کوئی

هر کسی میخرید تیغ و فروخت درع آهن برید و زرکش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر کرا بود برگ عشرت و ساز عیش میکرد با نعم و ناز
وانکش او برگ بود شه فرمود روز بخت خدا ازو خشنود
روز فرمود تا دو قسمت کرد نیمه کسب کرد و نیمی خورد
هفت سال از جهان خراج افکند بیخ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری داد هر طبقه را از آن بهری
هر کجا تا که رخنه کش باشند خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور طالعش مهر و زهره صاحب دور

حکایت کنیزک چینی با بهرام و بشکار رفتن

در چنان دور غم کجا باشد ر او زهره کدخدا باشد
شاه روزی شد به شکار پسند در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به صحرا تاخت شور میکرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس پایه جای قوس او گشت مشتری پیمای
شاه در مطرح ایستاده چو شیر اشقرش رقص درگرفته بزیر
دشتش از هر شکار در میکرد دشت خالی و تیر پر میکرد
در زمین آهنین بلارک تیر گاهی آتش فکنده گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب آتشی باید از برای کباب
تانج شه که خون گوران ریخت گرد آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون تیر بفکند گور بیشش کرد چشم بد را کور
زخمی و کشتش ز زخم درشت زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه زو در گذشت هم نگذاشت رامش کرد و پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی به روغن آلوده چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای رود سازی به رقص چابک رای
پیشتر در شکار باده و رود شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر این ز دی چنگ واو ز دی نخجیر
گور برخاست در بیابان چند شاه بر گور شد گرد سمند
تیر در نیم کرد و شست نهاد پس کمان درکشید و شصت گشاد
بر تعلگاه گور شد تیرش بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری در شکار و خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد و صبور تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای شنگ چشم تاتاری صید ما را به چشم در ناری
صید ما کز صفت برون آید در چنان شنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم وز سرش تا سمش چه اندازم

زین

133b

نوش لب زان نشاط کو خوش بود　　زن بدو زن زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی　　سر این گور بر سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او　　چاره گر شد ز بد بسیچی او
خواست اول کمان کروهه چو باد　　مهره در کمان کروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش　　آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون　　تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت　　سم و گوشش بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر　　بسر و سم در آمد آن نخجیر

گفت شه با کنیزک چینی　　دست بردم چگونه می‌بینی
گفت پر کرده شهریار این کار　　کار پر کرده کی شود دشوار

هر چه تعلیم کرده باشد مرد　　گر چه دشوار شد نشاید کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور　　هست از آدمی نه از زیاده زور

شاه را این شنید سخت آمد　　تیره و تیر بر درخت آمد
دل بر آن مایه بی مدارا کرد　　کینه بر خویش آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند　　خون کشند آن زمان که خوش باشند
یا چو آهو که اسپ زین بکنند　　جز پلنگی که پوستین بکنند

گفت اگر با منش ستیزه گرست　　گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست　　کز زن از جنس هم نبرد آن نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ　　شد چون شیر خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز　　گفت رو کار این کنیز بساز

شحنه بارگاه دولت ماست　　فتنه کشتن ز روی عقل نراست
برد سرهنگ دادپیشه بپیش　　آن پریچهره را بخانه خویش

خواست کز کار او بپردازد　　شمع وار آتشش در اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند　　کاینچنین ناپسنده را مپسند

کمن از فتنی بود دشمن خویش　　خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم　　وز کنیزانش اختیار منم

تا بدان حد که در شراب و شکار　　جز منش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخیی که بود مرا　　دیو بازیچه نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود　　در هلاکم مکوش زود از زود
روزکی چند صبر کن بشکیب　　شاه را گو که کشتمش بفریب

گر بر آن کشته شاه باشد شاد　　بکشم خون من حلالت باد
ور بود تنگدل ز کشتن من　　ایمنی باشدت بجان و تن

تو ز ترسش همی و من بهلاک　　را و سروی نیوفتد در خاک
روزی آید وگرنه هیچ کسم　　کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت و عقد باز گشاد　　پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی　　دخل عمان ز نرخ او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش راست　　از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر بکار مبر　　با کسی نام شهریار مبر

گر من این خانه را پرستارم　　کار بیکن که من بدین کارم
من خود از چاره‌ها که باید ساخت　　سازم از خدمت زنانه نواخت

پس چنین عهد رفتشان سوگند / این نپیچد ز رست وآن ز گزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه ازاو بار جست فتنه ماه
گفت در را باژدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت سر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / به عزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن دو روز بزاد / داد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهره جهان افروز / برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بفشردی / پایه پایه بکوشک بر بردی
ماده گوساله کش بود بهار / ماه گوساله کش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / بردی گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز از این قرار گذشت / کارگر بود چون بکار گذشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گلندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو گوشت می افزود / قوت او زیاده تر میبود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برگشاد آن نگار حوروش
گفت کین شدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیا خاموش
گوسفندان بخر بخور و گلاب / وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار / از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / یک زمانش غلام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون سپند نیازمندی تو / سر در آرد و سربلندی تو
بر چنین منظری ستاره سریر / گاه شیرش دهیم و گاهی شیر
گر چنین کار سازمند شود / کار ما مرد و زن بلند شود
برد سرهنگ ماند لعل بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت وانگنجهای پنهانی / یک بیک ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملوکوار بسره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح و ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید که بهرام

مهمان شدن بهرام بخانه سرهنگ و آمدن کنیزک بر بهرام

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صید انداخت
چون بدان ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر فراخ آهنگ
دید ده تنگی گرانمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه

184b

باز پرسید کین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

شاه اگر جای را پسند کند
بنده پست را بلند کند

سر در آرد درین کریوه تنگ
سر بزرگ جهان شود سرهنگ

باغ در یلیغ گرد در گردش
خلد سولی و روضه شاگردش

گرد شه خانه را عبیر دهد
گلمش شهد و گاو شیر دهد

گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخجیر که من آیم باز

منظری اگر چون بهار آراست
کرد هر زینتی که باید راست

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و طرایف چین

زیر نعل حرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع پسند

طرح کرده رخ خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم شادی ساخت

تکیه این شصت پایه طاق بلند
کاسمان بر سرش رود به کمند

میزبان گفت شاه باقی باد
کورش باده خور ساقی باد

طرفه آن شد که در شصت چو ماه
نرم و نازک چو خسرو قاقم شاه

شصت پایه چنان بر او بربست
که نشان ز هیچ پایه نشست

بحث اگر در این دیار کسی
از زمین بر کشایدش نفسی

گفت از این گونه کار چون باشد
بنود ور بود فسون باشد

وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

سیتن وقت اشتاخته بود
پیش آن وعده کار ساخته بود

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنان شنید عتاب

بنده دارد دهی که داده است
لطفش از بهر ویر آباد است

بی تکلف چنانچه عادت اوست
نعمت ای با سعادت اوست

دارم از داد و عنایت شاه
کوشکی برکشیده سر تا ماه

گر خورد شاه باده بر سر او
خاک بوسد ستاره بر در او

شاه چون دید کو ز یکرنگی
پیش برد او سخن به سرهنگی

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک

چون شهنشه ز صیدگاه رسید
باز چرخش به اوج ماه رسید

فرش بر فرش چند نافه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز

شاه بر شد به شصت پایه رواق
دید طاقی به سربلندی طاق

میزبان آمد آنچه باید کرد
از بخور و گلاب و شربت و خورد

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهت خوش است و کاخ فراخ

از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بزیر پای نوشت

این نه من طرفه نیست من مردم
زانچنین پایه پایه کی کردم

زه کاوی چو کوه برگردن
آرد آنجا که علف خوردن

گاوی آنکه چه گاو چون پیلی
گشته په خویش را میلی

زنی آنکه به شصت پایه حصار
بر برد چون عجب نباشد کار

باورم ناید این سخن به درست
تا نبینم بچشم خویش نخست

میزبان کین شنید رفت به زیر
گفت با گاوکش حکایت شیر

زیور و زیب چنان بربست
داد گل را خمار نرگس مست

11
135a

ماه را اشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید / زلف را بر سر عتیب کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را سرو خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را بدر یتیم / کرد چون جان عاشقان تسلیم
تاج عنبر نهاد تا سر دوش / طوق غبغب کشید تا بن گوش

زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو بر یک رطب نهاده بچنگ
سبزهٔ خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش

زرقش از دانهای در خوشاب / بسته بر گرد مه ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری / بسته چون بر سمن گل نوری
چونکه ماه دو هفته از سر ناز / کرد آن جهت از آنچه باید ساز

گاو بردن کنیز نزد بهرام

پیش آن گاو رفت چون مه بدر / ماه در برج گاو یافته قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / گاو میش تا چگونه گو برداشت

پایه بر پایه بر دوید به بام / رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست از جای

در عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود و در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه چنان نمود بشیر

کانچه من پیش تو به تنهایی / پیشکش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای / اندر آغوش برد زیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق آدمی ساز

تا کنون شد ره بی برنجی / در ترازوی خویش می‌سنجی
سجده بردش نگار سیم اندام / باد جای بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی برآورم بر بام / جز بتعلیم برنیارد نام

چه سبب چون نئی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترک خود بشناخت / هندوی کرد و پیش او در تاخت

برقع از ماه باز کرد چو دید / اشک بر مه فشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل میریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد / با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت

آتشی کز دم بجود رایی / من از آن سوختم تو بر جایی
ای برانگشته در جدایی خویش / زنده کرده به آشنایی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای / کوه غم را درآورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / در سر همه زندگانی من

شه چو بر گوش گور زد نخجیر / وان سم گور را بدوخت بتیر
ز زمین گر گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش

بی

135b

من که بودم در آن سپند صبور   چشم بد را ز شاه گردم دور
هرچه آن چشم در پسند آرد   چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آید که اژدهای سپهر   تهمت کینه برنهاد به مهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت   کز دلش در میان جان بگرفت
گفت خاقان که راست گوی است   بر وفای تو چند چیز گواست
گهرهای چنین به اول بار   عذرهای چنان به آخر کار
ای مرا زآفرین بدان گهری   کاید از چشم او چنین هنری
این گهرپاره گشته بود به سنگ   گر نبودی حافظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد   دست در گردنش حمایل کرد
تحفه های بزرگوارش داد   بیکی در عوض هزارش داد
از پس چند چیزهای لطیف   ری بوی داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان   کرد در بزم خود شکرریزان
موبد از شرط پیش آورد   ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او به لهو و عشرت و ناز   تا برین رفت روزگار دراز

مصاف بهرام با خاقان چین

چون برآمد ز ماه تا ماهی   نام بهرام گور در شاهی
دل قوی شد بزرگواران را   شهره شد نام نامداران را
دشمنانش بکوشها مردند   سر به آب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام   هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش   کارها ساخته ز پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود   دین پنهان که آشکارا بود
سه پسر داشت بود هر پسری   به بر خویش عالم هنری
آنچه مه بود از آن سه فرزندش   نام کرده پدر زراوندش
عارف اندیش بود و راه شناس   پارسائیش را نبود قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده   موبد موبدان خود کرده
وان دگر مشرف ممالک بود   باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش   نافذ الامر جمله عجمش
وان دو دیگر بشغل شاه و سپاه   نایبی خاص در بحضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده   عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز   عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود میتاخت   هرچه اندوخت بازپی انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش   تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هرکس که مست شد بهرام   دین به نیار داد و تیغ بجام
با حریفان بمی در افتادست   حاصلش باده خوردنش باد است
هرکسی بر آن سخن برخواست   که شود کار ملک بر وی راست
خان خاقان روانه گشت ز چین   تا شود خاکبیز شاه زمین
در رکابش چو اژدهای دمان   بود سیصد هزار سخت کمان
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز   در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان نوک تیر یافت خبر   اعتمادی نداشت بر لشکر

136a

همه را دید دست پرور ناز — دست از آیین جنگ داشته باز
وانچه بودند سروران سپاه — یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفت های نورد — پیش رو کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده — چاره مال و ملک خود کرده
گفت ما بنده نیکخواه توایم — قاصد ره که خاک راه توایم
شاه عالم تویی بجای بهرام — پادشاهی نباید از بهرام
تیغ اگر بایدت در او داریم — گر ز بندش کنیم و بسپاریم
کاتبی آنکه نامه داند خواند — این سخن را بسمع شاه رساند
شاه را زایرانیان طمع برداشت — مملکت را به نایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد — با چنین حربه حرب نتوان کرد
در جهان فاش شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او — نهزمیت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید بانگ درود — کز شه آمد ز تخت خویش فرود
گر کلاه و کمر تو داری و تخت — پای در نه تاج ماند و تخت
خان خاقان چو گوش کرد پیام — کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه برود و باده نشست
عزم دشمن بجور و روی بمجوز کرد — کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نشنید — کرد تا خصم او برو خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار — قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر بجست — تا خبر داد قاصدش بدرست
کز شه ایمن است و فارغ حال — شاه را سخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج — بود سیصد سوار و دیگر هیچ
آهنین شه چو سخت کوشی کرد — لشکر ترک سست جوشی کرد
شه نمود از فتح او بشناخت — تیغ میراند و تیر می‌انداخت

شبیخون بردن بهرام بخاقان و فتح کردن

لشکر خویش را به پیروزی — گفت هان روز کار نوروزی
در هم افکندشان بصد ره تیغ — کشاو باد بود و ایشان میغ
باز کوشید تا سری بزنیم — قلبگه را ز جای خود بکنیم
حمله دادند جمله پشتاپشت — شیر در زیر وار و باد در مشت
شاه را از ظفر قوی شد دست — قلب دارای قلب را بشکست
میمنه رفت و میسره بگریخت — قلب در سایه مقدم بگریخت
لشکری بیشتر ز زنگ و ز خاک — کشته از صدمه‌های خویش هلاک
تختی پنجه سیه شیران — کوفته مغز زخم شمشیران
تیر چون مار سوی اسپ شده — نوسوار او پیاده اسپ شده
لشکر ترک تا ز دشنه تیز — تا به جیحون رسید کرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج — که ز پر آمد ابشمار برنج
گشت تا فتح آن ولایت باز — با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت — در خور فتح آفرین میگفت

پهلوی خوان و پارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خواندند بر کشیده رباب

شاه فرهنگ دان شعرشناس / پیش از آن دادشان که بود سپاس
کرد از آن گنج و از غنیمت پر / وقف آتشکده هزار شتر

در بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزینه خویش / که بگیتی نماند کس درویش

عتاب کردن بهرام با لشکری

روزی از طالع مبارک بخت / رفت بهرام گور بر سر تخت

هر کجا شاه و شهریاری بود / تاج بخشی و تخت داری بود

همه در زیر تخت پایه شاه / صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر / گفت کای میر و مهتران دلیر

لشکر از بهر صلح باید و جنگ / کس نباشد چو آدمی و چو سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد / مردیی کو ز دم آرد گرد

من که از دهر برگزیدمتان / در کدامین مصاف دیدمتان
کاید از مجلس چنان کاری / کاید از پردلی و عیاری

از سر تیغتان بوقت گزند / بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد / دشمنی بست و کشوری بگشاد

این زند لاف کارجی کهرم / واو بدعوی که آرشی نیرم
این که گیو او ز رستم آرد نام / واین بکینه هژبر و او ضرغام

کس ندیدم که کارزاری کرد / چون که کاری فتاد کاری کرد
با همه این سبب که نیست خلاص / بکنم باز مجلس اخاص

خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت / گوید افسون شاه ما که نخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد / از چنین سرکشی نباشد شاد

گر چه می میخورم چنان نخورم / کز غم کار و لشکری بیخبرم
گر خورم حوضه می ز کف حور / تیغم از جوی خون نباشد دور

برف دارم بوقت بارش میغ / به یکی دست می به دیگر تیغ
میخورم کار و مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم

خواب خرگوش من نهفته بود / خصم را پند ار چه خفته بود
خنده و مستیم تباولیست / خنده شیر و مستی پیلست

شیر در وقت خشم خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند

آنکه در عقل پیشتیش نبود / می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چون کرای آرم / تاج قیصر بزیر پای آرم

چون منش را بباده تیز کنم / بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه پندارند / کاختران سپهر بیکارند

من اگر خفته باشم ار هم مست / بخت بیدار من بکاری هست
همچنین خوابها که من بستم / خواب خاقان نگر که چون بستم

همچنین پی غلط که افشردم / رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود کو زناتوانی خویش / شب نخسبد بپاسبانی خویش

اژدها گرچه خسپد اندر غار / شیر نر بر درش نیاید بار

جواب دادن لشکری بهرام را

شه چو این داستان خود بر گفت / روی آزادگان چو گل بشکفت

همه سر بر زمین نهادندش / پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با گهربندان / هست پیرایهٔ خردمندان

همه را جز ز جان و تن کردیم / حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد / گوشش حلق باد و باشد باد

سروران گرچه سروری کردند / با تو بسیار همسری کردند
هیچکس جز تو تاجور نشدند / همه در سر شدند و سر نشدند

آنچه ما بنده دیده‌ایم از شاه / کس ندیدست از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت / پیل را کشت و کرگدن را سوخت

شیر اشکار و گور نخچیر است / دام و دد خود نشانهٔ تیر است
بجز او کیست آنکه وقت شکار / گردن و گوش برکشد شکار

گاه سازد هدف بجان نهنگ / گاه دندان کند ز کام پلنگ
که در ابروی هند چین فکند / کوه هندی سپاه چین شکند

گر ز فغفور تاج بستانند / گه ز قیصر خراج بستانند
گرچه شیرافکنان بسی بودند / کز سر مغز شیر پالودند

شیرمرد اوست کو بسیصد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ چند و آن پیشینه / هست پیدا ز مهر و از کینه

گر برآورد هر کسی نامی / بود با لشکری بر ایامی
در مصافی چنین و چندان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد

جور ایشان ز شاه برگیرند / زو یکی تا هزار برگیرند
بخت بر هر سری که سخت کند / چون رخ طالعش دو لخت کند

تیرش ار سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بوقت مارستان / مار گیرد ز اژدهای دمان

هر کسی کو خلاف او سازد / شمع وارش زمانه بگدازد
سر که بر تیغ او برون آید / زان سر البته بوی خون آید

مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وان زمانی که می پرست شود / او خورد می عدوش مست شود

اوست از جمله خلق داناتر / بر همه نیک و بد تواناتر
کاردان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کاردانی کس

تا زمین زیر چرخ دارد جای / بر فلک باد حکم او را پای
هم زمین را پناه سایهٔ او / هم فلک زیر تخت پایهٔ او

کاردانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت گهرها سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست

گفت هر جا که تخت شاه رسد / گرچه پستی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارک شاه / راست یا کج کند حساب کلاه

افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سروی از سایهٔ کلاه توایم

از تو داریم هرچه ما را هست / برتر و خشک هرچه داری دست
از عرب تا عجم بهولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی / بود در شه کنم کمربندی
چون شدم سربزرگ بر گاهش / یافتم راه توشه از راهش
گر شمالم رهد به معذوری / سوی خانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده‌ام بخدمت شاه / سر بگردانم از پرستش راه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار و مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندین میل
مرتفع جامهای قیمت مند / بیشتر زانکه گفت چندان چند
تازی اسپان پارسی پرورد / همه دریاگذار و تیزنورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی جود راند بر جودی
لعل و در بیش از آنکه قدر و قیاس / داندش در فروش لعل‌شناس
گوهرآموده تاجی از سر خویش / با قبایی ز دخل کشور بیش
داد تا زان دهش رخش خندید / وزین با معدن بدو بخشید
با چنین نعمتی و حشمت و جاه / رفت نعمان و منذر از بر شاه
شه نبازد و نشاط شد مشغول / کز ده و داد گشته بود ملول
کار هر کس چنانچه بود بساخت / پس بتدبیر کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای و می بدست
یادش آمد حدیث آن استاد / کان صفت کرده بود پیشین یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود / بلکه او سنگ هفت کشور بود
بهر آن دختران خوب سرشت / در دلش تخم مهربانی کشت
کوشش آنکه هفت خوش گذشت / کامدان هفت کیمیاش بهشت

گفتار در چگونگی داستان هفت پیکر

اولین دختر از نژاد کیان / بود لیکن ز پیشدادیان
خواستش با هزار خواسته پیش / گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید / برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج / بر سر سر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز / حمل دیبا و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد به روم / در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم دم نزد نفسی / دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه / باز مغربی و اپنه و کاه
دخت او نیز در کنار آورد / زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو رفت آن بستان / رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای / خواست و آورد و عقد خویش بجای
قاصدش خواست رفت از خوارزم / دختری خوب روی و خوبرزم
همچنان نام کرد از سقلاب / خواست زیبا رخی چو قطره آب

حکایت هفت گنبد ساختن شاه بهرام

چون زکشور خدای هفت اقلیم / هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد / داد عیش و خوش جوانی داد
روزی از نور فتح نورانی / کاسمان برگشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان‌افروز / خنک آن روز و یاد باد آن روز
شه بخوبی چو روی دل‌بندان / مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود / کاولین روزی از زمستان بود
شمع قندیلها بغم مرده / رخت و بنگاه بالخان برده
بانک زد دیده بلبلان ابلاغ / بانک دزدی زد آو دیده زاغ
زاغ چون هندوی شب بوده / دزدی از هندوان عجب بوده
داد نقاش باد شبگیری / آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد آتش تاب / آب را تیغ و تیغ را گرد آب
دره سوهان آبدار بدست / چشم را سفت و چشمه را بربست
شیر در جوش خون بشیر شده / خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین جواصل پوش / چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهایم در آن کمین کرده / پوست برکنده پوستین کرده
رستنی بر کشیده سر بزمین / مایه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ / لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل حکمت بکر ده بوده / گل حکمت بسر برآورده
زیبقیهای آبگینه آب / تخته بر تخته گشته نقره ناب
در چنین فصل باب خانه شاه / داشت طبع چهار فصل نگاه
از بسی بوبهای عطرآمیز / معتدل گشته باد برف‌انگیز
میوه‌ها و شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود / دود کردش بهندوان سجود
آتشی زو نشاط را پستی / کان گوگرد سرخ در دستی
خونی از جوش منعقد گشته / پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده / بدل نار دانه افکنده
باغی از خواب جسته فردوسش / غسل داده بآب انگورش
کهربایی ز زیت کرده خضاب / آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته همنوا از نور / لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش / قرة العین هندیان لقبش
مشعل یونس و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهایی ز کلک شکین رنگ / گرد آتش چو گرد آینه زنگ
این شبه رنگ و آن عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات
گوهرش داده دیده یاقوت / زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نو عروسی شراره زیور او / عنبرینی خراج کشور او
حجله و پرده به زرکاری / حجله عودی و بزم گلناری
زر وی سبزه در بخار گیاه / گنج زر بود زیر مار سیاه

دودنی

دوزخی و بهشتیش مشهور   دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخی بل کاروان گشت   روضه راه رهروان بهشت
زند و زردشت نغمه ساز آورد   مغ چو پروانه حقه باز آورد
آب افسرده را گشاده مشام   ای دریغا چرا شد آتش نام
بر سر آتش از بخور خاصی   فاخته پرفشان برقاصی
گرد آن بزم بلند زده   کبک و دراج دسته بند شده
خانه سبز پر ز سایه پرده   باده گلگون پرش خون شده
ریخته آسمان فاخته گون   از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر   راست چون آب خشک و چون اخگر
گورچشمان شراب میخوردند   زان گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران   باده میخورد چون جهانداران
می و نقل و شراب و یاری چند   می گسارنده غمگساری چند
باده گلگون چو شکرخنده   پخته گشته و آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده   دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیرکان راه عشق میرفتند   نکتهای لطیف میگفتند
هر کرا مایه ز سایه خویش   گفت چیزی بقدر مایه خویش
چون سخن در سخن مسلسل گشت   بر زبان سخن وری بگذشت
کین درج را که تیره دارد   وین وثیقه که او نگه دارد
هیچکس را چنین درین جهان   کس ندیده است آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او   همه چیز از پی مبارک او
ایمنی هست و تندرستی هست   شکر دشمن و فراخی دست
شد ز پستی و ایمنی و کفاف   این سه مایه است وان دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و جو چیله   گو جهان لعل باش هر دره
کاشکی چاره‌ای دران بودی   که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر   هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی بزه نشدی   عیش بر خوشدلی تبه نشدی
تا همه ساله شاه بودی شاد   خرمن عیش ما نرفتی باد
شادمان جان شاه بپاید   جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد   هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور گردان دم از دران همه را   دل پسند آمد این سخن همه را
در میان بود مردی آزاده   مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید   نقش پرداز سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی   در مساحت مهندسی نامی
خرده کاری بکار بنایی   نقشبندی بصورت آرایی
گر لطافت چو کلک تیشه گشاد   جان مانی پسند دل ازو داد
کرد شاگردی خرد بدست   بود سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها   داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید   در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست   چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور   چشم بد دارم از دیارش دور

139a

NEP 33
139A

کاسمان سنج و ستاره شناس / آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و کلکاری / وحی صنعت برو پنداری

مقالهٔ هندس در بیان هفت گنبد

نسبتی گیرم از سپهر بلند / کاید ار بد بروی شاه گزند
تا بود دور شرط خانهٔ خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرب گاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد
آنچنانست کز گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی از کشوری علم است
هست هر کشوری بر کن و اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید / روزهای ستاره هست پدید
در جهان روزهای بزم افروز / عیش سازد بهر گنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دل آرام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه از زر در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد افرازم / خانهایی بدین صفت سازم
این همه خانها بکام ویست / خانه خان آفرین کجاست
در همه گرچه آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای جان آفرین چرا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان همه درد داغش آمد جوش
زانکه در کارنامهٔ سمنار / دیده در شرح هفت پیکر کار
آن پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / پی انداختن برای جواب

طلب کردن بهرام هندس را در ساختن هفت گنبد

چون بدین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدا بند
آنچه پذرفته بد ازو درخواست / یک بیک کرد کار را همه راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل نامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اختر شناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسی از بهشت وا نشناخت
چون چنان هفت گنبد گهری / کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشته بیش
چون شه آمد که دید هفت سپهر / بر یکی جای دست داده بمهر

دیوان

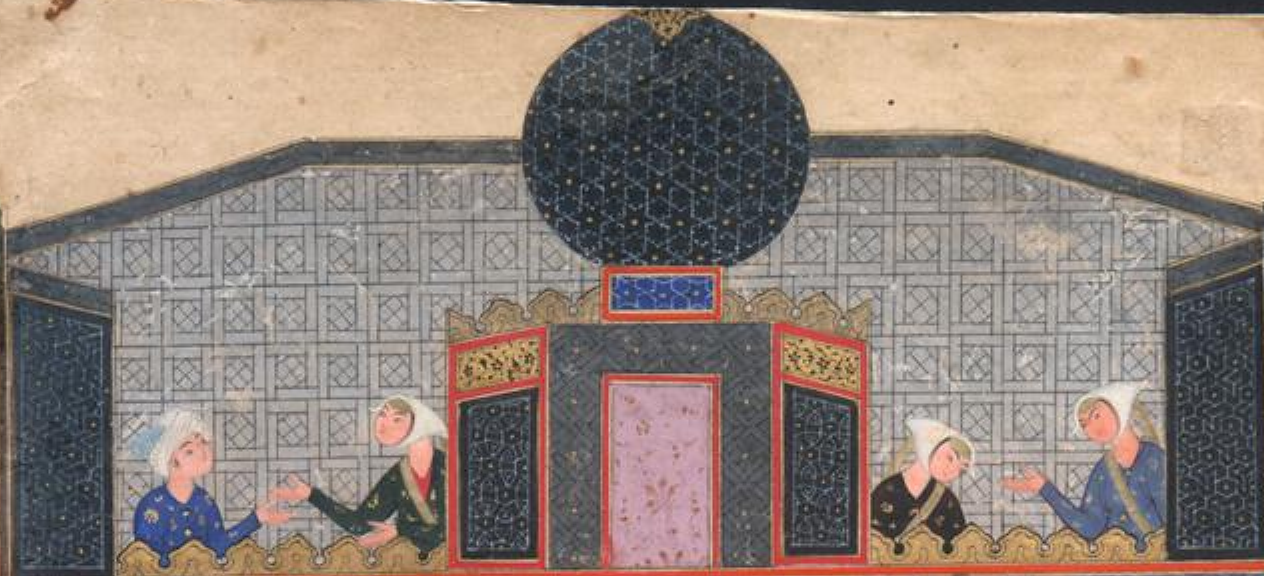
دید کافسانه شد بگیتی یار / آنچه نعمان نمود با سمنار
ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را
شه چو شد شاد از بهرام / شهر آمل ببخشید و داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است / آن ز بخل و این ز کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
یکی از تشنگی کباب شود / باز دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره جز خامشی نمی‌دانند
چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج گنجینه‌ای رساند به ماه
پشتوانی ز نافه گل انگیخت / کانچه فریاد کرد ازو بگریخت

صفت هفت پیکر

در جهان بی‌ستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس / بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ سرمایه
وانکه مریخ بسته بر کارش / گوهری سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زر
وانکه از زیب زهره یافت امید / بود رویش چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزیش ز طلعت شاه
بر کشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بفرش / کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرایی دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود / آن دگرها چنان کز آن به بود
چون بنیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
هرکجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوا ازو چگونه خورد
گفتی افسانه‌های مهرانگیز / کز کند گرم شهوت ناتیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / که گلش نازکست و خارش تیز
با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد سیاه

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بسلام



تا شب انجا نشاط و بازی کرد | عود سازی و عطرسازی کرد | چون برافشاند مه دفینه شاه | بر حریر سفید مشک سیاه

شاه ازان نوبهار کشمیری | دولتی بادی چو باد شبگیری | تا ز درج گهر گشاید قند | گویدش با دگانه لفظی چند







ران فشاند گل پر آب کنند | ست آرزوی خواب کنند | آهوی ترک چشم هندوزاد | نافه مشک را که بگشاد

کت از اول که پنج نوبت شاه | باد بالای چار بالش ماه | تا جهان تکیه جانش باد | همه سرها بر آستانش باد

افسانه خواندن دختر پادشاه هند جهت بهرام گور

هرچه خواهد که آورد در چنگ / دولتش یاد آن مباد درنگ
چون دعا خواستم که در بسجود / برگشاد از شکر گوارش عود
گفت وازشرم در زمین میدید / آنچه زان به نگفت و کس نشنید
گر شنیدم سخن ز خویشان / خرد کاران چابک اندیشان
کز که بانویان قصه بهشت / بود زاهد زنی لطیف سرشت
کامدی در سرای ما هر ماه / یک بیک گفتش ای حریر سیاه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم / در سرای تو ای سبیکه سیم
بر که ما را جسته یا شوی / وین سپیدار سپید کار شوی
بازگویی ز نیک خواهی خویش / سعی آن سیاهی خویش
زن کارزا پستی ندید گزیر / گفت با مردمان مهرپذیر
چون که تا گفته باز نگذارید / گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم / که از او گرچه مرد خشنود م
ملکی بود کامکار بزرگ / کایمنی بود میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده / در تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش / خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه / سرخ و زردی عجب کز نماسیم
چون گل باغ بود مهمان دوست / خنده بی شرم چو سرخ گل در پوست
میهمان خانه مهیا داشت / گر زنی روی بر ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده / خان و مانی بلطف پرورده
هر که آمد بکام گیر شدی / بخوشی میهمان پذیر شدی
شاه پرسیدی از حکایت خویش / هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن سیا فرهان نگفت که دید / شاه از قصه کرده بار شنید
همه عمرش بدان قرار گذشت / تا بشد عمرش از فراز گشت
مدتی گشت نا پدید از ما / همچو سیمرغ سر کشید از ما
چون ازین قصه میگذشت بسی / زو چو شه عاجز ند او کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت / آمدن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش / پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت پیرهوشی کرد / بی مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست / کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
برکنارم نهاد پای بمهر / کله بیکر واز اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد / با چو من خسته‌ای چه بازی کرد
از پس داد و رم بدید مرا / در سواد قلم کشیده چرا
کس نپرسید کان سواد کجاست / بر سرت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم / روی بر پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین همه جهانداران
بر زمین یادری که باشد / کاسمان زانچه تیشه نخراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت / هم تو دانی و هم تو دانی گفت

گفت چون من بدان جهانداری / خو گرفتم بمیهمانداری
از بد و نیک هر که را دیدم / سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه / کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
نزل او چون بشرط فرمودم / خواندمش و حشمتش بفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر / خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور / کارزوییست این چنین دور
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر او کین سیاه پوشد و بس
کردمش لابهای پنهانی / من عراقی و او خراسانی
با وی از لابه هیچ در نگرفت / پرده از روی کار بر نگرفت
چون نه در رفت خواستاری من / شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
مردمانی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
نام آن شهر شهر مدهوشان / تعزیت خانه سیه پوشان
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد سیاه پوش کند
وانچه از سرنبشت آن سلب است / گرچه نا خوانده قصه عجب است
گر بخون گردنم بخواهی سفت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست / آرزوی مرا در اندر بست
چون بر آن داستان غنود سرم / داستان گوی دور شد ز برم
قصه کوتاه و قصه ناپیدا / چشم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه گفت و گو کردم / پند را زهر سویی فرو کردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبد دلم نشد بشکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج / آنچه ز اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر / همه را جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه تخت به تخت
جستم احوال شهر تا یکسال / هیچکس را نگفتم این احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوبرویی لطیف آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم / به کله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای تازه / چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی / گرد دینار رو که بد پاروی
مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی

پیکان

1416

آنچنان کردمش بداوری گنج — که بد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش — وانگهی دادم از خزانهٔ خویش
اولم خوان نهاد و خورد آورد — خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش — بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم — سخن از هر دری فسانه کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت — پیش از اندازه پیشکشها ساخت
زانچه من دادمش بهم پیوست — پیشم آورد و عذر خواست و نشست
گفت چندین بوزد گوهر و گنج — برنسنجیده هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم به اندک سود — این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی — حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود — هم در این کفه بی عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست — پخته‌تر پیش آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ — این محقر چه وزن دارد و سنگ
بر غلامان دست پروردم — بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص — آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست — بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاکند نازشش من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو — نارسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره — جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو نه زان نهادم پیش — تا برجوع آمدت بدادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی — بستدی بی جزاوی بی رنجی
چون تو بر گنج گنجی افزودی — من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ور نه این‌ها که داده بردار
چون قوی شد دلم بیاری او — گشتم آگه ز دوستداری او
بازگفتم بدو حکایت خویش — قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم — دست از پادشاهی افشاندم
تا بدانم که مرکه زین شهراند — چه سبب کز نشاط بی‌بهراند
بی مصیبت بغم چرا کوشند — جامه‌های سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید — زین سخن چون بره ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان — دیده برهم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب — دهمت آنچه ممکنست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچه میخواهی — بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشاییم — صورت ناموده بنماییم
این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من از عقب از پس — در خلایق نبود با ما کس
چون پری زاد دهی پرید آن مرد — سوی ویرانه کشید آن مرد
چون در آن منزل خراب شدیم — چون پری هردو در نقاب شدیم
سبدی بود در پس پشته — رفت و آورد پیشم آهسته
بسته گرد رسن بسی کار — اژدهایی بگرد سیده مار

142a

گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن بر آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموش است / از چه معنی چنین سیه‌پوش است

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت / بنماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی / در نشستم در آن سبد حالی

چون شدم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبرساز / برکشیدم بچرخ چنبرباز

آن رسن کش به کیمیاسازی / من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن بست / رسنم سخت بود و گردن سست

چون اسیری ز بخت بد رنجور / رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شده بر خری بگردن خرد / خر نجستم شد و رسن را برد

گرچه بود آن رسن طناب ستم / رشته جان نشد جز آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه / کز زبر دیدنش فتاد کلاه

چون رسید آن رسن بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند
کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده

زان سیاست که جان رسیده بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر

دیده بر هم نهادم از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش

هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر میل آن رواق بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم دل از آن در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای / میل گشتی در او فتاده ز جای

پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان غاری

بر سوم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گذارشی میکرد
هر پر و بال را که میخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید

هر پری را که گرد می‌انگیخت / نافه مشک بر زمین میریخت
او شده در سر من اندر خواب / من فرومانده چون غریقی در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
ور کنم صبر جای پرخطر است / کافتم زیر و بختم از زبر است

به وفایی و ناجوانمردی / گر دهد با من دمی بر آن سردی
چه غرض بودش از شکنجه من / کاینچنین خسته گردد پنجه من

کم اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبد بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر که بدان توانم رست

چون که هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ وحشی که بود از آن پرمید
دل آن مرغ تیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت

دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پایه را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد / خاکیی را بر اوج برد چو باد

ز اول صبح تا به نیمهٔ روز   من سفرساز و او مسافرسوز
چون بکبری رسید تابش مهر   بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد   اندک اندک نشاط منی کرد
تا بجایی که از چنان جایی   تا زمین بود خیره بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر   مجلسی کرده از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم   پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم   بر گلی تازه و گیاهی نرم
ساعتی تنگ ماندم افتاده   دل بان بیشهای بیداده
چون از آن ماندگی برآسودم   شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم نظر بجانب خویش   دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان پیشش   نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو   سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه از ارزنگی   بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد قرنفلش در بند
آب گل را بکار برده سمن   ارغوان از زبان مزیده چمن
گرد کافور و خاک عنبر بود   ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب   در میان عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار فیروزه   کرده ز آب و رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب   چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ   بیشه گون گشته شاخ سرو خدنگ
همه یاقوت سرخ بیلکش   سرخ گشته خدنگش از نگش
صندل و عود هر سویی برپای   باد از عود و بوی صندل سای
ارم آرام دل نهادش نام   خوانده فردوس چرخ مینافام
خود سر در سرشتش آورده   سر گزیتا ز بهشتش آورده
من که دریافتم چنان جایی   شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم   بروی الحمد و قل هو خواندم
میوهای لذیذ میخوردم   شکر نعمت مدام میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود   نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم   بهمه حال شکر می گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت   کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
بر سر کوه مه تابش یافت   زهره چون شکوفه بشکافت
بادی آمد ز ره نشانده غبار   بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   گرد بر سبزها درافشانی
راه چون زه گشت و نم دیده   آمد آوازه پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور   کز من آرام و صابری شد دور
یک جهان پرنگار روحانی   تیز رو چون خیال نورانی
هر نگاری بسان تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان   خنده شان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر   گردن و گوش پر ز لولوی تر

شمعهایی بدست شاهانه / خالی از دود و کار پروانه
آمدند از کشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
در سر آن بتان حورسرشت / فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
فرشها بخشید و تخت زدند / راه صبرم زدند و بخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر / کوکبی آمد از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور / کاسمان ها پدید گشت از نور
گرد برگرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
سرو بود او کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر یکی پاره شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
پرسهی سرو گشت باغ همه / شب چراغان و شبچراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده گیر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس بیک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگ از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / زره روم داشت وز زه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود رخشی چو گل سر افکنده / در جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت / کوکب محرمی که بر در داشت
گر زنامحرمان خاک پرست / بنماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار / هر کرا پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده در زمان برخاست / چون پری پرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از آن شگفت / دستگیر از دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانویان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم / کار زو بند این سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس / رو نهادم بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
بر سر آی و پیش من بنشین / ساز کارست ماه با پروین
خاصه خوبی آشنا نظری / دوست فرموده ایمن سفری
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مگو
تخت بلقیس جای در بانیست / در خور آن تخت جز سلیمان نیست
من که دیوی شدم چو پابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
گفت با چون منی بهانه میار / با فسون خوانده فسانه میار
همه جای آن تست و حکم آراست / لیک با من نشست باید و خواست
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگندها بجان و سرم / که برآیی یکی زمان بسرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را غریزه باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان برپای
خازنی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز

چون نشستم بر آن سریر بلند	ماه دیدم گرفتمش بکمند
با من آن بت بخوش زبانیها	کرد بسیار مهربانیها

پس بعزم مودت آمد پیش	خوان و خوردی نه شرح داد ز پیش
خوان نهادند خازنان بهشت	خوردهایی همه عبیرسرشت

خوان پیروزه کاسه از یاقوت	دیده را زو نصیب و دل را قوت
هر چه اندیشه در گمان آورد	مطبخی رفت و در زمان آورد

چون فراغت رسید ما ز خورد	از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی	شد طرب را بهانه زو باقی

هر نشسته دری دری میسفت	هر غزالی ترانه‌ای می‌گفت
رقص میدان گشاده دایره بست	پر در آمد بپای و دیو بدست

شمع را ساختند بر سر جای	وایستادند همچو شمع بپای
چون ز پا کوفتن برآسودند	دست بر دست پیاله بنمودند

شد بیاد شراب ساقی گرم	برگرفت از میان وقایه شرم
من بنیروی عشق و غدر شراب	کردم آهنگ ساقیان خراب

وان شکرلب ز روی دمسازی	باز گفتی مگر از آن بازی
چون که دیدم بمهر خود رایش	اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست و پای خویش زدم	تا مکن بیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ	گشت میدان گفت و گوی فراخ

عشق پیاختم ببوسه و می	بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسند کام تو چیست	نام داریت هست نام تو چیست

گفت آن ترک نازنین اندام	دان که من ترکتاز دارم نام
گفتم از هم دلی و همکیشی	نامها را بهم بود خویشی

ترکتازست نام تو چه عجب	ترکتازست نام من بلقب
خیز تا ترکوار در سازیم	هندوی را بآتش اندازیم

قوت جان از می مغانه کنیم	نقل و می نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نوش شیرین هست	نقل بر خوان نهیم و می در دست

خنده لب دار دل که وقت خوش است	بوسه بستان که یار نازکش است
چون که بر گنج بوسه بارم داد	من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنان که گردد مست	یار در دست و رشته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد	ماه را بانگ چون بگوش آمد

گفت امشب ببوسه قانع باش	بیش از این نک آسمان مخراش
هر چه زین بگذرد روا نبود	دوستی آن به که بی وفا نبود

تا بود در تو پای کی ز جای	زلف کش گازگیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که شوی لی	گر طبیعت عنان کند وایی

زین کنیزان که هر یکی ماهیست	شب عشاق را سحرگاهیست
آنچه در چشم خوبتر یابی	وآرزو را در او نظر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی	زیر حکم تو آرمش حالی
تا بوالایت کمر بندد	بشبستان خاص بر بندد

کند دلبری و دلداری	هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند	آبی از جوی مهر خود راند

دیگر شب عروس نوخواهی / دهمت بر عروس پس تو شاهی
هر شب از زین یکی شکر بخشم / کرد گر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون ازین پرداخت / شفقتی کرد و مهربانی ساخت
دو کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد کام او دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز / گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت / من از آن ماه روی ماند شگفت
کز شگرفی و دلبری و کشی / بود یاری سزای ناز و خوشی
او بپیش رفت و من به دنبالش / بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی چست / در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر شکبار شدیم / چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده در بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط و بزم افروز / همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر بالین و بستر آوردم / ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در پیچ / نازک و نغز و نرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت صبح در بر من / پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخواست / ساز گرمابه کرد و نیک آراست
غسل گاهم به آب دانی کرد / کز گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را به آب گل شستم / در کلاه و قبا چو گل رستم
آمدم زان بساط گاه برون / بود یک یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی / فرض ایزد گذاردم حالی
وان عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه ماند چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خماری در سر / با گل خشک و با کلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا که شام / بخت بیدار و خواب خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشا / صدفی شد سپهر غالیه سا
سر برآوردم از عماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن اژدها چو شب دوش / این در افشان شد آن عبیرفروش
باد و برف و ابر می افشاند / این سمن گشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربو / آب گل بر نهاده جوی بجو
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از لخته زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن گنجه سر بلند / بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی / زیور او بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمد آن جماعت از چپ و راست
در میان آن نگار یغمایی / برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت او بوی نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم به آیین خود نشاندندم
هم بر ترتیب وقتهای دگر / خوان نهادند و خوردها بر سر

144b

سراپایی که در خورد بساط — و آورد در تن خورنده نشاط
ساخته آنچنانکه باید ساخت — هر کسی خورد و از خورش پرداخت

می نهادند و چنگ ساخته شد — وز زدن رود با نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار — گرم تر کرد عیش را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی — عشق با باده کرد سردستی
ترک من رحمت آشکارا کرد — بنده وی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم — مهربان شد نگار ساختنم
کرد شکلی به غمزه با یاران — تا شدند از برش پرستاران

خلوتی آنچنان و یاری نغز — تابم از دل ربود و تاب از مغز
دست بردم به زلف بر کمرش — در کشیدم چو عاشقان به برش

گفت با من وقت بیقراری نیست — شب شب زینهار خواری نیست
گر شتابت کنی شکر و قند — گاز میگیر و بوسه در می بند

بشتابد کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی — عاقبت او فتد به درویشی

کشمش چاره کن ز بهر خدا — کام از سر گذشت و خار از پا
هست نخجیر زلف چون تو پریت — من ز دیوانگان نخجیرت

در ز نخجیر کن که تر گشتم — تا چو نخجیریان نیاشفتم
شب به آخر رسید و صبح دمید — سخن ما به آخری نرسید

گر کشی جانم از تو منت نی دریغ — اینک اینک سر من اینک تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست — گل نخندید تا هوا نگریست

جوی آبی تو آب جویت من — خاکی و تشنه آب شویت من
تشنه را که در گلو ره تست — آب در ده که آب در ده تست

قطره را به تشنگی مگداز — تشنه را به قطره بنواز
رطبی در فتاده کیسه بشیر — سوزنی رفته در میان حریر

ور جز اینست کار تا خیزیم — خاک در چشم آرزو ریزیم
مرغی انگاشتم نشست و پرید — نه خزف اوفتاده شد نه خیک درید

پاسخم داد کامشبی خوش باش — نعل شد تیز کو در آتش باش
گر بسی زین خیال کردی دور — یابی از شمع جاودانی نور

چشمه را به قطره مفروش — کین همه نیش داد آن همه نوش
در خود بر یک آرزو در بند — همه ساله بخنده می خندند

بوسه میگیر و زلف می انداز — نرد رو با کنیزکان میباز
باغ داری ترنج باغ بگو — مرغ با تست شیر مرغ مجو

کام دل هست و کام رانی هست — در خیانت گری چه آری دست
امشبی تا شکیب سازد و کوش — دل بنه بر وظیفه شب دوش

من ازین پایه چون برتر آیم — هم بهشت آیم ار چه دیر آیم
ماهی از حوض هم بشصت آری — ماه را دیر تر بدست آری

گل هر مرغزار پی پرایست — مرغزار قرنفلان دگرست
چون گران دیدمش در آن بازی — کردم آهستگی و دمسازی

دل نهادم به بوسه چو شکر — روزه بشکستم ز چیزهای دگر
از سر عشوه باده میخوردم — بر سر تا به صبح میکردم

با زنت گروه راز آورد تاب / ز نعمتم تازه شد ز نوش شراب
چون دگر باره ترک دلکش من / در جگر دید جوش آتش من

کرد از آن لعبتان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
باری الحق چنانچه دل خواهد / دل همه چیز معتدل خواهد

خوشدل آنکس که باشدش یاری / گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آن شب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل زیادت بود

تا که روز سفید میخوردم / با پری دست بند میکردم
روز چون کرد جامه گازرشوی / زنگ زد واز شب شکست سبوی

آن همه رنگهای دیده فریب / در گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته به زیر سرو سهی / فارغ از همدمی و هم سخنی

می خورم با بتان چین و طراز / در تمنا که چون شب آید باز
زلف ترکی برآورم به کمر / دلنوازی در افکنم به جگر

گر برآرم ز گلرخی کامی / گر خورم با شکر لبی جامی
چون شب آمد غرض مهیا بود / بستدم برتر از ثریا بود

هر شبم عیش بود پی در پی / چند گاه اینچنین به رود و بمی
پست و ز شب بدین دل انگیزی / بود بازار من بدین تیزی

بوده اول شبم بطرفه که حور / واخر شب همم آشام خور
روز بودم بباغ و شب به بهشت / خاک مشکین و خانه زرین خشت

بود اقلیم خوشدلی را شاه / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کاری چنان نبود مرا / بخت بد بود کان نبود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی شستم / گر زیادت زیادتی جستم

چون سبی شب رسید و عده گاه / شب جهان پر ستاره کرد و سیاه
عنبرین طره سر سپهر / طره ماه در کشیده بمهر

ابر و بادی که آمدی زان پیش / تازه کردند تازه روی خویش
شورشی بود و جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد

وان کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن آفتاب ماه نشان / در برافشانده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس به عادت خویش / پس مها کن که شمع باشد پیش

با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نو بستند / پرده داران کار بنشستند

ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لبان چنین فرمود / کاورید آن حریف ما را زود

باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست / گرو بر دست خود جایم راست

خوان نهادند باز بر ترتیب / پیش از اندازه خوردهای غریب
چون نوالی بریزه خورده شد روزی / می درآمد به مجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کاسهای صدف
شد ره و نده همی چو راوندی / خوشتر از سبزه نهاوندی

من دگر باره گشته واله دوست زلف او چون من گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند من دیوانه را رسن بشند

عنکبوتی شدم ز طنازی وز شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون جنری که جو بیند پای چو صرعی که ماه نو بیند

لرزه لرزان چو دزد گنج پرست در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم سخت میکشت و سینه میسودم

چون چنان دید ماه زیبا چهر دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزه جور تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست متاز گر غرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن کان نتوان کان بلبلست چون توان شوان

صبر کن کان تست خرما بن تا بخرما رسی شتاب مکن
باد میپوز که خود کباب رسد ماه میبین که آفتاب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دمید چون گل باغ چون بمیرم برابرت چو چراغ

بنمایی به تشنه آب شکر گویی آنکه کو لب بدوز و مخور
چون در آمد لبت بجلوه گری عقل دیوانه شد که دید پری

لعلک گوش را چو کردی باز نعل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم آفتابی به ذره چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از سیم گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدنم تا چند واب دندان مزیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کشتم تا یک امشب بکام دل برسم

بس که جانم بلب رسید ز درد بوسه گرم ده مده دم سرد
بختم از یاری تو کار کند یاری بخت بختیار کند

گوی لی اندو مخور که یار توام کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که بار افتاد وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این گرگ پیر روبه ساز گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم کارزوی خود از تو بردارم

گر در آرزوم در بندی میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت نازمهمانان تاج داران کشند و سلطانان

نازتو گر بجان بود بکشم گر تو از تلخی من ار چشم
چه محل پیش چون تو مهمانی پیشکش کردن اینچنین جانی

لیکن این آرزو که میکردی ویرپایی وزو دمچو پیی
گر برآید بهشتی از خاری آید از چون منی چنین کاری

دگران چه بوی عود آید از من این کار در وجود آید
بستان هر چه از منت کام است جز یکی آرزو که آن خام است

رخ ترا لب ترا و سینه ترا جز دری آن دگر خزینه ترا
گر بدین کرده ایست پیش است و اینچنین شب هزار در پیش است

چون شوی گرم دل ز باده جام   ساقی صحبت چو ماه تمام
تا از او کام خویش برداری   دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم   گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از نکوئی و شرم   آهنم سرد بود و آتش گرم

بخشم از دور گفت کای نادان   پس رفته به ورای عبادان
من خام از زیاده اندیشی   بکمی اوفتادم از پیشی

خشم ای سخت کرده کار مرا   برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد   کس سوی گنج هیچ راه نبرد

من که پایم فرو شدست بگنج   دوست چون دارم ار چه بینم رنج
نیست ممکن که تا دمی دارم   سر زلفت ز دست بگذارم

با برین تخت شمع من خبر دوز   پای چو تخته چهار میخم دوز
تا برین قص کن برخیز   یا دگر نطع ریگ خواه و بریز

دل جانی و هوش و بینایی   از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی کز تو دلستان یابم   رایگانست اگر بجان یابم

کیست کو گنج رایگان نخورد   وارزوی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار   انگبین بی مگس نه گل بی خار

کو کسی کو گل انگبین نخورد   نخورد انکسی که این نخورد
شمع وار آتشی بر افروزم   گر غمت چون چراغ میسوزم

سوز تو زنده دارد م که چراغ   زنده با سوز به بود که بداغ
آفتاب ار بگردد از سر سوز   تنک روزی شود ز تشنگی روز

این نه کاست کز تو میجویم   خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من خشه شد درین چه شکیبست   خشه و مرده در حساب کیست

گر نه چشم زنخ تراد دیدی   اینچنین خوابها کجا دیدی
گر برآئی که خون من ریزی   خون بریزی تا و پس خیزی

وانکه از جوش خون و آتش مغز   حمله بردم بر آن شکوفه نغز
بازگردش داوریدم دست   چشم او پر خمار و من سرمست

در گنجینه را گرفتم زود   تا کنم لعل را عقیق آمود
آرزویی چنانکه بود نداشت   لابها کرد و هیچ سود نداشت

در صبوری بدان بواله نوش   مهلتی خواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست   امشب امید و کام دل فرداست

بر تمنای من جهان افروز   شب بشب برده گیر و روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز   شب دیگر خزینه می پرداز

صبر کردن شبی محالی نیست   آخر امشب شبیست سالی نیست
او همیگفت و من چو تشنه تیز   در کمرگاه کرده دست آویز

خواهشی کو ز بهر خود میکرد   خواهشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی   دادم آن بند بسته را سستی

چون که دید او تیزه کاری من   ناشکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند   تا گشایم در خزینه قند

من چو بگشایم آنچه داری رای   در برم گیر و دیده باز گشای
من بشیرینی بهانه او   دیده را بستم از خزانه او

چونکه سوی عروس رخ دیدم / خویشتن را از آن سپید دیدم
هیچکس کرد من از زن و مرد / موی شستم ز آه گرم و بادی سرد

مانده چون سایه ز آفتابش دور / ترکتازی ز ترکتازی دور
مشتری را و زهره را شب دوش / مرده چون مار حلقه کرده بگوش

گر گشادم در حلاوه بند / گر گزیدم ز گل قواره قند
آن زمان گنج بود در دستم / وین زمان اژدهاست مهره کشتم

گنج ناهار دها بسی فرست / [—]
من از این وسوسه که زیر ستون / جنبشی تازه شد بجای سکون

آمد آن یار از آن رواق بلند / سبدم زان رسن بزیر افکند
بخت چون از بهانه سیر آمد / سبدم زان رسن بزیر آمد

انگه از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گر بگفتمی تا صد سال / باورت نامدی حقیقت حال

رفتم و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه با که شاید گفت
ما در این چشم گرم جوشیدیم / گر بظلم سیاه پوشیدیم

گفتمش کای چو من ستم دیده / رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را چنان موشی / تا گزیرات از این سیه پوشی

رو پرندی سیاه پیش من آر / رفت و آورد هم در آن شب تار
در سر افکندم آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر آمدم ... تنگ / ... از سیاهی رنگ [illegible]
... سیاه ... / چون سیاه ابر از آن ... ماه [illegible]

کز چنان پخته کارهای بکام / دور گشتم به آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت

من که بودم ارم خریده او / برگزیدم همان گزیده او
بازکند ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه / چتر سلطان از آن کشند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه مویی / وز سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی بصر جهان بیند / چرکنی بر سیاه ننشیند

گر نه شیفور شب سیاه شدی / کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام / بازپرداخت زین فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت

رفتن شاه بهرام روز یکشنبه به گنبد [illegible]

چون گریبان کوه و دامن دشت / از طرازوی صبح پرزر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیر زر شد چو آفتاب نهان

147a

NEP 33
147A



جام زر برگرفت چون جمشید
تاج زر بر نهاد چون خورشید
چون شب آمد نه شب که حجره ناز
پرده عاشقان خلوت ساز
شه بدان لعل شکرافشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت
در چنان گنبد خوشش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود
عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز
کای خداوند روم و چین و طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک
عز نصرت که خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند
سر خود در نثار پای کند

تا جهان بگذرد جانت باد
همه سرها بر آستانت باد

حکایت کردن دختر اقلیم دوم

چون دعا را گذارشی سره کرد
دم خود را بخور مجمره کرد

گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هر چه در شمار آید
وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی
دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش
کز زنانش خصومت آید پیش

زن نمیخواست از چنان خطری
تا نبیند بلا و درد سری

همچنان مدتی به تنهائی
ساخت با یک تنی و یکتائی

چاره آن شد که چاره ناچارش
مهربانی بود سزاوارش

چند کونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید

هر کمی تا بهفته کم و بیش
پای بیرون نهادی از خط خویش

ای بسا بوالفضول کز یاران
افکند کبر در پرستاران

خواند این احسیم داودی
گفت او را ایاز محمودی

منجنیقی بود به زیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب

شاه چندانکه جهد بیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود

هر کرا جا نه زمهد و جفت
چون که بد مهر دید باز فروخت

خواجه شد از کنیزکان بس دور
هر کنیزک فروش شد مشهور

از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب او نشناخت

شه ز بس جست و جوی یافته شد
بیرادی زیار یافته شد

از پس طالعی بزن نشتافت
هر کنیزی چنانکه باید یافت

دست آلوده دشمنان می شست
پاکدامن جمیله صحبت

تا یکی روز مرد برده فروش
برده خر شاه را رساند بگوش

کامد استا ز نهار خانه چین
خواجه با هزار حور العین

دستنا کرده چند گونه کنیز
ختلی دارد و خطائی نیز

هر یکی از جمله عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

سفته گوشی چو در ناسفته
در فروشش بها بجان گفته

لب چو مرجان ولیک لولو [illegible]
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکر ریز خنده بگشاید
خاک تا تا لبها شکر خاید

گرچه خوانش نواله شکر است
نقل ازو نواله جگر است

من که این شغل را پذیره شدم
زان رخ و زلف و خال خیره شدم

گر تو بیتی آن جمال دلبندی
بنگری و اثقم که بپسندی

شاه فرمود کآورید نخاس
برد کار آن شه بر برده شناس

رفت و آورد و شاه در همه دید
یا فروشنده گرد گفت و شنید

148a

گرچه هر یک بچهره ماهی بود
انچه نخاس گفت شاهی بود

زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر

با فروشنده گفت شاه بگو
کین کنیزک چه گونه دارد خو

گر بود رغبتی کند رایم
هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چون گشاده کرد زبان
گفت کین نوش بخش نوش لبان

هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنانکه بینی حال

جز یکی عیب زشت کان نه نکوست
کارزو خواه را ندارد دوست

هر که از من خرد بصد نازش
بامدادان بمن دهد بازش

کاورد وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی

وانکه با او بکین پیش کند
زود قصد هلاک خویش کند

بد پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز

او چنان و تو اینچنین بگذار
سازگاری کجا بود در کار

از من او را خرید گیر بناز
داده گیرش چو دیگرانم باز

به که از بیع او بداری دست
بهی آن دیگران که لایق هست

هرچه طبعت بدان شود خشنود
بی بها در حرم فرستم زود

شاه در هر که دید ازان پریان
نامدش رغبتی چو مشتریان

جز پریچهره آن کنیز نخست
در دلش مهر هیچ نقش نبست

ماند چیزی در آنکه چون سازد
نرد با خام دست چون بازد

ز دلش میشد از کنیزک سیر
نه ز عیشش همی خرید دلیر

عاقبت عشق سرگرایی کرد
خاک در چشم کدخدایی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید

در یک آرزو در او دربست
هیچ خدمت دگر نکرده درست

وان پریرخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در خفت و خیز کان دربست
گشت ماری و اژدها را رست

خانداری و اعتماد سرای
همه یک او درو شفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پای افتاد

آمد آن پیرزن به دم دادن
خانه را ست الحشم دادن

بانگ برزد بر آن عجوزه خام
گر کنیزیش نگذراند نام

شاه ازان احتراز کو میساخت
عیب دیگر کنیزکان نشناخت

پیرزن از خانه بیرون کرد
با فسونگر نگر چه افسون کرد

تا چنان شد بچشم شاه عزیز
کز شد از دوستی غلام کنیز

گرچه زان ترک دید عیاری
همچنان کرد خویشتن داری

تا شبی وصلتی چنان افتاد
کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند
در خزیده میان خز و پرند

قلعه او در آب کرده حصار
واتش منجنیق او در کار

شاه چون گرم گشت از آتش تیز
گفت با آن گل گلاب انگیز

کای رطب دانه رسیده من
دیده جان و جان دیده من

سرو با قامتت گیاه وشی
طشت مه با تو آفتابه کشی

از تو یک نکته میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگویی راست

148b

گر بود پاسخ تو راست عیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
وانکه از بهر آن دل انگیزی / گرد از تازه گل شکر ریزی

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت وقتی چو زهره در تقدیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان در جهان یکی فرزند / دست و پاش گشاده از پیوند
گفت بلقیس کای رسول خدا / مر تو شد رست سر تا پا
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پایی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنی است / چون شناسی علاج ساختنی است
جبرئیل چو آورد پیغام / این حکایت باو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید راز
چاره گو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید
گر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان از این سخن خشنود / روزکی چند منتظر میبود
چون که شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبریل و آورید درود / از که از کردگار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد / وان دوا در جهان عزیز آمد
آنکه در پیش تو نشیند جفت / مرد و زن راستی بباید گفت
آنچنان کز دو آن حکایت راست / زحمت از طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / گفته جبریل باز نمود
گشت بلقیس از آن سخن شادان / کز خلف خانه میشد آبادان
گفت بر گوی هرچه خواهی راست / تا بگویم چنانچه شرط وفاست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هر که اندر جهان ز روی هوس / جز بمن رغبت تو بود و بس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشنتری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کین هست / بر همه پایگه تو داری دست
هر پیمبری و ملک جهان / هر دو داری و غیبت این نهان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور / از تماشای او نباشم دور
طفل بیدست چون شنید آن راز / دست و پا سوی او کشید دراز
گفت ماما درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
چون پریرخ بر آن پری زاده / دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته بگشای / تا ز من دست و از تو باید پای
یک سخن پرسم ار نداری رنج / گر جهانی تو با خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست / گر همه بود و بمال گست
گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزانه و شاهی / همه داریم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه

طفل ازین قصه گفتن آمد راست / پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم / گر برای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خداست / آفتابا ز دست برد و زنخ پنا
به که با نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم

بازگوای ز مهربانان فرد / کز چه معنی شد است مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری / ور تو از دور میکنم نظری

تو بدان خوبی و پری چهری / خو چرا کرده بدمهری
سرو مانده پیش چشمه آب / بهتر از راستی ندید جواب

گشت در نسل ناستوده ما / هست یک خصلت آزموده ما
گر زنان هر که دل برد و سپرد / چون ز راون سپید حالی مرد

بر سر این جان از آن عزیزتر است / که سپارم بدانچه زان خطر است
من که جان دوستم نه جانان دوست / با تو از غنچه برگشایم پوست

چون نخوان اوفتاد سر و پشم / خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر ننهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان / نکند حال خویشتنه نهان
گر گذر زان آفتاب جمال / زود سیری چرا کند همه سال

نه به دل هیچ دلخواهی / نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد / باز چون شمع سر بیندازد

برکشد چون فلک به نعمت و ناز / افکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت ای برای آنکه کسی / با من از مهر بر زند نفسی

همه در بند کار خود بودند / نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمتگری رها کردند

هر کسی را بقدر خود قدمیست / نان میده ز قوت هر شکمیست
شکمی با دو آهنین چون سنگ / کاسیا از خورش نیابد تنگ

زن چو پرده گشاده رو منهید / تخم بد و هم بخود فرو منهید
هر زن این مایه‌اش نگاه داشت / بر روش باد هر کجا هست

زن که زن دید چون ترازوی زر / بخوی با جوی در آرد سر
بار گر نار دانه گردد بر / سنگ لعل سخت باشد و در

زن چو انگور و طفل بیگناه است / خام او سبز و پخته روسیه است
باد و کان رنگ کرده و نامند / خامشان تخمه تخمه شان خامند

عصمت زن جمال شوی بود / شب که دریافت ماه روی بود
از پرستندگان من در کس / جز تو راستی ندیدم بس

در تو دیدم شرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نهادی پیش
لاجرم گر چه دوری از کامم / بی تو یک چشم زد نیارامم

شاه ازین چند نکته‌های شگفت / کرد در کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت / تیر بر چشمه شفا نزرفت

همچنان زیر بار دلتنگی / سپریدآن گرویه پسنگی
بود با تشنگی برابر آب / از صبوری و روزگار شتاب

پیره زن کان بت همایونش / کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه / که بدان آرزو نیافت براه

عاجزش کرد نارسیده زنی   از شهی اوفتاده تهمتنی
کش وقتست اگر بچاره‌گری   رقص دیوان درآورم به پری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ پیرزنی   نرسد بر کمان تیرزنی
با شه افسونگران خلوت ساخت   رفت و گرد آن فسون که باید ساخت
در مکافات آن جهان‌افروز   خواند بر شه فسون پیرآموز
کش اگر بایدت که کرهٔ خام   زیر زین تو زود گردد رام
کره رام کرده با دو سه بار   پیش او زین کن و برق نگار
رایضانی که کره رام کنند   توسنان را چنین بکام کنند
شاه را این فریب چست آمد   گفت این فالش درست آمد
شوخ و رعنا خریده نوش‌لبی   مهره‌بازی کنی و بوالعجبی
پرده‌پرور ریاضتش داده   واو خود از نسل رزم هم زاده
با شه از چابکی و دمسازی   صد معلق زدی چو پیک بازی
شاه با او تکلفی در ساخت   بتکلف گرفته بنواخت
گاه بازی در او فکندی شست   وقت حاجت بدین کشیدی دست
باز با او نمود و آنجا خفت   جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن   ورنه ناسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک دادن شاه   گرد غیرت نشست بر رخ ماه

آرزو در بستر همه هیچ نشست   بکلم نوی از آنکه او بود کشتش
رسم را هست ... هیچ نیست   اصل طوفان بود هم از زن

ساکنی شه که او صبر نمود   صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت همایون‌چهر   فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته‌نهاد   داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست‌گوی راست‌نظر   با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام   اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز تو از زوال مباد   شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو داری اول نوش   از چه گشتی چو شام سرکه‌فروش
گیرم از من نخورده‌ای گشتی سیر   بچه انداختیم در دم شیر
گر نگویی ز غصه جان سپرم   اژدهایی برابر نظرم
کشتیم را چو در خور یاری   گر کشی هم به تیغ خود باری
بچنین ره که رهنمون بودت   وانچنان بازیی که فرمودت
خبری ده که بی‌خبر شده‌ام   تا بپرم که بی‌پر شده‌ام
بخدا و بجان تو سوگند   کز این قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر براندازم   بعد ازین با رضای شه سازم
شاه ازانجا که بود دربندش   چون که دید اعتماد سوگندش
حال آن ماه مهربان بنهفت   کشتی و ناکشتی همه گفت

150a

آرزوی تو برفروخت مرا | آتشی در فکند و سوخت مرا
تا تمام پرویزن دو انباشت | پرویزن وارم از دو انباشت

سخت شد در دم از شکیبایی | وز شکم دور شد توانایی
بر دو غم خوردنی فرسود | وانکه ناخورده آن مرا فرسود

[illegible] | بخششی برای زنی تو

[illegible] | [illegible]

گر نه زانجا که با تو رای منست | در دو تو بهتر از دوای منست

آتشی از تو بود در دل من | پرویزن در میانه دود افکن

چو نشد تیغ داوری از دست | [illegible]

کافتاب من از محل شد شاد | [illegible]

چند ازین داستان طبع نواز | گفت و آن نازنین شنید بناز
بلبلی بر سرین غنچه نشست | غنچه بشکفت و گشت بلبل مست

چون چنان دید ترک توسن خوی | راه دادش لب سرو سوسن بوی
طوطیی دید بر شکرخایی | بی مگس گرد شکرافشانی

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شه چو از نقش چین بر بند گشاد | قفل زرین ز درج بند گشاد

دید گنجینه بزر در خورد | گردش از نیبهای زرین زرد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

زر که زرد است مایه طربست | زان زر صفر عزیز آن سبب است
چون که روز دوشنبه آمد شاه | چتر سرسبز بر کشید به ماه

شه چو این داستان شنید تمام | در کنارش گرفت و خفت بکام
شد برافروخته چو سبز چراغ | سبز در سبز چون فرشته باغ

[illegible]


رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
چون بر این سبزهٔ زمردوار
باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خردمند سرو سبز رنگ
خواست تا شکر گشاید تنگ
گفت کای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد

تاج را سربلندی از سر تست — تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد ملکت را تاج — همه عالم در کفت محتاج
چون دعا گفت بر سپهر بلند — برگشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت کردن دختر قیصر روم

گفت شخصی عزیز بود به روم — خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر — داشت این جمله نیکویی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی — بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشانده به پیش — شهر پرهیزگار خوانده خویش
بیخبر امید روزی از سر ناز — در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد — تشنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام — چون ز ابر سیاه ماه تمام
فارغ از شهر میگذشت براه — باد ناگه ربود برقع ماه
باد را فتنه رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد
نشتر آن دیده سست شد پایش — تیر یک غمزه سوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست — آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو — شسته رویی ولی به خون تذرو
خواب غمزهاش سحر کاری خویش — بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف بتاب — چون حواصل به زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر — چشمی از خالها مسلمان تر
با چنان زلف و خال و دیده و زیب — هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد آن شهره چو آوازی — چون رطبی که برکنی گازی
ماه پنهان شد از آن آوازه — بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل برگرفت ز پیش — کرد خونی چنان بگردن خویش
شهر چون باز کرد چشم ز خواب — خانه بد رفته جای دید خراب
گفت اگر بر پیش روم نه رواست — ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار رستم شکیباییست — هرچه زین درگذشت رسواییست
شهوتی کو مرا ز راه ببرد — مردم آخر ز غم بخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزگاری این باشد
بر که محمل برون برم زین کو — سوی بیت المقدس آرم رو
تا خدایی که خیر و شر داند — بر من این کار سهل گرداند
رخت از اینجا و برگ راه بساخت — بر زیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید — داوش آن بند را خدای کلید
پوزش انگیخت و عذرها درخواست — از سر آرزوی خود برخاست
در خداوند خود گریخت ز بیم — کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داروش ز دیو نگاه — که بر او فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاک — بازگشت از حریم خانهٔ پاک
بود همسفره در آن رامش — نیک خواهی بطبع بد خواهش

نکته‌گیری بکار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت

بشر با او چو نیک و بدکیشی
زو بهر نکته بر آشفتی

کاینچنین باید و چنان شاید
کس زبان بر گزاف نگشاید

بشر گوینده راز خاموشی
داده بد داروی فراموشی

گفت نام تو چیست تا دانم
بعد ازینت بنام خود خوانم

پاسخش داد و گفت نام رهی
بشر باشد تو نام خود چه نهی

گفت بشری تو پیک عالمیان
من ملیخا امام عالمیان

هرچه در آسمان و در زمی است
وانچه در عقل و رای آدمی است

همه دانم بعقل خویش تمام
آگهی دارم از حلال و حرام

یکتنم بهتر از دوازده تن
یک منی گشته تر دوازده من

کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
هرچه باشد بزیر چرخ کبود

اصل هر یک شناختم بدرست
کین وجود از چه یافت وز چه درست

وز فلک نیز انچه هست بر او
آگهم تا رسیده دست بر او

در هر اطراف کوفتند خطری
دانم او را ز تربیت نظری

گر رسد پادشاهیی بزوال
پیش از آن دانمش ز نیچه حال

گر درآید بد از هم کم و بیش
من بسالی خبر دهم زان پیش

نبض و قاروره را نکو دانم
واقف تب زدن بگه دانم

چون بافسون در آتش آرم نعل
کهربا را کنم بگونه لعل

سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک در دست من چو زر گردد

باد و سحری چو بر دمم ز دهن
ماه پیسه کنم ز پیسه رسن

مهر هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای

هرچه پیوند آسمان و زمین
هم از آن آگهی و هم از این

نیست در هیچ دانش آبادی
همچو من زیرکی و استادی

چون ازین بر شمرد لافی چند
خیره شد بشر از آن گزافی چند

ابری از کوه بر دمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه

گفت کابری سیه چراست چو قیر
وابر دیگر سفید همچون شیر

بشر گفتش که حکم یزدانی
اینچنینها کند که خود دانی

گفت ازین بگذر این بها نبود
تیر باید که بر نشانه بود

ابر تیره دخان قعر تفست
بر چنین نکته عقل متفق است

وابر کو تیره گون و در غامست
در فراخش رطوبت خامست

جست بادی ز بادهای نهفت
باز بنگر که آن فضول چه گفت

گفت بر گو که باد جنبان چیست
خیره چون گاو و خر نباید زیست

بشر گفتا این هم از قضای خداست
هیچ بی حکم او نباید راست

گفت در دست حکمت آر عنان
چند گویی حدیث بیهوده زنان

اصل باد از هوا بود به یقین
می بجنباندش بخار زمین

دیده کوهی بلند و گفت این کوه
از دو کوه بها چراست شکوه

بشر گفت این هم از قضای خداست
که یکی پست و دیگریست بلند

گفت یارم بحجت افکندی
گفتش تا چند بر قلم بندی

ابر چون سیل هولناک آرد
کوه را سیل در مغاک آرد

وانکه شیبش براوج دارد میل
دور تر باشد از گذرگه سیل

بشر ناگه بر او زد از سر هوش / گفت با حکم کردگار مکوش
من از سر کار چه خبرم / در همه عالم از تو پیشترم

لیک علت بجوی و شاید گفت / راه بیدانشی نشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم / نقش بیرون پرده میخوانیم

ترسم این پرده چون در اندازند / با غلط دیدگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ / نبود دست هر کسی گستاخ

این عزیمت که بشر بر وی خواند / هم در آن دیو بوالفضول نماند
روزکی چند میشدند بهم / وان فضولی نکرد چیزی کم

ره بیابان گرم و بی آبی / مغزشان تافته ز بیخوابی
میبریدند با نفیر و خروش / تا رسیدند از آن زمین بجوش

بدرختی بلند عالی شاخ / سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر / دیده از دیدنش نشاط پذیر

آکنده خمی سفال در او / آبی الحق خوش و زلال در او
چونکه دید آن فضول آب زلال / همچو ریحان میان سبز سفال

گفت با بشر کای خجسته رفیق / باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم شکسته دهان / تا بلب هست زیر خاک نهان

آب این خم بگو که تا بکجاست / کوه پاره بگرد یا صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی / کرده باشند که کرده اند بسی

تا مگر دد تعبیه بده و نسیم / ور ز بیشش شده این از پی هم
گفت تا پاسخ تو زین نمط است / هر چه گویی و گفته غلط است

آری آری کسی بهر کسی / کند آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب / صد در صد در او نیابی آب

این وطنگاه دام و ددان است / جای صیاد و صید کاران است
آب او انچنین که آخته اند / از پی دام صید ساخته اند

تا چو عزم و گوزن و آهو و گور / در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند / سوی این آبخور شتاب کنند

مرد صیاد راه بسته بود / با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب / کند از صید خم نخورده کباب

بندها را چنین گشای گره / گر نیوشنده بر تو گویند زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان / هر کسی را عقیده ایست نهان

من و تو زانچه در نهان داریم / همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش که همت پیشی / عاقبت بد کند بد اندیشی

چون بر آن آب فتنه بگشادند / نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق بتشنگان در خورد / روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر بشر زد ملیخا تیز / گر تو زانسوتر نشین برخیز
تا در این آب خوشگوار شوم / شسته اندام و بی غبار شوم

از عرقهای شورتن فرسای / چرک بر من نشسته سرتاپای
چرک از تن فرو شویم / پاک و پاکیزه سوی ره پویم

وانگهی خم بسنگ پاره کنم / صید را از گزند چاره کنم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز / در چنین خم مباش رنگ آمیز

152b

آب او خورده با دل انگیزبی
چرک تن را در او چو پرازی

چرک نتوان بر آینه سودن
صافیی را به درد آلودن

مرد بدرای گفت او نشنید
کو مزشت خویش کرد و بدید

چون فرو شد بخم که چاهی بود
تا بقعرش دراز راهی بود

ز آب خوردنش تا به تاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد

گفت بازین حرامزاده خام
کرد برمن سلام خویش حرام

آب را چرک او کند بدرنگ
وانگهی در سفال دارد ننگ

هیچکس را چنین رفیق مباد
اینچنین سفله جز عدوی تو مباد

سوی خم شد بجست و جوی رفیق
واکشی دید خواجه گشته غریق

طرفه تر شد که این چه شاید بود
چوبی از شاخ آن درخت ربود

چون مساحت گران دریایی
زد در آن خم به آب پیمایی

نیمه خم نهاده بر سر او
تا در او گم شود شناور او

چون درانباشتش بخاک و بسنگ
بر سر ویش نشست با دل تنگ

وان همه دعوی بچاره گری
باد زد دیو و آدمی و پری

گو شد آن دعوی دوازده فن
وان همه دعوی نبرد و زدن

هرچه در آب آن خم افکندیم
آتشش از خم خود افکندیم

تا فلک رشته را گره داد است
بر سر رشته کس نیفتاد است

تو بدان غرقه و من رستم
گر تو شاکر ز ما و من هستم

من بزیرکی در او گمان بردم
نیک من نیک بود جان بردم

چون که مه از نورد باز گشاد
کیسه زان نورد باز افتاد

هرکه آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهن بیندازد

تا دگر تشنه چون بتاب رسد
لب نوشینش او به آب رسد

جامه برکند و جمله در هم بست
خویشتن گرد کرد و در خم جست

با اجل زیرکی بکار نشد
جان ببی کند و رستگار نشد

بشر از آن سو نشسته دل در تاب
از پی آب گرد دیده پر آب

ترسم این چرک کن نمونه خصال
آرد آلودگی در آب زلال

این بداندیشی از بدان آید
نز پاکان و بخردان آید

چون برین گفت و گوی بنفسی
مرد نامد برین گذشت بسی

غرقه دید جان از او شده کم
چون سر خم نهاده سر بر خم

هم ببالای نیزه کم و بیش
ساز کرده بچنگ و ناخن خویش

خم رها کن که دید چاهی ژرف
سر بآخر بر آوریده شگرف

برکشید آن غریق را بشتاب
در چه خاک بردش از چه آب

گفت کان زیرکی و رایت کو
وان از فش گره گشاییت کو

وانکه گفتی بهفت چرخ بلند
عیب را سر در آورم بکمند

فضل ما که بهم شماری داشت
آن بکشتم که اصل کاری داشت

نقش این کار که دگرگون بود
از حساب من و تو بیرون بود

هرچه ما اندرین نمط گفتیم
هر دو زاندیشه غلط گفتیم

چون تو دام بهایش خواندی
چون بهایم بدام در ماندی

این سخن گفت و از زمین برخاست
رخت او گرد کرد از چپ و راست

زر مصری در او هزار درست
زان کهن جامها که بود نخست

مرد بنهاد و هرچه زو برداشت / همچنان سر بمهر خود بگذاشت
جمله در بند مهر و نگهدارم / بکسی کاهل اوست بسپارم
چون ز من یاد استعانت او / گفتم عذر برامانت او
بشر چون از سفر بشهر آمد / از همه شادیش بهره آمد
آن عمامه بهر کسی بنمود / که خداوند این که شاید بود
در فلان کوی هفتمین خانه / هست کاخی بلند شاهانه
بشر با جامه و عمامه و زر / سوی آن خانه شد که یافت خبر
گفت کاری و حاجتی نمای / تا برآرم چنانکه باشد رای
گر درون آمدن بخانه رواست / تا در آیم سخن بگویم راست
زن درون بردش از برون سرای / بر کنار بساط کردش جای
پس از آن قصه که بود تمام / گفت با ماه روی سیم اندام
وان برآشفتنش چو بدمستان / دعوی انگیختن بهروستان
وان چه از بهر مردمان کندن / خویشتن را در آن چه افکندن
چون فرو گفت هرچه دید همه / وانچه زان بیوفا شنید همه
چنه کاب شسته بودش پاک / بسپردم بکنج خانهٔ خاک
جامه و زر نهاد حالی پیش / کرد روشن درستکاری خویش
ساعتی زن سخن پریشان گشت / آبی از چشم ریخت وز آب گذشت
آفرین بر حلال زادگیت / بر لطیفی و روگشادگیت
نیک مردی نه آن بود که کسی / ببرد انگبینی از مگسی
شد ملیخا و تن بخاک سپرد / جان بجایی که لایق آمد برد

گفت شرط آن بود که جامهٔ او / باز بینیت و عمامهٔ او
باز پرسم سرای او بکجاست / برسانم بر آنکه اهل سزاست
گر من آنها کنم که او کرد است / هم از آنها خورم که او خورد است
چون بر آسود یکدو روز نخست / بعد از آن خانهٔ ملیخا جست
راه بردی عمامه را بشناخت / گفت کی هست بپایه تاخت
در بزن گر که آشیانهٔ اوست / همچنان شو که خانه خانهٔ اوست
در زد و آمد شکر لبی دلبند / باز کرد آن در از رواقی بند
بشر گفتا بضاعتی دارم / بانوی خانه کو که بسپارم
از ملیخا که آسمان فرهنگ / از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
خویشتن بسته روی زیر نقاب / گفت برگو سخن که هست صواب
آن بهم صحبتی رسیدن او / وز هنرها سخن شنیدن او
وان بهر چیز بدگمان بودن / خوی بی از بشت آلودن
وان شدن چون محیط موج زنش / عاقبت آب ماند در دهنش
گفت اگر غرقه شد بقای تو باد / جای او خاک و خانه جای تو باد
رخت او هرچه بود در بستم / اینک اینک گرفته در دستم
زن چنین بود کاردان شگرف / وان ورق باز خواند حرف بحرف
پاسخش داد کای همایون رای / نیک مردی ز بندگان خدای
که کند هرگز این جوانمردی / گر تو در حق بیکسان کردی
نیک مرد آن بود که در کارش / رخنه نارد فریب دینارش
آنچه گشتی زند بپسندان بود / راست گشتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمکاری
پر خیالی و مردم آزاری

گر و بسیار بود بر زن و مرد
بر جهانی چنین نبود درخورد

به عقیده جهود و کینه سرشت
ماه نیرنگ و اژدهای گشت

سالها شد که من برنجم ازو
جز به بندی هیچ برنسنجم ازو

من به بالین بزم او خفته
او به من بر دروغها گفته

من نهاده سپر فکنده چو میغ
وا او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا دفع کردش از بر من
رفت غوغای محنت از سر من

گر بد و نیک بود روی نهفت
مرد کارزاری نشاید گفت

پای او زین میانه بیرون شد
حال بیچاره ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار رسی
گر نماشوی اختیار منی

مایه و ملک هست و چتر و جمال
به ازین کی رسی بجفت حلال

به نکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود

من بجنس ترا پسندیدم
کز جوانمردی ترا دیدم

تو بمن گر ارادتی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد کوته حسب حال اینست
مال دارم بسی جمال اینست

وانگهی برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید
غمزه چشم و سحر خالش دید

آن پریچهره بود کاول روز
دیده بودش چنان جهان‌افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش
حلقه در گوش باره حلقه بگوش

چون چنان دید نوش لب بشناخت
بوی خوش کرد آنچنان کو یافت

هوش رفته چو هوشش یافته شد
سرش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری
تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیده بود دیده افتاده
کس پری دیدم ای پری زاده

کانچه بینی ز مهر او زانست
مدتی شد که در من این سوز است

که فلان روز در فلان تنگ
بر رفیقت را بود باز جنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم
می صافت نخورده مست شدم

گرچه یکدم ز رفتنی از یادم
با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد ز پای
رفتم و در گریختم بخدای

سوختم در غم نهانی تو
رفت جانم ز مهربانی تو

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورید آنچه شرط باشد پیش

چون نکردم طمع چو بوالهوسان
بر رسیدم بجمال و مال کسان

ایزدم چون جمال و مال دهد
شک نباشد که از حلال دهد

زن چو از نغمت وی آگه شد
بخشش آنچه بود یکره شد

بشر کان خوب پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار مهد بساخت

گشت با او به شادکامی جفت
همتی یافت شکر نعمت گفت

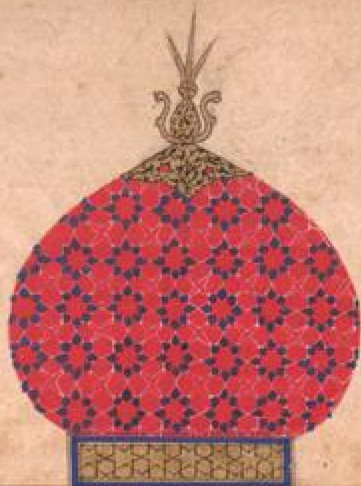
با پری چهره کام دل میراند
برخود افسون چشم بد میخواند

از بریدش غبار زردی شست
رنگ سوسن بشنبلید برست

چون ندید از بهشتیان دورش
جامه سبز بست چون حورش

سبزپوشی بدر ز علامت زرد
سبزی آمد بسر برون در خورد

جان بسبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه گردد نیز



ریشی را بسبزه آهنگ است	رستنی سبزه خوشترین رنگست	قصه چون گفت ماه بزم آرای	شه در آغوش خویش کردش جای
روزی از روزهای دی ماهی			چون شب تیره بی کوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود			نام هفته که سه شنبه بود

رفتن شاه بهرام روز سه شنبه بگنبد سرخ







روز بهرام و رنگ بهرامی	شاه با هر دو کرده همنامی	سرخ در سرخ زیوری در ساخت	صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی	آن برنگ آتش این بلطف آبی	به پرستاریش میان دربست	خوش بود ماه آفتاب پرست

پیش شه در دوید و خدمت کرد / زآستین رُفت از زمانش گرد
شب چو سنجوق برکشید بلند / خیمهٔ روشنی ز در بکند
شاه از آن سرخ سیب رنگ‌آمیز / خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز
نازنین سرشناس از آرایش / درفشاند از عقیق پیرایش
کای فلک آستان درگه تو / برتر از مهر و ماه خرگه تو
چون دعایی چنین به پایان برد / لعل‌کانی به کان لعل سپرد

حکایت کردن دختر اقلیم چهارم

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت‌ساز / دختری داشت پروریده به ناز
دلفریبی به غمزه جادوبند / گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی ز ماه دلکش‌تر / لب به شیرینی از شکر خوشتر
زهره دل مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده
قدی افراخته چو سرو بلیخ / رویی افروخته چو شمع و چراغ
مشک با زلف او شکرخواری / گل ز ریحان باغ او خاری
خواب نرگس خمار دیدهٔ او / نار و نسرین درم خریدهٔ او
تازه‌رویی و تازه‌تر ز بهار / خوب‌رویی و خوب‌تر ز نگار
تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگدل‌تر ز حلقهٔ کمرش
آب گل خاک ره پرستانش / گل کمربند زیردستانش
بجز از خوبی و شکرخندی / داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر سبقی / در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌های جهان / جادویی‌ها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب لعل به روی / سر کشیده ز بارنامهٔ شوی
آنکه در روز خویش طاق بود / سوی جفتش کی اشتیاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کآمد از بهشت رضوان حور
رغبت هر کسی بر او شد گرم / آمد از هر سویی شفاعت نرم
این به زر او به زور می‌کوشید / او ز زر خود به زور می‌پوشید
پدر از جست و جوی ناموران / کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که کار چون سازد / زو با صد حریف چون بازد
دختر خوب‌روی خلوت‌ساز / دست خواهنده کان چو دید دراز
جست کوهی از آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست
پوشش انگیخت و از پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شد شش‌خانه گردون رو / در نیاید ز بام و در شب‌رو
نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز / کرد کار حصار خویش به ساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
در ز گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه‌ای چو روئین دز

وان دز از چو بانوی تقلاب   هیچ دزبانویان ندید بخواب
راه بربسته راه‌داران را   دوخته کام کامکاران را
در همه کار آن هنرپیشه   چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه
انجم و چرخ را مزاج‌شناس   طبعها را بهم گرفته قیاس
در طبایع تمام مایه و دست   داشته با فروغ عقل نشست
گوهر خشک و تر چه شاید کرد   چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد و ما را چه می‌کند مردم   وانجمن را چه میدهد انجم
وانچه از سنگ را بساز آید   وادمی را بدان نیاز آید
همه آورده بود زیر نورد   آن بصورت زنی بمعنی مرد
چون نشکیبیده شد در آن باره   دل ز مردم بریده یکباره
بست در راه آن حصار بلند   از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ   هر یکی دشنه گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم   گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز کسی کو رقیب آن ره بود   هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار   ره زدی گر بگام و شمار
گر کسی گو غلط شدی صدش   اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ   ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود   چون در آسمان نهانی بود
چون ورا دیدی هندسی یک ماه   بر درش چون فلک نبردی راه
وان پری پیکر حصارنشین   بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی   آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور   سایه را آتش برزدی از نور
چون از آن برج شهربندی یافت   برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
جامه برداشت راست چون قد خویش   بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت   به خطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست   با چنین قلعه کو جای منست
گو چو پروانه بر نظاره بود   پای در نه سخن مگو از دور
در چنین قلعه مرد باید بار   نیست نامرد را درین در کار
هر کرا این شکار می‌باید   زیرکی جان‌سپار می‌باید
تختش سوی راه باید داشت   چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین نها شوی   نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای   گره این راه را طلسم‌گشای
سومین شرط آنکه از پیوند   چون گشاید طلسمها از بند
در این دز نشان دهد که کدام   تا ز در جفت من شود نه ز بام
چارمی شرط اگر بجای آرد   ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر   پرسم از وی سؤالهای دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست   خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد   کانچه گویم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او   خون بی‌شرط او بگردن او
هر که این پند را نکو دارد   کیمیای سعادت او دارد

1556

وانکه پی بر سخن نداند برد — گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترکیب آن ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار — وین طبق پوش ازین طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند — وین ورق را بطاق زن در بند
تا ز شهری و لشکری هرکس — کافتدش هیچ چون عروس هوس
پس چنین شرط راه برگیرد — یا شود میر قلعه یا میرد
شد بر شاه و آن ورق را برد — هیچ بر هیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیکر ماه — تا در آن عاشقان کنند نگاه
هرکرا رغبت او فتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد
چون به تخت گیر و تاجوری — زین حکایت رسید و شد خبری
بر تمنای این حدیث گزاف — سر نهادند مردم از اطراف
هرکس از گرمی جوانی خویش — داده بر باد زندگانی خویش
هرکه در راه او نهادی گام — کشتی از خشم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای — نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه بختش نبود چاره گری — هم فسونش نچاره شد سپری
گرچه بگشاد آن طلسمی چند — بر دگرها نبود نیرومند
از سر بیخودی و پیدایی — در سر کار شد برسوایی
همرهی کرد و تیز سر شد — چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود — هر یکی جز بسر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی — بر در شهر بر کشیدندی
تا بسی سر که شد بریده بقهر — کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو پیکری همه جای — بندی جز نبود شهر آرای
آن پریرخ که شد ستیزه ور — شهری آراسته بسبزه بسور
نارسیده بسایه در او — ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشه زاده — بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر — صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار — تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر — کرد او صد هزار نیشه زهر
در هوا بسته بر سواد بلند — پیکری دلفریب دیده پسند
صورتی کز جمال و زیبایی — برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر چنان قلمی — کاید از نوکش اینچنین رقمی
گرد آن صورت جهان آرای — صد سر آویخته ز سر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز — چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست — آورد در شم شکیب شکست
ور دلم زین هوس پس نشود — سر شود وین هوس بسر نشود
بار بر دار چه صورتی زیباست — یار با حلقه خار با خرماست
این همه سر بریده شد باری — کاشکی هم بسر شدی کاری
سر من تیز رفته گیر بباد — عشق تا جان من ز مادر زاد
گر ازین رشته باز دارم دست — سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن — چون توانم ترک جان گفتن

بازگفت این بند را بمیان / بسته اند از برای ستیزیان
پیش افسون آنچنان پری / شد فسون رفت بی فسونگری

چاره باید مرا ز خرد و بزرگ / تا بگو شنفده ام از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خود اندیش / تا زیانی بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان می ساز / دست میگیر و سخت می انداز

دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و تلخی انده خورد / وز نفس برکشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دیده و سر با طشت

این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که بود نگفت
روز و شب بود با دلی پرسوز / دانشش شب بدو نه روزش روز

هر سحرگه به آرزوی تمام / تا در قلعه برگرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را / گور فرهاد و قصر شیرین را

رشته دید با هزاران سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش

چاره زان بهر طرف میجست / کار ازو بند سخت کرد و بست
تا خبر یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی

در همه توسنی کشیده لگام / همه دانش رسیده تمام
از همه جنسی اوفتاده او / همه در بسته گشاده او

چون جهان نورد آن جهان هنر / از جهاندیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / همچو مرغ پرنده کوه به کوه

یافتش چون شکسته گلزاری / در کجا در خراب ترغاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست

از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برد از راه خویشتن نفسی

زان پریروی وان حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که کرد بر در خویش / وان فکندن هزار سر در پیش

همه در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هرچه در خورد بود با وی گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار

زال را آن گروه شنگ / هرچه بایست آورید بچنگ
سنتی با جهت روحانی / کرشد آن نخجیش تاپانی

آنچنان کز قیاس او برخاست / گرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از شیر همتان یاری

جامه را سرخ کرد و کین جو نشست / وین طلسم رنجور کرد و شکست
چون هر پای خون در آمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود

آرزوی خود از میان برداشت / بانگ تشنیع بر آسمان بگذاشت
گفت رنج از برای خود نخورم / بلکه خون خواه صد هزار سرم

که سر باکشم از این چنبر یا سر خویشتن کنم در سر
چون در این شغل جان در خون زد تیغ برداشت و خیمه بیرون زد

هر که زان شغل یافت آگاهی کار آن شیر دل به خون خواهی
همه کار را بدان دربست کو بدان کار زود یابد دست

همت و خلق و رای روشن او درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معتمدی خواست از شاه شهر دستوری

پس از آن چاره پیش گرفت لی مهر کار خویش گرفت
چون به نزدیک آن طلسم رسید رخنه کرد و فتنه بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بلند برگشاد و ز بلد کر برکند
چون گره آن طلسم را برداشت تیغها را ز تیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال وز سلی اکشید زیر دوال
آن صدا را که دو بار وجست کند چون جای کنده بود درست

چون صدا ز خنده را کلید آمد از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی کس فرستاد ماه خرگاهی

گفت کای رخنه بند راه گشای دولت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را نخست در گنجینه یافتی به درست

سر سوی شهر کن چو آب روان صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم به شهر پیش پدر آزمایش کنم ترا بهتر

پرسم از تو چهار چیز نهفت گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود کار پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید کامکاری خویش روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون به شهر آمد از حصار بلند از در شهر برکش و برند

در نوشت و به چاکری بسپرد آفرین نده گشت و آفت برد
جمله سرها که بود بر در شهر از رسنها فرو گرفت به قهر

داد تا بر وی آفرین کردند وان تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود مطرب آورد و برکشید سرود

شهریان بر سرش نثار افشان همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک بیک سوگند که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را از زمان شتاب و کمین بر خود او را امیر و شاه نشین
گو سرما بریده و سردی کرد وین سرما خریده و مردی کرد

وز دگر سو عروس ماه روی شادمان شد به خواستاری شوی
چو شب از نافه‌های مشک سیاه غالیه سود بر عماری ماه

در عماری نشست با دل خوش ماه در سو کش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوه کوه کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت دختر احوال خویشتن با وی گفت
هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد کرد با او همه حکایت خود

زان سواران که پیاده شدند چاره کردند و در فتاده شدند
زان هنرها که نام او بردند وز سر عجز پیش او مردند

تا بر آنجا که آن ملک زاده بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای افشرد کرد یکیک طلسمها را خرد

157a

وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رشته روی نتافت
چون سه شرط اینچنین شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتش که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کند نه دویست
نوش لب گفت چار مشکل سخت / پرسم از وی به میهمانی تخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
ور در این ره خورش فرو ماند / خون گر انجا زند که او داند
شد معقر که بامداد به گاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نگفتند و دم / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینارنگ / کرد یاقوت بر سپید ز سنگ
مجلس آراست شه به رسم کیان / بست بر بندگیش سخت میان
انجمن ساخت نامداران را / راستگویان و راستکاران را
خواند شهزاده را به مهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان آیین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود / آن نه خوان بلکه آرزودان بود
چون خورش خورده شد به اندازه / شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا به مجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویشتن ماند / میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی به روی / تا چه بازی کند با شوی
ناز آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خود دو لولوی خرد / برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان بارسان بشتاب / چون ستاینده شد بیار جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود / وانچه آورده بد به جمله نمود
مرد لولو چو دید بر سنجید / مهره گردش چنانکه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن مهربان فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج / سنگ برداشت و گشت لولو سنج
چون کم و بیش دیدشان بعیار / هم بر آن سنگ سودشان چو غبار
قدری از شکر آن قند و د / آن در و آن شکر به هم آسود
داد تا نزد میهمان شتافت / میهمان آن نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / مرد و در وی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان را آورد و را نهاد به پیش
بانوی آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زان مانده بد خمیری کرد
برکشیدش به وزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد از دست / عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویله آن / چون چراغی بهم قبیله آن
مرد و در رشته کشید بهم / این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بر بانو / ملکه خورشید را ثریا داد

چون که بخرد نظر بر او انداخت
آن دو دانه ز یکدگر نشناخت
چون دری در میان ز خوشاب
هیچ فرقی ندید بروش و تاب

مهرهٔ ازرق از غلامان خواست
کان دوم را سوم نباید راست
بر سر در نهاد و مهره خرد
داد تا آنکه آورید ببرد

مهربان چونکه مهره باز دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید
شد آن مهره و دُر از سر هوش
مهره در دست بست و دُر در گوش

بازپرگشت خسرو کارساز
پس که بر بخت خویش کرد نماز
بخت من بین چگونه یار منست
کاینچنین یاری اختیار منست

همسری یافتم که همچو او
نیست کس در دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانش دوست
دانش ما بزیر دانش اوست

پرسید از لطف آن حکایت نوش
بانوی گفت کای [illegible]
[illegible] از رسول عجب
[illegible] باز [illegible]

هر چه رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک بازمت بباید گفت
تا ز پرورده ها بهار [illegible]
پرده رمز برگرفت از راز

گفت اول که تیز کردم هوش
عقد لولو گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لولوی ناب
عمر گشتم دو روزه شد دریاب

او که بر دو سه دیگرش نفزود
گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدر در افزودم
آن در و آن شکر بهم سودم

گفتم این عمر شهوت آلوده
جوف جوف شکر بهم سوده
گفتم این را به کیمیا کردن
که تواند ز هم جدا کردن

او دگر آن بهم در میان افزود
همچنان [illegible]
گفت شاه [illegible]
[illegible]

من که خوردم شکر ز ساغر او
شیرخواری بدم برابر او
و آنکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم

او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم
و آن نمودم که جفت او هستم

او که در جست و جوی آن گهر
سیومین در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید بدست
وز پی چشم بد در ایشان بست

من که مهره بهم برآمودم
سر بمهر رضاش بنمودم
مهرهٔ مهر او به سینه من
مهر گنجت بر خزینه من

بروی از پنج راز پنهانی
پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی آرام
رفته خامی به تازیانه خام

کرده بر سنت زناشویی / هرچه باید ز شرط نیکویی

بزمی آراست چون بساط بهشت / بزم که را بعود و مشک سرشت

از شکرریز او شکر نشکست / زهره را با سهیل کاوین بست

گرد پیرایهٔ عروسی راست / سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو به یک روح را بهم بسپرد / خویشتن زان میان کرانی برد

سیمکش سیمتن چو سیم بکان / جان کنی اندر رسید بجان

گه زخش بوسه داد و گاه لبش / گاه نارش گزید و گه رطبش

آخر الماس یافت بر دُر دست / باز بر سینه مُهر دُر بنشست

مهرهٔ خویش دید در پیشش / مهر از آن مهره بیشتر بنشست

زیب بالا و ناز و کام و نوش / بیش ازین سرخ در جامه زیب

گاه وین روز بر سپیدی حال / سرخی جامه را گرفت بفال

چون بسرخی برات دادندش / ملک سرخ جامه خواندندش

علم سرخ از سیاهی رست / زیور سرخ داشتی پیوست

سرخی آرایش و نوایی است / گوهر سرخ را بها اینست

پیشتر ز سرخ شد نسبش / سرخی آمد نکوترین لقبش

سرخ آرایشی زنان دارد / سرخ از آن شد لطیف جان دارد

در کسانی که نیکویی جویی / سرخ رویست اصل نیکویی

سرخ گل شاه بوستان نبود / گر ز سرخی در او نشان نبود

چون به پایان شد این حکایت نغز / پر شد از سرخ گل هوا از مغز

رخ بهرام از آن گل‌افشانی / سرخ شد چون عقیق رمانی

دست بر سرخ گل کشید دراز / در کنارش گرفت و خفت بناز

رفتن شاه بهرام روز چهارشنبه به گنبد فیروزه

چارشنبه کز شکوه مهر / گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی · جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز · روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست · در نقابی نقیب‌سان بنشست
خواست تا بانوی فسانه سرای · آرد آیین بانوانه بجای



گوید از راز دلنوازی او · داستانی به عشقبازی او
گفت کای چرخ بنده دولتت · اختر فرخ آفرین خوانت
غنچه گل گشاد و سرو بلند · بست بر برگ گل شمامه قند
من و بهتر ز من هزار کنیز · از زمین بوسی تو گشته عزیز

زشت باشد که پیش حقه نوش در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گریز گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت کردن دختر اقلیم پنجم

بود مردی به مصر ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان به زیبایی هندوی او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان گشته هر یک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود شاد بودند با نشاط و سرود
هر یک از مهر آن خجسته چراغ کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ خرد آمد او را بباغ مهمان برد
دوستانی لطیف و شیرین کار بوستانی لطیفتر صد بار
هر زمان از نشاط پرورشی مردم از گونه دگر خورشی
تا شب آنجا نشاط میکردند گاه و بیگاه میوه میخوردند
شب چو از مشک بر کشید علم بر سر نقره در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان باده در دست و نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کردند خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتابی آسمان افروز شبی الحق بروشنایی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب تابش ماه دید و گردش آب
گرد آن باغ گشت چون مستان تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جایگه تماشش بود در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی در این هنگام نه رفیقی نه چاکری نه غلام
گفت امشب رسیدم از ره دور دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس ز آنچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود شهر در بسته خانه بی ره بود
هم از آن کاروان سرای برون بردم آن بار مهر کرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست آمدم باز کین آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد مرد چون ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج نیمه سودی کنیم از ره باج
دل ماهان ز شادمانی مال بر گرفت آن رفیق را دنبال
در گشادند باغ را ز نهفت چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته باد خرام تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد او بدنبال میدوید چو گرد
گه چو آب از خراب خانه گذشت تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان به فرسخی هم میل دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست راه دانست و نیز هشیارست
همچنان میشدند در تگ و تاب پس رو آهسته پیش رو بشتاب
گر چه پس رو ز پیش رو میماند پیش رو باز مانده را میخواند

گم کردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
مستیی ماند کز دماغش سفت / طاقتش چون نماند بر جا خفت
روز دیگر که آفتاب سرش / گرم‌تر شد ز آتش جگرش
باغ گل جست و گل ز باغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
تا ز دستان شب سیه پایه خویش / بود ترسان ز لشکر سایه خویش
پیچو ز افتاد بر در غاری / هر کجایی بچشم او ماری
چون نظر برگشاد دید دو تن / زان یکی مرد بود و دیگر زن
مرد کو را بدید در ره خویش / ماند زن او و مرد آمد پیش
گفت مردی غریب کارم خام / هست ماهان هوشیارم نام
این بر و بوم جای دیولست / شیر از آشوبشان غریولست
من کز اینجا نجود خفتادم / دیو بگذار کآدمی زادم
مردی آمد که من همال توام / وز شریکان ملک و مال توام
مردمی کن تو از برای خدا / راه گم کرده را بمن بنما
دیو به آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد مرد را زره برده است / هر یکی در گریوه مرده است
دل قوی کن میان ما بخرام / پی پی ما بدار گام از گام
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
آن دو تن قفل بی کلید شدند / هر دو از دیده ناپدید شدند

چون پرافشاند مرغ صبح گهی / شد خیال شب از دماغ تهی
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
اشک چون شمع نیم سوز افشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
دیده بگشاد در نظاره ماه / گرد بر گرد خویش کرد نگاه
خار بر خار دید منزل خویش / مار بر مار اژدهای پیش
پویه میکرد و زیر پایش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
شب چو نقش سیاه کاری بست / روز کار از سیاه کاری رست
او در آن دیو خانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش
مرد و بر دوش دو شها بسته / سیشه ند از گرانی آهسته
بانگ بر زد بر او که هین چه کسی / بانکه داری چو باد هم نفسی
گفت کاینجا چه گونه افتادی / زین خرابی بده آبادی
گفت ماهان بدو که ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
دوش بودم به ناز و آسانی / بر بساط ارم به مهمانی
زان بهشتم بدین خراب افکند / گم شد از من چو دور گشت بلند
مرد گفت ای جوان زیبا روی / یک سوی رستی از صد سوی
آنکه با تو شریک مال بود / غرض او هلاک جان تو بود
من و این زن فرشته یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را مینوشت میل به میل
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح در تافت دشت زرین کوس
باز ماهان از او فتاد ز پای / چون فرو ماندگان بماند بجای

160a

NEP 33
160A

روز چون عکس روشنایی داد / خاک بر خون شب گوایی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای نهنگ
طاقتش رفت زانکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
بازماندن ز راه روی نداشت / راه شد رهروی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راهرو مانده بازماند ز راه
در مغاکی خزید و تنها خفت / روی خویش از رونده‌گان بنهفت
ناگه آواز پای اسپ شنید / بر سر راه شد سواری دید
چون درآمد بگرد ماهان تنگ / پیکری دید درخزیده بسنگ
مرکب خویش را چو دید چنان / لختی از پویه بازداشت عنان
گفت ای در نشیمن [illegible] / چه کسی و چه جای تست اینجا
بر سمت گر شوی تو همرازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گفت ماهان ز بیم وی لرزان / تخمی افشاند چون کشاورزان
گفت کای رهنورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول / کای شده ایمن از هلاک و ز هول
نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاکی افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده غیلا و نام نر هیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر آن کز بلاکشان رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد میان برکش
ادهم بادپای را میران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته زان دو زغار / بر سر آن پرنده گشت سوار
همچنان برنشست و پس میراند / کز او باد باز پس میماند
چون قدر پایه راه نوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی نکو چو کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که زه ما بخرام / سبزه زینسو که نوش باد جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
برنشسته هزار دیو بدیو / از در و دشت برکشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بجایی رسید کز چپ و راست / های و هویی بآسمان برخاست
همه رقص برکشیده خروش / مغز را در سر آورده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه بر لحظه بیشتر میبود
چون بدین سان رهی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولیانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یک جای

هر یکی آتشی گرفته بدست / لشکری زشت چون بلایی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / پتک کوبان و شاخشانه زنان

زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
هم بدان خمه کان سیاهان داشت / رقص کردن فرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسپ خویش نظر / تا ز بالش چه بر آمد پر
ریزه خورد محنت و بلایی دید / خویشتن را بر اژدهایی دید

اژدهای چهار پای دو پر / وین عجبتر که هفت بودش سر
او بر آن اژدهای مالک وش / کرده بر گردنش دو پای بکش

وین عجبتر که دیو بازی گر / هر زمان بازیی نمود دگر
پای بشکوفت با نفیر شکن / ح برپیچ تر ز نای رسن

او چو خاشاک سیل پرورده / پیششان پیش کوه در کرده
سو بسو میفکند و میبردش / کرده یکباره خسته و خردش

دیده و اندیشه زاده سرمستی / میبردش بر بلندی و پستی
گه بر انگیختش چو کوه از جا / گه به گردون درآوریدش پا

کرده بر روی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون دم زد از دهانه شیر / حالی از گردنش فکند بزیر

رفت بازار زان جهان نفیر و خروش / دیگهای سیه نشست از جوش
چون ز دیو اوفتاد دیو سوار / رفت چون دیو دید کان کار

ماند ماهان در آن افتاده / چون یکی خسته بلکه جان داده
تا بشد ز آفتاب سرکش / بیخود بود و نز جهان خبرش

چون گرمی گرفت مغزش جوش / در تن مویش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساحتی نیک دید از چپ و راست

دید در گرد خود بیابانی / کز درازی نداشت پایانی
ریگ ریگش کشیده نخ در نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ

تیغ چون بر سری فرو کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت نطع از آن بگداخت

مرد محنت کشیده شب دوش / چون شوشند شد بطاقت و هوش
راه برداشت میدوید چو دود / سهم بوزان هوای زهرآلود

چون درآمد شب سیاه شام / آن بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان / طالع برگشته گشت جوان

خورد از آن آب و خویشتن را شست / وز پی خواب جایگاهی جست
گفت بر کابشی برآسایم / کز شب آشفته میشود رایم

من خود اندر مزاج سودایی / وین هوا خشک و راه پیمایی
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی کشت

چشم امشب ز راه دمسازی / تا نبینم خیال شب بازی
پس بهر منزلی و هر راهی / باز جست عافیت گاهی

تا به پیغوله‌ای رسید فراز / دید نقبی درو کشیده دراز
چاهساری هزار پایه در او / نا شده کس مگر که سایه در او

شد در آن چاه خانه یوسف وار / چون رسن‌ها پس او فتاد از کار
تا به پایان چاه خانه رسید / مرغ کشتی به آشیانه رسید

چون فرو شد در آن حجاب نهفت
دست بر سر نهاد و لختی خفت

چون برآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را ساز

یکدرم وار دید نور سپید
چون سمن در سواد سایه پدید

کرد آن روشنایی از چپ و راست
دید کان اصل روشنی ز کجاست

رخنهٔ دید داده چرخ بلند
نور مهتاب را در او پیوند

چون شد آگه که آن فواره نور
تابد از ماه و ماه از آنجا دور

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تنگیش را بچاره کرد فراخ

تا چنان شد که فرق تا گردن
بتوانست از آن برون کردن

سر برون کرد باغ و گلشن دید
جایگاهی لطیف روشن دید

رخنه کاوید تا بجهد و فسون
خویشتن از رخنه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم بطبع و سرشت

رخنه گاهی چو صد نگار در او
سرو و شمشاد بی شمار در او

میوه دارانش از برومندی
کرده با خاک سجده پیوندی

میوهایی برون ز اندازه
جان از او تازه او چو جان تازه

سیب چون لعل جامهای رحیق
نار بر شکل درجهای عقیق

به چو گویی پراگنده بمشک
به با خنده تر بد از لب خشک

رنگ شفتالو از شمایل شاخ
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ

شکر امرود در شکرخندی
حقه عناب در کمربندی

شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در کامش

تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در حکم خود سفید و سیاه

ز آب انگور آب آتش گون
همچو انگور بسته مغز درون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
نخل بندی نشانده در سر گنج

بوستان چون مشعبد از نیرنگ
خربزه حقهای نگار رنگ

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای دور شتافت

چید از آن شاخهای شیرین بار
خورد از آن میوهای شیرین کار

از حلاوت که نوش کرد او نوش
چاک چاک دلش رسید بگوش

او در آن میوها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده

ناگه از گوشه فغان برخاست
کای بگیرید دزد از چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوب دستی برآوریده بدوش

گفت ای از دو میوه دزد که
شب بباغ آمده ز بهر چه

چند سال است تا درین باغم
از شبیخون دزد بیداغم

چیستی و چه اصل دانندت
چونی و کیستی که خوانندت

چون که ماهان برین حدیث شمرد
مرد مسکین ببست و پای ببرد

گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

باغ پیمان بخ دیده بناز
گر فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذر سازی او
مرد در غربت بدلنوازی او

چوب از دست او نهاد ز دست
خار غم کرد و پیش او بنشست

گفت بر گوی سرگذشت خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چه ستم دیده ز بیخردان
چه بدی کرده اند با تو بدان

چون که ماهان ز روی دلداری
دیده در پیر نرم گفتاری

کردش

161b

کردش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی را به محنتی دادن

وان سرانجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدان چاه و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رسانده باغ

قصه خود بگان بگان برگفت / کرد پیدا بر او حدیث نهفت
چون که ماهان ز اشکباری او / دید بر خود سپاسداری او

پس بپرسید کان نشیمن شوم / چه زمین است و از کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بمن / کافرینش نداشت گوش بمن

ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته
من ز دم کام و میبریدم راه / گه به لاحول و که به بسم اله

تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکش تر

پیر مرد از شگفتی کارش / خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر تو فریضه گشت سپاس / کایمنی یافتی ز رنج و هراس

زان فرومایگی بجان رستی / وینچنین کنج باغ بنشستی
آن بیابان که گرد این طرفست / دیولاخی مهول بی علفست

وان بیابانیان زنگی ساز / دیو مردم شدند و مردم تاز
بفریبند آدمی ز نخست / بشکنندش شکستنی درست

مهدشان رهنمای کین باشد / دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کو فریبناک بود / هم ز دیوان آن مغاک بود

ساده شد در اصل گوهر تو / کین بلا اوفتاد از سر تو
اینچنین بازیی کثیف دلان / ننمایند جز بساده دلان

ترس تو بر تو ترکتازی کرد / با خیالت خیال بازی کرد
این همه بر تو اشتلم کردن / بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان بر جای / نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی / صافی آشام چند از آن دردی

مادر انگار کامشبت زاد است / وایزدت از جهان بما داد است
وینچنین پایه بلخ میوه رنگ / گر چنین دل آمدت بچنگ

ملک من شد در آن خلافی نیست / در کلیدیت کافترانی نیست
میوه هایست مهر پرورده / هر درختی ز باغی آورده

دخل آن انگهی که کم باشد / زان یکی شهر محتشم باشد
بجز این هم سرای و انبار است / زر بخرمن گهر بخروار است

این همه هست و نیست فرزندم / که دل خویشتن درو بندم
چون ترا دیده ام هنرمندی / در تو دل بسته ام بفرزندی

گر بدین شادیی غلام تو من / کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه می تازی / نعمتی میخوری و می نازی

خواهمت اینچنان که رای بود / نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید بارکش باشم

گر وفایی کنی بر این فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
کشهان چه جای این تختست / خاربن کی سزای سرو بنست

چون پذیرفتمت بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان
ای تو خان و مانم آبادان

دست او بوسه داد و شاد بدو
وانگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت خشک بدست
عهد و میثاق کرد و پیمان بست

گفت برخیز میهمان برخاست
بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند
کنگرش شاهی و بارگاه پسند

صفه‌ای با فلک برآورده
تا بکیوانش طاق بربرده
همه دیوار حصن او زرخام
بفروزندگی چو پخته و خام

پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
از بسی شاخهای سرو و خدنگ
پرده بسته بر جناح درش
کاسمان بوسه داد بر کمرش

پیش آن صفه کیانی کاخ
تخته صندلی بلند فراخ
کرده بر روی پشت گاهی چست
تخت بسته بتختهای درست

فرشهایی کشیده بر سر تخت
نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش بر این درخت خرام
گر نیاز آیدت بآب و طعام

سفره او نخیت و کوزه فرود
پر ز نان سفید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه خوش کنم ز بهر تو باز

تا بیایم صبور باش بجای
هیچ از این خوابگه فرود میای
گر کسی پرسدت بگردان گوش
در جواب سخن تو باش خموش

بد رای هیچکس مشکیب
وز مراعات هیچکس مفریب
گر من آیم ز من درستی خواه
وانگهی ده مرا به پیش تو راه

چون میان من و تو از سر عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست
آشیان من آشیانه تست

امشب از چشم بد هراسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک بیک پندش
داد تا چند بر سوگندش

زو بر آن پایه دوالین بود
کرسی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال سایی کن
یکی امشب دوال پایی کن

وز زمین برکش این دوال دراز
تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مارگن کمرسازی
بامدادان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیر است
نار خندان بدست بیگیر است

پیر این گفت و رفت سوی سرای
تا بیارد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند
برکشید از زمین دوال کمند

بر سریر بلند پایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست
در چنان حجره معنبر پوش
گشت چون باد صبح خانه فروش

سفره نان کشید و لختی خورد
نانهای سفید و گرده زرد
خورد از آن سبز کوزه آب زلال
پرورش یافته ز باد شمال

چون بر آن تخت رومی آسایش
یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور
از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد گرد باغ می‌نگریست
تا که از دور دید شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع بدست
شاه نو تخت شد عروس پرست

خفته سلطان در آمد از راه / خفته خصل تمام برده ز ماه
هر یکی آرایشی دگر کردند / نسبتی بر گل و شکر کردند
بزم که چهره وانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرود نشاط
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع در دست و خویشتن چو چراغ
آن پریرخ که بود مهترشان / درة التاج عقد گوهرشان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست / دیگر ایشان نه هم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا / در کشیدند مرغ را ز هوا
پرده آوازشان ز راه فریب / هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان به چرخ گری / طرب و دستشان بخانه بری
باوی آمد نو دو پستانها / در گشاد از ترنج بستانها
شب سوادزده شکر بیخت / صندلی با ترنج می آمیخت
در غم آن ترنج طبع کشای / مانده ماهان ز دور صندل سای
گرد صدره که جلوه سازد / خویشتن از هوا در اندازد
با چنان لعبتان حورسرشت / ای قیامت در اوفتد به بهشت
باز گشتا به پرسش آمد یاد / بند بر صرحیان طبع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی / مینمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط را بودند / خوان نهادند و خوردن آلودند
خوانی از لعل و دُر در او بسته / لعل با دُر بهم پیوسته
خوردهای ندیده آتش و آب / کرده خوشبو به عود و مشک و گلاب
زیره پایی به زعفران و شکر / ناربایی ز زیره با خوشتر
بره شیر مست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری
گرده‌های سفید چون کافور / نرم و نازک چو پشت و سینهٔ حور
صحن حلوای پرورده به قند / بیشتر زانکه گفت شاید چند
در کلیچه هزار جنس عجیب / پرورش یافته به روغن طیب
چون بر این وصف خوانی آوردند / خوان خوانی جهانی آوردند
شاه خوبان به نازنینی گفت / طاق بازو که گشت خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلی بخرام
عود و بویی در دوست عود وی نوش / صندل آمیز و صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد / عود ما را به صندلش پرورد
مغز ما را ز طیب هست نصیب / طیبی نیز خوش بود با طیب
مینماید که آشنا نفسی / بر در هست و مینماید کسی
زیر خوانش ز روی و مساری / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان پیش است / مهر آن مهربان از آن بیش است
کو بخوان دست خویش بگشاید / مگر آنگه که میهمان آید
خیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا بر او درود آورد / تا زشاخش چو گل فرود آورد
میهمان جو که جای خوش بودش / بر چنان قصه‌ای کش بودش
شد به دنبال آن میانجی چست / کو در آن نقش او میانجی جست

زان میانجی که در سر افتادش / باد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آورد / پند پیران کجا بیاد آورد
عشق چون پرده برکشید ز راه / رفت ماهان بمهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو روی شاهان را
با خودش بر بساط خویش نشاند / پیش او شکر ریخت و گلاب افشاند
کرد با او بخورد هم خوانی / کانچنین رفت شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش
چون موافق رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت دور روان
ساغری چند جام می خوردند / شرم را از میانه پی کردند
چون ز مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز مهر سر نکشید / مهر ماهان بماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و برگ نسرین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون بر آن نور چشم و چشمه قند / کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده نمی ز خشم خدای
گاو میشی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
حدبه پشتی نعوذ بالله کوژ / چون کمانی که در کشیده بتوز
بی صفائی ز زنگ و بی رنگی / بوی گندش هزار فرسنگی
بینی چون تنور خشت پزان / دهنی چون لوید رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر و رویش آن شکار نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت / وی بدندان من بریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود بچنان
لب همان لب شدست بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند از راه
باده از دست ساقی مستان / گاو در دیلمی بصد دستان
خانه در کوچه کمینه برد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد
اینچنین اینچنین بلی شاید / تا کنم با تو آنچه میباید
من بیازم چنانکه در خور تست / بنمانم که دیده ز نخست
مردم آشوبی اینچنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بسی نوا گشته / دیده ماهی باژدها گشته
سیم ساقی شده گراز دمی / گاو چشمی شده نگار دمی
نعره زد بسان ابر بهار / اوفتاده بزیر آن مردار
وان گرازینه چو دیو سفید / میزد از بوسه آتش اندر بید
تا بدانگه که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن خزف گوهران لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
چون بریحان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جای نشست / دوزخی یافته بجای بهشت
آن همه حال و کاخ و باغ و سرای / رفته و ریخته ز سر تا پای

163b

مالشی چند مانده مال شده | خار شد دیده خیال شده

سرو و شمشادها همه خس و خار | میوه‌ها مور و میوه‌داران مار

باغ را دید جمله خارستان | بارگه موضع نجارستان

نای و چنگ و رباب کارگران | استخوانهای گور جانوران

دانه‌اش [illegible] سوده | مهره‌های دلش [illegible] اندوده

قصبها [illegible] دریده | بارگهای [illegible] دیده

آنچه او خورده بود و باقی ماند | آنچه از جبر عهد ساقی ماند

بود خاشاک جنس را اختها | همه پالایش جبر اختها

[illegible] ایخان و باغ بود [illegible] | [illegible] سعد بود [illegible]

باز نامادان بکار خود درماند | [illegible]

ماهی آن نه که رهگذار شود | دشت آن نه که پایدار شود

گفت با خود که این عجب کاریست | این چه پیوند و این چه پرکاریست

دوش دیده شکفته بستانی | دیده امروز محنت‌ابستانی

گل نمودن بجا و خار چه بود | حاصل باغ روزگار چه بود

[illegible] چه بار رسید | در نقاب [illegible] ازدها دارم

[illegible] اندازند | کاملمان عشق [illegible] بسمارند

گر زمانه برکشد این کهنه پوست | گلخنی اگر کسی ندارد دوست

چونکه ما با تو زنگ بدخواهان | رست چون من ز قصه ماهان

بنگارم [illegible] پس [illegible] | [illegible]

از دل پاک [illegible] | [illegible] و خون [illegible]

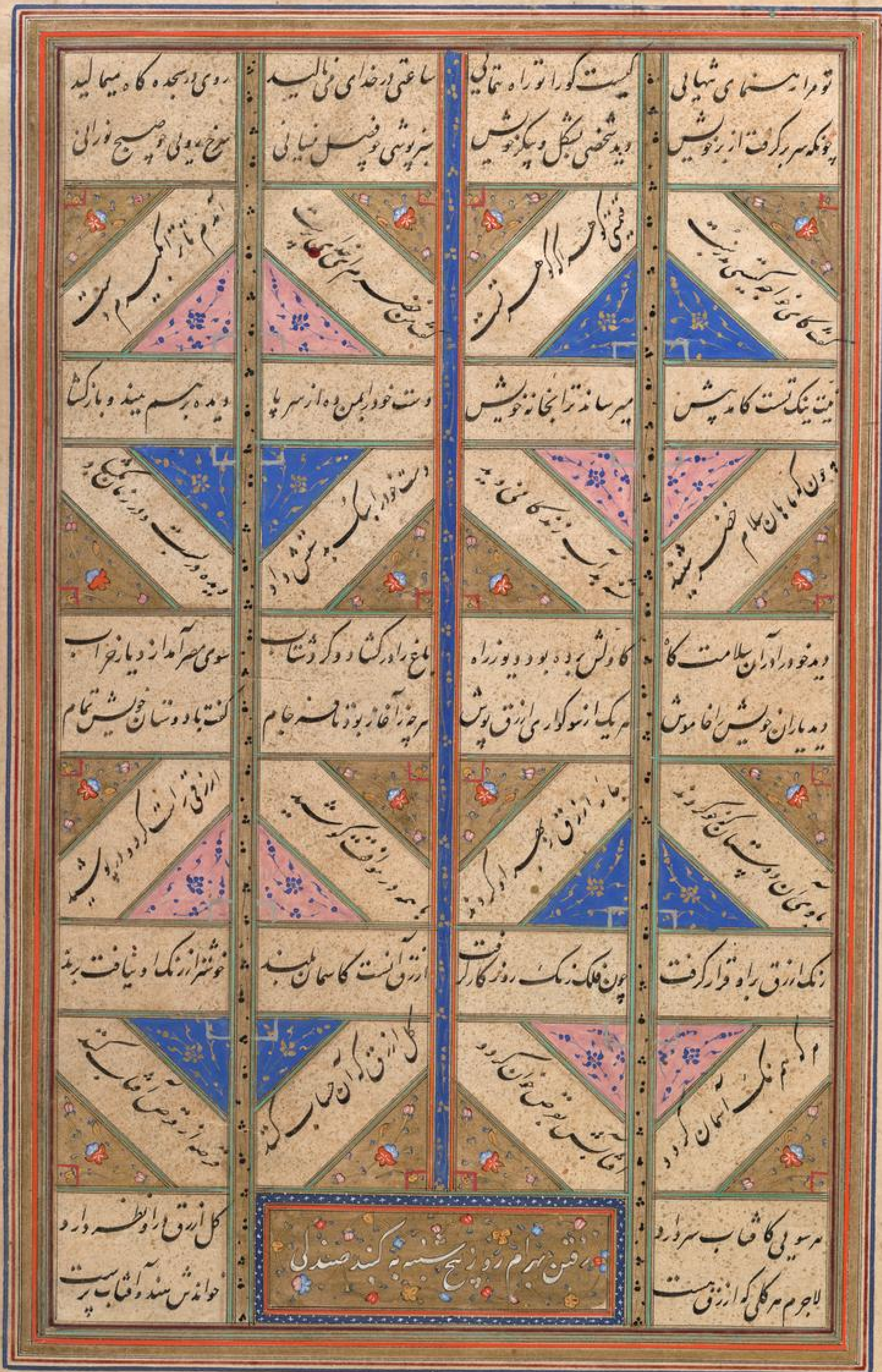
تا بآبی رسید روشن پاک | شست خود را و سر نهاد بخاک

سجده کرد و زمین بخواری رفت | با کس بیکسان بزاری گفت

کای گشاینده کار من بگشا | وی نماینده راه من بنما

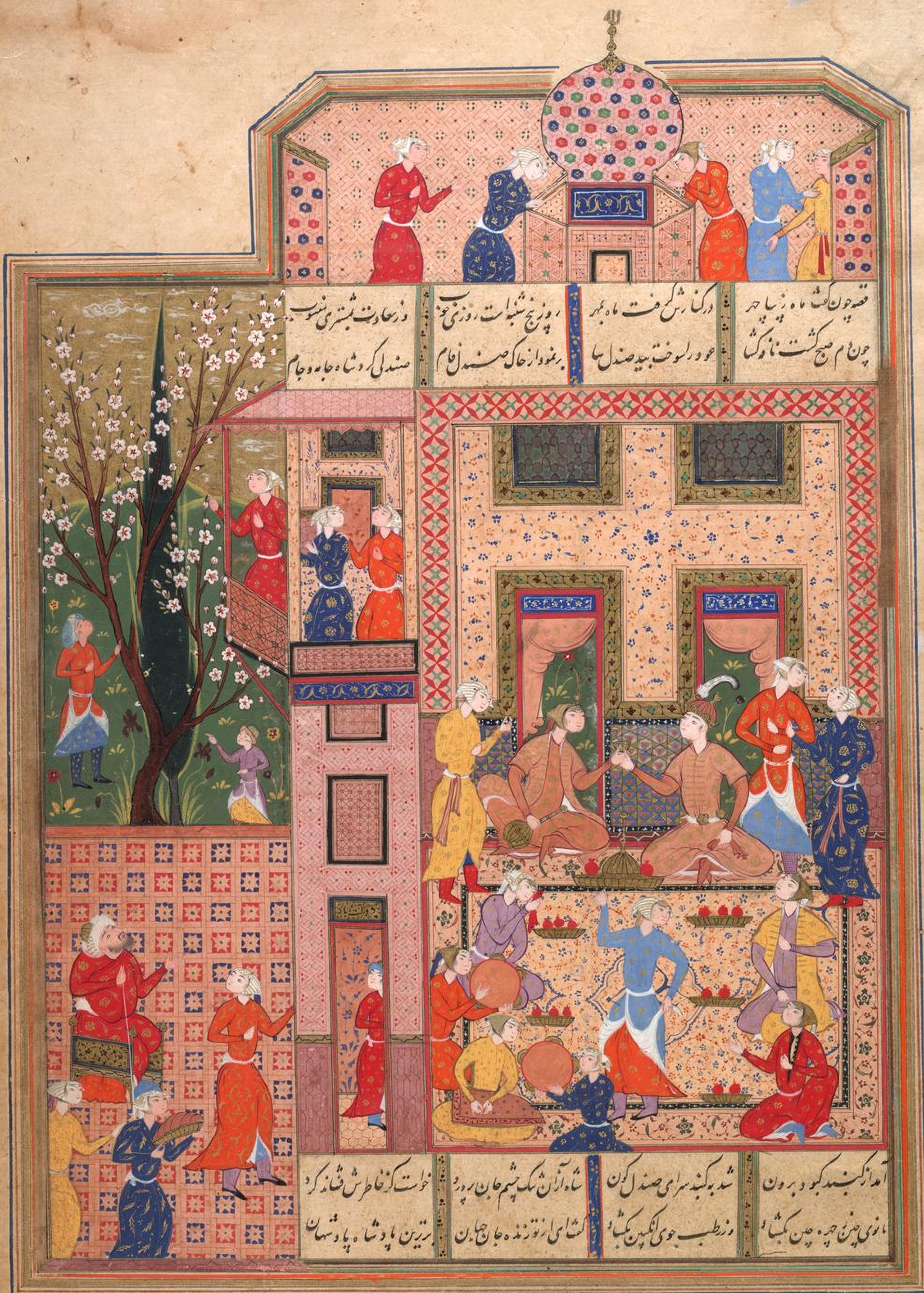
تو گشاییم کار بسته و بس | تو نمایم راه و دیگر کس

164a



تو درای سنای شهابی / کیست کو را تو راه تمایی
ساعتی در خدای می نالید / روی در سجده گاه میمالید
چونکه سر برگرفت از سر خویش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی به درست / گفت [illegible] پرست
[illegible] / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش
دست خود را بمن ده از سر پای / دیده بر هم بنه و باز گشای
چون که ماهان علم خضر بشنید / [illegible]
دست خود را بدست خضر داد / دیده [illegible] بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش برده بود دیو ز راه
باغ را در گشاد و گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگواری ازرق پوش
هر چه ز آغاز بود تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
[illegible] / جامه ازرق [illegible]
[illegible] / ازرقی [illegible] پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگها نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد / [illegible] گردد
گل ازرق [illegible] / [illegible]
هر سویی کافتاب سر دارد / گل ازرق ازو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خوانندش بنده آفتاب پرست

رفتن بهرام روز پنجشنبه به گنبد صندلی



قصه چون گشت ماه زیبا چهر
در کشاکش گرفت ماه بمهر
روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت بمشتری منسوب
چون امام صبح گشت نافه گشا
عود را سوخت بید صندل سا
برنمود از خاک صندل فام
صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون
شد به گنبد سرای صندل گون
مانوی چین چهره چین بگشاد
وز رطب جوی انگبین بگشاد
شاه از آن شکر چشم جان پرورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد
گفت ای از تو زنده جان جهان
برترین پادشاه پادشهان

پسته‌ای زانکه ریگ در صحراست / تنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنایی‌بخش / پادشا بلکه پادشایی‌بخش
من خود اندیشناک پیوسته / زین زبانی شکسته و بسته
وانگهی پیش تاج ریحانی / کرد باید شکرفشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد / ور پی خنده زعفران خواهد
گوهری را خریطه تنگ آیم / خنده را در نشاط افزاییم
چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

حکایت کردن دختر اقلیم پنجم

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش / کرده ترتیب راه توشه خویش
نام این خیر و نام او شر بود / فعل هر یک به نام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه / توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت / خلد این میدرود و او میکاشت
تا رسیدند هر دو از تگ و پوش / به بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم / کآهن از وی چو موم گشتی نرم
گرم‌ساری ز خشک‌ساری شوم / کرده باد شمال را به سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راهست / بیخبر کآب نیست در چاه است
در بیابان گرم دور دراز / هر دو میتاختند در تک و تاز
چون به گرمی رسید روز به هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از شر و خیر هیچ نگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گر چه در تاب تشنگی میسوخت / لب ز دندان طلا به بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / آب دندانی از جگر میخورد
تا بجدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
پس پسین میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده و آبسان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش به لختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش / یا بهمت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را به آب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او / نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه بر تراشش / خار غم زین فریب فارغ باش
دیده‌ای کو مرم به ویرانی / تا به آباد شهر بستانی
چه حریفم که این فریب خورم / من نه دیو آدمی فریب ترم

رسید وقت چاره سازی من / مهره تو به حقه بازی من
صد هزاران فسون و بند و فریب / کرده ام زین مقامری نشکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون شبیه آئی آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / گر نبش عاقبت ستانی باز
گوهری باید م که بفروشی / گر نبش هیچگونه بستانی
گفت حیران چه گوهر است بگو / تا سپارم بدست گوهر جو
گفت شر کان دو گوهر بصر است / کین ادا و از این عزیزتر است
چشمها را بمن فروش به آب / ورنه زین آبخور در وی متاب
خیر گفت از خدای شرم / کاب سردم دهی به آتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شدم درویش / چشم گر صد بود چه سود از بیش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / به هم خط بر آنچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند / که بدین داوری شدم خرسند
خشم بگذار با من ای سره مرد / سرد مهری مکن به آبی سرد
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی به آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی نخواهد مرد / جان شیرین از این نخواهد برد
دل گرمش ز تاب گرم نهفت / تشنه گو کآب سرد بگفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده نازنین من بر کشش / آتشی خوش بکش به آبی خوش
طمع جان برد گزخیان تسلیم / باید امیدواری از بس بیم
شر کآن دیده دشنه باز کشاد / بر سر آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا بدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد / گوهرش را ز تاج بیرون کرد
چشم بسته چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد همت راه
جامه و رخت گوهرش برداشت / مرد بی دیده را به غم بگذاشت
خیر چون خفته بود شر ز برش / نبد آگاهی ز خیر و شرش
بر سر خاک و خون همی غلطید / به که چشمش نبد که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی / مرده زانچنان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب بیش از بسی / کانچنان چارپا ندید کسی
خانه هفت و هشت با خویش / او توانگر بد آن دگر درویش
گرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت / گله اسپ راند دشت بدشت
هر کجا دید آبخور دو گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورده جای دیگر زد / گله بر جانب دگر میراند
از قضا را در آن دو روز دلیر / خیمه آنجا کشاده بد چون شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از رگ جگر خورده / نازنینش بناز پرورده
رسن زلف تا بپای پیش / کرده به زر رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / لب بیاسی سیه تر از پر زاغ

سحر غمزه‌ش که بود افسون‌ست … برفریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی گردن … دل نهاده به بابلی گردن
شب ز خالش سواد یافته بود … روز تابندگیش تافته بود
تنگی پستهٔ شکرشکنش … بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی … شد طلبکار ماه چون ماهی
چشمه سردو بود دور از ماه … بود از آن خانی آب آن بیگاه
کوزه پر کرد از آب آن جانی … تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور … کامد از زخم خورده مهجور
پر نی ناله شد چو ناله شنید … خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زد و همی افشاند … ور شرع خدای را نخواند
نازنین را ز سر برون شد ناز … پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود … اینچنین خاک پا ز خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد … وین چنین نیشها بتو که خورد
خیر گشتای فرشتهٔ فلکی … گر پریزاده‌ای و گر ملکی
کار من طره فربازی دارد … قصهٔ من درازیی دارد
آب اگر نیست رو که من مردم … ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات … دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد … خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان ز پژمریده او … شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای … درهم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده بد سفینهٔ تو … مقله در پیله مانده بود هنوز
آنقدر دید زور در پایش … که برانگیخت شاید از جایش
پنبه در چشم او نهاد و بست … وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست … قایدش گشت بر سر آن راست
تا بدانجا که بود مسکن او … برد بی دیده گشته همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد … دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا ز نخجانی … بر در مادرش به آسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود … سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی … وآدمی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی … واندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم ار بجان برسد … چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد … خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش … شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل سرد … خورد لختی و سر نهاد به درد
کرد آمد شبانگه از صحرا … تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود … جوش صفراش از آن زیادت بود
پهلوی خسته دید افتاده … چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان ز کجاست … وینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بد ز نخست … کس ندانست شرح آن به درست
قصهٔ چشم کندنش گفتند … که به الماس جزع را سفتند

166b

کرد چون دیدگان جگرخسته / شد ز بی‌دیدگی نظربسته
کوفتن آب را از او جستن / سودن آنجا و تاب از او شستن
رخنه دیده گرچه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت
هست رسته کهن درختی نغز / که نسیمش گشاده گردد مغز
بر یکی شاخ از آن دو حلقه حور / دیده رفته را در آرد نور
این سخن چون شنید دختر کرد / دل بنه پیر آن علاج سپرد
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت و رفت سوی درخت
آمد آورد و نازنین برداشت / کوفت چندانکه بار مغز گذاشت
داروی دیده را بهم دربست / خسته چون دید سلختی بنشست
بود تا پنج روز بسته سرش / وان طلاها نهاده بر نظرش
چشم از دست رفته گشت درست / شد به عینه چنانکه بود نخست
خیر کان خیر دید برد سپاس / بر جهان خیر خدای شناس
از بسی رنجها که بر وی برد / مهربان گشته بود و جسته کرد
مهربان‌تر شد آن پری‌زاده / بر جمال جوان آزاده
گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش بوقت خیر خرام
دل بر او بسته بود و آن دل‌بند / خیر هم بسته دل به وی پیوند
شتربانی و گله‌داری / کردی آهستگی و هشیاری
گرد صحرا رو بیابانی / چون از او یافت آن تن‌آسانی
خیر چون شد بخانه در گستاخ / قصه جست و جوی گشت فراخ
خیر از ایشان حدیث شر بنهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت

گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
گر چنین مرهمی گرفتی باز / یافتی دیده روشنایی باز
پس نشان داد کان درخت کجاست / گفت آن آبخور که جای بجاست
شاخش از بیخ برکشیده دو شاخ / دوری در میان هر دو فراخ
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بینوایی راست
باز گرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ
کرد صافی و هیچ درد نماند / در نظرگاه دردمند نشاند
دیده بر بخت کارساز نهاد / سر به بالین بخت باز نهاد
روز پنجم خلاص دادندش / داروی از دیده برگشادندش
مرد بی‌دیده برگشاد نظر / چون دو نرگس که بشکفند سحر
اهل خانه ز درد دل رستند / دل گشادند و مهر بربستند
چون دو نرگس گشاد سرو بلند / درج گوهر گشاده گشت ز بند
خیر نیز از لطف رسانی او / مهربان شد ز مهربانی او
لفظ شیرین او شنیده بسی / لطف دستش بدو رسیده بسی
خیر با کرد پیر هر سحری / بستی از راه چاکری کمری
از گله دور کرد آفت گرگ / داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
بتولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد
باز جستند حال دیده او / کز که بود آن ستم رسیده او
قصه گوهر و خورده دیدن آب / کآتش تشنگیش کرد کباب

167a

11

واگشاد از دیده گوهرش به گزند   بر دگر گوهرش رسانده گزند
گر چنان شد بادلی لیک علی   نرسانید این شکوه را خللی
این گهر سفت و آن گهر برداشت   آب ناداده تشنه را بگذاشت
چون شنیدند کان فرشته سرشت   چه بلا دید زآن بلای زشت
قدرش از تمام گشت نامیتر   شد بر ایشان جان گرامیتر
دلشدش چنانکه باید داشت   نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد   آب میداد و آتشی میخورد
جز یکپاره دل دو بسپرد   از وی آن جان کو باز یافت نبرد
گرد بر یاد آن گرامی در   خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد کزین دل بند   با چو من مفلسی کند پیوند
و خرمی با چنین جمال و کمال   نتوان یافت بی خزانه و مال
کی نهم چشم خویش بر خویشی   من که زیشان خورم به درویشی
به از آن نیست کز جهان خطری   زیر گاه برآورم سفری
چون بر این قصه هفته بگذشت   شامگاهی یگانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس به رنج   چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بد در برابر آب زلال   تشنه تر زانکه بود از اول حال
آتش اندر خزانه داشت دلش   ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با گرد کای غریب نواز   از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم نیا نهاده بدست   دل ز جان برده و باز داده ز دست
چون به خوان ریزه تو پروردم   نعمت و خان تو بسی خوردم
داغ جان تو بر جبین بنشست   شکر تو بیش از آفرین بنشست
گر بخیلی درون و بیرون دم   بوی خون تو آید از خونم
پیش از این میهمان نشاید بود   تمکین نان و خان نشاید بود
بر قیاس نوال خوان تو   ناید از من سپاس و رای تو
مکرم هم به فضل خویش خدای   و آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری   خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست کز ولایت خویش   دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد به کاخ   سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت   سر نه همتم ز خاک درت
چشم دارم ز چون تو چشمه نور   کز درون دلم نداری دور
همتم را کشاده بال کنی   و آنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن به آخر برد   در زد آتش بخیل خانه گرد
گریه کردی ازینیان برخاست   نالهٔ مهوشان از چپ و راست
گرد گریان و گردزاده بتر   مغزها خشک و دیده ها شد تر
از بس گریه بر سر فسرده و بردند   گویی آبی به دیدگان فشاندند
سر بر آورد گرد روشن رای   کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کای جوان خوش   زیرک و خوب و مهربان و بهوش
رفته گیرت بسبحه خود باری   خورده از هر کسی دگر خاری
نعمت و ناز دگر مرا هست   بر همه نیک و بد تو داری دست
نیک مردان به بدگمان بندند   دوستان زاده دشمنان بندند

جز یکی دختر عزیز مرا
نیست و بسیار هست چیز مرا

دختر مهربان خدمت دوست
زشت باشد که گویمش چه نکوست

گرچه در نافه مشک هست نهان
آشکار است بوی او بجهان

گر نهی دل بما و دختر ما
هستی از جان عزیزتر برما

من میان شما به نعمت و ناز
میزیم تا رسد رحیل فراز

خبر کین خوشدلی شنید ز کرد
سجده او چنانکه دانی برد

چون ازین جنس می سخن گفتند
از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح ماهون صفت چو بست کمر
فرخ نایله چون جلاجل زر

از سر طالع همایون بخت
رفت سلطان مشتری بر تخت

کرد خوشدل ز خوابگه برخاست
کرد کار نکاح کردن راست

به نکاحی که اصل پیوند است
تخم اولاد از آن برومند است

دختر خویشتن سپرد بخیر
زهره را داد با عطارد تیر

تشنه مرده آبحیوان یافت
نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوش لب به تشنه خویش
شربتی داد از آبحیوان بیش

اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند هر دو بهم
زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند
شکر کردند و شاد میخوردند

کرد سرمایه کاو خود داشت
بر گرانمایگان خود بگماشت

تا چنان شد که مال و ملک و رمه
سوی خیر باز گشت همه

چون از آن مرغزار و آب و درخت
برگرفتند سوی صحرا رخت

خیر شد زان درخت صندل بو
کز آن جانش گشت درمان جو

ز آن بگستاخ گزستن دو شاخ
چید بسیار برگهای فراخ

آن که بد در علاج صرع تمام
وان دگر خود دوای دیده بنام

کرد از آن برگها دو انبان پر
تعبیه کرده در میان شتر

تا کس آن را ز برگ باز نگفت
آن دوا را ز دیده باز نهفت

تا بشهری شتافتند ز راه
که در او صرع داشت دختر شاه

هر پزشکی که بود دانشور
آمده بر امید شهد و شکر

تا برند از طریق چاره گری
آفت دیو را ز پیش پری

گرچه بسیار چاره میکردند
بر نمی شد دریغ میخوردند

پادشه شرط کرده بود نخست
که هر آنکو کند علاج درست

دختر او را دهم به آزادی
ارجمندش کنم بدامادی

وانکه بیند جمال این دختر
نکند چاره سازی درخور

بروی از تیغ ترکتاز کنم
سرش از تن بتیغ باز کنم

هر که میدید روی آن بیمار
خوار و سرگشته بود از آن تیمار

همه بیچاره گشته در کارش
دیو سودا زبون بازارش

سر بریده شده بسی ز طبیب
چند شهر و چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش
لیک هر کس بآرزوی معاش

سر خود را بباد بر میداد
در پی خون خویش می افتاد

خیر کز مردم این خبر بشنید
آن خلل را علاج با خود دید

کس فرستاد و پادشا را گفت
کز ره این خار من توانم رفت

برم رنج از او بفضل خدای — آورم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری — کز طمع هست بنده را دوری

این دوا گر ای خواهم کرد — از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت فیروزی — کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه — شاه دادش بپای بوسی راه
خیر شد خدمتی واجب کرد — شاه پرسید و گفت کای سره مرد

چیست نامت بگو گفت نام خیر — کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال — گفت کای خیرمند چاره بسگال

در چنین شغل نیک فرجامست — عاقبت خیر باد چون نامست
وانگه او را بمحرمی بسپرد — تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید — سروی از باد صرع گشته چو بید
کاو چشمی چو شیر آشفته — شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت — داشت با خود براو کره ز رخت
سود و زان سوده شربتی برساخت — سرو شیرین که تشنه را بنواخت

داد تا شاهزاده شربت خورد — وز دماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن درد کو که سودا بود — خوردن و خفتنش بیکجا بود

خیر چون دید کان شکفته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون از سرای مینووش — سر سوی خانه کرد با دل خوش

وان پریرخ سه روز خفته بماند — با پدر حال خود نگفته بماند
در سوم روز چون که سر برداشت — خورد از آن چیزها که در خورداشت

شه که این مژده را بگوش رسید — پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای — دید بر تخت در میان سرای

روی بر خاک زد بشکر گفت — کای بجز عقل کس نیافته جفت
چون نیاز خستگی و رنجوری — گر برت یافته را دوری

دختر شرمگین ز حشمت شاه — بر خود آیین شکر داشت نگاه
شاه رفت از سرای پرده برون — اندهش کم شده نشاط فزون

داد دختر بمحرمی پیغام — تا بگوید بشاه نیکونام
من شنیدم که در جریده عهد — پادشا را درست باشد عهد

چون بهنگام تیغ تارک سای — شرط خویش آورید شاه بجای
باسری کو بتاج شد در خورد — شرط خود را درست باید کرد

تا چو عهدش بود به تیغ درست — به که با تاج هم نباشد سست
صد سر از تیغ تیز یافت گزند — کو یکی سر شود ز تاج بلند

آنکه زو شد مرا علاج پدید — وز روی این بند بسته یافت کلید
کار او را بترک شوان گفت — کز جهانم خدا و نشاید جفت

به که ما دل ز عهد نگشاییم — وز چنین عهده برون آییم
خیر آزاده را بحضرت شاه — باز جستند و باز یافت زراه

گوهری یافته شمردندش — در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان — رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص دادش از تن خویش — از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند نیست در کش — کمر ز حمایل کمر ستش

کله بشکسته گرد شهر و سرای / شهریان گشته جمله شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام / دیده دلها ورا چو ماه تمام

چابک و سروقد و زیبارو / غالیه خط چو آب و مشکین مو
به رضای عروس و رای پدر / خیر داماد شد بکوری شر

بر در گنج یافت سلطان دست / مهر گنجش درست بود نشکست
عیش از آنجا چنین بکام دل راند / نقش خوبی و خوشدلی میخواند

شاه را محتشم وزیری بود / خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف / چهره چون خون زاغ بر سر برف

آفت آبله رسیده به ماه / زآبله دیده‌هاش گشته تباه
خواست دستوری از شه دستور / کرد و بر خیر چشم بد را دور

هم بشرطی که شاه کرد نخست / کرده در راه او همی خیر درست
وان صنم نیز گشت با او جفت / گوهری بین که چند گوهر سفت

یافت خیر از نشاط آن سه عروس / تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست / بر همه کام خویش یافته دست

چشم روشن کنی بدختر شاه / لیکن چو خورشید بود و او چون ماه
شادمانی همی به ختر کرد / بسته زد از جهان طلب میبرد

تا چنان شد که نیکخواه بخت / برساندش به پادشاهی و تخت
شاه آن ملک از میان برخاست / خیر بگرفت کار او را راست

ملکان سپهر در شمار گرفت / پادشاهی بر او قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دلفروزی

شر که همراه بود در سفرش / گشت سر در دلش فشانی سرش
با جهودی معامله میساخت / خیر دید آن جهود را بشناخت

گشت کین شخص را توقف فراخ / از پی من بیا و دیده به باغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیشش ایستاده تیغ بدست

شر درآمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر پرسید ازو که نامت چیست / ای که خواهم سر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامه هنری
خیر گفتا که نام خویش بگو / روی خود را بخون خویش بشو

گفت بیرون از این ندارم نام / خواه نیکم شماری و خواهی خام
خیر گفتا حرام زاده خس / هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری / بهتر از نام خود بتر داری
تو آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب

وان تبر بدکه در چنان تابی / بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش / هر دو بردی و سوختی جگرش

منم آن تشنه گهر برده / بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت / مقبل آنکو خدای دارد پشت

دولتم چون خدا بشاهی داد / آنکه تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بد گهری / جان بری کردی و تو جان نبری

شر که در روی خیر دید شناخت / خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم / آن به بیهای خود کردم

آن نکو کار آسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر

گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست
کاید از نام چون منی بدرست

با من آن کن تو در چنین خطری
کاید از نام چون تو ناموری

خیر کان نکته رفت بر یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش

تیغ ... رفت ... آزادی
پیش ... پسر ... نهاد پای

سر و تن ... درست ... پیش
تیغ زد و دو رفیق فکند ... ش

گفت اگر خیر هست خیر اندیش
تو شری جز شرت نیاید پیش

در تنش جست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر

... آن درویش ... چیز
... سر ... که ... آمد باز

دو گهر دید و پیش او انداخت
... بگوهری ... نشناخت

دست بر چشم خود نهاد و بگفت
گر تو دارم من این دو گوهر جفت

آن دو گوهر بدو شد ارزانی
کین دو گوهر بدوست نورانی

چون که شد کارهای خیر تمام
خلق ازو یافته خوبی و کام

چون سعادت بدو سپرد سریر
آتشش نقره شد پلاس حریر

دولت آنجا که راه ... سر کرد
خار را ماه و خاره را زر کرد

حاصل ... سعد ... کار ...
ملک را بر خود استواری داد

بر کمانی گران درخت آورد
راحت رنجهای سخت آورد

وقت وقت از برای دفع گزند
تاختی سوی آن درخت بلند

آمدی بر آن درخت فرود
کردی آن ... اسلام ... درود

بوی ... درخت صندل بود
جامه ... کرده بود ... صندل ...

جز بصندل خری نکوشیدی
جامه جز صندلی نپوشیدی

صندل آسایش روان دارد
بوی صندل نشان جان دارد

صندل سوده در دسر ببرد
تب ز دل تابش از جگر ببرد

ترک چینی چو این حکایت چست
بر زبان بسته کرد درست



رفتن بهرام روز آدینه به گنبد سفید
شاه و جا از میان جان کردش
یعنی از چشم بد نهان کردش
روز آدینه کین مقرنس بید
جامه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید بناز
شد سوی گنبد سفید فراز
زهره برج پنج اقلیمش
پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا زد بر ختن طلایه زنگ
شه ز شادی نکرد دیده بتنگ
چون شب از زهره فلک پرورد
چشم ماه و ستاره روشن کرد

170a

شاه از آن جان نواز دل داده ‌ ‌ شب نشین عقیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش ‌ ‌ آرد آواز ارغنون پیش
پس از آن کافرین آن دلبند ‌ ‌ خواند بر تاج و بر سریر بلند
آن دعاها که دولت افزاید ‌ ‌ وانچنان تاج و تخت را شاید

حکایت کردن دختر پادشاه هفت اقلیم

گفت چون شه ز بنده طیبت خواست ‌ ‌ آنچه از طیب چون منی آید راست
مادرم گفت و او زنی سره بود ‌ ‌ پیره زن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی ز اهنزادان ‌ ‌ بود مهمان گهی خانش آبادان
خوانی آراسته نهاده به پیش ‌ ‌ خورد و تنها چگونه از حد بیش
بره و مرغ و زیره با و سماق ‌ ‌ کرده با و کلیچهای رقاق
چند حلوا که آن نبودش نام ‌ ‌ برخی آراسته برخی از بادام
میوه‌هایی لطیف طبع فریب ‌ ‌ از ری انگور و از سپاهان سیب
بکدز از نار ثل پستان بود ‌ ‌ خود همه خانه نارپستان بود
چون باندازه زان خورش خوردند ‌ ‌ همی آهنگ پرورش کردند
ور بهم آمیخته خنداخند ‌ ‌ من چو من فسانه گویی چند
هر یکی سرگذشتی از خود گفت ‌ ‌ همی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه تا بسیمبری ‌ ‌ شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی ‌ ‌ مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش ‌ ‌ عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود ‌ ‌ کز لطیفی شکرفشانی بود
عیسی گاه دانش آموزی ‌ ‌ یوسفی وقت مجلس افروزی
اگر از علم و از کفایت و خیر ‌ ‌ پارسایش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم ‌ ‌ باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیرسرشت ‌ ‌ میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت
همه دل بود چون میانه نار ‌ ‌ همه گل بود بی‌میانجی خار
تیز خاری که در گلستان بود ‌ ‌ از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز خط پرگارش ‌ ‌ چار عهده بچار دیوارش
آب در زیر سروهای جوان ‌ ‌ سبزه بر گرد آبهای روان
زیر سروی که پایش در گل بود ‌ ‌ بنوا داده هر که را دل بود
از بناهای برکشیده بماه ‌ ‌ چشم بد را نبود در وی راه
وز تمنای آنچنان باغی ‌ ‌ بر دل هر توانگری داغی
هر سه شنبه ز روی فراغ ‌ ‌ بتماشا شدی بدین باغ
سرو پیراسته سمن کشتی ‌ ‌ مشک بوی و عبیر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام ‌ ‌ سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی ‌ ‌ باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه ‌ ‌ تا بدان باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ ‌ ‌ باغبانان خفته بر نوازش چنگ
باغ پر سور از آن خوش آوازی ‌ ‌ جان نوازان بجان در آن بازی
مطرب آوازه برکشیده بناز ‌ ‌ کافرین باد بر چنین آواز

رقص بر هر درختی افتاده / میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جای طاقت نبود جامه درید
زیرکی کو بگرد آید پس / زو کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت و کس نداد جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در باغ خود چو راه نیافت / رخنه دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد پایی
گوش بر نغمه ترانه نهند / دیدن باغ را بهانه نهند
سوزش باغ بنگرد که ز کیست / باغ چون جنت و باغبان از چیست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند آن روز
دو سمن سینه بلکه سیمین ساق / در بن باغ داشتند یتاق
تا بر آن حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه زان سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه را داده تن در آن خاری / از چه از تهمت گنه کاری
بعد آزردنش به چنگ و به مشت / تا کمانی بر او زدند درشت
کای ز داغ تو باغ ناخشنود / دزد اینجا شبی به باغ چه بود
چون به باغ کسان درآید دزد / مزدش این است بلنجاز امرد
ما که لختی به چوب خستیمت / شاید ار دست و پای بستیمت
تا توانی شبه زن در این پرگار / رهگذاری در آی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز باغ منست
یا دری چون دهان شیر فراخ / چون در آیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک از او زود در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / بازش از طبع او نکو دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس به عذری که خصم یار شود / رخنه باغش استوار شود
خار برده و رخنه راست شدند / از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه به ناز / بازگفتند قصهای دراز
گه در این باغ چون شکفته بهار / گاه با خواجه باده خوردار
بیمهانیت دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را
هر زنی خوب رو که در شهر است / دیده را از جمال او بهره است
همه جمع آمده درین بلجند / شمع بی دود روشنش بی عهد
عذر آن را که با تو بد کردیم / خاک در آب خورد خود کردیم
نیز با یکی زنان خرم / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش به کنج پنهانی / شادمان بین در آن گلستانی
هر یکی کو دل اندر او بندی / هر بروی بهی و بپسندی
آوریمش به کنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن به گوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت

رویش و مرد پیش را بگرفت / مرد بود از دم زنان بنهفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
پیش آن شاهدان قصه بهشت / غرفه بود بر کشیده ز خشت
خواجه بر غرفه رفت و بست درش / بازگشته رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در او کاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دیده و جای فراخ
کرده بر طرف آن گلستانی / سیم ساقی و نار پستانی
روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوهٔ رسیده همه
هر عروسی از او دل‌انگیزی / کرده بر شور خود شکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / نو ترنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدند و سیب زنخ / نام آن سیب بر نوشته به یخ
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود بر روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضه ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بر او نوشته غلام
بیشه آبی چو آب دیده در او / تا میان پیشم ندیده در او
گرد آن آبدان روشته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان چو خرگاهی / حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / وآب چون آفتاب یافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند فوطه بازکنان
ماه و ماهی نشسته هر دو در آب / ماه تا ماهی او فتاده به تاب
ریزدند آب را به سیم مراد / می‌نهفتند سیم را به سواد
صدره کندند و بی‌نقاب شدند / وز لطف همچو دُر در آب شدند
ماه بر آب چون درم ریزد / هر کجا ماهی است برخیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / کرده با ماهیان درم‌ریزی
ساعتی پر به پر در افشدند / نار و نارنج را گرو بردند
این شد او را به مار می‌ترساند / مار مشکین ز زلف می‌افشاند
بیستونی همه ستون‌انگیز / گشته فرهاد را به تیشهٔ تیز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت / سر بدان حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود / لیک گستاخی‌ای نداشت چه سود
بود چون تشنه‌ای که ماند ز دست / آب می‌دید بر او نیابد دست
با چو صرعی که ماه نو بیند / بر جهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سیب و قامتی می‌دید / قامتی نی قیامتی می‌دید
رگهایش ز خون گرمی جوش / از هر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی / وآنچه دانی چنانچه می‌دانی
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از غنچه مارش از سوراخ
لیک مارش نکرد گستاخی / از چه از راه تنگ سوراخی
شسته‌رویان چو روی گل شستند / چون سمن بر پرند بنشستند
آسمان‌گون پرند پوشیدند / بر آسمان خور و شیدند
در میان بود لعبتی چنگی / روی رومی و زلف چون زنگی
آفتابی هلال غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او

غمزش از غمزه بتیر پیکان تر　خنده‌اش از قند شکرافشان تر
او فتاده ز سرو پربارش　مار در آب و آب در مارش
بغمزه‌ای هزار دل برده　هر که دیده برابرش مرده
چون ببستان زدن گشادی دست　عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر فتنهٔ چنان دور　فتنه تر زانکه هندوان بر نور
زاهد از راه رفت پنهانی　کافری بین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم　کآتش پرفشان شدی پرچشم
واهوی انگیز آن ختن بوده　آهویان را به یوز بنموده
آمدند از ره شکرباری　کرده زیر قصب گل داری
خواجه را در حساب گو دیدند　حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حورنژاد　میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دل پسند آورد　در میان دو نقش بند آورد
این بگفتند و زود برجستند　گفتی آهو نه بشیر بربستند
آن پریزاده را بتنبل و رنگ　آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد　گر برد زان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون به غرفه پوشیدند　غرفه را طرفه چمن کوشیدند
خواجه زان بیخبر که او اهل است　یار او اهل و کار او سهل است
وان بت چنگ زن که تاخته بود　کار او را چو چنگ ساخته بود
گفته بودندش آن دو دایه نازش　قصهٔ خواجه کنیز نوازش
وان پری پیکر پسندیده　دل در او بسته بود نادیده
چون درآمد بدان بهی تر بود　آتشش سیم و سیم را زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد　با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفت نور　گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت پرده چه پرده گفتا ساز　گفت شیوه چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهی بگفتا شصت　گفت هان وقت نیست گفتا هست
گفت آیی به دست گفتا زود　گفت با دامن مراد گشا بود
خواجه را جوش از این سخن برخاست　شرم و رعنایی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش　در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و کار زیر شکر میزد　سکهٔ خویش را به زر میزد
گرم شد بوسه بر دل انگیزی　داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد　مهر از آب حیات بردارد
چون درآمد شتاب شیر بگور　زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود و سختی یافت　خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت
غرفه ویرانه دید و آمد　کاریگان به منخ آمد
این نوی داد و به نوی رست　آواز فسو شد این از فسو جست
تا نه پیچند شان در سر راه　دور گشتند از آن فراخی گاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد　رفت بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک نشست با یاران　برد عابه و گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد　چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد　عاشقان را ز ناله شیدا کرد

گفت از چنگ من بناله رود — با دبرخستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد — بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند — عاشقم عاشقم به بانگ بلند
مستی و عاشقیم بر دارد دست — صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوارست — تو به در عاشقی گنه کاریست
عشق با تو به آشنا نبود — تو به و عاشقی روا نبود
عاشق آن که به جان کند تسلیم — عاشقان از تیغ تیز چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند — حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند — بر نشاط سماع خوش بودند
در دل افتادشان که در دو چراغ — شد بادی رسیده بود ز باغ
یوسف باده کرده را جستند — چون زلیخا ز دامنش رستند
بار جستندش از حقیقت کار — داد شه حی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند — باز بهر چه کار او کردند
کامشب اینجا که وطن سازیم — ور تو با کار کس چه پردازیم
که ندانیم بر بهانه خویش — که کس امشب رود بخانه خویش
که گمان ماه را که دلبر تست — امشبی در کنار کیسه چیست
روز روشن سفید کار بود — شب تاریک پرده دار بود
کاین سخن گفته شد روانه شدند — باغبانان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور اطاسی — کرد پنهان دواج پرطاسی
تیغ بر تیغ آفتاب گذشت — جوشن شب هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند — وان صنم را بدر رها کردند
سرو تشنه به جوی آب رسید — آفتابی به ماهتاب رسید
جای خالی و اینچنان یاری — کی کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق نهفت اندام — خون بجوش آمد انگبین کام
وانچه گفتن نشایدش با کس — با تو گفتم نبود زیاده و بس
خواست تا در به لعل سفته شود — طوق با طاق هر دو جفته شود
گربه وحشی از سر شاخی — دید موشی به کنج سوراخی
جست و آن موش بر زمین افتاد — صدمه در دو نازنین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای — تاب در دل فتاده و تنگ درنای
دور گشتند نارسیده بکام — نعمت پخته بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان — چنگ را برگرفت نیم شبان
چنگ میزد و چنگ در شگفت — کار خوان آمد و بهار شکفت
سرو بن برکشیده قد بلند — خنده گل گشاده حقه قند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ — روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را نظاره کرد — شاهی آمد در او تماشا کرد
جام می دید برگرفته بدست — سنگی افتاد و جام را بشکست
ای بتاراج برده هر چه مراست — جز تو کار من نگردد راست
گرچه با تو زکار خود خجلم — پیش تو بی نیت در حساب دلم
رازداران پرده رازش — آگهی یافته از آوازش
باز رفتند و غصه میخوردند — خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون بندگان عرض زدود / حجره بر ره گذر گرفت برو
در خزینه به چوپاره‌ی تنگ / از شمشاد و سرو و بید و خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری / بر دمیده ز شوخیش خیری
بازجست آنچه داشت نهفت / یک بیک باده راز واگفت

فرض گشت آن دو دوستداران را / که بیاری رسند یاران را
بازگشتند و از نکش دند / آب گل را به گل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز / مهر نو کرد و مهربان بنواز
خواجه دستش گرفت و بردش پیش / آنچنانی که دید لایق خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت / بسته بر اوج گاه کاخی سخت
بر سر آن تخت پادشاهی تخت / بفراغت نشست گاهی ساخت

دلستان ز ابر خویش گرفت / چون گل اندر کنار پیش گرفت
راد سروی بدان خرامانی / چون سمن بر بساط ساسانی

در کنارش گرفت و شادی کرد / سرو با گل قران بادی کرد
خواجه راه در آمده بکنار / دست بر کار و پای شد ز کار

مهره خواجه خانه گیر شده / هم بساطش گرو پذیر شده
چون بر آن قلعه شد که بستاند / آتشی را به آب بنشاند

موش دشتی مگر ز طاق بلند / دیده بد آخته کدویی چند
گرد چون مرغ بر زمین پرواز / آن کدوها رسن بریده گاز

بر زمین آمد آنچنان حیلی / سر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل الکم چو طبل طبل رحیل

باز بانگ اندر اوفتاد به یوز / آهوی آزاد شد ز بچه یوز
خواجه پنداشت کامدت بخنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ

کفش بگذاشت و راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن لعبتان پرده شناس

چون نشانی بر آن نمود درنگ / پرده در گشت و ساخت پرده خنگ
گفت گفتند عاشقان باری / رفت یاری بدین یاری

در کنارش نشد چنانکه هوست / سرخ گل در کنار سرو رواست
از لب و سینه و ز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش

دست در گنج زد در افکند / پای در گنج خانه باز کند
به طبرزد شکر در آمیزد / در طبر خون ز لاله خون ریزد

ناگه آورد فتنه غوغایی / تا غلط شد خیال تنهایی
خانه پروانه در آمده نور / تشنه گشته ز آب حیوان دور

ای که ضربت همیشه کج بازی / زخمه زن راست اندازی
تو مرا پرده کج دهی نه رواست / نگذرم با تو من ز پرده راست

کین غزل گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پرسش ساز / یافتندش کشیده پای دراز

شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده
بر نوازش گری و دلداری / بازگردند پرسش باری

حال پرسیده شد شکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش

بر دل بسته بند بگشادند / بیدلی را به وعده دل دادند
که در این کار کاردان‌تر باش / چشم بند و مهربان‌تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت اینجا نیاورد پرواز
ما خود از دور می‌نگه داریم / پاسدارانه پاس ره داریم
آمد آنگهی پذیره کار / پیش آن سرو قد گلرخسار
تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را یافت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت / خواجه چون دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله زان شبستان
بود در کنج باغ جایی دور / یاسمین روضه چو گنبد نور
برکشیده علم به دیواری / بر سرش بیشه بر درش غاری
خواجه زان به نیافت بارگهی / ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمین را ز سیم در دیده بساز / نازنین را در آن کشید به ناز
بند صدرش گشاده شد ز نهفت / بند صدری دگر که شوان گفت
خرمن گل در آورید به بر / مغز بادام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز / بازی بازگرد گنبد گوز
روبهی چند بود بر در غار / در هم افتاده از برای شکار
گرگی آورده راه بر سرشان / تا کند دور هم ز دیگرشان
روبهان از حرام خواری گرگ / کافتی بود سهمناک بزرگ
به هزیمت شدند و گرگ از پس / راندشان بر بساط خواجه و بس
برده بودند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه را بارگه فتاد ز پای / دید لشکرگهی بجست ز جای
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو به سو میدوید خاک آلود
دل پراندیشه و جگر پرخون / تا چگونه رود ز پالیز برون
وان پریرخ ز بس پشیمانی / آمده بر زمینش پیشانی
آن دو نرگس پر از فتاده به نم / کان همه ناز و عشوه آتش دم
دامنش دلبری گرفته به چنگ / چون دری در میانه دو نهنگ
بانگ بر وی زد کاین چه خفت است / در خصال تو این چه آفت است
چند بر همزنی جوانی را / کشتی از عشق مهربانی را
با غریبی ز روی دمسازی / نکند هیچکس چنین بازی
چند بار آتشش بپا کردی / چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسی کرد عذرهای درست / نشنیدند آن حکایت راست
تا بنگه رسید خواجه فراز / شمع را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این و جفای آن خوردن
گوش زنهار و دست تاراج دید / یار آزرده را میازارید
چون گناهی نبود ما را هی / بار این تهمتش فرون راهی
گر گناهی در این خیانت هست / سوی فحلان کشید باید دست
گوهر او ز هر خلل پاک است / هر کسی کو بهست از این خاکست
چابکان جهان و چالاکان / همه هستند بنده پاکان
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بی خللی
وان خللها که کرد ما را خرد / آتشی را به آتشی میبرد

بخت ما را چو آشنایی داد — از چنان کارها رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند — نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود — دور از اینجا حرامزاده بود
با عروسی چنان پریچهری — نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانی دارد — مردی و مهربانی دارد
لیک چون غصه بود اندر راه — نتوان رفت باز پیش گناه
کس از آن میوه وا برنخورد — که گهی چشم زد در او نگرد
چشم صد گونه دیو و دد بر ما — حال از اینجا شد است بد بر ما
آنچه شد شد حدیث آن نکنم — هرچه داریم از آن زیان نکنم
در پذیرفتم از خدای جهان — توبه کردم آشکار و نهان
کاگر او اجل بود تا حشر — وین شکرلب بود شکار پدر
بجلالش عروس خویش کنم — خدمتش آنچه بود بیش کنم
وز خیان چو حال او دیدند — از خدا آتشش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک — کافرین بر چنین عقیده پاک
گرد او تخم نیکویی کارند — وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا رنجها که گنج نمود — رنج بنیاد گشته و راحت بود
ای بسا دردها که در مروت است — همچنان داروی بدان درد است
باز گشتند لعبتان از ناز — خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور — کرد آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب — بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ — با غبار از بنفشه بر در باغ
خواجه برزد علم سلطانی — رست از آن بند بنده فرمانی
ز آتش عشقبازی شب دوش — آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بسعد آمد از وفاداری — کرد مقصود را طلب کاری
ماه دوشینه را رسانید بمهد — بست کاوین چنانکه بود و عهد
لعل ناسفته را بمرجان سفت — مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بجویی ز مرغ تا ماهی — همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال — وانگهی خورد از آن که گشت حلال
چشمه ماند پاک چون خورشید — چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنایی روز — وز سپیدیست مه جهان افروز
همه زنگی کلف اندودست — جز سپیدی که آن نیالودست
هرچه آلودگی شوی بسپید — پاکیش را لقب نهند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن — سنت آمد سپید پوشیدن
خوب شیرین چو زین سخن پرداخت — شه در آغوش خویش جایش ساخت
وانچنین خوشها بناز و نشاط — سوی هر گنبدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبد ساز — گرد درهای هفت گنبد باز

آگاهی یافتن بهرام از بیداد کردن وزیر ستمکار

شاه می خورد از کف ساقی — کرد انده و غصه را باقی
چون بتثلیث مشتری و زحل — شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت
آب بر چشمه روی نیلی شد / هر سپیلی به بلبلی چپلی شد

مشک وش گشت خاک مشکین پوش / نافه خر گشت مرد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی / راست رو شد بعالم افروزی

باد نوروزی از قباله نو / باز یاسمین نهاده جان به گرو
رستنی سر برون زد از دل خاک / زنگ خورشید گشت آینه پاک

شبنم از دیده ابر نشست / گرمی اندام زمهریر شکست
برگ کافور از گریوه کوه / روز را آب دیده داد شکوه

سبزه گوهر نموده بینش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس تر به چشم خواب آلود / هر کرا چشم دید خواب ربود

باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو گز سایه بادبانه شده / جعد شمشاد درا شانه زده

غنچهای نو از شکوفه شاخ / کرده لولو چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان در انداخته به کمین آب

سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار / بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید از سرشک در دیده / زعفران دیده بار خندیده
کاتب لوح گل به آب حیات / بر شقایق ز خون نوشته برات

برگ نسرین به گوهر آمودن / شاخ نرگس به توتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم گیاه راضی / آن به معراضه این به مقراضی
سنبل از خوشهای مشک آمیز / بر قرنفل گشاده عطسه تیز

داده خیری به شرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
غنچه را چشم گاومیش نیاز / مرغ با گوش پیل گوشه راز

گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار زر در سیم
مشک پیدا ز درخت عودی سان / گاه کافور و گاه مشک افشان

ارغوان و سمن برابر چند / رایتی بر کشیده سرخ و سپید
زلف بید برگ باد خندان / شاخ بر دست بند دسته گران

گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / هر شب تا بوقت بانگ خروس

سرخ گل را به سبز میدانی / پنج نوبت زنان به سلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان / چون طرب رود دل نواختگان

نای قمری ز ناله سحری / خنده برده ز نای کبک دری
بانگ دراج در حوالی کشت / کرده تقطیع مثنیهای بهشت

زند وار از بهشت نامه زند / ورشبا ورا خوانده حرفی چند
عندلیب از نوای پرده تنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ

باغ کو چین نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاط مند شده
شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی

از نمودار هفت گنبد خویش / گنبدی آسمان فراخته پیش
چارشنبه رسید پیکی چست / راه شش طاق هفت گنبد جست

۱۰۹

چون در آمد در آن بهشتی کاخ ‌‌ شد دلش چون در بهشت فراخ
گرد بر خسرو آفرین دراز ‌‌ بر وی سجده چو وقت بانگ نماز

گفت باز از نگارخانهٔ چین ‌‌ جوش لشکر گرفت روی زمین
شاه چین و خطا ملک فغفور ‌‌ شد دگر ره ز نیک عهدی دور

چین از او فانا شد و عهد ‌‌ زیر پا شد درون و بیرون شهد
لشکری تیغ برکشیده به اوج ‌‌ تا به جیحون سپه موج بموج

سیلی آمد گرفت صحرایی ‌‌ هر نهنگی در او چو دریایی
گر شه این شغل را ندارد پاس ‌‌ چینیان خون ما خورند به طاس

شه چو زین قصه یافت آگاهی ‌‌ در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام ‌‌ دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای ‌‌ خصم را چون سپر در آرد پای
جز به گنج و سپه ندید پناه ‌‌ آن نظر تنگ گنج و سپاه

چون سپه بار جست هیچ ندید ‌‌ چون به گنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده ‌‌ هم سلاح و سپه پراکنده

مانده عاجز چو شیر بی دندان ‌‌ طوق زنجیر و مملکت زندان
آن شنیدم که داشت دستوری ‌‌ نا خدا ترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده که خواست ‌‌ راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش بس تاریک ‌‌ راستی کج و روشنی تاریک

داده خود را بنام نیک غرور ‌‌ او ز تعلیق نیک نامی دور
آن وزارت بحکم شه می بود ‌‌ در وزارت خدا شهی بود

راست روشن چو زد وزارت برد ‌‌ راستی رفت و روشنیش بمرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز ‌‌ او به بیداد کرد دست دراز

گفت خلق آز و طلب شده اند ‌‌ شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نعمت ما ز راه سیری شان ‌‌ واو در کار ما دلیری شان

گر ز مالیشان برای بهوش ‌‌ ملک را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بد و بد گهر اند ‌‌ یوسفانی ز گرگ هم بتر اند

گرگ را گرگ بند باید کرد ‌‌ رخش روباه چند ماند کرد
گفت اگر مالشی به بیم رواست ‌‌ تا شود کار مملکت به راست

خاکیانی که راه زنی اند ‌‌ دو کانی بصورت آدمی اند
دو کان بر نظر وفا ننهند ‌‌ حکم را جز به تیغ سر ننهند

خوانده باشی ز راه غمز دوکان ‌‌ که سیاوش چه دید از آن دو کان
شاه جمشید خوار چون کردند ‌‌ سر او را به دار چون کردند

مالشان حوصلات ایشان سیر ‌‌ گنده آب ار به حوض ماند دیر
آب کز حوض تیره و شش گردد ‌‌ هم به تدبیر خاک خوشش گردد

شاه اگر نیست خصم هشیار است ‌‌ شحنه گر خفت دزد بیدار است
چون سیاست ز پادشاه شود ‌‌ پادشاهی به او تباه شود

از شهی کو سیاست انگیزد ‌‌ دشمن و دیو هر که بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ ‌‌ چون گذاری نهند پای فراخ

چند آن کو ز صلابت خویش ‌‌ بشکنی رونق سیاست خویش
نفرتی به آشنایی پس ‌‌ کس خود شیخ را شناسی و بس

1

175a

شه به امید امانت داده ست من قلم دارم و توقیع بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر هر که گویم گرفتنی است بگیر
محتشم را به مال مالش کن بی درم را بچون بکالش کن
نیک و بد بر تو هست هر دو حلال از بدان جان ستان ز نیکان مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود ملک پیوسته برقرار بود
نایب شه ز روی سرمستی کرد با وی بجور همدستی
بر طریقی که او نمودی راه جور میکرد بر رعیت شاه
تا بجدی که خواری از حد برد هیچکس را بهیچکس نشمرد
در ستم کاری پی افشردند میگرفتند و خانه میبردند
در ده و شهر جز نفیر نبود سخنی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملکت باندک سال هیچکس را نه ملک ماند نه مال
همه را راست روشن از کم و بیش راست روشن شد بشوکت خویش
از زر و گوهر و غلام و کنیز در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی نواز پستی محتشم ترکسی بدرویشی
خانه داران ز جور خانه بران خانه خویش مانده با دگران
شهری و لشکری ز جان ستوه همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه زرع ماند و نه کشت دخل کس را ز اندکی نگذشت
چون ولایت خراب شد حالی دخل شه را خزانه شد خالی
جز وزیرش که بد خزینه و گنج حاصل کس نبود الا رنج
کس ز بیم وزیر عالم سوز آنچه بشنفت را نگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت لیکن تهی دست گشت و او بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی کشتی و ز بی ملکی ملک شاه از مودیان خالی
شه چو شفقت کند فراز آید به عملهای خویش باز آید
شاه را آن بهانه سیر نکرد لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
شه چو تنگ آمد از تنگی کار یک سواره برون شدی بشکار
صید کردی و شادمانه شدی چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن روز عزم غمان کیش رغبت آمد بسوی نخجیرش
یکشبه رفت سوی صید برون تا ز دل اندهان کند بیرون
کرد صیدی چنانکه بود سزای غصه را دست شست و غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب از آنکه تاخته بود شورش تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت آب را پیش جست و کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه سر بر آورده بر گرفتن ماه
کوره برکوره پیچ پیچ کنان بر بساط فلک بسیج کنان
گفت آن دود گرد آتش خواست از فروزنده آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند رسته تا گوشش گشته ز آفتاب بختی خوش
سگی آویخته ز شاخ بلند بسته چون سنگ دست و پایش بند

بی

سوی خرگاه رفت و گرد براند   دید پیری کلاله می‌افشاند
پیر چون دید میهمان برجست   بهر پرستگری میان دربست
چون سری میهمان پذیری کرد   واسمان از الکام گیری کرد
اولش خشکش درود آورد   وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ما حضری   پیش او برد و کرد لابه‌گری
گفت نیست شک که اینچنین خوانی   نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک آبادی این طرف دور است   خوان اگر بینواست معذور است
شد چو نان پاره شبان ادمی   شربتی خورد و زود دست کشید
گفت نان آنگهی خورم بدرست   کانچه پرسم خبر دهی نخست
کین سگ تشنه بسته چراست   شیر بند است گرگ خسته چراست
پیر گفتا که ای جوان زیبا روی   گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله   من به وی کرده کار خویش یله
از وفاداری و امینی او   شاد بودم به همنشینی او
کو ز من دور داشتی مه و سال   دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش   خوانده او را نه سگ شبانه خویش
او بدندان و چنگ دشمن سوز   بازوی ایمنی من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر   گله را پاس او گرفتی بهر
ور شدی شغل من بشهر دراز   گله او را بخانه بردی باز
چند سالی بپاسداری کرد   راست بازی و راستکاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار   گله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم   از حساب غلط بترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز   هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش   در خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس   نشدم هیچ شب حریف‌شناس
وین سگ آگه تر بکار زمین   پاسبان ترنزار با زمین
باز چون کردم آن شمار درست   هم کم آمد چنانکه بود نخست
همه شب خاطرم بغم مسود   کز گله گوسفند کم میبود
ده ده و پنج پنج میپرداخت   چون یخی کان بآفتاب گداخت
با بجدی که حامل صدقات   آنچه ماند از منش نشد زکات
او فتادم من به پایانی   از گله صاحبی بچوپانی
زهر گرد آن غم درشت مرا   در جگر کارگر شد و کشت مرا
گفتم این نکته گر ز چشم بد است   دست کار کدام دام و دد است
با سگی اینچنین که شیری کرد   گشت کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز بر کناره آب   خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب   دست و پای کشیده بی آشوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست   آمد و شد برابرش سگ سست
خواند سگ را بیک زبانی خویش   سگ دویدش بمهربانی پیش
گرد او گشت و گرد می‌افشاند   گه دم و گاه پوز می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست   کام دل راند چون یکی سرمست
آمد و خفت و آرمید پیشش   مهر حق السکوت بر دهنش

گرگ چون رشوه داده بود ز پیش   جست حق الصدق دم خدمت خویش
بر دو خوردش به کمترین نفسی   وانچنین رشوه خورده بود بسی

گوسفندی توی که سر گله بود   پایش از بار دنبه آبله بود
سگ ملون بشهوتی که براند   گله ام را بدست گرگ بماند

آن گله را که کارسازی کرد   در سر کار عشقبازی کرد
تا بهم آخر گرفتمش با گرگ   بستمش با چنین خطایی بزرگ

چند نوبت معاف داشتمش   این خطا کرد و میگذاشتمش
کردمش در شکنجه زندانی   تا کند بند و بنده فرمانی

سگ من گرگ بند راه من است   بلکه قصاب گوسفند من است
رخصتم هست تا نخواهد مرد   از چنین بند جان نخواهد برد

با امانت خیانتی بر دوخت   وان امینی بجایی بفروخت
روستایی پس از زمین بوسی   گفت با شه ز راه افسوسی

هر که با مجرمان چنین نکند   هیچکس بر وی آفرین نکند
آن سخن مغز بود چون دریافت   خورد چیزی و سوی شهر شتافت

شاه بهرام ازین سخندانی   عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانه پیر   شاهی آموختم زهی تدبیر

در شنو از آدمیت من   من شبانم گله رعیت من
چون نماند اساس کار درست   از امین رخنه باز باید جست

وانکه دستور تیز بین منست   در حفاظ گله امین منست
با خبر پرسم ازو که لشکر کو   عالم ارزانکه نیست معتبر کو

تا بگوید که این خرابی چیست   واصل و بنیاد ناصوابی چیست
چون در آن روزنامه کرد نگاه   روز بر روی چو ماه گشت سیاه

چون بشهر آمد از گماشتگان   خواست تفصیل نامه دستگان
دید سرگشته یک جهان مجروح   قالبی مانده هر کسی بی روح

گفت در شهر جای ماتم و شور   کشتن از شه شفاعت از دستور
شاه دریافت کان شیوه گریست   وز دغا خانه بقصد خانه بریست

نام شه را بنام بد کرده   سکه نامی بنام خود کرده
چون سگی کو گله به گرگ سپرد   شیون انگیخت تا شبانه کرد

چون سگان در سگی چنین باشند   بخروشند چونکه گرگ اشند
گفت اگر مانمش به منصب خویش   کس برغبت علم نیارد پیش

مصلحت دید باز داشتنش   روزگاری فرو گذاشتنش
چون ز خشت گنه درش دور   در شب تیره خوش نماید نور

بند کردن بهرام راست روشن وزیر خود را

بامدادان که روز روشن گشت   شب تاریک فرش خود بنوشت
صبح یک زخمه دو شمشیری   داد ره را ز خون خود سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام   بار خود کرد با خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش   صف کشیدند بر مراتب خویش

راست روشن درآمد از در کاخ   رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درا و دید خشمناک و درشت   بانگ بر زد بوی کاو را کشت

کالی

گاهی همه ملک من خراب از تو
رفت رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را به گوهر آگندی
گوهر و گنج من پراگندی

ساز و برگ از چه کردی باز
تا چرا نه برگ ماند و نه ساز

خانه بندگان من بردی
پای در خون هرکس افشردی

از رعیت بجای رسم و خراج
گه کم خواستی و گاهی باج

حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شهرت ز من که شهرت باد

هست بر هر کسی ز ملت خویش
کز ملت ز کفر نعمت بیش

حق نعمت شناختن در کار
نعمت افزون کند به نعمت خوار

از تو بر من چو روز روشن گشت
راستی رفت و روشنی بگذشت

لشکر و گنج را رساندی رنج
تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج

تو کمان برده که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب

رخنه سازی تو رخت مستان را
بشکنی پای زیردستان را

بهره‌اش خاک باد اگر بهرام
بیخ فرش کند چو کیسه و جام

گر ز خود غافلم به باده و رود
نیستم غافل از سپهر کبود

زین همه صد هزار چنبر ساخت
همه در گردن وزیر انداخت

پس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ دواندش ز بهشت

از عمامه کمند کردندش
در کشیدند و بند کردندش

پای در کند و دست در زنجیر
اینچنین چند روز بود وزیر

چون بدان قهرمان در آمد قهر
شد منادی روانه گرد شهر

تا ستم دیدگان ز فریاد
داد خواهنده و شه دهشان داد

چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه

هم بدان در سرشت بشکستند
اژدها را به مار می‌بستند

شه بزندانیان چنین فرمود
کز دل دردمند خون آلود

هرکسی چاره غم خود پدید کنند
بند خود را بدان کلید کنند

اختیار کردن بهرام هفت مظلوم را

بند پایی ز بند سست بدن
آمد آنگه ز هر شخص افسردن

شاه از آن هفت شخص بگزید
هر یکی را ز حال او پرسید

گفت با هر یکی که حال تو چیست
از کجایی و دودمان تو کیست

اولین شخص گفت با بهرام
گاه شد دشمن تو دشمن کام

راست رو شد ز زخمهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت

هرچه بود از قماش و مرکب و چیز
همه بستد حیات و حشمت نیز

هرکس از سیاست جوانی او
سوخت بر جشن و زندگانی او

چو من انگیختم خروش و نفیر
زان خیانت مرا گرفت وزیر

کو هوادار دشمنان بودست
تو چنینی و او چنان بودست

غوری شهر را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد

بند بر پای من نهاد به زور
کرد بر من سرای را چون گور

آن برادر بخون او مرده
وین برادر به جور جان برده

من به زندان بمانده نه سال است
روی شاهم خجسته فال است

شاه را چون بگفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

هرچه دستور از او به غارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
کرد آزاد و خوشدلی دادش / با سر شغل خود فرستادش

حکایت کردن مظلوم دوم با بهرام

آن دگر کو شد به حضرت شاه / وز زمین بوس شاه جست پناه
کرد شخص دوم دعا را ساز / پیش آن پادشاه بنده نواز
گفت کین بنده طرفه باغی داشت / راستی از جهان فراغی داشت
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه ها بر شاخ
در خزان بود نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشین داغی / سوی باغ من آمد از باغی
خدمتی کردمش به میوه و می / میهمانی سرای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه / پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و برآسید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون تماشای کرد باغ بگشت / چون رمه شد بجنبش آن دو دشت
گفت بر من فروش باغت را / تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست / چون فروشم که خان و مان منست
باغ پندار کان تست مدام / من ترا باغبان و بلکه غلام
هر کجا کامدت به باغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
همه دم سوی بوستان خرام / بر لب جوی و سبزه جوی آرام
آنچه در دست چون منی باشد / در سم اسپ خواجه میباشد
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی / پیشت آرم بدست سیمتنی
گفت ازین در که زد بهانه مساز / باغ بفروش و رخت را پرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر / باغ نفروختم به زور و به زر
عاقبت چون زکینه شد سرمست / تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرمم از خیانت خویش / باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه / آن تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانی برنج و وبال / این سخن اکنون که هست دو سال
شه بداد باغ داد و گشت آزاد / خانه و باغ داد چون بغداد

حکایت کردن مظلوم سیوم با بهرام

گفت زندانی سیوم با شاه / کای ترا با و سوی نیکی راه
بنده بازارگان دریا بود / روزیم زان سفر مهیا بود
رفتمی گه گهی بدریا بار / سودها دیدمی در او بسیار
چون شناسا شدم بدانایی / در بد و نیک در دریایی
لؤلؤیی چندم اوفتاد بچنگ / شب چراغ سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر و حمله پر / چشم روشن بدان دو دانه در
خواستم کان علاقه بفروشم / وان بها که خورم کهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید / کان من بود عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم / در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز / گونه گونه بهانه کرد آغاز

من بها

من بها خواستم به غصه و درد | او نیاورد جز بهانهٔ سرد
روزکی چند از سیاه و سفید | عشوه میداد جان من به امید
آخر الامر خواند پنهانم | کرد با خویشتن نزد انجم
بر کنارم یکی بهانه شمرد | کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که بود از دوست | دست و پایم به حقه‌ها دربست
او ز من گوهر او ربود بچنگ | من از او در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده در شکنج کلاه | من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج و وزیر بد گوهر | گوهرش باز داد و زر بر سر

حکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص با هزار هراس | گفت کای درخورت هزار سپاس
مطربی عاشقم غریب جوان | بربطی خوش نغم چو آب روان
مهربان داشتم نوا مینی | چنگی بلکه در دو چینی
مهرش از ماه روشنی برده | روز چون شب برابرش برده
که کشان بدامانش | سرو را لوح در دبستانش
صبح را نام کرده گیتی دست | نوش در خنده کین شکر شکن است
برده رونق ز نیشه بازی | تار زلفش ز مشک تاتاری
خوبی آن بهار زیبا رو | خانه و باغ کرده رو بارو
در ولایت درم خریده من | از ولی نعمتان گزیده من
از من آموخته ترنم و ساز | زو نشد دلفریب در رخ نواز
هر دو با یکدگر بیک خانه | گرم صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب بچراغ | واو بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن درات همچو شمع افروز | راست روشن بنده گردش و روز
شمع را در سرای خویش افروخت | دل پروانه را بآتش سوخت
چون برآشفتم از جدایی او | راه بربستم به آشنایی او
بند بر من نهاد خندا خند | یعنی آشفته را بباید بند
چار سالست کز ستم کاری | داردم بی گنه بدین خواری
شاه حالی بداد پیر و کنیز | ز تهی بلکه با فراوان چیز

حکایت کردن مظلوم پنجم

بر عروسیش داد شیر بها | با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت | کای فلک با شکوه تاج تو جفت
من رئیس فلان، صد کاهم | از مطیعان حضرت شاهم
دست شغلم به کشور آرایی | حلقه در گوش من بوالایی
داده بود از قدم به دولت شاه | لغت و تختی ز مال و ز جاه
از پی جاندار شه مشرق | کردم آفاق را بشادی غرق
خرم و تازه سهر و کوی بمن | اهل انشش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فزونی خویش | هر کسی را برات روزی خویش
شکرستان ز من فراخ ورم | بوکان سیر و بیر و زنهاهم
هر که زو خواست زر پذیر شدم | وانکه افتاد دستگیر شدم

هیچ درمانده نماند به بند — گر رهایی بدوش نکنند
هر چه آمد ز دخل دهقانان — صرف بشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه شاید بود — خلق راضی ز من چنانکه شنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد — دیگ پیدا را به جوش آورد
که خدایم ز راز دست گشاد — دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست — بخشش تو بقدر رنج تو نیست
یا بآکیسه کو زنی تافته — یا بخزانه وار گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد — بنده را ز نهرت دهم بر باد
هر بضاعت که بنده داشت تمام — بنده بستد بدین بهانه خام
آخر کار در دمندم کرد — بنده خود بگرد و بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان — دور مرا ز خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا به تهمت و ناز — بر سر مال و ملک خود شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار — کرد بر شه دعای بهروزی
بر سر تخت خود شکست خمار — کای ز خلق تو خلق را روزی

حکایت کردن مظلوم ششم

من یکی کرده زاد لشکریم — گر نیاکان خویش گوهریم
بنده از سپاهیان سپاه — پدرم تیر بود بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست — پدرم تیر کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست — میدهم جان تیغ بر کف دست
شاه نان پاره ز نعمت خویش — بنده را داده بد بدولت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد — در حق شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر روشن رای — با جهانی که کس ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال نداشت — بجز آن مزرعه منال نداشت
بارها پیش او شدم بنفیر — کز برای خدا و پستم گیر
تا عیاری بعدل بنماید — به عیالان من بنخشاید
یا چو اطفال بی نان نی نانم — روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خامش باش — ننگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری — تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی بر درش نیاید تنگ — تا بلشکر نیاز باشد جنگ
پیشه کابلان بکیسه بدست — کار کل کج چه شد ز سستی هست
گفتم از طبع خویش ای نترس — عمر من چون ز خدای بترس
تنها از کمی و کم رختی — من بختی ز بنده ز رختی
تو همه شب کشیده پای بناز — من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک شه زنی قلمی — من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سپاه — من زنم تیغ بر مخالف شاه
مستان از من انچه شه فرمود — ورنه قهر آکشه بکرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید — بر من بیچاره دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی — چون کلوخم بآب ترسانی
که بزرگم همی کنی تقلید — که بشاهم همی دهی تهدید

توشه گر نیست زیاده مکوش | اسپ و زین و سلاح را بفروش
شاه را من نشانده ام بر گاه | نیست بی خط من سفید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست | همه را زندگی برای منست
گر تو لا بمن نکردیدی | کرکسان غمزه شان بخون زندی

این به بخت و دولت بر من زد | اسپ و ساز و سلاح من بستد
بس ابر دست خویشان دادم | سوی زندان خود فرستادم

قرب شش سال هست تا که درون | تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلق و بناز | جاه او داد شاه بنده نواز

چون لبش را به لطف خندان کرد | رسم و اقطاع او دو چندان کرد

آمدن مظلوم هفتم پیش شاه بهرام

هفتمین شخص چون رسید فراز | بر دل از شکر شه کشید طراز

گفت من کز جهان کشیدم دست | زاهدی مردم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع | خویشتن سوخته برابر شمع

عافیت را جریده بر خوانده | دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهرم | قایم اللیل و صایم الدهرم

روزها خورده آب و نانم نیست | شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گری گرفته قرار | نیستم جز خدا پرستی کار

کف بر من ز ارکان ابدست | گر عذابیت کنم بجای خود است
گر بشر کین وری و بدخویی | در حق من دعای بدگویی

از دعای شبانه و شبگیر | زخم افتد بر این دف یک تیر
پیشتر زانکه آتش کینت | در من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم از دعا کردن | دست شاهانه دست با کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت | غم این جان دردناک نداشت

هفت سالم درین خراس افکند | در دو پایم کلید و داس افکند
بند بر دست من کمند زده | من بر افلاک دست بند زده

او ز و بسته از دعا دستم | من بد و دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به فن | من در ایوان او حصار شکن

چون خیالم بپیش شاه رساند | خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را | پیر کافرکش مجاهد را

گشته خرم که ترک دعاست | راست روشن نگفت چیزی راست
لیک وضع دعا چنان نکند | حکم زاهد چو رهزنان نکند

او که آن بد بجای خود میکرد | خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار | هم سر از تن ربود و هم دستار

از تر و خشک آنچه داشت وزیر | گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت | زد یکی چرخ و چرخ در نوشت

گفت ازین نقد با گه آزادم | بهتر که ده که بهتر که دادم
رخت بر داشت شیر منقطع ساز | آنچنان شد که کس ندیدش باز

رهروی را که آنچنان بودند | از زمین سر بر آسمان سودند
این گروه ار چه آدمی نسب اند | همه دیوان آدمی لقب اند

تا نئی پخته پا بلی اندر جام
دید باید هزار غوره خام
پخته آنست کز چنین خامان
برکشد جیب و درکشد دامان

چون زمین از کلیم گرد آلود
سایه گل بر آفتاب اندود
شد درین خشت خانه خاکی
خشت نمناک شد ز غمناکی

راه بحثت بر مصالح کار
تا ز گل چون برد درشتی خار
در خمای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان

تا سحر گرنشست آن خجلی
دیده بر هم نزد ز تنگ دلی
چون درین کوزه سفال سرشت
چشمه آفتاب یزدان گشت

شه چو یاران رشید ریحانی
کرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت بار نهند
بر در بارگاه دار زنند

عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند
عقل را تا قد بلندی راند

جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی
آن خطا پیشه را که بود وزیر
پای تا سر کشیده در زنجیر

زنده بر دار کرد بادم سرد
هرکه در شهر بود شادی کرد
گفت هرکو چنان سر افرازد
روزگارش چنین براندازد

از خیانت گریست بدنامی
ور بدی هست بد سرانجامی
ظالمی گر چنان نماید زور
عاقلانش چنین کنند بگور

تا نگویی که عدل بی‌بار است
آسمان و زمین بدین کار است
هرکه او تخم کینه پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد

دور آهسته رو که تیز هش است
دیر گیر است لیک زود کش است
گرچه در یاوری زبون کش نیست
از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی چست
نخوری بیش از آن که روزی تست
در هوایی که او فسرده شوی
پیش از آن مرده شو که مرده شوی

از غرضهای این جهانی وش
شاد برخور ز زندگانی خویش
تا چو شمشیر تیز جان آهنج
هر چه زانت برد ندانی رنج

عرضه دار و آسمان پیچ بند
چند بر پیچ خاکپای چند
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت
چرخ پیچان بچرخ پیش گشت

از جهان پیش از آنکه در گذری
جان بر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خار کن ز حرص آخر
از جهان جان چنین توانی برد

هیچ بسیار خواره پایه ندید
هیچ کم خور به پیش که نرسید
هرکه در مهتری گذارد گام
زین دو نام آوری برآرد نام

در جهان چون تو خاص و عام بسیست
مرد که خاص این جهان به کیست
چون توان دل از آن عمل بستن
کو بقوم تو باشد آبستن

هر عمارت که زیر افلاک است
خاک بر سر کنش که خود خاک است
بگذر از فتنه دام و دیر میاش
مشتری وار شد دلیر مباش

زنده بر دار رفتن از هوس است
زنده بودن بیک مسیح بس است
گر زمینی رسد بچرخ برین
هم ز هیبتش فرو برد بزمین

گر کسی بر فلک رساند تاج
هفت کشور ورا دهند خراج
ناگهان پیش پشتی مرده
سر فرو برده در دم سرد

بطی

179b



رطبی کو که نیستش خاری | یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم بر نیک و بد که در دهر است | زهر با نیش و نوش با زهر است
نوش و نیش جهان که پیش و پس است | دردم و درد و آن که یک نفس است
بوده در حجاب ظلمت و نور | مهره خر ز مهره عیسی دور
یکسی کو ز زمین فرازد تخت | کار خویش هم زمین بگیرد سخت
یارب آن کن که هست آسانی | ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشا | در پناه ار تو سازمش جا
اولش داده نکونامی | وآخرش ده نکو سرانجامی

نواختن بهرام شبان را

شاه در داوری سرای بزرگ | یاد کرد از نهنگ و شبانه و گرگ
آن شبان را بخواند و شاهی داد | نیک بختی و نیک خواهی داد

ظالم از کار مملکت برداشت | برکسی دست زور کس نگذاشت
تا زبس مدتا ز خیانت برمید | آتشش تیز شد و پلاس سپید
لشکر و گنج شد برو انبوه | این زبر یاد گشت و آوازگو
چون بخاقان رسید بس خبرش | تا زبس شد نداد در سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی | فرز ز بی رضای او نفسی
گشت آن کشتنی که شاهش کشت | آفتی بود شه را هم پشت
سوی ما نامه کرد و ما را خواند | فصلهایی به دلنوازی راند
تا بدان عشوه های دیده فریب | از من جاده دل پیر و شکیب
گفت شه بر درست و ده خالی | گر نخواهی شتاب کن حالی
شد ز رستی بوی چین پرداز | گابی ز دست بر رخ اندازد
من کمر بسته ام به مساری | از تو تیغ و ز من سر اندازی
من همان شقه گوش حلقه کشم | با خود از چین و با تو در چشم
دختر خود کنیز خانه تست | تاج من خاک آستانه تست
آن ورق کان وزیر آشفته | پیش خاقان نهاد و بنهفته
همه طومارها بهم در برد | داد تا پیک پیش شاه برد
شه چو بر خواند نامهای وزیر | تیر شد چون قلم بدست و پیر
در بلا کش سپاس داری کرد | کار از آن پس بما تبواری کرد
پیکر عدل را ز دیده شاه | بغرث الکیحلات از سفید و سیاه
شه که باد از جمال منظر او | هفت پیکر ز رای پیکر او
پنج حمله جفا ز تن برکند | دل برو بست و شد بدان خرسند

رفتن بهرام بشکار و شتافتن از دنبال گوری بسیار

لعل سود این علامه در | از کمرگاه کوشش گیتی پو
گفت چون هفت گنبد از می جام | زان صدا باز داد با بهرام

عقل با گنبد دماغ سرش | داد این گنبد روان خبرش
از قضا خانهای گنبد خاک | ور شکو نو دور باد هلاک
گنبد نغز شاه چون ش گرفت | از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد | از همه گنبدی برآرد گرد

180a

هفت گنبد بر آسمان افراشت   او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست   تا قیامت در او کمر دربست

هفت موبد بخواند و موبدزاد   هفت گنبد به هفت موبد داد
ور ز ذاتش بهیمه کمی ناگاه   معنی آن شه که گرد آتشگاه

سرو بن چون به شصت سال رسید   یاسمن بر بنفشه بر دمید
از سر صدق شد خدای پرست   داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تاج و تخت کرد کنار   رفت با ویژگان خود به شکار
در جهان صید و صید ساختنش   بود بر صید خویش تاختنش

لشکر از هر سوی پراکنده   هر یکی گور و آهوی افکنده
میل هر کس به گور صحرایی   او طلبکار گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خود   آهوی افکند لیک از تن خود
گور و آهو مجوی ازین شر و شور   کآسمانش آهویست و گورش گور

عاقبت گوری از کرانه دشت   آمد و سوی گورجوی گذشت
شاه دانست کان فرشته پناه   سوی مینوش مینماید راه

کرد بر گور مرکب انگیزی   داد یکران شد از تیزی
از پی صید مینمود شتاب   در بیابان و جایگاه خراب

برگرفته سمند چار پرش   وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان   خوشتر از چاه یخ تابستان

رخنه ژرف داشت همچون چاه   هیچکس ژرفی بنش بردی راه
گور در غار شد روان و دلیر   شاه دنبال او گرفته چو شیر

اسب در غار ژرف راند سوار   گنج کیخسروی سپرد به غار
منتظر اسپ آن دلاور را   دیده در راه مانده لشکر را

او در آن غار پرده دار شده   محرم سر یار غار شده
برد در غار کرد منزلگاه   آن وشاقان به پاسداری شاه

چون زمانی بر آن کشید دراز   لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند   مهره در مغز مار میدیدند

آن وشاقان ز حال شاه جهان   بازگفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ   راند مرکب در آن گریوه تنگ

کس چو این داوری نشد باور   چون سخن یاد داشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست   قول نابالغان نخرد راست

پیلتن شاه با سکونت و رای   چون در این تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل چون مستان   دید خوابی و شد به هندوستان

برنشان دادن خلیفه بخت   تیز دندان غلامکان را سخت
راه آن طفلکان خاک آلود   گردی از غار بر دمید چو دود

بانگی آمد که شاه در غار است   بازگردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار بدند   شاه جویان درون غار بدند

صورتی ز آب دیده شسته دلش   پیش صد بار باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار   بر در غار صف کشید سوار

مادر آمد چو سوخته جگری   در زمیان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان گم کرد   کو چنان جست و دیگران منتظر

گل طلب کرد خار بی بر یافت / تا بسر پیش جست گشته بیافت
وان زمینها که رخنه کرد عجوز / مانده آن سنگ رخنه رخنه هنوز

آمدن مادر بهرام به طلب بهرام

زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه / تا کند آن زمین گروه گروه
چاه کنده و بوی گنج راه نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
شد زمین کنده تا بماه آب / کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بآسمان رخت است / در زمین بازجستنش سختست
در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست / مادری خاک و مادری خونست
مادر خون بپرورد بنیاز / مادر خاک از او ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود
کانچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک / کرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون تبش برد از دماغش جوش / آمدش صوتها ز غیب بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مردان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس گرد و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون زهاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت وان دل که داشت در بندش / گرد مشغول کار فرزندش

بازگشتن مادر بهرام به ناامیدی

تاج و تختش بوارثان بسپرد / رفت و او نیز جان بمینو برد
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آنکه دیدی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین بر اول بار / گور داغی نگر به آخر کار
گرچه پای هزار گور شکست / آخر از پا بپای گور برست
خانه خاکیان دو در دارد / تا یکی میبرد یکی آرد
ای سه گز خاک و پهنی تو گزی / چار خم در دکان رنگ رزی
هر نواله که معده تو پزد / خلط آن را برنگ خود ببرد
از سر و پای تا بگردن و گوش / هست از این چار خلط جامه پوش
بر چنین رنگهای عاریه شاد / چه نهی دل که باز باید داد
خامپایی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
چون تو یاری ز دست بالایی / زیر هر دست خون چه پالایی
تا قیامت قیام ننماید / کس رخ بسته باز نگشاید
راه دور است و خون شب خطر است / شحنه خفته و دزد بر اثر است
خاکساران ز خاک سیر شوند / زیردستان به دست زیر شوند
آسمان زیردست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
میرو ده هیچ گونه بار مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین

181a

انجم آسمان حمایل تست — چشمه این همه شمایل تست
هر یک از نو گرفته تمثالی — تو چه گیری ز هر یکی فالی
کن فکون ساز آن خیال تویی — نیکی جمله را جمال تویی
جزئی خط که نقطه پرور تست — آن دگر حرفهای دفتر تست

از پیچ [illegible] پیشتر [illegible] پس — وا آفریننده را دلیل شناسی
[illegible] دیدی آینه بینیش — باز دانی [illegible] در خویش

آنچه دادی دلیل نیک و بد است — وانچه داری ولایت خرد است
یاوری زن که قحط نان نشود — یا چنان شو که کس چنان نشود

دیده چون از سبب [illegible] نور افتد — [illegible] نهان فرشته و [illegible]
چارسوی آسمان [illegible] — زیر این چار [illegible] است

روی ازین چارسوی عمر بتاب — چند ازین باد و خاک و آتش و آب
حجره با نزار دود و آهنگ — بر دل و دیده چون نباشد تنگ
پیش از آن کت برون کنند ز در — رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره چنان رو که کالبد بگذاشت — بار کم کن که بارگی شد است

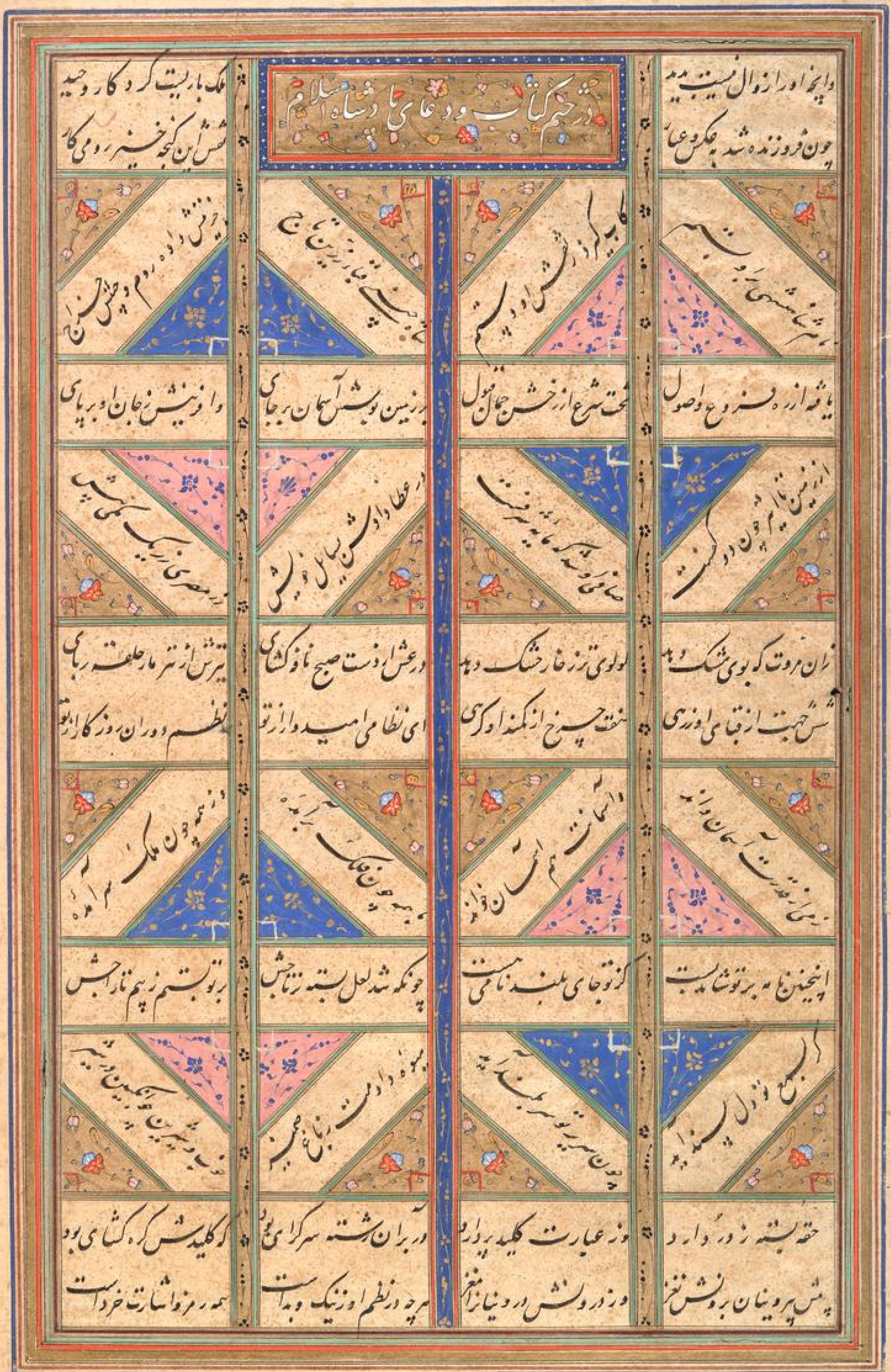
[illegible] حال [illegible] — میل جان سوی کالبد باشد
وانچه زانکه حال [illegible] بست — جان او بی جسد تواند زیست

تا پنداری ای بهانه بسیج — کین جهانست و آن دگر همه هیچ
آن زمین سست و نیست شکی — آن نمیته نیست جز که یکی

هفت [illegible] لوح چار سرشت — [illegible] جز یکی قلم ننوشت
[illegible] چهار صد باشد — زیر یک [illegible] دو یک [illegible] باشد

اولین نقطه و آخرین پرگار — از یکی و یکی نگرد دو کار
هر دو را اول از یکی شد راست — باز یک ماند چون دویی برخاست
در دوییها مبین دو در اصلش — در یکی بین و در یکی اصلش
هر که آمد درین سپنج سرای — بایدش باز رفت از سر پای

ﻫ۱۹



در ختم کتاب و دعای پادشاه اسلام

وانچه او را ز زوال ایمن دید | ملک بارت کرد کار جید

چون فروزنده شد بجکش عیار | نقش این گنجه خزینه دمی کار

یافته از ره فروع و اصول | تحت شرع از خوش حال قبول

بر زمین توشش آسمان بر جای | وا فرینش زجان او بر پای

زان مروت که بوی مشک دهد | لولوی تر ز خار خشک دهد

در عش از دست صبح ناوک کشای | تیرش از تیر مار حلقه ربای

شش جهت از بقای او زهی | هفت چرخ از کمند او کرهی

ای نظامی امید وار از تو | نظم دوران روزگار از تو

اینچنین نامه بر تو شاید بست | گز تو جای بلند نامی هست

چونکه شد لعل بسته زنارش | بر تو بستم زبیم تاراجش

حقه بسته ز در دارد | وز عبارت کلید بر دارد

در بران رشته سر گرانی | گر کلیدش گره گشای بود

پس پرونیان بر وشن | وز در وشش

هر چه در نظم او ز نیک و بد است | همه رمز و اشارت خرد است

هر یک افسانه جداگانه / خانه گنج شد پر افسانه
آنکه کوتاه جامه شد قدش / کردم از نظم خود درازقدش
وانکه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را گزارش نغز / پسته چرب استخوان شیرین مغز

[illegible] / [illegible]
جلوه دادم [illegible] / [illegible]

دست ناکرده داستانی چند / گر چو غنچه روی زیر بند
[illegible] / بتی از دعوی معنی بر

[illegible] از خم تار / [illegible] خانه زاد
[illegible] / [illegible]

غرض آن شد که چشم آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
وانچه ... بر بساط فراخ / کرده‌ام گوش و چشم آن گستاخ
تنگ چشمان معنیم بچشند / گر رخ از چشم تنگ بربشند
هر که این ترکش در نیابد / بلکه دریابد آنکه دریابد

[illegible] / [illegible]
دل بافشان محل این رسم / [illegible]

بسته کرده ببنلش اخلاص / زانکه الخاص لا یحب الخاص
چون من از قلعه قناعت خویش / شاه را گنج برکشیدم پیش

[illegible] ازین جا / [illegible]
[illegible] / لعل و الماس [illegible] صد رنگ

لعل او دوستان تو بقیاس / از پی پای دشمنان الماس
تیغ زرین زره روی زمی است / تام رویین ز سخن محکمی است
آن نه از کعبه مسلمانیست / مقدس مروان روحانیست
قاف تا قاف در رسیده او / [illegible] هم زره در دیده او

عمل [illegible]

جبل الرحمه را حریم درست / بو قبیس از کلاه او کمرست
ابدی باد خط این پرگار / زان بلند آفتاب نقطه نگار

در دری چون حصار رویینه / نامه را با کبوتری بستم
تا برد نامه را کبوتر شاد / زانکس کو او رسد فریاد

من که در شهربند کشور خویش / بسته دارم گریز از پس و پیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم / تا رساند بشاه و من رستم

[illegible] / نه خلل کش [illegible] پیش
چون [illegible] / طبع من پیش [illegible] کاری کرد

از پی آنکه صاد و جیم هجرت / گشتم این نامه چون انجرت
روز بد چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام

نوش آبحیات این ابیات / زنده مانم چو خضر و آبحیات
ای که در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی

باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی برین سریر بلند
گر ز نجی ز راه معذوری / تکیه گو نیست بد بدستوری

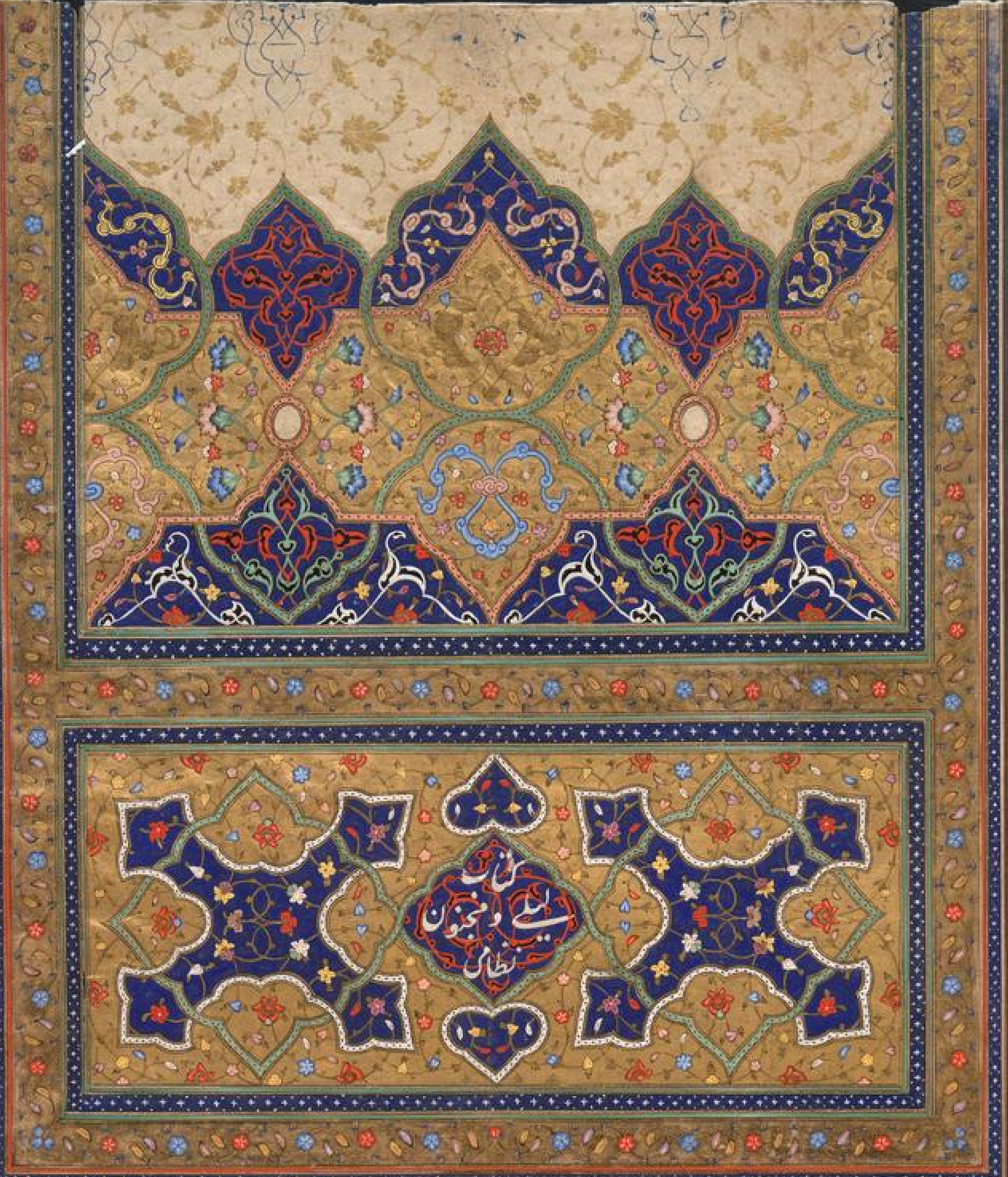
رفاقی نو [illegible] بنامی است / [illegible] تحفه [illegible] انیست
[illegible] کم دنی / [illegible] و دیگر من هیچ

گر آن صد کشد به پانصد سال / دیر بود که هم رسد بزوال
وین خزانه که لعل در گهرست / ابد الدهر با تو همراهست

این سخن کاشند چنین پرورد / بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی با تو هر کجا باشی / در رکابت فلک به فراشی

دولت و بخت دم بدم زیادت باد / خاتم کار بر سعادت باد
تا نجابت چرخ اطلس فام / باد بر مصطفی درود و سلام

تمت الكتاب المشهور بهفت پیکر شیخ نظامی علیه الرحمة
بتاریخ دهم ماه صفر سنه نهصد و نود و یک
بحمد الله و حسن توفیقه





ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی

ای هر چه رمیده و آرمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی

ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای ملک تو عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق / از امر تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام / آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر کدامند

راه تو بنور لایزالی / از شبه و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکم تو زد این طویله تام

گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از خاک سودی / صد آینه را بدان زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کره کنی ز کاف و نونی / کوهی چو سپهر بیستونی



هر جا که خزینه‌ای شگرف است / قفلش به کلید این دو حرف است
حرفی به غلط رها نکردی / یک نکته در او خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بهیچ دست نگنجی / گنجی نه بمن خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید / از گنج کسی این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار تراست جمله معلوم
هم قصه نانموده دانی / هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناک است / چون راهبرم تویی چه باک است
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
مسکینم و در دمت توان است / کار دم تو ست پاک از آن است
لطفی کنی و گر کنی قهر / پیش تو نکیست نوش یا زهر
سنگ ار دل من بود گدا سیم / الطاف تو نیم زر هیم
یا رب به لطف دار پشتم / با قهر مکن به قهر زشتم
گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم غباری هست / فتراک تو کی کنم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم و در حساب هستی / بر یاد تو می‌خورم دو دستی
در عصمت انجمن حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز تو ام حمایل بود / پرسنگی دیو کی کند سود
احرام گرفته‌ام به کویت / لبیک زنان به جستجویت
احرام شکن بسیست زنهار / ز احرام شکستگیم نگهدار
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
آنجا که دهی لطف یک تاب / از گرد و خاک در شود آب
من گم شده‌ام و گر ظالم / بر بی کسیت رهی حالم
پیش تو ز دین طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه شد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر دریاب
هم تو به عنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده / با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید / پروانه دهی به ماه و خورشید
تا کی ز نیاز یک نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم تر کیست / در حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس به این و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی / آباد شود به خاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم / وانی که ز عمل برد ریشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه مانی
وانگه که مرا ز من رهی باز / یک سایه ز لطف بر سر انداز
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ نی حیاتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که بمرگ و زندگانی
چند آنکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
اول که نیافریده بودم / وان تعبیها ندیده بودم
یکلحظت اگر ز میم گردی / بازار زمی او نیم گردی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که شنیدم نشستم / وانجا که بریم زیر دستم
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم ازوست مرگ من باد
گر ننگرم آنچنان که راست / آن مرگ نه مرگ نقل جاست
از خوردگهی بخوابگاهی / وز خوابگهی ببزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم ثنا دلیریی کرد
از بحر تو همچو ابر خیزش / گر قطره دهد برون مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا سراید
هم در تو بسد هزار تشویر / دارد رقمم هزار تقصیر
ور دم زند چو شنک حالان / وانی لغت زبان لالان
گر باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زین شیر کاجل رسد ز النگ / دایم عنان تناد از چنگ
ره باز ده از در قبولم / بر روضه تربت رسولم

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

ای شاهسوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح قبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
وارنده حجت الهی / داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / سلطان سریر قاب قوسین
رقعه ز ولای شهر والا / هفتاد و هزار پرده بالا
ای صدرنشین عقل و جان هم / محراب زمین و آسمان هم
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار ساله بوده   کین دبدبه را چنان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت   جان بنده نویس آستانت
هر عقل که پست عشق بوده   هر جان که نه زنده تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید   بوالقاسم و آنگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرفست   بر لوح سخن تمام حرفست
هر مهره مویدی ندارد   تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه   بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود   مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی   سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم   روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که فلک نهاده تست   با هفت فرس پیاده تست
اکسیر تو داده خاک را لون   وز بهر تو آفریده شد کون
سر خیل توئی و جمله خیل اند   مقصود توئی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینانی   شاهنشه کشور جهانی
لشکرگه تو سپهر خضرا   گیسوی تو چتر و غره طغرا
زان پنج نماز کاصل توبه است   در نوبتی تو پنج نوبه است
از حلقه دست بند این فرش   یک رقص تو تا کجاست تا عرش

فی معرج النبی صلی الله علیه و آله وسلم

ای شحنهٔ معرج معانی   معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده   بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ   بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت   شبرنگ تو رقص راه برداشت
نعلی که عرش گشت جایت   پرواز گرفت خاک پایت
سر برزده از سرای فانی   بر اوج سرای آسمانی
جبریل رسید طوق در دست   کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند   نظارهٔ تست هر چه هستند
برخیز بهانه وقت خوابست   در منظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت   منسوخ شد آیه وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق   تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید به صورت هلالی   رحمت زده تو گرده خالی
مریخ بجالش یتاقت   در موکب کمترین وشاقت
دراجه مشتری مدان نور   از چشم تو کحل چشم مه دور
کیوان علم سیاه بر دوش   بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان   شرط است بدون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب   قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش هر دویست امشب   معراج محمدیست امشب
از دولت آن شب اینچنین روز   گشت از قدم تو عالم افروز
برقی که براق بود نامش   رقص روش تو زد لگامش
زانجا که جهان یک اسپه راندی   دوران دو اسپه را بماندی

185a

NEP 33
185A

بر تیغ فلک از چهار گوشه / آورده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید و حل آن باغ / پخش نظر تو مهر مازاغ
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده / اند سعک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر / آورده به خواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای / از بیم رهیت بمانده بر جای
رفرف که شده رفیق راهت / برده به سریر سدره گاهت
چون از سر سدره درگذشتی / اوراق حدود در نوشتی
رقصی ز بساط هفت فرشی / تا طارم تنگ بار عرشی
سبوح زنان عرش پایه / از نور تو کرده غسل سایه
از حجله عرش بر پریدی / تنها و حجاب را بریدی
تنها شدی از گرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
باز جهت همه شکستی / از جهت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدن پاک
در خواستی آنچه بود کامت / در خواسته خواسته بنامت
از قربت حضرت الهی / باز آمدی آنچنانکه خواهی
گل باز شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران / از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهی پناهی
باغ ارم از امید و همت / جزیت ده نافه نسیمت
ای مسند آسمان نوشته / چون گنج بخاک بازگشته
از سرعت آسمان خرامی / سری بکشای بر نظامی
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شاهی دو سه را برخ درانداز
رنگ از دو سیه سفید بزدای / مقصدی ز چهار طبع بگشای
یک عهد کن این دو بیوفا را / یکدست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بیار بخش طیبی / باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش بی حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای بما که ما چه نامیم / از بت گرو بت شکن کدامیم
ای کار بما تمامی از تو / پیروزی دل نظامی از تو
زین دل بجان قناعتی کن / وز بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بما فرو گذارند / وین پرده که هست بر ندارند

در برهان قاطع آفرینش گوید

در نوبت بار عام دادن / باید همه تشنه جام دادن
فیاضی ابر جود گشتن / فیضان همه وجود گشتن

ایدون

185b

باریدن بی دریغ چون مل / خندیدن بی حجاب چون گل
دادن همه را به بخشش عام / وامی و حلال کردن دام
گفتا بسخن چو کار بندید / زان قطره چو غنچه باز خندید
بر جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
بی طبل تهی مزن جرس را / بیکار مدان نوای کس را
این هفت حصار برکشیده / بر نزل نباشد آفریده
کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
از خواب و خورش ثمر نیابی / کین در همه گاو و خر بیابی
سررشته راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
بینم ز زمین و آسمان را / جویم بیکایک این و آن را
عاجز همه عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه گشت پیدا
چون وضع جهان نه از محال است / چونیش برون تر از خیال است
در تخته هیکل رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
دانم که هر آنچه ساز کردند / از تعبیه ایش باز کردند
انکس که کلید این خزینه / پولاد بود نه آبگینه
دانی که خزانهای افلاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت آن هلاک جان بود
آن کن که کلید این خزانه / پولاد بود نه آبگینه
هر جای چو آفتاب راندن / در راه چو ذره زر فشاندن
پرسند که هر چه در جهان است / از آفت روزگار چون رست
من کین شکرم در آستین است / ریزم که حریف نازنین است
من بر همه تن شوم خداساز / چون قسم جگر بدو رسد باز
در راه تو هر گرا وجود است / مشغول ز پیشش سجود است
هر ذره که هست اگر غبار است / در پرده مملکت بکار است
وین هفت رواق زیر پرده / آخر به گزاف نیست کرده
دنیا چه او که هم نورد است / نز بهر هوای خواب و خورد است
هر نقش بدیع کآیدت پیش / جز مبدع او دگر میندیش
این رشته قضا نه انچنان تافت / کز سر رشته وا توان یافت
ما در نگریم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم
هر خط که از این ورق کشیدست / شک نیست در آن که آفریدست
کی داند و کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد
چندانکه جنیبه راندم انجا / پی بردن نمیتوانم انجا
از هر چه درون پرده کشیدم / آرام گهی در آن ندیدم
هر جا نظری در آن توانست / پوشیده خزانه در آن هست
تا چون بخزانه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
موسی که خزانهای در داشت / قارون هم از آن خزانه برداشت
در سلسله فلک فرو بست / کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعست بگذار / کاو نیز رسد به آخر کار

بیرون تر ازین حواله گاهیست / کانجا بطریق عجز راهیست
زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده کج نداد کس را
این هفت فلک بپرده سازی / هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترا بساخت شوان / کین پرده بخود شناخت شوان
گر پرده شناس ازین قیاسی / هم پرده خود نمی شناسی
آن پرده طلب که چون نظامی / معروف شوی به نیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن / سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دونده از پی خاک / مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست / فراش کریوه مغاکست
از کوی زمین چو بگذری باز / ابر و فلکست در تک و تاز
هر یک بمثابه دگر شرط / افتاد چنانچه گوی در خط
وابری که برآید از بیابان / زی مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود خود بکوشد / از حد صعود بر نجوشد
در جوهر هر چه او بسیط است / میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موجست / چندانکه همی رود در اوجست
گر راقی است و گر در اعلاست / هرجا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست / بالائی و تمامی اوست
بالا طلبان که اوج جویند / بالای فلک جز آن نگویند
گر دانه زمین بجد رساند / بخشیدن صورتش چه داند
گرم کز دانه خوشه خیزد / در قالب صورتش که ریزد
در پرده آن خیال گردان / آخر سببی است حال گردان
ز دیگ تو آن سبب چه چرابست / بنمای که آن سخن غرابست
دانند هر آن سخن که پسند / داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر / پابست مشو بدام این دیر

در سبب نظم کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده
آینه بخت پیش رویم / واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم به نفس خجسته میکرد
پروانه دل چراغ در دست / من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده / در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم به لعل سفتن / دراج زبان به شغل گفتن
در خاطرم این که وقت کارست / اقبال رفیق و بخت یارست
تا کی نفس تهی گزینم / وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه / نانی نرسد تهی در این راه
برساز جهان نوا توان ساخت / کوراست جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
چون آینه هرکجا که باشد / جنسی ز دروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف جویست
چون پرده کج خلاف گویست

یابان دولت اگر بزرگواری
کردی ز من التماس کاری

من قرعه زنان بدانچنان فال
و اختر به گذشتن از آن حال

مقبل که بود چنان برد ریج
دولت که دهد چنان دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی از آن شکفته باغی
افروخته تر ز شبچراغی

کای محرم حلقه غلامی
جادوی سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحرخیز
سحری دگر از سخن برانگیز

در لاف که شگفت کاری
بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی
بکری دو در سخن فشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین
جنبانم و سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه
آراسته کن بنوک خامه

شاه همه نامهاست این حرف
شاید که سخن کنی درو صرف

در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی

دانی که من آن سخن شناسم
کابیات نو از کهن شناسم

تا در وی غرایبیست
در بیخ زنی هاکن از دست

بنگر که ز حقه تفکر
در مرسله که میکشی در

ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه صفت سزای ما نیست

او کز نسب بلند زاید
او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت جوشم

نز زهره که سر ز خط بتابم
نز دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم
وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی
آن بر دل من چو جان گرامی

این نسخه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی دل چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس
کانگه که بر آسمان زدی کوس

خسرو و شیرین چو یاد کردی
چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت
تا گوهر قیمتی بود جفت

این نامه نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر

خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران

نعمت ده و پایگاه سازست
سر برکن و سخن نوازست

این نامه بنامه از تو درخواست
بنشین و طراز خانه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای
آیینه روی و آهنین رای

لیکن چکنم هوا دو رنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست

دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید

این آیه اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست ازو دور

گشتار سخن نشاط و نازست
وین هر دو سخن بهانه سازست

187a

پرشیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن برهنه دلگیر
وآرایش کردنی ز حد بیش   رخساره قصه را کند ریش
در مرحله‌ای که ره ندانم   پیداست که نکته چند رانم
زان بلخ و نه بزم شهریاری   نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه   تا چند رود سخن در انبوه
باید سخن از نشاط سازی   تا بیت کند به قصه بازی
این بود کز ابتدای حالت   کس گرد نگشتش از ملالت
گوینده ز نظم او پر افشاند   تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان همی کند ناز   کین نامه بنام من بپرداز
با این همه تلخی مسافت   انجاش رسانم از لطافت
کز خواندن او بحضرت شاه   ریزد که شگفته بر راه
خواندش اگر فسرده باشد   عاشق شود ارچه مرده باشد
با آن خلف خلیفه زاده   کین گنج بدوست سرگشاده
یکدانه اولین فتوحم   یک لالهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو افسر من   یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه‌ای چنین چست   اندیشه نظم را مکن سست
هرجا که بدست عشق خوانیست   این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمکی تمام دارد   بر سفره کباب خام دارد
چون سفته بخارش تو گردد   پخته به گذارش تو گردد
زنهار روی بدین نکویی   آنگاه بدین برهنه رویی
کین دُر نه بقدر او فشانده است   زین روی برهنه روی ماندست
جانیست چو کس بجان نکوشید   پیراهن عاریت بپوشید
پیرایه جان ز جان توان ساخت   کس جان عزیز را نینداخت
جانبخش جهانیان دم تست   این جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گذاری   از بنده دعا ز بخت یاری
چون دُر دوی جگر شنیدم   دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم   جان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه   کاندیشه بُد از درازی راه
کوته تر ازین نبود راهی   جا تنگتر ازین بهانه گاهی
بحریست سخن ولی رونده   ماهیش نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین طراوت   گوینده ندارد این حلاوت
در جستن این متاع نغزم   یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد   خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم   در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر   شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی   در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آباد   آبادان باد که گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال   در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود   هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغزکاری   انداختمش در این عماری

187b

تا کس نبرد ببوی او راه / الا نظر مبارک شاه
دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی

در دعای دولت خاقان اخستان شاه گوید

میر حمل سپاه تاجداران / سر جملهٔ جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر / زیبندهٔ ملک هفت کشور
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و بزرگ چتر گشته / پیدا ز طلیعهٔ نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر / در صدف ملک منوچهر
نطفه‌اش که رسید گاه برگاه / تا آدم هست شاه بر شاه
زین طایفه باد دور اول / شاهیش بنسل در مسلسل
در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی ثقل / فرمان دهی بی‌نقیض چون عقل
گردونکش شغل چرخ گردان / محراب دعای نیکمردان
فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / رفتست چنانکه مهر مومش
دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش بی آب گشته
ز نیو ظفرش جهان ستانه / ز نیو کرمش گهر فشانه
زخمش که عدو بدوست مقهور / رحمت که چشم بد از او دور
نطقش به که صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
کیسه ده بلارک روانه / بخشد بخراج تازیانه
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم از آنست
در لطف چو باد صبح بازد / هر جا که رسد جگر نوازد
چون طرهٔ پرچمش بجنبد / پولادی صخره را بسنبد
در گردش روزگار دیر است / کاتش ز برست و آب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بدین گشاده رویی / یک عطسه ز بزم اوست گویی
وان مه که نام او منیر است / در غاشیه داریش حقیر است
کینه که داشت شکل پرویز / شکل و شمایلی دلاویز
با گوهر کابش ار ستیزد / پروین ز نقابی می بریزد
بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
بربست بنام خود بهشتش حرف / گردو کمر زمانه شش طرف
از بخشش ذر حروف نامش / بی زر شده مذهب تمامش
آنجا که سمند او زند دم / شیر از نمط زمین شود گم

188a

تیرش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند — چون خنجر خنج گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دو رویه برگشاید / وده سپه دشمنان باید — بر دشمن اگر فراسیاب است / شهباز زدش گر آفتاب است

چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده — صد رستمش ار چه در رکابست / لیکن زدنش همی حسابست

چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری — چندانکه وجوه ساز بپسند / بخشد نچنانکه باز پسند

بخشیدن گوهرش بکیل است / تقدیر غلام خیل خیل است — زان جام که جم بجود بخشد / هر روز به بنده صد ببخشد

با شه انچنان کند جود / کافزون کندش چو پیل محمود — دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات ساکن

آن روز که روزبار باشد / نوروز بزرگوار باشد — یا دیده بگویم از جد و بخت / کو چون بود از شکوه بر تخت

چون مه که سر آرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه — یا چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط باغ و گلشن

یا پرتو رحمت الهی / کاید به نزول صبحگاهی — زان که محمدی جمال است / رو نیم کن آنچه در خیال است

در خطاب زمین بوس گوید

ای عالم جان و جان عالم / دل خوش کن آدمی و آدم

تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید

آبادی عالم از تمامیت / وآزادی مردم از غلامیت — هم ملک جهان ترا مکرم / هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام — کز خطبه تو دهند بر خاک / زر خیزد از آن بجای خاشاک

ور سکه تو زنند بر سنگ / کس ور زند بسیم و زر چنگ — راضی شده از بزرگواریت / دولت به یتاق میرباریت

میرآخری تو چرخ را کار / کاه و جو از آن کشد در انبار — آنچه ز جو دکاداو شانست / چون خوشه دکان کهکشانست

چون دست ظفر کلاه بخشد / چون فضل خدای کار بخشد — یافت به ملک در اساست / پیش و پس ملک هست پاست

گر پیش روی چراغ راهی / گر پس باشی جهان پناهی — دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری

با هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هزار مردی — ای آنکه بجون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را

وانکس که نظر بر او رسانی / بر تخت سعادتش نشانی — توقیع نویسی آیتش را / آباد کنی ولایتش را

گر چه نظر بر تو نظامی / افتاده شد از بلندنامی — او نیز که پاسبان کویت / بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد

این مرغ که هست سایه ایش / بشکفت که فرخ است سایه‌اش

مرغی که مرغ صبحگاه است / در روشنش و جای شاهست

با رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد

عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت

چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

گفتار در سپردن فرزند محمد بپادشاه

چون گوهر سرخ صبحگاهی / بهبود سفیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من

گوهر به کلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند

کین بکس را بعقل و پیوند / درکش به پناه آن خداوند

بسپار مرا بعهدش امروز / کو نو قلم است و من نوآموز

تا چون گهرش کمال گیرد / اندر زر تو اقبال گیرد

کان تخت نشین که اوج سایست / خود دولت و لی بزرگ رایست

سیاره آسمان ملکست / جسم ملکست و جان ملکست

آن یوسف هفت بهده عهد / هم والی عهد و هم ولی عهد

نو مجلس و نو نشان و نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر

فخر دو جهان بسربلندی / مغز ملکان بهوشمندی

پیرایه بستان هفت کشور / منسوبه گشای چار گوهر

نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران

پیرایه تخت و مفخر تاج / کاقبال بروی اوست محتاج

ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده

ممدوح دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی

یک تخم به خسروی نشانده / از تخمه کیقباد مانده

شروان ز تو قیروان خلیفت / خزران ز تو خیزران عدلست

ایزد بخودت پناه دارد / وز چشم بدت نگاه دارد

دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری

آنجات رساند از عنایت / کاماده شوی بهر کفایت

هم نامه خسروان بخوانی / هم گفته بخردان بدانی

این گنج نهفته را درین درج / بینی چو نهفته در برج

دانی که چنین عروس مهدی / ناید ز قران هیچ عهدی

گر در بدرش نظر نیاری / بیمار برادرش بداری

از راه نوازش تمامش / رسم ابدی کنی بنامش

تا حاجتمند کس نباشد / سرپیش و نظر بپس نباشد

این قصه چو گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه

این چشم گشاده باد ازین نور / وان سرو مباد ازین چمن دور

زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر به آب زندگانی

اجرام سپاه و اوج منظر / افزوده حشم باد این دو پیکر

در سبب حال خود و قصه منکران

بر خویش دلا که وقت خویش است
دریای جهان چرا خوش است

میدان سخن مراست امروز
وز بین نخی کراست امروز

اجرا خور دسترنج خویشم
از محتشم ز گنج خویشم

زین سحر کمی که رانم
مجموعه هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد
منکر شدنش وبال باشد

در سحر سخن چنین تمامم
کاینه غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی
دارد سر معجز مسیحی

نظمم اثر آنچنان نماید
گر جد و اصم زبان گشاید

وین بی نمکان که نان خورانند
در سایه من جهان چرااند

افکندن صید کار شیر است
روبه ز شکار شیر سیر است

از خوردن من بکام خلقی
آن به که ز من خورند خلقی

حاسد ز قبول این ولی
دور از من و تو به راز خالی

زین سوی نگر بنا و میمیر
زانسوی دگر بپا و میگیر

چون مایه شد او به پیش من پست
شوریده مرا گرفته بر دست

بازم چو به نظم قصه رانم
قصه چکنم که قصه خوانم

من بلکه زنم تجالی خوب
او نیز زند ولیک مقلوب

گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیش نهد دغل درایی

گر ساز کنم قصیده چست
او باز کند قلاده راست

پکی همه آن کند که مردم
پیداست در آب تیره انجم

بر هر حسدی که تابد این نور
از سایه خویش هست رنجور

سایه که نقیضه ساز مردست
در ظل گری گزاف گردست

طنزی کند و ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی کند شرم

پیغمبر که نداشت سایه
آزاد نبود از آن طلایه

دریای محیط را که پاکست
از چرک دهان سگ چه باکست

هرچند ز خشم زرد گوشان
سرخست رخم ز خون خوشان

چون بحر کنم گناه شویی
آماده ز روی تلخ گویی

زخمی چو چراغ میخورم چست
وز خنده چو شمع شسته‌ام دست

چون آینه گرنه آهنینم
با سنگ دلان چرا نشینم

کان کندن من ببین که مردم
جان کندن خصم بین ز دردم

در منکر صنعتم بهی نیست
کالا شب چارشنبهی نیست

دزد و در من بجای دزد است
بد گویم و این چه جای دزد است

دزدان چو بکوی او بپویند
در کوی دوند و دزد گویند

در دزدی من حلال بادش
به کشتن من وبال بادش

بینند هنر و هنر ندانند
بد میکنند این قدر ندانند

گر با بصر است بی بصر باد
ور کور شدست کور تر باد

او دزد و ز من گدازم از شرم
زردا فسره گشت وای آزرم

نی نی چو به گریه دل نهادست
کز خیز دو پا که در گشادست

انگشت نیازمند سودی
کز من به همی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم | در دزدی مفلسی چه بینم | واجب صدقه‌ام به زیر دستان | گو خواه بدزد و خواه بستان

دریای درست و کان گنجم | از بیهده زنان چگونه رنجم | گنجینه به بند میتوان داشت | خوبی به سپند میتوان داشت

مادر که سپید کار زادم | با درع سپند یار زادم | در خط نظامی ار نهی گام | بینی عدد هزار و یک نام

زین گونه هزار و یک حصارم | با صد کم و یک سلاح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج | هم ایمنم از بریدن گنج | گنجی که چنین حصار دارد | نقاب درو چه کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار | هر ناموری که او جهان داشت | بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می‌بست | از حقد برادران نمی‌رست | عیسی که دمش نداشت دوری | بی مهر و جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود | هم خسته خار بولهب بود | ویراست که تا جهان چنین است | بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق زوری | نازرده‌ام از جنانکه موری | در دزدی خوشاب کس ننشستم | شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف خویم | در حق سگی سخن نگویم | دانی که غضب نهفته بهتر | وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن به حساب کاردانی | بی غیرتی است بی زبانی | آنکس که ز شهر آشنائیست | داند که متاع من کجائیست

دانم که به کژی من کشد دست | خصمش منم که خود ز دست | خاموش ولازینه گوئی | بیسحر جگری به تازه روئی

چون گل به رحیل کوس میزن | بر دست برنده بوسه میزن | تا در رو به خون خویش میدار | سر زیر کلاه خویش میدار

آزار کشی کن و میازار | کازرده تو به که خلق آزار

در نصیحت فرزند محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی | چون گل به چمن حواله بودی | واکنون که به چارده رسیدی | چون سرو بر اوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنر است و سرفرازیست | دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز

نام و نسبت بخردسالیست | نسل از شجر بزرگ حالیست | جایی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش | دولت طلبی سبب نگه دار | با خلق خدا ادب نگه دار

آنجا که فسانه سگالی | از ترس خدا مباش خالی | آن شغل طلب ز روی حالت | کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر بدین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریست پیشم / وین سخن دریست پیشم

در شعر مپیچ و در فن او / کز اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کین ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه به مرتبه بلند است / آن علم طلب که سودمند است
در جدول این خط قیاسی / میکوش به خویشتن شناسی

پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم الادیان
در ناف دو علم بوی طیب است / وان هر دو فقیه یا طبیب است

میباش فقیه دانش آموز / اما نه فقیه حیله آموز
میباش طبیب عیسوی هش / اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی / پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / واقف خبر دو مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی / تا دانش آن تمام دانی
با آنکه سخن بلطف آب است / کم گفتن این سخن صواب است

آب ارچه همه زلال خیزد / از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست

ساقی نامه

ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهد بدستم

آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست

در می بامید آن زنم چنگ / تا باز کشاید این دل تنگ
شیر است نشسته بر گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه

زین پیش نشاط می نمودم / امروز نه آنکسم که بودم
ساقی بمن آر آن می لعل / کافکند سخن بر آتشم نعل

آن می که گره گشای کار است / با روح چو روح سازگار است
گر شد پدرم به سنت جد / یوسف پسر زکی مؤید

با دور به داوری چه کوشم / دور است نه جور چون خروشم
ساقی بدهی که ماند از آدم / تا خون پدر خورم ز عالم

ساقی منشین بمن ده آن می / کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو اشک از او بنوشند / لطفش بمزاج در بجوشد

گر مادر من رئیسه کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
آن لابه گری کرا کنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد

با این غم و رنج بی کناره / داروی فرامشیست چاره
ساقی پی یار گیم ریش است / می ده که ره رحیل پیش است

آن می

1906

NEP 33

آن می که چو جوش در سر آرد / از پای هنر پر بر آرد
از تلخ گواریی نوالم / در نای گلو شکست نالم
ساقی ز خم شراب خانه / پیش آر می چو نار دانه
پاکی دم اهل و اصل دم کو / همراه کجا و همقدم کو
در هر چه ز اعتدال پایست / انجامش آن بنا نکاریست
آن می که غذای حیاتست / پالوده کوزه نباتست
چون سلسله بند خانه زر / تا در شب خواب خوش نهی سر
ساقی ز می نشاط منشین / می تلخ به و نشاط شیرین
چون مار مکن سر کجی میل / کاینجا ز قضا همی رسد سیل
هر گوهری ار چه تابناکست / منظور ترین جمله خاکست
آن می که منادی صبوحست / آباد کن سرای روحست
برگو سخنی بیاد داری / وز عمر گذشته یاد ناری
آخر نه چو مدت اسپری گشت / آن هفت هزار سال بگذشت
ساقی به صبوح باده دم / می ده که نخورده هوش با دم
تا چند چو هیچ فسرده بودن / در آب چو هوش مرده بودن
خواری بکشد چو خار باید / دیوانگیی به کار باید
لیکن باده رهی درازست / کم گشتن خر ز من چه رازست
گفتا حشرم ازین میانه کم بود / وایافتم نه ز اشتلم بود
این ده که حصار بیهشانست / اقطاع ده زبون کشانست
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز

گر خواجه عمر که خال من بود / خالی شدنش وبال من بود
در پرده این ترانه تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
آن می که محیط بخش کشتی است / همشیره شیر بهشتی است
در چین همه حریر بافند / گر حله کهی حصیر بافند
ساقی می مشک بار بردار / بند از من چاره جوی بردار
زین خانه خاک پوش تا کی / وز خوردن زهر نوش تا کی
این خانه که خانه وبالست / پیداست که وقف چند سالست
آن می که چنان که حال مردست / ظاهر کند آنچه در نوردست
در وقت فرو فتادن از بام / صد گز بود چنانچه یک گام
ساقی می لاله رنگ برگیر / نظمی به نوای چنگ برگیر
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
آنگاه که هفت سبع خواندی / با هفت هزار سال ماندی
چون قامت ما برای غرقست / کوتاه و دراز را چه فرقست
آن می که چو آفتاب گیرد / از چشمه خنگش آب گیرد
چون گل بکف آزرم جویی / بگذر چو بنفشه از دورویی
گردی حشری که کعبه کم کرد / در کعبه ندید و اشتلم کرد
این کشت و چو کشت بار پس دید / در دید و چو دید خوش نخندید
گر اشتلمی بسر در آن کرد / خر دیده و بار نیز بسپرد
بی شیر دلی بسر نیاید / وز گاو دلان هنر نیاید
زان می که نشاط و شادی آرد / در طبع بخیل رادی آرد

1
191a

پایین طلب خسان چه باشی
دست خوش ناکسان چه باشی

خواری خلل درونی آرد
بیداد کشی زبونی آرد

تیز و شکنت حیف و بیداد
وز حیف بمیر داد می‌داد

آن می که چراغ رهروان شد
هر پیر که خورد از آن جوان شد

با ذره نشین چو نور خورشید
تو خو نکنی و بساط جمشید

از صحبت پادشه بپرهیز
چون پنبه خشک از آتش تیز

ساقی نفسم ز می روان بست
می ده که ز غم نمی‌توان رست

دل نه به نصیب خاصه خویش
خاییدن رزق کس میندیش

مرغی که ز اوج خویش گیرد
منجار رها که پیش گیرد

روبه که زند طپانچه با شیر
دانی که بدست کیست شمشیر

آن می که کلید گنج شادیست
جان دارو و جام کیقبادیست

ز آدمیان هر آنچه بستند
بر شقه قانعی نشستند

چون وجه کفایتی ندارند
یارای شکایتی ندارند

گر بر شودش یکی نوالش
بر چرخ رسد نفیر و نالش

ساقی ز ره بهانه برخیز
پیش آر می مغانه برخیز

افسرده مباش اگر نه سنگی
رهوارتر آی اگر نه لنگی

در رخش رونده چون فلنگ باش
گو جمله راه پر خدنگ باش

مرکب بده و پیادگی کن
سیلی خور و دل گشادگی کن

تا چون تو نه‌ای اسپر کار
گفت همه کس ترا کشد بار

آن می که چو با مزاج سازد
جان تازه کند جگر نوازد

گردون چو نهی بهر قفایی
راضی چو شوی بهر جفایی

میباش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش

ساقی منشین که روز دیر است
می ده که سرم ز شغل سیر است

با یکدو سه رند لاابالی
جایی طلب از غرور خالی

بگذار معاش پادشاهی
کآوارگی آورد سیاهی

ز آتش اگرچه پر ز نور است
ایمن بود آنکسی که دور است

آن می که صفای سیم دارد
در دل اثری عظیم دارد

برگرد و بخت آن سبک‌پای
کافزون ز گلیم خود کشد پای

زاهد که کند صلاح پوشی
سیلی خورد از زیاده‌کوشی

ساقی می نغز جوش در ده
نوشی ز صلای نوش در ده

خرسندی بطبع دربند
میباش بانچه هست خرسند

بر جستن رزق خود شتابند
سازند بدان قدر که یابند

آن آدمی است کز دلیری
کفر آوردش بوقت سیری

شرط روشش آن بود که چون نور
ز آرایش تنگ دید شود دور

آن می که به بزم ناز بخشد
در رزم سلاح و ساز بخشد

گرد از سر این نشاط ور روب
پا بر سر این نمد فرو کوب

گر تر شودت به قطره بام
با برکشی زبان به دشنام

بار همه میکشش از توانی
بهتر چه ز بارکش رهانی

ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده و زندگانیم ده

زین دانکه اعتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای

۱۰۴

بر که سر دیده چون گل
تا چند شغب کنی چو بلبل
ره پر شکفت سر شکن
ثبت قوی سپر بیفکن

تا بار کی تو پیش تازد
سرباز تو چرخ پیش بازد
یکبار بهفت ازین سواری
تا یابی راه رستگاری

ساقی به نفس رسید جانم
تر کن به زلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست
چون جا نخوری دوای جانست

فارغ منشین که وقت کوچست
در خود منگر که چشم لوچست
تو آبله پای و راه دشوار
بی مایه کار چون بود کار

بار رخت خود از زمانه بربند
یار از رخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی
بی آب جهازه چند رانی

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که دُر این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری
بوده است به خوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را
معموره ترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش
خوشبوی تر از رحیق جامش

صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عجم به کامکاری
قارون عرب به مالداری

درویش نواز و میهمان دوست
اقبال در او چو مغز در پوست
هرچند خلیفه وار مشهور
از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف به فرزند
چون خوشه به دانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش
شاخی به بر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تذروی
سروی بنهد بجای سروی

گر سرو بن کهن ببیند
در سایه سرو نو نشیند
زنده است کسی که در دیارش
ماند خلفی به یادگارش

میکرد بر این طمع گرهها
میداد به سایلان درمها
بذری بهزار پرده می جست
میکاشت سمن ولی نمی رست

در می طلبید و در نمی یافت
وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی

هرچند آن طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است
چون در نگری صلاح کار است

بس در که در او نیاز بینی
نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است
پوشیدن آن صلاح مرد است

هرکس نشکفته چیست در دست
واگه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشته غیب ناپدید است
بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسیست آدمیزاد
خاکی که چو نقش کنی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی
بر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند
میبود چو کان لعل در بند
ایزد به تضرعی که شاید
دادش پسری چنانکه باید

رسته گلی چو یار خندان / چه یار و چه گل هزار چندان
چون دید پدر جمال فرزند / بگشود چو کان لعل در بند

روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی

[illegible] به دایه و دادن / [illegible] شود [illegible] دادن

از ناز به حکم دایگانی / پرورد ورا به مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا بر او نوشتند

هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستیی در او نهادند

[illegible] / از خون دلی در او رسیدی

چون لاله دهن [illegible] / [illegible]

اشکی که بشیر بود شهدی / یا بود میان شهد مهدی
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند

از نه چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته چون دو هفته
چون بر سر او گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی

عشقش [illegible] / در عالم عشق تا [illegible] بنهاد

سال دو سه در نشاط و بازی / [illegible] دلنوازی

چون شد به قیاس هفت ساله / آمد و بنفشه گرد لاله

کز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش

[illegible] دیدی / [illegible] رسیدی

[illegible] بروی داشت / [illegible]

دادش به پدر دانش آموز / تا رنج برد براو شب و روز
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده به درس و تعلیم

جمع آمده از سر شکوهی / با او به موافقت گروهی
با آن پسران خوب پیوند / هم لوح نشسته دختری چند

[illegible]

1926


هر یک ز قبیله و جایی
جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن
یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله
ناسفته دری هم از طویله
آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب
دولت باد
بسعادت
دولت باد
آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی
آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمه جهانی
شوخی که به غمزه کمینه
سفتی نه یکی هزار سینه
زلفش چو شبی رخش چراغی
یا مشعله بچنگ زاغی
دولت
NEP 33
193A

کوچک دهنی بزرگ مایه — چون تنگ شکر فراخ مایه
شکرشکنی بهر چه خواهی — شکرشکن از شکر چه خواهی

تعوید میان همنشینان — در حوزه کار نازنینان
مجنون به چه زندگانی — شد تیغ قصیده جوانی

یک رشته زلف و عقده خالش — آمود جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی — گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلبری که قیس صحبت — در سینه هر دو مهر پیوست
عشق آمد و جام کام در داد — جامی بد و جوی خام در داد

مستی بخت باده نخست — افتادن نافتاده نخست
چون از گل مهر بو گرفتند — با هم همه روزه خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده — دل برده و لیک جان نبرده
او برخ این نظر نهاده — دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی — ویشان بحدیث عشق رانی
یاران ورقی ز علم خواندند — ویشان نفسی ز عشق راندند

یاران صفت از مثال گفتند — ویشان همه حسب حال گفتند
یاران شمار پیش بردند — وایشان شمار خویش بردند

یاران سخن از لغت سرشتند — وایشان لغتی دگر نوشتند

عاشق شدن مجنون به لیلی

هر صبح که صبح بردمیدی — یوسف رخ مشرقی رسیدی

گردی فلک ترنج پیکر — ریحانی آن ترنج از زر
لیلی ز سر ترنج بازی — کردی ز دو رخ ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند — از عشق چو نار می‌کفیدند
یاران تازه ترنج نورسیده — نظاره ترنج و کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز صداع دوستان رنج — خوشبوی تر از ترنج و نارنج

چون یک چندی بر این برآمد — افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد — وز دل شدگی قرارشان برد
این پرده دریده شد بهر کوی — وین راز شنیده شد بهر سوی

زین قصه که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا — تا راز نگردد آشکارا

بند سر نافه گرچه خشک است — بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی اثر داشت — برقع ز جمال عشق برداشت

کردند شکیب تا بکوشند — وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود

چشمی به هزار غمزه غماز — در پرده نهفته بود چون راز
زلفی به هزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر

زانس چو به عقل پیش دیدند — از دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس کارش — در چنبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
میبود و ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد
هم خیک درید و هم خر افتاد

آنان که ز او فتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بینوایی
میداد برین سخن گوایی

زانپس که سخن بطعنه گفتند
از شیفته ماه نو نهفتند

از بس که چو سنگ زبان کشیدند
زآهو بره سبزه را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون
میریخت ز دیده در مکنون

مجنون چو بدید روی لیلی
از هر مژه گشاد سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار
از دیده سرشک و در دل آزار

میگفت سرودهای کاری
میخواند چو عاشقان بزاری

او میشد و میزدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس

او نیز فسار سست میکرد
دیوانگی درست میکرد

دل را بدو نیمه کرد چون نار
تا دل بدو نیم خواندش یار

کوشید که راز دل بپوشد
با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش ز دل بر آمد
وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور
دل پر غم و غمگسار ازو دور

چون شمع بترک خواب گفته
ناسوده بروز و شب نخفته

میگفت ز درد خویشتن را
میسوخت دوای جان و تن را

می کند بدین امید جانی
میکوفت سری بر آستانی

هر صبحدمی شدی شتابان
سر پای برهنه در بیابان

او بنده یار و یار دربند
از یکدگران ببوی خرسند

هر شب ز فراق بیت خوانان
پنهان شدی بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی
باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش بار شمال بودی
باز آمدنش بسال بودی

در وقت شدن هزار پر داشت
باز آمد و خار در جگر داشت

میرفت چنانکه آب در چاه
می آمد و صد گریوه در راه

پای آبله چون بیار میرفت
چون مرکب راهوار میرفت

باد از پس داشت و چاه در پیش
کامد بوبال خانهٔ خویش

گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

گفتار در ماجرای عشق مجنون گوید

سلطان سریر صبح خیزان
سر خیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشقبازی

قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد

طبال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسیای افسوس

جادوی نهفته دیو پیدا
هاروت مهندسان شیدا

کیخسرو بی کلاه و بی تخت
دلخوش کن صد هزار بی رخت

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین پشت گوران

دراجهٔ قلعهای وسواس
دارندهٔ پاس دیو بی پاس

دریای ز جوش نا نشسته / مجنون غریب دل شکسته
یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با این دو سه یار هر سحرگاه / رفتی به طواف کوی آن ماه
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی به قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و میزدی دست / خیزان و فتان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی / بیهوده شده سو به سو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
کو آنکه بباد داده تست / بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید / با خاک زمین غم تو گوید
بادی ز بر تش از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد / زان باد که خاک هم نیرزد
وانکس که ز جان تو سپارد / آن به که ز غصه جان برآرد
قند است لب تو ارزوانی / ارزوی قدری بمن رسانی
کاشتگی مراد این بند / مجنون مفرح آمدن شد
هم چشم بدی رسید ناگاه / کز روی تو اوفتادم ای ماه
بس میوه آبدار چالاک / کز چشم بد اوفتاد بر خاک
نیلی که کشید گرد رخسار / هستا ز پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حجر رفت / هم چشم رسیده گو فرفت
هر کنج که برقعی بپوشد / در بردن آن چنین بکوشد
روزی که هوای پرنیان پوش / خلخال فلک نهاد بر گوش

آمدن مجنون بنظاره لیلی

سیماب ستارها از آن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار زار بیتاب
آمد بدیار یار پویان / لیک از زنان و چست گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بربسته ز دل شکنج خرگاه
او دید ورا و حسرتی خورد / وین دید ورا و نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری / مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده / مجنون گلها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع مجلس افروز
لیلی گذار باغ در باغ / مجنون علم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به دوش جست / مجنون چو قصب برابرش رست
لیلی به درخت گل نشاندن / مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چه سخن پری وشی بود / مجنون چه حکایت آتشی بود

لیلی

194b

لیلی سمن خزان ندیده — مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش میبرد — مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش — مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی به صبوح جان نوازی — مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت — مجنون ز برون سپند میسوخت
لیلی چو گل شکفته بر دست — مجنون ز گلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه میکرد — مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشکبوی در دست — مجنون ز نمی ز بوی می مست
قانع شده این از او ببویی — وین راضی از او بجست و جویی
از بیم تجسس رقیبان — سازنده ز دور چون غریبان
با چرخ بدین بهانه درخواست — کین کم نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند — بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی — گردی همه شب غزل سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان — بر بخت شدی سرودگویان

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

شنگی و وسه در پی او فتاده — چون او همه عور و سرگشاده
سودازده زمانه گشته — در رسوایی بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او — غمگین پدر از حکایت او
بندش دادند و پند نشنید — گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه هزار سود مند است — چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند — رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی — بیچاره شدی ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه — گفتند یکایک این فسانه
کو دل بغلان عروس داد است — گر پرده بدر چنین فتاد است
چون قصه شنید قصد آن کرد — کز چهره گل فشاندن آن کرد
آن در که براو جهان فروزد — بر تاج مراد خود بدوزد
آن قیمت قوم را بصد زین — خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر — بستند بر آن مراد محضر
کان دُر نسفته در آن سفت — با گوهر طاق خود کند جفت
یکرویه شدند آن گروه رایی — کان سنگ سفر کنند آن جایی
از راه نکاح اگر توانند — آن شیشه را بدو رسانند
چون بشنید عامری چنین دید — از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست — کرد از همه روی برگ ره راست
آراسته با چنین گروهی — میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام — آگاه شدند خاص تا عام
رفتند برون به میزبانی — از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر می فرودند — آن نزل که بود پیش بردند
پرسید عامری به یکبار — گفتند چه حاجتت پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم — در دادن آن سپاس داریم

1959

کس کو که مرا دم آشناییست / وان هم ز پری و روستاییست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم به طریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین تشنه جگر که ریگ زاد است / بر چشمهٔ تو نظر نهاد است
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم / از خجلت بزم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر فروشی
چندانکه بها کنی پدیدار / هستم به زیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین کشته نه بر قرار خویش است / نیکو که فلک بکار خویش است
گر من سخنی در آب بینم / با آتش تیز کی نشینم
گر دوستیی در این شمار است / دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بدرام / فرخ نبود بجستن کام
دیوانگیی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر / این قصه نه گفتنی است دیگر
گوهر به حلال خرید بتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / کین کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش / خشم است بر این کرد خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / وازده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده / از راه زبان ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه به نصیحتش نشاندند / بر آتش خار می فشاندند
کانجا بدان عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش / هم غالیه باش و هم قصب پوش
هر یک بنیاس چون نگاری / آراسته تر ز نو بهاری
در پیش صد آشنا که هستی / دیوانه چرا همی پرستی
بگذار که این خجسته نامان / خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد / چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که ز جان تست خاموش / آن به که کنی ورا فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان / از تلخی پند شد پریشان

زاری کردن مجنون در فراق لیلی

زد دست و درید پیرهن را / کین مرده چه میکند کفن را
آنگه از دو جهان برون برد تخت / در هر نفسی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا / گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست / در کوچگه رحیل بنشست

دراعه درید و درع بیدوخت / زنجیر برید و بند بسوخت
دیوانه صفت شده بهر کوی / لیلی لیلی زنان بهر سوی
با نیک و بدی که بود در ساخت / نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
هر سنگ که آمد از زبانش / بر یاد گرفت این و آنش
او فارغ از آنکه مردمی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
بر سنگ فتاده خوار چون گل / سنگی و کشش نهاده بر دل
چون شمع جگرگداز مانده / یا مرغ ز مرغ باز مانده
چون مانده شد از عذاب اندوه / سجاده برون فکند از انبوه
آواره ز خان و مان چنانم / کز کوی بخانه ره ندانم
قرابه نام و شیشه ننگ / افتاد و شکسته گشت بر سنگ
کاهم بفسوس مست خواندند / گر عاشق و بت پرست خواندند
ترکی که شکار لنگ اویم / آماج که خدنگ اویم
گر مستم گفت یار هستم / ور شیفته نیز گفت هستم
آشفته چنان شیم بتقدیر / کآسوده شوم بهیچ زنجیر
ای کاج که بر من اوفتادی / خاکی که مرا بباد دادی
کس نیست که آتشی برآرد / دود از من و جان من برآرد
از ناسی خلقی که در زبانم / دیوانه خلق و دیو خوانم
خونریز من خراب خسته / هست از دیت و قصاص رسته
کان شیشه می که بود بر دست / افتاده شد آبگینه بشکست
تا هر که بمن رسید ز پیش / نازارد از آبگینه پایش

می‌گشت زده پر چون غریبان / دامن بدریده تا گریبان
احرام دریده سر گشاده / در کوی ملامت اوفتاده
میخواند نشید مهربانی / بر شوق ستاره یمانی
حیران شده هر کسی در آن پی / ببرید و همی گریست بر وی
جز وی از ورق جهان سترده / میبود نه زنده و نه مرده
صافی تن او چو درد گشته / در زیر دو سنگ خرد گشته
بر چهره غبارهای خاکی / در دل همه داغ دردناکی
بنشست و بهای های بگریست / کاوخ چه کنم دوای من چیست
نه بر در یار خود پناهی / نه بر سر کوی دوست راهی
شد طبل نثار من دریده / من طبل رحیل بر کشیده
در من منگر که بت پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم
یاری که چو دل مطیعم او را / در کشتن خود شفیعم او را
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیشه دل مجو درست
ویرانه چنین شداست کارم / کآبادی خویش چشم دارم
یا صاعقه بر آمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
اندازد در دم نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
یاران مرا ز خوی من عار / خویشان مرا ز نام من عار
ای همنفسان مجلس رود / بدرود و شوید جمله بدرود
گر در هم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
ای بیخبران ز دود آهم / خیزید و رها کنید راهم

من گم شده‌ام مرا مجویید / با گمشدگان سخن مگویید
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود به گریختن سوارم
این خسته که دل سپرده تست / زنده بتو به که مرده تست
دیوانه منم برای تو دیر / در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو دریده هر چه دل دوخت / این جامه‌کنی ترا که آموخت
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا دست بدار تا ببوسم
ای رحمتم اینچنین بماندی / از رحم ترحم مگر نخواندی
پیری که نهند گرسنه با خون / خرد که کشند به کاسه در نان
زرنیخ چو زر کجا عزیز است / زان کم زن ازین پشیز است
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
صفرای تو گر شرار سوز است / رحمت ز پی کدام روز است
ای ماه نوم ستاره تو / من شیشه نظاره تو
بردی دل و جانم این چه زور است / این نابری نیست دست زور است
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
لیکن چو خواب خوش برآید / انگشت ز تشنگی بخاید
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست
این گفت و نشاند بر سر خاک / نظاره کنان شدند غمناک
عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت جوانیست
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابدالابد زوالست

تا کی ستم و جفا کشیدم / در محنت خود رها کنیدم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
بنواز به لطف یک سلامم / جان تازه کنم بیک پیامم
در گردن خود رسن میفکن / من به باشم رسن بگردن
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فرو شدم برآرم
بی کار نمیتوان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
ای هم من و هم تو آدمی زاد / من خار خسک تو برگ شمشاد
ای راحت جان من کجایی / در بردن جان من چرایی
یکشب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب گو خطا باش
این گمشده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز
بگریه توام نمی‌نوازد / کاشفته دماه نو نسازد
از حاصل تو که نام دارم / پیچیدگی تمام دارم
پرسند طفل تشنه در خواب / کورا بسبوی نو دهند آب
پایم چو دو لام خم پذیر است / دستم چو دو پا شکنج گیر است
با شیر به تن در آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
گشتند به لطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
مجنون که بلند نام عشق است / از معرفت تمام عشق است

تا زنده به عشق بارکش باش   چون گل به نسیم عشق خوش باش
اکنون که گلش حیل یابست   آن قطره که ماند از آن گلاب است
من نیز در این گلاب خوشبوی   خوش میکنیم آب خود در این جوی
چون آیت عشق آن جهانگیر   شد چون به لیلی آسمان گیر

بردن پدر مجنون را به زیارت کعبه

هر روز خلیده نامتر گشت   وز شیفتگی تمامتر گشت
ز آشفتگی کز آن نو زاد است   ز آنچه بر صلاح مرد است
برداشته دل ز کار او بخت   درمانده پدر بکار او سخت
میکرد نیایش از سر سوز   تا زان شب تیره بر دمد روز
جا جستگاهی ز رفته نگذاشت   الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او   گشته همه چاره ساز با او
بیچاره که درا چو دیدند   در چاره گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق یکسر   کز کعبه گشاده گردد این در
جایی که جمله جهانست   محراب زمین و آسمانست
پدر رفت که موسم حج آید   ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست   اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد   بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش   چون کعبه نهاد حلقه بر گوش
گوهر به میان زر آمیخت   چون ریگ بر اهل مکه میریخت
شد در هوسش بسی خزانه   از خانه کنج و کنج خانه
بگرفت به رفق دست فرزند   در سایه کعبه داشت یک چند
گفت ای پسر این نه جای بازیست   بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست   کز حلقه غم بر آن توان رست
گو یارب از این گزاف کاری   توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور   زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم   آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید   اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست   در حلقه زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر   کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم   بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی   این نیست طریق آشنایی
پرورده عشق شد سرشتم   جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی   سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدائیت   وانگه به کمال پادشاهیت
کز عشق به غایتی رسانم   کو ماند اگر چه من نمانم
از چشمه عشق ده مرا نور   این سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم   عاشق‌تر از این کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن   لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا به عشق لیلی   هر لحظه بده زیاده میلی

ور عمر من آنچه هست برجای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او به گوش مالی / گوشش دهم و مباد خالی
می بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
جانم فدی جمال بادش / از خون خوردم حلال بادش
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
بنداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیده بد بایشان
کین سلسله را که بند بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر این صحیفه خواند / از محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

چون گشت به عالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و بی‌تابی / شد شیفته نازنین جوانی

قصد کردن متعلقان لیلی مجنون را

هر نیک و بدی که این شنیدند / بر نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی که گزاف یاوه گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
شخصی دو ز خویش آن حیله / گفتند بشاه آن قبیله
کآشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو پیک از پی فتاده
در حلهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست / کین باد هلاک آن چراغست
چون ابر نمای گو شمالش / تا باز رهد مه از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / ورزد آید بپای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش بر داشت
باشید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان‌ستان خونریز / آبی شد است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که پسر ندارد
زان چاه کشاده سر که پیداست / دریافتش بجای خویش است
سرگشته پدر ز بهر مالی / بر حسب تشنگی که دانی
فرمود به دوستان همزاد / تا در پی او دوند چون باد
آن سوخته را به دلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو به طلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش

کذا

197b

گشته که اجل رسیدش / یا چنگ درنده دریدش || هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد و دید و میشد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او

آن گوشه نشین گوشه خفته / چون گنج بگوشه نهفته

رفتن پدر مجنون و خویشان به باز جستن مجنون

از شعلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش || در طرف چنان شکارگاهی / خرسند شده بگرد راهی

گرگی که بزور شیر باشد / روبه به اثر چو سیر باشد || بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج

شکار گرسنه را شکنبه / با اشتهی است نان و دنبه || چون طبع به اشتها شود گرم / گاورس درشت گردد نرم

حلوا که طعام نوش بر است / در هیضه خوری بجای زهر است || مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر

میداد و ز راه بینوایی / کالای کباب در روایی || لیلی غم او نه جنس آن بود / کز غارت او غمین توان بود

کان غم که بر او برات میداد / از بند خودش نجات میداد || شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکنارهٔ صحرایی / افتاده خراب در خرابی || چون لنگر هیچ خویشتن لنگ / معنیش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که وفاش آن گمان داشت / کامیزش تیر در کمان داشت || جز سایه کسی نیافت محرم / جز ناله کسی نداشت همدم

مردی که زنده چون ورا دید / شکلی و شمایلی نکو دید || پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجای بگذاشت || زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد

کانک بفلان خرابهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ || با خود غزلی همی سگالید / گه نوحه نمود و گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از همه گریزان || از بادهٔ بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت || میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانهٔ خویش را طلبکار

دیدش بمغاک گوشهٔ تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ || دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش || چون دید پدر سلام دادش / پس دلخوشی تمام دادش

مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید || کای تاج سر و سریر جانم / عذری بپذیر ناتوانم

می پرس و مپرس حالتم را / بفکن به قضا حوالتم را || چون خواهم و من کجا درین روز / چشم تو نه بینم بدین روز

1989

از آمدن تو روسیاهم — عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون است — سررشته ز دست ما برون است

پند دادن پدر مجنون مجنون را

چون دید پدر بحال فرزند — آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی — روزش چو شب شد از سیاهی
گفت ای ورق شکنج دیده — چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری — وی سوخته چند خامکاری
چشم که رسید بر جمالت — نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را — خارکه درید دامنت را
از کار شدی چو کارت افتاد — در دیده کدام خارت افتاد
شوریده شود نه چون تو بدبخت — نخیش بود نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن — وز طعنه دشمنان شنیدن
بس کن هوسی که پیش بردی — کاب من و ننگ خویش بردی
در خرده کار خرده کاری — عیبی است بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر — آیینه دوست دوست بهتر
آیینه ز روی است گویی — بنماید عیب تا بشویی
بنشین و ز دل بکن این درد — آن به که بگویی آهن سرد
گیرم که نداری آن صبوری — کز دوست کنی بدوست دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی — آیی سوی ما کنی نگاهی
هرکو بهوای دل کمی راند — از جهد گریختن کمی ماند
بی باده کفایت مستی — بی آرزو آرزو پرستی
تو ره و زنی و من تنم زان — تو جان دری و من درم جان
تو رفته بجاد و داده جز من — من مانده چنین بکام دشمن
تا من در تو نگه هست — چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گرگشایست — پیروزه خاتم خدایست
فتحی که جهان بدان گشادند — در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر مشک — دولت شود آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست — پالایش قطرهای جویست
هان تا نشوی بصبر سست — گوهر ز نهنگ میتوان جست
بی پای مشو که مرد بی رای — بی سایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد — کین پای بزرگ دارد او خرد
دل با کسی چه بایدت داد — کو ناورد دست با لیاباد
او هیچو چو گل دو پای در گل — او سنگدل و تو سنگ بر دل
کر با تو حدیث آن بگویند — رسوایی کار او بجویند
مشغول شو ای پسر بکاری — تا بگذری از چنین شماری
جانی و عزیزتر ز جانی — در خانه بجان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد — جز آب گران ز روی بیزد
هم سنگ درین هست و هم جاه — میدار ز هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمین است — زنجیر سر در آهنین است

تو طفل رهی و فتنه در راه
شمشیر ببین و ره نگهدار

پیش آر ز دوستان شی چند
خوش باش به رغم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکرریز
بگشاد لبی طبرزد انگیز

گفت ای فلک شکوه مندی
بالاتر از فلک بلندی

پاسخ دادن مجنون پدر را

شاه دمن و رئیس اطلال
روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم
زنده به وجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود چیست به باد زندگانی

زین پند خردینه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم من سیه روی
کافتاده بخود نیم درین کوی

زینسان که نه بر قرار خویشم
دانی نه به اختیار خویشم

من بسته و بند من آهنین است
تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد نتوان
وین بار ز خود نهاد نتوان

این صاعقه کو فتاد در من
سوزید چنین هزار خرمن

تنها نه منم بستم رسیده
کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه
در اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور
کس نیست که نیست بر وی این زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواست کسی نیازمودی

سنگ از دل تنگ من نکاهد
وتنگی خویش کس نخواهد

بخت بد من مرا نخواند
بدبختی از خود که راند

گر دوست رسی بدی و این آه
من بودمی آفتاب یا ماه

چون کار به اختیار ما نیست
بر کردن کار کار ما نیست

خوشدل ترم من بلاکش
وان کیست که دارد او دلی خوش

چون برق ز خنده لب ببندم
ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی
گریاست نشان دردمندی

گفتار در تمثیل گوید

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم برون گریزد

کبکی به دهن گرفت موری
میکرد بدان ضعیف زوری

زد قهقهه مور بی کرانی
کای کبک تو اینچنین ندانی

شد کبک دری ز قهقهه سست
کین پیشه من نه پیشه تست

چون قهقهه کرد کبک حالی
منقار ز مور گشت خالی

هر قهقهه کاینچنین زند مرد
شک نی که شکوه ازو شود فرد

خنده که نه در مقام خویش است
در خورد هزار گریه پیش است

چون من نه پی عذاب و رنجم
راحت بکدام عشوه سنجم

آن پرخری که میکشد بار
تا جانش هست میکند کار

آسودگی آنچنان پذیرد
کز زیستن چنین بمیرد

در عشق نگر که تیغ تیز است
کین عشق در اصل خانه خیز است

سر گر بدهد ز تیغ بازی
انداخته به نبرد غازی

در عشق چه جای ترس تیغ است / تیغ از سر عاشقان دریغ است
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلب از جهان نترسد

چون ماه دوی او فتاد در میغ / دارد سر و تیغ کو سپر تیغ
سر کو نه فدای یار باشد / آن به که سزای دار باشد

زین جان که بر آتش او فتادست / با ناخوشیم خوش او فتادست
جانیست مرا درین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت / برگشت پدر بر آنچه او گفت
زین گوشه پدر شکسته گریان / زان سو پسر او فتاده بریان

پس بار دگر بخانه بردش / بنواخت و بدوستان سپردش
وان سوخته دل ز شور بختی / میکرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه صبرست / زان گونه که هر که دید بگریست
پس دیده دوید و آه برداشت / سوی ره دشت راه برداشت

با مهر زیست برنج و ناتوانی / میکرد بمرگ زندگانی
چون گرم شدی ز عشق وجدش / بردی به بساط سوی نجدش

بر نجد شدی چو شیر سرمست / آسیمه و پای سنگ در دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره که از او شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند

بر وزنه بحسن در آفاق / زان غنچه غنچ شده عشاق
سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوب رویی

گفتار اندر احوال لیلی گوید

فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی

منصوبه گشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای شمع دستان

همخوابه عشق و همره ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر رند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان

دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود

سیراب گلش پیاله در دست / از غنچه نو بری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد

سرمست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک به نیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه بازی / بر تازی و ترک ترکتازی
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهویان شکارش

وز حلقه زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین کرد / کان دید شکر ز آفرین کرد

دلداده هزار نازنینش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره توبه را همی رفت / مژگانش خدا دهاد میگفت

برده بدو رخ ز ماه پشتی
گل را و پیاله داد پشتی

قدش چو کشیده راد سروی
رویش چو سپرده در تذروی

پنهانش که خنده بر شکر زد
انگشت گزیده بر طبرزد

لعلش چو حدیث بوس میکرد
بر شکر شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سر گشاده
صد دل به غلط در اوفتاده

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که فتد بر آرد از چاه

با این همه ناز دلستانی
خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که بود راه بسته
گیسو چو پرده بر شکسته

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند

از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده به نیمشب زدی آه

چون شمع به زهرخند میزیست
شیرین خندید و تلخ میگریست

گل را به سرشک میخراشید
از چوب حریف میتراشید

گیسو خفته بر آتش جدایی
زد دود گران ز روشنایی

پیدا شبهی چو باد میکرد
پنهان جگری چو خاک میخورد

آیینه در روش میداشت
از خیال خویش میداشت

جز سایه نبود پرده دارش
جز گریه نبود غمگسارش

این بس که بسایه راز میگفت
همسایهٔ او بشب نمی‌خفت

میساخت میان آب و آتش
گفتی که پریست آن پریوش

در باد ریا کمر برآمیخت
کشتی کشتی ز دیده میریخت

با حلقهٔ گوش خویش میساخت
وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمهٔ ماه
چون چشم بمانده چشم در راه

تا خود که بدو پیامی آرد
یا آرام دلش سلامی آرد

بادی که ز نجد بر رسیدی
بر خود غزلی روانه دیدی

داری که از آن طرف گشادی
جز آب لطف بر او ندادی

هر طفل که آمدی ز بازار
بیتی گفتی نشانده بر کار

هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به پختگی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

تا شعر دری ز وی همی سفت
چون خود همه بیت بکر میگفت

بیتی که ز حسب حال مجنون
خواندی همه مثل در مکنون

آزاد کری جواب گفتی
آتش چو شنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی
وان بیتک نغز بر نوشتی

بر راه گذر فگندی از بام
دادی به نسیم سرو پیغام

آن رقعه کسی که بر گرفتی
بر خواندی و رقص در گرفتی

بردی و بر آن غریب زادی
از وی سخنی غریب زادی

او نیز بدیهه در روانه
گفتی به نشان آن فسانه

زین گونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام گونه چند

زآوازهٔ آن دو بلبل مست
هر بلبله که بود بشکست

زان مرد و بریشم خوش آواز
بر ساز نبی بریشمین ساز

بر رود و رباب و نالهٔ چنگ
یکرنگ نوای آن دو آهنگ

زیشان سخنی به نکته راندن / از چنگ زدن نوای خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان ز طعنه بازکردند / بر هر دو زبان دراز کردند
ویشان به گزاف گویان / خود را به سرشک دیده شویان
بودند بر این طریق سالی / فارغ ز خیال چون خیالی

صحبت داشتن لیلی در فصل بهار

چون پرده کشید گل به صحرا / شد خاک به روی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه به روی نیکبختان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزاردستان
سیرابی سبزهای نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد آمیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف / کاتب زده سیاهیش بهر حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی خار میکرد
گل یافته تنتری حریری / شد باد به گوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ / در آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد به جعد شانه کردن / گلنار ز نار دانه کردن
سنبل سر خاره بازکرده / گل دست بدو دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب / چون شب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از دل ارغوان گشاده
ز آن چشمه سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت میشست
سوسن به زبان تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده به ترس باز میکرد / چون شل ز دیده ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون باغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
درّاج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی برشته آمیخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
چون گل رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر ز شاخ داری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
با سبزه و باغ را پسند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل بنفشه را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه و لاله نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد

لیلی

نی نی غرضش ازین سخن بود / نه رخ گل و نه سرو بن بود
نبودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته بازگوید
باید ز نسیم گل ستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بار از دلش او فتاده گردد
نخلستانی در آن زمین بود / کارایش نقش بند چین بود
در حلقهٔ نخل و نخل کاهش / در باغ ارم گشاده راهش
بر تنگهٔ الخشان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بر آن چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / شمشاد بدید و سرو می بست
با لاله رخان سرو دیدار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میباخت / و آنگه ز نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در پر طوطی تذروی
نالید و بناله نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوانه جوانمرد / ای باد دم گرم و با نفس سرد
ای دور از آنکه در چنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشستی / من خار زبون و تو سرو رستی
گیرم ز رفتن فراغ من نیست / پروای سرای باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی / کم ز آنکه فرستیم پیامی
تا کرده سخن هنوز پرواز / کز هر گذری برآید آواز
شخصی عربی چو در مکنون / میخواند ز گفتهای مجنون
کای برده ز من صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بمیان کار چونست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از که میتراشد
مجنون بخدنگ خار سفتهاست / لیلی بکدام ناز خفتهاست
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون ز فراق دل رمیدست / لیلی بچه حجت آرمیدست
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه سنگ حل کرد
زان سروبتان بوستانی / میدید در او یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شد او بسوی خانه / شد در صدف آن در یگانه
دانندهٔ راز راز بنهفت / با مادرش آنچه دید برگفت
تا مادر مشفقش نوازد / در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام / سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست / او شیفته گشت و این شود مست
ور صابری اندرین تمامم / برناید از او و زود برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد

201a

لیلی که چو گنج شد حصاری
پیوسته چو ماه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ
میخفت همی نهفته چون تیغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست
نی شکل ولی عشق درکیست

فهرست کش نشاط این باغ
بر جان سخن چنین کشد داغ

دیدن ابن سلام لیلی را

کان روز که به ییلاغ میرفت
چون ماه دو هفته گرده بر سر
گل بر سر سرو دسته بسته
بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر
پیچیده چو حلقهای نخجیر
در ره ز بنی اسد جوانی
دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی سری به سنگ و سیما
در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات
کارش همه خدمت و مراعات

گوشش همه خلق بر پیامش
بخت ابن سلام کرده نامش
هم بیم خدا و هم قوی پشت
خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان
در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه گنج بازد
با باد چراغ در نسازد

درانگرفت کس در آغوشش
وین نکته مگر شدش فراموش
چون سوی وطن که آمد از راه
بودش طمع وصال آن ماه

چاره طلبید و کس فرستاد
در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را به خواستگاری
در موکب خود کشد عماری

زر نیک نمود و خواهش انگیخت
خاکی شد و زر چو خاک میریخت
پذرفته هزار گنج شاهی
کارم که پیش از آنکه خواهی

چون رفت میانجی سخنگوی
در جستن آن نگار دلجوی
خواستگری به دست بوسی
میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند
و امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است
لیکن قدری درنگ پیش است

کین تازه بهار بوستانی
دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز پیش باز خندیم
شکرانه دهیم و عقد بندیم

آن عقد نشان سود باشد
انشاالله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند
میباید شد به وعده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد
خار از در باغ رفته گردد
گردنش به طوق زر درآریم
با طوق زرش تو را سپاریم

چون ابن سلام از آن نیازی
شد نامزد شکیب سازی
مرکب به دیار خویشتن راند
بنشست و غبار خویشتن نشاند

لیلی پس پرده عماری
در پرده دری و پرده داری

از پرده نام و ننگ رسته
در پرده نای و چنگ رسته

در چگونگی احوال لیلی و مجنون

لعل دهن غزل سرایان
ریحانی مغز عطرسایان
در دفتر عاشقان جریده
زخم دف مطربان چشیده

201b

افتاده چو زلف خویش در تاب / بیهوش و بیقرار و بیخواب
مجنون رمیده تیر در دست / سرگشته چو بخت خویش کی گشت
چون رعد شنید وید عدرا / در موکب وحشیان صحرا
نوری بهزار زور میرآمد / بیتی بهزار درد میخواند
برخاسته شدی ز تیر وجدی / شیخانه ولی ز شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای / با صد ره آه رفتی از جای
هر عاشق گاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از زمزمه دلان سنگ آن بوم / بود آهنی آب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش ز بیر طاعت
لشکر شکنی ز زخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت جاه و هم حشم داشت / هم زر و لشکر و هم درم داشت
روزی ز سر قوی سلاحی / آمد به شکار آن نواحی
در رحمه عارهای دیگر / بیرون شد بخت و جوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر مویش ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دد و سه او فتاده در دم
میخواند نشیدی از سر جوش / کانکس که شنید ماند بیهوش
پرسید بخوبی از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین حریفی / دیوانه شده چنانکه بینی
گردد بدشت و روز پت گریان / آن غالیه را ز باد جویان
هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند
هر ابر کز آن دیار پوید / شعری چو شکر بر او بگوید
در کار همه شمارش امنیت / اینست شمار کار امینت
آینده مسافران هر بوم / پرسند درین غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی / باشد که بر او دهند جامی
گیرد بهزار جهد یک جام / آن تحفه بیاد آن دلارام

داستان نوفل با مجنون

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتار ره مردمیست اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / باشد که بکام دل رسانم
من در طلب شکار کردم / نخجیر که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / زان بارگی و به زمین جست
او را بنواخت و پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میکرد فنا تماشی کرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش
هر جا که حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز و پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد / بنهید دست نواله میخورد
از هر نمطی که قصه میخواند / جز در لیلی سخن نمیراند
وان شیفته زره رمیده / زانها که شنید آرمیده
با او به بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش در آمد
میزد جگرش به مغز بر جوش / میخواند قصیده‌های پرنوش

2020a

بر هر سخنی بخنده خوش ‌ ‌ میگفت بدیهه چو آتش
خوشدل شد و آرمید با او ‌ ‌ هم خورد و هم آشمید با او

وان چرب سخن بخوش جوابی ‌ ‌ میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور ‌ ‌ هان تا نشوی چو شمع رنجور

کو را بزر و بزور بازو ‌ ‌ گردانم تا بتو همترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد ‌ ‌ هم چنگ منش قفا بگیرد

تا هم سپر تو گردد آن ماه ‌ ‌ از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری ‌ ‌ میکرد بسجده حق گذاری

کین قصه که عطرسای مغز است ‌ ‌ گر زانکه فریب نیست نغز است
او را چو من رسیده خوئی ‌ ‌ تا در ننهد بهیچ روئی

گل را شوان بباد دادن ‌ ‌ مه زاده بدیو زاده دادن
او را سوی ما کجا طواف است ‌ ‌ دیوانه و ماه نو گزاف است

ششد بسی بچاره سازی ‌ ‌ پیراهن ما شند نمازی
گر دید بسی سپید سیمی ‌ ‌ از ما نشد این سیه گلیمی

گر دست ترا کرامتی هست ‌ ‌ آن دست کهی بده زین دست
اندیشه کنم که وقت یاری ‌ ‌ در بیم رسم ره گذاری

ناآمده آن نگار در شصت ‌ ‌ داری زمن نگار من دست
آن باد که این دهل زبانی ‌ ‌ باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بر آنچه گفتی ‌ ‌ فردوست باشد که راه رفتی
در چشم این سخن سر است ‌ ‌ بگذار مرا ترا ثواب است

تا چشمه خویش پیش گیرم ‌ ‌ گیرم سر کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او ‌ ‌ شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب و هم جوان بود ‌ ‌ آزاده سرشت و مهربان بود
بخشود بر آن غریب بیمال ‌ ‌ همسال تهی نه بلکه هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند ‌ ‌ اول بخدایی خداوند
و آنگه برسالت رسولش ‌ ‌ کایمان ده عقل شد قبولش

کز راه وفا بگنج و شمشیر ‌ ‌ کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم ‌ ‌ تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست ‌ ‌ کز شیفتگی نگه کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری ‌ ‌ روزی دو سه می بدست گیری

از تو دل آتشی نهادن ‌ ‌ و ز من در آهنین گشادن
چون شیفته شربتی چنان دید ‌ ‌ در خوردن آن نجات جان دید

آسود و رمندگی رها کرد ‌ ‌ با وعده آن سخن وفا کرد
پیمود بصبر پای بسته ‌ ‌ ای زنده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت ‌ ‌ در سایه او قرارگه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید ‌ ‌ آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه دربست ‌ ‌ با او بشراب و رود بنشست
چندی غزل لطیف پیوند ‌ ‌ گفت از جهت جمال دلبند

چون راحت نوش و خورش یافت ‌ ‌ آراسته شد که پرورش یافت
شد چهره زرد ارغوانی ‌ ‌ بالای خمیده خیزرانی

وان

وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
وان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربود بازپس داد

شد صبح منیر باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیری دست شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی

آن مهتر میزبان نوازش / میداشت بصد هزار نازش
بی طلعت او طرب نمیکرد / می جز بجمال او نمیخورد

ماهی دو سه در شراب کاری / کردند بهم شراب خواری

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط مینمودند

مقالات مجنون با نوفل

مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده پیشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته کمش آرمت نوش / پذرفته خویش کرده فراموش

آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان بمهر و پیوند / وامروز همیکنی زبان بند

صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست

دلداری و بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور افتدت از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری

قولی که در آن وفا نبینم / از چون تو کسی روا نبینم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور

شرطست به تشنه آب دادن / گنجی به ده خراب دادن
هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد

گر سلسله مرا کنی باز / ورنه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنی ز من و ز زنده کانی

نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید

مصاف کردن نوفل با کسان لیلی

صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیه شکار جویان

چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ایم مست و سرکش

لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بسواری که دانم / او را بسرای او رسانم

قاصد چو شد و پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست

کس را سوی ماه دسترس نیست / زکار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش به خشمناکی / فرمود که باز کرد خاکی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز میان گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / برخیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناپسندوار
آن خشم در او چنان اثر کرد / کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
ایشان بهم آمدند چون کوه / بر داشته نعرها به انبوه
بر نوفلیان عنان کشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون جام بر دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه نیزه دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیزه رفتار / بر خوردن خون کشاده منقار
پولاد بتیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش / کر کرده ستاره ماه را گوش
از صاعقه اجل که مهیبست / پولاد بسنگ در نهیبست
زوپین بلا سیاست انگیز / سر چون سر تیغ دیلمان تیز
خورشید درفش ده زبانه / چون صبح دریده دم شبانه
هر شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سفید در رمیدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هر کس خصمی بتیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی / با موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
میسود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
انجا به طلایه رخش رانده / وینجا پرک دعا فشانده
از قوم وی ار سری فتادی / بر دست برنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / میشست بچشم اشکبارش
گردی سر نیزه زین طرف راست / سر نیزه فتح از آن طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر برنجی و هم شکست
در جانب یار او شدی چیر / غریدی از آن نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد / کز دور زنی چو چرخ ناورد
از بهر تو ما بجان سپاری / با خصم خودت چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم بسنده چون توان کرد / با یار بسنده چون توان کرد
از معرکه کجا جراحت آید / وانجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او سره فرستد انجامم / من سنگ زدن چه بد سرانجام
او داد بوعده انگبینم / من سرکه دهی روا ببینم
او جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل من بنام اینجاست / اینجاست دلم که جانم اینجاست
شرطست به پیش یار مردن / رو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود اینچنین سپارم / بر حال شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حالت اینچنین دید / بگریست و بگریه در زمین دید
وا رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
بسپرد ز هر جریده جائی / افکنده بحمله این جهانی
هر سو که طواف را برافشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زین گرچه چو طره برکشیده / شد طوس چو طره سر بریده
این هر دو سپه ز هم بریدند / در معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سفید دم بخندید
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیره باران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح دری دگر زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح کنند میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست / ولالکئی بدلنوازیست
از بهر پری زده جوانی / خواهیم ز شما بوی نشانی
وز خاصه خویش من درین کار / گنجینه فدا کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شمشیر ازین سخن جوابست
ورزانکه تنک نمیفروشید / در دادن سرکه هم بکوشید
چون راست نمیکند کاری / شمشیر زدن چراست باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشتند آن دو سپه ز یکدگر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمده دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون نوفل را در بازگشتن

مجنون چو شنید بوی آن رزم / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن برآشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / بر زین بود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود

رایت که خلاف رای من کرد　　نیکو هنری بجای من کرد
آن دوستی که بد سلام دشمن　　کردیش کنون تمام دشمن
وان در که به از وفا پرستی　　بر من همه از فضول بستی
از یاری تو بریدم از یار　　بردی ز کار من زهی کار
بس شیشه که بشکند ز یاری　　بس قایم کافتد از سواری
از تیر شبان که در تک افتاد　　بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست　　در عهده عهد ناتمامست
آنگه که چنین خسته بودم　　وز زین تو پشت بسته بودم
زین گشته چو نا امید بودی　　کانجا که نگاشتی زدودی
بنیاد نهاده چو مردان　　هم تو به کرم تمام گردان
تاریک دلم تو روشنایی　　وارزنده شیم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز حربش　　بنواخت بلفظهای چربش
گر نیم دی عربی سپاهی　　کردم بفریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم　　در تیغ برنده خون بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم　　پولاد بسنگ در نشانم
وانگه ز مدینه تا بغداد　　در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کس ز مرد یاری　　لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاهی انبوه　　پس پرده کشید کوه تا کوه
وانگه بمصاف گاه اول　　دشمن شده کور بلکه احول
گنجینه گشای این خزینه　　سر باز کند ز گنج سینه

مصاف نوفل با لشکر لیلی بار دوم

کاروز که نوفل آن سپه راند　　چنینده بان شگفت در ماند
از زلزله مصاف خیزان　　شد کله بو قبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند　　در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی　　در شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه تیر دید و خنجر　　وآفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای　　دل در تن مرد میشد از جای
راهی نه که کبک ز ابر جهد　　رویی نه که روی ابر چید
زان گونه که بود پای بفشرد　　سیل آمد و رخت بخت را برد
قلب دو سپه بهم بر افتاد　　هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که زنگ می‌شست　　از ریگ روان عقیق میرست
دل مانده شد از جگر دریدن　　شمشیر خجل ز سر بریدن
کردند چو اژدها نبردی　　زخمی و دهی و مردی
بر هر ورقی که تیغ راندی　　در دفتر او ورق نماندی
مجنون بمیان مویه شمردن　　با ورد کنان بجان سپردن
گردون ز نبرد آنچنان سخت　　گر خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو گسسته هم عنانی　　از سنگ برآورند خالی
برکندگی از نفاق خیزد　　پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز　　گشته بفال سعد فیروز

بر خصم زدند و برشکستند / کشتند و بریده و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / و آن نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بنجا کبوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد ده بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده / مارا همه کشته کینه و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده چون گریزد

ماکز تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند / بابی سپران ستیزه تا چند

پاینده فتح چون شنع دید / بخشود و گناه بنده بخشید
کشا گره و پس آیدم زود / تا کردم ازین قبیله خشنود

آمد بر عروس غمناک / چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سریر و تاجداری

مجروح و پیر و دلشکسته / دور از تو بر در بند نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده

این خوان که ز شرح پیش هیچم / بر گردن بخت خویش هیچم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم ز شرمساری

گر دختر انیاوری پیش / بخشی به کمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز برفروزی / او را بمثال عود سوزی
ور زانکه بر افکنی بیچاش / یا تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و نور چون بود خوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رانیا جوانمرد / بی عاقبتی است بایکان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن / نام من و نام خود شکستن

ور اهل هنر شکسته کامی / ز آن به که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی

نایافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
گر در کف او دهی زمامم / بانگ بود همیشه نامم

آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه بنام و ننگ دارد
بد نامی نام من مپسند ور / این روز نبین بر آتش آن روز

گر هیچ کسی مرا بعزیاد / آزاد کنی که بادی آزاد
ور نی بخدا که باز گردم / وز ناز تو بی نیاز گردم

برم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم در این راه
تا بار رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا در این تحکم / سگ به که خورد که دیو مردم
او را که گزد سگ خطرناک / چون مرهم هست نیستش باک

وانکه دهان آدمی خست / شوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل ز جواب آن فرو ماند

205a

دان چهره زبان رحمت انگیز … بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گر چه سر آمد سپاهیم … دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون تو ندهی دل تو داند … از تو به ستم که می ستاند
هر زن که بدست زور خواهند … نان خشک و عصیره شور خواهند
من کامدم از پی وفاها … مستغنیم از چنین جفاها
آن زن که ندیم خاص بودند … با پیره دو آن خلاص بودند
کان شیشه خاطر هوسناک … وارونشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتد … بد خو شود ار نکو خور افتد
شوریده دلی چنین هیولی … خود رانده بد به کدخدایلی
بر هر چه دهی اگر نجاستست … ثابت نشود که بی ثباتست
مارو ز برای او به ناورد … وا او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر … واو در زخم ما کشیده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان … او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد … هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت … او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم … زین کار ز نو نه جنگ داریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت … با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در آن کار … دل خسته شد از گزند آن خار

نومید شدن مجنون از نوفل و مناظره کردن

کامروز که روز دست بردست … آن بخت که خفته بود مردست
در بخت چو من سلیم رایی … باتیسی اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم … جوشنده چو کوه آتش از خشم
کای پی مروتی سپرده … پذرفته خود بسر نبرده
در صبحدمی بدین سفیدی … دادیم ز روز ناامیدی
از دست تو صید من چرا رفت … آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی … ناخورده بروز خم سپردی
شکر ز قمطره گشادی … شربت کردی و لی ندادی
برخوان طبرزدم نشاندی … بازم چو مگس ز پیش راندی
آن رشته که اولش گره بود … آن رشته ز رشته پنبه به بود
این کف و عنان از و بگرداند … یک اسپه شد و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات … لیکن را ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت … حقی هنری و سازکارت
با حرمت و حسن و با خزینه … سیماب سرین و سیم سینه
تا کار تو از نو باز گردد … دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند … بند از دل او نمی گشادند
کم کرد پی از میان ایشان … میرفت چو ابر تو پریشان
نوفل چو به ملک خویش پیوست … با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند … تا دل ز هشش گزاد و دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش … افتاده شد از جریده نامش

205b

لم گشتن او که ناروا بود
آگاه نشدند کو کجا بود

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین برآرد آواز

باز خریدن مجنون آهوان را از صیاد

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان خود رمیده

طیاره شد از شتابان
میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بینوایی
بر نوفل و آن خلاف رایی

با هر سگی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوی چند
محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون ز شفاعت اسب را راند
صیاد سوار دید درماند

گفتا که برسم دام یاری
مهمان توام بانچه داری

دام از سر آهویان جدا کن
این کید و رمیده را رها کن

پیچان چه کنی رمیده را
جا نیست سر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر هر دو نوشته غیر مغضوب

دل چون دهدت که تیز تیزی
خون دو سه بیگنه بریزی

آنکس که نه آدمیست گرگست
آهو کشی آهویی بزرگست

چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش

گردن مزنش که بیوفا نیست
در گردن او چنین وفا نیست

آن گردن بند طوق آزاد
افسوس بود ز تیغ فولاد

آن چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست
نه در خور آتش کبابست

زان ساق سیمین نازپرورد
دانی که نه زخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه آب دارد

وان نای لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی

زان پشت که بار کس نسنجد
بر روی زمین زنی برنجد

صیاد بر آن سبب که او خواند
انگشت گرفته در دهان ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر نبودیم هم آغوش

نخجیر دو ماهه قیدم اینست
یک خانه عیال و صیدم اینست

صیاد بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری
جان را بخرش که مایه داری

مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خود بسبک فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد

میداد ز دوستی نه ز افسوس
بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست
زان چشم سیاه یادگارست

بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد

رفتار زپی آهوان شتابان
فریاد کنان در آن بیابان

بی کینه وری سلاح بسته	چون گل به صلاح خویش رسته
در مرحلهای ریگ جوشان	گشته ز تبش چو ریگ جوشان
از دل بهوا بخار داده	خارا و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید	خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیشه مه ز زاری	چون تار قصب شد از نزاری
شد چون سر زلف یار تاریک	ره چون ره دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری	چون مار گزیده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار	یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت آه کردن	وان رخ چو شب سیاه کردن
چون صبح جمال نیک روزی	برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین درآمد	کایینه چین چنین برآمد
آن آینه خیال در چنگ	چون آینه بود لیک در زنگ

رها کردن مجنون گوزن را از بند

برخاست چنانکه دود از آتش	چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان	برداشته راه مهد بانان
میرفت و بدیده راه میرفت	ماشاء الله کان میگفت
ناگاه رسید در مقامی	انداخته باز دیده دامی
در دام گوزنی اوفتاده	گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ	آورد چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنهیش خون بریزد	خونی که چنین از آن چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد	بگشاد زبان خویش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبون گیر	دام از سر عاجزان فروگیر
بگذار که این اسیر بندی	روزی دو کند نشاط مندی
زین خسته خوری کرا گیرد	با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش نجوید	از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد	با خود مباد جز برین درد
صیاد تو روز خوش مبیناد	یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان	برکن ز چنین شکار دندان
رای تو چو گردی ار تقدیر	نخجیر گرا و شدی تو نخجیر
شکرانه این چه می‌پذیری	کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بر آن سخن گذاری	شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش	اما ندهم برایگانش
گر چه خورش من این شکارست	گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش	برکند و بسک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت	صیدی سره دید و صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند	آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید در او چو دوستان دست	هر جا که شکسته دید می‌بست
سر تا کفلش بمهر خارید	رو کرد و ز دیده اشک بارید
گفتای ز رفیق خویشتن دور	تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا خرگاه نشین کوه و خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم چشم تو نظیر چشم یارم
در سایهٔ جفت باد جایت وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان دور از تو کمند پادشاهان
دندان تو از دهانهٔ زر هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که سازمندره شد هم بر زه جامهٔ تو به شد
دانم که درین حصار سربست زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که گذر کنی در آن بوم حال دل من کنیش معلوم
گاهی مانده بکام دشمنانم چونان که تو خواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد تیری نه که در نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی نامش نبرم بهیچ رویی
بادی که ز تو اثر ندارد بر خاطر من گذر ندارد
زین گونه یکی نه بلکه صد بیش میگفت بحسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد چشمش بوسید و کرد آزاد
میرفت گوزن دام دیده میگشت و همی شد آرمیده
سیارهٔ شب چو بر سر چاه یوسف رویی خرید چون ماه
از انجمن بصر فروشان شد مصر جهان چو نیل جوشان
از نیل کشیده میل بر نیل میرفت چو نیل جابه و نیل
چندانکه زبان بدر کند مار با مرغ زند در آب منقار
ناسود چو غمزه بر دریده نغنود چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش سوزنده چو روغن چراغش

رسیدن مجنون بسایه درختی که زاغ بر آن نشسته بود

گر خود بشب چو شمع مردی پهلو بسوی زمین سپردی
شبگیر که چرخ لاجوردی آراست کبودیی بزردی
خندید ازانچنان گل زرد آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده میگشت بسان آب دیده
زان آب که روی آتش افشاند گشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان تفسیده بوقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی بنشست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته هم سبزه هم آبروی شسته
آن تشنه ز گرمی جهانتاب زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسود زمانی از دویدن وز گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش همچو سبز دیبا میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر گرفته پیوند
صاحب مرغی چو نافه خوش چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و مینا / همچون شبهی میان مینا
مجنون چو مسافری چنان دید / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کی سیاه جامه
شبرنگ چرایی ای شب افروز / روزت ز چه شد سیه بدین روز
بر آتش غم منم تو خوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
در سوخته وار و گرم خیزی / از سوختگان چه اگریزی
زنگی بچه کدام ساری / هندوی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه چرا سیاهی
روزی که رهی بخنده یارم / گو شو ز دست رفته کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا چتر شوم درین خرابی
گفتی که مپرس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینایی دیده چون بریزد / از دامن توتیا چه خیزد
چون گرگ ز میش دنبه بربود / فریاد شبان کجا دهد سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاهگل چه پولاد
چون کشته نماند خشک و بی بر / خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او پر سخن دراز کرده / پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستاره کان چراغند / با پر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده چو چشم زاغ برده
بر بخت سرشک دیده تا روز / مانند شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد / از پرده صبح سر روان کرد
مجنون چو پرید زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت / هنجار دیار یار برداشت

بند برداشتن مجنون از آن مرد درویش و بر گردن خود نهادن

باز از نفسش برآمد آواز / چون مرده که جان رسد بر و باز
شد پیره زنی ز دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
مجنون چو اسیر دید در بند / وان شخص ببند گشته خرسند
زن می‌شد و در شتاب کردن / بیچاره دوان رسن بگردن
سر تا قدمش کشیده در بند / زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو / در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مردیست نه بندی و نه جاهی
من بیوه و این رفیق درویش / در مرد و ضرورتی حدیثش
از درویشی بدان رسیدم / کین بند و رسن بر او کشیدم
تا گردانم اسیروارش / توزیع کنم ز هر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه / مشتی علف از برای خانه
هستیم کزین میان چه برخاست / دو نیمه کنیم راستاراست

نیمی من و نیمی او ستاند | گردی بمیانه در نماند
مجنون ز شکسته بالی | در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر | بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم | او نیست سزای بند ماییم
میگردانم برین سیاهی | اینجا و بهر کجا که خواهی
هرچه آن بهم آید از چنین کار | بی شرکت من است بردار
چون دید زن اینچنین نگاری | شد شاد چنین بدین شکاری
زان باز نداشت در زمان دست | آن بند و رسن همه در او بست
بنواخت به بند کردن او را | میبرد رسن بگردن او را
می بست و ز بند میرهاندش | وز حله بحله میدواندش
هرجا که رسید و مردم آن دید | بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل | بگریست کسی که بود عاقل
واو داده رضا بزخم خوردن | زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی | مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی | وز خوردن سنگ رقص کردی
چون چند خطاش بر سر آورد | گرد در لیلیش در آورد
چون باد وی از چمن برون جست | بر خاک چمن چو سبزه بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری | چون دیده ابر نوبهاری
سر بر زد بر زمین و میگفت | کای من تو طاق و با غمت جفت
محرم تر از آن شدم درین راه | کازاد شوم ز بند و از چاه
اینک سر و پای هر دو در بند | هستم بعقوبت تو خرسند
گر زین گنه نموده ام گناهی | معذور نیم بهیچ راهی
من حکم کش و تو حکم رانی | تادیب کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف و تیغ و تیرم | در پیش تو منکم چون اسیرم
گر تاختنی بخطه کردم | از لطمه خویش زخم خوردم
گردی کهنی نمود پایم | امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر | اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش از این نمودم | بسیار خیانت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری | گر میکشیم بکش بزاری
گرچه بتو محکم است پیچم | برکش چو صلیب چار میخم
چون کز تو وفاست بیوفایی | پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار | خود را بخطا کنم گرفتار
باید که خطایی آید از تو | یا تیر و فایی آید از تو
در بند کنیم در و دواری | دستی بسرم فرود ناری
در کشتنیم امید آن هست | کاری ببهانه در سرم دست
گر تیغ زدن کنی برین سر | قربان خودم کنی بدین در
اسمعیلی ز خود نسنجم | اسمعیل نیم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ پاکست | گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر دار سر کشیدن | به گردد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم | تا زنده و چون جنازه باشم

چون نیست مرا بر تو راهی / زان پس من و گوشه و آهی

سر زنده و در و سر شمارم / بر کر تو در و سر نیارم

کویی ز تو دور و سر جدا باد / در دامن منتت سر آباد

این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت

بر نجد شد و نفیر میزد / بر خود بطپانچه تیغ میزد

خویشان که از و خبر شنیدند / رفتند و بدیدنش ندیدند

با کس چو نمی‌شد آرمیده / گفتند بترک آن رمیده

واو را شده از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلیش یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت / یا تن زد و یا گریخت یا خفت

نومید شدن لیلی و زاری کردن او

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی

کاین در که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بتقایه در خبر یافت

بشکفت بخاطر آن دلفروز / العیش که یار ماست فیروز

آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده

برگفت ز راه تیز هوشی / افسانهٔ آن زبان فروشی

کامروز بحیله نقش بستم / تا زافت آن رمیده رستم

بستم سخنش بآب دادم / یکبار گیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش / کردار زبان خدا دهادش

او نیز بهجر گشته خرسند / دندان طمع ز وصل بکند

الرزق علی الله از چنان یار / المنة لله از چنین کار

لیلی ز پدر چو آن حکایت / رنجید چنانکه بی‌نهایت

در پرده نهفته آه برداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز ره سرشک خون راند / کز راه خود آن غبار بنشاند

چون گم شده دید دست از رو / که دست گزید و گاه بازو

میریخت ز دیده خون صافی / میکرد بآب حله باقی

اهلی ز که قصه بازگوید / یاری ز که چاره باز جوید

در سلسله بام و در گرفته / زنجیر بپا چو مار سر گرفته

بر هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر ز لطف رویش

بر صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستاران

هر کس بولایتی و مالی / میجست ز حسن او وصالی

از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا بدهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد

واو را پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری

وان سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ

میخورد دو لی بصد مدارا / پنهان جگر و می آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزهر خنده میسوخت

چون گل کمر دو رویه می‌بست / زوبین در پای و شمع در دست

یمبر دز روی سازگاری | آن لعبتکی را به هوایی
از مشتریان بسیج آن ماه | صد زهره نشسته گرد خرگاه

نکاح کردن ابن سلام لیلی را و شرح آن

چون ابن سلام از این بیارست | در وعده نهاده کرده بشتافت
آراسته پیل و پیلواری | با طاق و طرب پادشاهی

آورد خزانهای بسیار | عنبر بمن و شکر بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی | آراسته برگ ارمغانی

دینار فزون ز ریگهای ریب | خندید بر ترش بریده ریب
در بختی و تازی بکار در | چندانکه زمین پشت نقل بود

زان رنگ که ریگ جوش تیزند | بر تخت چنانکه خاک ریزند
میکرد چنان مروتی چست | کان خانه ز ریگ بوم را شست

روزی دو ز رنج ره برآسود | قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که گردی از شرم | هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی ز نفس عیسی | در معجزه او دم مسیحی
پیکی که سخن ز سر گرفتی | او زر و زر و درم طلب

وانکه به کلید خوش زبانی | بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیرپیکر | روی عربست و پشت لشکر

صاحب تیغ و بلند نام است | اسب ... بسته است
گر خون طلبی چو آب ریزد | ور زر طلبی چو ریگ ریزد

هم زو برسی به یاوری بها | هم باز زری ز دو بهیا
چندانکه بکرد کارگشت | اوراش ازین قرار نگذشت

قاصد چو بسی درین سخن راند | سکین پدر عروس درماند
برکردن آن عمل رضا داد | مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

یوسف عرب غلام رومی / افکند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار / آراسته کنج و کوی و بازار

داماد و دگر گروه را خواند / در پیشگه بساط بنشاند

ترتیب سرور و ساز و کامی / [illegible] به قدر تمامی

[illegible] نشسته / عقدی که [illegible] بسته

طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن بجان رفت

در حجره آن بت دلاویز / کردند نثارها شکرریز

وان شکر و ماه شکرریزی / چون عود [illegible] تیزی

عطری ز بخار دل برانگیخت / [illegible]

لعل آتش و جزعش آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد

چون ساخته شد بسیج یارش / ناساخته بود هیچ کارش

در خار قدم نهی بدوزد / آتش بدمی بری بسوزد

عضوی که مخالف [illegible] / فرمان ترا به جو نگیرد

ایشان [illegible] سرشت خاصی / [illegible] خاصی

چون [illegible] سرشت / واجب بود [illegible] بهشت

چون داروی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرح جهان بود / در مختلفی هلاک جان بود

تا بند آن [illegible] شاهی / [illegible] صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن / [illegible] گلشن

سیاره شب پر ارغوان شد / بر دجله شبگون روان شد

داماد و نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست

چون رفت عروس در عماری / بر روش نسب بزرگواری

او زنگ و سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد

اوزی

2016

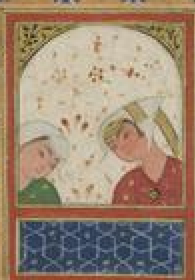
روزی دو سه بر طریق آزرم | یکسر و برفق موم را نرم

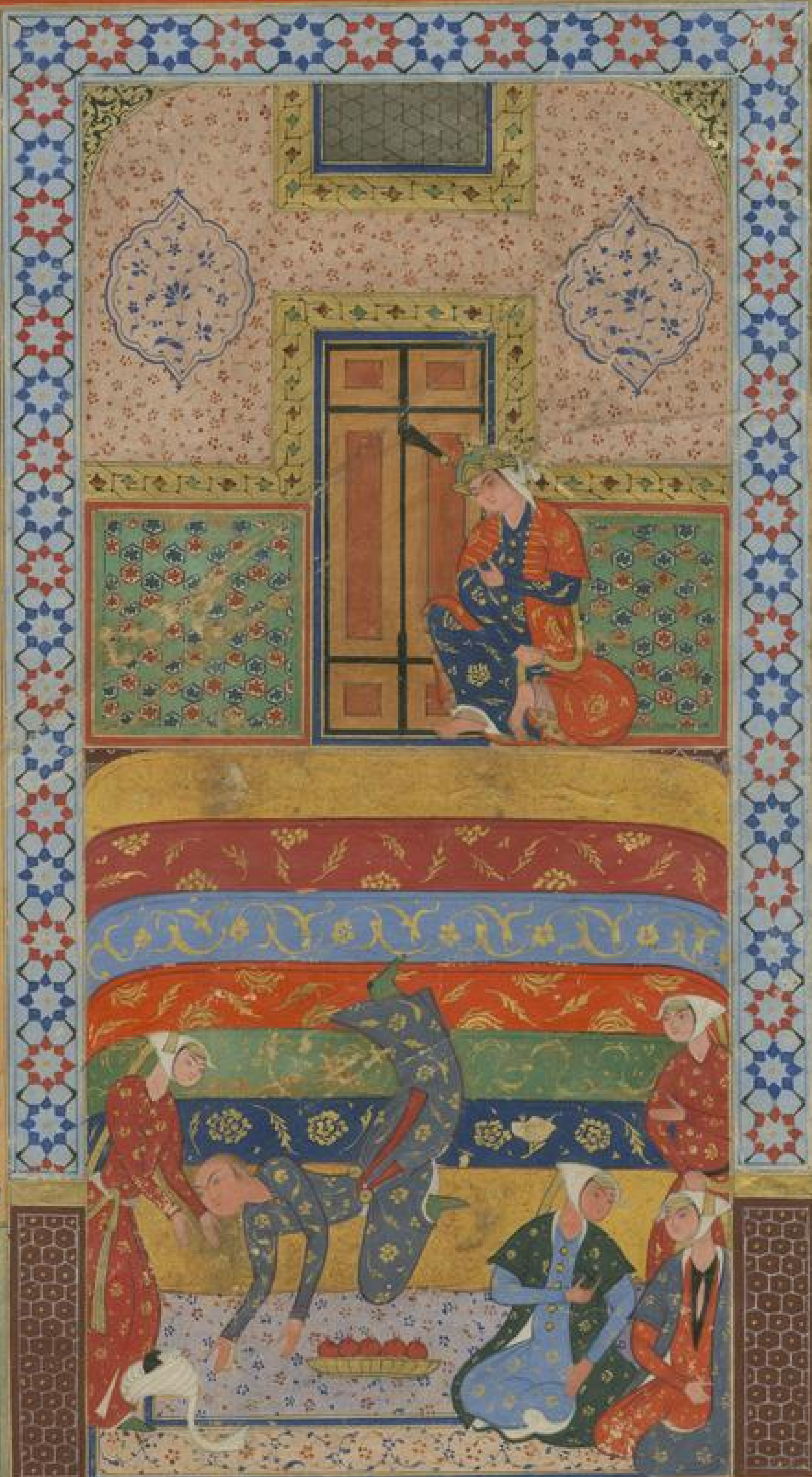
از نخل بوده خورد خاری | کز دو نخفت روزگاری

با نخل رطب چو گشت گستاخ | دستی به رطب کشید بر شاخ

لیلیش چنان طپانچه زد | کافتاد و چو مرده مرد بیخود















گفتا رو کاین عمل نمایی | از خویشتن و ز من برآیی

سوگند به آفریدگارم | کاراست به صنع خود نگارم

کز من غرض تو بر نخیزد | گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند | زان تیز سلام گشت خرسند

دانست که در فراغ دارد / جز بوی دگر دماغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می‌توانست ازو بریدن
کز دیدن آن چو ماه دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چنینم / آن به که در او ز دور بینم
خرسند شدن بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / ور زین گذرم حرام زادم
زانپس که جهان گذشت با او / پیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بوجه در گذرگاه / بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گاهی ز دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از مادر و از پدر نهیبش
چون عشق بسر رشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخنی خبر چنین داد
کان شیفتهٔ رسن بریده / دیوانهٔ ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقانی ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی / مونس بجز او دریغ و آهی
بویی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بوی سودا / میکرد مفرحی هویدا
در خاک فتاده چون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان وی که روی کار زشتش خفت / خار از گل و گل ز خارش آشفت
ناگه ز کسی شتر سواری / بگذشت بر او چو تند ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غرنده بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
بگذر ز بتان عنان بتابی / کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با او / وان یار که نیست هست از آن دور
پیکار کسی تو از چنین کار / بی یاری تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفایی / خو باز برید از آشنایی
چون زلف خودش بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش / کردند عروس در زمانش
و ولوله مست شوی پیچید / پیچید در او و سر نپیچید

ماشد

210b

باشد همه روز گوش در گوش   با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنار است   تو در غم کارش این چه کار است
چون او ز تو دور شد بفرسنگ   تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون یار دست داد بالها یاد   زو یاد مکن چه کارت افتاد
زن گر نیکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند   خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد   رغبت همه سوی خویش دارد
زن راست نبازد آنچه بازد   جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند   در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی   زن بهتر از او به بیوفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ   در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست   چون دوست شود هلاک جانست
[...]ی که بکن سخن نیوشد   گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد   ور شاد شوی ز غم بمیرد
[...] کار زنان راست بازست   افسون زنان بد دراز است
مجنون ز گزاف آن سیه روز   برزد ز دل آتشی جگرسوز
[...] دود دلش که در بر افتاد   از پای چو مرغ بر سر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ   کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره   جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو که آن فسون بر او خواند   از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگذاشت زان بلندی   کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش   کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و بد رفت   عفوم کن از آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم   بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته   هست از غم تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش   از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نیارد   غیر از تو کسی جهان ندارد
یکدم نزود که آن پریزاد   صد بار ترا نیاورد یاد
سالیست که شد عروس و بیشست   با مهر تو و به مهر خویشست
گر همچو هزار سال باشد   برخوردن از او محال باشد
مجنون که بدان دروغ گویی   دید آینه بدان دو رویی
اندکتر از آن که بود غم خورد   کم مایه از آنچه بود کم کرد
می‌بود چو مرغ پرشکسته   زان ضربه که خورد شد شکسته
از جزع بر آب لعل می‌سفت   بر عهد شکسته می‌شکیفت
سامان و سری نداشت کارش   وز وی خبری نداشت یارش

حکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه نو عروس این عهد   در جلوه کشید انجمن جهد

کان مهدنشین عروس جماش / رشک قلم هزار نقاش
چون گشت بشوی بازبسته / بود از پی یار دل شکسته

غمخواره او غمی دگر یافت / کز گردن شوی او خبر یافت
گشته خرد و فرشته کامش / مجنون شد از آنکه بود نامش

افتاده چو مرغ پر فشانده / پس از نفسی درون نشانده
شد سوی دیار آن پری روی / باریک شده ز موی چون موی

با خود بخیال خویش بشکفت / کای من ز تو طاق و با غمت جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن

کو آن همه امید و عده دادن / سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری

و امروز بترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن
گیرم دولت از سر وفا شد / این دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو انچنین شدی شاد / از یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو هوا نیم / آوخ همه رنج باغبانیم

این فاخته رنج برد در باغ / چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه سازگار است / با هر که بجز منست خار است

باآه چو من سموم داغی / کس برنخورد ز چون تو باغی
برداشتی ار دلم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری

آن روز که دل بتو سپردم / سر گر نه بر این گمان سپردم
بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند

سوگند مگر چه راست خوردی / سوگند مگر چه راست کردی
کردی دل خود بدیگری نرم / وز دیده من نیامدت شرم

شبها نه من و تو ئیم در روز / کارزم بهم کنیم با جور
دیگر متعرفان نگارند / کایشان بدو دیدها شمارند

پیوسته که با غمت تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد و دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند

چون عهده عهد باز جویند / جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد

گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار
مه تا نشکست روی او باش / در نام شکستگی نشد فاش

شب تا نشکست ماه را جام / باروی سیه نشد سرانجام
در تو چه دل امید بندم / وز تو چه روی ها زخندم

کو وعده که پار او فشردی / عمری شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نایدت یاد

با این همه رنج کز تو سنجم / بخشیده شوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کارزم در آن میان نماندی

آن روی

216

آن روی نه کآشنات خوانم / وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده‌ام ز خوی خامت / آوخ چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
بیداد ترا که عمر کاهست / زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که چنان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ در پیش / برزان نبود که میرسد پیش
گر شکری بود تو ماهی / شه گر بود و رخ بود تو شاهی
گل در قصبی و لاله در خز / شیرین و خوشی چو شیره رز
گر آتش میدهد بدین نور / آتش مبین درآید از دور
باغ ار چه گل و گلاله دارست / از باغ رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست / با قرمزی رخ تو کاهیست
زابروی تو هر چمن خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سفیدست / با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بچتر مشکین / هم ملک حبش گرفت و هم چین
از خوبی چهره چنان یار / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز آن ندانم / کین جان بسر تو برفشانم
آزرم وفای تو کز بینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون بار دوم طلب مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون زامیده دل برید / زارامش او امید ببرید
آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد
ناسودمی ز چاره جستن / زنگی خوشی نشد بشستن
بسیار بدید و حال پرداخت / واقبال برو نظر نینداخت
زان درد زدیده گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / کردش بر حیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سرای تنگ / شدنای کلوش بسته چون سنگ
ترسید که اجل برآید / پیکان کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بغلان جنه آباد
جایی و چه جای چون مغاکی / مانند گور هولناکی
چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سفید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / بگشت بدید تا بدان بوم
دیدش نه چنانکه دیده میخواست / کان دیده دلش ز جای برخواست

212a

بی شخص روندهٔ دید جانی   در پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان هستی   مشهوری راه بت پرستی

چون نی ز خیال یار بسته   موئی ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین سبک روان تر   وز زیر زمینیان نهان تر

وز یک جسدش تن بجوش رفته   افتاده ز مغز و هوش رفته
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ   پیچیده سر از کلاه و سر پیچ

از جرم درون بدست واری   بر ناف کشیده چون ازاری
آغشته فراز رفت و بنشست   مالیده ز رق بر سرش دست

خون جگر از جگر برانگیخت   هم خون جگر بروی میریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز   شخصی ز خویش دید ممتاز

در روی پدر نظاره میکرد   نشناخت وزو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش   یاد دگری کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی   ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز   جویان تو با دلی جگر سوز

مجنون چو شناختش که او کیست   در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد   این بوسه بر این و آن بر او داد

کردند ز روی بهت زاری   بر خود بهزار نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت   سر تا قدمش نظر بینداخت

دیدش چو برهنگان محشر   هم شخص برهنه مانده هم سر
از بقچه گشاد کسوتی نغز   پوشیده ورا ز پای تا مغز

در هیکل او کشید جامه   از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش   پندی پدرانه مینمودش

کای جان پدر نه وقت خوابست   کایام دو اسپه در شتابست
زین ره که لباس تیغ تیزست   بگریز که مصلحت گریزست

از زخم چنین نشانه گاهی   سالیست نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ بیمدارا   خون ریخته از تو آشکارا

روزی دو سه پی فشرده گیرت   افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری نگر که تا شیر   کرده دده دور اشکم سیر

بهتر سگ شهر خویش بودن   تا دل غم بی پی آزمودن
چندانکه دویدی و دویدی   جائی نرسیدی و رسیدی

رنجیده شدن ز رای دارد   با رنج کشی که پای دارد
آن رودگذر که جای آبست   از سیل نگر که چون خرابست

وان کوه که سیل از او گریزد   در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو زخم رنج بینی   فرسوده شوی گر آهنینی

از توسنی تو رشد ایام   روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلگامی   دل سوخته و هنوز خامی

ساکن شو ازین جهازه راندن   با یاوگیان فرس دواندن
کز مشرف دیو خانه بودن   گه دیو چه زمانه بودن

صابر شو و پای دار شکیب   خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش اگرچه عمر بادست   بر غافل کو بعشوه شادست

بر گیفیت خوشش برآید تا خود نفس دگر چه زاید
امروز که روز عمر بر جاست بیاید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت ز خاص خوشیت آید هم گرده خویشیت آید

آن پوشند زن که رشته باشد مرد آن درود که گشته باشد
امروز بجوز جهد میوز نا بوی خوشیت آید امروز

بشنید عیار مرگ بر سنج تا مرگ رسد نباشدت رنج
هر سر که بوقت مرگ پیش است سیلی زده قفای خویش است

میدان تو پیکس است منشین شوریده سری بس است منشین
آرام کسیست مردمی را پایانی هست سر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست تو آدمیی درین سخن نیست
تو آدمیی بدین شریفی با دیو چرا کنی حریفی

روزی دو که با تو همعنانم خالی شو از گلاب جانم
جنس تو منم حریف من باش تسکین دل ضعیف من باش

گر بر تو ازین سخن گرانیست این هم ز قضای آسمانیست
من میگذرم تو در امان باش غم گشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحر هان جانم بلب آمد ای پسر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من در آیم از پای در خانه خویش گرم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم دانم خلفیت جای گیرم
چون رخت کشد ازین سرایم باشد خلفی چو تو بجایم

نپسندد هیچ دوست دشمن من مرده تو خالی از سر من
بیگانه کسی ز در در آید اندوخته مرا رباید

پس مانده من یتیم نباشد تا چون بود ار کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک در کوچه او فتادم اینک

ترسم که به کوچ رانده باشم آیی تو و من نمانده باشم
رو بر سر خاک من بمالی نالی ز فراق و سخت نالی

گر خود نفست چو دود باشد زان دود مرا چه سود باشد

چون پند پدر شنید فرزند میخواست که دل نهد بر آن پند

خواب دیدن مجنون پدر را

روزی دو بخانه در شکیبد مادر پند پدر فرا پید
چون توبه عشق میسگالید عشق آمد و گوش توبه مالید

در عشق که پیل ازو پیاده است بیچاره کسیست کو پیاده است
شیر بندی و شیر بیشه این دود زد و آن درد همیشه

مجنون سیاه مغز پر جوش چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم و اندیشه تو گره گشایم

مولای نصیحت تو گوشم در حلقه بندگیست گوشم
پند تو چراغ دل فروزیست نشنیدن من ز تنگ روزیست

213a

فرمان تو بر وجیبت دانم / خواهم که کنم نمی‌توانم
از من ز خرد چه سکه بندی / در سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
تخم سخنان بیاد داد است / گر هیچ شنیده‌ام بیاد است
هر یاد که بود رفت بر باد / جز قصه موشی نماند بر یاد
امروز نکو چه خورده دوش / کان خود سخنی بود فراموش
دانم پدری و من غلامت / واگاه نیم که چیست نامت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
تنها نه پدر ز یاد من رفت / خود یاد من از نهاد من رفت
چون تیغ قلم نکرد از وخت / دل گرمی من وجود من سوخت
در وحشت خویش گشته‌ام گم / وحشی نه زید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه نمک پس گزیده / بگرشوم از شکم بریده
ز اسم چو زمن بر آید این گرد / در جمله دوستیان سد و رد
با آن بخرابه ایست رایم / آن به که خرابه گشت جایم
گم کرده ز مزرعه گیاهی / کو در عدمست خاک راهی
یکحرف بگیر ازین که خواندی / پندار که نطفه‌ای نراندی
کوری بکن و بنه بر او دست / انگار که مرده در او هست
کشتی که شب رحیل پیش است / این گم‌شده در رحیل خویش است
بار علت من چنان من بود / آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است / در عالم عشق شهربند است

وداع کردن پدر مجنون مجنون را

برداشت ز دو امید بهبود / کان رشته او نه سر گره بود
گفت ای جگر جگرخور من / هم عل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
افشاند پدر ز کار بگریست / بگری پسر از او زار بگریست
در گردنم آر دست و برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کفن کنم ز آن آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
ای بازپسین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم چه جای نازست / تا توشه کنم که ره درازست
زین عالم رخت برنهادم / در عالم دیگر اوفتادم
هم روز نه‌ام ز عالم تو / میمیرم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نه بینی
بدرود که رخت را ببستم / در کشتی کوچکی نشستم
بدرود که عزم کوچ کردم / رفتم نه چنانکه بازگردم
بدرود که بار بر نهادم / در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت / تا دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرودش کرد و بازپس گشت

آمد بسرای خویش بیخود
نزدیک بدان که جان شود دود
روزی دو ز زردی و ناتوانی
میکرد ز غصه زندگانی

تا کاجل از کمین برون تاخت
ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام

در وفات پدر مجنون

گوشی بطناب عرش بربست
خاکی به نشیب خاک پیوست

آسوده کسیست کو درین دیر
ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق نزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی

آنکس که درین روش مقامست
آسوده دلی براو حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد
آن مرد درین این و آن مرد

دیویست جهان فرشته صورت
در بند هلاک تو ضرورت
در کاسش نیست جز جگر چیز
وز پهلوی ماست آن جگر نیز

با هر که درین جهان نشینی
بینی که نخواهیش که بینی
این دیوکده نه جای سلیست
برخیز که رهگذار سیل است

خرما و هست خار در توست
افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن درختیست
کاسش نمک و کبابش لخت

تا چند غم زمانه خوردن
تا زیدن و تازیانه خوردن
تو عالم خور که عالم اینست
تو در غم عالمی غم اینست

دزدی که رود ز دست بالا
گوهر بر دار نی کالا
آن مار بود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک

خوشخور که گل جهان فروزی
چون مار مباش خاک روزی
عمر است عوض بعمر در پیچ
چون عمر نماند گو ممان هیچ

سیم ار چه صلاح خوب و زشتست
لشکرشکن هزار کشتست
چون حرص پستان مدار در چنگ
بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی نبایدت داد
کز داد و ستد جهان شد آباد
که دوک تراش باش و تراش
که تیر تراش باش و میباش

چون یارت نیست باج نبود
بر ویرانی خراج نبود
فارغ منشین به هیچ جایی
میزن به دروغ دست و پایی

غافل مکن به هیچ کویی
میکن بنفاق های و هویی
افسرده رگست مرد بیکار
چون پشت برید بار بی‌بار

زانان که جریده با تو لغزند
بنگر که جریده تا که ماندند
رفتند کیان و دین پرستان
ماند جهان به زیردستان

آن قوم کیانی ازکیانند
بر جای کیان نگر کیانند
همپایهٔ آن سران نگردی
الا بطریق نیکمردی

نیکی کن و از بدان میندیش
نیک آید و نیک را فزایش
بد با تو نکرد هر که بد کرد
آن بد بحقیقت بجای خود کرد

نیکی مکن و بچه در انداز
گرچه بتو روی میکند باز
هر نیک و بدی که در تو هست
در گنبد عالمش صدا هست

با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
کس سر ز فلک به در نبرده است / وین رقعه کسی به سر نبرده است
کان روز چنان شدست خاک / کز طعنه خاک باشدش باک
پنداشته بدین درازی / هست این نمط از برای بازی
لا و الله کین بساط معمور / قطعیت که نیست قطع ازو دور
زانجا که خرابات پوست / هم رسم عمارتی درو هست

ور چرخ بلند اگر بلندی / بنگر نظری به هوشمندی
عراده و منجنیق و غضبان / بر چرخ فلک نهاد نتوان
مستانه مبین درین عمل گاه / کافتاده بسیست چون تو در چاه
تا زین چه چاهت برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
هر جا که عمارتی بیابی / باشد پس و پیش او خرابی
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی ننهاده‌اند بنیاد

آگاهی یافتن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر / میرفت شکاری از پی نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج درّ مکنون

صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد زبان برو چو شمشیر
کز مادر و ز پدر نیادت / بی‌شرم کسی که شرم بادت
گیرم ز پدر به زندگانی / دوری طلبیدی از جوانی
آیی به زیارتش زمانی / داری ز ترحمش نشانی
مجنون ز نوای آن گرآهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ

پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز اهل و بیت یاران
چون تو خلفی بخاک بهتر / گر ناخلفی برآورد سر
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آن که آریش یاد
در پوزش تربتش نیایی / عذری ز روان او نخواهی
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد

رفتن مجنون بر سر تربت پدر و حالت او

ناآرام و قرار گشت خالی / تا گور پدر ندید حالی
چون شوشه تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید

بر تربتش اوفتاد بیهوش / بگرفتش چون پدر در آغوش
کز خاک ورا گرفت در بر / که گرد ز درد خاک بر سر
او خود همه ساله در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود
نومید شده ز دستگیری / با دل یتیمی و اسیری
چون غم خور خویش را نمی‌یافت / از خوردن غم عنان نمی‌تافت

از دوستی روان پاکش / ترکرد به آب دیده خاکش
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد چون یتیم گردد
غلطید بر آن زمین زمانی / میجست ز همنشین نشانی
چندان ز مژه سرشک خون ریخت / کاندام زمین به خون برآمیخت

کـ

گفت ای پدر ای پدر کجایی | کافسر به پسر نمی‌نمایی
تو بی پسری صلاح دیدی | زان روی ز خلق در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم | سختست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد | فریادرسی بجز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو | نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی | غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بر مجاز ماندم | افسوس که از تو باز ماندم
تو رایض من به خوشخرامی | من توسن تو به بدلگامی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر | من دور ز تو چو حلقه بر در
تو در غم جان من بصد درد | من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته | من بر غم و ترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده | من بر سر سنگی اوفتاده
من کرده درشتی و تو نرمی | از من همه سردی از تو گرمی
جان دوستیت را بهر دم | یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم | تا کور و کبود هر دو باشم
تو گفته دعا اثر نکرده | من کشته درخت و بر نخورده
آه ای پدر آه از آنچه کردم | یکبار نه صد هزار در دم
آزردمت ای پدر بهر جای | وای ار بحلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما نگیراد | ما را به گناه ما نگیراد
ای نور ده ستارهٔ من | خشنودی تست چارهٔ من
پند تو بگوش اگر نکردم | از بند تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد | روزی بهوس سیاه میکرد
چون شب صدف سیاه پوشی | بر ماهی مه گرفت جوشی
مجنون ز دو دیده صدف رنگ | میریخت نثار در بفرسنگ
بر گور پدر نشست تا روز | میخواند قصیده های دلسوز
رخساره بر آن حظیره میسود | تا صبح در این صبوح میبود
چون هاتف صبحدم برآورد | وز کوه شفق علم برآورد
آن خاک روان بروی آن خاک | بر پشته نجد رفت غمناک
میکرد همان شرنگ باری | اما به طریق سوگواری
میزد نفسی ز شور بختی | میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی | روزی بشبی شبی بروزی

گفتار در حالت مجنون در فراق پدر

صاحب خبر فسانه پرداز | زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط خاک بالین | ریحان سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت | آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی ز گذارگاه آن دشت | بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته | لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید | خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست | کز هر دو رقم یکی بجایست

گفتا رقمی بار پس افتد / بر کز وی یکی دگر کس افتد
چون عاشق این کی گشاد / معشوقه ازو برون تراود

گفتند چراست در میانه / او کم شده و تو در نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست

من به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون رابعه رفت راه و بیراه

میخواند ز عاشقی نشیبی / میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از چهره بخوی خلق رسته

خو کرده چو وحشیان بصحرا / با پنج نبات تنهای خضرا
ز خوی دد و نه خلقت دام / با دام و دد اوش لیکن آرام

آورده به حرص دور باشی / بر شیر و گوزن خواجه تاشی

هر وحش که بود در بیابان / در خدمت او شده شتابان

شرح مجنون که با دد و دام بسر بردی

از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / و او بر همه شاه چون سلیمان

از پر عقاب سایبانش / در سایه کرکس استخوانش
شاهیش به غایتی رسیده / کز خوی ددان ددی بریده

افتاده زمینش گرگ را دور / بر داشته شیر بچه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو به بر شیر سیر خو زده

او میشد و جان به کف گرفته / وحشیان پس و پیش صف گرفته
از خوابگهش کسی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی

آهو به عزیزیش دویدی / پایش بکنار درکشیدی
بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی

زانو زده بر سرین او شیر / چون خانه داران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاقداری / در شیر بزرگ بجان سپاری

زین بار کیان دشت پیمای / گردش وی و صف کشیده برجای
او چون ملکان خناج بسته / در قلب که میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
او را که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند

با او چه آشنا چه از خویش / بی دستوری نشد فرا پیش
زان جمله آهویان چالاک / بود آهوی یکی عجب شغبناک

مجنون که بر آهویان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت
او را بر خویش خوانده پیوست / هر لحظه بسود بر سرش دست

هر دم به تعجب از خصالش / برگشتن وحش در کنارش
هر جا که هوس رسیده بودی / تا دیده بر او نزد نیاسود

هر روز مسافری ز راهی / آوردی بر او قرارگاهی
آوردی از آن خورش که شاید / تا روزه او بدان گشاید

وان جرم نشین و عزم تیران / ... دل کن حمله دلیران
یکدانه از آن نواله خوردی / باقی به ددان حواله کردی

ازبس که پی همی و تموزی / وادی بدوان بات زوری
مردو که بدید سجده بردش / روزی وز خویشتن بمردش
پیرامن او دویدن دو / بودا پی کسپ روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / آزاد از آنچه بنده سازد

داستان سگ آدمی خوار با وزیر

در قصه شنیده ام که باری / بود ستمگری و تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه وش و چو دیو در بند
هریک به صلابت گرازی / بردی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی به آزار / دادیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندمای شه جوانی / زین پرهنری تمام دانی
ترسید که شاه آشناسوز / بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا به سگ نماید / در پیش سگانش آزماید
ترسید ز بیم و رفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان به پیمان / کین دشواری بروشد آسان
از منت دستریز پاشیش / گشتند سگان مطیع رایش
روزی به طریق خشمناکی / شه دید در آن جوان جاکی
فرمود به سگ دلان درگاه / تا پیش سگان زنندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند / اول به تبه کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند
وان تیز سگان آهنین چنگ / کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست را ببستند / سر بر سر و تنها نشستند
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش / دادم به سگ اینت خواب خرگوش
بینید که این سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان به مهر بسته
زان گرگ سگان اژدهاروی / نازرده برو یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند / آن گمشده را مگر بیابند
بردند موکلان راهش / بنمود سگان بصدر شاهش
شه ماند شگفت کان جوانمرد / چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست / صد عذر به آب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین نفس نفیس تو ماند برجای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند / دادم بسگان نواله چند
ایشان به نواله که خوردند / با من لب خود به مهر کردند

216a

NEP 33
216A

پس گفت به ظالم از سپاسی / کای سگ بود ناشناسی
ده سال غلامی تو کردم / این بود بری که از تو خوردم
دادی به سگانم از یک آزار / این مهر که بند سگ آشناوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه / سگ را حق حرمت و ترا نه
سگ صلح کند به استخوانی / ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری / کز مردمیست رستگاری
هشیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست / کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بر آن ددان خوش داد / گرد از پی خود حصار بنیاد
ایشان که سلاح دار بودند / پیرامن آن حصار بودند
گر خواست وگر گذشت حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

صفت شب و ستایش کردن مجنون حق تعالی را

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مشعلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره به دست بند جولی / بر نطع افق به پای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول ولا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / وز گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق / پر زیور و عطر کرده آفاق
گرده فلک از فلک سواری / روین دژ قطب را حصاری
فرقد به زرک جنیبه رانده / کشتی بخلیج شط رسانده
صد گونه ستاره شب آهنگ / بنمود سپهر بر یک اورنگ
پروین حریر زرد و ازرق / بر سنجق زر کشیده بیرق
مه گرد برند زر کشیده / پیرایه آن قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته / زیبندگی ز سر گرفته
کشتی ز کمان گروهه شاه / یک مهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد از کمانش / تیریست که زد بر آسمانش
زهره که ستام زیر او بود / خوشخو چو خوی حسین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز / پوشیده شب برهنه در روز
مریخ به کینه گرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان مسین علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جمالش
با اعظم شاهنگ ای نظامی / در خدمت آن خجسته نامی
از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / بر چپ فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر به گلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر تخت دو پیکری نشسته

216b

هنعه چو کواکب قصب پوش / با هقعه بسته گوش با گوش
خرچنگ بچنگل ذراعی / انداخته ناخن سباعی

نثره بنثار گوهرافشان / طرفه ز طرف دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهه خویش / افروخته صد چراغ در پیش

قلب اسد از پی فروزان / چون آتش عود و عود سوزان
عذرا نخ سنبله در آن حرف / بی صرفه نکرده آنها صرف

انگیخته غفر چون گریبان / شش قرصه ز کاسه میهمانان
میزان چو زبان مرد دانا / تک شد به زبانه با زبانا

اکلیل به قلب تاج داده / عقرب به کمان خراج داده
با صادر و وارد نعایم / بلده دو سه دست کرده قایم

جدی سر خود چو بر بریده / کافسانه سربری شنیده
صابح ز خطر دهان گرفته / صعد اخبیه را عنان گرفته

بلعنده دعای بی طمعی بود / در صبح چراغ دو دست بنمود
دلو از کلهای آفتابی / خاموش لب از دهان آبی

بنوشته خطی به زیر پیش از / کین هست مقدم آن موخر
خاتون رشا ز ناقه داری / با بطن الحوت در عماری

پر شد ره منزل کواکب / احرام غریب گشته راکب
رسته به سه پایه هوایی / بطن الحمل از چهار پایی

عیوق بدست زور مندی / برده ز رهم افسران بلندی
مبسوط بیک چراغ زنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده

بیاق مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر
چون نر دو ران ستاره فرد / بر فرق جنوب جلوه میکرد

بنشسته سپر بر توابع / ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سماکها مسلسل / که رامح بوده گاه اعزل

نسرین چو پرنده برگشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری / کی دور بود ز نعش یاری

میکرد سها ز هم نشینان / نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف چاهی از بن چاه

پیراهن آن فلک نوردان / بر کار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی / میکرد بچرخ حقه بازی

بر منظره نظر گماشت اول / گفت ای تو بخت را معول
ای نیره روشن شب افروز / ای طالع بخت از تو فیروز

ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام

ای مهر نگین تاجداری / خاتون سپهر کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری

زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتریی از افق بر آمد / با او ز رهی دگر در آمد

کامی مشتری ای ستاره سعد / وی در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فزایی / در حکم تو جهان گشایی

ای منشی نامهٔ عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای آیت تو قرار عالم / مایل به صلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دلرا همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره کن / گر چاره است چاره کن
او بار مرا ز من بگردان / آن کن که چنان کنند مردان
از دوست بمن بیان نشانی / کم کیسه گلی ز بوستانی
چون دید که آن بخور ریزان / بنشست ز اوج خود گریزان
دانست کآن خیال بازی / کارش نبود ز چاره سازی
نالید در آنکه کارساز است / از جمله جود بی نیاز است
گفت ای در تو پناهگاهم / ور جز تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری علامت / سر جمله نامهاست نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند / و احسان تو پیش از آنکه خواهند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کار برآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند / کس را بجز تو نی خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی
ای کر بصری بتو رسیده / بیدیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهر پاک / وی هر که نه با تو بر سرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خود بده نصیبم
آن کن به عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردد / بختم ز بهانه رسته گردد
چون یک بیک این سخن فرو گفت / درگفتن آن سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپرید از سر شاخ / رقصی سوی او به طبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
جسته ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد

صفت روشنان روز و مژده لیلی مجنون

چون صبح ز روی تازه رویی / میکرد نشاط هر چه بویی
از خواب مزاج برگرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل نیک یابست / شادی بخیال یا بخوابست
روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشم از چنان روز
صبحش ز بهشت بردمیده / بادش بنفس مسیح دیده
آن بخت که کار او شود راست / آن روز بدست است بر خواست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده / گل کاشته و خسک درووده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرهٔ دشت سوی آن سنگ / گردی بخواست توتیا رنگ

از برقع آنچنان غباری / رخسار نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریف است / وز گوهر مردمی شریف است
بر موکب آن سباع زد دست / تا حمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان به دلنوازی
کای محرم عالی این چه سیر است / میتابی عنش بگو چه چیز است
سیمای تو گرچه دلنواز است / اندیشه و تشویشان دراز است
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه چنان نشاند خاری
گر نازک آستین آن خار / رویید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه نهان متاع داری / ور گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری به لطف وایش / چون سایه فتد بزیر پایش
کای شرف بلندنامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم بهر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنی است گویم / ورنی سر راه خویش پویم
عاشق که شنید امیدواری / بگشا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
وی برگذر فلان گذرگاه / دیدم صنمی نشسته در راه
ماهی نه چه ماه کافتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ لیکن / باغی نه چو باغ خلد لیکن
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لعل چو آتش آب میخفت
آهو چشمی که چشم آهوش / صیاد به شیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو باده وقف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / رسته به کنار چشمه آب
وان ابروی طاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق میگفت
جادو منشی به دل ربودن / ریحان نفسی به عطر سودن
القصه چه گویم آنچنان چیست / گر دیده برآمد از نفس پست
اما قدری ز مهربانی / پیدا ز قدش نشان ناتوانی
نی کشته قضیب خیزرانش / خیری شده در رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نیشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / غضبان فلک عروس سنگ انداز
سلطان و ایاز هر دو همدست / سرهنگ بخواب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی به بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی / مجنون ز دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریت از چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز مهر خنده / کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم و لیکن اکنون / مجنون‌ترم از هزار مجنون
زان شیفته‌ای به پیش پاره / من شیفته‌تر ز هزار پاره

او گرچه نشانهٔ گاه دردست / آخر نه چو من زنست مردست
ور شیوهٔ عشق هست چالاک / کز هیچکسی نبایدش باک

چون من ز شکنجه در نگاهم / آنجا قدمش رود که خواهد
لیکن من بیکسم که یک دم / با کس نزنم دلیر ازین غم

ترسم که ز بیخودی و خامی / بیگانه شوم ز ننگ نامی
زهرست لب گرفته نوشم / وز رنج نگاه خشک پوشم

از یکطرفم غم غریبان / وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی دست / در کش مکش اوفتاده پیوست

زین دل که بشوی بر ستیزم / وز زهره که از پدر گریزم
کز عشوه دلم دهد که برخیز / زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

گر گوید نام و ننگ بنشین / کز کبک دری بزیبد شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زین غم چو نمی‌توان بریدن / تن در دادم بغم کشیدن
لیکن جگرم بریز خونست / کان یار که بی منست چونست

بی من ورق که می‌شمارد / ایام چگونه میگذارد
صاحب سفر کدام راهست / منزلش بکدام جایگاهست

هم صحبتیش که میگزیند / یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی از آن مسافر آگاه / ما را خبری بده از آن راه

چون من ز تو این سخن شنیدم / خاموش بدن روا ندیدم
آن قصه که بود از تو معلوم / بر دل زدمش چو مهره با موم

کان دلشده کز غم رمیده / هستا ز همه دوستان بریده
با دوست ز دوست تو بدستش / گورست و گوزن هم نشستش

عشق تو شکسته بودش از درد / مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
چندی همه خانه خار بر خار / زین گونه فتاده کار بر کار

که قصهٔ محنت تو خواند / وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیهٔ پدر کند ساز / وز ناله سیه برآرد آواز

وانگه ز قصاید جلالت / کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه / زانسان که برآمد از دلش آه

لرزید بجای و سر فرو برد / آهی و گر از جگر برآورد
بگریست بهایهای و فریاد / کرد از پدرت بنوحه یاد

وز بیکسی تو در چنین درد / میگفت و بر آن دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش فزای / بنمود بعهده استواری

کای پاک دل حلال زاده / بر دار که هستم اوفتاده
روزی که ازین قرارگاهست / بدپیر بود به عزم راهست

هرچند که من گذر کنم از راه / وز دور ز من نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم / تحریر کنم بتو سپارم

یاریست باد تا نهانی / این نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن حظیره برخاست / من نیز شدم براه خود راست

دی روز

دی روز بدان نشان که بنمود
رفتم بر طاق او زود

دیدم که کبود کرده جامه
بوسید و بمن سپرد نامه

بر نامه نهاده مهر اندوه
یعنی کرم الکرام ختمه

آن نامه چنان که بود بگشاد
بوسید و سبک بدست او داد

مجنون چو فحای نامه را دید
حرنامه هرانچه بود بدرید

بر پای نهاد سر چو پرگار
برلب بگرد خویش سیار

تعزیت نامه لیلی بمجنون در فراق پدر او

افتاد چنانکه او فتد مست
او رفته ز دست و نامه در دست

آمد چو بهوش خویشتن باز
داد از دل خود شکست آساز

چون باز گشاد نامه را بند
بود اول نامه کرده پیوند

این نامه بنام پادشاهی
جان زنده کنی خرد پناهی

دانا تر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان

قسام سفیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم
پیرایه ده زمین بمردم

آراسته بنور عقل جان را
از امر دو حرف کن مکان را

فرد ازلی بذو الجلالی
حی ابدی به لا یزالی

جان داده و به جانور جهان داد
زین پس خزینه چو گنج آن داد

زین گونه بسی گهر فشانده
آنگاه حدیث خویش رانده

کین نامه که هست چون پرندی
از غمزده به مستمندی

یعنی ز من حصار بسته
نزدیک تو ای قفص شکسته

ای یار قدیم عهد چونی
وی مهدی هفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنایی
عشق از تو گرفته روشنایی

ای خون تو داده کوه را رنگ
خاکی شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی
پروانه شمع صبحگاهی

وی از تو فتاده در جهان شور
گوری دو سه کرده موس گور

ای زخم که ملامت من
هم قافله قیامت من

ای دل بوفای من سپرده
من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی
من با تو تو با که عشقبازی

چون بخت تو در فراقم از تو
جفت توام ارچه طاقم از تو

من سوده ولی درم نسوده است
کالماس کشش نیاز موده است

گنج گهرم که در مهر است
چون غنچه باغ سر بمهر است

شوی ارچه شکوه شوی دارد
بی روی توام چه روی دارد

در سبزه نشان سوسنی هست
ریحان نشود ولیک در دست

چون زر عیار گنج گردد
هم کالبد ترنج گردد

ترشی کند از ترنج خوبی
لیکن نکند ترنج بویی

من خواسته ام کزین جهانم
باشد چو تویی هم آشیانم

چون با تو بهم نمیتوان زیست
زینسان که منم گناه من چیست

آن دل که رضای تو نگیرد
بگرد قضای بد بمیرد

وانکه ازره تو رمد چو خر گور
مرده بجز آورندش از گور

219A

وانگه ز پی زخم تست تیغش / پیش از همه خشک باد دستش
بویی ز تو پیش من حیات است / گردی ز تو به گلستان نیست

خط او دیبی و خنجر او من / در ساز چو آب خنجر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / وحشی تو منم کشیم از دور

هدف غمم بباز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم

کردم به طپانچه روی را خرد / پنداشتم این پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط دوستداری
جز آنکه نیامدم از دست / هر شرط که بایدآن همه هست

گر زانکه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکسته شد درین راه

روزی دو درین رحیل خانه / میباید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ آرد / از تنگی خود شکست آرد

بفکن چو چراغ درازی از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بنمای / در ده دگریست جز کن پای

در دل شده گی قرار میدار / صبری و دلی بکار میدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر نبندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد

ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین زمان که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد

دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در سنگ نهفته است / پیغام ده گل شکفته است
دلتنگ مباش اگر کست نیست / من کس نیم آخر این بس نیست

فریاد ز بیکسی نه رایست / آخر کس بیکسان خدایست
از بی مهری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق

گر رفت پدر پسر بجا ماند / گو کان شکن کهنه بجا ماند
مجنون چو بخواند نامه دوست / افتاد برون چو پسته از پوست

خرمایش از دهن نیاید / یک لحظه بخویشتن نیاید
چون شد بقرار خود هشومند / بشمرد بگریه ساعتی چند

آن قاصد را بداشت بر جای / گردنش ببوسه داد و که پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون با بکنم جواب نامه

قاصد ز میان گشاد درجی / چونانکه شده وکیل خرجی
و اسباب دبیری که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید

مجنون قلم رونده برداشت / نقشی نه از نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرسله سخن بر آمود

چون نامه تمام کرد سر بست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد / زان گونه که بود نامه را داد

یلی

جواب نامهٔ لیلی از مجنون

لیلی که بنامه در نظر کرد / اشکش بدیده و نامه تر کرد
بود اول آن خجسته پرگار / نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا / کو داد گهر بسنگ خارا
بینا کن دل به آشنایی / روز آور شب به روشنایی
وانکه ز جگر کبابی خویش / گفتش سخن از خرابی خویش
نی نی غلطم ز خون بجوشی / آنکه به کجا بجان فروشی
من خاک توام بدین خرابی / تو آب که روشن آبی
من در دبستان تو نهانی / تو زر دل کوه می ستانی
ای مرهم صد هزار سینه / در دری دمی ز آبگینه
ای تاج ولی نه در سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای باغ ارم ولی کلیدی / فردوس فلک به ناپدیدی
این عود که چوب تیره پشت است / مشکی که بلاک زیره پشت است
گر بنوازی بهارت آرم / ور زخمه زنی غبارت آرم
آن راه مده که بر ستیزم / آن آب که میکشم بریزم
هستم به غلامی تو مشهور / خصم کنی ار کنی ز خود دور
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی
من با تو سپر نیفکنم زیر / چون بفکنیم شوم به شمشیر
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن به که درم خریده تو / سر بر ننهد ز دیده تو
وانکس که بدین هنر تمام است / نخریده و را بسی غلام است

دارای سپهر و اختر آتش / دارنده نقش و خیر آتش
سیراب کن بهار خندان / زیباده سرو نار خندان
کین نامه ز من که بیقرارم / نزدیک تو ای قرار دارم
یعنی ز من کلید در سنگ / نزدیک تو ای خزانه در چنگ
من ار قدم تو میشوم پست / تو در کمر که میزنی دست
من غاشیه تو تنبه بر دوش / تو حلقه که فکنده در گوش
ای کعبه من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای بنده مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
بنواز مرا مزن که خاکم / ازو خنده کن که دردناکم
در پای توام بسر فشانی / هم شرم کنم بسر گرانی
چون بر خیر و طبیعت آزرم / گردد همه شرمناک بی شرم
سنگ را چو دهی سلاح گرگی / تیزیش کنی بسر بزرگی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
آن کن که برفق و دلنوازی / آزادم از غلام سازی
هر خواجه که این کفایتش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
در مغز مفکن آتش تیز / و آتش ز دماغ من بینگیز

در سرکشی از غضب غریو است   هر آدمی آشنای دیو است   چون دیو تو از زمین برآید   دیوی دگرش مقابل آید
من خار کشم تو بارکش باش   من با تو خوشم تو نیز خوش باش   چندم شکنی بدست بازی   روزیم چه [illegible]
بادی که برآرم از دم سرد   بر مغز هوا اسفنه و گرد   ای در کنفی دگر خزیده   جفتی بمراد خود گزیده
بگشاده قفای از سلامم   بر تخته یخ نوشته نامم   با من سخن تو هیچ هیچ است   زین هیچ تویی که هیچ پیچ است
یک لعل برابرم گشادی   صد لعل در آتشم نهادی   روزم چو شب سیاه کردی   هم زخم زدی هم آه کردی
زخمی بزبان همی فروشی   من سوختم و تو بر خموشی   در دل ستدن ندادیم داد   گر جان ببری کی آیدم یاد
نه هر که زبان دراز دارد   زخم از تن خویش باز دارد   سوسن بسر زبان درازی   شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار   هم بر رخ او بود بدیدار   آنچه از غم تو درین مقامست   بنمای مرا که تا کدامست
اینست که عهد می شکستی   در عهده دیگری نشستی   با من بزبان فریب سازی   با او بمراد مهره بازی
گر عاشقی آه صادقت کو   با من نفس موافقت کو   در عشق تو چون موافقی نیست   این سلطنت عاشقی نیست
من فارغ از آنکه بیدلی هست   و اندوه ترا معاملی هست   من دیده بروی تو گشادم   سر بر سر کوی تو نهادم
بر قرعه چار حد کویت   فالی زنم از برای رویت   آسوده کسی که از تو پیند   زانکه بره زمن نشیند
خرّم نه من آن توانگری را   کو دارد چون تو گوهری را   باغ ارچه ز بلبلان پر آبست   انجیر نواله غرابست
آب از دل بلخیان خورد نار   باشد که خورد به نقل بیمار   دیریست که تا جهان چنین است   محتاج تو گنج در زمین است
آیا ببینم که لعل گلرنگ   بیرون جهد از شکنجه سنگ   وان ماه که از تو دیده را نور   گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده   خازن شده ماه و مهد مانده   بگشاده خزینه و حصارش   افتاده بدر خزینه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ   بلبل شده در نشیمن زاغ   در باغچه گل قصب چین   گردن زده زنگی رطب چین
زآینه غبار زنگ برده   گنجینه بجای و مار مرده   در بازوی من زور گشاده   وز بازوی او ز زر فتاده
گر من شدم از چراغ تو دور   پروانه تو مباد بی نور   گر گشت مرا غم ملامت   بادا ابن سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو   دردم ز تو و علاجم از تو   هرچند حصارم آهنین است   لولوی تر تو صدف نشین است

از حلقه زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار آرام / تا آن مگس از شکر ربایم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده میداشت / پاس در ناخزینه میداشت
عشقت نه کار بازی آری / خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنونترم ازانکه هم شنیدی
با تو خودی از میان من رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم / بوسی که دهی چه باد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی / با نافه خوب خوش گشایی
بویی به نسیم صبح بسپار / زان بوی گشاده کن یکی کار
از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یا رب چه خوش آن می مغانه / گر دست توام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من گشته ز باده تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی / گه بوسه ستانم و گهی می
پیماده بلبی مبین ظریفی / چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد / او را بمزی چگونه باشد
گاهی ز لب تو میخورم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش
گه بر زنخ تو دست یابم / گاه از لب تو شکر ربایم
این جمله که گفته ام فسانست / با تو سخنم بهانهاست
گویی من ازین حساب دورم / ویدا ترا ز خود صبورم
بر پای طمع نهاده ام بند / وزان طمع ز وصل کرده خرسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو از من استوار است / با خدمت تو مرا چه کار است
شرکت مراست نیک با تو / یا عشق مرا حریف یا تو
چون عشق تو روی مینماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رفیق راه من باد / زخم تو جگر نواز من باد
با زخم تو را چه مرهمی هست / چون تو بلاکشی غمی هست
گر من شدم از فراق رنجور / بادا ز تو فراق چون منی دور
گر لاشه من فتاد از پای / پای فرس تو باد بر جای
ادبار من از تو شد نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری پیش مجنون

صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر

کز نقل کنان حال مجنون — پیری سره بود خال مجنون
صاحب خبری حلال زاده — هم خواسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری دو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بردی همه آلت تمامش
یک روز نشسته بر شکیبی — شد در طلب چنان غریبی
میساخت بجست و جوی او دشت — دیوانه چو دیو و باد میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو سپاسداران بحضور — از بیم ددان سلامی از دور
گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانهٔ مقامر
خال تو ولی ز روی تو دور — روی تو ز خال هست معذور
تو خود همه چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون که شنید پیش خواندش — همزانوی خویشتن نشاندش
جستی خبری ز مرز شانی — آسوده به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور — بی گور و کفن میان آن گور
از جامه شی که داشت در بار — آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش — با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه در رست — کین آتش تیز و آن بخور است
پندار درو نظاره کردم — پوشیدم و پاره پاره کردم
از بس که سلیم سعی کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد بسی طعام از پیش — بریان و کلیچه از حد بیش
چندان که بر او نمود ناله — زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد — زو می‌ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز — آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تواند آدمی زیست — گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت — توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چراست خواهی — باشد ز نسیم صبحگاهی
از بیخورشی تنم فسرده است — پرورده خو بخویش مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد — شک نیست که جان بمن در آرد
مستم همه شب فتاده بر سنگ — روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو میخراشم — صمغی ز درخت میتراشم
اینست غذام یا گیاهی — وان هم نه بهفته‌ای بگاهی
خو باز بریده‌ام ز خورشها — فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد — گر زانکه خورم بمن برنجد
زینسان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست — گر من نخورم خورندگان هست
خوردی که خورد گوزن با شیر — ایشان نخورند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند — از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درشت کاری — کردش بجواب نرم یاری

گوزن

221b

گر خوردن دانهای آلام / بس مرغ که اوفتاد در دام

او را که هوای دانه پیش است / رنج و خطر زمانه بیش است

هر کو چو تو قانع گیاهیست / در عالم خویش پادشاهیست

حکایت پادشاه و زاهد

روزی ملکی ز تاجداران / میرفت برسم شهریاران

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش کز آن جوانمرد / ماواکه ازان خرابه چون گرد

پرسید ز خاصگان خود شاه / کین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست / اندازش تا کجا و او کیست

از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنین صبوری

شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش پیش او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه / تا آوردش بخدمت شاه

گفتا ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند

باری ز چه میکنی درین غار / قوتی ز چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده / از مطرح آسیان ربوده

برداشت که او خوردم آنست / ره توشه ره نوردم آنست

حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین تباهی

گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز

زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست گیا که انگبین است

گر زانکه تو سر از آن بتابی / از خدمت شه خلاص یابی

شه چون سخنی شنید ازین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد / میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه تا زمینست / خرسندی او ولایت امنست

مجنون ز نشاط آن فسانه / برخاست و نشست شادمانه

دل داده دوستان نهانی / پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چه رسید و حال چونست

با آنکه از او سیاه رویم / هم بنده و یک سیاه اویم

رنجور تنست یا تنومند / هستم به جمالش آرزومند

چون دید سلیم کان جگر ریش / دارد سر مهر مادر خویش

ای کان نگذاشت گوهرش را / آورد بخانه مادرش را

مادر که ز دور روی پسر دید / احوال به گونهٔ دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته / و آیینه زنگ خورد گشته

اندامش شکسته شد خرد / از آمده او بدست و پا برد

بنشست آب دیده رویش / که گرد بنانه شاخ مویش

سرتا قدمش بمهر مالید / بر هر قدمی به درد نالید

میبرد بهر کناره دست / که آبله سود و گه ورم بست

که جست سری از غبارش / که کند ز پای خسته خارش

چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترکتازیست / بازیست چه جای عشقبازیست

تیغ اجل اینچنین دو دستی / وانگه تو کنی هنوز پستی

نصیحت کردن مادر مجنون را

برخیز و بیا بخانهٔ خویش / برهم مزن آشیانهٔ خویش

بگذشت پدر بشکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود

گر زانکه وحوش گر طیورند / تا شب همه ز آشیانه دورند

چون شب به نشانه خود آید / هر مرغ بخانهٔ خود آید

از خلق نهفته چند باشی / ناسوده نخفته چند باشی

روزی دو که هست عمر بر جای / بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی بگرد هر خار / پا بر سر مور و بر دم مار

جانست نه سنگ ریزه بنشین / ای جان مکن این ستیزه بنشین

جان و دل خود به غم مرنجان / نه سنگدلی نه آهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر / افروخت چو شعلهای آذر

جواب دادن مجنون مادر را

گفت ای قدم تو افسر من / رشح صدف تو گوهر من

پالیده دانهٔ تو کشتم / خاک پی تو در بهشتم

گر زانکه مرا به عقل بهی نیست / دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین فتاد / این کار فتاد و بودنی باد

افتاد هزار بارم این کار / از چاره گذشت کارم این بار

کوشیدن من کجا کند سود / کین کار فتاد و بودنی بود

عشقی به چنین بلا و زاری / دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم / از قالب این قفص رهانم

در دام کشی مرا دگر بار / تا در دو قفص شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن / ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده نیم که دستگیرم / با آنکه بخانه در نگیرم

با وحش بدین سرود و کویی / یا با مرا انیس تلخ رویی

در خانه و من نه ساز رفته / باز آمده گیر و باز رفته

گفتی که ز خانه ناگزیرست / تن زنده نه زود خانه گیرست

بگذار مرا چنین درین درد / من گمشده ام تو بازپس گرد

این گفت و چو سایه بر سر افتاد / در بوسهٔ پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پای جایش / بوسید به عذر خاک پایش

گردش بوداع و شد در آن دشت / مادر بگریست و بازپس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد / و او نیز ز غصهٔ پسر مرد

هر روز جهان بجان ربائیست / انصاف دهید چه بی وفاییست

گیتی که بسر وفا ندارد / گویی که کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگارست / چون برزگران بتخم کارست

کارد دو سه تخم را بخاک / چون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغش / بر جان نهدش ز روز داغی

چون صبح بر او دمد دم باد / تا میرد از و خیال کژ زاد
گردون که طلسم داغ سازیست / با ما بهمان چراغ بازیست

مادر که فلک بود بنامی / هرجا که روی گریه بدجامی
آنگه که شود گره گشاده / گر چاره رسی شوی پیاده

چون رشته جان شود گره پاک / چون رشته بتست سوگ غمناک
آن عود کند گره نمایی / تو نافه شو ار گره گشایی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان / میدان بستد ز هم نبردان

صبح از سر سوزشی که انگیخت / قرابه شکست و می برون ریخت

خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابه می نهاد بر طاق
مجنون بجهان قصیده خوانی / میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر جریده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
کز ویش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنه گاه این سرا برد / در آرزوی تو چون پری مرد

مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

شد بر سر خاک او بفریاد / میکرد ز مادر و پدر یاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید

گه روی در آن که و درین سود / داروی سرم که کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یکیک ز قبیلها دویدند

دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک ره بخواری
خونابه ز دیدها گشادند / در پای فتاده او فتادند

بر دیده ز روی سست خیزی / میکرد بر او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار / دادند بر او درود بسیار

کردند بباز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و رود و هامون / دل پر چکمه و جگر پر از خون
بشکست دکان فتاده از پس / زنهار کسی نیار از پس

سجاده برون فکند از دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود از هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست
تا خود به خودت غرور باشد / مرگ از تو مگر که دور باشد

خود را مکن از ضعیف رایی / سنجیده کنی که تا کجایی
هر ذره که در مسام ارضیست / او را بخودش طول و عرضیست

لیکن بر کوه قاف پیکر
همچون الفی هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
در مزرعه بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی
بر سر فلکی بدین بلندی
در علم خود ار بهیچ یابی
خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته تا ز قبولیست
یا در جهت تو عرض و طولیست
چون بر گذری ز حد پستی
در خود نگری گمان که هستی
واری دو سه هیچ رنگ خورده
وان هم ز نکات گرد کرده
از شادی آن ترانه چند
گویی که منم جهان خداوند
تا هست به خون غرقی نیازت
مسوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی
کایمن شوی از نیازمندی
آن ذوق شد منورت ز یاد
گر حاجت خلق باشی آزاد
نان تا شکنی ز نان کس ناشی
تا گر به خوان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود خور
چون شمع همه ز گنج خود خور
تا با تو به سنت نظامی
سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را به نزد خود

لیلی که لعبت حصاری
دزبانوی قلعه عماری
گشت از غم یار چون دم مار
یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش
در بسته راز حساب کارش
در حلقه رشته گره مند
زندانی بند گشته بی بند
شویش همه روز داشتی پاس
پیرامن او چو سنگی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان
در رخنه دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهربانی
کردی همه روز جانفشانی
لیلی ز سر گرفته چهری
دیدی همه شو به سر دهری
روزی که نواله بی مگس بود
شب تنگی هجر بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی
مشغول جا و فارغ از شوی
بر رهگذری نشسته دلتنگ
دور از ره دشمنان به فرسنگ
میجست کسی که آید از راه
باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید او همان پیر
کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه و روش چو خضر پویان
سنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری
کز سر فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز
بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتش ای ماه
آن یوسف پیتو مانده در چاه
آواز کشاده چون منادی
میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی
لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست
جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شد آگه از چنان حال
شد سرو قدش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت
بر سقف سخن عقیق می سفت
گفتا منم آن فریفته دلسوز
کز من شده روز او بدین روز
از درد نه ایم یک زمان فرد
فرقت میان ما درین درد

او بر سر کوه میزند آه   من چاه فتاده در بن چاه
یکسو ز شبان و بازپس کرد   با او نفسی دو همنفس کرد
حالی چو چادری ز رامش   مستان فغان نشانه کاهش
بینم که چه آب و رنگ دارد   در وزن وفا چه سنگ دارد
گردآوره من او فتاده   از خواندن بیت او گشاده
دستی سلب خلل ندیده   بر داز پی آن سلب دریده
روزی دو سه جستش اندران بوم   احوال وی این گشت معلوم
پر امن او و رند او چند   خارش شده چون خزانه در بند
زد بر رو کان مشبدی آواز   تا شر نکشند سوی او باز
اول سر خویش بر زمین زد   وانگه در عذر و آفرین زد
از چشمه او چو خضر برخورد   آفاق نورد چون سکندر
پرسید و میکند سلامت   خواهد به ادای تو تمامت
خواهد که یکی دمت ببیند   با تو دو سه دم بهم نشیند
خوانی غزلی دو رامش انگیز   بازار گذشته را کنی تیز
بر اوج سپهر سر کشیده   زیرش همه سبزه بر دمیده
وانگه سلبی که داشت در بند   پوشید در او بعهد و سوگند
پی در پی او نهاد و بشتافت   در تشنگی آب زندگی یافت
با او دو کان بعهد همراه   چون لشکر نیک عهد با شاه
بنشست بزیر نخل منظور   آنجا جگهی و دان از او دور
خرگاه نشین بت پریروی   همچون پریان پرید از آن کوی

از گوش گشاد گوهری چند   پوشید و به پیش پیر افکند
نزدیک من آتش از ره دور   چندانکه نظر کنم در آن نور
نزدیک من آی تا من آیم   پنهان ز رخش نظر گشایم
باشد که ز گفتار خویشم   خواند دو سه بیت نغز مستیم
پیر آن سخنه در کمر بست   وان نسخه رخت بر بست
شد کوه بکوه تیر چون باد   گاهی بخراب و گه به آباد
تا عاقبتش فتاده در خاک   در دامن کوه یافت غمناک
مجنون چو ز دور دید در پیر   چون طفل نمود در بر شیر
چون وحش جدا شد از کنارش   پیر آمد و شد سپاس دارش
گفت ای تو ملک عیش بر پای   تا باشد عشق باشت بر جای
لیلی که جمیله جهانست   در دوستی تو تا بجانست
دیریست که روی تو ندیده   بر لفظ تو نکته شنیده
تو نیز شوی بروی او شاد   از بند فراق گردی آزاد
نخلستانیست خوب و خوشرنگ   در هم شده همچو بیشه تنگ
میعاد که بهارت انجاست   انجاست کلید کارت انجاست
مجنون کمر موافقت بست   از کش مکش مخالف رست
تشنه ز فرات چون گریزد   با خالیه باد چون ستیزد
اقبال مطیع و بخت منقاد   آمد به قرارگاه میعاد
پیر آمد و زانچه کرد بنیاد   با آن مه خرگهی خبر داد
زانسو بر یار خود بده کام   آرام گرفت و رفت آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد / زین پیش مرا نماند ناورد
زین گوشه که شمع میفروزم / گر پیشترک روم بسوزم

رسیدن لیلی و مجنون بهمدیگر

شوریست مرا و گر چه خفتست / این حال نه از خدا نهفتست
گر زانکه بشوئی دل نهادم / آخر نه چنان حرامزادم
زین بیش خطر زدن هلاکست / در مذهب عقل عیبناکست
زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
تا چون گهر داوری نشینیم / از گرده جمالتی ببینیم
آن نیز که عاشقی تمامست / زین بیش غرض بر او حرامست
درخواه کزان زبان چون قند / شعری دهد به بیتکی چند
او خواند بیتی و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال نوبر / آمد بر آن نهال دیگر
دیدش بزمین در اوفتاده / آرام رمیده هوش داده
با وی ز دریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بروی افشاند
چون هوش به مغز او بر آمد / با پیر نشست و خوش در آمد
گفت این چه بهار بود کوئی / کاورد صبا عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است
بوییست عظیم نغز و دلجوی / باد دل من فدای آن بوی
پیر از سر عاشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی
خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چه بینی / چون باشد اگر ورا ببینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرا من این حدیث گم کرد
چون من شده‌ام ز بوی می مست / می نتوان گرفت بر دست
کرد الحمی از شنید آواز / این تنبک چند را به آغاز
آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان که که ما تراییم

خواندن مجنون قصیده در مقابل لیلی

ماییم و نوای بینوایی / بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای نامیم / چون ماه به نیمه ناتمامیم
افلاس خران جان فروشیم / خز پاره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد / غم شاد به ما و ما به غم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن به رهنمایی / در ده نه و لاف ده خدایی
چو مهره دیده حقه بازیم / بی پای و رکاب رخش تازیم
جز زخم تو قدم نداریم / غمخوار توییم و غم نداریم
در عالم اگر چه سست خیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیاره که لقمه دگلو را / خود را کند الحمی عدو را
آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد

گرگ از رمه کو هراس دارد — با خود نمک و پلاس دارد
تا آمده رفتن این چه پرتاب — تا کشته درون این چه بیتاب
شب خوش نکنم که نیست دلکش — فیروزه شب ما و انجمی خوش
تا جان منت فدا نسازد — یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون — یابی تو از این بهانه بیرون
هر جان که نه از لب تو آید — آید طلب و مرا نشاید
وان جان که لب تواش خزانست — گنجینهٔ عمر جاودانست
بسیار کسان ترا غلامند — اما نه چو من مطیع و رامند
تا هست ز هستی تو یادم — آسوده و شاد هست و شادم
وانکه که بیاد نازت افتاد — باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو زین پس — یکدل بمیان ما دگر بس
وان دل دل تو چنین صوابست — یعنی دل من دلی خرابست
صبحی تو و با تو زیستنشان — الا بیکی دل و دو صد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست — تا این دو عدد یکی شود راست
چون چنگ ما یگانه گردد — نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو ام این چه ماند بر جا — نقشیست بروی قباده زیبا
آنجا که نشست با تو نور است — دورم من از آنکه از تو دور است
تن کیست که اندرین مقامش — هر سکه تو زنند نامش
هر نقل غم ترا نشاید — زیر علم ترا نشاید
جانی خریده در میان هست — وان نیز نه با منست با تست
گرچه ز تو بنده‌ای پذیراد — آزادتری ز سرو آزاد
هستم من بی پناه و پیوند — در بند کنیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید — جان بخشد و زنگ دل زداید
آن پایم ازو بجان فدایی — کارزده میان مومیایی
تو سنگدل و پاسبانت سگ کوی — من خاک ره سگان آن کوی
سکبانی را همی گزینم — در جنب سگان آن نشینم
یعنی ددان مرا بدنبال — هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری — من خالیم و تو خال داری
تو بازو و بازوم همه سال — خال درم ز دست خلخال
تا خال درم وش تو دیدم — خلخال ترا بجان خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست — مجنون ز غم تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانست — مجنون ببر تو همچنانست
چرخ از رخ مه جمال گیرد — مجنون ز رخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بدرد است — مجنون ز فراق تو بدرد است
خلق از پی جان همی کنند کان — مجنون ز پی تو میکند جان
یا رب چه خوش اتفاق باشد — گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش — با من تو کشیده نوش در نوش
در برکشمت چو رود در چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ

225a


گردم ز خمار نرگست مست
با تار برت نشست گیرم
مستانه کشم به سنبلت دست
سیب زنخت بدست گیرم
بر هم شکنم شکنج گیسوت
کز سیب ترا انار پستانم
تا گوش کشم کمان ابروت
کز نار ترا چو سیب خایم
گه زلف دراز افکنم بدوشت
گه کرد گلت بنفشه کارم
گه حلقه زر کنم بگوشت
گاهی ز بنفشه گل برآرم
گاه از قصبت صحیفه شویم
گه در بر خود کشم نشستت
گه با رطبت بدیهه گویم
گه نامه غم دهم بدستت

یارب چه بود اگر چنین رای — بر کار شود چه خوش بود جای
خوشتر ز ترنم چنین سرودی — گر بگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین — زیر و زبرم مدار چندین
انجا که تویی مرا نخوانی — وانجا چه خوشست زندگانی
از شرم خودم نه بیم اغیار — کس را نه بگرد کار تو کار
گر برخیزی و گر نشینی — خود را متصرفی به بینی
بینی دو سه زبان خاموش — کرده بد و نیک تو فراموش
آوارگی از بجاره برفت — در سایهٔ خلوتی شگرفت
گر دست نگیردت خطری — آخر بنودت پای گیری
گر دوستیی کنت نباشد — هم دشمنیی پیت نباشد
انجا چه کنی که بیم جانست — تا اهل عشیره در میانست
انجا چه کنی که خرم و شاد — کاریست حصار ایمن آباد
از تشنگی جمالت ای جان — جو جو شده‌ام چو خالت ای جان
یکچند نهی دلم در این کار — خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بیش می‌نتوانم — می خوردن با تو بیش دانم
گردی مگر آن مثل فراموش — چندانکه دوید خفت خرگوش
می ده که من خراب روزی — خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می خجسته فالست — یعنی بهشت می حلالست
آن می که ز من دماغ برد است — بزمی که ببوی او شوم مست
دریا کشم از لب تو ساقی — نگذارم نیم جرعه باقی
بریاد تو می کجا برد هوش — گر زهر خورم که هم شود نوش
مست تو شوم چو جام بردار — مستانه تو نیز جام بردار
می خور به صبوح خورد شوان — در پرده صبوح کرد شوان
سلطان که سریر و باغ جوید — گنجینه به شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج — در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد — زندان بود ار چه باغ باشد
در بند غمت دلم زبونست — دستی نزنم که دست خونست
خوشتر چه از آنکه چون شوم مست — در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بآزار — مستانه برآورم بیازار
در هر قدمی کنم صبوحی — وز هر نگهی خورم فتوحی
یارب تو مرا چنین یکی روز — روزی کن از آن مه جگرسوز
این گفت و گرفت راه صحرا — خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو رونده زان چمنگاه — شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد — کز حلقهٔ منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی — یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده — هم سیلی عاشقی چشیده
دردی‌کش عشق و درد سیمای — اندوه نشین و گرد فرسای
گیتیش سلام نام کرده — واقبال برو سلام کرده

در عالم عشق گشته چالاک / برخواندن شعرهای غمناک
چون از سر شعرهای زرپاش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع ناکش / خوانند نشید دردناکش
چون شهر بشهر تا بغداد / آوازه عشق او درافتاد
از نظم جمال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کز آن خاک / آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را ست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق رای / زان حلقه حساب طوق واری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع مایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام زو وفایی / دادش ز میان جان دعایی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تقبّلی تمامش
کردش بجوار خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والله سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریبت شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
لیکن باقی عمر اگر توانم / جز صحبت تو سخن نرانم
زین پس من و خاکبوس پایت / گردن بکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد / گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشتن آشنا کن
بشنیده ز نشید خود سماعم / پندار یکی ازین سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که نداردت زیانی
من نیز عبیر عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو ملال از رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه چه خوب نازپرورد / ره پر خطر است باز پس گرد
نه مردمی اگرچه مردی / گر غصه غم من نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / ز پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین دو زنده چند / از کنده خویش بر درم بند
تو آمده که تا در این دام / میخی دگرم زنی بر اندام
ما را که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز ز بهر بی کرایم / هر شب بخرابه‌ایست جایم
من وحشیم و تو انس خویی / آن نوع طلب که جنس اویی

چون آمدن اگر قبول کردی   زآه چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی   با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم   مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بینوایی   اینک من و راه آشنایی
با من تو بکنجی از زمین پوست   من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم سست   تو باد گری کمر کنی چست
من بسته خود فشانم از دوش   تو باد گری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی   من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا در این خرابی   کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی   ای من بی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار   اینه و معک بگوی بگذار
برستم چو به لطف برنخیزی   از رنج ضرورتی گریزی
در گوش سلام آرزومند   پذرفته نشد حدیث آن چند
گفتا بخدای اگر بکوشی   کین تشنه زلال را بنوشی
بگذار که از سر نیازی   در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شد سجده راهم   در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت کز بسی جهد   تا عهده بسر برد بدان عهد
بگشود سلام سفره خویش   خوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من   نانی بشکن ز سفره با من
تا خوردن آن چه دلپذیر است   زین کیده و نواله ناگزیر است
مردار چه به طبع مرد باشد   نیروی تنش به خورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم   کان را که خدا خوراند خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست   کورا بوجود خویش پرواست
چون من ننهاد خویش پاکم   کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگر سوز   نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی برد به هیچ کویی   نه صبر کند ز هیچ رویی
میداد دلش به دلنوازی   کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو چنین نماند   یکسان فلک اینچنین نماند
گردنده فلک شتاب گرداست   هردم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد   صد در ز فلک گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی   تا پی سپر زمین نباشی
بگردی اگرچه دردمندی   چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم   دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی   دادم ز چنان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش   این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش مهر با تست   از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد   آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای   از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم   یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت   نابرده ز نفس خود خجالت

از شهوت و عذرهای خاکی / معصوم شده به غسل پاکی
زآلایش نفس باز رسته / باز از هوای خود شکسته
عشقت خلاصهٔ وجودم / عشق آتش گشت و من عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که در شمار است / من نیستم این که هست یار است
گم کرد و عشق من درین غم / گر انجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان شمردن / گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر / از طعن محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپه‌دار / کاندازهٔ کار خود نگه دار
سردی مکن ار نه سرد کردم / وانگه بجواب نرم کردم
زینگونه گذاشتی عجب کرد / زان حرف حریف ادب کرد
چون حرف او حریف نشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از کس
گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرط است نخست آزمودن
اول سنبت وانگهی چاه / بی پای بسر کجا شود راه
مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم ز راه پیوند
زان نکته که در میانه میرفت / چون زر غزل روانه میرفت
هر نکته که گفتی آن جهان‌گرد / بگرفت بیاد آن جوانمرد
مجنون ز نزار ضعیف حالی / بود از همه خورد و خواب خالی
بیچاره سلام را در آن درد / ز خوان گریز بود نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله
گر داد بسر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سماعش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفته بسی قصیده‌ها یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی / مغز شنونده خیره ماندی
ناظم نبری که بود مجنون / زین شیفتگان که هست اکنون

در صفت بزرگواری مجنون

بی روزه و بی نماز و پیسور / یکباره ز عقل و از ادب دور
دانا تر و دور بود و در دور / دانسته رسوم چرخ اعور
داننده دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سکهٔ زر / بیت و غزلی چو لاله تر
داند همه کس که بی تفکر / دیوانه نزید آنچنان در
آیین جهان کهنه چون مست / بی تربیتی گرفته در دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / شیرینی پیچ مرگ را برگ
هر زیستنیش بود دشوار / آسانی مرگ جست از آن کار
هر شخص که خوی کرد با سیر / دشوار شود برون ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد

مجنون

227b

مجنون ز رفیق ره نصیحت / میکرد به رفق دست راست
تا چون نگار جان رسید سیر / گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی مرد بیم جان بود / زحمت انگیزش بسیم آن بود
میداد نوالهای پر زهر / کو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد ز طمع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود بر راه
تا کرد ز آرزوش راهی / وا رد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبود بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام نخست آنچه پرداد / تا خانه عشق باشد آباد
پرسید ازو چنانکه دانا / از حالت عاشقی توانا
کورا به مراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برآمدش در آن حال / ناکام چرا گذشت سی سال
گفتا که بیک مراد حالی / گشتی وی از آن نشاط خالی
از کام گرفتنی چنان مست / سی ساله نشاط خویش بشکست
بیرون ننهم از دو کون یک گام / گر یابم ازین رحیق یک جام

داستان زید و زینب و شرح وفاداری ایشان

گویند که بود در همان دور / زنجیر بری دگر در آن جور
اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیوزاده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده
نامش به نشان زید معروف / خوبیش چو زید و عمرو معروف
در حلقه لیلی آشیانش / عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش دربند / او نیز بر او هم آرزومند
بربرده دو طرف ز هم نشانی / افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوبروی زیبا / زان دلشده بود ناشکیبا
آن شیفته نیز از آن پری روی / آویخته داشت جان بیک موی
کافور وخته روی بود و بدرام / پاکیزه نهاد و پاک اندام
شمشاد و نسیم ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد
جماش بتی به دلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
سروی شغبی فریب سازی / خوبان طراز طرازی
سرکج کن نیز از صفرا / صفرا شکن نیز از سودا
از مور بنفشه تر زمانی / وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب رنگی / سوزانتر از آنکه ریگ بکی
در لب شکر طبرزد انگیز / در بوسه طبرزد شکر ریز
هم طارم آفتاب روشش / هم قافله عبیر موشش
آبی نه ولیکن آب خانی / آبی که براوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر / سروی که برش گلاب و شکر
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام / هم زین زمان و زینبش نام

زید از غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی
یا بر چه صفت کند مدارا / یا لعل جدا کند ز خارا
زان عیب نداشت عیب خویشی / کز مال جهان نداشت بیشی
روی عم را که مهتری داشت / آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم دوست غم نشید او / وز خیر طلبید و هم نشید او
عاجز شد از آن و ماند در کار / عم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زان روز مباد کس بدین روز
او را بگذاشت و دیگری جست / درویش بماند و توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری قوی دست
چون زید بریده شد از آن ماه / سوداش زیاده شد بدان راه
از خواب و خورش چنان تهی شد / کز دی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست / در سلسله ماند پای تا دست
از بیهنری و بینوایی / یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم بر آتش
زان شوخ تنکی که در جگر داشت / لیلی نشد از او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را / بنواختی و نشاندی او را
پرسید از آن نشاط و آن کار / او گفتی و این گریستی زار
چندان بوفای او نظر داشت / کز راز دل خودش خبر داشت
وقتی که بدوست برد پیغام / او برد پیام آن دلارام
مجنون که چو رازدارش او بود / پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش / بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که دوانش دیده بودند / از خوی ددی بریده بودند
سر بیت گران رسیده راه / منظوم شدی ز بهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست هر دو بود / نامه بر و نامه آور او بود

مقالات زید با مجنون

یک روز بنوحه گاه مجنون / بنشست سخن چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت / کین در که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد / بگریزد عاقلان بپرد
داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسوس مندی
گر خود صفت زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
مگری که بسی گریستم من / غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام / کاشفته دریغ شد ترا نام
مجنون که مبصر جهان بود / شهوت کش خویشتن بهان بود
چون دید که زید شیفتش گفت / شد شیفته و بر او برآشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذر که زیاده گوی مردی
زو یک سخن ار بپای آری / بگذار و مکن زیاده کاری

تا چند سخن ز باده راندن / افسانهٔ زید و عمر خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام / دیوانه کسیست کو بت خودکام

من دیو نیم که دیو بندم / چون حرز فرشته بی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است / کان از کرم جهان خدیو است

از خوی خوشست کین دد و دام / گیرند به طبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریده / گز دیدن من ملال دیده

گر قامت من ز اصل کج خواست / هست آنکه در طلب کند راست
نغمه به دو دو ور راست ناید / بربط کج و زخمه راست باید

تا کج نبود کمان غازی / از دم مجوی راست بازی
زین ناله که چون سپند سوزم / بر خود گره سپند دوزم

من آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم بد هراسم
کانکس که بچشم بد درآید / آن به که بچشم خود برآید

دیوانه کسی بود درین بخت / کین بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره چست / بندی که مراست میکنم سست

زین ره که نجات راه دارم / نه جا کمی و نه جاه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / گو تیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن جهانم / مسحی کش مسح راندانم

جان کندنی ز خار مسمار / بر رقص جمل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف یار است / جان دادن تو نکو نگار است

شرطست جریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / بر جستن دانه می‌نهم گام

بر چشمه حلقهای آن شست / زندیشه غرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق پرخار / مردانه برون شوم ز مردار

شخصی نگشاد کس درین دیر / کان لخت دگر نخورد بی سیر
در چاه تنم تو جایگیر است / از سلسله‌ایم ناگزیر است

افتاده غمم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآرد از چاه
این سلسله زلف دلبرانست / آن نیز بدست دیگرانست

سر زین چه اگر برون توان کرد / ره بر دگریست چون توان کرد
هر کس غم خود و پس چه ماند / خود را به دگر غمی نماند

من کربت دیگران پرستم / اول تب خویش اشکستم
گر سوی تبی جنازه رانم / خود را ز بنان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت فضولیست / در دیدهٔ فارغان جهولیست

زین حال مرا شکایتی نیست / کامین نه ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فستقی تنگ / بی فندقه بر سرم زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست / نه در خور داغ استخوانست
بادام صفت سر ز چه چندی / یابم به برشکی سفیدی

بادام شتم که چون شوم عور / زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنی است با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش در بغل زد
کاچغر فروش را چه بهتر / کاچغر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم به نشانه در درست است / اما خلل از کمان سست است
در بند گشادن خزینه ام / ترسم ز کلید آبگینه ام
ور ترس چنانکه امیدوار است / در وقت امید ترس کار است
من کامده ام درین خرابات / پیوند بریدم از قرابات
در غفلت نکنم حیل نسازم / غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش کاجل گریز جوید / وآواز رحیل خیز گوید
برخواسته بزور ازین زور / برداشته راه گور ازین گور
مجنونی خود چرا نبینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند / پولاد گشاد و گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت / لب را بهزار میخ بر دوخت
زان پس بخزان نبود کارش / کاورد بدان پیام یارش
ور پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجی امید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته که بر نشان کار است / در روی بصورت اختیار است
در جنبش هرچه هست موجود / در جستن درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کابچکه از دو سوی دارد
زین سر ورق شمار تدبیر / زانسوی دگر شمار تقدیر
میباید کاتب قلم راست / این هر دو حساب با هم آراست
بس گل که تو گل کنی شمارش / بینی بگزند خویش خارش
بس خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمه شد درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری / تسلیم بر از ستیزه کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سرکه انگبین است

زینت نمودن لیلی با شوهر

لیلی که چراغ دلبران بود / گنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود مارش / از حلقه بگرد آن حصارش
میزیست بدان شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مهره بدهان اژدها بود
شویش همه روزه پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد بچابکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسیده دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست کزان غم آشکارا / گوید سخنی نداشت یارا

زانده نفشه جان بکاهد ... کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان ... بیبود و چو زلف خود پریشان

بیگانه چو دور گشتی از راه ... برخاستی آن ستون خرگاه
چندان بگریستی بر آن جای ... کز گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ نی آمدی به گوشش ... ماندی به شکنجه در خروشش
چون شمع بجای خود نشستی ... وان گریه بخنده درشکستی

از بی نمکی فلک هوسی کرد ... وان خوش نمک آن جگر همیخورد
تا گردش دور پرده دارا ... کردش عمل خود آشکارا

در وفات شوهر لیلی گوید

شد شوی وی از دریغ و تیمار ... دور از رخ آن عروس بیمار
افتاده مزاج از استقامت ... رفت ابن سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد ... تابش ره دماغ برشد
راحت ز مزاج رخت بربست ... و آب اعتدال بشکست

قاروره شناس نبض بشمرد ... قاروره شناخت و رنج بشمرد
میداد به لطف سازگاری ... در تربیت مزاج یاری

تا دور شد از مزاج سستی ... پیدا شد از آنکه شد درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت ... در شخص نزار فربهی یافت

پرهیز نکرد و از آنچه بد خورد ... وان خورده نه بر قرار خود کرد
پرهیز بمنع یک گذاست ... در راحت و رنج سود دیداست

در راحت از نشاط تابند ... ور رنج بود نجات یابند
چون وقت بهی و آن تب تیز ... پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت ... بیماری رفته باز پس گشت
آن تب که بر جسم اول افتاد ... زخمی دگرش به باد بر داد

آن گل که به آب اول آلود ... آبی دگرش رسید و پالود
یک زلزله از نخست برخاست ... دیوار دریده شد چپ و راست

روزی دو سه آن جوان رنجور ... میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش به سینه در تنگ ... زد شیشه باد دیده بر سنگ

افتاد چو باد در جهان دست ... جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند ... وامی که جهان دهد ستاند

از دام جهان اگر کیا هست ... مپسند که شوخ دام خواهست
میکوش که وام را گذاری ... تا بار زهی ز وام داری

منشین که نشستن اندرین دام ... مسمار نشست و فسخ اندام
برگوهر خویش مشکن این درج ... بر پر چو کبوتران ازین برج

کین هفت خدنگ چارمیخی ... وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند ... افتند چنانکه برنخیزند

هر صبح که این رواق دلکش ... در خرمن عالم افکند آتش
هر شاخ که زین خم گل آلود ... بر چنبره فلک شود دود

تعلیم گر تو شد که اینجا ... آتشکده ایست دود پیما
روزی و شبی چنین جگرسوز ... تو روز و شب آنگهی مبین روز

وی بیت که این دو مرغ گستاخ انبان تو میکنند سوراخ
از عمر تو خرمنیست کاورس از خوردن این دو مرغ میترس

سرجان سپری شود سرانجام خواهی قدمی و خواه صد گام
عمر تو که صد محال باشد گر صد نه هزار سال باشد

چون غیبه شنیدنش رنگین است پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بی کام صحبت نه بجا چو گور دردم

از رفتنش ارچه سود سنجید با این همه شوی بود برچید
میکرد ز بهر شوی فریاد و او در دل نهفته دوست را یاد

از محنت دوست موی میکند آن را به طفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میکرد بر شیون شو حواله میکرد

بر شوی به شیونی که خواندی در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز بدن نهیب بودی مغزش همه جای دوست بودی

رسم عرب است آنکه بی شوی ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه بنشیند او در کس و کس در او نبیند

نالد به کشتنی که داند وقتی بر او خویش خواند
لیلی بجهان بهانه حالی خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعده مصیبت شوی با غم بنشست روی بر روی
چون یافت عذر بر بهانه برخواست صبوری از میانه

میبرد بشرط سوگواری بر سقف فلک خروش و زاری
شوریدگی و لبسه میکرد خود را به طپانچه زیر میکرد

میزد نفسی چنانکه میخواست خوف و خطرش ز راه برخواست

آگاهی یافتن مجنون از وفات شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز کاکنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو زید ماند رنجور چون چشم خود از نگار خود دور
میکرد بصابری فسونی میخورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب یار بودند او را همه چاره ساز بودند
گو بود بدان بهار در خورد ور زوی دگری نبود برخورد

یاری گر او شدند یارانش گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کارش ایستادند وز کار وی آن گره گشادند

تا یافت ز زینب ار مدارا پوشیده رهی ز آشکارا
رفتی بر او چنانکه بودی زنگار ز آینه زدودی

چون غنچه ناشکفته با او میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی میکرد نوازشی نهانی

با یکدگر از طریق طاعت کردند پرستشی قناعت
نارفته میانشان ز پاکی الا نظری بشرم ناکی

زینجا چه به کار خویش درماند با مجنون نفس همی براند
میکرد بچارهای صد رنگ چون نای گلوی راه صد چنگ

اندیشه کار خود رها کرد در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون گذشته از یاد گویند که آفرین بر او باد

تو نیز گران خصال داری ‏ با چهره همان جمال داری
حرفی که نباشد از زبان بر ‏ گر تو دو نگیرد آنچنان بر
هرچه از من و تو بجای ماند ‏ در خانه به کدخدای ماند
ره پیش گرفت زید حلیی ‏ بیرفت چو باد لاابالی
کان رهزن کاروان کامت ‏ برخاست ز راه ننگ و نامت
مجنون که چنان نواله خورد ‏ در دور فلک نظاره میکرد
که رقص و نشاط کرد آن تیز ‏ گه بیت و غزل روان آن سرو
ور زوی دگر عتاب آن کرد ‏ کو نیز همان خورد که او خورد
زان نوحه گری چو باز پرداخت ‏ با زید عتاب گونه ساخت
واخواستی از تو در دلم هست ‏ کازا بتو باز میتوان بست
آن طعنه که گفتیم فلان مرد ‏ جان از تو ای ضعیف بسپرد
خوردی که بر او شود حواله ‏ در حلق من افتد آن نواله
امروز گر این دو نقش باهم ‏ گردی زیکانگی یکی کم
یعنی چو من و تویی نداریم ‏ بر گرد رقم دویی نداریم
گرزینک زرفت تا سم از پای ‏ سرپای برهنه خیزم از جای
کاحسنت زهی ندیم خوشخو ‏ آزاده بزی نسیم خوش بو
همحال چنین مثال دانند ‏ هم قال چنین مقال دانند
عهدست مرا که تا بجایم ‏ عهد تو بود رفیق رایم
گفتار ترا بجان نیوشم ‏ کفر آمده زانچه بر تو پوشم
چون هفته گذشت بر میانه ‏ افتاد فراق را بهانه

بسیار خصالهاست در مرد ‏ کز وی شود آن حکایتی کرد
حرفی ز تو باز مان درین در ‏ کو از تو کند حکایتی سیر
چون ابن سلام رخت بربست ‏ وان مرغ پرنده از قفس جست
زان جام که دست مرگ در داد ‏ مجنون خراب را خبر داد
رفت ابن سلام و جان بداد ‏ باقی تو زی بقا ترا باد
زد نعره آنچنان شغبناک ‏ کافتاد چو غلغلی در افلاک
از یک جنبش خوش آمد آن کار ‏ کز دامن گل بریده شد خار
آن خنده که طبع خاص بنمود ‏ بگریست که عقل گریه فرمود
کای یار قدیم رنج دیده ‏ درد سر من بسی کشیده
امروز درین ورق که خواندی ‏ یکحرف سرچه ازندی
گر بود بدو ستیت میلی ‏ کشتی که سپرد جان به لیلی
زیدش بجواب گفت بگذار ‏ کاغاز تو کرده بدین کار
این فرق تو از میانه بردی ‏ کز هر دو رقم یکی ستردی
من نیز به سنت قدیمی ‏ گفتم سخنی ازین عظیمی
مجنون ز جواب استوارش ‏ برخاست و کشید در کنارش
خوش گفتی و خوش بنا نهادی ‏ شایسته من جواب دادی
با هر که حریف حال باشد ‏ هر دم که زنی حلال باشد
تا مرگ ازین جهان نیابم ‏ از هر چه کنی عنان نتابم
روزی دو سه را بدید آن صید ‏ میزیست چنانچه عمر بازید
او شد سوی آشیانه خویش ‏ زید آمد سوی خانه خویش

چون گرد شب از علاقه در / گوش فرخ زمانه را پر
آن در بگوشه چون ثریا / میر بخت ز دیده در بدریا

پروانه صفت بشب نخفت / وز شب گله با چراغ میگفت
کین شب که ز رفتنش فراغیست / بر ناصیه سپهر داغیست

او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او بجز چراغی
کین شب نه شبست کان من شد / شب چه که هلاک جان من شد

تاریک شبی بدین درازی / بیچاره شدم ز چاره سازی
گویی که فسرده گشت سوزش / پایان ز قیامتست روزش

من مانده درین تب جهانسوز / بی روز مباد و شب بدین روز
چون بزرگان چراغ مرده / دیوار فکنده باغ برده

گر گردن مرغ را شکستند / آخر دم صبح را نبستند
گیرم که خروس پیرزن مرد / یا زانکه موذنش عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد / کاحوال دهل نمی کند یاد
یارب برسان بدان نگارم / کز سوزش عشق بیقرارم

تا صبح نبست ازین دعا دم / چنگ پرده نکرد ازین نوا کم

بهم رسیدن لیلی و مجنون بطریق عصمت

چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان

روز از سر مهر پر برآورد / وافاق بمهر سر درآورد
روزی ز خوشی بصارت افروز / خوشتر ز هزار عید و نوروز

طالع کمر مراد در بست / غوغای غم از زمانه بنشست
لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بکش خرامی

میکرد مدار بی مدارا / مهجور ز غمی به آشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش / برخوانده بلبلان بکویش

در دیده سرشک و در دل آذر / ز باک پدر ز بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی / میگشت ولیک دست بر روی

میجست دلی بهر مقامی / میداد دلی بهر پیامی
بر هر فلکی منیر میبود / در هر نفسی عبیر میسود

با مطلبه سوی آنکس / کو بود شهره در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد / هم خانه بخانه پدر برد

آزرم شکیب کرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل / بر آب سپر فکند چون گل

آن تازه دری بقفل بسته / چون یافت درش ز قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی / میکرد بچاره شد درستی

در حجره نشست و فتنه بنشاند / وز حجره خویش ندیم را خواند
کامروز نه روز انتظارست / روز طلب وصال یارست

برخیز جهان خوشست برخیز / پیش آر شکر بگل درآمیز
همخوابه سرو کن چمن را / در دسته لاله کش سمن را

آن آهوی نغز را بشست آر / وان نافه مشک را بدست آر
تا از ختنش حریر سازم / وز گرد رهش عبیر سازم

باد

231b

با او نفسی ز دل برآرم   کز همنفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید   خواهم نظری که رخ نماید
آورد برون ز خز و دیبا   تن جامه از خزانه زیبا
تا هر چه بد و بود سزاوار   بسپرد ز بد بادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی   چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در   آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گذارده و باز گشت   آن تخته که داشت پیش نهانی
مجنون ز نشاط یار برخاست   چرخی بزد و درون بیاراست
تا هفت ده از نشاط آن کار   بیمر و چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت   بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه شکن سجود پذرفت   زانسان که بچهره خاک را رفت
در باره جامه تن بکوشید   پوشید و بخت باز پوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت   از خد دل فراق باز پرداخت
داده زنخ آن مه منیرش   از نافه بوی خود عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان   میشد همه ره شکر فشانان
آمد بدر وثاق لیلی   با لشکری انگهی چو شکر
آراسته لشکری که در جنگ   تیغ همه بود رسته از زنگ
شد زید و دیده را خبر داد   کان زر خلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق و غمخور تست   چون خاک در تو بر در تست
از دور سجود مینماید   دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت   شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست   وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود   ز دام هراس دشت زد دود
در پای مسافر خود افتاد   چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید   در پرده بار گلستان دید
بر زد شبی سپهر فرسای   او نیز بسو فتاد بر جای
او زنده ولیک جان سپرده   این جان بسپرده لیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته   آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن دوان خونریز   کرده بهلاک جنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته   چون عنبر گوش حلقه بسته
زانبوه دوان بدان گذرگاه   نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میان دویدند   شخصی دو سه را دوان دیدند
باقی دگر از میان بجستند   رفتند و بگوشه ها نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه   تا نیمه روز بر گذرگاه
زید آمد و از گلاب و عنبر   گرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز دمید هر دو را هوش   ماننده نقش خامه خاموش
لیلی بهزار سر سناکی   آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش   در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش   بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی   برده ز میان غم و خاصی

232a

چون حلقه برون در نشسته
با آن دو کمان حلقه بسته

بسته دو کمان به هر کناری
پر من آن حرم حصاری

گر یک مگس از هوا پریدی
زخمش بگرفتی آن گزیدی

از بیم هلاک آن دو دو دام
کس بر در آن حرم نزد گام

زان ضرب که در گرفت مانده
مردم همه در شگفت مانده

کین عشق حقیقتی غرض نیست
کالوده شهوت و غرض نیست

هم عشق به غایت تمام است
کو را دو ده و رنده راست

زان از دو کمان بدی در او نیست
کالایشی از بدی در او نیست

چون او دو خویش را فکند
فرمان بر او شده دوی چند

پنداشت که عشق این دو خاکی
هم بر تن تند مگر به پاکی

امروز که نام شان شنیدم
در هر دو به چشم خویش دیدم

گر یک قدح نخورده برد دست
این گشت خراب و آن دگر مست

تا دست در آمدن در آغوش
از دو تشنه این آن شد از هوش

این عشق ز سرسری نشان نیست
کان نه ز ره عبرت جهان نیست

هم غم زده برون خانه
بر همسر خود دو این فسانه

وان کنج حصار مهر بسته
با خازن خود بهم نشسته

مهمان عزیز دید بر خواست
وز مشکش خود خوش بیاراست

از حلقه زلف و چنبر دست
دستار چه داد و طوق بربست

چون دید که دلبست خاموش
گردش ز کلاله او زدی نوش

سر سنگی خویش در دلش داد
وز بازوی خود حمایلش داد

در سینه کشیدش انچنان چست
گفتی دو گل از یکی گره رست

ای خم کرشمه پست گردش
وی باده ز بوسه مست گردش

لام و الف گسسته از بند
شد لام و الف ز روی پیوند

در خط مقوس روانه
شد دایره تمام خانه

مرغی ز شگفت کرده پرتافت
تا صدق ترا زدی از دو سر تافت

افتاده دو رشته در یکی تاب
پر شد دو صراحی از یکی آب

بستند دو شقه بر یکی در
گشتند دو دیده بر یکی سر

در روی زمین دو قطب شد دور
گشت آینه دو صبح یک نور

سجده بهم دو یار دلسوز
ماندند چنین یکی شبان روز

این هیچ دو او ز خود رمیده
مرغ غرض از میان پریده

چون باز خود آمدند در حال
شاهین شده بود شه به دنبال

خاتون بدر آمده ز خرگاه
سلطان به رکاب گشته در راه

بربسته فلک ز بار گر رخت
هم تاج تهی بماند و هم تخت

پرداخته کوی و حجره ز اغیار
جز یار نمانده هیچ دیار

مجنون که حریف دید خالی
گرد از همه حرف خانه خالی

در حلقه دیده دوست را خواند
خود را بدر چو حلقه بنشاند

چون در دلش آن نمک وطن کرد
در پای حریف خویشتن کرد

گشته لب آن دو دیگ پر جوش
مانند دهان کاسه خاموش

بادی ز ارم رسید دلخوش
هشتاد زبان از آن دو آتش

عشق آمد و سوخته سپندی
بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آن دو نقش برکار
مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و دهان گرفته
چون بلبله زبان گرفته

وآوازهٔ عشقشان جهانگیر
وآواز عنانشان زبانگیر
تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه‌دار بودند

حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان نهاده گوشیست
توقیع شناختن خموشیست

تا در ربود خزینه از در
بی قفل بود خزینه را در
چون سر بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه در نهادند

لیلی بزبان غمزه تیز
میگفت بدیهه دلاویز
کای سوسن صد زبان چه بودت
کاندیشهٔ من دلت ربودت

بلبل چو سخن سگال باشد
لیکن همه ساله لال باشد
چون غنچه روی گل به بستان
گوید نه یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری
من با تو چو گل بسازگاری
معنی چه که تا مرا بدیدی
آوازه بر آسمان کشیدی

امروز که هست روی پیوند
بر درج دهان نهاده‌ای بند
پندار زبان درین دهن نیست
کو یکسر موی آن من نیست

مجنون ز بخار اشک خونریز
بگشاد لب طرز آمیز
کاهی یاد لب تو خوشتر از قند
کرده لب تو مرا زبان بند

کز چون موی زبان شود درین کو
بر باشد اگر زبان شود مو
دانی ز چه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان فروشی
هرگز نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست بسیار
کو زخم زبان مباش در کار

گویند غریق جست و جو نیست
چون یافت چه جای گفت و گو نیست
تو یافته منی درین راه
من گم شده توام درین چاه

با هست تو بر که هست من نیست
کین دست ز دست دشمن نیست
من هیچ که ام و مرا چه خوانند
جز سایهٔ تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم
گر هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من
زان هم اثری که هست بر من

چندانکه چو باز بر پریدم
از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز
از کبک دری همی کشد ناز

تا بسته من بجان نیامد
طاوس تو در میان نیامد
چون شد سگ شاه سوی نخجیر
آهو بره شاه را زند تیر

آوخ که توام چه دسترس بود
آن دست همه بدست پس بود
آنگاه من او فتاد یارم
کز خود بدر او فتاد کارم

هم دست کسی که در توان بست
آنگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم
جان پیشکش در تو دارم

سر پیش تو بود بر درآید
جان پیش تو بود ز تن برآید
سر بر خط تو نهادن از من
جان خواستن از تو دادن از من

تا جان من از تست یاری
مولای توام بجان سپاری
از جان خود دست چند ندارم
جان پیش تو من این روا ندارم

233a

چون آتشم ار بجوشی از تاب	از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم پرنور	بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو	دوری نبود و باید از تو
انجا منی و تویی نباشد	در مذهب ما دویی نباشد
درع دو قواره ایم هردو	جانی به دو پاره ایم هردو
من هستم انچه هست با تست	این نقش خیال تست یا تست
چون من توام این سگری چیست	چون هردو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست بنیاد	چون لام و الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگاریست	وانجا تویی آن دگر غباریست
نی نی غلطم یکیست خانه	کاشوب دویی شد از میانه
آمیخته ایم هردو باهم	آمیختنی چو زیر با بم
چنگی که بچنگ بر کند ساز	بی زیر و بمش نباشد آواز
بگزد دو حرم یکی گزینیم	تا هردو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو تیغ یک نیامست	بادام دو مغز یک تمامست
چون خایه بط دو زرده باشد	سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس باهم	در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی	یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس دو حرف در یکی نام	کو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن اگر ظریفی	یکی و یکی اگر حریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون	زین گونه هزار در مکنون
لیلی به کرشمهای پیوستش	بر عقد کمر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای آن در	ز آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهای زنگی	چون غالیه دان دهان بتنگی
زان غالیه دان شکر انگیز	بر غالیه سای و گل شکر ریز
از بس که فشاند بر پری یار	عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست	همت ز حبش خراج میخواست
آن قوم که خاش میچشانند	چون گل همه گوی ورد هاتند
آنرا دهنی بگوی بازی	وین از زنخی بگوی سازی
زانجا که قیاس رای من بود	آن کوی سزای این سخن بود
هرکس بنواله ایست درخور	آن یک بجگر دگر بشکر
سودا زده را قسم نسازد	صفرا زده را شکر نسازد
او را که نسیم گل تمامست	بر وی همه میوها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن	زد دست بجامه پاره کردن
کش از می بیخودی چنان مست	کز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد	بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کارد به استخوان رسیدش	زخمش بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت	تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
میگشت چو آسیاب گردان	شیر از پس او چو شیر مردان
با آن دو کان ز همچو تاری	میرد ز نفس بزور و زاری
آیین دگر گرفت کارش	آیینه خویش داده یارش

ارجاعه

233b

NEP 33

در حلقهٔ زلف آن هم آغوش / خود را ز شتاب کرده فراموش
واو را به غلط که خود منم یار / آورد بجای خود به بازار
مجنون نی از آن ورق فشانده / لیلی شده آن متی که مانده
از دیدن آن بهار خندان / گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز برون پوست میرفت
زیدان همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش
میخواند برو ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق پاکبازست / بر عقل فریضه شد نمازست
عشقی که ز عصمت خدایست / آن عشق نه شهوت هوایست
عشق آینه بلند نورست / شهوت ز حساب عشق دورست
عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر گداست / صدق این بود آن دگر حراست
چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد
شد کاسهٔ نقش نیکنامی / سرمایه تو به نظامی

شرح وفات لیلی و تمنای او

شرطست بوقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ / بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد / رز جوید و لیک خاک گردد
نرگس ز جنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد / گل نامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن کلاه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه گریزند / ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی
روباه ز زر فتاده بر راه / آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور / شیرین ملکان تاک مخمور
سرهای بهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکویی / بر نار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش / خوناب چکانده بر دل ریش
بر بسته که شد دهن دریده / عناب ز دو لب گزیده
نارنج ز روی کرد رویی / برده ز ترنج مشکبویی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بچاه دردمندی

234a

شد چشم زده بهار باغش   زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست   خود را بعصابه دگر بست

شد بدر مهیش چون هلالی   وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد   سرسام سرش بلب برآمد

دریای ایشه ژاله بارد   باد آمد و برگ لاله ارد
از روز که یار ازو جدا شد   سروش ز که اختری کجا شد

زان بیشتر انده پهر بان بود   آن مهد یکی سپید بغنود
چون عاشق خویش را از آن بند   دل سوخته دیده داد زو بند

بر خاطرش آن فراق گرد   سودای دلش یکی ده کرد
تا کار بدان رسید کز کار   یکباره فتاد و گشت بیمار

تب لرزه گرفت پیکرش را   تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاد سروش   وز سر فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت   سر بند قصب بسر فرو هشت
با مادر خویش راز بگشاد   یکباره در نیاز بگشاد

کای مادر مهربان چه تدبیر   کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه او فتاد رختم   چون سست شدم بگیر سختم

خون میخورم این چه مهربانیست   جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم   کز دل بدهن رسید دردم

چون جان ز لبم نفس گشاید   گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده راز بر گرفتم   بدرود که راه بر گرفتم

در گردنم آر دست یکبار   چون من و گردن تو بنهاد
کان لحظه که جان سپرده باشم   وز دوری دوست مرده باشم

سرمه ز غبار دوست درکش   نیلم ز نیاز دوست درکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن   عطرم ز شمامه جگر کن

بر بند حنوطم از گل زرد   کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم   تا باشد رنگ روز عیدم

آراسته کن عروس وارم   بسپار بخاک پرده دارم
آوازه من چو گرد افواه   کآواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری   آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند   در جوید و لیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی   نالد بدریغ و دردناکی
یاری و عجب عزیز یاریست   از من بر تو یادگاریست

از بهر خدا نکوش داری   در وی نکنی نظر بخواری
من داشته‌ام عزیزوارش   تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی ازین سرای دلگیر   آن لحظه که میبرید زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد   بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادقی کرد   جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیش که چون رفت   با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری   جز در غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میمرد   غمهای ترا بتوشه میبرد

وامروز که در نقاب خاکست | هم در هوس تو در مغاکست
میباید تا تو در پی آیی | چشمم بربست تا کی آیی
وین نامه بده از زبانم | کای جان من و هلاک جانم
دیدی چو پرزه غلط فتادی | بر هیچ چو ذی نظر نهادی
این گفت و بگریه دیده برکرد | وانگه ز ولایتی دگر کرد
مادر که عروس را چنان دید | آیا که قیامت آن زمان دید
در حسرت روی و موی فرزند | بر ریزد و موی و روی میکند
پر ان گریست بر جوانیش | چون ریخت آب زندگانیش
چندان ز سرشکهاش خون ریست | کان چشمه آب را بجوی شست
آن نوحه که خون شود بدو سنگ | میکرد بدان عقیق گلرنگ
آراستش آنچنانکه فرمود | گل با گلاب و عنبر آلود
خاتون حصار شد حصاری | آسود ز غم ز خسته داری
آن جفت که آن ستم نبیداخت | وان رشته چفت کو بپرداخت
غولیست جهان فرشته پیکر | با تیغ بدست و تیغ در بر
هان تا نفریبد این عجوزت | چون خود نکند کبود و کوزت
کین چرخ کمان لاجوردی | گردد ز تو گر ازو نگردی
زرفت محیط این جزیره | خاکش سیهست و آب تیره
انجا که نهنگ جان شکافست | در خون زنخ دراشگرافست
خون میخور و دم مزن ندارد | جان چون بسر آمد که جان دارد
نقشی که طراز این نورست | زانده طراز این نور ذات

چون منتظران درین گذرگاه | هست از قبل تو چشم بر راه
یکره برهان ز انتظارش | در خور بخشنده نگارش
زنهار نظر مدار ازان پس | جز بر کرم خدای بر کس
با عاقلی چنان تمامت | مجنون زمانه گشت نامت
چون راز نهفته بر زبان داد | جانان طلبید لیک جان داد
معجر ز سر سفید بگشاد | موی چو سمین بباد میداد
هر موی که بود خواندش از بر | هر موی که بود کندش از سر
گه ریخت سرشک بر سر میتش | گه روی نهاد بر جبینش
چندان ز غمش بمهر نالید | کز نالش او سپهر نالید
در ابتاره طرف ربست | صندوقی جگر هم از جگر بست
بسپرد بخاک و نامدش باک | کاسایش خاک هست در خاک
پرداخته شد حیات او نیز | بنوشت جهان برات او نیز
بازار جهان اگرچه تیزست | کاسد شده بیاد خیزست
نفشت فرشته بر بیگاه | کین غول کهن بهر دمش از راه
تا جاه نشد بزیر این تخت | پرکر زمیان برون بری رخت
از پنج زمین زیست برگی | کاسیب نیافت از تگرگی
کشتی زمیان بساحل انداز | باشد که بشهر خود رسی باز
صندوقه این رواق گردان | عرفت بجنون ز دور دوران
او در همه مرده رنگ مانده | با از همه مرده رنگ مانده
چون مرد کشاده دل براین دم | اندیشه کند به خوبی و حسنه

خارش گل جاه و بخت مپسند / کان لحظه بچشم بخت چند
وان روز که از سر ملالت / در روی نگری ز روی حالت
زان بعض که در سرشتش آمد / نقش همه خوب و زشتش آید
وان را که بطبع دلکشی نیست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند که این جاه / در قصر بهشت چون کند راه
زین سلسله پای چون رهاند / خود را به نجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن / یک را دو مکن دو با یکی کن
کو خسرو و کو قباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست
کوشید جوان و رای زد پیر / نگشاد کسی این گره به تدبیر
زین چاره گرانها و بیجای / در کار فلک گره به پای
گر بنگری از گره به تیز / حکم شهی کند نشید ز
کز عشرت کشد آن پی دست / ور نوش کنی که عالمی هست
این آب روان که بس کبود است / آتش بر دارا به دود است
کز تشنگی این عروس گشت / ور آب خودش نداد یک مشت
لیلی که نزول در زمین کرد / دیوار خزینه در آهنین کرد
حله عرب از فراق ریش / گشته شکسته دل چو مویش
نرگس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد
روضه که بهشت دوستان بود / گفتی که بهار بوستان بود
طغراکش این مثال مشهور / بر شقه چنین نوشت منشور

آگاهی یافتن مجنون از وفات لیلی

کز حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید سوگ او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان / چون ابر بهار که خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل بپرس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
چندان بدرانه یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
در روضه آن بهار خندان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده / تا یک شب چراغ مرده
مجنون که نشان و رنگ او دید / وان سوزش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بر آری آذر
رخساره چرا تباه کردی / در ماتم چرا سیاه کردی
گفتا زی آنکه بخت برگشت / و اندازه کارها دگر گشت
آب سیه از زمین بر آمد / مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی / کز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک در افتاد / سرو سهی از چمن افتاد
لیلی شد و رخت از این جهان برد / با داغ تو زیست و هم بدان مرد
مجنون چو کناره خورد ده گوش / کان زلزله دید ماند مدهوش

چون صاعقه خورده برافروخت
زان برق همه اوفتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند
بر جست و بچرخ سر برافشاند

کین لی نک این چه شوربختیست
با سست کانی این چه سختیست
این صاعقه بر گیاه ریزد
با مورچه چنین ستیزد

سوری و هزار دوزخ از پس
صد مورچه را شرار ازین بس
خونابه بقدر جام دادن
ساغر بقیاس کام دادن

من سوخته از چراغ گیرم
گر باد طپانچه بمیرم
شمشیر کشیدنش چرا بود
این شیشه نه آهن اژدها بود

این عربده میمون عدد را
چون وحش بکوه و صحرا
جان خسته و جامه پاره کرده
بر روی زدگان لطف ره کرده

زان کوه که او سرشک بادی
چشمم همه بر سرشک ماندی
ز ایدا ز پس او چو سایه پویان
وز سایه او خلاص جویان

چون کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان و جزع کنان همی گشت
زانجا که مزاج طبع را خوست
گرد آرزوی زیارت دوست

از دیده نشان تربتش جست
وانگه چو گیاه تربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان
شوریده‌تر آنچنانکه مستان

غمگین‌تر از آنکه باز جویند
رسواتر از آنکه باز گویند
سر کوفته و جگر دریده
سوی از بن گوشش چو دیده

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه جاه از نور

غلطید چنانکه مار غلطد
یا کرم بزیر خار غلطد
در شوشه تربتش بصد پیچ
پیچید چو مار گنج بر گنج

از بس که سرشک لاله‌گون ریخت
لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود
بکشاد زبان آتش آلود

کای وخ چکنم چه چاره سازم
گر زرد چو شمع میگدازم
بودم گل آمدار در دست
باد آمد و بر گیاهش شکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد
دست اجلش بباد برداد
بشکفت بهاری از در چشم
در دل که نماند اشک بچشم

یکدسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا دگری ز من ربودش
من کاشته بودم او درودش

ریحان رخی از جهان گزیدم
کالا بخشش جهان خریدم
ارزی به در آمد از کمین گاه
ریحان شکست و ریخت در راه

وانگاه به دخمه در نهفته و کرد
بیگفته همی گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ دلی خراب کرده
بر داده و لیک برنخورده
چون نی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی

انخال چو مشک دانه چونست
وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت
وان غالیه زلف تابدارت

کشت بچه رنگ میطرازند
شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه مینمایی
بر مغز که نافه میکشایی

سرو تو به کدام جویبار است / نرگست به کدام لاله‌زار است
چونی ز گزندهای این غار / چون میگذرانی اندرین غار

در غار همیشه جای مار است / ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که باری / چون غم نخورم که یار غاری

هم کنج شدی که در زمینی / گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که از درون غاریست / بر دامن او نشسته ماریست

چون مار گر آشیان بگنجم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ بر باد / آسوده شدی چو آب در چاه

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
کز نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه برخاست

من گر تو به یاد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم
چون هیبت عشقت راه رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته

گر زخم تو پیش دارد آهنگ / زانگه که ستاند پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه پستی / در بزم که ارم نشستی

من نیز چو بر گشایم این بند / آیم بر تو به عهد روزی چند
تا طوف زنم به گرد عهدت / خالی نیم از وفا و عهدت

تا با تو در آمدن درین خاک / بادگفت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت / جا در حرم خدای بادت

قندیل روانت از روانی / افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و دست بند بشکست

برداشته ره و لیک خویش / شتی و که آتش از پس و پیش
در رقص جبل‌ها بیستادند / بر تربت آن بت میخواند

برکش حالت فرشته‌ای / حرفی ز وفا نماند باقی
میداد ز گریه کوه را رنگ / میزد سری از دریغ بر سنگ

در یکدمی نماند خاری / گر ناله نشد درا و شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / گر خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه‌گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک مزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل به زاری زار

او بر سر شغل و تخت خویش / وان دام و دد او فتاده در پیش
او زمزمه گشته آب دیده / و ایشان حرمی در او کشیده

چشم از ره او جدا نکرده / کس را بر او نه بانگ و رنده
از بیم ددان در آن گذرگاه / بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری به هوس شتاب میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست چنانکه مرگ از آن به
گر قبله ز کوی یار میساخت / گاه از پس گور دشت میتاخت

گردیده ز مور بود جایش / از گور بگور بود پایش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه برخواند

بتها

236 b

آمدن سلام بغدادی بار دوم بدیدن مجنون

تاریخ نویس عشقبازی　　گوید ز نوشته‌های تازی

کافتاد سلام را دگر بار　　کاید بسلام آن گرفتار

برخاست و نهاد پای در راه　　میگشت بکوه و دشت یکماه

بر هر طرفی عنان همی تافت　　پیجست و ازو نشان نمی‌یافت

تا عاقبتش بوادی تنگ　　دید آبله پای و پای بر سنگ

یکباره شکسته پر و بالش　　زانگونه بگونه گشته حالش

از زخمه شدن تنش بهر بار　　رفتن دلش از پیش پدیدار

وان دلشده چون ورا اثر کرد　　گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام مهجور　　چون آتش از آب و سایه از نور

گفتا بچه رنجه گشته باز　　کآزرده شدی ز من بآغاز

من غمزده و تو نازنینی　　با من بچه روی می‌نشینی

اول ز منت نبود سازی　　کآخر بمنت بود نیازی

اما چو رسیدی ای جوانمرد　　گشتن نتوان که بازپس گرد

حاجت بتمامی ار برآرم　　مقصود بگوی تا گذارم

زین پیش چنانکه دست من بود　　لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه داری　　گنجم ز حصار سینه داری

کردی ز قصیده‌های چون در　　دست و دهن یتیم را پر

با این هوسم گرفت کامم　　از باغ تو میوه‌ای ربایم

گر سعی کنی بجان پذیرم　　گر نذر کنی خان خویش گیرم

لیکن عجب آمدم ازین بار　　طیاره زمینت درین کار

امسال چه محنت آزمودی　　کان مرد نه که پار بودی

بال طربت شکسته بینم　　شوریده و شیفته نشسته بینم

آگاه کنم که کار چونست　　چون بی تو و با تو یار چونست

مجنون چو شنید پرسش یار　　کآمد و باز پرسش از کار

نالید که ای زبان زیاری　　در حسرت آن بت حصاری

برزد ز میان جان دم سرد　　کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی　　چه یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست　　خاکم بدهن دروغ پاکست

کان حور نسب وفاسرشتست　　دروازه او در بهشتست

او زنده و مرده شد چراغ عشق　　من مرده و زنده‌ام بداغ عشق

بسیار سخن درین ورق راند　　بسیار ورق درین سخن خواند

بگرفت سلام را بیک دست　　در مشهد یار برد و بنشست

چون دید سلام زاری او　　بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری درو اثر کرد　　او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون　　از هر مژه راند چشمه خون

وانگه بلطف جواب دادش　　غم خورد و بدان ثواب دادش

کز هجر آن بت بهشتی　　در موج دلم شکست کشتی

جانم ز تو نیستو در غم افتاد　　لیکن صاعقه سخت محکم افتاد

237a

روی تو ازین شبش برافروخت   اما بخرد اگر جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت   میرنجی نمک برآن جراحت
ماهی دو سه چهر باخت با او   زان گونه که بود ساخت با او
هر بیت که از وی شنید در حال   وان گشته که بود نامه پامال
از قصه و قطعه و قصیده   یک یک بنوشت بر جریده
چون هرچه شنیده بود بنوشت   دستوری خواست باز پس گشت
وان جمله کزو گرفته بد یاد   آورد به تحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان   این قصه چنین برد به پایان

وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی

کان سوخته خرمن زمانه   شد خرمنی از سرشک دانه
دستان فلک شکست خردش   چون خرد شکست باز بردش
جایی ز قدم رسید تا لب   روزی ستمش رسانده تا شب
نالید ز روی دردناکی   آمد سوی آن غریب خاکی
در حلقهٔ آن حظیره افتاد   کشتیش در آب دیده افتاد
غلطید چو مور خسته کرده   پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند   اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست   انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هرچه آفریدی   سوگند بهرچه برگزیدی
کز محنت خویش وارهانم   در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی   واباد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر   وان تربت را کشید در بر
او نیز گذشت ازین گذرگاه   واو کیست که نگذرد درین راه
راهیست عدم که هر که هستند   از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام   انجام که میکند سرانجام
ای چون خر آسیا کمر تنگ   کز آب تو روی کهربا رنگ
دوری کن ازین حراس گردان   کز دور شد از خلاص مردان
در خانهٔ سیل خیز منشین   سیل آمد و سیل خیز منشین
تا پل نشکست بر تو گردون   زین پل بجهان جماز بیرون
در ناف جهان که هیچ پیچ است   بادیت چو باد هیچ هیچ است
بشتاب که راحت از جهان رفت   آسوده کسان که کاروان رفت
این صورت اژدهای خونخوار   در گرد تو حلقه بست چون مار
گرد از مکری بفرق و پایت   در حلقهٔ اژدهاست جایت
بگذر ز جهان که شهره دزدیست   گر بار نهی و مهره دزدیست
دل راست کن از بلا میندیش   یا قوت خور از دو یا میندیش
از مرکب خواجگی فرود آی   افتادن خود به عجز بنمای
تا شیر اجل خوی رحمت آرد   بر عاجزی تو رحمت آرد
آن پیل که بند بندیات آرد   ور دزد شکم خزینیات آرد
چون پیر زمینت کرد گرانی   هرکش طلبی زرش ستانی
تاریخ نمایدت همامیست   چون روی نماید اژدهامیست

غافل

غافل که رسد به حبس گاهی
جوید ز پی گریز راهی

دریافتنی است غور این کار
برتافتنی است روی ازین یار

بالای فلک ولایت تست
هستی همه در حمایت تست

پنداشته تو کم چراغی
آرایش روی هفت باغی

سلجوقی اولین سجودی
هیرائی آخرین وجودی

در قیمت خویش بین فلک وار
پس قیمت خویشتن نگه دار

در خاک منار کو غبارست
با طبع مساز کو شرارست

بر پایهٔ قدر خویشتن پای
تا بر سر آسمان کنی جای

سنگی که ز پایه افکند نعل
بردار و ببوس کو زنی لعل

این ره بوفا بسر توان برد
جان نه بجفا بدر توان برد

بدخواه صبوح چون خمارست
خوشبوی چو آب خوشگوارست

چون آب رونده خوش عنان باش
هر جا که روی لطف رسان باش

آبی که ز پارگین خورد مرد
چون آب رونده کی بود سرد

دایم بتو در جهان نماند
او را امیرست کو نماند

خوناب جهان نیز زان خاک
کان را به کلوخ او کنی پاک

مجنون جهان چو رخت بربست
از سرزنش جهانیان رست

بر مهد عروس خوابنیده
خوابش بربود بسته دیده

نابوده درین سرای پر دود
چون خفت مع الغرامت آسود

افتاده بماند هم بدانحال
یکماه شنیده ایم و یکسال

وان ماه و کیان رایگان کرد
پیرامن او گرفت ناورد

او خفته چو شاه در عماری
ویشان همه در سپاهداری

بر گرد حظیره خانه کرده
زان گور که آشیانه کرده

از بیم درندگان چپ و راست
آمد شد خلق جمله برخاست

نظاره کنی که دید از دور
سوزیدن آن ددان چو زنبور

پنداشت که آن غریب خسته
آنجاست برسم خود نشسته

وان تیغ زنان به قهرمانی
بر شاه گشته پاسبانی

واگاه نه زانکه شاه مرده است
بادش کمر و کلاه برداست

وان حقهٔ خون بگنج کرده
در روی به عیار درج کرده

آن زلزلهای دور افلاک
شد ساخته و فشانده بر خاک

در حیات او ز سرشانی
نا مانده برون استخوانی

زان گرگ سگان استخوانخوار
کس با زبر استخوان او کار

چندانکه ددان بماند برجای
تنها ددران حریم کس پای

مردم ز حفاظ بانصیب است
آن مردمی از ددان عجب نیست

چون سال گذشت آن دد و دام
آواره شدند کام و ناکام

بعضی ز علاقه بوی بردند
بعضی به موافقت بمردند

دوران چو طلسم گنج بربود
وز قفل خزینه بند بگشود

گستاخ روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرمگاه

دیدند فتاده مهر یانی
متفرق شده مانده استخوانی

چون محرم دیده ساختندش
از راه وفا شناختندش

آوازه روان شده به هر بوم
شد در عرب این فسانه معلوم

خویشان و گزیدگان و پاکان ‌‌ جمع آمده جمله در مغاکان
رفتند و در انتظاره کردند ‌‌ دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد که بنشانده ‌‌ همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش گهر زدودند ‌‌ بارش چو صدف گهر سودند
او خود که غبار رشک ویش داشت ‌‌ از نامه عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران ‌‌ کردند بر او سرشک باران
شسته به آب دیده پاکش ‌‌ دادند ز خاک هم مغاکش
پهلوگه دخمه ره گشادند ‌‌ در پهلوی لیلیش نهادند
شه را به شراب خانه رندش ‌‌ سرمست به ساقیش سپردند
خفتند نیاز تا قیامت ‌‌ برخاست ز راهشان ملامت
بودند در این جهان به یک عهد ‌‌ خفتند در آن جهان به یک مهد
کردند در آنکه دشت راهی ‌‌ در تربت سرو و روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود ‌‌ حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غمی به رنجور ‌‌ در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی ‌‌ تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو به احتراز و پاکی ‌‌ رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش و لطف پادشان کن ‌‌ وامرزش خود نثارشان کن
با هم ز نبید جاودانی ‌‌ چون نوبه به ما رسد تو دانی
زیدان سره مرد مهرپرورد ‌‌ ای رحمت بار آن جوانمرد
از مشهد آن دو چشمه نور ‌‌ پیوسته قدم نداشتی دور
پنهی که چو لعل سفته بودند ‌‌ بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و سمعش ‌‌ پیچید و چو یافت گرد جمعش
از گوش کس این علاقه بنهفت ‌‌ تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو هم مدارا ‌‌ در عالم از او شد آشکارا
در خاطر او گذشت یک روز ‌‌ اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه جفت رنج خورده ‌‌ چون شد بهم بریده دیده
در قالب خاک تیره خشنود ‌‌ با شمسه مسند بهشتند

بخواب دیدن زید لیلی و مجنون را

شب چون سر نافه را خراشید ‌‌ بر نیفه روز مشک پاشید
بنمود در ستایش در خواب ‌‌ آراسته روضه جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان ‌‌ خوشی چو دل بلند بختان
در دامن هر شکفته باغی ‌‌ هر برگ گلی در او چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا ‌‌ مینوکده ای ز رنگ مینا
گلهای شکفته جام در دست ‌‌ برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان ز نغمه راندن ‌‌ هم فاختگان به زید خواندن
در سایه گل چو آفتابی ‌‌ تختی زده بر کنار آبی
وان تخت به فرشهای دیبا ‌‌ چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته ‌‌ در دشت نشاط که نشسته
سر تا بقدم به زیور نور ‌‌ آراسته چون به خلد در حور

می برکف و نوبهار در پیش
ویشان دو بدو به قصه خویش

گر بر لب جام می نهادند
گر بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند
گاهی بمراد خویش خفتند

پیری به تعهد ایستاده
سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه بنو شکاری انگیخت
بر تارک آن دو شخص میریخت

پرسنده خواب آن نهانی
پرسید ز چه آسمانی

کین سرو بستان که جام دادند
در باغ ارم چه نام دارند

در منزل جان هوا گرفتند
این منزلت از کجا گرفتند

آن پیر زبان گرفته حالی
گفتش نه سزبان لا ابالی

کای یار یگانه آن دو گانه
هستند رفیق جاودانه

او شاه جهان براست بازی
وین ماه بتان به دلنوازی

لیلی شد و لیلی این چه پاهست
مجنون لقب آمد انچه شاهست

بوبند دو لعل لب بسوده
در درج وفا به مهر بوده

آسایش آن جهان ندیده
وانجا بمراد یار رسیده

انجا المی دگر نه چندند
الا ابد الابد چنین اند

هر کو نخورد در اینجهان بر
زین گونه کشد در انجهان سر

انکس که در این جهان حزینست
شادیش در آن جهان چنین است

چون شعله روی گیتی افروز
در خرمن شب زد آتش روز

شد زیند نه خواب نوش پیدار
گرد این همه رازها پدیدار

تا هر که در این جهان کند جای
در لذت آن جهان نهد پای

این عالم فانی است و خاکی
وان عالم باقی است و پاکی

پاکی که در او بقا میسر
از خاک فنا پذیر بهتر

زنهار بهوش باش زنهار
کان گل ندهی به اینچنین خار

گوهر طلبی کان برآیی
اینت نه منند و زان برآیی

خود را بحریم عشق بسپار
تا باز رهی ز خود به یکبار

در عشق چو تیر شو روانه
تا دور نیفتی از نشانه

تیر از سر انکه راست کار است
شایسته دست شهریار است

عشق است که بگشای هستی
گر دایه رهان خود پرستی

هر شربت غم که جان گزاید
چون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ چون بر
کز عشق شد است چاشنی بر

این شربت اگرچه تلخ ناکست
ساقیش چو عشق شد چه باکست

وین حالت اگرچه دردناکست
چون بر در عشق رفت پاکست

وین قصه اگرچه رنج کش بود
چون از سر عشق بود خوش بود

دریای سخن شنو د پایاب
کشتی به عدن رسید دریاب

شد ختم به غایت تمامی
المنة و سدای نظامی

این قصه کلید بستگی باد
ور خواندن او خجستگی باد

هم فاتحه ایش باد مسعود
هم عاقبتش باد محمود

در نصایح پادشاه و ختم کتاب گوید

شاها ملکا جهان پناها
یک شاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکم به بی نظیری

شروانشه کیقباد پیکر / خاقان کبیر ابوالمظفر

نی شروانشاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی / بی خاتم تو مباد شاهی

ای عذر حسنه دان دنیا / پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که به طالع مبارک / پیروز بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادمانی / وین نامه نغز را بخوانی

از پیکر این عروس فکری / گه گنج بری و گاه بکری

آن باد که در پسند کوشی / ز احسنت خودش نپوشی

در گردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل

چه در دل پاک نیک نیت نیز / بشنو تا نصیحت آموز

زین ناصح نصرت آیی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی

بنگر که جهان چه سرفشانست / وز چند ملوک بازماندست

برکام جهان جهان سپرداز / آن به که تو مانی از جهان باز

بیدارشهی و کاردانی / بیدارترک شو ار توانی

داد و دهشت گران ندارد / گر بیش کنی زیان ندارد

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه شکوه تو بر تخت / بردارش اگرچه کان گنجست

سویی بپسند تا روانی / در رونق کار پادشایی

ملکی که سزای رایت تست / خود در حرم ولایت تست

دانی که درین نیز افسانش / ... آن نیست خوش شب

هر کاردن هیچ نیک خواهی / شمشیر کشی سپاهی

دشمن که به عذر شد زبانش / ایمن مشو از درمانش

قادر شو و بردبار میباش / می میخور و هوشیار میباش

بازوی تو گرچه هست کاری / از عون خدای خواه یاری

رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دودل مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب

از صحبت آنکسی بپرهیز / کو نرم بود گهی و گه تیز

هر جا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم بیندیش

مفرست پیام داد جویان / الا به زبان راستگویان

در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری

کس را بخود از رخ گشوده / گستاخ مکن به نازموده

بر عهد کس اعتماد منمای | تا در دل خود نیابی جای
مشمار عدوی خویش را خرد | خار از ره خود چنین توان برد

در گوش کسی مفکن آن راز | کاوازه شود به کشتن باز
ازاکه کنی ز بیخ بر کن | واو را که تو برکشی مفکن

از هر چه طلب کنی شب و روز | پیش از همه نیکنامی اندوز
با آنکه حلال تست باده | پهلو کش ازان حرام زاده

بصبوح باده پیمای | باده تو خوری عدو شود مست
چندان مخور آنچه آستیزه | کالایش تیزه کی آرد

آن روز که خوشتری در این نور | بر چشم بدان سپند میسوز
وانشب که سوی به طبع خرم | بادی ز دعا بخود فرو دم

در مجلس می گشاده کن رو | تا گرم شود نشاط آن کو
بنمای بیار جام شیری | تا کس نزند دم دلیری

بر هر چه عمارت خرابست | بشتاب که مصلحت شتابست
برگشتن آنکه باز نو نیست | تعجیل مکن اگر چه خو نیست

باندیشی کام خویش کن ساز | سعی تو بکار آسمان رسید
این جلوه بنام ما کم | بسخن ...

گر بی دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بحسن این پند
درج تو زبر چرخ گردان | بس بلود جای نیکمردان

حرز تو بوقت شادکامی | بس باشد همت نظامی
یارب ز کمال این جهاندار | آشوب و گزند را نگهدار

زانجا که تراست رهنمایی | ناید ز تو جز صواب رایی
هر در که زند تو ساز کارش | هر جا که رود تو باش یارش

با واحد او لیاش منصور | و احداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی

یکقطره بمن ده از جامش | کین نامه نگاشتم بنامش
این نامه که نام زندگی باد | بر دولت او خجستگی باد

دارم طمع آنکه هر که خواند | بادی ز دعا بمن رساند
تا هست بپای چرخ اخضر
بر روح نبی درود بیمر

NEP 33
240A



کتاب شرف نامه شیخ نظامی علیه الرحمة والمغفرة

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی — همه نیستند آنچه هستی تویی
همه آفریدست بالا و پست — تویی آفریننده هر چه هست
تویی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدایی درست — خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده‌ای — چراغ هدایت تو بر کرده‌ای
تویی کاسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی یکی قطره آب — گهرهای روشنتر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید — بگوهر فروزنده شان دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی گوهر کشی رنگ را
بنا بر هوا تا نگویی بساط — زمین بر هوا تا نگویی بساط
جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاری گری خواستی
تو از گرمی و سردی و خشک و تر — سرشتی به اندازه یکدیگر
چنان برکشیدی و بستی نگار — که به زان نیاید خرد در شمار
همه هستی جنبید آوازشان — نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر هستی ما ز نا خوردنی
بهر چه آفریدی و هستی طراز — نیازت نه و از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان — همان گردش انجم و آسمان
گر چند آنکه اندیشه گردد بلند — سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای — نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود — نه چون کرده شد بر تو حجت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست — اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را — بمردم تو آراستی خاک را
حصار فلک بر کشیدی بلند — در آن کردی اندیشه را شهربند



240

چنان بستی این طاق نیلوفری ... که اندیشه را هست ازو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا ... که با بی خرد در نیابد ترا

وجود تو از حد شناسنده بار ... کند پیک ادراک را لنگ و لو
ازان برگذشتی که تا فهم سوی ... بر افروزد اندیشه تا گم شوی

خیال از خطا خالی از راه تو ... بزرگی دهنده درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای ... بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی کو بقهر تو سر افکند ... بیاری دهی کس نگردد بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر ... توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پای پیلست اگر پر مور ... بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک ... بموری ز ماری برآری هلاک

چو برداری از رهگذر دود را ... خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری حیل ... بمرغان کشی پیل و اصحاب فیل

گه از لطف بنگ تجلی دهی ... گه از تشنگانی ارحتی دهی
گرایی جنیدی ز بتخانه ... گهی آشنایی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز ... چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
کرا بهره زانکه ابریشم تو ... گشاید زبان حرب تسلیم تو

زبان آوران از تو یافت ... که با مشعله گنج را کار هست
ستائی زبان از غریبان ... گر آواز سلطان نگویند باز

مرا در حمایت چنین تیره خاک ... تو دادی دل روشن و جان پاک
گرآلوده گردم من اندیشه هست ... چرا لودگی خاک را پیشه هست

گر این خاک روی از گنه تافتی ... بآمرزش تو گرو یافتی
گناه از من آمد نامه در شمار ... تو از نام کی بودی آموزگار

شب و روز در شام و در بامداد ... تو بر یادی از بهر خود ام مسا
چو اول شب از تنگ خواب آیدم ... بر صبح نامت شتاب آیدم

چو در نیمشب سر برآرم ز خواب ... برا خوانم و در ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم بدست ... همه روز تا شب پناهم بتست

چو خواهم تو روز و شب یاوری ... مکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای دادگر سا ... کز این بانیازان شوم بی نیاز

پرستنده گرد بندگی ... کند چون توئی را پرستندگی
در این عالم آباد گردد بگنج ... در آن عالم آزاد گردد ز رنج

بدیه آور خلق عالم توئی ... تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست ... حساب من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید ... ز تو نیک وز من بد آید پدید
تو نیکی کنی من بدی کرده ام ... که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت ... بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آگهی از من آموختن ... ز من دیو را دیده بردوختن

چو نام تو نام جان نوازی کند ... بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن ... اگر گویم تو و بار گویم که من

گر آسوده گر تا توان نیستم ... چنان کافریدی چنان نیستم
امیدم چنانست ازین بارگاه ... که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
الهی باد برکنده خاک مرا / به پیوند کن جان پاک مرا

پژوهنده حال سرشت من / نهد تهمت خبث بر پشت من
ز غیب آن نمود آوری بدست / کزین غیب آگاه باشد که هست

چو بر هستی تو من ست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو بیزار شو زانچه من در نهفت / بخر ده که جان یابد از خاک خفت

چنان گرم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان راه با منند / چو من قسم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است و گر دست و پای / ز من باز مانند یک یک بجای
درین ره که سر بر دری می‌نهم / بر امید تاجی سری می‌نهم

سری کو ازین زنده دارم دریغ / برآر تاج بخشی بر آن سر ز تیغ
به حکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانکه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش / کنم زین نخها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب

چو عاجز بمانده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بهی کار تو بنده پرور نشست / مرا کار با بندگی گردنست

شکسته چنان گشتم بلکه خرد / گر آبادیم را همه باد برد
تویی کز شکستم رهایی دهی / و گر بشکنی مومیایی دهی

در آن نیم شب کز تو جویم پناه / به مهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنه ره‌زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بگنج / نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلایی که باشم از آن ناصبور / ز من دور دار ای به دیدار دور

کرم در بلائی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده انگه بلا
گرم بشکنی ور نهی روی زرد / بکن خاک خواهی ز من خواه گرد

برون از خود افتم بهر بندگی / نیفتم برون از تو با بندگی
به هر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی / تویی آنکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاوه شد زان کلید / گرانمایه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز تو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بجاست منزل شناس / چو زین بگذری در دل آمد هراس
سپردم بتو مایه خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

في المناجات باري سبحانه

بزرگا بزرگی ده بی‌کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل کشان دور دار
بگشتن تو داوری خوش منیدم / تو ده زانچه گشتی ره و بنیدم

گریوه بلندست و سیلاب سخت / بسیجان عنان من از راه بخت
ازین سیل کاهم خیال بگذار / که پل بشکند بر من از رودبار

عجبت

عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو کردی سپید / مگردانم از درگهت ناامید

سرشتی مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی نه ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوندیای و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر آنچه آفریده است بیننده را / نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نه پیچم سر از راه تو
ز راهیم از سر چه پرداخته است / که هستی تو سازنده او ساخته است

همه صورتی پیش فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آید ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد و اندازه نارد برون

بهر پایه دوست چندان رسد / کزان پایه راحت بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات

بدان دارم ای مصلحت خواه من / که باشد رضای تو دلخواه من
رسی چشم آور که فرمان کار / تو خشنود باشی و من رستگار

جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایشگری / مسجل بامضای پیغمبری

نگهدارم آن خط خونی رهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رست و خیز است و هم رستخیز

چو یاران شود نامه‌ها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد
نیایم که چون حکم رانی درست / بر این حکم ران آنچ کز حکم تست

امیدم تو هست از اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی / بدان سیم و آیین که میخواستی
ز رونق سپهر نقش آرایشم / بضعفی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بودست / همان گیر نابوده گیرم نخست
بران چون نظر بر من انداختی / مران مقرعه چون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دستگیر اندر این پای‌بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه / میفکن ز در پای هر خاک راه
دلی کو شد از درت رازدار / ز دریوزه هر دری باز دار

نکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی در آن بارگاه رفیع / نیارد بجز مصطفی را شفیع

فی النعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

گرانمایه تاج آزادگان / گرامی‌تر آدمیزادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش مه است / فروغ همه آفرینش مه است

نگهدار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
درخت سهی سایهٔ باغ شرع / زمینی به اصل آسمانی به فرع
زبان زنگه اصل داران پاک / ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خاک عباسیان / سپیده بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی برانوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق انگنش / زمین و فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او / بانگشت کش کشته انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ
بگو سر جهان را بیاراسته / به تیغ از عدو داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر زند / سر تیغ او تاج و افسر زند
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که سر می سپرد
قبای دو عالم بهم دوخته / وزان هر دو یک نیزه افروخته
چو گشت آن طمع قبابای او / بدین پستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراست / هم آرایش ایزدی خواستست
فراخی ده دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی خر پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز / معرج کنان فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه ور / فروزان ز دیدبان آسمان پایه ور

در صفت معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر / بر آسود گوهر به چینی حریر
سرسبزپوشان باغ بهشت / بسبزی سبزی آراسته کاو کشت
محمد که سلطان این مهد بود / ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین پی به اقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی عرشیان گشت خاص
نه بت ازین کوی هفتاد راه / بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته / به نه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چاربند / فرس راند بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق / شتابش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم یمن رنگ از او یافته
بریشم نه پا بلکه لولو وشی / رونده چو لولو بر ابریشمی
ز آهو ولی نافه از مشک تر / چو دندان آهو بر آسوده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان / وزان تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده تر ز وهم علوی خرام / ازو بازپس مانده هفتاد گام
به عالم گشایی فرشته وشی / ز عالم گشایی که عالم کشی
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر میگشاد / نگر خود قدم بر نظر می نهاد

۸ بغم

پی سپر آن خشکی ره نورد — برآورد از این آب گردنه گرد — هم او راه دان هم درش راهوار — زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین خانه که عزم دروازه کرد — پیشش فلک خرقه را تازه کرد — سواد فلک گشته گلشن بدو — شده روشنان چشم روشن بدو



به دریای خضرا درآمد نخست — قدم را بهفت آب خاکی بشست — رها کرد بر انجم اسباب را — به مه داد گهواره خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست — که تا کی قلم را نگیرد بدست — طلاق طبیعت به ناهید داد — بشکرانه ترصیع خورشید داد

2413a

بمریخ داد آتش خشم خویش ‌‌— که خشم اندران ده نیم رفت پیش
شده جان مشتری زخاک او — زده دست فکرت بفتراک او
بهار دو همسر خضر و موسی دوان — مسیحا چکویم زموکب دوان
ز خرشیه آسمان بر گذشت — زمین و زمان از ورق در نوشت
ز پرتاب تیرش براق گذار — فلک تیز پرتاب سا مانده باز
در آن راه پیراه از آوارگی — همش باز مانده همش بارگی
ز رفرف گذشته بر و سنگها — در آن پرده بیموده آهنگها
ز دیوان کروبیان در گذشت — بمعراج آمده و در جهاد در نوشت
زمین زاده آسمان تاخته — زمین و آسمان از پس انداخته
چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن
رهی رفت بی زیر و بالا و دیر — که در دایره نیست بالا و زیر
در انجای کاندیشه نادیده جای — درود از محمد قبول از خدای
چنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه زانسو جهت بد نه زینسو خیال
در آن کس حرف کان باغ داشت — مگو زاغ کو مهر مازاغ داشت
دلش نور فضل الهی گرفت — تهی کرد تا چه شاهی گرفت
چنان رفته و آمده بار بس — که پایه در اندیشه هیچکس
ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود شبها یکی سال بود
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
به آغاز ملک اولین رایتی — سامان درون آخرین آیتی
ببهروز ما رایتی راستی — بسجل بر زده کاتبی آیتی

دعوت راه کرد بر مشتری — ...نانکه او فرو ماند و تنها دلی
کمر بر کمر کوه بر کوه راند — ...یو و کر یو جنیبت جهاند
باندازه آنکه یکدم زند — ...ب چشم زخمی که برهم زند
ندیده ز تعجیل نا در ره او — ...ا زکر دبر کرد او کرد راه
شنیده همش در صداهای دور — ...و جانیان در صداهای نور
پر جبریل از رهش ریخته — ...افیل از آن صدمه بگریخته
ز دروازه سدره تا ساق عرش — ...م بر قدم عصمت افکنده فرش
جهت را ولایت بپایان رسید — ...بیضه پرگار دوران رسید
مجرد روی را به پایان رساند — ز نبود او هیچ با او نماند
در آن دایره گردش راه او — ...دار نسراه قدم گاه او
حجاب سیاست برانداخته — ...پاکان حجره پرداخته
کلامی که بی آلت آمد شنید — ...یدی که آن دیدنی بود دید
همه دیده گشته چو نرگس تنش — ...شته یکی خار پیراهنش
که در بر سر خوان اخلاص کرد — ...هم او خورد و هم بخشش خاص کرد
سوی عالم آمد زنج اندوختن — همه علم عالم درآموخته
ز گرمی که چون برق بنمود راه — ...شته گرمی خوابش از جایگاه
چو شاید که جانهای ما در دمی — ...بر آید به پیرامن عالمی
زنی مشوای فرستاده کو — پذیرنده عذر افتادگان
تو بی قفل گنجینه را کلید — ...در نیک و بد کرده بر ما پدید
من انگشتری آستان خاک — بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی

243b

گفتار در فکر و اندیشه و آغاز

نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از اسلام نابهره‌مند

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

تهی گشته بازار خاک از خروش / زبلبل جرسها برآسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق در آب

من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بردوخته / بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن / نگاری در آن مطرح انداختن

فکنده سرین اسر سیمه وار / چو باکین گوران بگوران نگار

بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر / که از مصحف پیشگان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب / بمومی چنین بسته در دیده خواب

مگر جادویان از من آموخته / که از نوم خود را برافروخته

در آن مگذرهای اندیشناک / پراکنده شد بر سرم مغز خاک

در آمد بمن خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزان دامنی بر گرا دیدمی

رطب چون در آمد ز نوشینه خواب / دماغی ز آتشهای تو آب

در آورده موذن ز اول قنوت / که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله نایی کهی / گر اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد ز گاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت در زهره افسونگری

که بی شغل چندین چه باید نشست / دگر باره طرزی نو آرم بدست

نوای غریب آورم در سرود / دهم جان پیشینگان را درود

برآرم چراغی ز پروانه / درختی برآرم ز نیک دانه

بشرطی که مشتی فرومایگان / نذزدند کالای همسایگان

که هر کافکنده میوه زین درخت / نشاننده را گوید ای نیک بخت

گرفتم سر هوشیاران منم / شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چین اند و من دانه کار / همه خانه پرداز و من خانه دار

برین چارسو چون نهم دست کار / که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی در این چارسو / که رخنه ندارد ز بسیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ارزم ده چشم آن دست مزد

شنیدم که زندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دنیا بسیج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد / یک مغربی مغربی در کشد

گفتار در تمثیل

بدکان گوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان یکجا بدید

فرو ریخته زنگ انبار جست — فراخش فراخ و تنش درست
بر آنید آن گنج دیوار بست — بر انداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی کنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن

بزاری نوا از پی زر خروش — بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دینار بچندین رنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی از ابلهی — کز آن زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم — زر خود برابر بر انداختم

مگر گردد این گنج بدان ریخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاده مرد — وز آمیزشش زر بقصه کرد

که بسیار باید بر اندک کی — کمی با صد آید نه صد با کمی
بنا آسیا کو عفریوان بود — چو بنشیند مرد در دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دست مزد — کنارند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر بنا رند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون برانند زین خشک بید

نهان من آن را شکارا برند — ز کنج است اگر تا بجا را برند
بخرند کالا که پنهان بود — که کالای در دیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل دوست و بر جید را بود
اگر دزد و برده ندارد نفیر — بود دزد خود شحنه دزدگیر

بار من گذارم که خود روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار
آزادی که دون کرد بس هیچ — نماند و نماند به سنجیده هیچ

سپاسای ازین نشان و مرا — وزان داروی بهشتان و مرا
بدان داروی تلخ بهشش کنم — مگر خویشتن را فرامش کنم

نظامی بسی صاحب آوازه — کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران ز سر پنجه یکتای چنگ — چو روبه میارای خود را برنگ

در سبب آغاز و انجام کار گوید

شنیدم که روباه روسی بروس — خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود در وزیدن باد و گرد — برون آورد موی خود از نورد

بکنجی کند در علف جای خویش — نبیند مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد — همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او — وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خونش کنند — برسوایی از سر برونش کنند

سر آن جانور کو خود آرای نیست — طمع را بآرای او رای نیست
برون آی ازین پرده هفت رنگ — که زنگی بود آینه زیر زنگ

نکو گرد سرخی چو لعل سپید — که جوینده باشد ز تو ناامید
پس این جادویها بر انگیختن — چو جادو بکس در بیامیختن

بر دم در آمیز اگر مردمی — که با آدمی خوکر است آدمی
اگر کان گنجی چو پایی بست — بسی گنج ازین گونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه‌خور میوه‌دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصه سخت رویی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ‌گویی فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود / که شمشاد و بالاله خندان بود

چو باد خزانی در آمد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند

ریاحین بستان شود ناپدید / بخوید در باغ را پس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته / که طوطی شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر نشاطنده حال

سر از بار سنگین در آمد بسنگ / جنازه به شک آمد از اشک
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم به برخاستن

شمم گونه لاجوردی گرفت / کلم سرخی انداخت و زردی گرفت
میان رونده رزه ماند باز / به بالین گرآمد سرم را نیاز

همان خشک چوگانی از دست و پای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را همینجا نه کم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید

برآمد ز کوه ابر کافور بار / فراخ زمین گشت کافور خوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند

عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچیده و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کند خانه را / نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / ز دم لاف پیری و افتادگی

کنون کی به غم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمی که تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی حال آسایشی

به آزادگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه او مشک باید نه عاج

از آن پیش کین هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریزه ریز
در آرم به بهزخمه دست خویش / نهادم آوازه هست خویش

بهر مهره حقه بازی کنم / بوامانده خود چاره‌سازی کنم
چو رهوار خشکم ازین پل گذشت / به کهلان نماند سر بازگشت

درین ره چو من خوابنده بسیست / شماره کسی یاد کاینجا کسیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری

کیا پی از خاکم انگیخته / سرین جاده بالین فرو ریخته
همه خاک فرشم برآورده باد / نکرده ز من هیچ همدم عهد یاد
نهی دست بر شوشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود / بپایی بپایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نبینی مرا
لب از خنده چند خامش مکن / فروخفتگان را فرامش مکن
چو آنجا رسی می درافکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نپنداری ای خضر پیروزپی / که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بیزدان که تا بوده‌ام / بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا است بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را
میی کو چو آب زلال آمدست / بهر مذهبی او حلال آمدست

گفتار اندر شرف کتاب گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو درخورد جوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / نمی حاجت آمد بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از این روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
نکاوم به الماس او کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین میشها بر دهد / کمی در سپاندگی در دهد
دلی کو که پیچان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشمعی توان جای پی داشتن / بجا گستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خود کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست

245b

دگر رهروان کین کمر بسته اند   بجوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه   چو زنگی چرا گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن خشت کش   ره آورد من بس بود بوی خوش
بخوی خوش آسوده بر کو سرم   بدین رشته هم بدین بگذرم

چو از بهر هر کس دری سفتنی است   سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخنگو سخن یادگار   سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن   کند تا قیامت قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن   بخدمت میان بسته چون سروبن

فلک وار دور از فسوس همه   سر آمد ولی پای بوس همه
چو برجیس در جنگ سر بدگمان   کمان دارم و بر ندارم کمان

چو زهره درم ور ترازو نهم   ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار   که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلایی زنم   بهر زخمه چون نی نوایی زنم
نگر کاتش است این دل سوخته   که از خار خوردن شد افروخته

چو در باشدم دشمنی عیب سوی   نه چون آینه دوستی عیب جوی
نخواهنده آن بخشم از مال و گنج   که از باز دادن پشیمان برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس از عیش چون آفتابم کمیست   ز دو غم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی خیانت نکردم   که از پیش روی خجالت برم
نه بدگو که گفته نهان کنم   بیاد آتشین گیش پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد   کز آن کشته باشم بد اندیش خود
در این حال اگر نیز گردن شوم   ز بازنگه نیک مردان شوم

شوم بر درم پیش خود در فشان   کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وانماندم بکنج   جهان باد وانهاد ترسان مرنج

ز شاهان گیتی درین عاشرف   کرا بود چون من چراغی شگرف
که دیدست بر روی رنگین گلی   ز من حالی آوازه بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خانه خواسته
نه پر گفتار هر فنی روشنی   جداگانه در هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب انگیختن   گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم چو آب   بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم در از دولت خوش عنان   طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در رزم بر دوختن   ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن ز بخت من آشفته رست   ز پا گر به چشم شود پیچ بست
چو چله چهل گشت و خلوت سرا   ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن   نشاید بزنی وانجار اشدن
سمان به که با اینچنین یاد بخت   برون آورم چون گل از گوشه رخت

بجز کم شوم خلق را رهنمای   همایون کم و دیدن آید همای
سرم نجید از خصم و تاختن   ندانم دگر چاره ساختن

جز آن کز سخن بر سر آیم گلی   بدان گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلشنی دیدمی   گل سرخ را زرد از و چیدمی

چو از ران خود خورد باید کباب / چه کردم به بریونده چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه / دهم گوشمال از دمی توشه
ملالت گرفت از من ایام را / به کنج آرم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان / نه از کاروانی نه با کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا نخیزم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن / مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویش از خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بد ار شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی بمهر کسان / خدا هست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به / ره در پای از آدمی رسته به
مرا گر تنگی بودی آن دست رس / که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی ار نیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال اگر یکی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در نستق ار بر گل اندوده ام / درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام / کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ
ز نر جو گداختم چون حراس / دری بار زادم نکو برشناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از جوهری جوهری
تن از خشکی اشک رخسار من / به که گل براند ده دیوار من
تن اینجا به پستی چو بنیاد ساخت / دل اینجا به گنجینه پرداخت
به بازی نبردم جهان را بسر / که شغل دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشاد از آن شب ز دانش دری
ضمیرم بدین گوهر آتش پرست / که مریم صفت بکر و آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر / تسبحی و آن زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
مربی سفالینه سفته گهر / سرودی بکر مایه گفته گهر
بپیوندش آن رشتهای فراخ / که آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکه شاه زر میزنی / چنان نه که گر قلبی شکنی
جهودی مسی از زاید و گرد / جهان عاج بینند ازان سو دگرد
نوا یخ شد نام هر میوه / ز مثل زبیده است هر میوه
دو هسند و برآید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نشره تابناک / جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین بیکر انگه کشایم بربند / که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام / ولی چون خوری خون آید بکام
شکوفه گری کو بجنبد ز شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم پست / اساسی برآوردن نتوان درست

نباشد چنین نامه تر و بر خیز   نو شعبه بخندید قلمهای تیز
بتوفیقش دانم من این کار کرد   به بی رونقی کار ناید ز مرد

چو در وا نباشد تماشای سحر   که دیر اندر آید به گشت و درود
عمل چون نبود کاپسند و کم بها   کنند بر زنگ کارگردن بها

ترنم شناسان دستان نیوش   زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن   چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جایگیر   نویسنده را زان بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلانست و خرد   نمودم من این داستان دست برد

ازین آشنا روی تر داستان   شنیدند نیامد بر راستان
وگر نامها را که بودی نخست   به جمهور ملت بنا شد درست

به نیروی نوک چنین خامها   شرف دارد این رود کز نامها
از آن خسروی می که در جام اوست   شرف نامه خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس   که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند   بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه او دیدی از باستان   بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود   همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد   که حلوا به تنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم دیده‌ها را قلم در کشید

بنا سفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود را گهر سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن گشته را تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم   خراباتیان را صلایی زنم

در تضرع نمودن شرح داستان

مرا خضر تعلیم گر بود دوش   برازی که آمد پذیرای هوش
که ای جامگی خوار تدبیر من   ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن سر از بندگی تافته   نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان   سخن را نخواهی که آب روان

مشو ناپسندیده در پیش ساز   که در پرده کج نیاید نواز
پسندیدگی کن که باشی عزیز   پسندیده کانت پسند پذیر

فرو بردن اشتر ها بد رنگ   بپیماشتن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را   که چندی همی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت   که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر   که از بازگفتن بود ناگزیر

درین شیوه چون پیشوای نوی   کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نیروی تکرار نامیت هست   بهر شیوه خود را میالای دست

مخور غم ببیند کسی تا کرد   که بختی بود هرچه ناخورد
بدشواری آید گهر سوی سنگ   ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ

همه چیز اگر بنگری لخت لخت   بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان به آسودگی   بود بهره محتاج پالودگی

کسی کو برد بر ترنجی خشک رنج   ز ماهی درم یابد از ماه گنج
ز ری تا دهستان خوارزم و هند   لوی ری همی بجز او رو کند
ز ویه کیاسه زمانه دران   که صد نوک زوبین چینی در آن
عراق دلفروز باد ارجمند   که آوازهٔ فضل از او شد بلند
تو نیز آن هوای سبک علوی‌نژاد   که گرد جهان برنگردی چو باد
تو گوهر کن از کان اسکندری   سکندر خود آید بگوهرخری
خریدار چون برد آرد بها   نشاید ره هیچ گردن رها
ز دریای او گنج گوهر مپوش   دری می‌ستان گوهری می‌فروش
چو دلداری خضرم آمد بگوش   دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش
چو در من گرفت آن نصیحت‌گری   زبان برگشادم به زرّ دری
در آن حیرت‌آباد بی‌یادوران   زدم قرعه بر نام نام‌آوران
ببین هر سری سوی آن شهریار   که هم تیغ‌زن بود و هم تاجدار
گروهی ز دیوان و دستور او   بحکمت نوشتند منشور او
من آن هر سه دانه که دانا فشاند   درختی برومند خواهم نشاند
ز حکمت برآرایم انگه سخن   کنم تازه تاریخهای کهن
سه در ساختم هر دری کان گنج   جداگانه بر هر دری ده‌بنج
طرازی نو انگیزم اندر جهان   که خواهد ز هر کشوری نورخان
در دولتی کو از این دست کار   بدیوار او برنشانم نگار
بآیین او نامور دیرباز   بجانم باو نام او را دراز
بحرفی مسجل کنم نام او   که ماند بدین جنبش آرام او

خم نقره خواهی و زرینه طشت   به ملک عراقت بباید گذشت
بخاری و خوزی و گیلی و کرد   نشان پاره و هر چار هستند خرد
زمانه دران نیاید الا دو چیز   یکی دیو مردم یکی دیو هیز
ازان گل که او تازه دارد نفس   عرق ریزه در عراقت و بس
بگو هر کسی تیشه را تیز کن   عروس سخن را شکرریز کن
جهانداری اینک خریدار تو   بر او دی شود نیز کالای تو
چو دریا حذر کوهر از کان تنگ   دهد کشتیی را بیکباره سنگ
بیابانجی چنان کن ز روی صواب   که هم سیخ برجا بود هم کباب
بری سخن بود و شد جایگیر   سخن کز دل آید بود دلپذیر
نهادم ز هر شیوه هنگامه   بکر در سخن نو کنم نامه
مراندیشه کز خاطرش تافتم   خیال سکندر در او یافتم
گروهیش خوانند صاحب سریر   ولایت‌ستان ملکت آفاق‌گیر
گروهی ز پاکی و دین‌پروری   پذیرا شدندش به پیغمبری
نخستین در پادشاهی زنم   دم از کار کشورخدایی زنم
به پیغمبری کوبم انگه درش   که خواند خدا نیز پیغمبرش
بآن هر سه دریا بآن هر سه در   کنم دامن عالم از گنج پر
دریغ آیدم کین نگارین نورد   بود در نهفته گرفتار گرد
برندی چنین زنده داریش کنم   ز گرد زمین رستگاریش کنم
نشستنگهی سازمش زین سریر   که باشد براو جاودان جایگیر
بحرفی که عالم ز یادش برد   نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین دستگاه ... رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از او پایگاهی رسد ... به اندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن‌تر آن حجت نور ... که باشد چو سایه ازین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چه کار ... به باز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست ... دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامهٔ نغز را ... که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زاده و نور باد ... ور از طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود ... چو دشمن زند تیر ناوک بود
در آن داوری چون سخن رانده‌ام ... درون پرور خویش را خوانده‌ام
گر این نامه را نغز و نامی کند ... گرامی کنش را گرامی کند
چنان برگشاید پر و بال او ... که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد به خوانندگان ... مفرّح رساند به دانندگان
فسرده دلان را درآرد به کار ... غم‌آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را ... گشاید در کار دربسته را
گرش ناتوانی تماشا کند ... خدایش به خواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد به دست ... به دست آورد هر امیدی که هست
مرا آنچه از خدا خواستم زین قیاس ... خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون‌تر آن شد که در بزمگاه ... همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار ... در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست ... سفال زمین خاک ریحان اوست
علم برکش ای آفتاب بلند ... خرامان شو ای ابر مشکین کمند
ببال ای دل عید چون کوس شاه ... بخند ای لب برق چون صبحگاه

در ستایش پادشاه انار الله برهانه گوید

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را ... بگیر ای صدف در کن این آب را
برآی ای دُر از قعر دریای خویش ... ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کاورومند معراج تست ... زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز ... شکوه سکندر به او گشت باز
زمین بنده دار آسمان بنده کن ... جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرفدار مغرب به مردانگی ... قدرخان مشرق به فرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست ... بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و اد پیش بین ... بداندیش کم مهر و اد بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه ... سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش ... هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شهان از پسی کو آیین بود ... کلید آهنین گنج زرین بود
کلید از زر و گنج از آهن کند ... جز او کاهن از تیغ روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند ... در آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نو را براتی دهد ... ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی ... بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون شود ... ولی نعمتی مثل این چون شود

فلک وار با هر که بندد کمر / ز آب افکند چون زمین را سپر
بریزد در آشوب چون میغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده گه کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
سپهر دایره گوژ ده برگست از / ز پرگار خطش گره کرده باز
بر آن نقطه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بدان روز کو رایت انگیخته / سپر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس / کزان مردمی نیست بر وی سپاس
ز بس ناز و نعمت که آورده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده را سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / به خلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بیاری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخشش خواهنده کان جو بجو
زهی پادشاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشه‌ای شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه رحمت خوان او
به کیخسروی نامش افتاده دست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درم ریز به دامن سایه یافته
چو از تاج او شد جهان سربلند / سر تختها زان تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات / که هم ملکداری هم آب حیات
چو اسکندر آن شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخورست / نداری یکی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیری دو پیکر ز نار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه شطرنج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم / که شد چون دوال رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو گاهی بجوش / یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشا ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث تخت گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست / گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز منتم ز آتش خصال / که بادی برومند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی ازبهای تو نوخواسته
دوم مردمی کردن با سپاس / عوض بازناجستن از حق‌شناس
سوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم برثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان چشم از مجرم و عذرخواه / زروی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی‌نوایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر / به پایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو / بپرداز جهان هرچه خواهی تو
بدان داد ملک شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پشه زور / ز پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که پیش است ازین قصه انصاف شاه
به انصاف شه چشم دارم کمی / که چند درین داستان آدمی
گزافه نپیوندد از کار دور / نپاید بر او گستراننده نور
وگر چند از دُر دراو موج موج / سراینده را سر درآرد به اوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد بدید / شود خرم آخر بدین کلید
تو دانی که این گوهر نیم‌سفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم / سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین می‌کند / بر آن آفرین کافرین می‌کند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام من نقش بند این نگار
به گفتار شه مغز را تر کنم / به گفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بر انجم‌گاه / کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنان شاه را بنده باد / بر آن مجلس آفاق فرخنده باد
به اندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب هست و نور
گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ بهشتش مشعل‌روز باد
دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین‌خوان او
بیا ساقی آن راحت‌انگیز روح / بده تا صبوحی کنم با صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا به محشر کنم

در حقیقت داستان و چگونگی آن

جهان از بد و نیک پروردنست / بسی نیک و بدهاش در گردنست
شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم
گر آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر
ببینم کاین پرده دیرسال / خیالی شوم چون برآرم خیال
خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد چنان هیچ بازیگری

نخست اینچنان کردم آغاز او — که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت — که دل راه یاد و شدش بر گرفت
حسابی که بود از خرد در دست — سخن را نگر دم بر او پای بست
پراکنده از هر دری دانه — برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست — که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر — که بنود گذارنده زان گریز
در آن رنگ این نقش چینی برند — قلم نیست بر مانی نقش بند
چو بسیار کردم این داستان ز هیچ — سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد — بدیدم نگارنده دیبک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود — ز هر نسخه در پراکنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایها — بر او بستم از نقش پیرایها
زیاده ز تاریخهای قومی — یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم من از هر دری نغز او — ز هر پوست بر داشتم مغز او
زبان بر زبان گنج پرداختم — وزان جمله سر جمله ساختم
ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز بیغاره کوته بود
در آن پرده گر راستی یافتیم — سخن را سر زلف بر بافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم کاست
همه کرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام
گر آرایش نظم از او کم کنم — بکم مایهٔ پیش فراهم کنم
سکندر که شاه جهانگرد بود — بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید — که بی چار حد ملک نتوان خرید
ز هر تختگاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی
بجز سیم و زر دشت آتش پرست — نداد آن گره سیمها را ز دست
نخستین کس او بود که زیور نهاد — بروم اندرون سکهٔ زر نهاد
بیونان او زر که چهره دست — طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری — بیونان زمین کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام — ز نوبتگه خود در آورد نام
به آیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد گوهر برون
برید از جهان تیغ روشن زنگ را — ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس — فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه بیننده رای او — سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال — ثبا منشی برد هلال در دو دال
دو ده را که بر بیست افزود هفت — به پیغمبری رخت بر بست و رفت
وزان روز کو شد به پیغمبری — نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت — چو دولت در آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک — عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کرد پرگار دهر — بنا کرد چندی گرانمایه شهر
ز هندوستان تا با قصار روم — برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را — سمرقند و دیگر چنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری — کز آنسان کند شهر کردن کری

درو بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز ملغار یکدر که آن کار اوست / بناگاه اصلش بنجار اوست
همان پیدا یاجوج ازو شد بلند / که بست انچنان کوه با کوه بند
خراین نیز بسیار بنیاد کرد / که این پس توان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان برکشید / از آن پس که صلیبی پدید
بر آن چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد برفراخت / که بر زد فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی دگر بیخ او
طنابی ازین سوی مشرق کشید / طنابی دگر رو به مغرب کشید
بدین طول و عرض از پی کار کرد / کرا بود دیگر چنان یار کار
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته‌ها باز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / به پستی زمین را نگردی یله
مساحت گران دست اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل همی بود راه
دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت هویداش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را به لنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد
که آنرا که این وطن ساختی / خطر بین که میان رسن ساختی
بدین نکته مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چنداست و دریا کجاست / ز ازوی تدبیر او گرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدین مسکن از ما که واند رسید
بهر مرز و هر بوم کو رخش راند / ز آبادی آن بوم را بخشش ماند
همه جای را کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن چند و تاجدار / بکار آمد امنیت کاید بکار
جزین هرچه در خارش آید قلم / سبک بشکنی ار و دارش و کم
علمی هرچه با باورش یافتم / ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانند کانا بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف
بسی در شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
باندازه باید سخن داد پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها درین طرف جو / حریفان پیشینه را باز جو
گر آیند حاضر میت نوش باد / وگر نی حسابت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آید به مذهب حرام | میی کاصل مذهب بر او شد تمام

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان به چینی پرند

در رغبت نمودن داستان و نشاط نمودن با دوستان

ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را گاید از بوی شیر | ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که بنشست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل فراز | که مهد گل آمد به تختانه باز

زمینهای سبزه فرو شوی گرد | که روشن به شستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش | فرو مال خونی به خاکی بپوش

سر نسترن را ز موی سپید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون را می آلود کن | بحیزی زمین را زراندود کن

سمن را در و دیده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنو رستگان چمن باز بین | نمکش خط در آن خط نازبین

بسر سبزی از عشق چون نرگسان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفتند بر طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده | که پرواز پارینه را ساز ده

سرایینده کن نالهٔ چنگ را | درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | درافکن درین گردن طوق باز

بیاچین سیراب را دسته بند | برافشان به بالای سرو بلند
ازین سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار

بپیرامن سبزه کآب گیر | ز سبزه برافکن بساط عبیر
در آن بزم خسروانی خرام | درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که میخوردن آموختم | بمن ده که از تشنگی سوختم
بیاد غریبان غربت گرای | کز ایشان به پیشم یکی یا بجای

چو دوران ما هم نماند بسی | خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند | به بستان شدم زیر سروی بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن | به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چون برآمد عروسی بباغ | فروزنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان | ز چهره گل از خنده گوهرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی | بمن داد جامی پر از شیر و می

که بر یاد شاه جهان نوش کن | جز این هرچه داری فراموش کن
نشستیم هم با جهاندیدگان | ز دم داستان با پسندیدگان

که چندین سخنهای پیمای نغز | که پالوده ام از چشمهٔ خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست | چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم | در او نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آورده ام اول بسیج | که سستی نکردم در آن کار هیچ

چو از کار مخزن بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
وز او چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم

وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از رزم و فرهنگ او / برافروزم اکلیل و اورنگ او
بسی دور بادی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگر دیده گز آن فرخندگی / شود زنده زان چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری درین طرف جو / بهشاد و هفت آب لب را بشو

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / به دولتسرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرف نامهٔ اسکندر فیلقوس

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود مأوای او / بمقدونیه خاص‌تر جای او

نوآیین‌تری شاه آفاق بود / نوازندهٔ عیصی اسحاق بود
چنان داد کو بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش

گلوی ستمگر بدانسان فشرد / که دارا در آن داوری رشک برد
سبق برد بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رایی درست / برضا جست و با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با وی کند داوری

فرستادش چندان ز گنج و مال / کز او دور شد مالش بدسگال
بدان نرخ خشنود شد شاه روم / که سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا ز دارا گذاشت / سنان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوری بس بسیست / مرا گوش با گفتهٔ هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

به آبستنی زود بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه‌ای بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که گوئی که پرورد خواهد ترا / کدامی دده خورد خواهد ترا

وزین بیخبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کند / چه اقبالها در کنارش کند

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر / به پایین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود میمزید / به مادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / بکار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت / وز او ماند از آن زور بازو شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش / پس از خود ولی عهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس

در آن مرز و کشور چو پیشی بود / گر او سخن را درستی بود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخن گو بدان اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه نوعروس
بدیدن همایون به بالا بلند / به ابرو کمان و به گیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب

سر زلف پیچان چو مشک سیاه / وزان مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شد چنان مرزبان / که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت / وز آن کام جان کام دل برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد بر آبستنی / بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد / وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز

بسی سر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کز او دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل
عطارد به جوزا برون تاخته / مه و زهره در سور دم ساخته

برآراسته قوس با مشتری / زحل در ترازو به بازیگری
چنین طالعی کامدی نور ازو / چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی تعالی چنین / برافروخت بلخ از نهالی جبین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس / خبر داد تا گرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی گرایید از اندوه رنج / بخواهندگان داد بسیار گنج

ز پیروزی آن مشکبوی / می و مشک میریخت بر طرف جوی
ز گهواره در مرکب آورد پای / شد از چنبر عهد میدان گرای

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو / خرامنده شد چون جوان تذرو
کمان خواست از دایه با چوبه تیر / گهی کاغذش بد هدف گاه تیر

چو شد رشته بر کار شمشیر گرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یاد آدم بهشت
مگر زان می آلوده کشتی شوم / دگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش یساری بود / کند کاری از مرد کاری بود

درس آموختن اسکندر از ارسطالیس

جهان سکندر به خوشخوارگی / باندازه دار از تنگ بارگی
نه بذلی که طوفان درآرد بمال / نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از تنگی لا است / چو در تنگنی خانه پرهیز هست
چنان زی کزان زیستن سالیان / برآسوده گردی نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کارا چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر
نشاندش بدانش درآموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماخس آنکه خردمند بود / ارسطوی دانا ش فرزند بود
بآموزگاری بر او رنج برد / در آموختش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس / ورا کرده اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود / کسی کم چنان لطف پرورده بود
همه ساله شهزاده تیز هوش / بجز علم را ره ندادی بگوش
ز باریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل بر او داده بود
هرانچ از پدر یابد اندوختی / گذارش شهان در وی آموختی
پدر داد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در او بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / ز تمکین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درافزود سوگند را
که چون سرفرازی بچرخ بلند / ز ملکت بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر و نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستد ترا هفت کشور خراج
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آور این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / به دولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کار چندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین هر دو بابت نباشد گزیر
ملکزاده با او بهم دوست است / پذیرفتگاری بدان عهد بست
که شاهی چو پرسی کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
بنام سپه رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام اقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / بخواهد ز گردنکشان دست برد
از آن هندسه حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب در او شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب آید بدان نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالبتر از خویشتن کن هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری پیش او دلپذیر
به هر وقت کان حرف بنگاشتی / ز فیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه هر بیست بازی و هوش / ز هر دانش آورده دیگی بجوش
همه همت زیرک اندیش داشت / همه اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کارآگهان کار کرد / بر آن آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ پرتاب زن / که ارسطو نبودی در او رای زن
نجستی ز تدبیر او دوری / به هر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / جهان شاهی نوجوان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بچنگ آور از چنگ او
درختیست شش پهلوی چارمیخ / شبی چند را بسته بر چارمیخ
یکایک ورقهای او زین درخت / بریزد او فتد چون وزد باد سخت
سقیمی نبینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
درآ و بر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بجو کامکی پی خواهی فسرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان چستی از دام او / بده دام و وارستی از دام او
شبی نعل بندی و پالانگری / حق خویش هیچ نپسندد از خری
خر از پای بنشد و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان پیش
چو از دام داری جز آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو تیزابی بجای شده گرد تاک / بده جام و سر و چو از گرد خاک

نشستن سکندر به پادشاهی بجای پدر

بیا ساقی از خود رهایم بده / ز رخشنده می روشنایم بده
میی کو ز محنت رهایی دهد / به آزادگان مومیایی دهد

سخن سنجی آمد ترازو بدست / درستی ز اندوده آمد شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم / گران سیم در زر خبر داشتم
گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دو پهری کند
ولی با قوی دستی است پشت من / نشد حرف گیر کس انگشت من
ز بینشم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه ز هر نوشیدنیست / هنر جستن و عیب پوشیدنیست
بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا به آخر درست
دماغ چنان داوم این سوم را / که بر تابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار / کز این به نگردم سر انجام کار
گذارای نقش گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بند که چون شاه روم / بر ملک جهان نقش بندد چو موم
ولایت خدایش آوازه گشت / بر او تاج و تخت بدین تازه گشت
همه رسمها کز پدر دیده بود / نمود آنچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت
به دارا همان گنج زر می سپرد / بدان عهد پیشینه پی میفشرد
ز فرمانبران ملک فیلقوس / نشد کس در آن شغل با وی شموس
که بود از پدر زور دست انگیزتر / به دشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او / بجز چند کس بر ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام او / گره بر زدی گوش ضرغام او
چو باده صراحی کمان ساختی / به هر کشتی تیری انداختی
به نخجیر که شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
نبود از دلیران تواناتری / سر زیرکان شد به داناتری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان از زبون دیده در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بر این هر دو بر تخت شاهی نشست
به هر کار کو حسب نام آوری / در آن کار گردش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخاسته / به ریحان سرسبزی آراسته
ز نوبت نه هفتی به هر خانه‌ای / رسیده به هر کشور افسانه‌ای
گهی راز با انجمن می‌نهاد / گه از راز انجم گره میگشاد
به انبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کار دانان گرفت
بدان کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی
بیاوردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / بجست از مقیمان و شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت / ز بیگانگان رسم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر میفشاند / همه خار میکند و گل می‌نشاند
بهر ناحیه نام داغش کشید / بمصر و حبش بوی باغش کشید
گشاده در و دشت چون روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو چو زان به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
در آن کار کاقبال از او خورد دست / بر آهن که آیینه چون زر پرست

چنان داوری شد که هر مرز و بوم ... زدودی ایستان خوشی از روم
ارسطو که دستور درگاه بود ... به هر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر نهد پیش دانا وزیر ... به کم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان ... جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی شکوه ... ز رای وزیران نپذیرد شکوه
ملکشاه محمود و نوشیروان ... که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند ... که از جمله ملک گیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد ... برای وزیر از جهان گوی برد

مر او را اگر شود پای سست ... تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز ... که گردد سر ملک شوریده مغز

چو باشه کند چشم بد بازیی ... کند دیو با فتنه هم سازیی
جهان دادخواهست و شه دستگیر ... ز داور نباشد جهان را گریز

جهان را بصاحب جهان بود باد ... وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای ... بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون ازان شربت آرم نشاط ... غمی چند را در نوردم بساط
چو صبح از دم گرگ برزد زبان ... به گفتن درآمد سگ پاسبان

طلبکار گوهر که کانی کند ... به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ ... ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش ... که آسان برآید در توان کرد گوش
گر انجیر خود مرغ بودی فراخ ... نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ

دادخواستن مصریان از تظلم زنگیان نزد سکندر

گذارنده پیکر این پرند ... گذارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر ... جمال جهان را برافروخت چهر

بخلوت برآورد خورشید دست ... عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش ... برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای ... کمر در کمر کرده تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی ... گهی گنج میریخت بر یاد می

نشسته چنین چون یکی چشمه نور ... که آوازه داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه ... که مشتی ستم دیده دادخواه

تظلم نمایند بر شاه روم ... که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ ... که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان ده دشت ... که سود از آمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه ... از آن پیش کآمد ز بیابان گیاه

چو گوسه همه پیر و کودک سرشت ... بجوی وندار چه هشتند رشت
نه رویی که پیدا کند شهرشان ... نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمیخوار و مردم گرای ... ندارد درین داوری مصر پای
گر آید به یاری گری شهریار ... وگرنه بتاراج رفت آن دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم ... گدازند از آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده ایم ... وگر حکم شه راست پاینده ایم

شد آگه که داور دین پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس / نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فرزانه رای / بپیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک چنان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را تویی برکشند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو / برآید به هر دو گیتی نام تو
وگر دشمنان را درآری به خاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدین پیشوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ / فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد پای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیره شدندش به نیک اختری
بفرمود شه تا سوی رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شوند / دو اسبه بسوی بیابان شوند
دلیران به صحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه / جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد از زنگها پاک برخاسته
ز نعل نوندان و پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کآمد برون از کمین / فرو داد قفل آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ خارا گران / شده ماهی و گاو را سرگران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بموج بیابان درآمد گریز
چو بر خنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد / که گرمی فرو دم برآورد گرد
ز تیغی که گردی ز آب تر / هیولی ز دوزخ جگرتاب تر
ز تابی در او سر و چشمه ز مغز تاب / ز تهری او گرم چون آفتاب
در آنجای غولان وطن ساخته / چو غولان به هر گوشه می‌تاخته
چو گوهر برآورد کان از زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد / جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد ز بنگاه دشمن شناس / یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره برآمد ز تابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
به یکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی سرشت / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دورنگ

فرستادن طوطیا نوش رسولی و کشته شدن او

فرستنده راهی شد این پاسخ او / که بر چرخ هفتم توان دید دود
درین ره فرستنده‌ای میرود / گر آید یکی دیو ده میرود
بمعیار این جا بپوده روی / بسنجد جوی تا نه دزد جوی
قراضه قراضه رباید نخست / رباینده از او چون گنج گردد درست

2549

NEP 33

بجوی ستاننده دهقان پیر / بمن مژده گفتند بدیوان میر
زمین رفت آن همرهان را بباد / زبانم براین نکته معذور باد
ازین آشنا روی بیگانه خوی / دو رویی بلی یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون رده بر حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گردم بهنگام هوش / ز سوراخ دیده ز سوراخ گوش
گزارشگر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین بازگفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره زکف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم سوی انجمن
ز آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه رست بر جای در
ز پویه که پی در زمین می فشرد / در اندام کاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پرآوازه کرد
برآراست لشکر به آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی شهی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست / به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیا را ز دام / سخن پروری طوطیانوش نام
بشیرین سخنهای پر دخل و ریب / بر او دیو بشنید کاز ناشکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه / نگر نشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گلچهره پیرو بن / ز رومی به زنگی رساند سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت به پیروزی بخت
جوان دولت و پیر و گردنکش است / که خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنند / بنالیده و عذر آشکارا کنند
نباید که آن آتش آید بتاب / که نشنید آنکه بدریای آب
بهش روان باید آراستن / مبارک نشد کین از و خواستن
جهانش که صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش زگرمی در آمد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیانوش را / کشند و برند آتش هوش را
ربودندش آن بوسیاران ز جای / چو کهبرگ را صدمه کهربای
بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرقه شد تا زرین مغفرش
چو پرخون شد آن طشت زرین چو ورد / بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه / شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر / چه دید از آن زنگی دیومهر
شه از بهر آن سرو تشنه ز زنگ / چنان تاخت کز آتش خدنگ
بخونریختن شد دل انگیخته / ز خون جهان سکنه ریخته

شداد

254b

شد از رومیان رنگ یکبارگی / چو دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار دندان سفید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود / گران لحظه میرد که خندان بود
سکندر به آهستگی کید و روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون زد از کوه دود / بر آهنگ شد مرغ دستان سرود
بر آویخت هندوی چرخ از کمر / بهار رومی شد چو سهای زر
طلایه برون شد به ره داشتن / یتاقی به نوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از دو شهریار / جهان شد ز بانگ جرس شعله‌وار
ز بس هر تن حمله ز آب تیغ / شده آب و خون در دل تیره میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی ترک بدیگر آویختند / بسی خون در آورده بر ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گور نر پی کشیده پلنگ
خرابی در آورد زنگی به روم / ز هر رومی افغان برآورد بوم
که رومی بترسید از آن خویش خورد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
بیفکند خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان مار زهی / نیامد ز رومی عنان تازهی
بدانست سالار لشکر سپاس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش بپا زد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش / خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر / ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیانوش گرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسیده کان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / کزین زنگیان نآید آید شکست
برانداز رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر پایه و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه / پناه تو بادای جهاندار شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ سرور گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / ز مردم همانا که اهریمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ / عجب نیست کین با هیبت او نهنگ
ز مردم کشی بر تن باشند کسی / ز مردم خوری چون شه رسند کسی
گر آزرم جوییم ازین جنگ دلان / نخواهند ماندن عاقلان غافلان
وگر جای حالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر نهادستشان هر هراس / میانجی نهادی بر ایشان اساس
میانجی چه باشد که بس سرکشند / وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن / شرو بیر مردم خوری ساختن

گرفتن شش چند زنگی ز راه / گرفتار کردن در این بارگاه
نشستن تا خامش و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشو / بپز تا خورد چند و نا مجو
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و آنگه کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی استخوان آورد نزد شاه
شه آن جرم ناپخته نیم خام / بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که مغزش بیارند نیز / که کس نغزتر زین نخورده است چیز
کز این چاره سازی بدست آوریم / ز آن چیره دستان شکست آوریم
چو آن آدمیزاده یابد خبر / که هست آدمی خواره زو تیزتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین داردم سیه دست
اسیران رومی بپخته وردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
بهرکی که گرکان توانیم رست / گر از جهل خرجهل بارد شکست
بفرمود شه تا دلیران دم / نمایند حالش در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / شبی چند زنگی بچنگ آورند
شنیدند آن دلیران فرمان پیر / گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی در شاه / قبایی ز خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه / ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز / که چون ساخت میباید از ترکتاز
دگر زنگیان پیش چند و بپای / فرو ماند عاجز در آن سهم و رای
چو فرمود چندی که خوان آورند / بساطی خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر او لنجهای سر گوسفند
شه از سهم دید آن خورشها ز دور / چو شیری که او بر درد چرم گور
بیاستنگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کباب دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب / کز این خوش نمکتر ندیدم کباب
برسم سیاهان شد و زد سمند / فرو زد همی خورد از آن گوسفند
چو ترسنده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند از آن دو نهنگ
کز این اژدها خوی مردم خیال / نهنگست کاورد بر مار دل
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر لخچشان چون گه آرد بند / خورد چون سر لخچه گوسفند
دل زنگیان زد در آمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو زد پر مرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگذارد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس / درآمد به غریدن آوای کوس

شهنشاهی

255b

شغبهای شیپور و آوای تیز ... چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن نای و دم ... شده آسمان مهره گاو دم

مصاف رومیان با زنگیان

دهلهای گرگینه بر چرم از خروش ... درآورده مغز جهانرا بجوش
دل ترکتازان آن داروگیر ... برآورده واز نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ ... زده آتش مقرعه چون چراغ
روارو زنان تیر پولادسای ... درانداخته شیران پولادخای

بلارک چنان تافت از روی تیغ ... که در شب سیاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگرباره برخاستند ... دگرگونه صفها بیاراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند ... دو دریای جوشان بجوش آمدند
برآشفته لشکر روم و زنگ ... سفید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل ... بخون دلیران زمین کرده لعل
ز زنگ کمانهای بازوشکن ... بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آئینه تاب ... درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند ... زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس ... جناحی برآراسته چون عروس
به پیش سپه زنگیی تیره گون ... جناحی برآورده چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا گروه ... چو گرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق ... ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج ... بر او زنگیی بر سر افشنگ تاج
دل از جای شد لشکر روم را ... چو از کوره آتشین موم را

چو گردان بزوبین سپه را زبون ... نیامد بناورد او کس برون
چو او از بر پیل سرکش زدی ... ز دم آتش از خود نه آتش زدی

ز بس پیل کامد بجایش برون ... شد از نای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد پیل بلند ... بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته ... شهنشه شد از مهره پرداخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام ... ز لشکرگه زنگ بگذارد گام

درآمد چو پیل استخوانی بدست ... کز او پیل را استخوان می شکست
سیه ماری افسونگری که در او ... سر آماسی از سر بزرگی در او

دهانی فراخ سیه چون کلید ... کز او چشم بیننده گشتی سفید
خمی از خم آهن انگیخته ... بچنگم سنگ و آهن بهم بیخته

برو سینه همچو فولاد ترس ... حدیث شومندی از خود مپرس
علم دیده پرچمی بر سرش ... نینگشت یکموی از آن پیکرش

گر آنجا بود طاسکی سرنگون ... دو دیده بر او همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را ز زنگی ستود ... که سوزانترا از آتشم زیر دود

ز راجه منم پیل پولادخای ... که بر پشت پیلان گشتم پیل پای
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز ... بکوبم کنم سنگ را ریز ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر ... بر او پیل بارم چو غرنده ابر
سلاح از تنم رسته چون شیر نر ... ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا / چه حاجت به الماس و آهن مرا
چو گردون برآرم به گردنکشی / ز رای ابر پیسم نه از آتشی
ورم پهلوی پهلوانان به تیغ / بوزم کرده گردنان بی دریغ
برزم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
برادر جهان از کسی شرم نیست / ستیزنده بسی هست و آزرم نیست
بکف این و بزد به اژدر بکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا بجست / بران آتش افگند خود را درست
به آتش کشی باز نالید کوش / چو پروانه کافتدش خون بجوش
درآمد به زنگی و جنگ آزمود / بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک درهم آورد پایین سنگ
چنین تا بمقدار هشتاد مرد / بتیغ اندر آورد بیجان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با او زمانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سیه را زبون / نیامد نبرد آور از پس برون
شه گردنان شاه گردن گرای / ز پرگار موکب تهی کرد جای
برآشفت بر جنگ نخچی بسیج / به زنگی کشی نیزه را داد پیچ

نبرد سکندر با رومیان

زده بر میان گوهرآگین کمر / درآورده پولاد هندی بسر
بتن برکشی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش / حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی تمغاجیان / بخم چون کمانخانه چاچیان
کیمخت برافکنده بر پشت بور / درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان برگشاد و بدولت سپرد / نمود آنچه می‌باید از دست برد
از آن نیزه بر چرخه و پیلتن / بتندی درآمد بران اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر / عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برکشی بی علم را زراه / کنم ز تو عالم چو روی سیاه
سیه رویی آنی که از تیغ تیز / درین حمله کرد خواهی گریز
برو تا چو خون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه‌ام کز من افتاد زنگ
سپیدی برد دردی از چشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو پرگار شمشیر سخت / بیاموزدت مهر نیروی بخت
گرانی ز جایی نگهدار جای / وگرنی سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی حشم / که چون وشنه صبح زنگی کشم
چو هندی نهم زین زنده پیل / زند سیلیان چاه در خم نیل
چو آهن کنم حلقه در گوش سنگ / گرانگه شود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد / برآورد بازو عنان برگشاد
برآورد حمله برو چون شیر مست / یکی گرزه شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را / برافتاد تب لرزه البرز را

بهک

256 b

یکی زخم آن گرز پولاد سخت ستد جان آن آهنی درخت
سر و گردن و سینه و پای و دست ز سر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار زراجه ز را فتنه پیش زنگی بخت دیگر آمد به پیش
سیاهی دگر دار نخل بلند هراسان بازو و دیده نعل بند
بجنبید و در آمد چو شیر برآورد زخمی چو آتش ز ها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای سوم آن سپه دید نهنگ سیه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن که شیر جوان گیرد از گرگ کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف زبان برگشاده بزشتی گزاف
کژاچه سیاه آمد از کوه زنگ بناره دگر اژدها و نهنگ
سیه کوه گرد بازو منم گران کوه را هم ترازو منم
زدش بر کمر گردن پیل را بدم در کشم چشمه نیل را
جهانجوی چون دید کان یاوه گو ز خون ناف خود در اگند نیم جو
سر تیغ بر گردن اژدهاش دران پایه و گفتن سر انداختش
ازو همچنین تیغ سیاهی گوی عنان راند بر چالش پیرهی
چنان زد برو تیغ کارزور از زنگی که دشتش در آمد بگرد
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد ز زخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ نیامد کسی با تماشای خنگ
جهاندار با فتح و مسمار گشت شبانگه به آرامگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این ماه پیکر فرش ز رامد و بر پرنیانی نقش
نگهبان لشکر به آیین پاس نگهبان ترا از مرد انجم شناس
ز بیداری از دیده بگذاشتند نیاقی که در همت میداشتند
سحرگه که آمد به نیک اختری گل سرخ با طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش جهانتاب را برانگیخت چون آتش آن آب را
همان لشکر زنگ و خیل حبش به هر گوشه گشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت رز شاه زد کوس جنگ جرس وار زنگی بجنباند زنگ
در آمد به غرنیدن ابر سیاه ز ماهی بتف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها در نوبت کرد بیچو بلی اژدها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش بوق و روینه طاس برو درون گردون در آمد هراس
ز خر مهره مغز پرداخته زمین مغز کوه از سر انداخته
زهای دمنده به آهنگ دور گمان بود کآمد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ شد از بس غباری غباری میغ
ز منقار پولاد تیر خدنگ ره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کج ابرو بترکان تیر ز بستان جوشن برآورده شیر

کمندی گره داده بر پیچ پیچ   بجز گرد گردن نگشتی بهیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز   معلق‌زنان هندوی تیغ تیز
شب آهنگ چون بر دراز کوه دود   به آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر   بهاروتی شب جرسهای زر
جلاجل زنان گشت باد شتاب   گرفته تا جو بادود دشمن بتاب
طلایه برون شد به ره داشتن   یتاقی و نوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب   برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از دو سو همچو بر   جهان شد ز بانگ جرس تیره‌وار
بتیره زنان حارس از چرخ خام   ببیشه درافکند شب الجام
درآمد بشورش دم کاودم   تحکم زدن خام رویینه خم
ترازوی فولاد سنجان به میل   ز کفه بکفه همی راند سیل
سنان سرخشت سندان شکاف   برون شد از آیینه و پشت ناف
ز قاروره و ناچخ بید برگ   قواره قواره شده بند برگ
چو لشکر بلشکر درآورد روی   بیار از برون آمد از هر دو سو
بسی یک بدیگر برآویختند   بسی خون درآورد که ریختند
بتق برد بر لشکر روم زنگ   چو بر گور زیلی کشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم   ز هر روم فغان برآورد بوم
چو پیوسته شد قلب شاه از نبرد   چو کوهی که آن باشد از لاجورد
سمان تیغ زن زنگی سخت کوش   برآورد چون ترک روسی خروش
کمینده دل او بلب آورده کف   دهن باز کرده چو بت کشیف
ز جوار هر دو سو قلب شد استوار   ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمود ز بیدار مردانگی   هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک   گراین بار زین بود و او سهمناک
شه از بازبین لشکر اندیشه کرد   کز آن نامداران نیاید نبرد
بدل گفت آن که شیری کنم   درین ترکتاز دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن   بخود بایدین رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب   برآورد بخورزی شب شتاب
شبی چند زان سپاه درشت   بزخم سر تیغ چون سنگ گشت
کسی کاینچنان دید پیمان او   بنهی کرد بر پهلو پولاد او
سپهدار رومی چو پیچک نام   نگه در سوی لشکر زنگ راند
بلشکرکش روس بالا ز رنگ   برآشفت کامد ز دریا نهنگ
بیار این خود گفت کین صید خام   کجا جانب خود چون درآمد بدام
سلاح و سلب جمله ترتیب کرد   بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن   بر مرکب بزر آرستن تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام   نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور   بلارک برآورده چون پای مور
برانگیخت و آمد برشد شیر   شتابید شد نره شیران دلیر
بتنه گفت کای شیر صید آزمای   شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا بنرد دلیران کنم   درین ملکه جنگ شیران کنم
ببینیم گرما بلندی گراست   درین کار پیروزمندی کراست

بخویشتن

ز جوشیدن زنگی خام کار ‌ بجوشید خون در تن شهریار ‌ چو بدخواه کین در خروش آورد ‌ شیر زنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف ‌ ز من بهده پیش مردان گزاف ‌ ز مردانگی لاف چندین مزن ‌ هراسان شو از سایه خویشتن

نبرد سکندر با پادشاه زنگیان

بترس ار چه شیری ز شیر افکنان ‌ دلیری مکن با دلیر افکنان
شی اگر توانی ز جا پی برد ‌ بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر ار کسی دست کش ‌ که داری به شیر افکنی دست خوش ‌ بتاراج خود در گرفتاری کنی ‌ اگر گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست ‌ ببینیم کز ما که شیری کش است ‌ گرفته شود در حریف افکنی ‌ گرفته شوی گر گرفته زبینی
برآشفت زنگی که شاه سیاه ‌ بجالش درآمد چو دود سیاه ‌ فرو هشت بر فرق شه تیغ را ‌ ز برق آتشی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن پشت و رو ‌ چو تیغ آتشش سر برآورد دود ‌ بهندی یکی زخم زد بر تنش ‌ نشد کارگر زخم بر جوشنش
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ‌ بدو گفت خورشید شد سوی کوه ‌ شب آمد شبیخون ما کردنیست ‌ بمیعاد فردا وفا کردنیست
بشرطی که چون صبح راند سپاه ‌ ز آن پس چو صبح نیم پگاه ‌ کنم با تو کاری در این کارزار ‌ که بگریزی از من بسوراخ مار
بگفت این و از حرب شه باز گشت ‌ بدین داستان شاه دمساز گشت ‌ بمهلت ز شب غدر خواه آمدند ‌ ز میدان سوی خوابگاه آمدند
چو روز دگر چشمه آفتاب ‌ برانگیخت آتش ز دریای آب ‌ دو لشکر بهم در کشیدند کوس ‌ چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ ‌ شده بیشه باز یعنی دو رنگ ‌ سیاهان چو شب رومیان چون چراغ ‌ کم و بیش چون باغ و چون پر زاغ
برآید یکی ابر زنگار گون ‌ فرو ریخت از دیده دریای خون ‌ در آن بحر گرپای شد تا بفرق ‌ یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان جنگ آهنگ پیکار کرد ‌ بدخواه بر چشم بدکار کرد ‌ برآراست بازار ناورد را ‌ برانگیخت از آب روان گرد را
فرا کندی از گور و چشم حریر ‌ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ‌ یکی درع رخشنده چشمه دار ‌ که در چشم ماندی یکی چشمه زار
سنان کش یکی نیزه سی ارش ‌ بتاب جگر یافته پرورش ‌ حمایل یکی تیغ هندی چو آب ‌ بگوهر تر از چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش ‌ که گوهر بتنگ آمد از گوهرش ‌ نشسته بر باره کوه وش ‌ بدین همایون رفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه ‌ پذیره که دشمن کی آید براه ‌ نیامد بلشکر که پژمرده بود ‌ باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگی را چو عفریت مست ‌ فرستاد تا گو سر آرد بدست ‌ بیک ناخن شه که بروی رسید ‌ ز زنگی رگ زندگانی برید



دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه
کزاو چشم بیننده کان شد ستوه
همان خورد کان تا زش دگر
چنین خنجر از خاک خارید سر
سیه روی تر زان کجا دیو سار
بچنگش درآمد چو تابنده ماه
بزد بر سر شه تا زنجی را بدو
بزخمی درآورد آن تیره رو
سیاهی دگر زان ستم کاره تر
بجرب از شب تیره خونخواره تر
نیامد بمیدان کرکس دلیر
که ترسنده بود دزان شد شتر
همان شربت با پیشینه خورد
زمانه همان کار دیرینه کرد
عنان داد خسرو سوی جنگ
برون خواست بدخواه خود در نهنگ

بخسرو

2586

بخسرو چو دید آنچنان دست برد   شد اندیشش از زخم نادر خرد
عنان بر شه افکند چالش کنان   بصید خود آن بخت مالش کنان
شه شیر زهره بر آن پیل رو   بجوشید چون شیر بر صید گور
طریدی به ناورد زنگی نمود   بر نقطه پرگار زنگی ربود
چنان زد بر آن ناخج زنگ گره   که هم کالبد شقه شد هم زره
بفرمود شاه ارنبه بارگی   که لشکر بجنبند یکبارگی
ز بس هم خفاجف که آمد ز تیر   زمین گشت بر زیر جوشن حریر
ز جوشیدن سر بسر سام تیر   جهان کرده از روشنایی گریز
عقیق از شبه آتش افروخته   شبه گشت زآتش سیه سوخته
سراسیمگی در همش ساخته   ز رخت خرد خانه پرداخته
ز گفتن که سوی دگر بار هان   برآورده سرهای دسوی جهان
قوی دست فتح شد رهنمون   ز بهنت زخواهی درآمد برون
سکندر به شمشیر بگشاد دست   ببازار زنگی درآمد شکست
سر رایت شاه بر شد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه
ستاده فلک زیر زرین درفش   ز شیفوز بر تن قبای بنفش
کسی را که زیر علم تاختند   بفرمان خسرو سر انداختند
گروهی که بر پیل کردند زه   فتادند چون پیل در پای مو
شمار حبشیان که بود از حبش   بفرمود کشتن در آن کش مکش
بفرمود تا داغشان برکشند   حبش زین سبب داغ بر آتشند
ز بس غارت آوردن از بهر شاه   غنیمت که گنجینه در عرض گاه
اگر خواست ورنی چنین جهان   سوی حربگه کام و ناکام
بسی خم هاده به نیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند بخت
پناهنده را یاد کرد از بخت   بیت کرد بر کارگاهی دست
بجای لشکری سوی او راند رخش   برابر بید خنده زد چون درخش
نهنگ باد شد کشتی خصم خرد   فرو ماند لنگر به لنگر بمرد
سپاه از دو سو جنبش انگیختند   شب و روز را در هم آویختند
ز رنگ آهن رنگ درخشنده تیغ   زره بر قبا را برآورده میغ
ز بس زنگی کشته بر خاک ا   زمین گشته در آسمان روسیاه
ابیر سمن برگ شد مشک بید   غراب سیه صید باز سفید
ز دل داون چاوشان دلیر   دلاور شده گور بر جنگ شیر
نفیر دو لشکر خواز حد گذشت   زمانه همی یاد ورق در نوشت
در آن تاختن لشکر رومیان   بزنگی گشی بسته هر سو میان
چو زنگی درآمد بزنگاه روز   ز شهر رود رومی برآمد سرود
فرو ریخت باران جمشیت میغ   فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ   بگردون در افشار با پالهنگ
در آن وادی از زنگیان کس نماند   وگر ماند جز خورد کرکس نماند
چو خصمان گرفتار خاری شدند   حبش داغ آن زینهاری شدند
ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان
فروزنده شان کرد از آن گرم داغ   که آتش فروزنده گردد چراغ
چو شاه آن متاع گران سنج دید   چو دریا یکی دشت پر گنج دید

به بحر گوهرین جام و زرین عمود / بخروار گوهر بخروار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی جبه هم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده بولی و بربری / بتی برده از ماه و از مشتری
ز برگستوانهای گوهرنگار / همان ورشس زر آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته / به گنجینه گوهر آراسته
نه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسوده این شاه فیروز رنج
به عبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید و پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در این دار و گیر / چرا کشت باید به شمشیر و تیر
که گر کار ایشان به هم نارواست / ور از خود خطا نیم این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانهٔ لاجوردی شتاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند / همه جامه لاجوردی درند
در این پرده کج سرودی مگو / در این خاک شوریده آبی مجو
که داند که این خاک آمیخته / بخون چه دلها برآمیخته
همه راه اگر نیک بیننده گور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدو رنج دردش طبق آتش کنم
برون شد بیاد همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش جان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
به میوه رسیده بهاری چنین / ز روشن مهی یادگاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دولتش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر به مشک
به عنبرخری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشاده من از قفل گنجینه بند / به صحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکر آن نقش سبزپوش / که خواند سراینده او را سروش
برآوازه پوشید کان گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر کجا رخش در زین کشید
گذارنده داستان دری / چنین داد نظم گذارش گری
که چون غنچه خسروی شاه را گشت جفت / ز گلبار خندید چون گل شکفت

رفتن سکندر به یونان و آبادان کردن سواحل

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ / به یاقوت می زنگ را داد رنگ
چو سقای باران فراشان باد / رفتند آب و رفتند از بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه / در آمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین دمند / سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل ⁂ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
دهان … بر هرای … ⁂ ز شور جرس گوشها کرده کر
جهاندار در موکب خاص خویش ⁂ خرامنده چون کبک رقاص خویش
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ⁂ منقش شده گنبد لاجورد
ز بس گنج کاگنده در پشت پیل ⁂ ز صد جای پل بسته بر رود نیل
بمصر آمد و مصر را نیز تاخت ⁂ بآیین خود کار آن شهر ساخت
بهر منزلی کو علم برکشید ⁂ در آن منزل آمد عمارت پدید
بآبادی گنج میبرد رنج ⁂ بر آن خاک چون ریگ میریخت گنج
بآبادی و روشنی چون بهشت ⁂ همش جای بازار و هم جای کشت
چو پرداخت آن نغز بنیاد را ⁂ که مانند شد مصر و بغداد را
ز دریا گذر کرد و آمد بروم ⁂ جهان نرم شد زیر شمشیرش چو موم
همه شهر یونان بیاراستند ⁂ که دیدندش از هر چه میخواستند
مخالف شکن شاه پیروز بخت ⁂ بفیروزی و فال در آمد بتخت
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ⁂ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
چو نوبت سوی گنج دارا رسید ⁂ شتربار زر تا بخروار رسید
گزیدار غنیمت ظرایف بسی ⁂ گران بر نه چندین ظرایف کسی
برون از طبقهای پر زر خشک ⁂ بصندوق عنبر بخروار مشک
ز عود کره بارها بسته تنگ ⁂ که هر بار از آن بود صد من بسنگ
کنیزان چابک غلامان چست ⁂ بهنگام خدمت کمر تنگ بست
اسیران نخچیر با پای و دست ⁂ ببالا و پهنا چو پیلان مست

درآینده هر سو درای شتر ⁂ ز بانگ تهی مغزها کرده پر
بموکب روان لشکر از هر کنار ⁂ بچندان که داند کسی با شمار
چو لختی زمین زان طرف در نوشت ⁂ ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز صحرا غنیمت بر آورده کوه ⁂ ز گوهر کشیدن ستوران ستوه
بدین فرخی شاه فیروزمند ⁂ برافراخته سر بچرخ بلند
وز آنجا برون شد بدریا کنار ⁂ پذیرفت یکچند آنجا قرار
بگنج و بفرمان آن ریگ بوم ⁂ عمارت بسی کرد بر رسم روم
نخستین عمارت بدریا کنار ⁂ بنا کرد شهری چو خرم بهار
باسکندر آن شهر چون شد تمام ⁂ هم اسکندریهش نهادند نام
بیونان شد از گشت عرش درشت ⁂ که آنجا بود مرد کامد بتخت
بزرگان روم آفرین خوان شدند ⁂ بدان گوهری گوهرافشان شدند
نشاندند مطرب فشاندند مال ⁂ که آمد چنان بازیی در خیال
ز فیروزی و دولت کامکار ⁂ نشاط نو انگیخت در روزگار
ز گنجی که او را فرستاد دهر ⁂ بهر گنج دانی فرستاد بهر
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای ⁂ که آیین آن خدمت آرد بجای
گرانمایههایی که باشد عجب ⁂ ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
یکی خرمن ابریشم کدآخته ⁂ یکی خانه کافور ناساخته
مرصع بسی تیغ گوهرنگار ⁂ نمطهای زرافشه آبدار
همان تختهای مکلل ز عاج ⁂ بگوهر برآموده با طوق و تاج
ز گوش بریده سپر بارها ⁂ ز سرهای پرکاله خنده وارها

ز پیلان پیکار ده زنده پیل / که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایه‌های سپرد / فرستاد با قاصدی یکسره

چو آمد فرستاده راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شنیده ز دارا ز نزلی چنان / حسد را بر او تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینه بیقیاس پس / پذیرنده را داد از روی سپاس
ز بر جای خود پاسخی ساز کرد / دگر کین پوشیده را باز کرد

فرستاده آن پاسخ سرسری / بپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش / بپوشید سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی ز زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو جانب‌نوازی کند / بشاد اژدها مور بازی کند
ازین آسیا دانه چینی بسی / بنوبت در آتش فکنده سر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان می است
پی گوشت حلوای هر سرکشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

جهان بینم از میل جوینده‌ور / یکی سوی ره یا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر / گر این گوش گیر از شم گوش گیر
بمشغولی نغمه این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو پروردن جهم که گه از کنج باغ / ز نخجیر بستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست / که داود لحن آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این بوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویشتن خوش کنم

نگارش سکندر بر مهر دارا و فیروزی خویش

گذارش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون جنگ / بر آسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد در کف می ناب را
بفیروزی بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد

بنودی شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
بسامان بجز کامرانی نداشت / ازین به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساعت افلاطون بکام / می خام بزینده به خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بفیروزی شه نو آیین سرود

که دولت پناها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن به عشرت ابد جام را / گره گیر کن باده خام را

بساطی ارغوانی بنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برود و می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام   برآرای مجلس به ترکیب جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت   دگر در جهان با تو این کار سخت

سپاهی گرفتی سپیدی نگیر   چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست   به دولت در آویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ   به چهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کرد دشمن آسان گرفت   حساب خراج از خراسان گرفت

به هم تنگی خویش در روم و شام   بنا گیتیش در ترازو تمام
بدارا ندا داد آنچه داد از نخست   همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که زور جوانیش بود   تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد   به یاران کوشش کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند   به دیگر درختان درآرد گزند
به نخجیر شد شاه یکروز کش   هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افکنان شه به تنها درشت   همیکرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری پر شکوه   گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار   که بود از بسی کبک دروی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ   در آیین کبکان جنگی به جنگ

که این مغز او را به منقار خست   که او بال این را به ناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی   همیکرد در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان در آویختند   ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار   که در مغز مرغان چه بود آن خمار

یکی را از آن کرد بر نام خویش   دگر را ببستن به فال سرانجام خویش
یکی کبک را نام دارا نهاد   بر آن فال چشم آشکارا گشاد

دو مرغ دلاور در آن داوری   همانا نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار   که بر نام خود فال زد شهریار

چو فیروز دید آنچنان حال را   ولیکن ظفر یافت آن فال را
خرامید کبک ظفر یافته   چو پیدا ز سر کبک پرتافته

سوی شیشه کوه پرواز کرد   عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب   فلک کبک بشکست و ناند بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن   نبودش جهانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد   به دارا برش کامگاری دهد

ولیکن در آن دولت کامکار   نماند بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن جای کوه   مقرنس یکی طاق کرده شکوه

که پرسندگان را به آواز خویش   خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی کشیدندی از کوه سخت   بدانسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند   خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود   سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال   که چون منتهی به سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست   به دارای دولت در آرد شکست

صدایی برآورد کوه از نهفت   همان کاو بگفته بُد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی   چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
سخن راند اندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
کرنت ربا خوار کان چون بهم / بجود بر چنین خواری چون نهم
گر او تاج دارد مرا هست تیغ / چو تیغم بود تاج آید بدست
مرا نصرت ایزدی حاصل است / گر ایم قوی لشکرم یکدلست
دو دو ریزند بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را
چه باید ز صد بند دارا شدن / بحربت دستی آشکارا شدن
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کیند آشکارا مرا
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین مرد آمیزش کو مرست
تو ای آنکه نیروی بینش تست / برومندی آفرینش تست
چو پرسیدی از ما نفر خنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / را دیع تو کار تنگ آورد
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قصابان بازی کند
تو زو پیش در لشکر آراستن / خراج از زبونان توان خواستن
تو دین ورزی و خصم کین پرورست / نوشته دگر امر من دیگر است
تو با داد و او هست بیدادگر / تو میران زداد و ترا زود بر
ببینی که روزی هم آزار او / نشادی در آرد به بازار او
ز حق دشمنی چند باطل ستیز / یمکن چون کند باطل از حق گریز
نباید که بندد ترا این خیال / به دولت بملکت ز نصرت کمال
جهان خسرو آن نیست کاری مهست / برنجد قلمش کنی پای بست

بته پر نشست با انجمن / چو سپه و سهی در میان چمن
که چون من به نیروی دولت پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
بدارا چه داد باید خراج / از او کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
سپهرا که فیروزمندی رسد / برای بلندان بلندی رسد
امیدم چنانست به نیروی بخت / بستانم از دشمنان تاج و تخت
شما زیرکان از سر یاوری / چه گویید و چون باشد این داوری
ثنا پسند کاز سر انجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشنتر از ماه باد
بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چنانست رخصت برای صواب / گر اشه بر مخالف نیارد شتاب
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن همه ملک بگذاشتن
ز دارا نباید بجز نای و نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش
شبیخون تو تا بپایان تنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو شمشیر برگیری او جام می / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو بیداری او بیخودی می کند / تو نیکی کنی او بدی میکند
نوازش گر بهای مردم او / برآرد بهشتم فلک نام او
کمربند و بیداری بخت بین / کلهداری گن سرتخت بین
دو دو دام را شیر از انست شاد / ز مهمان نوازست در صید گاه
ز عیش خوش انکه نشانش دهی / ز رامش نشانی بر آتش دهی

حولم ۶

جوانمرد پیوسته با کس بود / کس او را نباشد که ناکس بود
بر آنکس که او را خیر است نام / همه کس دهد نان پخته به وام
مروت تو داری و مردی تراست / بداندیش را گنج با اژدهاست
گر او شد در آمد تو گشتی درخش / گر او گنجدان شد تویی گنج بخش
پدر گر چه با قوت شیر بود / به کین خواستن زخم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در روز جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گویی سیاهان زنگی سرشت / که بودند چون دیو در خیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند / بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیها زنگشتی چو کوه / ازین قطرها هم نداری شکوه
هژبر ژیان کی شود صید گور / سیه مارکی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بر او بچگان دست بازی کند
نهنگی که او پیل را پی کند / از آهو بره جاجری کی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند / همان خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای پیروزمند / بداندیش را چون نباید گزند
بفالی که اختر توان برشمرد / تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خواهند سی / تو غالبتری وین سخن پارسی
بدانگه که لشکرکشی تنگ بود / تو فتحی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب غالب چو بشتافتم / در آن فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن نمودار فال / درین هم توان بود سرور جلال
شه از نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و سلخ گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت
به فرخندگی فال زد ماه و سال / گر فرخ بود فال فرخ به فال
مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیار و بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ
چه فرخ بود روزی انابداد / همه مرد را نیکی آید بیاد
بجوی بهند رسیم و پیدادها / ز دولت به نیکی کند یادها
سرانکو بنیک اختری بر زند / به نیک اختری فال اختر زند
به هنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
نفس بر که امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور به ابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش

در آیینه ساختن سکندر گوید

گذارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه رامشکبوم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از و ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند

262a

NEP 33
262A

چو از روشنیدش غرض تافتست / در او پیکر خود نپیدید راست
رسید آزمایش به هر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن درآمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو برداشت سام آهنگرش / به صیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بر انسان که هست / در او دیده را سان گوهر چو هست
بهر شکل میساختندش نخست / نمی‌آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را پهن ساز / درازیش کردی چنین در دراز
فریبی مخالف نمودی خیال / مهندس نشان دور دانی خیال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود و یک داشتند
بدین هندسه زآتش تیز مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری
چو آن کرد روی آهن سخت پشت / به نرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه / ز گوهر که گوهر برآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی کز این شستن آید بجای / دهد بوسی آیینه را در نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست جام جم
چو زان جام گنجینه آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بی‌داد شویان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سپاه / که هم دیو خانست و هم خانگاه
جهان وام خویش ار تو گیرد بزور / بجرعه فرستید پیلغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود / شود جمع و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده سیر / همه گنج ما خورده از خرد و پیر
درین باغ رنگین درختی برست / که ماند ز قضای بتر زین درست
گذارش کن از زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه پیروز بخت

خراج خواستن دارا از سکندر

یکی روز فارغ دل و شادبهر / برآسوده بود از نبرد سپهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پرسشی کرد گاهی بهی
حکیمان بیدار دل پیش او / خرد مونس و هنر خویش او
بهر نیستی کامدار بانگ چنگ / سخن شد بسی و بطنهای تنگ
بهر جرعه می کاو همی‌فشاند / مهندس درختی را دمی نشاند
در آن بزم آراسته چون بهشت / گلفشان شراب ناز اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو برجیس بر مه منیر
که آمد ز دارا فرستاده‌ای / سخنگوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو در ایشان پرستش نمود / هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با داوران
ز دارا درود آوریدش بتخت / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج

بزنی

زبونی چه دیدی تو در کار ما   که بر دوی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند   مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت   که از آتش دل دماغش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت   ز شیرش کوبنده را دم گرفت
زبان دید در قاصد راه سنج   که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد   سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت   چگوید خداوند شمشیر و تخت
گر او در خرد رای باشد بلند   نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند   ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با آور تازه بود   نه گفتن روا گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین   زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد بجود بر کسی مهربان   که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارندهٔ پرکیانی سرشت   گذارش چنین کرد از آن سرنبشت
که وقتی که آنکو سر و تخت و تاج   ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید   بدی خایهٔ زر خدای آفرید
منقش یکی چند وانی بساط   که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد   خراج کهن گشته را یاد کرد
براو بانگ زد شهریار دلیر   که شوان شد غارت آن زره شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد   شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت   بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ   گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس   بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من   نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پایه کابلی بر داشتم   خراج جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه   رها کن مرا در چنین گوشه
بدانم میاور که عزم آورم   بهم هرچه با تو رزم آورم
چو یکسو نهم مهر و آزرم را   بجوش آورم کینهٔ گرم را
نگرشه نداند که در روز جنگ   چه سرها ببرم بقصابی تنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم   چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج   چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن   سخن چون بز مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست   بدان پایه باید ز من باج خواست
مبینگر فتنه میفروز کین   خرابی میاور به ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج   مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را   قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه در بایدت درمخواه   چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد   سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان   ثنا بنده چون آتشی آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت   گر آن سرو بن را تو ناکشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید   یکی باد سرد از جگر برکشید

263a

کری بی سکه را چه یارا بود — که هم سکه نام دارا بود
نشندی بستی دبستان دگرد — گران شد بنوشنده داروی درد
بخندید و گفت از آن نرم خند — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک چون چنو ظلم آشکار اکند — که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود کرد بر کوه قاف — که باشد که با من دهم مصاف
چنان جوجه را چنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — یقیصری را ز کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز کام — ز دارا پذیرفته با خود کام
رسه چون درآمد بر شاه روم — فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایه بندگی — نمودش نشان پرستندگی
که فرمان دهان حاکم جان شدند — فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای — که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان چند خوا — پیام درشت آورد از نزد شاه
بیچاره گفتا چه او پیام — پیام آور از بند بگشاده کام
متاعی که در سله خویش داشت — بیاورد و یکیک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد — به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی آنچه آمد نخست — که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل به درد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — گر این بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار هوشمند — در آن فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچه آن گزیند ز پیش — به چوگان کشیدن توانی ز خویش
مگر شاه از آن داد چوگان من — که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی امروز میدان شناس — به شکل زمین می نهند در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — بدین گوی از او گوی خواهیم برد
چو زین گونه کرد این گزارش گری — به کنجد درآمد دگر داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در آن تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گشاد این همایون — چو پیروزی کز کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد آمیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنکه قیصری نپندان خرد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که گرسنه کشند لشکری زین قیاس — سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت — بر پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند ارسکندر جواب — جوابی گلوگیرتر چون زهرناب
برآشفت از آن بیشتر کی شاه را — که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا در آن داوری — طلب کرد از ایران یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور — زمین آمد چنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ خای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت — فرو ماند عقل از گرفتن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب / به هفصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را موم خواند
بارمن درآمد چو دریا بشد / صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا بقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم / ز نعل ستوران بکاهید سم
پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که افتد خرابی کند
بیاسانی آن روی رو بخش / بکام دلم درفشان چون درخش
که تا من خورم لشکر روزی بخورد / گر او من خورد خاک روزی بود
چه نیکو متاعیست آگهی / کزین بیشه عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند / که در کار عالم بود هوشمند
بیاری همی پاید این راه را / نگه دار از دزد بیگاه را
ببیند از آن گوهر از بار خویش / گر آن روزی آسان کند کار خویش
مبنگر که گرچه عنا آیدت / که هنگام سرما بکار آیدت
خری در گریوه ز سرما بمرد / که از کاهلی جامه با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی / چنین داد پرسنده آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید / تو گفتی که آمد قیامت پدید

لشکر کشیدن دارا بحرب سکندر

نبود آگه اسکندر از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل / که طوفان مه برآید آورد سیل
بشبخون دارا درآمد ز راه / ز پولادپوشان زمین شد سیاه
بپوینده گفت بدخواه مست / شب و روز غافل شد آنجا که هست
بدو شاه اگر یک شبیخون کنیم / ز لشکش همانا که بیرون کنیم
سکندر بخندید و دادش جواب / که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن / بدزدی نشاید ظفر یافتن
بپوینده دیگر آغاز کرد / که دارا چندان سپه باز کرد
گرانز اسمردن تو آری قیاس / کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز / کند صد پی گاو را ریزه ریز
ز یک گرگ کو خود بود خشمناک / ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند / بلند آمد از شهریار بلند
خبر گرمتر شد همی هر زمان / که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان شد مسیغ / بتندی برآرد همی فرق میغ
بفرمود تا لشکر از هر دیار / روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس / شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران / بعهد خواستار از نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار / برآمد دلیران مغفر سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام / یکی انجمن ساخت بی دود و جام
نشستند پیدا مغزان روم / بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او / سخن راند پوشیده در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار / مگر حسبت بر چنین کارزار
چه سازیم تدبیر از صلح و جنگ / گر آمد به آویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام / بمردی زما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاج ور / به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانرا که از ملک بیرون کنند / کس این مرزبانی کیان چون کنند
بترسم که آخر بدین تیرگی / باندیشه ما راه بر خیرگی
چه تدبیر باشد درین سهم و راه / گراو کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب / بدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان
که شهر شهر با دین همایون درخت / که نامش بلندست و فیروز بخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست / در استی چه باید ز ما بازجست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه پیمان او نسپریم
چنان در دل آمد جهاندیده را / همه زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار و خشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست / توان در حساب ارو گردنست
بدین پای این دولت تازه عهد / عروس جهان را بر آرای مهد
بداندیش تو تهمت بید اگر / مپیچید رعیت ز بیداد پیر
چه باید سرایید منت از کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در نه دلیر
تو شوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پایه با سر تست / دلی کو گرا این داوری تر درست
همای شه را که بر هم زند / گرا ره بر باشد که این دم زند
بر آن خشم شد رخصت رهنمون / که شه پیش بستی نیاید بخون
نگه دار آزرم تخت کیان / بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / زلشکر کشان یافت آن یاوری
بجنگ کشی گشت همداستان / بدستوری رخصت راستان
یکی روز کز گردش روزگار / بدستش روان طالعی کامکار
بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تافت شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه شنگ
ز شمشیر پولاد و چون پیل مست / بکشور گشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور ریز نیشتر / زغوغای زنبور هم بیشتر
نشان جنبه بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستیها نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پیچه ارش / برآراستن مایه پرورش

بر آوازه ها پیکری از حریر / که پیچنده را زو بر آید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر کله کوه ابر سیاه
به فرسنگها بود چندان ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد آشوب خود گرد ناک / بنه چار بنهر یک مشت خاک
از آن گونه گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نواله ست پیچیده بهر / در از دکان حلوا بود گر شکر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نبخشد درین طشت فریاد کس / که بر بسته شد راه فریادرس
چو فریاد را بر گلو نیست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه
بار پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی
بپاسائی آن آتش تو بسوز / به آتشکده مغز من بر فروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود
خرامنده را خوبی از یاد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
خرد نیک همسایه شد آنکه هست / که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردی دم زنی / بار دلتان چند و کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن زد و هفت اژدها کرد
تو تیر ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن دون بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود برد پیش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درخشی ز خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورده کاز / همه تن شد انگشت وقتی گردنان

رای زدن دارا با خاصان خود

گذارنده ترجمه ی نمود آن / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
پر خاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان زان بدین مژده نوروز بود / که پیدا و دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمد از داشتن کارگی
ز دارا پرستی منش خواسته / بهر سکندر پای آراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برایی درست / در آن داوری چاره بایست جست
که بدخواه را چون در آرد شکست / به چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نکردش در آن کار کس چاره‌ای / نخوردش غمی هیچ غمخواره‌ای
چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیامد بگوش / در آن کار بودند یکسر خموش

سری بود نامی ز نام آوران
به تخمه در از نکته شاوران

به بیعت در آن انجمن گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود

مبادا تهی عالم از نام تو
همان جنبش دور آرام تو

که چون کرد کیخسرو آهنگ خاک
خبر داد از آن جام گوهر نجاک

برون آید از روم گردنکشی
زند در سر آتشکده آتشی

جهان گیرد و هم نماند بجای
سرانجام روزی در آید ز پای

بپارس و به رنج زنند نام او
نیارد در این کشور آرام او

فرنسی و ترسش که طاعت کند
بنیک و بدم شه قناعت کند

مکن تکیه بر زور بازوی خویش
نگهدار وزن ترازوی خویش

اگر سهم شیری چه شد از شیر
خری استری مغز شیر او دریز

برون آرش آن دعوی همسری
گر این پایه دارد کند سروری

بسا شیر درنده سهمناک
که از نوک خاری برافتد بخاک

بیندیش از آن شیر نیش دار
که نر و ورا کشت سرپیش دار

گرسنه چو با سیر خاید کباب
بغز بر ترین خمی آید بباب

چو شد جامه بر قد فرزند راست
نباید دگر مهر فرزند خواست

ز پند بزرگان نباید گذشت
سخن با ورق در نباید نوشت

سکالش گری کو نصیحت شنید
در چاره را بر کف آرد کلید

ولیکن نکشت آتش گرم را
پسر کوچکی داشت آزرم را

گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاد از گره چشم دربسته را

که در من چه بزم آهنین دیده
که پولاد رومی لسپند دیده

فریبرز نامی گرانفر برز
تن خویشتن بود و بازوی گرز

ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه

گذشته بنای من از عهد پیش
چنین گفت با من پدر اندرز خویش

که در طالع روم تا ماند دیر
فرود آید اختر ز بالا بزیر

همه ملک ایران بدست آورد
به تخت کیان بر شکست آورد

مبادا که این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد

مبادا که او دولت آید به رنج
که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

ز پیچ خوش از چشم ناخوش بجست
برافشاندن آب از آتش بجست

بر آتش بیاور که کین آورد
که آهن بر آهن کمین آورد

بناموس باید جهان داشتن
وز آنجا نشایست برافراشتن

سر آن جو که بازو بود هم عیار
به هیچ زر آرندش اندر شمار

چو با کرد می کرم کینه کنی
ببین خرد اگر خرده بینی کنی

جهان آنکسی است کاندر نبرد
پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

ز پیکانه کرست فرزند و زن
چو هم جامه گردد شود خارکن

چو بالا بر آرد گیاه بلند
سهی سرو را باشد از وی گزند

گر چون آزموده شود روزگار
بیاد آیدت پند آموزگار

شه از پند آن پیر پاکیزه مغز
هراسان شد از کار آن پای لغز

شد از گفته رای زن خشمناک
بپیچید چون مار بر روی خاک

در او دید چون اژدها در گوزن
بچشمی که در او افتد آرسنگ و زن

نجابی بمن مردی اهل روم
ره کوه آتش آر بی موم

چو بزم

چو بندم کمر در مصاف کسی	نه دارم کمر بسته چون او بسی	دلیری کند بر من آن ژنده پیر	چو گور گراینده با نره شیر
شرش لیکن آنکه در آب	که شیر اژدهش خورده باشد کباب	گر از دشت کین کودکی خرد سال	شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دردی آید به پیش	ندارد شکوه من و شرم خویش	بخون نهنگ راهنمونی کنم	که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر آب	نخواهد نهنگ از وقوع نهیب	زره می کجا خیزد آن دشت دور	که کشتی برون انداز آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را	تماشا کند جای جمشید را	بتاراج ایران در آرد علم	برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش پایه نهاد	قدم در خور خویشش باید نهاد	سگ کیست روباه بازو بلند	که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا	نخندد ز مستی تا نگرید هوا	تهی دست کو پایه داری کند	چو لنگیست کو راهواری کند
بدست غلامان پیشش دهم	بچوب شبانان تنبیهش دهم	شتر بی که از سنگ زبونی کند	خر پیر با او فزونی کند
عقابی که از پشه بیند دگر	گر افتادش هست کو بر مخیز	پلنگی که ترسد ز روباه پیر	به وزاو مغزش بسر سام تیر
به مینی گرفته دلی پیل ور	سرش چون سپاهم بهم شتور	که یارا بود کز سر گفت و گو	ز من جای آبا کند جست و جو
کلاه کیان هم کیان را سزد	درین خرمن دو میان کی خرد	من از تخمه بهمن و پشت کی	کجا ترسم از رومی سست پی
زره من وزین درع اسفندیار	برآورد رنگ از زرین نیم دو کار	اگر باز گردد ز پیشینه راه	برو روز روشن کند دو سیاه
وگر کشتی آرد به دریای من	سری بیند افتاده در پای من	چو دریا به تلخی جوابش دهم	ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی چنان رنجم آب	که نارود گرد دست بر آفتاب	ستیزنده چون روستایی بود	شکستن به از مومیایی بود
خر از زین زر به که پالان کشد	که تا رخت خربنده آسان کشد	کسی آن صید را گردد ام سربلند	کمندش باز در گردن آرم کمند
توای مغز پوسیده سال خورد	ز گستاخی خسروان باز گرد	نه چابک شد این چابکی ساختن	کمندی به کوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن	فلک را بجهانداری آموختن	مکش جز باندازه خویش پای	که مرجوهری را پدیدست جای
قبا گر نه در خورد بالا بود	همان کار روز دیده کالا بود	ترا فطرت پیری از جای برد	کهن گشتگیت از سر رای برد
ز پیری نمونه شود رای مغز	فراموش کاری در آرد بمغز	ز پیران ده خیرات ما زیب و ساز	کمی در ستودن کمی در نماز
جهان بر جوانان تنگ آرد ز جای	رها کن فرو کش تو پیرانه پای	ترنج ناتوان کی سواری کند	سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون ستد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بیوقت بر ناورد نارون
خروسی که بیگه نوا برکشد / سرش را به که باز باید برید
زبان بند کن تا سرآری بسر / زبان بنده تا کلک کاه تر
سر بی زبان گوی چون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود
زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کام داری کند / چو کامش بسد کامکاری کند
زبان ترازو که شد راست کام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باید نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن گو که با صاحب تاج و تخت / بگویند سخته نکویند سخت
چو زین گونه شد بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر شه فروزند چهر / بیفروزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است / با آتش از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کینه خالی بود راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار
سخن یاد کرد و نه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران اشکارا توئی / سکندر چه دارد چو دارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوختست / ستاره چراغ تو افروختست
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا بسی روزگار / کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو میتا و گردن افراخته / ز ساق گیایی رسن ساخته
رسن زو و پوشند که باشد کئی / دگر باره دولش دل شد بجای
چو خورشید مشعل در آرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش نهنگ
گره را بروی خویش بر گوشه / که بر گوشه بهتر نگار از گره
به آهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمده و آتش اندر تنور / نباشد ز نان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / پیاده به کام فرس تاختن
بسا رود کز زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگری چون کنیم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جمشید نغز / بشد نرم دل زان سخنهای نغز

ازان

ازان شدی و آتش او دو چشن / گران خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را با عبیر
دبیر نویسنده آمد چو باد / نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را / ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهایی از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیادتر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته / بر او مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان / ز دارا به اسکندر آمد روان

نامه نوشتن دارا به اسکندر و خواندن آن

بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بنام بزرگ ایزد دادبخش / که ما را ز هر دانش او دادبخش
خداوند روزی ده و دستگیر / پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / برآرنده مردم از تیره خاک
توانا و بینا بهر بودنی / که بخشش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه / خرد را دگر گونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آید بپیش / کز آنانی بپیند در ایشان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج / نبخشیده ناید به کوه سنج
ز هر کس که گرد و کان رنج یافت / ز سیصی شنود آنکه آن گنج یافت
درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با سر افکنده
چه سود است کین قوم ناحق شناس / گسسته آفرین را به نفرین قیاس
بجایی که بد خواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی بر آن سیرتست / که با زیر دستان شوند زیر دست
تو ای طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار کو / سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کردم بویی ما رخیوی مکن / که با اژدها جنگ جویی مکن
اگر گردی این خوی ماران بها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که با مرگ خواهی ز من ناگریز
برخشنده آذر با سپهاو زمی / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست / به زردشت کو خصم اهرمنست
که از روم و رومی بنام نشان / شوم بر سر بر دو آتش فشان
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتش که ماند چه آهن چه موم
ز رومی چو برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گر آری تجنه وارها درع و ترک / کجا باشدت برگ یک بید برگ
گریزی ز ترکان یغمای من / نخوردی که شد بنجای من
سری کو که سر بخشش دارا کند / به اهریمنش دارا مدارا کند
کمان شکنی پر به زیری زیر / زره در نوردی میوشی حریر
وگرنه چنانت دهم پیچ پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جهان خویش من / شو ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند آنکه خسپد دود وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت / که خرگوش با شیر گردن گرفت
توانم که من با تو ای خام جو / کنم بخشکی گردم آزرم جو
ولیکن آن شیر استنباشد گناه / باز وقت خاری در افتد بچاه
بده جزیه از ما بپر کینه را / قلم درکش این رسم دیرینه را
نشاید همه ساله گرگینه دوخت / خرد در شته کیمیان شاید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن / چو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که چشمم زجای / ندارد چو پرنیشه با پیل رای
بملک خدا داده خرسند باش / مکن زاهنین چنگ شیران تلاش
کلاغی که با کبک در کوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بسا انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه کرا کارسازی کند / ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زیان افکنی
منم سرور کز سروران یاد دست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بدان آر دست / که گردن بشمشیر من خارد ست
خلافم نه شه را اگر زشت / بسا گردنازا که گردن شکست
مرا از سپید از چنبه وان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان رویین تنم
زمانان کجا بر شد آن گرگ پیر / که گر کنه پوشد بجای حریر
زدارنده شوان چو شد تخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران بیر دست / نژاد کیان از کیانی شکست
مرا اندازه من غلط بوده / که بازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / شو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی گرای / ز جایم مجنبان تا مانی بجای
بشدی به غارت برم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت
منم رسا کنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همین گو همت باز گویم همین
چو خوانده نامه سکندر بار / بپرداخت زین نامه چون نگار
سکندر ز بهر مو و کار شتاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند
چو سر بسته شد نامه دلنواز / بقاصد سپردند تا رفت باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد / ز هر نکته صد گنج را سر گشاد

فرو خواند

2676

فرو خواند نامه ز سر تا به بن ‌‌ برآسوده چون در سخن در سخن
بلندی ده آسمان بلند ‌‌ گشاینده دیده هوشمند

جواب نامه دارا از اسکندر

جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز ‌‌ به هنگام بیچارگی چاره ساز
زمین آورد هم برآرد چهر ‌‌ کمربست گردش گردان سپهر
نگارم زمین را به شمشیر آب ‌‌ برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی‌نسبت بندگی ‌‌ ز بر بیدری پی فکند کی
یکی گو نماننده هر کیست ‌‌ همه هستی از خاک او آمدست
قوی حجت از هر چه گیری شمار ‌‌ بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست ‌‌ که تا زو بیابیم چیزی درست
هر آنچه افزاید او باساخت نیست ‌‌ هر آن پایه کش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست ‌‌ دل از لوح داران تسلیم اوست
پر از حکمت حکم او شد جهان ‌‌ بحکم آشکارا به حکمت نهان
دل و دیده را روشنایی بدوست ‌‌ مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گریز ‌‌ خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار ‌‌ عجب نیست از کردهٔ کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت ‌‌ ز گرما درآورده تاج و تخت
خدا داد تست این چه دستی که هست ‌‌ مشو با خدا داد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس ‌‌ نگیرد شمار مردم حق‌شناس
مبادا به هشیاری و بیهشی ‌‌ کسی از فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد ‌‌ عجب نیست گر شهریاری دهد
بدانم که گردن فرازی کنم ‌‌ به شمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ هنر گاه خواهم گرفت ‌‌ بدین اژدها ماه خواهم گرفت
بخواندی تو تاریخ جمشید شاه ‌‌ کز آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بر آن اژدها باره برد ‌‌ هم از قوت اژدهای چگرد
بدارنده آسمان و زمین ‌‌ کز او مایه دارد همان و همین
خدایی کز او هر که آگاه نیست ‌‌ خرد را بدان چرخ در راه نیست
به راه نیاکان پیشین ما ‌‌ که بودند پیغمبر دین ما
به صحف براهیم ایزدشناس ‌‌ گزین دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان ‌‌ برم دین زردشت را از میان
نه آتش که دارم نه آتشکده ‌‌ شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست ‌‌ ره ما و رسم نیاکان ماست
بر این مشک خاشاک شاید فشاند ‌‌ که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند ‌‌ که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی است گردن دراز ‌‌ که رنگی و بویی دهد دلنواز
ز گوران سر ار گوری برد ‌‌ که با چنگلش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر ‌‌ که دندان و چنگش بود تیزتر
چو گشتند دو شیر یک جا گروه ‌‌ بجا با کسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان ‌‌ ز مردی یکی برد خواهد نشان

268a

تو مردی و من مرد وقت نبرد / نبردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عنان باز پیچم ز راه / که یا سر نهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیرکی کو شتابنده است / بهر منزلی راه یابنده است
به بازی چو من مهره بازی مکن / نبرد آور و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع مسند بهی / برات سهیل از زمین سیهی
بزیر آب دادن نشاید به پیش / که چیند در او قطره خون خویش
مزن پیش از این لاف گردنکشی / که خاکی به گوهر نه از آتشی
به بادام و شهدی مکن زر دست / که الماس را زیر نار شکست
همان شیشه‌ای کو داری به چنگ / که دارد ستیزه با خاره سنگ
جهانی چنین زر نقط سفید / ز طوفان آتش که دارد امید
به آسودگی عیش خوش میکناد / جهانجوی را با رعیت چه کار
یکی داد باغی به تنی توشه / ندادش ز باغ آن دگر خوشه
ز بوی شتر من صید آید بزیر / که چرخی نخیزد ز پهلوی شیر
به شاخی چه باید در آویختن / که نتوان از او میوه ریختن
همای شاه آنگه آید بدست / که بر روی دریا توان پول بست
زند دیو را مست چون اسفندیار / که با رستم آیی سوی کارزار
چو با دیو آرد سلیمان نشست / کند باد انگشترین از دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی / چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین شتاب خام / که سیمرغ را کس نیاید بدام
ز زنگی نژاد آدمی خوارتر / ز بربر نه مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی با کرد / که مردم نیازارد از ننگ مرد
ز من بستم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سلسله مار سر
بخونریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
برانی بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست به خواستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن به شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری نه من بیخودم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / به شمشیر زن گر بود تاجدار
مزن تکیه بر مسند و بخت خویش / که بر تخت را تخته هست پیش
ببین گنبد کوه را سنگ بست / که او سنگ را کی آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد / برآرد به آسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی به پایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و تویی در میان آمده
خراج ار بشی سیم واخواست نیست / که در ریگ تازند و دوش راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر سنج / که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود در آب

زره پوشم از تیغ بازی کنی
گر بندم از صلح سازی کنی

بهر چه آن نیابی تو از گرم و سرد
پذیرنده ام ز آشتی و نبرد

پیمانه‌ای چه داری ز شمشیر و جام
گر دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی درآمد بجوش

فرستاده بر جنگ تعجیل جست
سکندر ز بنیاد آن کار رست

درآورد لشکر به پیکار تنگ
برآراسته یک یک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پی کور کردن رها

بجنبید جنبندی با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست
خوش آرامگاهی و خوش منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
کز آشوبشان کوه در لرز بود

هنوز ار بجویند از آن خسروان
توان یافتن زان زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده خویش خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد بر گردش ماه و مهر

پسندار کند بازی کیست
سراپرده کاینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما بدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شد امید

گر اختر از خانه در نهند
کز آماج اقبال بر سر نهند

مصاف اسکندر و دارا

گذارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را در جهان داد بار
عروس عدن در بدستاره داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سر بسر در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جا
فرو بست کوشنده را دست و پا

گر از میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نیاید کشید

دو رویه نشاندند بر جای جنگ
نمودند در پیش دستی درنگ

چو بود از جوانی و گردنکشی
همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از پرده بازی تیز
دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از چنبر مهر برتافتند

درآمد بغریدن آوای کوس
فلک بر دهان زد دهل را دبوس

شغبهای آیینه پیل مست
همی تا زبر پشت پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز تیز
دماغ از دم گاودم گشت تیز

چنان آمد از نای ترکی خروش
کز آنهای ترکان برآورد جوش

روارو برآمد ز راه نبرد
هراسی درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید
سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست
عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس کوه بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای سمند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از بس درخش تیغ
سپهدار ایران هم از صبح بام / بر آراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست / یلی کوه کفتی بپولاد دست

جناح انچنان بست در پیش کاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد کرد

ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش آراسته چون چاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آرا شدند / یلان سر بسر مرد هیجا شدند
سیاست درآمد بگردن کشی / ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس جوش کم گرد آمد ز خاک / چو گوگرد شد چرخ آتشین گشت خاک
نهنگ خدنگ از کمان کمین / بیاسود بر یک زمین یک زمان

ز غریدن زنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن / بیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته / مهابا شده مهر برخاسته
ستون علم جابه در خون زده / طناب از جهان خیمه بیرون زده

چنان گرم گشت آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیری سیاه

بدشمن گرایی بخصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
ز دو برشتی تا پرداختش / ز دو بر سری مانند اختش

ز بس خون که رومی در آن ترکتاز / هزار اطلس ارغوانی فکنده باز
وزین سو سکندر به شمشیر تیز / برانگیخت از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می گرایید تیغ / که از و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم اژدها را بهم بر زند

بدارا نمودند کان شیر گیر / بسا شیر کز گرز آورد زیر
شد از زم او به که یکسو کند / گر آن پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی
جهاندیده دارای دولت صواب / ز لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروه سپه بر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی بر انگیختند / دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم تیز / بدادن نهادند جان عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر

2696

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند ‌ ‌ برزدی چنان جهان ساختند
به شمشیر پولاد و تیر خدنگ ‌ ‌ گذرگاه کردند بر شوخ تنگ

سکندر در آن داوری های سخت ‌ ‌ پی افشرد مانند بیخ درخت
بهر سوی کافکند پیل افکنی ‌ ‌ سوی پیلتن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان ‌ ‌ کزان زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان ده پاره کرد ‌ ‌ عمل بین که پولاد با خاره کرد

نیرزید بازوی تابنده هور ‌ ‌ ولیکن شد آزرده و زیر زور
به بوی تن شاه رست از گزند ‌ ‌ بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسیدن از دشمن بی هراس ‌ ‌ دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بدان شد که از خصم تابد عنان ‌ ‌ رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار ‌ ‌ پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید ‌ ‌ بر اعدای خود دست خود پیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش ‌ ‌ بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن ‌ ‌ ز دشمن به دشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه ‌ ‌ گرفتند بر لشکر روم راه
بناموس رایت همی داشتند ‌ ‌ غنیمت به بدخواه بگذاشتند

چو کوه سرآمد و زنگی تباج ‌ ‌ شه چین فرود آمد از تخت عاج
در روشن از تیره شب یافته ‌ ‌ چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند ‌ ‌ شدند از خصومت ستوه آمدند
به آرامگاه آمدند از نبرد ‌ ‌ ز تن زخم شستند و از روی گرد

به اندیشه از کینه بر گشت ‌ ‌ که فردا ببر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج ‌ ‌ چو ریحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو رو صف برآراستند ‌ ‌ به شیران به نخچیر برخاستند
به پولاد و شمشیر و چرم کمان ‌ ‌ بسی زور بازو نمود آسمان

به غوغای لشکر در آمد شکیب ‌ ‌ که دست از عنان شد و پای از رکیب
به دارا دو سرهنگ بودند خاص ‌ ‌ به اخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا به جان آمده ‌ ‌ دل آزرده کی ز میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند ‌ ‌ بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه بازاری آراستند ‌ ‌ بجان از سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس ‌ ‌ به دارا ز ما خاصتر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم ‌ ‌ به خونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن ‌ ‌ ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب مکوش و مکن جابجا ‌ ‌ که فردا مخالف درآید ز پا
چو فردا علم برکشد در مصاف ‌ ‌ خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که از دسترنج ‌ ‌ بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی ‌ ‌ به زر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بدان خواسته عهد بست ‌ ‌ به پیمان در آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش ‌ ‌ کنند آن خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن را به دست آورد ‌ ‌ کز او خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش ‌ ‌ کهن داستانی به یاد آمدش

270a

که خرگوش سر فرو زر ناشکفت
سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن خاصگیان خداوندکش
خبر یافتند از خداوندیش

که بر گنجشان کامکاری دهد
به خونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو خورشید یاقوت را زرد کرد
بیاقوت جستن جهان پی فشرد
به دزدی گرفتند مهتاب را
که او برد آن جوهر ناب را

گرفته دو لشکر کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه
بخنز تکه خویش کشتند باز
ببندم دگر ره ز گردنده ساز

بیا ساقی از می مرا سور کن
جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره ببندد ز درد
همه دل به بند او غم از دل برد

جهان گرچه آرامگاهی خوش است
فشاننده نعل آتش است
دو در دارد این باغ آراسته
در و بند آن هر دو برخاسته

درای از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر
که باشد بجان ماندنش ناگزیر

درین ره که داری بشادی بسیج
که آینده و رفته هیچست هیچ
ز بیم آمده از پی دل خوشی
مگر کز پی رنج و محنت کشی

خزان را کسی در عه وسی نخواند
مگر آن زمان کاب و هیزم نماند

گذارنده نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

کشته شدن دارا بر دست خاصگان خویش

که چون آتش روز روشن گذشت
را ز دو و شد گنبد تیر گشت
شب از ماه بربست پیرایه
شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه
شده پاس دارنده تا صبحگاه
نیایش کنان هر دو لشکر براز
گرای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان دارا زمی بود درنگ
نویدی پدید آمدی نو ز جنگ
سکالش چنان شد دو کوشنده را
که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآورد کلاه
پدید آمد از گرد سفید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آمدند
ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خشنودی انگیزه گر
بپایند وزان بر شاهنشه سر
چو دارا در آن داوری پای جست
دل ایمن نشد زان آرای سست

که ایرانی از رومی پیش خورد
نقابیم کجا ریزد اندر نبرد
چو زر درافشانیم در جنگ پای
ز رومی بمانیم یک تن بجای

سوی آشتی کس نشد رهنمون
نمودند ایشان به شمشیر و خون
بدین عشوه دادند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد
که در خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز
که چون پای دارد درین ترکتاز

خیال دو سرهنگ پیشش داشت
در آن بود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم
که فردا درین مرز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک
وگر ما شدیم آن دارا ملک

قیامت که پوشیده رایی نماست … عجب نیست کان رستخیزی نماست
چو گیتی در روشنی باز کرد … جهان بازیی دیگر آغاز کرد

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه … گران جنبش آمد جهان زان ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد … ز خواب اندر آمد که باداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ … برآراست از تعبیه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد … به پایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز و برگشت کار … همان میسره شد چو رویین حصار
جهاندار در قلب که کرد جای … درفش کیانیش بر سر بپای

گرانمایگان را بدان سو که خواست … بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که برنا پیان ساختشان … چپ انداز شد بر چپ انداختشان

همان پیشواران درگاه را … بگرد ایشان پی ایمنی شاه را
سکندر که شمع جهان شور داشت … چنین تیغی از بهر آن روز داشت

برانگیخت رومی چو بارنده میغ … کمرکش چو پیکان و مار افسر تیغ
جناح سپه را بگردون کشید … سم بارگی بر سر خون کشید

بقلب اندرون داشت با خویشتن … چو پولاد کوهی سه پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش … رسید آسمان را قیامت بگوش

بتیره بغرید چون شد بشیر … درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن ناله کره نای … در افتاد تب لرزه در دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل … نفیر نهنگان برآمد به نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف … دریده زهره و پیچیده ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ … زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
ز بس تیرباران که آمد بجوش … فکندند بارانی خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی … بجای نم ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس … نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل همان از نواهای زنگ … برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون … شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بساطی شد آراسته … غباری شد از جای برخاسته
به ابرو درآمد کمان از شکنج … شتابان شده تیر چون مار گنج

سپر زنده از تیغ سیماب ریز … چو سیماب کرده گریزا گریز
ز فولاد پوشان لشکرشکن … تن کوه لرزنده بر خویشتن

ز بس خم پولاد خارا ستیز … ز روی هایی نه زره گیر تیز
نه دارد کسی سود در حربگاه … نه کس جز فراکنده بر سر کلاه

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ … ز پرگار دوران فرومانده تنگ
سواران همه تیر بشتاختند … کهی تیر و گه ترکش انداختند

سنان در سنان شد چو نوک خار … سپر بر سپر بسته چون لاله زار
بجان برد خود هر کسی کشته شاد … که کس از کشتن کس نیاورد یاد

چو چرک از کمی تن برآرد هلاک … شد و شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر از این شهر دور … نگرید کس ار چه بود ناصبور

ز بس کشته برکشته مردان مرد … شده راه بربسته بر رهنورد
بر آن دجله چون بلند آفتاب … چو نیلوفر افکنده روزی ز آب

271a

نشان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز کشتی برانگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ

پراکندگی در سپاه اوفتاد / هزیمت در آن رزم شاه اوفتاد
کس از خاصگان پیش دارا نبود / وزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ خود چون پیل مست / بر آن پیلتن برکشیدند دست
بزد پیش تیغی زخم سهمکار / که از خون زمین گشت چون لاله‌زار

دل شاه دارا در آن زخم تیز / ز جانش برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک

بجنبد تن نازک از زور داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
همانکه دو سرهنگ شوریده رای / بر سکندر گرفتند جای

گرانش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به پیشی و با در رکاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بخواهش گنجی که پذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخواستش عصمت از جان خویش
فرو مرد امید واری ز مرد / چو هم سال او سر درآید بگرد

بپرسید تا کان شه پارسی کو / کجا خوابگه دارد از خون و خاک
درآمد بدیده به پیش اندرون / بپیاد خود شاه دارا بخون

چو در موکب قلب دارا رسید / ز موکب وران هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور / سمان پشه کرده بر پیل زور
به بازوی بهمن برآموده تا / ز رویین دز افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد

سکندر

سکندر فرود آمد از پشت بور | در آمد به بالین آن پیل زور
به بالین که خسته آمد فراز | ز روی کیانی پی کرد باز
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو کج نخمه خاج آهنگ را
بدار اندر بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده وار



سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن جوان تابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چنین گفت دارا در آن تاب و درد | چه کس باشی آخر تو ای نیک مرد
چه دستی که بر ماه دارازی کنی | بتاج کیان دست یازی کنی

نگهدار دشمن که دار است این … ز پنهان چه پروا آشکار است این
رها کن که در من رهایی نماند … چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید … که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کآمدی سوی من … نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ … همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست … ز نشکن که ما را ز ما بشکست
چو گشت آفتاب مرا روی زرد … نقابی بمن در کش از لاجورد
ببین سروران در سر افکندگی … چنان شاه را در چنین بندگی
درین بند ما از رحمت آزاد کن … بآمرزشش ایزدم شاد کن
رهین آسمم تاج تارک نشین … عدوان مرا تا لگد زد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد … زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر حشمه را از سریر … که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید بیگمان … رها کن بخواب خوشم یک زمان
وگر تاج خواهی ربود از سرم … یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر … تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار … سکندر منم چاکر شهریار
نخواستم که بر خاک بودی سرت … نه آلوده خون بدی پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود … تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی … کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم … که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفشاد سم … چرا پی نکردم درین گم
مگر ناله شاه نشنیدمی … بروزی بدین روز نادیدمی
مدارای گیتی و دانای راز … که دارم بر بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ … کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار … همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی … سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور … که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یکسر موی شاه … بسی بهتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی … بکوشیدمی تا توانستمی
بتاج و به اورنگ شاهنشهی … که ماند ز دارای دولت تهی
چراغی نگیرم بدان تاج و تخت … که دارنده را بر در افکند بخت
مباد آن گلستان که سالار او … بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کش است … جهان پرور آشکارا کش است
بچاره گری چون ندارم توان … کنم نوحه بر آن سرو جوان
چه تدبیر داری مرا تو چیست … امیدانکه داری و همت بکیست
بگو هرچه داری که فرمان کنم … بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز … بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من … سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده … گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر کس از تلخ سرشت … بجز شربت من که بر یخ نوشت

بر آن آتشم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق بینی بخون
چو برقی که بر ابر دارد شتاب | لب از آب خاکی و تیغ از آب

سبوئی که سوراخ دارد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میسپرد

نه زو دید من آنان که بخشید نیز | نه آنان که رفتند پیشینه نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روزی اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز منشاندت روزگار
ز من بود بهمن بدم کارها | بخواریدن سر نگردش رها

نه ز اسفندیارم جهانگیر کرد | کز آن چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادی به شاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوئی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر جهان | برآرد هم آن بخت شاهنشهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی ازین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان | چو حاکم تو باشی بیاری زیان
دل خود بپردازی از خشم و کین | بپردازی از تخمه ما زمین

سوم آنکه بر روی پیمان من | حرم نشکنی در شبستان من
سمن روشنک که دخت منست | بدان نازکی دست پرورد منست

بهم خوابی خود کنش سربلند | که کوچک شود از بزرگ ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت از و هر چه گفت | پذیرنده برخاست و گوینده خفت
کبودی و کوژی درآمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانی فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید | بنه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بدان شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد | که در وی همان زهر باید خورد

چو میر آخر صبح ابلق سوار | طویله برون زد درین مرغزار
سکندر بفرمود کان سرفراز | برندش بجای نخستینه باز

ز هندرز و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جائی نشست
چو خلوتگهی آنچنان ساختند | از او رخت خویش پرداختند

خردمند را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزی ز همخوابه خویشتن

چراغی که بادی برو در دمی | چه بر طاق ایوان چه اندر زمی
اگر در سپهری وگر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت با مغاک

بسا ماسیا کو شود خرد و مرد | چو در خاک دشت افتد آتش ز گرد
چنین است رسم این کهن کارگاه | که دارد به آمد شد این راه را

یکی را درآمد بسنگانه تیز | یکی را سکانه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین قلعه کهربا گون نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد | کبود دست کند جامه لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود | ز برگ خودش خانه ویران شود

چو مرغ از پی کوه برکش جناح — مشو مست باح اندرین مستراح
بزن برق و از آتش اندر جهان — جهان را ز خود واره و وارهان

سمندر چو پروانه آتش رواست — ولی این کهن کنگ آخور خوش رواست
خری جو نیخورد بر جای جو — فرافتاده جان خود و خربنده رو

اگر شاه ملکت وگر ملک شاه — همه راه و رخت با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غاری اندر چه دارد ز خور

کهن گنج شد ما ز پنهان شکنج — که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسه نو برآرد چو خوش — سبوی نوازنده آید بجوش

که داند که این زخمه دام و دد — چه بار پنهان دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با اژدران باحشمت — چه کرد و نگشتا ز سر اندر خفت

فلک نیست یکسان بهم آغوش تو — طراز دو رنگیست بر دوش تو
گهی چون فرشته بلندی نهد — گهی با دو دان دست بندی نهد

شبانگه به زانیت نارد بیاد — کلیچه نگیرد و دون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه سراب — بنهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزه روزه گیر — چو سست آمد انجوان چو خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و دد اند — نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی گور گردد شتابان گست — ز نامردمیهای این مردمست
بهر بوم و هر کشوری گر ببیست — ببینم که خوشدل کدام آدمیست

گر آن خوشدلی بهره یابم ز کس — گر آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش درین کوه کار — به البرز خواهم کند ز گرد راه

وزان کوه فرسخ دو آیم به دشت — ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریا چو مرغان کنم — ز خرجعه بر او گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم نقشه مرغ و ماهی شکار
ببینیم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر کس چنین داستان — که دولت بپیچد سر از آستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که فرمان ما هست فرمان شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او بر طرف سر نهیم
گر آب و گر آتش کند جای ما — نگردد ز فرمانش ما رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک — بپیچیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن — ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان
بسیجیده را به آهستگی — گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گوهر کشان را ز گنج — ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر — غنیمت کشان را گران گشت سر

دران پیش بینی چنین پیشه کرد — که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بسختی بصحرا و بیخ — سپاهش شکم دون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در چنبر آرد گل و گوی را

زمین را بشو دمیل و منزل شناس — به تری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند — درازیش چند است و پهناش چند

رمرد

273b

ز مرد و وچید آواگه شود — برآرد و او را که چه شود
فرو شوید از دود چید دل را — رهاند ز خون علق آزاد را

به هم کاهی حصاری کند — ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد ره دور دل را هلاک

نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید — بپرسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران بکوشند سخت — گران خانه تا کی ستانند رخت
دگر آنکه با شیری آید بجنگ — دو دستی زند تیغ پولادرنگ

ز فرزانگان آگهی پیشه — صد و سیزده بود با داد و رای
همه انجمن های انجم شناس — ببند پی هر شغل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار
به هر کار از او چاره در خواستی — گر او کردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین

پس نیز با شاه فرمان کند — بر ویرانها گنج پنهان کند
ز بهر گواهی در آن گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور — ز هر سینه چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای عالم آرای دید — سپه را سلامت در این رای دید
به هر بیز زمین گنج را جای کرد — طلسمی بر آن گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کجا گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت — به گل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش — بر انگیخت شکلی به تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار — که شه را دگرگون شد آموزگار

ز سنجار دیگر در آمد به روم — فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش از بس برگ و ساز — بدان گنج پنهان نیامد نیاز

یکی دیر بنشین برافراختند — به جمهور طاعت کشش ساختند
همه نسخه گنج نامه که بود — بدان نامه دیدار دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست — از آن رهنما گنج آرد به دست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال — بسی گنج نامه است از آن گنج و مال

کسانی که از راه خدمت گری — کنند آن صنم خانه را چاکری
از آن گنج نامه دهندش یکی — اگر بیش یابد و گر اندکی

بیابند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج بار رنج خود برکنند
مرا کرد دولت مرا پای رنج — که پایم فرو رفت زینسان گنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی و باد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام — قناعت به خوناب خم کرده‌ام

گفتار اندر نیک نامی گوید

کسی کو در نیک نامی زند — درین حلقه لاف علائی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش — گر او نیک باید سرانجام خویش

بدراعه در گریز از تنش ‎/‎ گران درع باشد به پیرامنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند ‎/‎ که نامی بر آری به نیکی بلند
یکی جامه در نیکنامی بپوش ‎/‎ دگر جامها در بدی میفروش
ز بیتی که باشد ز مشکین حریر ‎/‎ فروشنده پاک را ناگزیر
بد از نام نیکو دگر نام نیست ‎/‎ بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گوزن کز نده در مرغزار ‎/‎ ز مردم گریزد سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد ‎/‎ ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
مگر کو هم از مردمی گشت خرد ‎/‎ که در مردم این مردمیها نبرد
اگر نقش مردم نخوانی شگرف ‎/‎ بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه ‎/‎ هم از مردن مردمی شد تباه
نظامی بجا موش کاری مپیچ ‎/‎ برگشا ز نامردمی در بسیج
چو هم رسته خشکانی خموش ‎/‎ فرو خسپ یا پند در نه بگوش
بیاموز ازین مهره لاجورد ‎/‎ که با سرخ سرخ است و با زرد زرد
بهر کوی یکی چشمه باید کلید ‎/‎ به آیین یکی چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون نگین نبید ‎/‎ در افکن بمغزم چو آتش بخند
میی کز خودم پای لغزش دهد ‎/‎ چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت تنگ عهد ‎/‎ بدرگاه مهدی فرود آ ز مهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران

چو آیی بدرگاه مهدی فرود ‎/‎ بعهد من آور ز مهدی درود
در دولت ز بهر آن خواند بخت ‎/‎ که آرایش تاجی و زیب تخت
بتخت آدمی را رخ افروخته ‎/‎ جهان چون تو نا دوخته
بنا میزد آراسته پیکری ‎/‎ ز سر کو سر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان سپرد ‎/‎ ز تو پای مردی نشستن برد
نشان ده مرا کوی بازار تو ‎/‎ که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار ‎/‎ ندارد دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام ‎/‎ بجد بندگی با تو پیوسته ام
از آنجام گفت آن خداوند هوش ‎/‎ زهی دولت مرد گوهر فروش
بمی کاچنین گوهر سنگ بست ‎/‎ بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود ‎/‎ به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی در شمار ‎/‎ شتر بار زرینه سیصد هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود ‎/‎ پذیرنده را زان سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب ‎/‎ ز نو مخزن خاص با زیب و زیب
به گوهر فروزنده دل تیره فام ‎/‎ مگر سیم کز عشق از نیست نام
چو تاریک شاید شدن بیخ گنج ‎/‎ که گنج آید از روشنایی برنج
پرستنده گان را ز خویش را ‎/‎ همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر ‎/‎ بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس ‎/‎ کز این رنگ گردد کسی باز پس
بدرگاه ما گیره سر نهید ‎/‎ بلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی با سپاس ‎/‎ نوازش کنم بی حد و بی قیاس

بزرگان

بزرگان ایران فراهم شدند / وزان دلخوشی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار / که مستی و سوگند و عهد استوار
همه هم گروهه براه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه / از آن پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد و بر هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس بدیدار کرد / [سـ]ـران جهگان سخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیشتر داشتشان / دو چندان دیگر بیفزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین
سر سروران خاک پای تو باد / سر تخت جمشید جای تو باد
کهن رفته شاه و نو آمد توی / ز خسرو که گنجینه و ما توی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پایین که پایه تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو شد پذیرفتها و در دهش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان
منادی بکردند گرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کو ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوندیش / بر آن بنده کو شد خداوندکش
نظاره گهان شهری و لشکری / به انصاف و آزرم اسکندری
بر آن دو رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / از آن دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته / نشستندگان جمله برخواسته
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع آن انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن گفت بر قدر هر پایه
نوازنده زمزمه را باز جست / طلب کرد و زنگار آیینه شست
پرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی نه با من باندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا از نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / که پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / به روغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوژ / پی استخوان گشته همرنگ توژ
سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت / که باد جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد و دارای مهر / ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
پس آنگه بگفت ای جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / بمردم به دارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کام خام
چو گردون کند گردنی را بلند / به گردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خر شاد / پدر مرده را اینچنین کاو زاد
کجا کرد دارا نشیمن جوی خراب / بجوی دگر کس در افزاید آب
ز آبای دولت فزون شد بگنج / ز پند و لیتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده / جهان به که با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید / چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / به جمشید و ضحاک بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال / پرستنده را زو بگیرد ملال
نوی را بشاهی برآرند کوس / که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد / به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند / ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر / شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دیدگان باید کاردان / خبردار دانا که سود و زیان
به نیک و به بد کارزارش بهست / بنزد آزمایش و کارآگهست
بپرسیدگان چیست در کارزار / که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه باید سپهدار بجای / چه سختی کند مرد را سست پای
بنزد آزمای جهاندیده گفت / که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکرش چون تو شاهی بود / بفر تو تمکین سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین خاک پست / ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش / که از روز تن زهره مرد بیش
دلیریست منجار لشکر کشی / سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن / ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خونخواره و فتح از خدای / که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز / مکن بسته بر خصم راه گریز
که نومیدی بیجا ز کوشش / که مردانه با کین نمالید گوش
زمانی که تو فتح یابی نخست / ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را / که مشکن دل و شکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار / که گر کشتنی بشکنی کارزار
شکستی کز آن خون بخارا رسید / بهم از دل شکستن مدارا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز / ولی گنگ بشکست از آن چره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود / ز خیل تو جز خاک روزی نبود
دگر بار کرد از شکننده سوال / که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر / به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه / گریزاد فتادی در آن رزمگاه

ایر

غروب آمدم گر کمی تیغ تیز ... چگونه رسد لشکری را گریز
جهان بود پر خاش سهم و درست ... گر لشکر کش افکند سر نخست
کسی کو به تنها سپاهی شکست ... بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر باره گفتش بمن گوی باز ... که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا موبد انش نداد ند بند ... کزان خاندان دور دارد گزند
سرانجام کاشفته شد راه او ... دم اژدها شد وطن گاه او
که دیدی که او پای در خون فشرد ... ازان جان سرانجام کیفر ببرد
ز خون خواه دارا ستده گشت ... که آسان نشاید ایرج پل کشت
فرو گوید از گردش روزگار ... جهانجوی را آنچه آید بکار
که ملک جهان گرچه فرخ نشست ... فزون است و پاینده زین شاخ بست
کجا رستم زال و سیمرغ و سام ... فریدون و هوشنگ و جمشید جام
گذشتند و ما نیز هم بگذریم ... که چون مهره هم عقده یکدیگریم
جهان چون تو داری جهاندار باش ... چو خفتند خصمان تو بیدار باش
رها کن رهی کو زیان آورد ... ره نه خلل در کمان آورد
تو زنگه شدی وارگونه نورد ... بخواه از خطا حاجت و بازگرد
بدانش ترا رهنمون کرده اند ... که مال ترا حکم خون کرده اند
مر آن مال کاید درین دستگاه ... بدو خفته دان شد ماری سیاه
چو در طاق این صفه خواهیم خفت ... چه باید شدن با سیه مار جفت
ز بیداد دارا به اسکندریست ... گر او بود دارا تو اسکندری
چه کردی ببین تا هم آن یابیش ... ازان کن که اقبال آزان یابیش

بپاسخ چنین گفت پیر کهن ... که گوینده باشد زبان را سخن
چو لشکر کش افتاده گشتی به تیغ ... گرفتی از ترس لشکر گریغ
وگرنی بگنجد که در کارزار ... گریزد ز یک لشکر از یک سوار
چو برگشت بهمن فرامرز زار ... بخون غرقه کرد آن تن نزار
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد ... که بهمن بدان اژدها پی چه کرد
چو زد زهر بر پهلوانی درخت ... ستد از خانه دولتش تاج و تخت
سکندر بدزدید از آن یاد کرد ... چو باد خزان برزد از باد گرد
دگر باره در خلوت کان هوشمند ... در درج گوهر گشاید ز بند
پس از آفرین مرد بیدار بخت ... چنین گفت با صاحب تاج و تخت
ز تاریخ نو تا به عهد کهن ... که مانده که با ما بگوید سخن
زمین خورد و تا خوردشان گنج نیست ... هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
زدن پنج نوبت درین چار طاق ... کرا بیش جست همت این رواق
سر از عالم ترس کاری برآر ... بترس از کسی کو نترسد ز کار
گرا دار کو نه بود پیرهن ... بحاجت بود باز کندن ز تن
چه بندی دل خود درین ملک و مال ... که هستش کمی پنج و بیشی وبال
بپیچد کلوی که بیچون بود ... خرد کرد دار خوشش افزون بود
ستون دگر این طاق آراسته ... ستونی تهی دار دار خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن ... بستم گرانه داد کن داد کن
ببین تا چه دیدی ز کسب جهان ... تو بتر آن کن تا ببینی همان
شه از پاسخ پیر فرتوت سال ... گرفت آن سخن را مبارک بفال

ستودش فراوان و بنواختش — بسی گنج و ملکش بساختش
بزرگان ایران و فرهنگ او — فرازو نهادند بر سنگ او
ستایندگان در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی سپید — گلی رفت و گلشن فروزی سپید
جوی زر چو بنده ره روی تافت — درو دید و در جست گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد داراکش دیدند داد
که تا هر که او بود در گرم و سرد — کس از پیشه خویشتن نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را — که سنگ و لمنیا به خداوند را
به تنگان در آونجه به پیکال — کسی را امانت نبندد خون و مال
بظلم کسان رفت از مرز و بوم — مروت به یونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن و سرهنگ بود
چو بد گوهران را قوی گرد دست — جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر ریزه کان بخزان سپرد — چنین تا سرانجام چون گشت خرد
ز بس داوری با شد آن سست رای — که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان زاد را در شکست — فرومایگان را که چیره دست
ز خسرو بود آنکه جنس رواست — خسی دیگر و چند وی دیگر است
نماند در آن شهر بخشایشی — نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه — تبه زین کجا باشد اندیشه
بیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشت بانی کنند
کشاورز شغل سپه باز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین داد گر خسته بود — همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داد گر هست پیروزمند — ازین کوره پیدا دمد چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار — منادی بر انگیخت در شهر و بار
که هر پیشه ور پیشه خود کند — جز این گر چه نیکو کند بد کند
کشاورز بر کار بندد نهاد — بکار آمدن و کار جوید مراد
سپاهی به آیین خود ره برد — همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش — همان پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گزیننده را بار جست — بدان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای ترسی پدیدار کرد — بد کار عالم سپردار کرد
جهان را ز ویرانی هند خویش — برآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست — جهان داشتن بر کار از آنراست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب — که تشنه ز شربت ندارد شکیب
سپندی بیارای جهانده پیر — بر آتش فشان زشتبان سپیر
که چشمک زنان پیشه میکنیم — ز چشم بد اندیشه میکنیم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند — بدین چشم بد چون رساند گزند

خطرهای ره زن درین ره بسیست / کسی کین بداند چه فارغ کسیست
چه عبرت ست گور اگرچند حلج / بر افسونگری بر دباید بسر

گزارنده داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون زند دهقان با آتش پرست / ببرد آتش و سوخت آتش پرست

خراب کردن اسکندر آتشکدهای فارس را

سکندر بفرمود کارستان / گشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را ز آتش که زند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم آندران روزگار / که باشند در آتشکده آموزگار

کند گنجهایی درو پای بست / نباشد کسی را بدان گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود / هر آتش کهی خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتش کهی کو گذر داشتی / بنا کندی و گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کآتش پرست / همه ساله با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شو / ز خانه برون تاختندی بکو

نخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته / سپاه مغان گردن افراشته

ز هر برزن دهقان و افسون زند / برآوردی دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / گر افسانه گویی گر افسونگری

جز افسون چراغی نیفروخته / جز افسانه چیزی نیاموخته
فرو هشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن

سر سال کز گنبد تیزرو / شمار جهان داشتی وز نو
یکی ورزشان بودی از کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد افسانه بازار عالم تهی

بیکتا چو تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها تازه کرد / مغان را سخن نه آوازه کرد
جهاندار دینهای آلوده شست / بکم داشت بر خلق دین درست

بایران زمین از چنان پستی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بر آتشکده کس نیاگند گنج

همه نازنینان گلنار چهر / ز گلنار آتش بریدند مهر
چو رسمی چنان شاه از آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار / بجز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

2778

چو شد ملک را ملک آن ملک کیش
بمیدان فراخی در آن کرد خویش
بفرخندگی فتح را گشت جفت
بر آن گونه کان نغز گوینده گفت

دگر بادیت تا بحکم نوی
دگر گونه زد نرمی زمین شنوی
بر آن گونه کز چند پیدا مغز
شنیدم ازین شیوه گفتار نغز

برآرای آن کهن پیر راز گوش
که دیبای نو را کند ژنده پوش
بسی تیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج اگنده را
ورقهای پرهای پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف

سخنهای پرسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد او زشه دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت
ز پرکار موصل برون برد رخت

چو نمره به بابل درآمد بتخت
ز بارو تیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدان
کشند از هنرمندی بخردان

فسون نامه زند را بر کشند
دگر پی زندان و دفتر کشند
براه نیا خلق را ره نمود
ث و دود آتش ز دلها زدود

وزانجا بتدبیر آزادگان
درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید چست
هم آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتش سنگ بست
که خواندی خود سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر
بر آتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال
بکشتند و کردند [illegible] نکال
چو آتش فرو کشت از آنجایگاه
روان کرد در هر بیابان سپاه

بر آن نازنین شهر آراسته
که با خوشدلی بود و با خواسته
ز دل تا جگر شادمانی گرفت
بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت
بسی هیربد را دو تا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار
بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زردشت و رسم مجوس
بخدمت در آنجا نه چندین عروس
همه آفت چشم و آشوب دل
ز دلشان فرو رفته پایی بگل

درآد و شهری جادو ز نسل سلم
پدید کرده آن همایونش نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب
ز دل شستی از دین دانا شکیب

بهار و بی از زهره دل برده بود
چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب
بر آن خانه تا خانه گردد خراب

ز جادویی آن هیکل خویشتن
نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها
دل خویش کردند از آتش رها

بترسید ازو شاه و حیران شدند
هم از سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای آتشکده
چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بر آن اژدها بگذرد
همان ساعتش ها کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت
ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها
که صاحب طلسم است با سازها
بلیناس گفت این چنین پیکری
ندارد نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم
سیاه اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه پتیاره
برو گر ترا نیست بکن چاره

مرانید

خردمند شد سوی آتشکده سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها دید بلیناس دید ره آنکه بر الماس پس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز سوی جادوی خویشتن گشت باز
بر آن جادویی کان نشد کارگر بجادو به خود باز گردد دگر
بیچاره گری زیرک هوشمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
تو گفتی که آن طالع آرد بدست که آن جادویی آورد را شکست
بفرمود کارند لختی سداب بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست بر آن نام شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید تمنای خود در ره و راه دید
بزنهار خود استواریش داد ز جادوکشی رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند بدان آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی شود بر حصاری به یک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری پریزاده خوبی چنان دختری
سر زلفش از خیز مشک ناب رسن کرده در گردن آفتاب
به اقبال تو شاه بشکستمش همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد درآمد به زنهار من سزد گر کند خسروش یار من
و گر خدمت شاه را در خورست مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن لعبتی پر آراسته ماهی از حسن و زیب
بلیناس را داد کین ام تست سزاوار می خوردن و جام تست
و لیکن مباش ایمن از رنگ او مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر حکم تسلیم شاه رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خانه کرد پری چند از این گونه دیوانه کرد
در آموختش جادوییها درست بلیناس جادو از او شد نخست
اگر جادویی ور ستاره شناس ز خود مرگ را بر نبندی هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت در افکن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مپیچان سرم بمن ده که زان آب و آتش خوشم
خوشا انگهی کو به هنگام دی هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
تهی نارپستان بدست آورد که بر نار پستان شکست آورد
از آن نارون تا بوقت بهار گهی نار در کف گهی آب نار
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت شود خوب صحرا و نیکو کشت
بگیرد سر زلف آن دلستان ز خانه خرامد سوی گلستان
گل انگیز و چشمه فشان را بشادی گذارد دمی چند را
گذارش گر دهقان دان چنین کرد با من گذارش ولی

که چون در سپاهان گهر بست شاه / رساند به چرخ گردان کلاه
بیاسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز

گفتار اندر خواستن اسکندر روشنک را

در هفت گنجینه را باز کرد / به رسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / بر آراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه چینی و ری / که دل را نوا داد و تن را نوی
قصبهای نغز و خزهای نرم / که پوشندگان را کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته / بر آسوده با او بسی خواسته
بسی نافه مشک نا کرده باز / ز نیفه بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر به مشکوی شاه / به سرخی مل کرد رنگ سیاه
ز مرجان و پیروزه بنشاند گرد / طلا و زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ بست
چو آراست آن رام بدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان به زیورکشی خو کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تماشای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند / رعونت به عادت ستیهن فشاند
به دستور شیرین زبان گفت خیز / زبان قلم سر دو بگشای تیز
به مشکوی دارا شو از ما بگو / که اینجا بدان گشتم از رزم جو
که تا روی مهر دارا نژاد / به پیغام کو دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / بر آرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین فرسوده را / همه پیکرش لعل آموده را
پری تا نشیند در او نازنین / خرامان شود مه به روی زمین
دگر بادپایان بازین زر / ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد به مشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی یکی حور بیننده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
ببیند زنخدان مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم به سیب
نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد شهزادگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد / دویی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان جفایی نمود / بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید را نو کند امیدوار
به اقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
به فرهنگ دارا و ارزنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشا را چنین است کام / به عصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او

۱۰ دش

بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند
زوالا چنین داد پیرانه عهد / همه بودن اینک فرستاده مهد

جهاندار کاینجا عنان بازگرد / تمنای این شغل را سازگرد
زبان کسان رست زین گفت و گو / بپای خود آمد بدین جست و جو

پری را سوی سبز مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت بابای ترجمان / که در سایه شاه دایم بمان

کسی خانه هم خانه زادی شود / بیاد آمده هم بیادی شود
به آب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت

کمر گوشه مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد و معراج ماست
اگر پرده کیسه و سر افکنده‌ایم / وگر جفت ساز و همان بنده‌ایم

ز فرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زین کلید
اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر روشنک برآرد بماه

نگاوین چنین در رضا داده‌ایم / که آنچه چنین داد آماده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن خواستار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستیش آرامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز دید آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جوانی خوش آمد همی
جوانی که در گوش گهر آورد / نیوشنده را دلپذیر آورد

بروزی که طالع برومند بود / نظرها سپهر او پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / برنیاورد راه تمنای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن عهد از بهر تمکین او / بملک عجم بست کاوین او

بفرمود تا کاردانان دهر / در آرایش آرند بازار شهر
ز منسوج و دیبای خوارزم و روم / مطرا کند آن همه مرز و بوم

سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق نمدهای فیروزه جام

علمها به گردون برافراختند / جهان را نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها / زرگون شده سکه کارها

نشسته مطرب بهر برزنی / اغانی سرایی و بربط زنی
شکر زیر آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته

ز خوبان طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از سرای سرود
بسی رود خیزان که از می رسید / لب بامشان رود را میکشید

گلاب از سپاهان و مشک از طراز / سر نافه شیشه را کرده باز
شفق سرخ بربست بر سور شاه / طبق زرشکر کرده خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشه ساخت / ز گل گنبدی دیگر افراخت
همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه گرد از بر مه سیاه / رخ و زلف آن آفت از مشک ماه
صدف بود گویی گهر ماه و چرخ / درو غالیه کرده عطار چرخ

رسن بر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد مهر و به مشکوی شاه / که در روز د مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس

یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز شرمش ببارید خوی
همی لهو میکرد با مهتران / سبو و ساغرش میرود از می گران

ببخشید چندان از آن رنج و گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست / عقیقی در آمد به شفق رابست

به پرورده بوسحاقیش داد / سخن بین چه در بوسحاقان فتاد
ملک یافته بکام دل دست رس / بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ / سپارند با باغچه ای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش / که روشن روان شاه اسکندرش

کز یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم / همان شاهی و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان چو او دیگری یافتن
کمر کن سر زلف بر بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش

جز او هر که او با تو سر میزند / چو زلف تو سر با کمر میزند
بگوشش نوکر حلقه زر بود / چو بی او بود حلقه بر در بود

مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت از و دختر ماه زاد / پذیرفتنی سخت با شرم و داد

پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان خانه پرداختند

پس از آنکه شد پشتهای نغز / که بینند کار از فرو ریخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد

گر از تخم شاهان گردنکشان / همین یک سهی سرو ماند نشان
همانا گرامیترین گوهری / سپردم به نامیترین سروری

پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر خسروی بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن سایه شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خسرو درآمد بکار
به یک چهره دید گز دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی طبرمای او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی خطا جوی تیز / روانبخش همچاره و بیچاره خیز

برش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال او بر از
زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب / زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر چو آن چشمه و سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام جان کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشنتر ایوان او
جهان بانویش خواند پوشیده شاه / بر او داشت آیین حشمت نگاه

چو پیدا رو با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تاجش بگردون فراشت

279b

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیه نهاد
خروش صراحی درآمد به جوش / سروش از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه به آواز چنگ / برخسار گیتی درآورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
برآراسته بزمی از نای و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بپای / بقدر هنر هر یکی داده جای
شکر ریخت مطرب ابریشم گری / که رب ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون آفتاب
سکندر سخا را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بر آیین سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان از پی پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی
جهان را که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور وی بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نکرد او تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهاندار این است و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی کزو چشمها روشن است / چراغ شم را از و روغن است
بگوای سخن کیمیایی تو چیست / حیات ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی وزارت کجاست / ور از دریایی دیارت کجاست
زما سر برآری و با ما نه ای / نمایی بما نقش و پیدا نه ای
عمل خانه دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / زما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد بر کام حاسد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور نغزگان / فسونی فزود دم به آشفتگان

رفتن اسکندر به اصطخر فارس

گذارنده سرگذشت نخست / بلند نغمه و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / به ملک صفاهان در آمد بکار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / بنودش بسی در صفاهان درنگ
به اصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند / بران سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سر چشمه نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا به تلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج	همایون کنان شاه را تخت عاج	چو شه پای بر تخت زرین نهاد	ز گنج سخن حصن و بین گشاد
که بادا فریننده بیننده را سپاس	که در آفرینش کنی راحق شناس	سر چون منی را ز بالین خاک	به انجم رسانید چون نور پاک
به ایرانم آورد از اقصای روم	بفرمان من سنگ گردد موم	بجایی رسانید کار مرا	که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان	که ناسایم از داوری یک زمان	ستم دیده را داد بخشی کنم	شب تیره کارا درخشی کنم
خرد داد و فرهنگهای منست	صلاح جهان در وفای منست	ره راستی گیرم امروز پیش	که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذرآوری	به پرهیزگاری کنم داوری	ز پیشانی پیل تا پر مور	نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس	وگر چند یابم برو دسترس	ز خلق ار چه آزار بینم بسی	نخواهم که آزرد از من کسی
ده و دو ده را بر گشایم خراج	ز مال از ولایت ستانم نه باج	اگر گنجی آرم ز دنیا بدست	مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید	کنم پایه کار هر کس پدید	خردمند را سر درآرم بلند	کشم پای دیوانه را زیر بند
نپیچم سر از ایلکان خوانکان	مگر بی‌زبانان و بیچارگان	چو دارو خردمند را آگهی	نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو پیچم کسی را که او رنج برد	که با خرج او دخل او هست خرد	در آن خرجش امیدواری دهم	ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
به دین و به دانش کنم کارها	کنم داد را روز بازارها	ندارم ز کس ترس در هیچ کار	مگر ز آن کسی کو بود ترس کار
جهان از سخا دارم آراسته	سخی را دهد بخشش از خواسته	در آن کوشم هر کرا سود نیست	ببخشایم او را که بخشود نیست
ستم را ز خود دور دارم بهش	ستمکش نوازم ستمکاره کش	بجای یکی بد یکی بد کنم	به پاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه	نوازش کنم ستمکاره بیش	چو گردون کشد خشم گردن نهم	چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود	بدی را بدیت ز دشمن بود	من آن خاک بیزم به غربال رای	که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو هر بنی رو دهد	ازین بر ستاند بدان بر دهد	سر انچه از سر تیغ آرم فراز	سر تازیانم کند ترکتاز
سر تیغم آرد جهان را بچنگ	سر تازیانم دهد بی‌درنگ	از آن آمدم بر سر این سریر	که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم زان ز نور آفتاب	بیک دستم آتش بیک دست آب	بسنگی رسم سخت بگدازمش	بکشتی رسم سسته بنوازمش
بجز نامدم سوی ایران بوم	خدایم فرستاد از مرز روم	بدان تا حق از باطل آرم پدید	ز من بند هر قفل را چون کلید

۱۸۲

280b

سر حق‌شناسان برآرم ز خاک / بباطل‌پرستان درآرم هلاک
ز دینار بر مرد زنگ ناداشتی / درم ها درا با چو مرغ آشتی

فرشته کنم دیو سرخانه را / برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین شود سینه درو

شبانی کنم گرگ با گوسفند / همان شیر با گور زنهار و گزند
بدارا زبیلی کنم ناصبور / ز بیگانگان بدی را کنم نیز دور

کسی اگر من سر برافراختم / به پای کسیش در فکنده انداختم
نگشتم کسی را نهانی به زهر / مگر کاسگار را به شمشیر قهر

ز دو کس جهانسوزی آموختم / ز بی حجتی چند من سوختم
نخواهم که آزارم به کس شکست / و گر بشکنم مومیاییم هست

گر از من به چشمی رسد چشم درد / توانم در آن توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / به چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفت شه یک به یک / نیوشنده را دست شد بر فلک
در آن انجمن بود بسیار کس / شه آزمایی گشاده نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گو / وز آن بوالحکیمان دیوانه‌خو
ستاینده بود و محبت‌نمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای

گر شاها مرا یک درم زر خورست / اگر بخشد از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه / به اندازهٔ قدر او گنج خواه

بزو هنده گفتا چو از یک درم / خجالت برد شه که چیز است کم
بهار ملک حاتم بخشد بمن / به انجم رساند سرم ز انجمن

دگر باره شه گفت ای بدسگال / به اندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی به بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش

سخن کان برابر درآرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرستشی کرد مرد دلیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر

ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر پرستشی نیز زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود

بپادشاه را جای باشد بلند / که تا دیده بارز شود سودمند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را با رعونت چه کار

همه زیور ایزدی درست / به زیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی / و بهر چشم بینند کاز نوی

من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد گل ز بار / بدو چشم روشن شود روزگار

از آن نکته‌ها مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان بار بستند پیمان او

از آن بزم بازی گر او یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند
به آیین جمشید هر روز شاه / نشستی بسر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان / که داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه به هر کشوری / به هر مرزبانی و هر مهتری

گرایید شان دل به افسون خویش / امان داد شان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کردن کم آرام کرد

بیا ساقی آن صرف پخته رنگ
بمن ده که پایم درآمد بسنگ

مگر چاره یابم در آن سنگ تیز
چو بیچاره از سنگ یابم گریز

فلک نامه را زان سبک رو کند
که هر روز و شب بازیی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر
خیالی نماید برنگی دگر

همه بودنیها که بود از نخست
ز ابیات اگر بازیابی درست

هم از پیش رو نقشهای پرده کار
وگر گونه شد صورت هر نگار

شه شغل ما گر درآید بخواب
مپندار کین چرخ گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گسست
همانا که عالم همان عالمست

چه سازیم چون بازکاران شدند
رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز
که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام اگر نیک و گر بد بود
خرد نیک آنچه خود در رود

گذارش چنین کرد دانای راز
که از زنگ شاهان نشد چاره ساز

فرستادن اسکندر روشنک را بروم

سکندر که او ملک عالم گرفت
پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از آن داوری
فلک زین سبب دادش آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن
همان کن که او کرد و کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامگار
همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان و چین تا بغور
بفرمان او گشت بیدست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار اگرچه دل شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم
که بود ایمن آباد دری روم

شبی کاسمان طالعی داد چست
گزین طالع آمد ضمیری درست

فرستاد و دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با وی براند

که چون ملک ایرانم آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک مایلم
ز آفاق گشتن نخواهد دلم

بپیچم که در گرد آفاق چیست
توانا تر از من درین طاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گرد گیتی شتاب

زر و زیور خود فرستم بروم
که هست استواری در آن مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست
بنو باید آنجا دایم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما
بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین دردسرها بسیست
درین گونه ره خطرها بسیست

تو نیز ار بیونان شوی بازجای
پسندیده باشی بفرهنگ و رای

همان ملک را داری اندیشه دور
که نایب چه باشد بنور

همان روشنک را که بانوی ماست
بری تا شود کار آن ملک راست

برایی که دستور باشد خرد
نگهداری اندیشهٔ نیک و بد

نیابت بجای آری از عدل و داد
ز من خرمی بیشماری تو باد

ترا از بزرگان پسندیده ام
بچشم بزرگیت از آن دیده ام

زمان تا زمان قدر تو بیش باد
غرضها تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند
کس از پیش بینی نپیچد کمند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه   کمر بندم و سر نهم پیش راه

ولی شاه باید که در کار خویش   بروشن نماید به مقدار خویش

چو پایان رسد این فرا آیدش   سوی بازگشتن نیاز آیدش

بفرماندهی سر ندارد دگران   جهان را سپارد به فرمان بران

نشاید به تمکین جهان داشتن   همه عالم آن خود انگاشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی   ورو هست هر قسمتی را کسی

چو قسمت خدا را کنی رام خویش   بر آن قسمت افتاده دان نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو   طرف تا طرف هست ملک آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان   بدو باز مگذار یکسر عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست   مکن خویشتن را بدو پای بست

تو نتوانی این ملک را داشتن   پر آزار آن تیغ بگذاشتن

که بر ملک بیگانه دعوی بسست   جهان حجت ملک با هر کسیست

درین سالها کاینی ازگند   برآرا ز جهان نام شاهی بلند

چو آیی سوی کشور خویش باز   مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملک زادگان را بر افروز چهر   که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشاهی فرست   طلب کار جایی بجایی فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن   بهر سو یکی را طرفدار کن

که تا هم دگر باره ایرانیان   نبندند بر خون دارا میان

ور آرند لشکر بیونان و روم   خبر بار آید دگر مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند   ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی   نیارد سوی ما فراغت بسی

چو دشمن بر آید به تاراج دست   بدین چاره باید در راه بست

اگر کین بینگیزد از هیچ بوم   سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش   که تا فتنه را خون نیاری بجوش

مپندار کز خون گردنکشان   چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ   ترا نیز خونست با چرخ و تیغ

چه خوش داستانی که آن بشنوند   که بر ناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو گر همه داغ و درد   کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر   ممیران کسی را و هرگز ممیر

چو دستور از این گونه بنمود راه   سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چه کرده [illegible] گشاد   خرابه سیه خانهٔ زرین نهاد

نگر موبد پیر در باستان   بدین طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید دبیر   ز رفتن نشسته ازبر بارگیر

کتب خانهٔ پارسی هر چه بود   اشارت چنان شد که آرند زود

سخنهای سربسته از نردری   ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد با ترجمان   نوشتند از زبانی به دیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه   گرفته دو اسپه سوی روم راه

بر درشنگ را برآراسته   همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند   سوی یونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان درشنگ بار داشت   صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب درآمد به یونان زمین / گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان را یکی گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از عهد بوس / بتوهان اسکندر روس
ارسطو که دستور درگاه بود / به یونان زمین پادشاه بود

ملک زاده را در خرام و خورش / چمیدا و چون جان خود پرورش
برآورده گیرش چنین فرکار / فزود برده خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خوراست
مگر بوی راحت بجانم رسد / ز محنت زمانی امانم رسد

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه فرخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع اندرون جگر سوختن / برون بزم شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد در چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد به فال

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس نداند کلید
به بهبود زن فال کان سود تست / که بر باد تو اصل بهبود تست

مرنج ار نزاری که فربه شوی / چو گفتی که این به شوم به شوی
ز ما قرعه بر فالی انداختن / ز داد آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف داری دهست / اگر پرده کج نبازی بهست
دلا پرده بشکست یارم تو باش / ز پرده درون پرده دارم تو باش

گذارنده بیت عذرای من / که شد زیب او زیور آرای من

رفتن اسکندر به زیارت کعبه

خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو بر زد به گردون سپه بارگاه

فرستادنی را در آن مرز و بوم / فرستاد با استواران روم
چو گشت از مخوف جهان بی هراس / جهان را به گشتن نگهداشت پاس

همه عالم از مژده دادا او / بخوردند یک جرعه بی داد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود

زمانه بجهان برد پا زندگی / نوایی نزد جز نواز بندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نگه داشت آنچه از دل پسند آمدش

نیازرد کس را ز گردنکشان / پدید آورید ایمنی را نشان
وگر نیز پهلو زنی را کشت / از و بهتری را قوی کرد پشت

وگر بوم و شهری نهم برگشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه جز این خود نه بیند صواب / که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که گرد آن عمارت گری / کجا تا کجا شد اسکندری
ز روم و ز چین تا حد قیروان / به درگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری / ز زنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفهایی که بد دلفریب / فرستاد هرکس به آیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
از آنپس که چندی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
سر ماههای عرب خوانده بود / در این آرزو سالها مانده بود

کهن

که چون بر عجم دستگاهش بود عرب نیز مسندوی‌اش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال شود شاد از آن تخت فیروز فال
بخروار با سیم و زر برگرفت بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرافشان او سرآورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش عرب نیز گشتند فرمان برش
چنان تاخت بر کشور تازیان که او تازیانی نبیند زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش همش برگ ره بود و هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی هم آن گوسفندان شایستنی
باندازه دست رسهای خویش کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد هم از تیغ چون آب زهراب خورد
هم از نیزه خطی سی ارش ستودنش بخونابه پرورش
ادیم و دگر تحفهای عرب هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان ازپس جاه او کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد بسی بند کز ناف عالم گشاد
چو پرگار عالم برین نقطه گاه بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کز آن نیست کس را گزیر برآورد و شد حلقه کعبه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را خزینه بسی داد درویش را
درم داد و آنش بود گنج روان شتر داد و آنش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید ادیم زمین زیر پای آورید
یمن را ابر افروخت از گرد خیل چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد به ملک عراق سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی در آمد چو آزادگان ز فرمان ده آذرابادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن ز زردشت رست نگرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم زد تکیه چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند همان شاه را نیز دستی کنند
در اینکار گر دست عالی نزد کز آن زمزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن دوال دلیر برآرد دوال از تن نره شیر
دلیران ارمن هواخواه او کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند خراج ولایت به او میبرند
اگر شه نیارد بر او تاختن زنا خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کان زور بازو شنید سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شستن آلایش آن بوم را پسند آید از من شه روم را
برافکند از او رسم و راه بدان پرستیدن آتش موبدان

ز انجا شبیخون به ابخاز کرد ‏ در کین به ابخازیان باز کرد
شبیره به غریدن افتاد باز ‏ سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش ‏ کلید در قلعه بردند پیش
دو والی سپهدار ابخاز بوم ‏ چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا کرد چست ‏ دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کارآگهان ‏ ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد ‏ به گنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه و بوسید خاک ‏ دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد ‏ چو دید آنچنان مردی آزادمرد
نوازشگری را بر او راه داد ‏ بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول به آواز نرم ‏ به شیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن گرم خیز ‏ بر او سیل بالا کند گنج ریز

سزاوار از خلعت شاهوار ‏ بیارند از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام ‏ ز هر زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای ‏ که فرمود شاهنشه نیکرای
دو والی ملک هم به نیک اختری ‏ بپوشید سیغور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهر فشان ‏ بپوشید هر شاه گردنکشان
بشکر شهنشه زبان بر گشاد ‏ ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی ‏ سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار ‏ وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان تیز گشت ‏ که از جمله خاصگان در گذشت
بدان مرز و شهر از صحن باغ ‏ فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای مهر ‏ برآسود از آن خرمی یافت بهر
چنین گفت گوینده دهقان پیر ‏ که تفلیس او شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت ‏ شب و روز خرم تخم نیکی کشت
بفرمود در خاک آن مرز و بوم ‏ اساسی نهادن به آیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرحله ‏ عنان کرد در صحن صحرا یله
دو شهر دگر پیش در کوه و دشت ‏ بصید افکنی آن زمین می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای ‏ بنوشابه بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود ‏ که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز بود از بسی کشت و رود ‏ بسر سبزی آمد به انجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است ‏ چو آب روان تشنه را درخور است

بمن ده که میخوردن آموختم ‏ درین غم که از تشنگی سوختم

رفتن اسکندر به بردع و دیدن نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی ‏ نزار دی بهشت است با گلزمی

تموزش گل کوهساری دهد ‏ زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش ‏ دگر گوهری بسته بر دامنش

سوادش سبزه گل مشک بید ‏ چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک تذرو ‏ ز پهنی تهی سایه بید و سرو

گراینده

283b

گرازنده بومش به آسودگی / فروشسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است / اگر شیرمرغت بباید در اوست
زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه او رمی / خیالی نیابی بجز خرمی
کنون تخت و آن بارگه گشت خرد / دقیقی و پیاش را باد برد
ز دور بخت آن تازه گلها زبار / وزان تازه نرگس رباید غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / زمینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست / گر دانه از دانه عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز / از آن به بود آستین طراز
بلی کز فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آن گاه را
هرومش لقب بود زآغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای جهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنج دانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی چابکی بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و رود و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکویی / چو آهوی ماده به بی‌آهویی
قوی رای و روشن دل و نغزگو / فرشته منشی بلکه فرزانه خو
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمربسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگردد ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان بس چهر او / ندیده درون در و شهر او
بهر جا که بکار فرمودشان / فریضه ترین کاری آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بثریا کشید
وزان خرم آباد مینوسرشت / فرو مانده حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با او بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا بسی پاکتر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله داریش هست و اولی کلاه / سپه داریش هست و اولی سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / ولی روی او را نبیند کسی
زنان چمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریری نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نبیند در ایشان دلیر / وگر چند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک بایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد چو نور / که چند در ایشان نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و زر کردن گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که آشوب شهوت فرو مانده اند

ندارند زیر سپهر کبود / ز رفتن بجز باده و بانگ رود
زن پاک سوی فرمان روا / با ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ / در آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست / همه روزه باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته / بجز دار گوهر برو ریخته

نشیند بر آن تخت سرمایه دار / کند شکر بر آفریننده یار
عروسانه بر تخت او کرده جای / عروسان دیگر بگردش بپای

شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
برون از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار

زن کاردان با همه کاخ و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه شهها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا به روز

بقصد آن سر و آرد به خواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران

ز شب فارغت از پرستشگری / نه در روز از تماشای جان پروری
شب و روز از این گونه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آید چنان

خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستن گهی دید از آب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آنجای آسوده با رود و جام / برآسود و بخشید شد شادکام

چو نوشابه در دشت کاورنگ شاه / به فال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را برآراست کار / به اندازۀ پایۀ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از عدد چارپای گزین / چهار بهر مطبخ چهار بهر زین

زمین خیرهای گران بوم رست / برنگ و به رونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشک بو / طبقهای خوب از پی شست و شو

دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز قند و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این نزلها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زمان تا زمان سرکشش می ستود

ملک را بدید آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت در و غایبت تا چه راست
چو شد روز را نعل بسته بروز / در آمد به زین شاه گیتی فروز

۱۸۱

رفتن سکندر بسوی بردع نزد نوشابه

برسم رسولان برآراست کار / سوی بانوی بردع شد فرستاده وار
چو آمد بدان پایه درگه فراز / زمانی برآسود از آن ترکتاز

در و درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / سوی بانوی خویش بشتافتند
ستودند کای بانوی بانوان / جهان تا بود تو بشادی جوان
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیامآوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت ایزدی / بدیدار او فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزر درگرفت آن همه راه را
پریچهرگان را بصد گونه زیب / صفا داد صف آستان دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند / ز هشتی برگوهرآگین بند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
باورنگ شاهنشهی بر نشست / کرشمه معنبر ترنجی بدست
بفرمود کایین نگاری آورند / فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند و شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
نگه کان و دریا بهم تاختند / همه گوهر انجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
دراو کرد باید شکوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد نشناختش / بتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از وی که اسکندرست / نشستن سر تخت را درخورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود / بسی داد بر شاه عالم درود
پرسید و رخساره پرشرم کرد / نخستین سخن را بآزرم کرد
نگه دار نه هیچ بر توی بند / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگهداشت آیین آزادگان
درود و دپایی ساندش نخست / فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنکه گذارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجو / ز نام آوران جهان برده گو
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
ز بانو چه دیدی که توسن شدی / چه پیدا که کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
همان به که سر سوی ما آوری / بدرگاه من بر پناه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی	ز خورشید نم ترسناکی کنی
چو من در این مملکت ساختم	به تو سایهٔ دولت انداختم
اگر چون نشستی بدرگاه من	چرا روی پیچیدی از راه من
بسیجی ز نزل و ز میوه بهم دهی	به نقل و به ریحان فرستم رهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست	پذیرا شو اکنون برای درست
فرا دیدن تو به فرهنگ و رای	همایون ترا آید فر همای
خیابان کن گرد و هنگام باش	خرامان شوی بر در شیر باش
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش	امیدم به پاسخ سر افکنده پیش

ملاقات اسکندر با نوشابه و شناختن نوشابه او را

چو پاسخ نمود آن زن هوشمند	ز یاقوت سربسته بگشاد بند
گرا آباد بر چون نوشابه دلیر	ز پیغام خود خود گذارش چو شیر
جهان در دلم آید ای پهلوان	که با این سر و سایه چون خسروان
میانجی نه شاه آزاده‌ام	فرستنده نه بل فرستاده‌ام
پیام تو چون تیغ گردن زند	گر آهن بکین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند	سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن	سکندر تویی چاره خویش کن
بهر زیرکی شاه تابنده است	بهر منزلی راه پاینده است
مرا خواندی و خود بدام آمدی	ظفر بخت ترکی که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من	زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت	بر هوش بکن جز بعزمان نخست
سکندر محیطست و من جوی آب	زهی تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی	گرایی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن	وز این حجت شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان ناکس است	که حمال پیغام او او بس است
بدرگاه او پیش از آن رفت مرد	که اورا قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابه هوشمند	ز نوشین لب خویش بگشاد بند
گر این پیشه در دلخوشی مباش	به ناراستی یک رگی مباش
ستیزه میاور در این داوری	که پیداست تا هست نام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ	نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس	که با مایه شد سر بر آرد نفس
ز جای خویش ار کم کنی	نه در پیش من پشت پا خم کنی
دلیری به شد و خونخوارگی	به تنها شه گرا باشد این بارگی
خبر دانیم شاهنهای پوشیده هست	گران راز پوشیده اید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر	که ناید ز روباه مردی شیر
اگر من بخشم تو تام آورم	سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار	تصرف نیابد در این رود بار
اگر شد بسی زیر پیغام هست	تو دانی و آنکس که این نقش بست
دگر در میانجی دلیر آمدم	نیم روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان	پیام آوران ایمنند از زیان

به پیغام

چو پیغام شه با تو کردم پدید | ز من پرده قفل را کن کلید | جوابم بفرمای گفتن ز ناز | که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل | که پوشیده خورشید را زیر گل | محابا نکرد و شد گرم خیز | زبان کرد در پاسخ شاه تیز



که با من چه پیوست کوشید سخت | به گل روی خورشید پوشیده نیست | بفرمود کار، دگ کنیزی دوان | حریری بر او پیکر خسروان
یکی گوشه از شقه آن حریر | بدو داد کین نقش بر دست گیر | ببین تا نشان رخ کیست این | در این کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش / با بروی خویش آسمان را مپوش
سکندر در او صورت خویش دید / ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در آن کار ناید صواب / فرو ماند یکبارگی از جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارا خود و برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان نره شیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای چشمه وکامکار / بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و مهر از پیش دان / همین خانه را خانهٔ خویش دان
نه من کنیزی پرستنده‌ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده‌ام
تو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن ستیز نیستم / بکار جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر توئی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / ز آب آتش انگیزم از زخم تیغ
کفلگاه شیران در آرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ
زنم هم نکش سوی پیکار خویش / گرفته زنی را گرفتار خویش
مرا زان تو گفتم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین
تو آنگه که بر من شوی دستیاب / زنی سوده را داده باشی جواب
درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو شیر کوچک آیی و من شیر بزرگ
منه خار تا در نمانی بخار / ربانده شو تا نشوی پیکار
چنین آمدت از نقیبان پیر / که با هیچ نادانش کشتی مگیر
که بر جهد آن تا بو جبر بی کند / بکوشد بجان تا ترا بشکند
تنم گرچه هست از نقیبان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز سند و پستان تا بدریای روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم‌گیر / کند صورت هر یکی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / در او بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش در کوشت / ز هر کس که او از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم گمان نقش نقشیت راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم بهر صورت اندر نظر
ز هر پاسخ و ردی و هر تازه / بگیرم بقدر وی اندازه
به و نیک هر صورتی را قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان سنگیم / سبکسنگی خیره دان سنگیم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بمهر آشنائی دهد / بآزرم چشم و گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو مانده شد از آن دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه
به بینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ بیشه برنگ
بدل گفت کاین کاردان گر زنست / بفرهنگ و مردی دلش روشنست
زنی کو چنین کردنیها کند / فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر
زنانرا ازو بود سنگ زن / ولی ننگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آواز بی‌پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که او پارساست / که خربسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بودنیست / شجاعت درین کار بهبود نیست
به تلخی درافتاده را نوش ده / رباینده تیغ را موش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان
کرم دشمن کینه‌ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازانجا اگر بر کشم کار خویش / نگهدارم اندازهٔ بار خویش
نپوشم دگر رخ چو بیچارگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چند خواهم فکند
چو در طاس خشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار / بر او تانکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی بعمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهایش داد / وزان تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو پنهان کند ترکتاز / بر او دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیزی از تیزهوش
شکیبنده کی دید درمان خویش / به تسلیم دولت سر افکند پیش
کمربست نوشابه چون نوکران / بفرمود تا زان پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کشند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی برآراستند
نهادند زله ز غایت برون / غذاهای پرورده از چند گون
ز قاق تنک کرده گرد و روی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته / چو گنجینه آن قرصها ریخته
ابا هاي نوشين عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گوسه گاو و ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ وار از نشاط
مصوص شرابی ز ابجاز نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / برشک آمده تنگهای شکر

قواح گلابی و گل شکری / طبرزد فشان از دم عنبری
بساط از پی خسرو نیک بخت / بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز لؤلؤ ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو بر مایده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
به شه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا کج مزن تا نمانی خجل
ازین صحن یاقوت و خوان درم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این ننگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بر او دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ یا خوردنی / کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این نغز سنگ / ازین نغز کالا چه یازیم چنگ
وزین چه که این سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که این سنگ برداشتند / بخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو تیز از نبرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز بس چاره نغز آن ماه رو / ز ناخورده خوان کرسنه دست شو
بنوشابه گفت ای شه بانوان / بر از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهر پرست / ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی انگه این نکته بودی درست / که گوینده گوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ببین تا ملامت کرا در خورست
چه باید به خوان گوهر اندوختن / مرا گوهر اندوزی آموختن
زنی خاک بر دیدهٔ گوهری / همه خانه یاقوت پیکری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را به مردی شود رهنمای
ز پند تو ای نامور نازنین / زنم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین از لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقل دانهای دیده گرد
نخست از همه چاشنی گرفت / وز آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت / بدو تازه شد بزمگاه بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای / ثبات از فلک دید و فتح از خدای
بدان سنگساری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی برافروخت و شمعی بمرد
ستاد از او گوی زر بر سپهر / بسا گوی زرین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست / دو لختی در از خانه دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید

۱۲

287b

سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین نوشت / ترنج فلک را بدو باز گشت

پریچهره نوشابهٔ نوش بهر / ز خال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز نازک در آسوده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او / چو ناهید صد در یک انگشت او

پری رخ چو در لشکر شه رسید / جهان در جهان خیل خرگاه دید
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای زرین نگار / همی زد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دیده بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست

آمدن نوشابه بنزد اسکندر

رقیبان بارش گشادند بار / درآمد به نوبتگه شهریار
سران جهان دیده در پیشگاه / سر افکنده در سایهٔ یک کلاه

کمر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی پیروز بهر
چنان کز نبی رونق و نور و تاب / شده چشمشان تیره از زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت / ز یاری جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو پیدا آن حصار / بلرزید از آن درگه تنگ بار

زمین داد بوس آفرین در گرفت / فرو مانده از شیر مردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش / عروسان دیگر فرا سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی فزود

نشسته درا چون دل آمد بجای / اشارت چنان آمد از رهنمای
که سالار خوان نو و خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت / زمین گشت چون روضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی سیم تیغ / پراکنده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کامد اندر شمار / فرو ریختی گوهر از هر کنار

همان کرده بزم چون لعل خز / گرا و پخته شد کرده گرده پز
ابا بابای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خوان الوان نمود / کز آن خورد چیزی در آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت فکند آتش فروز
نشاط ابروی می پرستان گشاد / ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری / نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز غم سیاه آورد / سرش هر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر / یکایک شب شاید شدن سوی شهر
چنان گفت فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش جام
شود کار ما پخته زان خام خام

زمانی ز شغل جهان بگذریم
بر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بمی
بر آن کوزه از گل بر آریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم
بسر شوی شادی کله بر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پری بار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی بر آراست عنبرفشان

ره مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پریچهرگان چون پری جلوه ساز

کمرکاشی برفروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی برفروخت
که بیچاره کارآوران خشت سوخت

برود و می و لهوهای دگر
همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط
در آموده شد خسروانی بساط

چمن باز شد پر ز شمشاد و سرو
خرامش در آمد بکبک و تذرو

نوا گشت زان پریچهرگان
نوآیین بد مهر در مهرگان

چو بیجاده گون باده دلفروز
فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را بدان باده چون باده کن
ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

گفتار اندر جشن اسکندر و خلعت دادن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم
که شادی سترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام
بآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر
عروسان بگردش کمر در کمر

بدان خلج اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بچندان عروس

بجز آنکه خود بود پرهیزگار
دگر در حرم گرد شان نگار

یکایک همه لشکر از شرم او
نگشتند یک ذره از رزم او

سراسر دو خرگاه خورشید گرم
زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون شد از چاه دلو آفتاب
بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه کوه سنج
گره بسته چون پشت ماهی بیخ

دمادم فروگیر چون چشم گرگ
شده کارگر گینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کلنگاه گور
ز پهلوی شیران در آورده شور

کباب تر از ران آهوی نر
نمک ریخته آب را بر جگر

بنفشه نگر ده سر غنچه تیز
چو برگ بهار آسمان برگ ریز

درخت گل از بار آبستنی
شکم کرده بر بچه رستنی

صبا بلبلان را دریده دهل
ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبل بلبلان انجمن
چو کبک دری قهقهی در دهن

بعذر شب دوش فرمود شاه
که آتش فروزند در بزمگاه

در او آتشی چون گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته

بمشکین بخار آتش لاله رنگ
درافتاده چون عکس گوهر بسنگ

ز بی زحمتی داده پر مجوس
سواد حبش را بتاراج روس

مغی ارغوان گشته بر جای خود
بنفشه درود ده بوقت درود

ز هندو زبی خانه پرخون شده
هم آنجو پیشش طبرخون شده

بر آواز او زنگی فتنه کوش
گشاده ز دل مرو از دیده جوش

نشسته جوانمردی اطلس فروش
ز خاکستر پیرزن درع پوش

بخار از تن شعله آذری
چو برسنج گل شعر نیلوفری

ز آتش گل باغ جمشید بود
گلیچه زر خوان خورشید بود

ترنم سرای تهی مایگان
پیام آور دیگ همسایگان

بدین زندگی آتش زند سوز
برافروخته شاه گیتی فروز

ز شاخ جناری برافراخته
بر او کبک نالنده چون فاخته

در بط بود و در خور آبگیر
چو بر آتش آبی بر آرد نفیر

ستازن بر آورده بانگ سرود
سرودی نوآیین از صد درود

شکر کشته با نوک دندان راز
شکر خوار را کرده دندان دراز

به کلکوی کلابی دل آویزتر
نشانده جهان از جهان دسر

همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو در میان بود خام

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
تنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

ز رخسار میخوارگان رنگ می
بهر گوشه گل بر آورده خوی

برآراسته از زینت و زر و زیب
چو باغ ارم مجلسی دلفریب

شده خار از آتش چو زر گل پرست
نه چون خار زر دوستی آتش پرست

بر آتش از آن شوشهٔ مشک سنج
چو مار سیه بر سر چاه گنج

ز هندوستان آمده جوزنی
بهر جو که زد شوشهٔ خرمی

سیاهی مازندران برده رشک
بدل کرده با شوشهٔ زر خشک

بلالی بر آورده آواز خوش
صلا داده در روم و خود در حبش

دبیری قلم رسته بر پشت او
قلمهای مشکین در انگشت او

برهنه پلاسی ز تن تافته
بجای پلاس اطلسی یافته

سفالی بریحان بر آراسته
بریحانی از چشمها خواسته

فروزنده گوهر نیک و بد
رفیق مغ و مونس هیربد

ز زنگار زنگی گرو ساز او
پر از زنگ و از طشت آواز او

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر او کاه دراج و کاهی تذرو

اگر پای بط بر سر آرد چنار
بر او سینه بط زند زیر وزار

وز آن باغ مرغان بجوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده

جگرها ز خون در نمک یافته
نمک را ز حسرت جگر تافته

مغنی چو زهره برامشگری
صراحی در افشانده چون مشتری

همه ساز آهنگها گرم خیز
بجز ساز کاهنگ او بود تیز

سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان چنگ در چنگ چنگی بخواب

کسی کین مرادش میسر بود
همان پادشاه سکندر بود

پیاده شد آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمانان بی رنج
ز زر و ز زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتروارها
ز چین و حبش خادمی سرپسند / پدید از بر شکو بالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد انگیبهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین گوهرنگار / بر آموده از لؤلؤی شاهوار
برنگ مکلل بیاقوت و در / همه درزش از گرد یاقوت پر
عماری و اشتر هزار از بخ / عماری کشان حله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهرکشان / بنوشابه دادند نورفشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان پرده نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی بر گرفتند راه
از آن کار چون سر گرای آمدند / چو گنج روان باز جای آمدند
سپاسی آن شیر شکرف گون / که حکمش در آرد بسیماب چون
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام / بسیماب و خون ناخنی شسته‌ام
برآنم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریزه ریز
بدین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیر دستان درآرم بسنگ
ز روز و ز زهره که آید بدست / که دارای دین را کند زیر دست
ز دارا بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنج توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویشتر
جهان آنچنان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میکند بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان درم را فراوان غم است / کم است انده او را که دنیا کم است
گذارنده عقد گوهرفشان / خبر داد از آن گوهر زرفشان

رای زدن سکندر با بزرگان

که چون کرد سالار جمشید هوش / بسی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی لعل فروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی بر آراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن بر کشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم خیالی بدل آمد هوس / که جز با شما برنیارم نفس

بنیروی ورای شما مهتران جهان را به پیشم گران تا گران
برانم که تا جمله مرز و بوم بهم در نهم گرد و سرم سوی روم
کنم دست پیچی به سنجاب پان زنم سکه بر سیم سقلابیان
سکندر که آن نیکنامی نمود برآن نام نیکو بسی کرد سود
بهر جا که رزمی برآراستی از ایشان بهمت مدد خواستی
سپاهی که با او بجنگ آمدند از آن بیشه کو داشت تنگ آمدند
ترا فتح و فیروزی از لشکر است تو زانها نوازی سخن دیگر است
چو همت سلاحست در دست بر بکو تا کنیم انچه داریم جسر
جهاندار ازین داوریهای سخت نگه داشت پاسخ به نیروی بخت
چو لشکر سوی کوه البرز راند بهر ناحیت پایی ثابت نشاند
دران تاختن کارزومند بود رهش بر گذرگاه دربند بود
دران ره شهی چند ره داشتند که کس را بدان راه نگذاشتند
در دربستند بر روی شاه نکردند در تیغ و لشکر نگاه
دگر خواندشان جاه او روزگیر بر فتن نگشتند فرمان پذیر
همان جای ره دید آن خردمند شاه که بر دارد آن بند از بندگاه
بحر سنگ غلطان خز آتش گشته بسیلاب خون غرق آتش گشته
ز پرتاب آن ره که از لخت بال کمندی نه کانجا رساند دوال
نه عراده بر کنگره ره شناس نه از گردش منجنیقش هراس
شه کاردان مجلسی نو نهاد سران را طلب کرد و ابرو گشاد
ولایت کشایان کردن فراز نشستند و بردند شه را نماز
سوی روم پوییم از آن پس بسیج عنان مراد از آن چرخ پیچ
در آباد و ویران نشست آورم همه ملک عالم بدست آورم
گذارنده این نو آیین خیال دم از نیکنامی زدی ماه و سال
همه سوی نیکان نظر داشتی بخلق نکوهش ره نو شتافتی
جهانا کز آن بود فیروز جنگ که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
بنمودند کای داور روزگار بتعلیم تو دولت آموزگار
بشمشیر باید جهان را کشاد تو از نیکمردان چه آری بیاد
وزان پس که رهم بزرگان نیم ز همت نیکمردان رسیم
سخن در بدیهه نیاید صواب بوقت خودش داد باید جواب
به پلیزه ره بکذ های سخت ز شروان چو سران همی در بخت
بنود آنکهی شهری آراسته دری بود در روی بسی خواسته
چو شه را سراپرده آنجا زدند نقیبان در خیمه بالا زدند
بنوبتکه شاه بشتافتند سران خدمت بارگه یافتند
دگر روز چو داوری در نوشت بدیدند ابرش در آن کوه و دشت
بلشکر بفرمود تا صد هزار در آیند پیرامن آن حصار
شب و روز لشکر شغب ساختند کلان در کلوخی نپرداختند
عروسک زنانی چو دیو آبنوس خجل گشته زان قلعه چون عروس
چو عاجز شدند اندر آن تاختن وزان جور بر لسه انداختن
چو گوید گشاد این بلند کوه که آورد از اندیشه ما را ستوه
که مانند کان تا کمر بسته ایم بدین روز بیکار بنشسته ایم

چهل روز باشد که بی‌خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن تیره و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم / ازین دیوخانه بپرداختیم
همان به که گردیم ازین اشک / گریوه نوردیم و یازیم خنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرومانده بودند و عاجز در آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت کوه سیه بر پای پیل
شه از گنج گوهر بدانا کیا / یکی مجلس آراست چون نوبهار
پرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران این گوشه کیست / که بر حاتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی‌نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخواست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان شهی چند همراه کرد / شتابان بجست و آمد بنزدیک مرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود / دو ساقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورده اقبال از سر خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت / هنوز جهانداری او نشناخت
بدو گفت شخص پری پیکری / که نامم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش نخستین نشست
پرسید از او کاشنای تو کیست / ز دنیا چه پوشی و خوردت چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار / که اسکندرم من درین کنج غار
دعا کرد زاهد که و شاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد اختر خواسته / به نیروی اقبالت آراسته
اگر زانکه نشناختم شاه را / شناسد بشب هرکسی ماه را
بآیینه شاها تو داری بدست / مرا در دل آیینه نیز هست
بصد سال شخصی بیابند زود / یکی صورت آنچنه تواند نمود
دگر آنکه پرسید چند اندرای / که چونست زاهد درین تنگنای
به نیروی شه شادم و تندرست / شنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کس مرا یاد نیست / کس آن بنده کو چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهم پس از نیو جا یاریی
چو بر سنجم اندازه کار خویش / همی گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنایی مرا کردگار
به بسیار خواری ندارم بسیج / که سیری و بدنام را هیچ هیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز نشینندگان / ندیدم کسی جز تو زاینده‌گان
سبب چیست کامشب درین تنگ غار / به نیک اختری بخت شد شهریار
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی از آن برنگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گماشت

چو من زین تیغ گردون فراز — کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاری نشسته بسقف این تیغ کوه — در او ره زنانند دور از گروه
همه روز و شب کاروانها زنند — ره کوهساری راه جانها زنند
در آن جست و جویم که بگشایمش — براه دو به دانش بیارایمش
تو بیتزار به همت کنی یاریی — درین ره کند بخت پیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته — شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس — که دزدان بر آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق الغیس بر گشاد — که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه یک منجنیق — که شد کوه در خون دریا غریق
ز بس گفت بر خیز و شو باز جای — کز آن کوه پایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش — مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند — برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزدبان این کوهسار — ستاده است بر در به امید بار
بفرمود شه تا در آرند زود — در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو آمد دعا کرد و آمد به پیش — کلید در دز بیاورد پیش
خبر داد کامشب ز نیروی شاه — خرابی در آمد بر این قلعه گاه
ز خشم خدا منجنیقی رسید — در افتاد ناگاه و در هم درید
گر از منجنیق تو کردی خراب — به ذره کجا ریختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از دری دیگر است
مر این حکم ز آسمانی تراست — تو دانی و در حکم رانی تراست
همه گرد شه سوی گردنکشان — گر این بد دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار — به شمشیر کوشند با این حصار
شما را چه رو میدهد اندرین — گر بی نیک مردان بپادار مین
بزرگان لشکر به عذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه — که خالی مبادا ز تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد بعد از ترازوی تو
چنین جرمها را تو دانی شناخت — که داند ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز از این پرده آگه شدیم — براه آمدیم ار چه بیره شدیم
فرستاد شه تا به دز تاختند — از آن رهزنان ره بپرداختند
بجایی دگر داد اقطاعشان — سوی داده خود فرستادشان
نواحی نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت — در این مرز تخمی نیاریم کشت
مر آنگه کز این سرشتاب آورند — خرابی در این کشت و آب آورند
از این روی مار از بیابان رسد — ز بی نانی آفت بجانها رسد
گر آن ده ملک هیچ بخشایشی — رساند در این کشور آسایشی
درین پایه کم رخنهایی که هست — عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان — براحت رسد کار خذلانیان
بفرمود شه تا که از گاه کوه — ببندند خرزانیان هم گروه

بکوشید شب و روز با خاره سنگ / برآرند سدی در آن راه تنگ
ز غار آتشان استحکام کار / ز هر کوه داشتند بستن حصار

فرستاد خلقی به انبوه راه / که در کار بستن بر آن کوه راه
چو زان بادی رخنه پرداختند / به عزم شدن رایت افراختند

شد انداخته کاس و از خم کوس / خدنگ اندران بیشه چون آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره بر چرخ شبدیز ران / به هر برج کامد سعادت رسان
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری / سمن تخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند بختی بر آسودگی
شبی چند را از پی بیان راه / به هر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دولت ازو شد با دخوب
یکی شد مینای مینوسرشت / درو زیبایی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او / در آن تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند آنجا که جام و تخت

همان کورخانه ز غاری گزید / که آتش در آن غار شوان خزید
هم از تخمهٔ او بر آن پیشگاه / ملک زاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / بر افروخت کین قصه را گوش کرد

کجا بستهٔ فرخ آیین دری / چه از روزمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بدی در نهان / جوان دولتی شهریار جهان

بدیدی در و پس فرود آمدی / بدو زبان او زو هم درود آمدی
به نادیده دیدن هوسناک بود / به هر جا که بد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید / در دیدنش رغبت آمد پدید
مگر کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس و مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن / درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر بسر کیخسرو

چو روز سفید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک / درآورد صد گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دود و گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاجورد
به عزلت کمربسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن چو زرین چراغ
زمانه به کردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینوسرشت

به فیروزی رای شه نیکبخت / ز تخت روند در آمد به تخت
سر تاج بر زد به سقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور / از آن کوه را در سر افکند شور
پس راند از انجا به تخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر

لوری

2916

سریری خبر یافت کان تاجدار بر آن تخت تنگ کرد خواهد گذار
ز تخم کیان هیچکس را نگشت همه راستان را قوی کرد پشت
ز شادی دو منزل برابر دوید به فرهنگها فرش دیبا کشید
ز هر خوشه کان چو گل تازه کرد گرانمایه ها پیش اندازه کرد
وشاقی تغیانی چو برگ بهار بنفشه بر او ریخته چون نگار
وشاقان موکب ور زود خیز بدیدار تازه بر شهار تیز
بر استادگان ور که سپرد که عاجز شد آنکس که آن را شمرد
جهاندار برخواست و تا پیش کرد بشرط نشستن گرامیش کرد
که جام جهانبین و تخت کیان چگونه است بی فر فرخ پیان
کیومرث از خیل تو چاکری فریدون ز ملک تو فرمان بری
کلیدی که خیزد ز جام آید پدید در آیینه دست تست آن کلید
به بخت تو آفاق آباد و سور مبادا ز سرت سایه تاج دور
پی بارگی سوی این مرز راند بر و بوم ما را به گردون رساند
چو شد تخت من تخت کاوس کی همان خوردم از جام جمشید می
دگر نیز بینم که فرخنده شاه در آن غار چون ساخت آرامگاه
بگیرم بدان تخت بدرام او زنم بوسه بر لب جام او
وزان جام پر درد دل خون شوم بروزی که زینجا به بیرون شوم
بدان دیده دل را هراسان کنم بخود بر همه کار آسان کنم
فرستاد پنهان به دزدار خویش که پیش آمد و برگ اندازه بیش
اشارت کند تا پرستان بخت بسازند با شاه فیروز بخت

ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود که فیروز فرخ جهانشاه بود
سرافراز سازند تا ترک تاج بسی خرجها داد و نستد خراج
ز نزلی که بودش بر او دسترس بحدی که حدش ندانست کس
سمور سیه روی پر سرخ تیغ همان قاقم و قندز بی دریغ
غلامان گردن برافراخته یکایک همه رزم را ساخته
چو نزلی چنان خوب آراسته روان کرد با او بسی خواسته
درآمد به درگاه شاه جهان دوتا کرد قامت چو کارآگهان
چو دیدش ز دولت رخی تابجام بپرسیدش از قصه تخت و جام
سریری ملک پاسخش داد باز که ای خصم شاهان گردن فراز
ستاره کمان تو را تیر باد کمندت سپهر جهانگیر باد
جز آن نیست فرقی ز ناموس و نام تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چه مقصود به شاه آفاق را که نو کرد نقش این کهن طاق را
جهان خسروش گفت کای نامدار ز کیخسرو آن تخت را یادگار
بدین تخت و این جام آراسته ولی دارم آنجای برخاسته
ز شه بنده راز کیخسروم تو اینجا نشین تا من آنجا روم
ببینم که آن تخت خسرو پناه چه رازی کند با من آن مرگ شاه
شد آیینه جان من زنگ خورد زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
سریری ز گفتار صاحب سریر بدین داستان گشت فرمان پذیر
کمر بند و چرب دستی کند بصد مهر مهمان پرستی کند
به گنجینه تخت بارش دهند چو خواهد می غمگسارش دهند

نشاندند بر تخت کیخسروش   فشاندند بر سر شاه زر نوش
در آن جام فیروزه زر زندی   بفیروزی آمد نزدیک وی
هر آنچ او بخواهد ز دیوان او   شتابند کردن فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز   بیک گفت آهنگ رفتن بساز
سخن اینچنین نشستم بفرمان شاه   چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنج او نزا   بهم خاتمی برد فرزانه را
شی چار و پنج از غلامان خاص   چو سیمی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت   ببالا شد از آسمان برگذشت
برآمد بدانسان که ناسود هیچ   بر آن چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
زمی دید بر آسمان جسم نورد   بزد گسی نام وی در نبرد
عروسان ز شربت برآمیختند   وز آن شربت آن لب شکر بیختند
نهادند شاهانه خوان پیش   سمان خوردنیها که بد در خورش

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

پریچهرگان سراپرده چو ماه   همه صف کشیدند نزدیک شاه
فرو ماند حیران در آن فر و زیب   که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان می خورد و شربت چشید   سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه   درآمد به بالین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش   که کیخسرو مرده آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمان گذار   که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران درآمد بتخت   چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون   ز کان سخن تخت گوهر درون
که پیروزی شاه بر تخت شاه   بیاید به پیروزی و بخت راه
سمان گو مرین جام یاقوت سنج   نگهدست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست   بسا جام و تختا که آراستست
رقیبی دگر گفت کای شهریار   ندیده چو تو شاه چندین بهار
چو بر تخت کیخسروی تاختی   سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گویی زبان برگشاد   که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی   که کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت   بفیروزبختی درآورد تخت
شه آن تخت را چون بخود باز داد   که کیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم بدیر   ببوسید آن تخت و آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه در او خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند   هم آن جام فرخ برابر نهند
چو کرسی بنهادند خسرو نشست   بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید ایام را   ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش   که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کای خسرو فرخت یاد باد   بدین جام و تخت شه آزاد باد
چو شه جام را دید بر پای خواست   بخورد و یکی جام دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز نازو خوش   برافشاند و بنشست بنهاد هوش

در آن تخت بی تاجور بنگریست ... بدان جام بی باده لختی گریست
گر از بی شرابی و از بی شهی ... مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد ... چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را ... بلندی ز شه تخت بهرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام ... چو می ریخت گو بر زمین باد جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز ... که بر تخت مینو نخسبند باز
کسی کو به مینو کشد رخت را ... ز زندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چنین کم کنند ... قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج ... ز ابریشمی دام باید ز عاج
از آنیم در جستن تاج و ترک ... که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید ... که شمشیر باد خزان را ندید
کفل کرد از آن تند گوران دشت ... مگر شیر از آن گورها در گذشت
گوزنان به بازی بر آشفته اند ... هژبران بابل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست ... مگر چنگ و دندان گرگان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز ... که در مار زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر ... که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم ... که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای ... که تخت است ما را نه تخت جای
ز تخت زر است این که آن جای ماست ... کز آهن یکی گنبد بر پای ماست
چو بر تخت جاوید شو آن نشست ... ازین چنبر تخت باید شکست
چو بر جام کیخسرو دی نماند ... بجام انگبینش بباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی ... که نوشش دهد دیده کار نوی
لبالب کن از باده خوشگوار ... بنه پیش کیخسرو روزگار

گفتار اندر باب ممدوح گوید

شها شهریارا جهان داورا ... فلک پایه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او ... سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خورشید روان ... تویی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت باد و فرماندهی ... بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست ... زمین گنج پر فرخ به آرام تست
منه دل برین لعبت بیمهر ... که با مهربانان نسازد سپهر
جهان هیچ با مهربانان خویش ... ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود ... بدان تخت گیر آنچه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد ... بر آن جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور تویی ... ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه ... چنان به که بینی ازین هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری ... ره آورد هر دو بجای آوری
تویی تاج بخشی کز آن تاجدار ... سریر پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاه و خوار آمدند ... تو با تاج ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پژمرد ... نه گل بر چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شه رخ ستان   تو سرسبز باشی در این گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره‌مند   رسانید زان بیش چرخ بلند
توان برتران بهترم داشتی   در این باغ را تشنه نگذاشتی
فلک تا بود شغل بندد زمی   ببندد او بر تو در خرمی
مرا از کریمان صاحب زمان   بتو ماند باقی که باقی بمان
چه سنگیم و در چه ره تاختم   کجا بودم و دهم کجا تاختم

طلسم ساختن بلیناس بر سر گنج کیخسرو

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید   سریری نه از حوزه دارام دید
بلیناس فرزانه را پیش خواند   بنزدیک جام جهانبین نشاند
نظر خواست از وی به آیین جام   که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمهای او خواند خوانا حرف
بر آن جام از آنجا که پیوند بود   مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند   حسابی نهان بود و نشناختند
بشاه و بفرزانهٔ اوستاد   عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شد از آن مرز و بوم   گراینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت   به آیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت   در آن گنجگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه   نخواهم که سازد کس آرام گاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست   که هر کو بدان تخت پا به نشست
اگرمش گیرد زمانی درنگ   براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از گردش دیرپای   هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد   چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام   سوی غار گنجینه آورد کام
بجنبان ز رنج بسیار برد   که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد به نزدیکی غار تنگ   پی بادپایان در آمد به سنگ
نماینده غار با شاه گفت   که کیخسرو آنک درین غار خفت
رهی طرز دار ز صاعقه سوخته   ز نخچیرش کمر بر کمر دوخته
به غارت ببر گنج غاری چنین   در اندیش لختی زکاری چنین
بچنگ و بدندان هش شه گیر   چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پرده‌گیهای راز   کند کارجوینده کار دراز
ازین غار باید عنان تافتن   به غار اژدها را توان یافتن
سکندر گشاد او روی تافت   پیاده سوی غار خسرو شتافت
در آن ره شه از پیش و فرزانه پس   غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج از آن رهگذرهای سخت   به دهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست   هراسنده شد مرد ایزد پرست
شگافی کمین دید در ناف سنگ   رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار   نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید   که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست   درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد شه زان ره در غار تنگ
که آتش چه می‌تابد از خاره سنگ
بر آن روشنی راه بستن بجست
بر او راه روشن نمی‌شد درست

فروزنده چاهی در او دید ژرف
که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنایی کس آگه نبود
که جوینده را سوی او ره نبود

رسن در میان بست مرد دلیر
فرو شد در آن چاه چون شیر زیر
نشان جست از آن آتش تابناک
که چون دید بر روشنی زان مغاک

پراکندنی آتشی گرد بود
چو دید آمد آن کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه
برآمد دعا گفت بر جان شاه

که باید بزودی نمودن شتاب
ازین چاه کآتش برآید بر آب
در آن کان گوگرد از خفت جست
ز گوگرد او کرد راه نخست

خبر داشت آنگو درین غار خفت
به گوگرد از آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه در آن غار خواند
بدو رفت و عطری بر آتش فشاند

متیقن آن در خبر یافتند
سوی رخنه غار بشتافتند
به چوب و کلند راه را روفتند
به نیرنگها برف را کوفتند

به چاره‌گری شاه از آن کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار
چو آن سبز طاوس جلوه‌نمای
سپید استخوانی بود از همای

همایون کن گاه و تاج و سریر
فرود آمد از اوج گاه سپیر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت
بلند اخترش بازدستار گشت

بر آسود از آن گفتن و تاختن
سر از رس ور و برخ ره یافتن
شبی کان همه مالش و تاب یافت
بمالش که آسایش خواب یافت

فرو خفت کآسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد
شفق شیشه باده بر خاک زد

برآراست آن بزم کاحورد
سفال زمین را بریحان بزد
بفرمود شه بزمی آراستن
می و مجلس و نقل در خواستن

سرسری ملک را سوی بزم خواند
به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست
چنین تا شدند از می آن روز مست

به بخشش درآمد کف مرزبان
در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از زر و طوق و تاج
همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل قبایی به گوهر بلند
چو پروین بکو هر کشی ارجمند
ز پیروزه جامی ترنجی نمای
که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصف از لعل مدفون بزر
پر از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت زرد
بساطی ز یاقوت و در سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو سبزی تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسپ مرصع فسار
همه زین زرین گوهرنگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران
عرق کرده در زیر بار گران
ز بس سیمهایی که در بار بود
جواهر ثمین بی‌حد و بار بود

قباهای خاص از پی هر کسی
قباها قبلهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته
سر بر سریری شد آراسته

بدان دستگه دست شه بود داد
به نوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس لشکر براند
سر رایت خود به گردون رساند

2949

ازآن کوه پایه درآمد بدشت / سوی شرف دریا زمین درنوشت
برآن دشت یک شوخه خیمه کرد / پس از هفته کوچ بیچه کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را
دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برانگیختن
درخت هوا رسته شد بر درست / بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب ناخورده مستی مکن / وگر میخوری بت پرستی مکن
چو بی عفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو به خوشخوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین جام سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی به سختی توان رخت برد / گدازنده شحنه تا سال خورد
چو گوگرد نفط آتش کس نزد / چنین درکشد نقش دریا خورد

رفتن اسکندر به ملک ری و ازانجا بخراسان

که چون خسرو از تخت نخچیر روی / سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت / باندیشه کوچ می‌بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد / بآیین نگاران زمین بوسه داد
بشاه جهان از نوشیده گفت / خبر دادش آن کآشکار و نهفت
که بر آستانت بسی بارگاه / ز تخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار / سخن را چنین ساند عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت / نیابت گر خویشتن برگماشت
چنان داشتم ملک را پیش و پس / که آزار نامد کسی را ز کس
بشرطی که در عهد شه داشتم / بپذرفتگیها نگه داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست / نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر / بگردد چنان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستنست / ستاره گهی دوست و گه دشمنست
نگشته درختی درآمد ز ری / که دعوی ز تخم کاوس کی
گراینده عصری آشوبناک / شتابنده چون اژدها بر هلاک
نشانان که آهو پرستی کنند / ز تیرش همه چوب دستی کنند
همان پهلوان زاده‌ای ناشناس / که بدسگالش به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهرمنی / فکنده به هر شهر و ده شیونی
سر و تاج از دعوی انگیختست / نه با موسی زنگی برآمیختست
پراکنده چندرا که درکرد / که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شدست / همانا که شاهاب اور شدست
زر و سیم آن بنده در سر شود / که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند / به یکبارگی در میان میکشند
ز عهد شابور تا خاک بلخ / کشندش صفرای ما کام تلخ
بسر چیلی فتنه بربست موی / سوی تاج گاه تو آورد روی
چنین فتنه را گر شد گرم کین / اگر خرده بینی بجنبد زمین
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ / که در پای پیکان بود کعب گرگ

کردن

گر این قصه ماند چنین دیرباز / کند دست بر شغل شاهی دراز
چو داران شاهان گشاید دو دل / شکسته شود کبک را پر و بال
سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند
بجز صرصر بادپایان شاه / کس این گرد را بر ندارد ز راه
به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود کارنده تا گفت
مرا تخت گنجینه و اینجا سریر / نشست من اینجا دگر کس دلیر
صواب آنچنان شد که آرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب
جهانگیر وان شاه سالار بود / در آنگاه وان بار بسیار بود
در آن کارها یار او بود و بس / نپاسنده از گشت فریادرس
برون رفت از آن کوچگه شهریار / سواحل سواحل به دریا کنار
بصید افگنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
زمین بود دیبا و لب رودبار / نشاید در رخسار گیتی غبار
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
خرامنده بر رخش سجاده نعل / گل لعل در زیر گلنار لعل
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق نیم زرد
کمر بر کمر کرده شاخ جو / رسیده ده دهقان ز ره در درو
پی گور چون سرمه کاوست / گوزن از بیابان به کوه جست
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل به منزل خرام
به نخچیرگاه آن حلقه بر کرد سر / که خوانندش امروز طلحال بر
سرآتشگهی کامد آنجا بدست / چو یخ سرد گردش به آتش پرست

شمار مه او در نیارد به میغ / سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
مرا لشکری نیست چندان دور / گران چشم در او آن گه دگر
همی هرچه روز آید آن فزاید / قوی دستگر دد که دستش مباد
چو اندر سخن پیک چستی نمود / بنا به سخن را درستی نمود
شه شیردل چون شد و پیلتن / در آن داوری گفت با خویشتن
بدان داستان ماند این تاج و تخت / که از هندوی هندوی برد رخت
اگر موکب شاه بود آسمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
ز هر گوشه ای بار می رفت داد / همان کار در کار می داد شاد
چو طالع جهان کرد آرام و بیش / نشاید زدن تیشه بر پای خویش
سپاهش نه برده است بیرون / ستونی برآورده چون بیستون
زبانگران گوشه خم گشته بود / تک و تاب نخچیر کم گشته بود
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / درآورده شد رعد شیدی بجوش
ز گلنار شب بر زر دباف / دریده صبا شوشه گل با نقاب
دو تو باده هم تو و هم برگ تو / ز طلا و ابریشم آورده رود
نوای چکاوک به آهنگ رود / برآورده باد دشت بانان سرود
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برآورده شیر ترکشته دندان گرگ
ز نوزادن آهوان پر ده / جهان در جهان گشته آسوده
چو گل پنج یک روزه ماه نو / به طلحال گمیفه برشد گرو
به گیلان درآمد به گرد آب / بدانسان که در پیشه آید شیر بر
چو بشکست بر سبزه پشت را / بر انداخت آیین دشت را

ز گیلان برون شد در آمد بری / بر افکندن دشمن افکند پی
به آتش پرستان سیاست نمود / برآورد از آن دوده یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوارگی در خراسان گریخت / وزان قایم ری تعالیم بیخت
چو دانست جنگ و که در خیم او / گریزان شد از فر و دیهیم او
گران را گزینده بپای گرفت / شبیخون زد و راه بردی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش / بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده گرد / پراکنده کان را پراکنده کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت شد برست / بر آن پشته بنیادی افکند چست
ز بهرام گنجش چو پدرام کرد / به پهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان را بدان شهر یافت / هوا خواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره زان طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / فلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / بر انگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / بکس مهر دارا نشایست برد
همان دیده چاره در آن داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بنرمی و رای / کند رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بد مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت کهی ساخت تا فتح صور / که از سازکاری شد آتش دور
خصومتگران کشته در خاک پست / منور آن خصومت وزان خاک رست
چو زد لشکر کینه را بر شد رود / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بگشت آتش هیربد خانه را / وز آتش پراکنده پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهاری دل افروز در بلخ بود / گز او تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی در او چون نگار / صنم خانهایی چو چشم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج / نهاده بهر گوشه بیدست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب / شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت / مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد / ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را / فرو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان در آمد تمام / بهر شهری آورد لختی مقام
بشهر خراسان در افکند جوش / خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان / که یاری گرش بود و بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور / بپیمود یکیک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز / گران سنگ بودی ز گنجینه باز
زمین از بسی گنج انباشتی / گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی افکند بیمناک / چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق

295b

خلایق که زر در زمی می‌نهند … بر او قفل و بند آهنی می‌نهند
چو باد آمد و خاکش از زر بود … به زرین زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته … که گوگرد سرخست از آن ساخته
به من ده که تا زر دوایی کنم … مس خویش را کیمیایی کنم

فرس خوشتر آن کس که صحرا گذشت … عنان تکش را بکی گلگشت
به نیکوترین نام ازین جا بگشت … بباید شدن سوی خرم بهشت

نباید نهادن درین خاک دل … که او گنج قارون فرو شد به گل
ره رستگاری در افکندگیست … که خورشید جمع از پراکندگیست

همی تا بود در ره پر نیشتر … در او سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان … در آن کم بود سود بازارگان

در آن گنج خانه که ره یافتند … ره اژدها بر خطر یافتند

رفتن سکندر به هندوستان

همان چرب گو مرد شیرین گذار … چنین چربی انگیخت از مغز کار

که چون شه ز غزنین درآمد به بلخ … به نیکو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش … تماشای هندوستان آمدش

در این شغل با زیرکان رای زد … که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام … به هندوستان داد خواهم لجام

چو من سر سوی کید هندو نهم … از او کینه و کید یکسو نهم
گر آید به جد مست چو دیگر کسان … نباشم بر او جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز … سر و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش … نشینم به جایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم … سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه … سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز … زمین را نوازم به یک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان رزم … پذیرا شدند از آن رای و عزم

به روزی که نیک اختری یار بود … نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر … روان کرد مرکب چو تابنده مهر

ز غزنین درآمد به هندوستان … ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد … سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ … دو به ملک او رایت راج تیغ
دگر ره به فرمان فرزانگان … نگرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام … فرستاد و دادش به هندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه … که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته‌ای … چنان دان که از تیغ من رسته‌ای
سر نرگس آنگه درآید ز خواب … که ریزد بر او ابر بارنده آب

گل آنگه عماری درآرد به باغ … که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه … بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

به جایی نخسبد عقاب دلیر … کز آبی توان جستن او را به زیر
گر اینجا سر موی انگیختست … در اینجا سر از موی آویختست

وگر هست کوه شما تیغ‌دار / کند تیغ من کوه را پاره پار
گر ایدر به گنج آرم آنجا فریش / به مغرب به مغربی هست پیش

ورم هست بر خور و یابان شتاب / به خوارزم رو شهرستان آفتاب
جواهر بجوییم در آن مرز و بوم / گر این مایه بسیار دارم دو بوم

به هند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور غره هندی با دمن / که هندی طرازست پولاد من

چو سر بایدت سر مپیچ از بسیج / وگرنه نه سر ماند با تو نه تاج
فرستاده آمد به درگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید

فزون گفت با او سخن‌های تیز / که زان تیز آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / ز دور سگالی پرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود / به تعبیر آن خواب پرسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد / ز خدجش با نخارا چه کرد
ز رای آمدش روی از نو تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

بدانست کو را از آن تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز
نجویمش بودن زبان بر گشاد / ببین آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیار و بس / جهانداری او را سزاوار و بس
همش تاج و تخت بر ماه باد / همه ارزم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / ور افسر هم از سر نهند ازمش

گر او نازش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
ز مولائی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند من چاکرم

وگر میل دارد بجان هم خوشم / به زندان گرفته بخدمت کشم
وگر داد گوید بود داوری / که شه میل دارد به کین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / بیندازم این ره به دریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او

وگر بنده را او پسندد براه / سپارم بدو تخت و گنج و کلاه
وگر رای دارد که کم گیرد دم / نیایم چو در دشمنم گیر دم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
ولی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد به من عذر و غارتگری / وز این در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی‌انجم اند / نبود و نه بود زیر انجم اند

یکی دختر خود فرستم به شاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی یاقوت ناب / گر او کم نگردد به خوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی‌گشای / که اندر فلک باشد او رهنمای
چهارم طبیبی خردمند هست / که نالند کاز او کند تندرست

ببین تحفه شه را شوم حق‌شناس / اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بد رفت کین هر چهار / اگر تو فرستی بر شهریار

دیگر کشور شاه نامی کند / به پیوند خویشت گرامی کند
فرستاده کان بار بشنید شاد / همان قاصد پیر هندی نژاد

٥٧٥

296b

سوی در که شهریار آمدند   در آن باغ چون گل بهار آمدند
چو هندی سراپرده شاه دید   سر خیمه بر قبه ماه دید
درآمد زمین بوس تا بارگه رفت   پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید و پیغامها گفته شد   سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر به شاه   که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه از آن نوش پاسخ بتافت   طلب کرد چشمی که در گوش یافت
به عزمی که آن تحفه آرد به چنگ   نبود از شتابش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندی نرم گو   بسوگند پیمان شد آزرم جو
بلیناس را با دگر مهتران   فرستاد و سربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد   همه هند را بنده روم کرد
نوشته سکندر به کید دلیر   [illegible] ز دانایی به غرنده شیر
فرستند کیها در آن هشیار   که آید نویسنده کارکار
بسی شرط بر عهد و آزرم او   برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این شقیقت نوشت   مثالی نگار و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم   سوی کید رفتند از مرز و بوم
چو رانای رومی در آن ترکتاز   درآمد به لشکرگه هند باز
دل کید هندو پر از نور یافت   ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش به آیین شاه   که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
نویسنده مر نامه را پیش برد   کلید خزینه به هندو سپرد
ز نو خواند نامه دبیر دلیر   کرا هیبت آشا و گردون به زیر

نامه سکندر به کید هندی چهار چیز خواستن

چنین بود در نامه شاه روم   به لفظی که گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه   که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان فرمانبران   فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود   بسی درود بر نیکنامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان   که پشت قوی باد و بخت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم   بر کوپال با پیل رزم آورم
نخواهم به گیتی یکی دست برد   که گردد ز فولاد من کوه خرد
به هندوستان برزنم آتشی   نمانم در این بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل   ز خون موج رویین برآرم ز نیل
همان خاک او را به خون درکشم   همان آب را خاک بر سر کشم
چو تو روی در آشتی داشتی   عنان بر بپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز بنهار ره بر زدی   بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکی نمای   در آن باشی تا دیر مانی بجای
گر آن چار گوهر فرستی به من   بنم با تو عهدی در این انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه   نگردد ز ملک تو مویی تباه
به هر نیک و بد با تو یاری کنم   در این کیشها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند   زر و در نوشته بروی فشاند

ز افسون و افسانه دل تنگ از / در جادویها بر او کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او / شده کند یکباره هندوی او
شنیدم که هندوی جادوپرست / نخواندم که جادوی هندو شکست
چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی تو مباد این سپهر برین
ز شادی دل کاردان برفراخت / زمان خواست یک هفته و کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته / به اسپهبد او کار پرداخته
به فرمانبری شاه اسپهبد برد / پذیرفتها را به قاصد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند / گرانمایههای دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور لعل و دُر / بسی پشت پیلان گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بی بها / ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روان چهل زنده پیل / که نکند کشتی ز بادبان رود نیل
سه پیل سفید از پی تختگاه / که زایشان شدی روز دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک بخشید هم عود خام
پی دخت را در یکی مهد عود / که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با او همه گنجها / جهان برده بهر یکی رنجها
بلیناس را نیز گنج و زیوری / که بردند هر یک بیک کشوری
بر شه جهان داور خویش برد / جهانداوری پیش چون پیش برد
چو شه دید گنج و فرستاده را / چنان آرزوی خداداده را
بدان گنجها شه چنان شاد شد / که گنجینه رومش از یاد شد
فکند آزمایش در آن چار چیز / چنان بود کو گفت و زان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید / ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو بر زد نفس / ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر بود کاندیشه گیر / صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری بیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سرکرده ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از کلک شکر نوشتر / بنرمی گل نازک آغوشتر
گره بر گره چین زلفش بدام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچه مشک پرورده بود / قرنفل هندوستان خورده بود
ز گیسو که زنجیری از مشک ناب / چو داری فرو هشته تا آفتاب
از آن مشک بر برگ گل ریخته / به از سنبله سنبل آویخته
نموده چو از گندم مشک سای / نه چون جو فروشان گندم نمای
بر آن گونه کز رخ زمین رنگ او / چو مشک سیه خال چون زنگ او
مهی ترک رخسار هندو نشست / ز هندوستان داده شه را بدست
ز هندو که ترک ختایی بنام / به دزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوانی که او / شه رومیان گشته هندوی او

شکرخنده لعلت چون نی شکر
لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر

نگاری بدان خوبی و دلکشی
بگو مرهم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش ناز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

بآیین اسحق فرخ نیا
کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر او بست شاه
پس آنگه منش نامه بود و داد راه

تبرکی سپهدار هندوستان
بساطی بر آراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت
پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق
از او هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش

از آن بیش کارد کسی در ضمیر
فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس

برآسود کالحق بسی نغز بود
همه نغزها پوده پر مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده انگشتش آلوده ماند

بنفشه دری با شکفته گلی
همایی بر آن رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در شعبه شد
سخن بین که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت
در آن جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد آزاموزکاران کسی
به اصطخر کز راستواری بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد
ز فیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان
که باشد مراد دل دوستان

بکین خواهی از کینه پرداختم
چو شد دوستی با وی بر ساختم

بفغفور خواهم شدن سوی نوز
خدا یار بادم در این چند روز

بپیچم گر آنجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم

تو ای نایب ما بهر مرز و بوم
ز دریای چین تا باقصای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده
ز ما مژده جشنی تازه ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک ما نیستشان ناگزیر

دل هر یکی را بما شاد کن
دعا خواه و از دانشم یاد کن

نوشت آنچنان نامه از مهتری
فرستاد پیکی بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد بیونان دیار

سپه دادش از استواران خویش
بسی استواری ز حد کرد بیش

بآیین این عهد پیرایه سنج
فرستاد چندی شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای
نمونش نگه داشت با رهنمای

بدستور دانا وثیقت نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت

خبر دادش از جمله نیک و بد
ز فیروزی نیک خواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه
سوی نوزبان زد در بارگاه

ره و رسم شاهی چنان تازه کرد
که هندوستان را پرآوازه کرد

بر او داد دیش از جهان پی فشرد
بدین دست برد از جهان دست برد

می نوش میخورد بر یاد کی
چو شاهان این دور بر یاد وی

بیا ساقی آن آب چون ارغوان
کزو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم
گل سرخ را ارغوانی کنم

سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز بنوخت ساز
سخن را گذارش به یاری رسید / سخن گو به امیدواری رسید
گذارش کنان شیر کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را
بزرده جهاندار فرسنج نبرد / خبر ده که با موزفوران چکرد
گذارنده حرف این حسب حال / ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد و گه رای صید

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

روان کرد لشکر بتاراج جوز / ز فیروز بیشی که یکباره دوز
چو شه تیغ را برکشید از نیام / بد اندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را بشمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم پابای دو / بدیگر کسی داده شد جای دو
از آنجا برفتن علم بر فراخت / کز آن خاک با بادپایان نتاخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و در پارس پیل / بچین گربه زینسان نماید ذلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک / ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین / ز تبت درآمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجایی که بر خود بباید گریست
نکشته کین زعفران گونه خاک / ز پوینده اسپان برآرد هلاک
عجب مانده شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بیمراد
بدشواری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبد کان خشک دید / همه دشت پر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار / بفرمود کاهو کنندش شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / ز هر دار ها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / برآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینا کشید
بهر پنج گامی در آن مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوایی خوش و مرعای فراخ / درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره بر / چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهوی از چشمه انگیخته / چو بر نافها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای / چو بر سبز مینا خط مشکسا
سوادی که در روی سیماهی بود / دگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست / کز آن فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند / از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / برآورد فریاد از آب و خاک

چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیزهوش / همه خارخشان پولاد پوش
هوایی خوش و راه بیخار بود / وگر خار بود انگبین در بود
ز نخچیر گاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که از باغ او زاده بود / ز نیفه کشتی‌ها فش افتاده بود
گوزنی گران روی بر خاک داشت / بچشم از جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر / جهنده هژبر شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
هژبر بر زمین زیر سم ستور / شده چشم گور از پی چشم گور
بتقراضه تیر پهلو شکاف / بسی آهوی افکند بر نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته / گوزنی به هر تیری انداخته
بقاشی نوک تیر خدنگ / تهی کرده صحرای چین پر زرنگ
به نخچیر کردن در آن صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد راه
چو ترک حصاری نگار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی / شده چون نهان گرد هر روزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
بترتیب آسایش آورد رای / بخسپید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما به خلخال زر / ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو به دزد افکنی / چو یغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغمای خلخ در افتاد جوش
شه عالم آرای گیتی نورد / در آن خاک یک ماه گرد آورد
طویله زدند آخر آگنده شد / بر اسپان در آخر علف بخشید
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل از ایران زمین / که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / چو طوفان شتابنده خواهد گذشت
نهنگ کش زمین اژدها افکند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم / نیاید چو او شد بشیری ز روم
جیش ولغ بر روز فرمان نشست / سیه پوشی زنگ از افغان و پست
بدار ارساند تاراج را / ز شاهان هند و ستد باج را
چو شد فارغ از غارت روسیان / کمر بسته بر کین فغفوریان
گرانی کشتی دریا درآید ز جای / ندارد دو زان داوری کوه پای
بپرسید خاقان ز دانای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خطا از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا به خان ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی چو سنجاب فرغانه را / دگر مرزداران فرخنده زاد را
ز خرخیز و از چاج و از کاشغر / بسی پهلوان خواند بر زین کمر
چو عقد سپه برهم آموده شد / دل و جان خاقان برآسوده شد
گروهی رونده درآورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز پرسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آرد به کار
نهان رفته جاسوس آن را به بست / که تا حال او بازگوید درست
خبر دادش از رمز و پنهان گروه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
که داد و دهش دارد و آدمی / سروشیست در صورت مردمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / به خلوت سخن گوی و مردم خموش
به جنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد به تعجیل در خون کس
ستم را بیابان عدل آسوده زو / خدا راضی و خلق خشنود زو
نیازرد کس جز به نیکی و داد / نگردد به اندوه کس تیز شاد
ندیدم کسی کو بر او دست برد / ز مردانه کو ز همش نمرد
مگر تیر شاه از جبهه آرش است / که از نوک او خاره با خارش است
چو شمشیر گیرد شود چون درخش / چو می در کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود چون نباشد درست / بکمتر دهد پند پرخویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان وجز در شکار
به نخچیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد و نژاد او
بمیدان سپه شهسواران بود / بمستی سر هوشیاران بود
چو خنده دجالی غریب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن / گراستی است چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه‌ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش با سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
نیایش برد ایزد به بیگاه و گاه / نیفتد به بد مرد ایزدپناه
چو در زین کشد شیر آزاد را / بر اسپی که پیل افکند باد را
هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
پس و پیش چیند و جنباند چو مار / عجب در آتش مه چون شرار
ملوکان که افسرنشان داشتند / جهان را بلشکرکشان داشتند
خرامیدنش در لشکرش تیغ زن / زهی لشکرآرای لشکرشکن
نیندیشد از هیچ خونخواره / مگر از ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بارگه را بساط / بر اندازه خنده چو آید نشاط
نبیند بتعظیم خود بر کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی ده دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که آرد دلش در شمار / به هر روز کارش کم از روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهیده آن فرّ ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد / خیالش بدیدار او گرم شد
باندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام / به پای خود آن به که آید به دام

ا ک

2996

اگر با من او هم به مردی کند
ز مردی که آزاد مردی کند

مرا و شما را یک راه کرد
بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش چین بر ابروی تنگ
که در چین بگرید بر او خاره سنگ

سپیده دمان در سپهر کبود
رساند به خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند
که بر مشتری زهره داند فشاند

یکی نامه فرمود آراسته
فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم
یکی هم ز امید و دیگر ز بیم

دبیر قلم زن قلم برگرفت
نخستین سخن را ورق درگرفت

بیاسای آن شک ما معین
که پیچد عنان ره ز دنیا و دین

سیح کاصل هر شادمانی ازوست
بدنیا و دین نیکنامی ازوست

چو بخشش کند ره نماید به گنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را ببود از نه هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این طراز

خنک آنکسی کو بفرمان اوست
بدو آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداختند
سخن بر زبان شه انداختند

نامه اسکندر بخاقان چین

کراین نامه از اسکندر چیره دست
بخاقان که باد از سکندر درست

بفرمان دادار چرخ کبود
زما باد بر جان خاقان درود

چنان دان تو ای خسرو تاج بخش
که چون داد آن بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ایران زمین آمدیم
بمهمان هیتال چین آمدیم

بر آن دل که از راه فرمان بری
کند میهمان را پرستش گری

بشهر شما گر بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که آنک ز راه
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سپید و سیه را اگر هست تیغ
بدادم بخواهنده کان بی دریغ

ز صد جوش عزم چین ساختم
ز مغرب بمشرق همین تاختم

ز پایین که آفتاب بلند
بسوی جلوه گاهم رساند سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید
بکارم بچین یاسمین سپید

اگر هیچ از پیچ دوران من
بپیچان سر از خط و فرمان من

وگر هیچ از امر من رای و هوش
نپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این شد بتر
بنخجیر کردن درآید دلیر

بکردن پی شیر از این بوستان
مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد دستان سرود آورند

به فرو بشمشیر من روز جنگ
چو دریای خون شد بصحرای تنگ

چگونه فشاندم ز دارا غرور
جگر دم بجان فرو داده غرور

دگر خسروان را به پیروزی بخت
بسر جوی آوردم از تاج و تخت

کرا دید و تمکه آید فرید از من
گرفتار گردد هم اندر ز من

بهر مرز و بومی که من تاختم
ز بنگاه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا نیک نامی نمود
ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را به خود زینهار
نگشتم بدان کشته زنهار خوار

زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از عهد و پیمان برون

300a

بیغمای چین زان نیارم شکست | که یغمای و چینی آیم بدست
مرا خود بسی دُرّ دریایی است | غلامان چینی و یغمایی است

چه داری نوای ترک چین در دماغ | که در باد صرصر نپاید چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با شه زبان شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه | چو بیند سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | بخواری تن خود در انداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی | کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلسله مارست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
شر برانم آهوی چین دیده اند | که آهوی فتنه بچین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من | دلیرند بر خون دلیران من
بر تیر و پیکان و مغفار تیز | گسسته ز شب چوب را ریزه ریز

سنان چشم در راه این دشمنست | گرانجانی گرز تا صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر چه زره شرط میران بوند | همه آماج این سخت گیران بوند
چو پرورده دود و دمن بر گذشت | اگر نقش چین بود اندر نوشت

ز پیوند آزرم چون بگذرم | مباد آتشم ار بکس آزرم
سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیزم کند بر دلیران کمند | نشانه ز پهلوی شیران کنند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم به شمشیر گرد

وگر کوه باشد بجوشانمش | به زنگار آهن بسوزانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم | نه پیلتن بلکه پیل افکنم

سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین نخجیر آید بکار | وبه ما میاز از مرغان شکار

شما را نیاید بپای جنگ | مرا اژدها در دو چنگ نهنگ
سگان نیزکان استخوان میخورند | بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد | مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم | شوی مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ | ز دریا من آن هر دو آرم بچنگ
ندیدی مگر تیغم آهیخته | نهنگی و گوهر در او ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست یا نوش در ساغرم
بترس از تو از گنج و از اژدها | خبر ده بمن تا چه داری بها

گر آیی ثنت در بند آورم | وگر نه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی ز کینه بر درم | چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم از راه کین | همه خاک چین اندر دریای چین

چو ماه ار بخوانی بسازی بتنگ | نمانی درین صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز | بجوش است در ابر سیلاب ریز

زبانان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس نبودش هراس
فرستاد تا نامه نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد

بخاقان

چو خاقان فرو خواند عنوان شاه
فرو خواست افتادن از اوج گاه

از آن هیبتش در دل آمد هراس
که بر زرکشش بود و میات شناس

دو پیکر خیالی در او بست شاه
که بر شه زنم یا روم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گریز خواب آورد

بیا ساقی آن آب ده چون گلاب
بر افشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگرها بدوست
دوای همه درد سرها بدوست

رقیب منا خیز و در پیش کن
تو شوریتر و اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
به اندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید خبر یاری از دور دست
که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند
بزرم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست
و گر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای بی خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بر روی کسی در مبند
که دربستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن
چو ده خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جوینده گان
ببینند در شاه گوینده گان

که مرد ار چو رخ در نقاب آورم
ز گیلوبه گیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من
بیابد رهی سوی دیوار من

مگر نقشی از کلک صورتگری
نگارنده چند بهره دفتری

سخن پیچ کاندر ره چون مانده‌ام
کجا بودم از دهم کجا رانده‌ام

گذارنده گنج آراسته
گذارش چنین کرد ز آن خواسته

جواب نامه خاقان چین با اسکندر

که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین بر آورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدان مرز و بوم
دمنده چنان اژدهای ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود
در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست
سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید رایش صواب
که مشتاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز
نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسند سزاوار شاه
سخن را در آن پایه دارد نگاه

زبان قلم جست و چابک دبیر
پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب
که در مغز مردم نماید شکیب

خطاطی که امید واری دهد
عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهایی چو پیکان تیز
دری در تواضع دری ستیز

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست

خداوندی یار و یار همه
بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین وز جهان بی نیاز
توانا کن ناتوانان نواز

علم برکش روشنان سپهر
قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش هر کار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر
بدید آور هر چه آمد پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را جز او نیست بالا دست
بجز بنده کی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او را و بس
پس آن آفرین جهان آفرین / گر او شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار / که با آفرین تو باز کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست
ز هر کار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دیده از دیده سیر
عنان باز کش کاژدها در ره است / فسانه دراز است و شب کوته است
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
ز راهست چون من بسی سفته گوش / یکی دیگرت مرغ شیدی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری با تو خاکست و بس / کسی نیست در خاک تنها ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره را باز نشناختند
حضور تو در صوب این تنگ لاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی تر و ایزد شناس / فزون شکر کن پیش یزدان سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس از دیدم چون بباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / گر این بگذارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوندان / که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل دم / ببازارگاهی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر کردی تهی / تو با لشکرت رو به آنجا نهی
ستانی نبی ره که آن بوم را / چو آتش کنی عاجز آن موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خویش آن نیاز
اگرچه به نیرنگ و فسون ساختن / نشاید زمین طعمه ساختن
ولی آشتی به ز پرخاش و جنگ / که این دود و داغ آرد آن آب و رنگ
مکن کشتی چنین از اضطراب / که افتد ترا تیر کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست / که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند بود کانداز تیر / کند با خداوند قوت ستیز
نگارنده عالمی چون خرد / بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو نیاید کسی را بکار / شمارنده زور بگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست / که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید نخست / که باشد خلل در بناهای سست
کند سرفه دیب را خاره رس / ولی خوش نیاید بدندان کس
زر از نقره کردن عقیق از بلور / رسانیدن میوه باشد بزور
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم نامد از شاه عادل پدید
ستم کار را ممکن یاوری / که پرسند روزی از این داوری

هوایی چو بر جای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گه گاه از نورد | بگرمای گرم و بسرمای سرد

از آن گرم و سردی سلامت مجو | که گرداند از عادت خویش رو
چنان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال

بهیچ ار یکی نماید سرشت | تموز از تموز آرد اردیبهشت
هر آنگه بگردد ز ترتیب کار | بگردد بر او گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست | وگرنه زما هر یکی اسکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد | برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج
هژبر ژیان را در آرم بزیر | زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
گرانبهر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان پشت آرم نماز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین | ز من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیکار نیست | ز مهمانی تو مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز | بقاصد سپردند تا رفت باز

چو برخواند پاسخ شه پیل زور | شکیبنده تر شد به نخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب | بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده بود و دستور او | جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار او ساختی

در آن کار آن کاردان یار جست | که در کارها داشتی رای چست
که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را پیچ پیچ

چو مهره برآریم از مهر و کین | بدین چین که آمد بر ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست | مبارک درش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر
برانداشیم از تندی کار تو | که سدّی بود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند | در دوستی را بر او در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همان نکته کارسازیست این

بدین که نه کار خدایی بود | خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ بر آفتاب | نه البرز را گرد شاید خراب

پذیره شو ار نه سپهر بلند | بدولت گرایان رساند گزند
ز اقبال با شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز با مقبل نیک بخت | که افکندن مقبلانست سخت
بیک مه کم و بیش با او بساز | که یکباره اینجا نماند دراز

چو صیقل کمر بست پیش آرکش / نشاید طپانچه زدن با درفش
گلی کان گلی از ستون سرای / گل افتد نشان لیک ماند بجای
درشتی بود زخمها را ز خون / ولی زخم کو سر نیارد برون
در آن گوشه کین اژدهای سیاه / بآزرم باید در آن بوم راه
بگنجی در آن روز نفرین رسید / که این اژدها بر در چین رسید
درین پرده گر سازکاری کند / هم آهنگ را به که یاری کند
مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامه بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است
طرف دار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
از آن چاره با کاختر آمد خوشش / پرستش گری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کاورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را / همان سرفرازان درگاه را
سحرگه که رونق کش آفتاب / ز ساحل برانگیخت زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدان گونه کو را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدین مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش نهند
درآمد پیام‌آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بپای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن سخنگوی مرد / نشست و ستاینده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی از نیک داری بیار
بروی پوشیده در زیر میغ / بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
گزاینده شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز روم و ختن تا بأقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / گران در سرست گفتار من
فرستنده من چنین دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر گفتن اینجا بود در نهفت / نباید ز راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان ساختن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زیرکی پای بند / تهی ماند بر پای سرو بلند
همان سلحدارش بزرین کمر / کشیده در زیر خنجر زر
سرای انجمن از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی در آنجای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی ثنا برگرفت / نخستین سخن را دعا درگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ / گل سرخ تابد چو روشن چراغ

درختت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

برآنم که گوینده را شهریار / شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست / بازراستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده‌ام / کز آن پیش کافکندی افتاده‌ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده بشمرد بازار او

بشدی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود در روی و پیدا پشت

شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و تاب / ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ رویی بدان داشتت / که در پرده پوشیده بگذاشتت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نپرسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنین داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین

بر این بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من پا گرفته درآیم ز در / نبرّد مرا هیچ بدخواه سر

به شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آید بزیر / ز گردن کند خون آن شد بشیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی از شاه هم دور نیست

مرا پیهم شمشیر چندان بود / که شمشیر تو تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه از تیغ شیر

دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفرست کین باختن

خصومتگری بر گرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی / بنزد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ / عزیزی بود عذر خواهی بزرگ

نوازنده تر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد دبند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داور است / خداترس کار از آن یاور است

از آن خوب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان

به وقت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که جویم رضای تو و راه تو

از این آمدن شاه را کام چیست / وز این جنبش آغاز و انجام چیست

کرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

ور آن کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افته از شست من

زمین را ببوسم به خواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / کجا دارم اندیشه از تیر و تیغ
گهر چون به ارزانی آید بچنگ / نسنجی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج و تور / ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن ملک آبای من
پذیرنده مهر و نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه / زیاده شود بنده نیکخواه
اگر چین بر قبا بسته گو مباش / قبای ترا گو کمی چین مباش
ز جعد غلامان کشور بها / مکن بر من بند و چین‌ها
اگر شاه چین گوی در روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه را کشیدم به اقصای چین / که آرم به کف ملک توران زمین
بر اندیشه سر در آرم بجنگ / کنم گیتی از کین بیگانه پاک
به فرمان پذیری به هر کشوری / نشانم خداگانه فرمانبری
چو تو ای شبیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم / ز تاج خود بهره‌مندی دهم
ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن به شرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عمر هفت سال / دگر عمرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده‌تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند باج / بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان به که با پادشاه عالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بیا مزد تو دادم ای شهریار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود در بجای / بیارد که پیروز باد از خدای
مرا به چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / ششم بگذرد از جای خویش
بتعوید بازو کنم خط شاه / نهم بر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون بیزم شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
بر این عهدشان رفت پیمان بسی / که در بیوفایی نکوشد کسی
بجویند کین تازه دارند مهر / مگر گردش از باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / گشادند آن قوبه را استوار
ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک برش تاج و افسر نهند
چو شد کار خاقان و قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر در سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که هندو زمین گاو بر گنج راند

مکن

سکندر منش کرده با باده تیز — زمین کرده یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم — روان کرد با یاد جم جام جم

خنک ریخته بر گذر خواب را — فراموش کرده تب و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس — ز بر پردهٔ لشکر آوای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند — نمیداشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت نا سفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی ز راه — که غافل چرا ماندی یکباره شاه
رسید آنک از دور خاقان چین — تو گویی که لرزد بزیر زمین

جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس زنده پیلان که آرد ز راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر بازجویی بسی — نبینی بیکجای چندین کسی
همه آلت جنگ برداشته — چو دریایی از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل — ز ما تا بدو نیست غیر از دو میل
چو زین گونه دریافت شاه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد — برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست — که نشمرد پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زنند — برابر و دار از جنیبان چین زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند — ز شمشیر و گرز و کمان و کمند

برآراست با ساز او تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریا چو میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلب گاه — برآواز کش که امست شاه
بگویید کار دغاسازی من — ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو او از چنین شنید — قبای قراگن ببر در کشید
برون راند پیل افکن خویش را — برخ انگنه پیل بداندیش را

بفرمود ترکان زبان برگشاد — که ای فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه — ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان — که عهد و وفا نیست با چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند

و گرنه پس آنچنان آشتی — ره دشمنی کی چه برداشتی
در آن دوستی کردن اول چه بود — وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان و قول اندکی
خبر ده که مهر شما کین بود — دل ترک چین پرفن و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بستی و عهد کردی چو دیو — به بدعهدی خود برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت — و گر خیل یاجوج شد لشکرت
و گر همچو ماجوج فولاد خای — سکندر چو پیلان بخندد ز جای

ز روی که بر روی سر آید زمان — بنخجیر شاهینش آید کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد — به گنجشکی خیطی بخون باز داد

اگر سر گرایی برایم کلاه — و گر پوزشش آری شوم عذرخواه
ترا حیلت دیو در کیش هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش داشت

سپهدار چین گفت کای شهریار / نپیچیده ام گردن از عهد کار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوش بود مجمر از عود من

[illegible] / که پیچم ز داد و ز حکم [illegible]
[illegible] جهان عاجز [illegible] / [illegible]

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا بنام ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرست / ز تیغت رهی آسمان چاکرست

[illegible] / [illegible]
فلک پیک شاه و زمانه رهی / [illegible]

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مرز شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده به نزدیک او شد فراز

یکی مرکبش را به بر درکشید / ز سر تا قدم زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد

[illegible] / خصومت کشی رفت و افسون و بند
[illegible] / [illegible]

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بدوستی درهم آمیختند
سپهدار چین هر دم از هر دیار / فرستاد نزلی بر شهریار

که در دل نشستن [illegible] / [illegible] صبح و شام
همی بود در رود می جانشان / همان [illegible] یکدیگر آرامشان

چو از می به نخچیر پرداختند / همه روز نخچیر می‌ساختند
نخوردند بی یکدگر باده / به آزادی از خود سرآزاده

بیا ساقی آن می که جان‌پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آورد این خون افسرده را

یکی دو

304b



یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار
مهمانی کردن خاقان چین سکندر را
بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر هم نشین
دم وزیران واز چین و زنگ
ساطی بسی صف برآورده تنگ
همی مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای بازو و نوش
سیده لب از موج گوهر بجوش
سخن میشد از کار آگهان
که زیرکترین کیست اندر جهان

3059

زمین خیز هر کشور از بهر چیست / بهر کشوری پیشه ور دیگریست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت کز مردم شوربخت / ز بابل سد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید هم از خاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک ز گفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقش بند
بدین گوشه رومی کند دستکار / بدان گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر / مگر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / ز آیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / در آن حجره طاق چون طاق جفت
به کم مدتی از کار پرداختند / میان بر ز پیکر برافراختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / به حیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار / دو ارژنگ را یکی آن کار
میان دو پیکار بنشست شاه / در این و در آن کرد نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر بازشان / بلی ره دو پرده رازشان
بسی راز این با نظر بازجست / نشد صورت حال روشن درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندی شتافت / گران نقش سررشته را بازیافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان آختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی شکل شد یکی دو فراخ
رقمهای رومی شد آب و رنگ / بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صورت چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / به صیقل رقم دار داند وخته
در آن وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برافراختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی شکل شد یکی دو فراخ
رقمهای رومی شد آب و رنگ / بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صورت چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند از شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / به صیقل رقم دار داند وخته
در آن وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برافراختند
به صورتگری بود رومی بپای / مصیقل همیکرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / بافروزش آن پذیرنده شد
چنین رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / به صیقل چنین چین بود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان چون خبر یافتند بدان راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب در آن راه بستند چون حوض آب
گذارنده کیهای کلک و دبیر برانگیخته موج آن آبگیر
چو آبی که بادش کند همبری شکن بر شکن میده و چون نگار
همان سبزه کان بر سر حوض رست بسبزی بر آن حوض بشکند جست
چو ماهی رسید از بیابان دور ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سر فراز سر کوزهٔ خشک را کرد ساز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست سفالین بد آن کوزه خالی شکست
بدست ماهی که در راه او بدان حوضه چینیان چاه او
بر آورد کلکی بآیین ورب رقم زد بدان حوض ماهی قریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر سگی مرده بر روی آن آبگیر
در او کرم جوشیده بیش از قیاس گرا و تشنه را در دل آمد هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش که ماهی در آن آب زد دور باش
ز بس جادوی بها و فرهنگ او بدو بنگریدند و از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز برخشنده می بود دامش فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود هم او را هم این را جهان می ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج کرم پیش تا زد فلک پای هیچ
که گردم سوی کشور خویش باز ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام تو یی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن ز ما بندگان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان چو پیدا رشیش عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین شه زمان بزم شاه فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمانبری بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
ز آیین خود نزل شه بیش پنج بدان مهر خود را به میر سپنج
اگرچه ملک داشت بالاترش زمان تا زمان بود مولی ترش
چو پایه دید مرد هشیار نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالا ترین پایه پستی کند همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم که بودی گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نبود که در قدرت هیچ شاهی نبود
به چین در نماند از خلایق کسی که خزی نپوشید یا اطلسی
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ز پیشانی چینیان چین گشاد
چو بشنید شاه از سر نیکویی بدان تنگ چشمان فراخ ابرویی
چو ابروی شه بود پیوندشان بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم سرشک قدح ریز بر دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی فرو شوید از دامن آلودگی
مکن ترکی ای ترک چینی نگار بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آنچه هست / مکن خرج چون رود باران ز دست

بخور چیزی از مال و چیزی بنه / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / مصیبت بود پیری و نیستی

در خرج بر خود چنان در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز بگشای در را ز گنج / که آیی ز بیهوده خواری برنج

باندازه کن خرج انبار خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته فرو هشته ز سوزن کنی / بسا چشم سوزن که از تن کنی

مهمانی کردن خاقان چین سکندر را و کنیزک دادن اوی

سخن را گذارنده نقشبند / چنین نقش بر زد به چینی پرند
چو آوازهٔ شه جهان گشت پر / که چین را برآمود دامن به دُر

شب و روز خاقان در آن گونه صرف / که شه را دهد پایمردی شگرف
ملوکانه مهمانیی سازدش / جهان را به سم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران از آن شیره هشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان فراهم نبود
بسی زان خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام شیرینش آکنده مغز
طرایف بخوانچه آنکه دنیاپرست / یکی آورد زان به عمری بدست

جواهر بخوانچه آنکه گوهرشناس / کند نقد آن را بسالی قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته

شه ترک با شهریاران بپای / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه به آیین خویش / فزود از زمین بوس در قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرم را به افسر گرامی کند / بدین سر بزرگیم نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بر آن خوان شدند از سر بارگی

شه چین سر گنج بگشاد بند / روان رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / در آن چشمه در چو دریای آب
بشادی بدان تخت زر بر نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمتگری بست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین برآید خاک زرد

فرو ریخت شاهانه نزلی فراخ / چو برگ کز آن برگ ریزان ز شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس / بکرد آرزو با معانی مکیس

306 b

بهشتی صفت هرچه درخواستند
همان مایده خوان بیاراستند

چو خوردند هرگونه خوردیها
نمودند بر باده ناوردها

نشاط از می قرمزی ساختند
بساطی هم از قرمز انداختند

نشستند بر بزمش هر کشوری
ز هر اوستادی و رامشگری

نواساز چینی گران شگرف
بقانون اوزان برآورده صرف

بریشم نوازان سغدی سرود
بگردون برآورده آواز رود

سرایندگان ره پهلوی
زبس نغمه داده نوا را نوی

همان نای کوبان کشمیر زاد
معلق زن از رقص چون دیوزاد

ز یونانیان ارغنون زن بسی
که بردند هوش دل از هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم
برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد میتال چین
بپرداخت از گنج قارون زمین

نخستا ز جوهر درآمد بکار
ز دراعه و درع گوهرنگار

ز بلور تابنده زرنگار
یکی دست مجلس بسان بهار

ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین نافه انبارها

کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیر با تیر چند

نگاور پستوران ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جره شاهین و باز
برغ و کلنگ افکنی تیزتاز

چهل پیل با تخت و برگستوان
بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که دل برده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید
جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد
وزان خوبتر تحفه ای ساز کرد

خرامنده ختلی وشی دم سیاه
نگاور تر از باد در صبحگاه

روندی یکی تخت شاهنشهی
نشیننده اش از پویه بی آگهی

پیشکش کشیدن خاقان سکندر را

بسبق برده از آهوان در شتاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا در از ماهیان تیزتر

بچابک روی پیکرش دیوزاد
بگردندگی گیتیش شد باد

بانگیزش از آسمان کم نبود
صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد به آوردگاه
که واماند از و وهم در نیم راه

فرس را رخ افکنده در وقت شور
فکنده فرس فیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی نگویم سمندر وشی
سمندر نگویم سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر
ز خواب سیه فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز بال
شده چون جنوب آمدن چون شمال

عقابی ز پولاد در چنگ او
عقابان سیه جامه از رنگ او

بسی خون کرده در گردنش
عقاب چنگ عقاب افکنش

جگرسای سیمرغ در تاختن
نگارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام
بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه رو / گلندام و شکرلب و مشک مو
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسوی مشکین کمند
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
کمربسته در پیش او مشک ناب / ز گرد آتشش کمربسته بر آفتاب
بلورین تن و قاقمی پشت او / سمنگل دم قاقم انگشت او
بر آن طوق و گوی آن تن مهرجو / ز نه طوق برده ز خورشید گو
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
ز دو نرگس از تنگ چشمی نظر / ز چشمان دهانش بسی تنگتر
رساننده تحفه ارجمند / به تعریف آن تحفه شد سربلند
که کس بر چنین خنگ ختلی نشست / ز مرغی چنین آید آسان بدست
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست
یکی خوب رویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
سه دیگر خوش آوازی بانگ و رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
جهانجوی از آن دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
گران داشت این نکته را شهریار / ز نازک بهر دو ندید استوار
چو آن مشکبها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
دگر باره شه باده بر کف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
سوی بازگشتن بسیجید کار / بگردندگی رفت چون نوبکار

تنی چون بهشتی برآراسته / دری صد آرزو خواسته
بر و غبغبی کاب از او میچکید / پر آب و پر آتش معلق که دید
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او
سخن گوی شهدی و شکرباره / بشهد و شکر بر ستم کاره
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / بر او طوقی از غبغب آویخته
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از آنسان گرانمایه
تو گفتی که خود نیست او را دهان / سخن نام آن نیست اندر جهان
گر این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند بر شاه و در دل عزیز
به گفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کند آشکار
سه خصلت در او مادر آورده است / که از چهارم نیابد بدست
دودم روز رندی که وقت نبرد / نپیچد عنان از نبرد آن مرد
چو آواز خود برکشد زیر و زار / بخسپند با آواز او مرغ و مار
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفت شاه آن ز فرزانگی
زن ار سیمتن گرد و بهشت / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
نپذرفتش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت ناگش فراموش کرد
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیز پی
پرچهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا دارد آن نازنین

307b

از آنجا که شه رای ناید پسند / چو سیاره پس پرده شد شهربند
بزندان سرای کنیزان شاه / بپیمود چون سایه در زیر چاه
سکندر که از چینیان کوچ برد / عنان را بچوگان خود می سپرد
علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
سپه چون درآمد به عرضش شمار / گزیده در آن بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولادچنگ
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
بزرین کمر آن غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
ندیمان شایسته برگرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
چو بنوشت تختی شهنشه زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
جهانجوی را ترک بدرود کرد / بآب تره روی را رود کرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ مرکز قوی
چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نکوتر که یک شهر دید
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه جشنی می ساختند
بیا ساقی امشب می کن شتاب / که بر دردسر آخته به گلاب
جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
ز نوشید کیمیا خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن
برافروختن آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت برگل ز نرگس گلاب
یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست
درآمد به طیاره کوه تکن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
ز صحرای چین تا بدریای سند / زمین در زمین بود زیر پرند
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان به نخچیر بر تنگ بود
بقلب اندرون شاه دریاشکوه / سپه گرد برگرد دریا و کوه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
وشاقان جوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش دوان
که گرد دو سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز جیحون بجیحون رسانید گرد
در آن ورطه جایی دلفروز دید / نشستن بر آن جای فیروز دید
ز بس نوبتیهای گوهرنگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
از آن مال کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
سمرقند را کادمی شاد از وست / شنیدم چنین شد که بنیاد از وست
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان برگشادند راه
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
می کاب در روی کار آورد / ز ترزان می که در سر خمار آورد
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان ‏ به از شهریاری شهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود ‏ همه میل با شهر خود مینمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت ‏ هم اندیشه خانهٔ خویش داشت

شبی رای میزد که فردا ز جای ‏ چو باد آورد پای در باد پای

آگاهی اسکندر از لشکر روس و خرابی بردع

هوای وطن بر دل آسان کند ‏ خیال نشاط خراسان کند

بلندی در آرد بآورنگ خویش ‏ جهان را برافروزد از رنگ خویش

زمین عجم زیر پای آورد ‏ سوی ملک اصطخر رای آورد

کند تازه تاج پدر کیی ‏ در آن پایه سازد نوازش بسی

بخواهند کان ارمغانی دهد ‏ جهان را نوازنده کانی دهد

درین پرده میزد نفس اندیشه ‏ ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار آنجا بود ‏ به نیروی شه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه ‏ بسی کرد آفاق پیمود راه

درآمد بر شاه گیتی سکال ‏ بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز کردار روس ‏ که آن مهد ابخاز بسته عروس

کس آمد کز آن ملک آراسته ‏ خلالی نماندست از خواسته

ستیزنده روسی ز الان و ارگ ‏ شبیخونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیه ره نیافت ‏ بهرزالان سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد ‏ در آن بقعه کین کهن تازه کرد

ز نو ریخت یکسر بر و بوم را ‏ کمربسته با آن پی شوم را

هم از کشتگانی که نتوان شمرد ‏ خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آگنده خوردی نماند ‏ همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ما تهی کرد رخت ‏ در از درج بربود و دینار از تخت

همان ملک بردع برانداختند ‏ یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را ‏ شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان که دیدی بپای ‏ نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم برزدند ‏ ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی ‏ ازین ره بکشتی بر آسودمی

من اینجا بجد مست شد سربلند ‏ زن و بچه اینجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه ‏ خدایا دیاری دهد داد خواه

ببینی که روسی درین سال چند ‏ بروم و بارمن رساند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند ‏ شتابند از آنسان که بشتافتند

ستانند کشور گشایند شهر ‏ که خامان جلشند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر ‏ بخون نادلیرند و بر خون دلیر

ز روسی که جوید کسی مردمی ‏ که خر گوهری نیست چون آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود ‏ بگو هرچه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج ‏ بسی بوجهان را رسانند رنج

به پیدا کردن برآرند یال ‏ ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در آن مرز و بوم آورند ‏ طمع در خراسان و روم آورند

بنوبه

بشورید شاهنشه از گفت او   ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز   که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر خیره و خشم ساز   وزان تیرگی چهره آورد باز
بفرماید خوان گفت فرمان رواست   مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین کهنه به باشد ار بگذری   تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که چون سر براه آورم   چه سرها ز جنبش بچاه آورم
چه دلهای مردم برآرم ز جوش   چه خونهای شیران درآرم بجوش
ز برطاس مانم نه روشن بجای   سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس مصرست نیلش کنم   سراسیمه پای پیلش کنم
برافرازم از کوشش اورنگ را   در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهایی بهم   نه از بحر دارو گیاهی بهم
گر این کین نجویم ز دونان روس   سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
اگر گرگ برطاس از اشکرم   ز برطاسی و روس وتبرم
گر از گردش چرخ باشد امان   بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم   شتابنده را زیر پای آوریم
نمانیم نوشابه را زیر بند   چو وقت آید از نی برآریم قند
گر آن سیم در سنگ شد جایگیر   برون آورمش چو موی از خمیر
بیچاره گشاده شود کار سخت   به مدت شکوفه برآرد درخت
بسختی و با چاره بر دل مگیر   که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد   صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف   به آهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای   که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین واستانم رسید آگهی   بر آن تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد بخت من   سر زین من پس بود تخت من
نخستم نباید ازین هیچ راه   مگر کینه بستانم از کینه خواه
ولی چون دید آن پذیرفتگی   برآسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد   زمین را به چهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بر دست گیر   که از خوردنش مستی کس اگریز
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب   که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه بینم درین طرف گاه   یکی زان سفیدست و دیگر سیاه
نگردد پروانه شمع کس   که پروانه ما نخواهند بس
فروغ از چراغی ده این خانه را   که سازد کیا با این دو پروانه را

رای زدن سکندر با بزرگان و رفتن بروس

گذارشگر فرش این سبز باغ   چنین برفروزد فروغ چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس   خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آن شب از عزم کین خواستن   ز هر گونه با خود برآراستن
که جنبش درین کار چون آورم   گر این عهده خود را برون آورم
دگر روز کین بر بسیچید تنگ   ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بدان خنگ جنگی نشست   که چون باد برخاست و چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند
وز انجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او
حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم را درنوشت
ز جیحون درآمد به بابل کده دشت

بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نمی بود در آب و خاک

بیابان همه خیل قفچاق دید
در او لعبتان سمن ساق دید

به چهره چو آتش به عارض چو آب
فروزنده‌تر از مه و آفتاب

همه تنگ چشمان آدم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر چهره روی‌شان
نه باک از برادر نه از شوی‌شان

سپاه عزب اندر آن تنگ و تاب
چو دیدند روی بتان بی نقاب

ز تاب جوانی به جوش آمدند
در آن داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بدان لعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان درگاه را
نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دیده چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه‌شان چون سراب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن بود پیکان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد
بزرگان قفچاق را بار داد

پس از آنکه شاهانه بنواختشان
به تشریف خود سرفراز ساختشان

به پیران قفچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد هم از زن بود

چو آن دشت بانان شوریده رای
شنیدند یکسر سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند
که آیین خود را چنان یافتند

به تسلیم گفتند ما بنده‌ایم
به میثاق خسرو شتابنده‌ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست
که این خصلت آیین قفچاق نیست

گر آیین شه روی بربستن است
در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به
خیانت نه بر روی بر دیده نه

وگر شاه را باید از ما درشت
چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس این جهاز
که با حجله کس ندارند کار

به برقع مکن روی این خلق ریش
یکی برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کند دیده را در نقاب
نه در آب بیند نه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
زنا هر که خواهد بدو جان دهد

چو بشنید شاه آن زبان‌آوری
زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانگان قصه را گفت باز
وز او چاره درخواست از چاره ساز

که این خوبرویان نخجیرمو
دریغست گر کس نپوشند رو

وبالست از او چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا زن خوبی کنند
ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فرشته‌شناس
که فرمان شه را پذیرم قیاس

طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که افسانه سازند از آن سرگذشت

هر آن زن که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد اینجا نشست
وزو هرچه درخواهم آرد به دست

شه از سنگ و بید هرچه فرزانه خواست ز لعل و درم جمله را کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری درآمد به تدبیر صنعتگری
بآیین عروسی در آن جلوه‌گاه برانگیخت از خاره سنگی سیاه
بر او چادری از رخام سفید چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آزرم او شدی روی پوشیده از شرم او
درآوردی از شرم چادر به روی نهان کرد رخساره و پوشید موی
از آن روز قفچاق رخساره بست که صورتگران نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار درین سنگدل قوم چون کرد کار
چو فرمان ما را نکردند گوش درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت که قفچاق را دل چو سنگست سخت
وگرچه سیمند سنگین دلند به سنگین دلان زین سبب مایلند
بدین سنگ چون بگذرد درخشان از آن نرم گردد دل سختشان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی ز بیداد بیگانه و شرم شوی
وگر بیشی کاسمانیست آن نگوییم که رمز نهانیست آن
بپامردی آن طلسم بلند بر آن روی بهانه شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش عقابان پراکنده پیرامنش
همه خیل قفچاق کانجا رسند دوتا پیش آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد ور سوار پرستش کندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی کز انجا رساند گله کند میش و گوسفندی یله
عقابان درآیند ز اوج بلند نمانند یکمو از آن گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد که گاهی گره بست و که باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی بمن ده که زن هست پروای شوی
کنم دست شویی پاک و پلید به بکری چنین دست باید کشید
دگر باره بلبل بباغ آمدست پری پیش روشن چراغ آمدست
خیالم پری پیکری میکشد مرا چون خیال پری میکشد
ازین کان تاریک اهرمنی گهر بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان که روشن زر آرند ازین تیره کان

رفتن سکندر بجنگ روسیان

گذارنده شرح آن مرزبان گذارش چنین آرد از بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم بفرمود تا سازد از سنگ موم
چو پیکر برانگیخت پیکر نما شه از پیش پیکر تهی کرد جا
ز خوبی چنان ساختش نقش‌بند که بربست بر نقش کان رو بند
بهر هفته منزلی چند راند بهر منزلی هفته‌ای چند ماند
بهر جا که میرفت میریخت گنج به امید راحت همی‌برد رنج

چو منزل درآمد به بدخواه تنگ | شتربان کین تیز کردند خنگ
فراخی که بود از در دیگ آب | فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از فلک تا بماه | برآسوده گشته از آسیب راه
چو انجم برآراست لشکرگهی | کشیده بگردون در و درگهی

جهان از زلیت چو طاوس کرد | سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم | درآورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند | چو کوهه زند کوه را خوی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار | ببردم گرایی چو پیچنده مار

کمندافکنانی که چون شیر | درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در داوگیر | زمینوی جهانند صد چو به تیر

سکندر نه شیدا نژادیست این | جهان از شکر بلامیست این
ز لشکر یکی کوه با وی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | گرآرند چون زمین را بجوش
چو قنطاله روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدان کار بود

یکی لشکر انگیخته از صف روس | بلشکر داور هفت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بقبچاق دشت | زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نخجیران که لشکرشناس | نیاید ز آن سان قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزارش عدد بیش بود
دو فرسنگی از لشکر شاه دور | فرود آمدند از سر راه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مردافکنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده گنج | همه سر بسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان ناموسیان
همه کارشان شرب و ناکسگری | نگشته بسی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحرگه بشربت برآمیختن
جگر خوردن آیین وسبان بود | می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خرد و پیا بود سرخ و زرد
خدا داده مان اینچنین دستگاه | خدا داده را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم | باقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه درفشش برآمد بالای کوه | بتی چند با او شده همگروه
بانگشت بنمود کانیک ز دور | جهان در جهان نازنینند و حور

در و درگه از گوهر و گنج پر | بجای نشان زر و لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | قبا پوشهای جواهرنگار

کلاه مرصع برافراشته | ز سر تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای زرد و حریر | نه در دست خنجر نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار و خلخال پوش | سر زلف پوشیده تا پای گوش
سراپای در زیور خسروی | نه پای روند نه دست قوی

310b

بدان سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست
گرانمایه بر ایشان سر سوزنی / دهن وا گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند / تهی در حسابی و زنگ آورند
ز آن لشکر ندانم که روز نبرد / ز خسته کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله رانیم بگریزه جای / بیک حمله ماندار ند پای
چو روسان بشخی کش بسخت مغز / فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سرها که تازنده ایم / بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدار دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ / ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن / بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه

آراستن سکندر لشکر را

قدرخان چین و قزل از ختن / رئیس از مداین وکیل از یمن
دوالی ز ابخاز و هندی ز ری / قباد و صطخری ز خویشان کی
ز ریو کیلی ز مازندران / دگر ریو از کشور خاوران
سپند از خراسان و نور از عراق / پرنداد از ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و روم و شام / بنجند انکه بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار ما چون نهادند روی
به دزدی و سالوسی و رهزنی / نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس / همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چست / ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف / گر شاید بریدن ز سر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / شود دست البرز از دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد / زمن جان همی خواست خود جان نبرد
کلیدی که با کینه برساختم / بپای خودش سر در انداختم
چو با لشکر زنگ کردم نبرد / ز مردانگی خور کافور خورد
کمانم چو برزد به ابرو گره / شه چین کم از قیصر و کرد زره
هم از جنگ روسم نباشد شکوه / که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه حرس تا به اقصای چین / همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه با روس بیش
ز پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو بر تن آرد شکست / بزهری دگر بایدش مار بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر / ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند / پی روبه پیر برداشتند
دمی بود در روی سگان بزرگ / همه تشنه بر خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز / که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند / که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست / رسیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کار در وقت کار / ز دشمن بد دشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز / به همپشتی کس نباید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست / همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش / که ریزیم در پای تو خون خویش
شنودیم ازین پیشتر بست گوش / کنون سحرشان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال / بکوشیم تا جان بود در جوال
سپه را چو دل داد چندین بسی / که بیدل نباید که باشد کسی
در اندیشه شب بود تا وقت شام / که فردا چه سازند از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت / طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس / نشستند بر بکذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند / ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته / بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان یابش برم / چو شنگرف سوده نگارش برم
بیارای جانبنده دهقان پیر / سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد بروس / کجا بردش آن ببر خنگ شموس
دگر باره چرخ چو بازی نمود / جهانش چو نیرنگ سازی نمود
گدازنده صراف گوهر فروش / سخن را بجوهر برآمود گوش

مصاف سکندر با روسیان

که روی هوا شعشع روس دید / جهان را چو پر کنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر سپرد / بطالع بزرگی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
میان تیغ کر طشت بنمود تاب / سر افکنده شد تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده بیننده میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر بگویم دو دریای خون / به بسیاری از ریگ دریا فزون
تبه پیر خون ریختن تاختند / بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان آن تنگ جا / فشردند چون کوه فولاد پا
در آن معرکه عارض رزمگاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن برآورده میغ
جداگانه از موکب هر گروه / حصاری برآورد مانند کوه
دو الی و گردان ایران زمین / سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفور با آن گمیره / علم برکشیدند بر میسره
ختاج از خدنگ غلامان خاص / زره گشته بر کشتن بی قصاص
به پیش اندرون پیل پولاد پوش / پس او دلیران شده جنگ کوش
شه چیلتن با هزاران سپید / کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس / فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخزرانیان رایت افراخته / ز چپ بانگ برطاس برساخته

الانی

الانی ز پس ایسوی بر خباج   سر انداختن گرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جو   ز بهر سکندر سپه سینه شو

سپاه از دو جانب صف آراستند   زمین آسمان وار برخواستند
دراهای روسی درآمد بجوش   چو هندوی بیچار بزد خروش

غریویدن کوس گردون شکاف   زمین را در افکنده پیچش بناف
همان های ترکی برآورده شور   ببار روتی ترکان آورده زور

سهیل زمین سینه تا زمان   بماهی رسیده زمین را زمان
لگدکوب گرزه هفت جوش   برآورده از گاو گردون خروش

خدنگ شرر کرده از آهن گذار   چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه میان شده روی خاک   ز کوپالها کوه گشته مغاک

سنان بر سر موی بازی کنان   بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ   شده قبه خود را سر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ   برآورده صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی کش از شاخ گلها بود   گلش خون برآورده از خار بود

نهنگان شمشیر جوشن گذار   بگردنکشی کرده گردن دراز
گشاده بنجار از تن کوه برز   زمین را فتاده در اندام لرز

همان رومی رایت افراخته   ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت   بضیق النفس کام گیتی گرفت

ز خونخوار آوردن جنگ روس   نگاور شده زیر شیران شموس
بنیزید با کمترین ز روسی   فلاطونی انجا فلاطوسیی

نه پوینده را بر زمین جای بود   نه پرنده را در هوا پای بود
ز روسی برون شد به آوردگاه   یکی شیر پرطاس روبه کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد   عجب بین که بر باد کوه ایستاد
هماورد طلب کرد و جولان نمود   بنام آوری خویشتن را ستود

که پرطاسیان ام زرین خام چرم   ز پرطاسی من شود دشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار   نهنگان خورم در لب جویبار

چو شیران پرخاش جو کردهام   نه چون روبهان دنبه پروردهام
درشتم بچنگال و سختم بزور   بخامی خورم پهلوی زه گور

همه خون جامست نوشیدهام   همه جرم خامست پوشیدهام
سنانم ز پهلو درآید بناف   در دعوی نیکویم اینک مصاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم   که آتش فروزنده گردد بموم
نبخشاید یزدان بر آن سیمون   که بخشایش آرد بمن بر زخون

ز قلب ملک پیش آن هشدمار   برون رفت جوشن وری ترکدار
بپرخاش گردن کشاده خشک   در آن پویه گردند لختی ز رنگ

ز شمشیر پرطاسی خشمناک   جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید   که پرطاس را سخت چالاک دید

ملکزاده بود هندی نام   بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست   برآشفت و پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند مرد آزمای   سر تخت کس را نیاید ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش   برآورده شمشیر هندی بدوش

چنان راند برنده الماس را / که سر در سم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن برآورد روسی سپر
درآمد بناورد جالش کنان / بجوش مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان روسی خورد بان / که روسی سپر گشت از آن بی نیاز
همان روسی دیگر آمد به خشم / هم آشا و تا بروی آماد چشم
شه هند برگشت تا نیم روز / چو آهوی پی کرده را شیر یوز
فرو بست هر روسیانرا نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرام که تاخت هندی چنان / بجوش و خوی آلوده تا بیان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از ده جانب سپاه / ز کینها نشاندند بر پاس گاه
دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش روان / گشادند بازار کینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می‌برد و از روی رنگ
زمین از شورش برآشفت و پیچ / برافکند نعل آسمان از میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سم تافته هم ز آهن نهان / بسختی چو آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از دست او می نرست
دلیران از و بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی شد شیری سیاه / برون آمد از پره قلب گاه
بر اسپی نشسته ببالای فیل / خروشان و جوشان چو از رود نیل
بر ایلاقی اهرمن روس گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / ز نا باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت چون شیر گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز توران گروه / بر آن کوه کین راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / شه هند گرز و کمش از دست شد
سرانجام کار آن سرانداختن / غرورش داد آن سرافراختن
بفولاد درعان الماس تیغ / بسی کشته شد زان سپه بی دریغ
ز پیشین زمان تا بما زد گر / رسیدن ایستد رزم را کارگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون تقم چشمهایی چو نیل
همی‌جوشت از ده میان سم نبرد / همی کرد و مردی همی گشت مرد
بدین گونه خیلی بخون در کشید / شیا چند جان از تن بر کشید
پس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی ره رومی همی دست یافت / ز کوپال خود پیل را پشت یافت
همی گشت فولاد هندی بهشت / شی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار / برون راند مرکب یکی نامدار

زناپسی عقابی برانگیخته / ز تیغی نهنگی برآویخته
قبای ز مشش در زگیند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی برآورد و با روس گفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت

ز پیوند مازندرانی منش / که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید دو پیکرش / ز صفرا به گشتن درآمد سرش

شد آگه که در گشت ناورد او / نباشد بمیدان هم آورد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / ز سر بیم میرفت چون شد باد

رها کرد حربه سوار دلیر / پس پشت او پشت برکرده شیر
گریزنده را حربه در پشت پشت / برون شد ز سینه سنان چار شست

ز شیری که شد مرکب بادپای / رسانند آن تن مرده را باز جای
بر او خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته را یافتند

چو دیدند کان اژدهای دلیر / صلیبی کند صلب مردان شیر
عنانها فرو بسته شد پیش و پس / ز برجاس و روسی بجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کوبد بنام / کو پیلتن کرده بروی سلام

دو شمشیرزن در هم آویختند / ز سر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش نوید کرد / بیک زخم جان از شه شیرزه برد

برآشفت قنطال از آن شیر گرد / که رای سپه دید از آن کار خرد
شه روس ناگه برافروخت ترک / چو سروی که تیغش بود بار و برگ

درآمد بزین چون یکی اژدها / سر ماربکی کرد بر روی رها
ز زین [illegible] دید کامد ستیز / بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
چو شیران پرکار مرکز نورد / کمی دیر جنبش یکی زور کرد

بسی گرد برگرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی‌شد یکی بر یکی کامگار / ز پیشین درآمد شب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بدان شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین سوی خاک / برآورد از آن شیرشرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او / بنوعی که بودی سزاوار او
دگر روز کان ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه میریز دیکوه

گراینده شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریای غریدن ابر / ز سر بیشه سر برون زد شبه

نفیر دلیران درآمد باوج / ز سر کوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر / برآهیخت شمشیر و بربسته تیر

بجنگ آزمایی برون جست مرد / برون شد دلیری به خشان نبرد
فروهشت کوپال هندی ز دست / سر و پای دیرابهم درشکست

دگر رفت بالا و همان گرد نیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام / هنرها نموده به شمشیر و جام

درآمد برآورد گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
همان دست خود را به کین برگشاد | همان نیزه بر گوش تخجی نهاد

دو تخجی بهم دیر شد تخجشان | بسی بر شد آویزش سختشان
چو دولت الانی کو در راه او | فرو ماند بی بخت بدخواه او

برآورد زخمی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت در پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی شد شیر | نهنگی قوی دل بمیدان دلیر
ز شیران سبق برده شیروه نام | بهنگام جنگ آزمایی تمام

نهنگی ز تیغی برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته
به رزم الانی روان کرد رخش | برافروخته تیغ رخشان رخش

فرو ریخته چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون مور
چنان زد بر او شیروه شمشیر تیز | که کرد از قفص مرغ جانش گریز

وز ابسو کمر بست کرد کشتی | برون زد جنیبت چو شد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرد با شیروه سود

چو خصم قوی دید کردن گشاد | به یک ضربت او تیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه آلان گروه | درآمد گراز و عالم آمد ستوه

یکی ترک رو آهنین بر سرش | که یکبار بر ریخت از پیکرش
قبایی زره در تنش تاب دار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشیروه درآمد چو شیر ژیان | ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان اند شمشیر بر شیرمرد | کز آن شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن در آن پای لغز | بسم سمندش نمالید مغز
بسی کرد مانند از لشکرکشان | زدش ترک و شمشیر و گرز گران

دوالی چو دید آنچنان گردنی | ز گردن همانا که گردن زنی
بپیچید و پیرایه جنگ خواست | بپیچ شدن کرد در جنگ راست

بتارک درآورد روی آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آب دار | کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را بر افکند بر گستوان | ز زین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه رو | که طفل از پدر در آید بکو

جرم چون از آن فرشنده پیچنده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش ره بازگشت | بناچار با مرد همسر گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی تاخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی انداختند | ز زحمت یکی حرف نا ساختند
دوال کمر بسته چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر

گدازنده شد تیغ بی پیچ رنگ | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنگ
برادر یکی داشت چون پیل مست | یکی بر برادر میان را ببست

ز زخم دوالی دوالی چشید | بند سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاددست | بسی گرد لشکر شکن را شکست

یکی روس بدنام او جودره | که شیر از رشش بود آهو بره
درشت و شومند و زورآزمای | بتنها صد و بند و لشکر گشای

ز گردن

زگردون بسی خون در آویختند / بسی خون گردنکشان ریختند
گره بر دوال کمر سخت کرد / بجنگ دوالی دوان لخت کرد

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / که در تیره شد پای از گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / ز کار آگهی شان نشد کارگر

برآورد روسی گدازنده تیغ / بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد به فرق / ز دریای خون شد تن خسته غرق

از آن سستی اندام زخم آزمای / تحمل نکرد و نشد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست / دل شاه از آن بشکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کند نوشدارو و زان زخم گاه
نوازش کند تا با آهستگی / دوالی برآساید از خستگی

چو شب در برآورد نیلی پرند / سر مه درآمد بمشکین کمند
دو رویه سپه پاس برداشتند / نکس کرد خنده گه بگذاشتند

چو خورشید برزد سر از تیره میل / فرو شست گردون قبا از نیل
دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور

به غلغل درآمد جرس با درای / بجوشید خون دم کرنای
ز فریاد شیپور و آوای کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان تیغ زن سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه / درافکند خنگی بناوردگاه

یکی چابکی کرد با جوره / بپر خسته کاز زخمی سپره
هم آخر برابر یکی چین فکند / سر خود وره بر سر زین فکند

برآورد و افکندش از کام خویش / سپردش بشغل به انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد / تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نام سور بود طرطوس نام / بمردی برآورده در روس نام
چو شد از دوا بی بپرخندگی / همه در هلاکش بسیچیدگی

سوی هندی آمد چو پیلی بجوش / گراز کوه و در پستی آمد خروش
در آن داوریهای یکانگی / نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد / کز آن مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را / چو می ریخت بر سنگ ز جام را

ز سر ترک برداشت و گفتا منم / شه ترکی که این کوه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره

مرا مادر من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جا / بکم لشکری را درآرم ز پا

شه از گشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کار دعنان پیچ جنگ / دگر باره در غرش آمد درنگ

چپ و راست می دید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک سوار دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نبد در نفس کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد جست / برابر شده دست بدخواه سست

بران روسی افکند مرکب چو باد	بتیغ آزمایی بغل بر گشاد	چنان زد که از تیغ گردن کشش	سر دشمن افتاد در دامنش
از او شیر دل تر سواری دلیر	در آمد بپرخاش چون تند شیر	بزخمی دگر هم سر افکنده شد	چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت	بآسانی آن شیر جنگی بکشت	بهر سو که میراند شبرنگ را	ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
بهر حمله کو کرد از هر دری	فرو ریخت از روسیان لشکری	چو بر خون فشاننده شد نیش او	نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله نیک را پا زکرد	غبار از کچک روی باز گرد	در آن حمله کان کوه آهنته کرد	صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده	بدان دست و تیغ آفرین خوان شده	بدین گونه میکرد پیکارها	همی ریخت آتش بدان خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای	نیامد ز ناورد گه باز جای	چو در موج کوه رفت آفتاب	سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه	ز ماهی بر آورد سر سوی ماه	سیه گرد بر شب روان راه را	فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون بر انداختن	بر آسود و آمد شب تاختن	ز تاریکی شب چنان شد نهان	کز آن شاخش صبحگه پس جهان
شه از مردی آن سوار دلیر	کمان برد کان شیر دل بود دیر	باندیشه شگفت آن شهسوار	که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی	صدش گنج سر بسته بخشیدمی	قوی بازویی کرد و خلقی بکشت	چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نه نو آدمی بود شیر عرین	که با دا بدان شیر مرد آفرین	دگر روز کین طاق فیروزه رنگ	بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
ز الانی سواری چو غرنده شیر	بر آمد سوار اژدهایی بزیر	یکی گرز منشا دمن را بدست	که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست و میگشت مرد	ز گردان گیتی بر آورد گرد	ز رومی و ایرانی و خاوری	بسی را فکند از دلاوری
همان روسی افکن سوار دلیر	برون آمد از بند چون تند شیر	کمان زه بر زد از چرم خام	بشصت اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمانگیر او	بپیچید الانی ز یک تیر او	چو ماشوره مند باری رنگ	میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گرم چشم	چو شیران بر و در آورده خشم	سلاح آزمایی در آموخته	بسی درع بر درع بر دوخته
در آمد به شمشیربازی چو برق	ز سر تا قدم زیر فولاد غرق	پذیره شد و شورش جنگ را	گهی هم برافگند شبرنگ را
اگر چه دلی داشت چون خاره سنگ	نبود آزموده خطرهای جنگ	بتنهایی آن پیشه ورزیده بود	ز شمشیر دشمن بترسیده بود
چو آن شیر دل دم بر افراختش	بشگاری نگون دید انداختش	سلاحی بر او دید بیش از نبرد	جل و جامه اش بهتر از اسب و مرد



بیک ضربش جان ز تن برکشید
بران ترگش بر تیغ اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد
بتیزی دگر جان ازو باز کرد
دگر رومی بست بر کین کمر
همان رفت با او که یاران دگر
بهر تیر بگذشت او شد روان
بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چو بیست آن سوار سهی
ز ده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان منید کان
بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن سیزده سوار
بپوشیدگی کرد حرب آشکار
بند بمجلس را دگر بارگی
گر با وی برون افگند بارگی

بجائی رسیدند کز چشم تیغ / پراکندشان درآمد به میغ
زمین تا همی گردش چرخ پیر / برآورد گوهر ز دریای قیر
ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق برشد از پیش و پس
کهن پوستینی درآمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآمد نهنگ
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / به افشردن الماس را نرم کرد
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم ببالای او
ز هر سو که جستی یک اماج گاه / زمین گشتی از زورمندیش چاه
ز هر سو بر آن اهرمن مرد پس / بهر دم کسی دست اگر داد خوش
چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی بجز تیغ پولاد کار
کسی را که دیدی گرفتی چو موی / فکندی سرش را بیکدست زور
ز لشکرگه شه بنیروی دست / بسی خلق را پای و پهلو شکست
درآمد که گردن فرازی کند / بر آن آتش شیر بازی کند
دگر نامداری درآمد دلیر / بهم آوردش آن دیو جنگی بزیر
ز بس دل که آن شیر درنده جست / دل شیرمردان لشکر شکست
شب تیره چون بانگ بر زرد زد / سرافکنده شد مهر گیتی فروز
گر آن آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
برآنم که او آدمیزاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست
شناسنده کان مرز بشناختست / [illegible] با تیغ علم برفراخت
یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موی به باریکی است
نداند کسی اصل ایشان نخست / که چون بودشان زاد و بود از درست

شکیبی نبا بوس میباختند / خیالی به نیرنگ میباختند
دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغولها نعره برخاسته
کشیدند صف قلب داران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
پیاده به گرد الکپاره کوه / ز پانصد سوارش فزون در شکوه
چو عفریتی از بحر خون آمده / ز زنجیر دوزخ برون آمده
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
کلاهش هم از آهن سخت سم / گران کوه را سر کشیده بهم
ز سختی که بد خلعت خام او / سفن بسته کیمخت اندام او
درآمد چنان اژدها پارهٔ / نوشته کسی آدمی خوارهٔ
گرایش نکردی بکاری دگر / کهی پای کندی ز تن گاه سر
جریده سواری توانای چست / بکار مصاف اندرآمد درست
چو دیدش بزد و آن نهنگ دمان / گرفتش همان بود و کشتن همان
بدین گونه از زخمهای درشت / بشی چند از نامداران بکشت
شگفتی بزد ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد
شه از غیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او
ز ویرانه جاهلیت وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم بدو خاک آن جا بوز
وزان آدمی پیکر اندیشه چنین / نه ترکیب خاکی نه زور آهنین
همه سرخ روینه و پر زور خشم / ز شیران شرزنده هنگام خشم

315b

چنان زورمندند و افشرده کام / که یکتن نبودش کسی را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر وادیی فتنه آراستند / جز این مذهبی اینا راستند
ندیده کسی مرده زیشان یکی / مگر زنده و این نیز هم اندکی
بود هر یکی را قدر مایه پیش / کز آن بیش سازند اسباب خویش
پنیز است و پشمست بازارشان / متاعی جز این نیست در کارشان
ندارند گنجینه هیچکس / سموری به راشانند و بس
سموری که باشد به غایت سیاه / نخیزد ز جایی جز آنجا که گاه
ز پیشانی هرکس از مرد و زن / سرو هست بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه روحانی زشت
کسی اگر آید تمنای خواب / شود بر درختی چو پران عقاب
سرو در نشاند بشاخ بلند / چو دیوی بخسبد در آن دیوبند
چو بینی بشاخی برانگیخته / یکی اژدها باشد آویخته
بخسپد بشب از زوری از بیخودی / که خواب بپیاده نابخردی
چو روسی شتابان بر او بگذرد / در آن دیو آویخته بنگرد
به آهستگی سوی آن اهرمن / بپایند و نهان شوند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر و آهن کمندش کنند
بر او چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی هدوا
کز آن بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک پشت دست
و گر سخت باشد در آن بستگی / بروس آورندش به آهستگی
بر او بند و زنجیر محکم کنند / بر او آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه‌ای / گشایند از ایشان دانه‌ای
و گر جنگ افتد بناچارشان / که چون زند پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها / نیارندش از بند کردن رها
چو کرد آن چنان آتشی جنگ خو / نماند ز جان در کسی رنگ و بو
جهاندار در کار آن پای لغز / در آن داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چوبه تیری زینگ شبه نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو برزد سر از باختر / سیاهی نجاور فروبرد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو / در اندیشه زان مرد آهن چو دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون شد بشیر / چو کوه روان جنگ جنگی بریز
ز آلانی الانی و برطاس و روس / برآشفته چون توسنان مجوس
بتیره و سهم آواز شد باد رای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاییدن کوس خارا شکاف / پراکنده سیمرغ در کوه قاف
ز نفیر یا دخر مهره و گاودم / علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کدامین کند یاوری
همان اهرمن دیو از خیم زنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

شی چند با وی سر او گرد باز … نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از پایهٔ قلبگاه … در آمد چو شیری بآوردگاه

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب … کز او خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد … همانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشناک از پی کار او … که با اژدها بود پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی … شکسته شود پیش اهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب … که بر آتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت کرد آن دیوچهر … همی گشت چون گرد کشتی سپهر

نخستین بزوری که بد پیکرد … بدان تیره دل تابش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک … زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ … بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
گران خشت اگر بر زدی بر هیون … تمام از دگرگونه جستی برون

ز سختی که تن را بهم برفشرد … بر آن خاره شد خشت فولاد خرد
دگر خشت انداخت پولاد تر … بر آن گشتی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بروی شکست … نشاید بتخشت آب را باز بست
چو دانست کان تو آهن سرشت … نیندیشد از حربه و تیر و خشت

نهنگ جهانسوز ازو بر کشید … سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوشش کمربند گاه و بردش ز جا … چنان کان ستمگر در آمد ز پا

دگر باره بر خواست انگیز کرد … به سختی در او آویخت باهم نبرد
ز شوریدگی راه نخچیر گرفت … بدان آهنین حقه سختش گرفت

ز تیزیش در آورد چون شد شریر … ز تارک بیفتادش ترگش ز بیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ … بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

شترین خواست کندن که رزم آمدش … چو روسی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دیده در دامنش … رسن کرده گیسوی در گردنش

چو هندوی زر دزدش گنجینه برد … زر رومی ربودش بر روسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو … ز دیوان روسی بر آمد غریو

دگر ره به نخچیر کردن شتافت … گرانان گرانمایه نخچیر یافت
از آن تیرگی شاه لشکرشکن … بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا از دو پیل سیاه … بخشم آورند اندر آن حرب گاه
برون شد بآنکی بر آن ژنده پیل … بر آهرمن آمد چون رود نیل

ز غارورهٔ برکوه شد کارگر … نهنگی دگر سر ز دریا کند
چو دید اژدها پیل سرمست را … کشاد آنگه از چرخ کی دست را

بدانست کان پیل خنگ از نهیب … بخرطوم سختش در آرد ز پای
چنان سخت بگرفت خرطوم او … که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند … بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از کار آن ناکس سهمناک … بترسید کافتد سپه در هلاک

از آن خشمناکی بغران گفت … که دولت مگر روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت … وگرنه چرا جستم این کار سخت

به آسمانی چو آید فراز … سر نازنینان بپیچد ز ناز
یکی تا زن شاهان بود اندکی … نکم شیر و رسال باشد یکی

316b

مرا نیست آسایش از تاختن
بخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانگی شهریار
شکیبایی او در این کارزار

همانا که فیروزی آری بدست
چو تو پرداری و شمشیر هست

اگر چاره بر سنگ خارا شود
ببند پر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند ماه تو بخت بلند
چنین شه ز صد در آری به بند

اگر چه یکی موی از اندام شاه
بمن بر گرانتر از صد سپاه

ولیکن در آخر چنانست راز
گر چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت
درآید بچنگال این شومند سخت

جز این نیست کین پیکر سخت چرم
ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد از آنکه رویین تنست
توان کندن از جای اگر آهنست

نیاید برو زخم راندن بتیغ
گر آهن نگردد پراکنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری
بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاید به شمشیر کشت
که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر
برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژده مرد اندیشه شناس
خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو پیروزی خویش دید از خدا
بدان خنگ جنگی در آورد پا

که او را شه چنین داده بود
ز شیر آخر چنین زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی بداندیش راست

درآمد بدان دیو دریا شکوه
چو ابر سیه کو درآید ز کوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمند عدو بند را شهریار
در انداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافتاد و بدخواه را
زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند
ستاینده شد خسرو دیو بند

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخچیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو گوران وحشی در آن دست برد
ز افشاندن خواستن گشت خرد

ز تنبیره زد ناز جهان خرمی
که آمد برقص آسمان و زمی

ز لشکر گه شاه فیروزمند
غریوی برآمد بچرخ بلند

چو شه دیدگان پیکر دیو رنگ
باقبال طالع در آمد بچنگ

نشاندش چو آرزم و دادش طعام
نوازش گری کرد با او تمام

بسی چند با گوهرش یار کرد
بسی گوهرش را بدیدار کرد

چو مستی درآمد بدان شوربخت
بغلطید چون سایه در زیر تخت

وز آنجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند چشم و دران
نشان سخن باز جستند سران

که این خیمه از یاد دخت شاه گشت
چرا شد زیاد ور کار از دگشت

بزرگان دولت در آن جستجو
نشاندند آن کار در گفت و گو

یکی گفت صحرایی است این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت

دگر گفت چون مرد او کار کرد
سوی خانه خویشتن رفت مرد

شه از هر چه رفت آشکار و نهان
سخن گوش میکرد حیران در آن

در آن ماند کین پرده نیلگون
چه شب بازی آرد ز پرده برون

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی ببست
بیاورده در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد آنگونه صیدی به راه / دگرباره بیرون شد از بزم شاه
به آزرم خسرو در آن کار دید / نه در کار در مهره مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در چشمه کان ماه را / ز مردم تهی کرد چشمه‌گاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقاب اندرش درشکست
چو دید آفتی دید از اندیشه دور / ز آفت بری آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ مست آمده / پریوار در شب بدست آمده
بهشتی رخی در درخشش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته / در آن شوخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی / نگاری ز روحانیان ساختی

لبی و چه لب شور بازارها / در آن قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
نگاری کنیزی شکر خنده یافت / که خود را به آزاد او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار / ز خاقان چین شد بر او یادگار

ز مردانگیها که او دیده بود / بمیدان ز رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجبتر که بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین داستان تازه روی
پرستنده خوب صاحب نیاز / پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد کای تاجدار جهان / که تاجت مباد از کیی بی جهان
توی آن جهاندار کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز نه دُر آشکاراتر است / ز دولت دلت نام داراتر است
رهایی تو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکر شکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تویی آفتابی در این روزگار / که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم باشی جهان پهلوی
ندارد چو من حالی آن دشت کس / که با آهنینان برآرم نفس

گراز نره کاپیچ کند ناله زم / اگر نره باشد گدازد ز شرم
سفالی که مارست نامنقشی است / چو کشتی کوبی اندکی کشتی است

من آن بیشه کوشم که خاقان چین / ز ناشستگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این درج را در نهفت

مگر کان سخن را گران دید شاه / که گر دارد از خشم در من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکبارگی ام فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم / چو تنگ آمدم سوی جنگ آمدم
بنودم به آوردگاه نخست / به اقبال شاه آن هنرهای چست

دوم روز چون زین برادهم زدم / همه لشکر روم درهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

از دشمن

ز دشمن نهنگی به کین تاخته / ز خشم خدا صورتش ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / سر دلستان سوی لشکر مرا

سپردم بدان روس سپاه دگر / که این گنج را بسته دارند سر
دگر ره سوی گنج پرواز کرد / بر او افکنی جنگ را باز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش در این انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

بنوعی دلم گشت فیروزمند / که آن کوه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد

چو غول شب آیین خود ساز کرد / ره زه بریدن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون دیو بر دست و پا / مرا در یکی خانه کردند جا

بمن برنشسته لشکری دیده بان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوش آمدم های و هوی درشت

در آمد یکی از ظلمات زنگ / بر آن سنگساران بیازید چنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز پیشم همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از تن بکند / همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه زان کله آگنده بود

در آمد چو مرغم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم نشاند / ز پایین ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون همچو گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسیج
چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
بپوسید بس حلقه گوش او / سخن گشت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکرت پرورد
بمهر توام تیز گشت عزم / که دیبای می و زیبای بزم

پرخاش کم جانستان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
برامش گری تیز بینم شگرف / حریفی نداری در این هر دو حرف

حریفت همم خنجر و هم نواز رود / دلم تازه گردان به بانگ سرود
پریچهره برخواست بنواخت چنگ / کمان خدنگی و تیر خدنگ

نوایی زد از نغمهای نوی / نوایی سرودی در او پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد پرورا

سر سبزت از سبز رنگش و رباد / دل روشنت چشمه نور باد
جوانبخت بادی و فیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای

کمر بسته جانت به آسودگی / قبای تو شست دور از آلودگی
بهر جا که روی آری از ننگ و بیم / پناهت خدا باد و پشتت حرم

سر آغاز کرد انگهی از خویش / بزد سوز خویش آنزمان راز خویش
که نوبیش درختی در آمد بباغ / بر افروخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشکفت / سمن نرگسی در چمن نام خفت
می لعل در جام ناخورده بود / بنفشه دری دست ناکرده بود

بامید آن کاید از صیدگاه / سوی گل نشاط آرد از صید شاه
گل سرخ چیند بهار سپید / گهی لاله چیند گهی مشک بید

مگر شه ندارد ز دولت بباغ   که ناورد نظر سوی روشن چراغ
وگر نه بهاری بدین خرّمی   چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک   که ریزد بهاری چنین بر خاک
شهنشه چو آواز دلبر شنید   ز دل ناله چون بیدلان برکشید
خوش آوازی ناله و چنگ او   خبر دادش از روی گلرنگ او
که رویی چنین لطف و مویی چنین   حرامست بادا آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت   همان ور ازو آرزو خواه گشت
وگر ره توقف پسندیده داشت   ز نارنج بر خواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد   که ره توشه از مهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد   بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش   بدان نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و نوشید و بر لب نهاد   ببوسه شه جام را بوسه داد
گهی بوسه دادی لب جام را   گهی لب گزیدی دلارام را
وزان ره که آیین او دلکش است   می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر زمین بخشید   به خوشخوار نوشین درآوخشید
وزان آرزو کابی دور باش   شکر دید جز بوسه چیزی تراش
پیاساقی آن تنگ داده عبیر   که زنگش بخون داده دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بجنگ   دهد رنگ آتش بر آب و رنگ
سپاه سحر چون علم برکشید   جهان خرمن شب بتم درکشید

فیروزی یافتن سکندر و رفتن بروس

دماغ زمین از تف آفتاب   بسر سام سودا درآمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو   چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک   دل پاک پر ز خوف و اندیشناک
بطاعتگه آمد پرستش نمود   زبان با نیایشگر آرایش نمود
زیاری ده خود در آن داوری   گهی یاری خواست و گه یاوری
چو غلطید لختی بر آن روی خاک   کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ در پشت پیل   کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را به آیین پیشینه روز   برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار   ز پولاد بستند بر ره عیار
ز دیگر طرف روسی رزم ساز   برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده   دماغ از تف چشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و نوک سنان   سر از جای مرصد و دست از عنان
ترنگ کمان رفته در مغز کوه   فشانش کنان سر بسر گروه
ز پولاد و از گرز لشکرشکن   برون ریخته مغزها از دهن
بشمشیر و گوپال فیل افکنان   فلک جامه در خم نیل افکنان
شهاب بلارک به پرهای سور   زبال عقابان تهی کرده زور
سرنیزه از طاسک سرنگون   بپرچم فرو ریخت از طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق   شده تا بزین در بخون در غریق
سنان در سپهر کوکب افروخته   سپهر در سپهر کوکبه دوخته

نی

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
چو سوزن بپیکان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس کشتگان کرده بر کرد راه / چو بازار محشر شده حرب گاه
برآمیخته لشکر روم و روس / بسنج و سفیدی چو پروین عروس
چکاچاک بود و فیل پولاد پوش / ز شیر ژیان خون برآورده جوش
بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را بتیغی ز تن باز کرد
بنیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکنده شد بیحساب
سطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو پره در شتاب
بشد گفت میزن که یاری تراست / بدین دست بر دستوری تراست
سوی بازی آورد یک ترکتاز / چو شد اژدهایی دهن کرده باز
چو بشکست لشکرشکن خردشان / بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قنطال را زیر بند
ز بس روسیان سر انداخته / بتیغ کشتی خویش پرداخته
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن شده فتنه را ناگزیر
بچندان غنیمت که خسرو رسید / که اندازه آن سپاه بدید
چو بر دشمنان شاه شد کامگار / شد از فرخی کار او چون نگار
بشکر خدا روی در خاک سود / که فتح از خدا آمد او خاک بود
جهان را ز دشمن تهی دید جای / بآرامش و رامش آورد رای

سرافشانی گرز گردن دراز / برآورده از جوی خون لاله زار
ز هر قبضه خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
نماینده رومی بهر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
شکننده در آن حرب چون پیل مست / یکی حربه پهلوانی بدست
بدان پیل و آن شیر بیمانده شاه / که بر شیر و بر پیل می بست راه
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ برطاس برطاسیان
هم او پای برجای هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
چو طالع بفیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکنده در پای پیل
برآورد پیروزی شاه دست / به قنطال روسی در آمد شکست
نه همت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
ز روسی بسی خون خوی بخشید / گرفتند و کشتند و او بخشید
ز نیران برطاس و روسی و یار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
قدر یاره رشته بی برگ و ساز / گریزان سوی روس نقشه باز
ز سیم و زر و گوهر و لعل و در / شتر بار خانها بسی گشت پر
فرود آمد از خنگ خنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنج داد او درویش را
بیا ساقی آن دام گوهرفشان / بترکیب من گوهری برفشان
نگه کرد جان خشکم بدو ور شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

گرد کردن اسکندر غنیمت روس را

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس

319

نشستن گهی زان طرف بار بست ... که دار و نشستنگه راه دست
درختش ز طوبی دلاویزتر ... گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در او آبهائی زلال ... گوارا چو می گر بدی می حلال
به پرانش مشتهای خدنگ ... بهم برشده شاخ بر شاخ تنگ

فرو شسته رخش نخچه دارش ... ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش ... در آن جای فرخ نشست آمدش

درو بار گسترده رومی بساط ... همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشینند در بزم شاه ... شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود تا غنیمت کشان ... دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آکنده شد کوه کوه ... ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران بر او پیش کار آورند ... کم و بیش آن در شمار آورند
گشادند سر بسته گنجینها ... کز او خیزد آسایش سینها

نخستین گرانمایه در بار بود ... کز آن در شماری پدیدار بود
ز کانی و نقره ز یبقی ... که مهتاب را داده بی رونقی

زبرجد بخروار و دیبای چین ... ورقهای زر درعهای سفن
ز کتان و سقلاطی خانه باف ... زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته ... سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند و تیغ دار ... سمور سیه نیز بیش از شمار

ز خام نخدان فرو بسته بند ... که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل ... همان گله اسپان نابسته نعل

وشق شبقهای چو شب فروز ... چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این پایها نیز بسیار گنج ... که آید ضمیر از شمارش به رنج

در آن پایها چون نظر کرد شاه ... بهار ارم دید در بزمگاه
به مقدار خود هر متاعی شناخت ... که از هر یکی چه شایست ساخت

برآسوده دید از اندیشه دور ... ز نرمهای سنجاب و فنج سمور
کهن گشته و موی از او ریخته ... ز نیکوترین جایی آویخته

چو لختی از آن جرم جهانگیر بست ... ز دانندگان جرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن ... چه ارزد که شاید از اصل و بن

یکی روسیش پاسخی داد نغز ... کزین پوست نیز آید این حلّه مغز
بخاری به پیش از این خشک پوست ... که روشنترین بهره این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم ... گرانقدر است از پی بزم نرم
بر آن آینه کاید انجب پدید ... بدین چرم بی موی شاید خرید

اگر سیم سرکشوری در عیار ... بگردد به هر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم ... بگردد یکی موی از این موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه ... که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در چند جای ... سیاست کند دست شه را روای

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ... که چرمی چنین را بر سیم کرد
در این کشور از هر چه بشنیده‌ام ... به امنیت و این پسندیده‌ام

اگر خلق را نیستی این گهر ... نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس ... بدین یک هنر پادشاهست و بس

چو شه با غنیمت شد از دشت برد / سپاس عصمت عصمت شمرد
ز رود خوش و باده خوشگوار / در آمد به بخشش چو ابر بهار
بخشی کردشان از زر انداختن / ز نو هر زمان خلعتی ساختن
طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
ز پیرایه و جوهر و سیم و زر / بدان جانور داد بی وزن و مر
سر گوسفندی ز بنه فکند / نوازش که باید مرا گوسفند
بفرمود دادن بدو بی قیاس / شد آن مرد وحشی و کردش سپاس
در آن مرغزار خوش دلکشای / خوش آمد شه را که خوش بود جای
چو سرمست شد از گدازنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
ز پای و ز دست آهن انداختش / ز منسوج و زر خلعتی ساختش
دگر بندیان را ز پیدا و بند / به خلعت بیاراست و کرد ارجمند
بفرمان شه گرد روشن شتاب / که آرنده را بر آفتاب
بیاراست نوشابه را چون بهار / بپوشید دیبای گوهرنگار
بسی چند میخورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
چو پیرایه گوهری دادشان / فرازنده شوهری دادشان
ز بهر عمارت بدان خرمگاه / بسی دادشان مال جز برگ راه
شه روسیان نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بر روی خراج
ز سجده آن پس سر از داد او / سه پیاله میخورد بر یاد او
بر پری سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
جهان آفرین را سپاس تمام / برآراست وانگاه درخواست جام
سران سپه را که بردند رنج / بخروار با داد دینار و گنج
نماند از پی رخت محمل کشی / که بر روی دیبا نهد مفرشی
ملک در سراپای آن جانور / به عبرت بسی دید و حیران بسر
پدر رفت یعنی که با گنج و ساز / بیابان بیابان بنا شد نیاز
شه از گوسفندان پروردنی / ز آنها که باشد همی خوردنی
گله پیش کرد از اندازه بیش / بخشنودی آمد به ماوای خویش
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
به مولائیش حلقه در گوش کرد / بر او کین پیشینه فراموش کرد
بفرمود کارند نوشابه را / بشاهی بخورد آنچنان مایه را
همان لعبتان ستم دیده را / همان گنج و زر پسندیده را
بسی گنج از دشت تاراج روس / دگر ره بیاراستش چون عروس
دو والی ملک را بدو داد دست / دو دل را دلی مهر و عقد بست
ببردع فرستادشان بی گزند / که تا نو کند آن بناها بلند
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
چو بردع بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد از تاج و تخت
شب و روز جشن و در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
چو خوش دید دل را خوشی میفزود / بدان خوشدلی دلخوشی مینمود
بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن بدین کهربا گون سفال

320a

گوارنده آبی درین تیره خاک
بدو شاید اندود انگشت پاک

شبی روشن از روز رخشنده تر
مهی زآفتابی درخشنده تر

نشاط سکندر با کنیزک حبشی

ز سرسبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طغرای خاک

ستاره بدان لوح بر پای چو سیم
نوشته بسی حرف امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت
درین عالم با غول نیرنگ ساخت

به شغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نخواهد فزود

جهان غم نیرزد به شادی گرای
نه کز بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی بگیریم سخت
وزین جای پی بر برآریم رخت

می شادی آور به شادی بهیم
ز شادی نهاده به شادی دهیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید
یک امشب به شادی بباید چمید

چنان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خوردن نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه
به بیدست بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن

چو هیچی درین عالم هیچ در هیچ
که هیچ است از و سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل
از آن پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه از ما بگوری خورند
بریم آنچه از ما بدوری برند

اگر برد خواهی چنان مایه‌ای
که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باژخواه
که غارت کند آنچه پنهان براه

مبر در دوش آنچه داری نخست
که بنگاه در دیش آگنی بخت

چه زیرک شد آن پیر بنیادسنج
که ویرانه را کرد مأوای گنج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب به دولت تمنا نیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بپرسیم از آنها که آن سود نیست
گز این پیشه اندیشه خشنود نیست

بدانچه آدمی را بود دسترس
بکوشیم تا خود برآید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم
بخندان که چون لعل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست
بتلخی سپردن نه فرزانگیست

جهان بر تن این دم که دادش دهی
بیادش دهی گر بیادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج
که آسان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر
که هر سخت گیری بود سخت میر

ز آسان گذاری دمی می شمار
که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساقیی ارجمند
بود شادمانی درا و دل پسند

گذارش چنین میکند جوهری
سخن را به یاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بهشت تمام
بیاد لب دوست برداشت جام

بنوشین لبان آن جام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته

نشسته بکردار پیر و جوان کهی لاله میریخت گاه ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته بان گل جهان آب گل بیخته

هم از تیغ دشمن دلش شاد بود هم از دوستیش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را پری پیکر نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خانه تهی سماع و سماع آور خرگهی
بتی نوش و گیسو برآراسته مرادی بصد آرزو خواسته

لب انار دانه دلاویز تر زبانش ز طبرزد شکر ریز تر
دهانی و چشمی باندازه تنگ ز ترکی او دل زنگی راه جنگ

سر آغوش و گیسوی عنبر فشان رسن وار در صحن دشمن کشان
طرازنده مجلس و بزم گاه نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد در درج گوهر لب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان تست همه شادی از دولت خسروی است

بهنگام گل خوش بود روزگار بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید باوج ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیبا گری زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو فیروز آید بجنگ ز دارا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر چرا جام خالی بود بر سریر

فلک گر ز جمشید بالاترست رخ من ز خورشید والاترست
شه ار شد فریدون نه زرینه کفش ز بخشش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسرست مرا افسر از مشک وز عنبرست
شه ار هست کاوس فیروزه تاج ز من بایدش جستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان شود دیو بند مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفت ای شگفت من او را گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه نشاندست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسازمش ز سر تا بگردن دراندازمش

گر او را کمندی بود دادگیر مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او حربه دارد به خون ریختن من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قبضه شمشیر بازی کند زبانم بشمشیر بازی کند

گر او تختی از زر آرد بدوش دو تخته ز سیمین من گرد گوش
گر او را یکی طوق در موکبست مرا پنج و طوق در غبغبست

گر او گنجها دارد از لعل و در مرا خنده هست از لعل تر
گر او را دو گنج یاقوت کانی است مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او چرخ را هست انجم شناس مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری منم شاه خوبان بخوبان پروری
چو بر تیغ برآمد ز روی خویش نگه در جهان زانکه موی خویش

مرا با تو در بازست بهار شکن با تو کیتی شکستن بهار
بس این بس که سخت از دل انگیختن بنازک تنان در بلا ریختن

بدین آسمانی زمین توام / ز چشم ولی در دهن توام
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین / به گیسو کشم ماه را بر زمین
لب قند دارم شکرخنده است / دو بوسه کامم سمرقند نیست
سهیل یمن تاب را باد دیم / همان شد که بوی مرا با نسیم
وگر راهبم سپند از راه دور / برد سجده چون پیر پیش نور
کنم سیم کاری که سیمین تنم / ولی قفل گنجینه را نشکنم
رطبهای تر گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نه پسندد کسی
نگر دیده ترکی روی من / که چون چال من گشت هندوی من
بناگوشم ار برگشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب
چو ساعد کشم زیر بازوی نرم / بسیم ورق در دوزدم ز شرم
دهانم گره بسته با شکری / گره برده گردد ز انگشتری
یکی افسون چشم بابل رسید / گر او آید این جا دو بیمار دید
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / چه تا دل فتنه پیچی و هوش
ولی با که سر سوی راه افکنم / نیایم زنخ تا بچاه افکنم
بسلطان چینی نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم
طبرزد دهم چون دهم خواب خیز / طبرخون نهم چون کنم غمزه تیز
چو شد نارپستانم انگیخته / ز بستان شده نار گل ریخته
مبارک درختم که بر دوستم / برآورد گلم گرچه در پوستم
بر آنم که دستان بکار آورم / چو چنگ خودش در کنار آورم
بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز ننالم سپه از پای او
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه به خورشید در خورد نیست
چو تنگ شکر بر عقیق آورم / به پسته شراب رحیق آورم
اگر کیمیا سنگ را زر کند / نسیم من از خاک عنبر کند
بچشمی دل خسته بریان کنم / بچشم دگر غارت جان کنم
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ / در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان کس ندارد کلید
کلامم ولی دردسر میدهم / نمک خوار خود را جگر میدهم
نگر ماه نو کان هلالی کند / بامید من خانه خالی کند
چو پیدا کنم لطف اندام را / سری بشکنم مغز بادام را
شکر چاشنی گیر نوشش منست / قمر حلقه در گوش گوشش منست
چنانم که با گل خورم نوش باد / مرا یاد و گل را فراموش باد
ز حدم کی بوی بر چمن گذشت / گر از مشک شد ناف آهو درشت
کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست فتنه بدست آورم
ز نوی عاشق دهم طوق و تاج / ببوسی ز خلخ ستانم خراج
جگرگوشه چینیانم ز خال / چراغ دل روشنانم جمال
لبم لعل را کارسازی کند / خیالم به خورشید بازی کند
ز نارم که نارنج نورد نیست / گر انگشت جوئی گران وزنی است
منم آب سرخ و سر سبز شاه / جهان کو فرو شد به آب سیاه
گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم
چنان خسپم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب

بگند

سکندر بحیوان ظلما میرود / من اینجا که سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات میبایدش / سر زلف من راه بنمایدش

دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در اوست / بسی چشمه چون آب حیوان در اوست

جهان خسرو ار چند گردد کشی / بر این آب حیوان شود آتشی
پری دیدم و چون پری دیر زید / چو دل بسته بر پری دل بسند

چو من میوه در خانه خاص بس / که تا خوش بود خانه میوه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابی نخچیر ساز
رطب کو رسیده شود در درخت / ببستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به شکر خواره / جگر خواره نی شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست در گردنم

چو او در شدم با شکر بارها / مرا پیش از او بود بازارها
بر آوازه و چهره کش و دلکشم / همین چشم جان خوش خوش اندر چشم

ز دو لب چنین دلبریها کنم / در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده دلجوشیی / چو در گرشته‌ام کنم دلکشی

من از ناله چنگ و نوشنده کی / ز من عاشقان نی شکنند کی
چو بهشت شهریاری بود یار من / چه باشد بجز خرمی کار من

چو من فتنه نامد بجهان کن کام / از آن فتنه ناید ز جهانم بنام
چو بر زد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قول عناب رنگ

درآمد شه از قول آن نوش و ناز / بدان چهره چنگ چون چهره باز
تذرو بهاری درآمد به غنج / برون آمد از حصه زرین ترنج

سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره ولا ز دست
شبی خلوت و ماه رویی چنان / از او چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان از پی صید شیر / بتاراج کردن درآمد دلیر
نصیبه حواصل درآمد عقاب / نهانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید / زمانی چو نی شکرش میمزید
بیرون در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده کسی دیده روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده رهزن خویش / بکنج الماس ناکرده ریش

بخنده گلی خار برچیده / بحر نا عنان مرد نادیده
از آن گرمی آتش افزون شدن / ز جوشیده خون خولت پر خون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیخته / چو شیره شکر در هم آمیخته
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیاد آمد آن دو عرق در اقتاد قند

قد هر دو چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس درهم زده
چو لولوی ناسفته لعل سفت / هم الماس در لولو و هم لعل سفت

سکندر بدان چشمه زنده کی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر با نغمه نای و نی
بسی کان بفتوای صحرا رکان / کند چاره کار بیچارگان

وصف کردن آبحیوان نزد اسکندر

چو بانگ خروس آمد از بارگاه
جرس در گلو بست هاروی تباه

دوال دهل زن درآمد به جوش
ز مشغار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاسته شد
پرستشگه رای پیراسته شد

شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایش گری کردن از سر گرفت

به نیکی زنیکی دهش یاد کرد
بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای
به شغل می و مجلس آورد رای

به گلگون می تازه همچون گلاب
ز سر در دماغ و از مغز تاب

در لهو بگشاد بر همدمان
ز رود و ز غنو غنای محرمان

سخن میشد از هر دری در نهفت
کس افسانه‌ای شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور
گزانجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان وری کرد یاد
که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین
که مشک ختا هست و دیبای چین

یکی گفت فیصور به زین دیار
که کافور و صندل بود بیشمار

یکی گفت هندوستان بهتر است
که هیزم همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است
که آبی در او زندگانی دهست

به گنج گران عمر خود برمسنج
که خاک است برگنج و حمال گنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار
سر از چشمهٔ زندگانی برآر

شدند انجمن با سر افکندگی
که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد
مگر کان سیاهی بود لاجورد

سواد حروفست ازمای
همان آب او معنی جانفزای

وگرنه که بیند زمینی سیاه
همان چشمه کو مرگ دارد نگاه

دگرباره پیر جهاندیده گفت
که بیرون از این هر زمانی نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال
در آن چشمه پاکی ز آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او
روان آبحیوان از آرام او

هر آنکس کز آن آبحیوان خورد
ز جولان خوران جهان بگذرد

وگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفت و گو
پدید آمد اندیشهٔ جست و جو

بپرسید از ایشان سیاهی کجاست
نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان بوم راه اندکیست
ازین ره که پیمودی از ده یکیست

چو شه دید کان چشمه خوشگوار
به ظلمت توان یافتن صبح وار

در آن بارگه سوی ظلمات کرد
غیاث تبرک مهمات کرد

چو شه منزلی چند در کار دید
ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکرگهش
جهانی دگر خاص بر درگهش

ز بازار لشکر در آن کوچگاه
ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ از عتابی فشند
ز بازار لشکر کشش یافتند

به هر خشکساری که خسرو رسید
ببارید باران گیا بردمید

322b

پی خضر کوی و آن راه بود ... سمانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد ... صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت ... بر آن لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هر چه با خود گران داشتند ... بنزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کانجا بشد جایگیر ... نشد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خوانندش آن کهنه دشت ... ز نام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشورند ... رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی‌قیاس ... در آن ره بباشند منزل شناس

شبی چند بگزید عیار وش ... نگهدار و سختی کش و سخت کش
دلیر و هنرمند و سخت استخوان ... شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هر چه بیمار و پیر ... نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن بوده پیمال خورد ... ز دشواری منزل آید به درد

نشسته پیران جوانان شدند ... به ره دورباره دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار ... طلب کرد کاراگهی هوشیار

ره بردن لشکرش پیش داشت ... که منزل به منزل همی گذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور ... روان کرد بر بیسراکان و بور

دو اسبه سپه سوی ظلمات راند ... بران ماندگان ناپی راث ماند
به اندرز گفتش همه گمرهی ... که جایی چنین است با ناخوشی

چو یکچند ره رفت سوی شمال ... که زنگاه خورشید رفت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود ... برآمد فرو شد به یک لحظه زود

خط استوا بر افق او فتاد ... به بیابانی به قطب شمال اوفتاد
بجایی رسیدند کافتاب ... ندیدند مثل از خیالی بخواب

سوی خطبه گاه زمین تاختند ... در آن سایبان رایت افراختند
زمین از انوار روشنایی نمود ... حجاب سیاهی سیاست نمود

ز گیسو سیاهی برآمد دو حرف ... دگر سو گذشت دریای ژرف
همی رفت ره رهبر هوشمند ... ز گیسوی پرکار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک زیر کار دو ... بهر دو یکی دور برگشت نو
چنین تا که بجایی رسید ... که یکپاره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه ... جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست ... نماینده رسم این کار کیست

سگالش نمودند کاراگهان ... که هست این سیاهی حجابی نهان
درون رفت باید بهر سو گذشت ... بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می‌شتافت ... بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شباهنگ روشن دیار ... سیه عود بر مشک کرد اختیار

برآشفت گردون چو دودی پری ... ز تنگی بدل کرد کشمیر سپیه
شد آن راه از موی باریک تر ... ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز ... در اندیشه آن شغل را چاره ساز
هنرپرده جوانی چو نغمه درود ... که روشن دلش بهره پرور بود

پدر داشت پیری نود ساله ... ز رنج تپش هر زمان ناله
در آن نوبت اول که فرمود شاه ... که نایند پیران کسی سوی راه

323a

جوانمرد بود از پدر ناشکیب — چو پیران نالنده از بوی سیب
نگه داشتن پیر قوت را — چو دیگر کسان برج یاقوت را
چه چندی ز زاویش نهان کرده بود — برج ره آوردیش آورده بود
در آن شب که از رای برگشتگی — در آمد به اندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد — وزین در سخن بازی آغاز کرد
گر این آمدن شد پشیمان سزاست — ز پستی گسست پیمان سزاست
زناگه یکی آمد و گفت در هراس — که هنجار خود راند قیاس پس
توان در درون رفت بی رهنمون — برون آمدن راندانند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت — که سنانید این پرده رازی نهفت
چه هنگام رفتن بود شاه را — بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان پیش شد درست — کز آن دن تمام آب شد آوراخت
چو زاده شود کره بادپای — سرش باز برید حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش — بپوشید تا بنگرد مادرش
دل مادران زان تب و تاب آورد — وز آنجا برون شتاب آورد
چو آید که بازگشتن ز راه — بود مادیان هشته بر سیاه
بر آن پویه گیرد ره خویش — برون آورد ره به هنجار خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن — بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین بزد طره از — بدو پای عودی بیل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن — بر آن شد که هر یکی رای زن
زهر گونه چاره همی ساختند — دگرگون فسونی بر انداختند
که افسون کس را نه پیدار نه — در چاره بر کس پدیدار نه
جوان خردمند آهسته رای — سخن را از اندیشه رهنمای
حدیثی کز پدر دانا شنید — بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آیدش — بنزدیک خود جایگیر آیدش
بگفت ای نژاده مرد جوان — چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی — بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج — وگرنه ز گنگشتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی — بگویم محل از بار آوری تهی
شهنشه ز درگه نمود نخست — که باید به بر پیر تا تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال — ز گردون سپهر یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش — فراموش کردم بکار خویش
نیوشنده ای با خود آوردمش — نهفته بود اگر چه بد آوردمش
نگهبان ره آن شاه دوش — رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل بر افروختم — چنین چاره زو در آموختم
شد آن رازی آن رهنمون در نهفت — برافروخت زاین نامه نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود — بچاره محتاج پیران بود
که گر نو شاخ بانی کند — به شاخ کهن سرفرازی کند
جوان گرچه دانش بود بی نظیر — بباز آیدش هم بگفتار پیر
در این گفت و گو بود شاه جهان — که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی پشته را از سموم سیاه
ازو هر یک از قدر چون ماه نو / بجو هر یک از یک براندام تو

چو شه ترک او را خریدار گشت / دگر ره نشد ناپدید آنکه گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رفت / عجب ماند شه اندران کار سخت

براندیشه روشنایی نمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد پای
بفرمود تا ماه دیانی چو باد / کز آتش نیابد شدش وقت زاد

بیار ازان کوزه کان بر گفت / شو وزاده باد با خاک خفت
چو گر اند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بر آن آب روشن نظر کن مرا / وزان زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرسنج ز نو تا کهن / ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت / که اول شب ماه اردیبهشت

رفتن سکندر بموافقت خضر علیه السلام بظلمات

سکندر به تاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آمد بجای
ز پیشی گر این قفل زرین کلید / ز تاریکی آرند چو سر بدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش / سزد گر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده در حوضه آبگیر / بلی از حجابش ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو در دم اژدها

چنان داد فرمان دران راه رو / که خضر سمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد و گور نره شیر داشت

بدان تا بدان ره گذاری کند / سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / ز آب آزمودن شدی تابناک

به دو لشکرین از ما پیش و پس / چو تو پیش رو نیست شیر اوژنس
چرنده بهر سو عنان باز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ / گر رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خود دیدی ینگ اخری / نشان مرا تا زمن برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ پیشینه برداشت گام
ز رنجا که لشکر بیک سو فتاد / نظرهای همت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت / بیکشد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه میجست یافت

بدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که بالا دید از ناف سنگ
ز چشمه گر او زین سخن دور بود / دگر بود هم چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود اگر صبح باشد بگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود / چنان بود اگر مه بافزون بود

ز جنبش نبد یکدم آرام گیر / چو سیماب در دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی بیکرش / چه ماند کی سازم از گوهرش

بپاکیزه گوهر پس از نور و تاب / هم آتش توان خواندنی هم آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / دو چشم از او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه برکند چست   سر و تن بر آن چشمه پاک شست
ورو خورد و چندان که در کار شد   حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک بگذشت و سیراب کرد   همی آب در نقره ناب کرد
گذشت از بر خشک صحرانورد   همیدون ز دیده بر آن آب خورد
که تا چون شتاید به فرخندگی   بگوید که آن چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید   شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر آنچه آمد آگهی   که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از چشم او   نهان گشت چون چشمه از چشم او
در این داستان رومیان کهن   به نوعی دگر گفته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود   در آن چشمه کو باگذرگاه بود
چو با یکدگر هم گروه آمدند   بدان آب و چشمه فرود آمدند
گشادند سفره در آن چشمه سار   که چشمه کند خورد را خوشگوار
در انبان که بویاتر از مشک بود   نمک یافته ماهیی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال   در افتاد ماهی در آب زلال
بجنبید در آب فیروزه رنگ   بسنجیده تا ماهی آید به چنگ
چو ماهی نخست آمدش زنده بود   اثر زنده از فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جان فزای   ز آبحیات آمدش رهنمای
بخورد آبحیوان به فرخندگی   بقای ابد یافت از زندگی
همان پایه خود را خبردار کرد   که او نیز خورد آب از آن آب خورد
شگفتی شد آن کاب حیوان گهر   کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود   که در چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی از آب گوهرفشان   دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان در آن جایگاه   بجوی در او می غلط کرده راه
که آیت روشن در این تیره خاک   غلط کردن آب خوردن چه باک
چو الیاس و خضر آب دریافتند   از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادی از آن آب در آن سرگذشت   یکی شد بدریا یکی شد بدشت
به یک چشمه رو یافته وانشان   دو چشمه شده آبشان خانه شان
سکندر به امید آبحیات   همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش از آن سبزی از چشمه جست   که سیراب سبزی ز چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه ماند   بر او سایه نفکند و در سایه ماند
ز چشمه نه سایه رسید بلکه نور   ولی کم بود سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب   کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار   جدا از سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد   کزان هست شوریده و هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه   چو سایه شده روز بر وی سیاه
ز امید آن کاب حیوان خورد   که هر کس که بینی غم جان خورد
در آن ره که آن عمر پرواز گشت   چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تیره چون آورد   کزان سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راه آمد به پیش   بمالید در دست او دست خویش
جهان را تو بگرفتی تمام   ز نه سیر خوان نوبه‌های خام

بدان داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز
وز آن گوشه خانه سنگ جست / که هم سنگ این سنگی آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس / بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ را شهریار جهان / سپارنده سنگ از او شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / نخسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر ز تاریکی آمد شتاب / ره روشنی خضر یابد به آب
به حلوا پزی صد کس آتش کنند / به حلوا یکی دست در خوش کند
دگرها شکی گشت کاهل دم / فروزنده تر شد این یک بوم
پشیمان شود هر که برداردش / پشیمان شود آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در تخت خویش / به اندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دید اندر نهفت / که نتوان از آن دیده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور / شنیدم که ره میشد از راه دور
چو گوینده دیگران برگشاد / اساس دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمه ره روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نوشد که بود / همان بادپایان پیش و شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی‌آبی اندام خسرو در آب
چو در گشت و کار جهان بنگریم / همه ره گشاد ور نگیرد یکریم
دو دیدار بی آنچه روزی بود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی خشم کار و یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه گشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
بیا ساقی آن می که آرد گل گشت / بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بر آن می دهان تر کنم / بدان بخت خود را جوان تر کنم

بازگشتن بزرگان ایران در رفتن ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
جهان رهبری کرد آن بادپایان / که نامد چو در استی در میان
از آن خط که روز نخستین گذشت / چو پرکار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته
بیفتاد از آن تاب دریا فتن / که روزی به قسمت توان یافتن
ز بهر چند اگر ره به حیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو اندوهی آید مشو ناسپاس / ز محکم اندوهی اندر هراس
به سر بر ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقهٔ آب دریا شدن

1 325a

نرنجد سر ورد ز نیرهای سرد ... ز دستان که از زخم شمشیر خورد
چو دیدند لشکر ره آورد خویش ... نهادند سنگ ره آورد پیش
یکی از کم گوهری دل بدرد ... یکی بار بی گوهری باد سرد
چو آسود روزی دو شاه از شتاب ... ستد داد و دیرینه از خورد و خواب
از آن طلب کرد و گردش عیار ... ز بسیار سنگش فزون بود بار
بسنجید مرد قپانی از اختند ... در او سنگ هم سنگش افکنده
شنیدم که خضر آمد از دور گفت ... که این سنگ را خاک ساید جفت
شه آگاه شد زان سخن دار نغز ... که خاکت بخاکش کند سیر مغز
غلامان زمین کم کرد و تخت ... چو سیمین ستون کرد زرین درخت
ز نیرنگ شیوه کان بود و پسند ... سخن میشناس کز دیش چرخ پیر
گهر در زیر تاریکی آن آب هست ... شتابنده را چون بیاید بدست
در این باره پیوند سخنهای نغز ... که از روشنایی در آید بمغز
که شاه جهانگیر آفاق گرد ... که چون آسمان شد ولایت نورد
در این بوم شهریست آباد و بس ... که هرگز نمیرد در او هیچکس
بمدتی یا بیکی آید ز کوه ... ز آینده نیوشنده راز و ستوه
ز سستی کند سوی بالا شتاب ... بپرسید کان را نیابد جواب
شمار از که خواهد که یابد امان ... بدان شهر باید شدن بیگمان
بکاری دلش تیز شد ... از آن عزم بر لیش انگیز شد
در آن منزل آرام گاه آورند ... سخن را در پستی شاه آورند
اگر نام پیدا کند یا نشان ... در آن کشتی گرده دامن کشان

بسی کار کرد کارشکر است ... در آن پیمان کسی کان نوتی دل آراست
همه سنگها سرخ یاقوت بود ... کز آن روشنی دیده را قوت بود
پشیمان شد آنکس که تا بی گذاشت ... پشیمانتر آنکس که خود برنداشت
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد ... که پنهان بدو ان فرشته سپرد
ز مثقال پیش آمد از بس گذشت ... بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
فزون آمد از وزن صد پاره کوه ... ز سنجش هر کسی شد ستوه
بکفی خاک با او چو کردند یار ... بهم سنجش است آمد عیار
یکی روز با خاصگان سپاه ... چو مشغول مجلس آراست شاه
همه تاجداران روی زمین ... در آن پایه تخت زرین نشین
ز تاریکی آبحیوان بسی ... سخن بر سخن می شد از هر کسی
وگر هست آن آب در تیره خاک ... چرا ماند از آن تا نهانیست پاک
ز پیران آن مرز پیکار بوم ... چنین گفت پیری مدارای روم
که دارد نهان آن جوید آبحیات ... که از پنجه مرگ یابد نجات
کشیده در آن شهر کوهی بلند ... شده مردم شهر از آن شهر بند
بخوانند مردم یکی اسم ... که خیزای فلان سوی بالا خرام
پس کوه خارا شود ناپدید ... کس این بند را می نیابد کلید
شنیده از کف آن مرد دانش پسیج ... فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بپرسید گر زیرکان سپاه ... شبی چند را سر در آرد ز راه
براندند رشان گشاد از کوه ... نیاید که جنبد یکی زان گروه
وگر چون شود راه پاسخ دراز ... برون آید از زیر آن پرده باز

نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جمشید راه

در آن بیشه با فرخی تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر شسته گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار

[illegible] / ازو بشنو سوی کوه شد ناپدید

چنان در دویدن که صبح صبوح / [illegible]

رقیبان شه چارها ساختند / نواهای آن پرده بشناختند

چو گردون گرداننده انگشت / فلک منزلی چند راز توست

ز یکان ره گرد دلکش روزگار / یکی زیر [illegible] آمد بکار

از آن راز چون پای جان برده بود / [illegible]

بسی خواست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران ما پیش چنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده را زان نه اندیشه بود / فغان میزد و تیزتر میدوید

[illegible] / [illegible] چون فلک [illegible]

[illegible] / شد آواره زیشان چو پرنده مور

بماندند یاران از آن در شگفت / وز آن هر کسی عبرتی برگرفت

که زیرک تر ما در این ترکتاز / اگر چون شد از ما و نگشاد راز

از این غم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

قدر پایه مردم که ماندند باز / نخواندند دیگر فسا زان لوح باز

هر آنکس که گشتند آن وادی / اگر کس بگشت آسمان وادی

ز بیراهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی

326a

ز هنگام رفتن درنگی نبود / ز امید بازآمدن خیره بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما را ازان پرده بشناختیم / ازان پرده اینک برون تاختیم
ز ما چند کس گرد بر کوهسار / نیاید یکی بانگ ازان کوه بار
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دست آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت / همی کوه گیرد ازو کار زشت
سکندر چو راز رقیبان شنید / رهی دید بازآمدش ناپدید
بدان است آنکه نیاز آمدی / گر او یک تن ده باز آمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه کس برنخواند
خبر داشت کان دشمن بدگمان / کسی است کو را سر آید جهان
مثل زد که هرکس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با کوه گیران ندارند رو / بپای خود آیند گوران بگور
کبوتر چو گیرد عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی از پرده بردار رود / که بی باده شادی نشاید نمود
بیک جبر عنوان داده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده
قرقه با همه برزنی روزگار / بسید نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند بر زمین پای بند / بسیری را بر آرد بچرخ بلند
در آرد ز منظر یکی اژدها / بر آرد ز ماهی یکی اسب
کند اینچنین چند باری بسیچ / سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی بر که باشم لگام / که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند / خرد بصر باز اغلامی کند
جهان را جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید
جهان آنکسی است کاندر جهان / شود آگه از کار کارآگهان
گذارش چنین شد که در کارگاه / که چون بود در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد / وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس / بیاراست آن مرز را چون عروس

ساختن سکندر از شهر بلغار و باز آمدن بروم

وز انجا درآمد بدریای روم / برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان میکشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم آن ره آوردشان / برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر کشوری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
ز آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند / ز روی زمین بر زمین بیختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید رومی کلاه
شه اندر روم شد باز شیخ جهان / بروم آمد از آسمان هیچ بود
چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان نیاز / بیاسود از آن رنج و راه دراز

ازل

ز دل رای بن هشت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت
ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه هر کس ز کیخسروکشی
برآورده گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی گردنی بر گشاد
بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را بنه زنام
چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدو داد او گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نپیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز سفر برگرفت
حساب جهان گردن از سر گرفت
وزان نوبت آنچ کرا باد بوم
همه یک بیک دیده آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیگاه و گاه
روان گرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین نامه باز پرداختم
شکر ریز نزلی دگر ساختم
سخنهای نرمی درین نیم درج
بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
دران در که یکیک بدو بسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام
سخنها چو در رشته آرند باز
پر از در شود رشته عقل ساز
جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بر او دفتری
همان ساقیان و گرایش کنان
که برهم فشانم گرانان گران
نشستند هر یک ز روی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن
بدین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او
که شد خوشتر از زهره آواز او
بجایی که تار اپستی باقیم
بر او نیز در اپستی باقیم
سخن کان نه بر راستی سر بود
بود خوار اگر پای بر سر بود
کجا پیش برپای هر چه کهن
غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گشته را تازه کردم طراز
بدین عذر گفتم دگر باره باز
دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآید ز خواب
برقص آورد ماهیان را در آب
چو شد نیمه زین نامها مهر بست
مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
زمانه کرم داد خواهد زمان
چنان آید اندیشه را در کمان
که در باغ این نقش و می نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از نسخه طبع پر
چو فیروزه فیروزه در پی چو در
ز هر باغی آرم گلی سبز بوی
ز هر گل گلابی در آرم بروی
گر اقبال شه باشدم دستگیر
سخن زود گردد کمارش منیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

در مدح پادشاه سعید ملک نصرت الدین

ولایتستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرت الدین که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست

چو دریای مثالث نمط شوی خاک | ز ثالث مثلثه جهان شست پاک
چو سیاره برج مشتری سربلند | نظرهای و یک پیک سربلند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان | مربع نشینی مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوار | جهان از چندین ملک یادگار

نه [illegible] چنین سایه پیش | ز تو یابد [illegible] در دل کس
جهان را [illegible] یکی [illegible] | ز [illegible] در دار غم [illegible]

بزرم آتش امیدت افروخته | برزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن درونی که دارد چو آب | به دو چشم روشن شده آفتاب

چو [illegible] کمان دریکی اسکند | [illegible] آسمان به زمین افکنند
ز [illegible] فلسطین و در بهمان روم | [illegible] زمین [illegible] مدهوش [illegible]

چو دیدم که بر تخت فیروزمند | به سرسبزی تخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او | در ریزم برا و رنگ شهوار او
هم از گنج سوران اسکندری | ولالی چنین ساختم گوهری
چو از ناخوش باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم

[illegible] سکندری | ز [illegible] اسکندری هم به اسکندری
[illegible] زیر [illegible] بخت | [illegible] باد بر سبزی تاج و تخت

زهی تاجداری که تاج سپهر | سریر ترا سر درآرد به مهر
تویی آن جهان شاه پیدار بخت | [illegible] دیده دولت سزاوار تخت

[illegible] کس [illegible] | [illegible]
از این گونه [illegible] پیکر | [illegible]

نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی به دریا رسد
سلیمان پس تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
نظامی که خود را اغلام تو کرد | سخن را گذارش بنام تو کرد
ببین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه [illegible] آمد آواز او

وران

327b

بدان میل خسرو چو من گر نوا
فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم
بباغ تو آوازکه ساختم

نوایی بسازم [illegible] تر
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز پیلوار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست
بخشی تو ای آنکه خواهد کسی
ز خرزینه او ان خلعت بسی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا داد توفیق گمن چند ای
ترا باد تایید فرهنگ و رای
از آن پیشتر کاوری در ضمیر
ولایت‌ستان باش و آفاق گیر

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا ساقی از خم دهقان پیر
بمن ده یکی ساغر دلپذیر
از آن می که جان را دهی شوی باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

همی تا بجایست چرخ کبود
ز ما بر روان محمد درود

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب الموسوم بخمسه
افصح المتکلمین شیخ نظامی گنجوی
تاریخ منتصف جمادی الآخر سنه نهصد
و نود و دو در بلده طیبه شیراز
حرسها الله عن الآفات فقیر
الحقیر قاسم کاتب







خرد هر کجا گنجی آرد پدید — ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز — همان ناخردمند را چاره ساز
رهایی ده بستگان سخن — توانا کن ناتوانان کن
نهان آشکارا درون و برون — خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرنده سقف این بارگاه — نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل بسته بدید — بزرگی و دانایش ناپدید
سزای پرستش پرستنده را — نوازنده مرده و زنده را
ورای همه بوده و بود او — همه رشته گوهر آمود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت — شناسنده حیران ازو وقت گفت
یکی گوهری خرمنش هستی پاک — نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریدست در هفت پوست — بر آفرین کافریننده اوست
همه بود و رست ازو بازگیر — نه بود کس او نیست بسته پذیر
مر او هیچ پیوند با راه نیست — خردمند ازین حکمت آگاه نیست
گر آن جای این شد که بالا بود — ز تعظیم او زیر پستی بود
وگر ذات او برگویی کجاست — خدا را نخواند کسی زیر دست
چو از ذات معبود رانی سخن — بپرهیز ز بالا و پستی مکن
چو در قدرت آید سخن ران دلیر — که بی قدرتش نیست بالا و زیر
هر آنچه آمد از زیر و بالا پدید — سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد پایگاه — یکی را ز کیوان درآرد بچاه
دلی افروزان کند چون چراغ — نهد بر دل دیگر از درد داغ
همه بودنی پیش او اندکیست — بزرگی و خردی بنزدش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ — چه بادام افزند کانی چه برگ
نگوید خاکی گزارد درست — بر آب نقشی توان نیز بست
جز او کیست کز خاک آدم سرشت — بر آب اینچنین نقش اندهشت

چو ره یاوه گردد نماینده اوست | چو در بسته گردد گشاینده اوست
توانا ست بر هر چه ممکن است | ز هر جنبنده با ساکن است
شود هست از او جمله کاینات | بدو زنده هر کس که دارد حیات

فی المناجات باری سبحانه و تعالی

خدایا تو ای بنده را دستگیر | بود بنده را از خدا ناگزیر
تو ای خالق بوده و بودنی | ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده | ز غوغای خود رستگاریم ده
تو خواهم از هر مرادی که هست | که آید بتو هر مرادی بدست
دلی را که از خود نکردی بکش | ز ار چه پیچ گردن نیازا بکش
تو هستی از چرخ و انجم و خاک | چو هست آسمان بر زمین از خاک
جهانی چنین خوب و خرم سرشت | حوالت چرا شد تقاضا بهشت
از این خوبتر خود نباشد دگر | چو آن خوبتر گشت آن خوبتر
در آن روضه خوب کن جای ما | ببر نقش ناخوبی از رای ما
بمن چاره خویش دانم و بس | تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلب کار بی هر کسی بر رسید | یکی از سیاه و یکی از سپید
بدان تا بباغ تو یابد بری | بشرع کمان هر کسی بر دری
نه پیچم سر از سره بر خویشتن | که گویم مرا این و آن ده بمن
کنم حاجت از هر کسی جست و جوی | چو یابم تو بخشنده باشی نه اوی
تو مستغنی از هر چه در راه هست | نیاز همه سوی درگاه تست
سر و جیش مرا دیو مردم مکن | سر رشته از راه خود کم مکن
چو بر آشیانی گشادی درم | مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان | که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانه شمع چراغ توام | چنان دان که مرغی ز باغ توام
مبین کی حجر خود من زیر دست | بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره که گرد بزرگان دوید | بدان خردی آورد خود را پدید
من آن ذره خردم از دیده دور | که بر روی تو بر من افکند نور
ببر بردم اول آب سخن | دگر ره کنم تازه درج کهن
به اول سخن دادیم دستگاه | به آخر قدم تیز نمای براه
ضیائی ده این خاک تاریک را | که بیند این راه باریک را
بیارم کز این پس در این تنگنای | بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من | که خشنود گردی ز گفتار من
چو از راه خشنودیم آگهست | نه پیچم سر از قول پیغمبرست
محمد که بی دعوی تخت و تاج | ز شاهان بشمشیر بستد خراج

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

غلط گفتم آن شاه سدره سریر | که هم تاجور بود و هم تخت گیر
شبش محرم تخت افلاک بود | سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمودار ایزد شناس | نه ما را بدو دست ایزد سپاس
رساننده ما به خرم بهشت | رهاننده از دوزخ سنگ زشت

سپیده دمی از شب کاینات | سیاهی نشینی چو آب حیات
گر او بر نکردی سر از طاق عرش | که برقع دریدی ازین سبز فرش
ره آورد روحانی او داد مان | ره آورد عرش او فرستادمان
نیفزود بخاک سر کوی تو | سر ما همه تکیه بر موی تو
رها بخت و راحت اندوز ما | چراغ شب و مشعل روز ما
درشتی ده هر دلی کو شکست | شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمد برین همه پیشوران | گزیده تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو در آمد بخاک | شد آن گنج خاکی بمینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سر چشمه جان گذشت
وگر کرد یونس ز ماهی شکار | زمین بوس او کرد ماهی و مار
ز داود اگر درعی گذاشت | محمد ز داود صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز بازیچه باد رست
وگر مهد عیسی بگردون رسید | محمد خود از مهد بیرون پرید
وگر طارم موسی از طور بود | سراپرده احمد از نور بود
زنی روشن هر چراغی که هست | بدریوزه شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کاب تو هست پاک | بر آن آب بشسته شد روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش تویی | جهان درد زد شد طبیبش تویی
طبیب بهی روی با آب و رنگ | ز حکم خدا نوشدارو به چنگ
تویی چشم روشن کن خاکیان | تو ارزنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست | بجای آید جرعه جام تست
سخن کو ز جام تو یک قطره خورد | همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کز آن شربت خوشگوار | نباشد چو من چاکری جرعه خوار

در تازه کردن این داستان و یاد کردن آن

به هر مدتی گردش روزگار | ز طرزی دگر خواهد آموزگار
سر آهنگ پیشینه کژ رو کند | نوایی دگر در جهان نو کند
بیازی در آید چو بازیگری | ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از روی افسونگری | کند خلق را مدتی دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست | جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه نیز از جهان سخن | کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامه نخل بند | ز نخل دگر بر آرد بلند
چو گم گردد از گوهری آب و رنگ | دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروس آرایش پیکر شناس | کند تازه روی لباس اقتباس
در آن نامه کز نظم شد پیش و پس | سخن گشت تازه بود بی هوس
من آن توسنم کز ریاضت گری | رسیدم رسیدی به فرمان بری
چه گنجست کان از معانیم نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانزاده چو گل نعل بر ابرش است | چو پیری رسید نعل در آتش است
در آن کوزه کآیینه روشن کنند | چو بشکست از آیینه جوشن کنند
دل هر کسی کو سخن پرور است | بر دوش سرلیده یاری گراست

از این پیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشم از جوش مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت

کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
بنوشنده نیز کان می‌شنید / هم از شقه کار شد ناپدید

چو شاه ارسلان رفت در خاک خفت / سخن چون توان در چنین خاک گفت
مگر دولت شه دهد یاریی / در آرد بمن تازه گفتاریی

در اندیشه آن کنده‌های تنگ / هم از تنگ آن شد هم از روی تنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد چو در خوابگاهم گرفت

بشی از دل شب تاریک تر / رهی از سر موی باریک تر
در این شب چگونه توان کرد راه / در این ره چگونه توان دید چاه

فلک پاس کرد اندر وده میل / سر پاسبان مانده در پای پیل
بدین سبزه آهوی انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته

من آن شب نشسته بسودای جنگ / سیه تر ز سودای آن شب برنگ
بغواصی بحر در ساختن / که اندوه خشن کاسی انداختن

چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاس دگر مانده هر یک دراز
شتاب فلک زآنک آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد

من از کله سر درین دیر تنگ / همی یافتم حله هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که ازرق برآوردم و گاه زرد

مرا کاول این پرورش کار بود / ولی نعمتم زر دهش یار بود
عمل دیگر آن خواجه ارجمند / که شد قدر قابل مدو سربلند

جهان از کنج سخن کرده پر / ز درج سخن بر سخن بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد چو او هم سخا هم سخن

عطارد که منشی در او مشتری / بدین مهر بردارد انگشتری
بود مدتی کان جهت را چنان / بر این تنگ خود دارد از من نهان

ز دولت بسته کاری پیاپی غمی / ز کس غمگساری ز کس همدمی
ز بس قافیه چند زاید سخن / چه خرما کشید از یکی نخل بن

من آن شب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد
شبی وه چه شب چون یکی ژرف چاه / شناوه دراو رخت خورشید و ماه

شبی از سیاهی بر آن پایه بود / که او نیز در تهمت سایه بود
من از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیرمست

در افکنده طرحی در بنای شرف / بطرح اندرون ها بنیای شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با طالع سعد یار

بدان تا کنم شاه را پیشکش / بر آمیخته خیل چین با حبش
بمنزل رسانده ره انجام را / که دیده هم صبح و هم شام را

درین رخت آباد فرهت پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
که گه خوی را تیشه برکان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید

چو زرین سراپرده آفتاب / بخرگشته کوه برزد طناب
من شب نیاسوده برخواستم / به آسودگی بزمی آراستم

سریری به آیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان
بساطی کشیدم به ترتیب نو / براد کردم اندیشه را پیش رو

می و نقل و ریحان مرا همنفس … زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت … سخن با سخنهام نشستی گرفت

درآمد به غریدن ابر بلند … فرو ریخت گوهر به کوه پسند
دلم آتش و طالعم شیر بود … زبانم در آن شغل شمشیر بود

دو جام مرا بود باده دلیر … یکی نزد آتش یکی نزد شیر
مگر آتش و شیر هم گوهرند … گر از دام و دد هرچه باید خورند

چو در دستم آمد دو نیک اختری … دف زهره و دفتر مشتری
گر از لطف برساختم زیوری … گر از گنج حکمت گشادم دری

جهانی به جوهر برانباشتم … که چون شاه جوهر خری داشتم
دگر باره بر کان گشادم کمین … برانداختم سغبه گنج از زمین

به دعوی دروغی نباید نمود … درو آتش اینک توان آزمود
شرفنامه را تازه کردم نورد … سپید آب را ساختم لاجورد

دگر باره این نظم چینی طراز … ببین تا کجا میکند ترکتاز
به اول چه کشتم به آخر چه رست … شکسته چنین کرد باید درست

بسی سالها شد که جوهر پرست … نیاورد از این گونه چیزی بدست
فروشنده گوهر آمد پدید … متاع از فروشنده باید خرید

چو فرمود شه باغی آراستن … سمن کشتن و سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر … به پیروزی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن … که بر یاد او می خورد انجمن
سخن زین نمط بر چه دارد نوی … در این شیوه نو کند پیروی

ولی باید اندیشه را تیز و تند … بر نیش نشاید ز شمشیر کند
سخن گفتن آسان از آنکس بود … که نظم تهیش از سخن بس بود

کسی کو جواهر برآرد ز سنگ … به دشواری آرد سخن را به چنگ
غلط کاری آن خیالات نغز … برآورده جوش دلم را به مغز

ز گرمی سرم را پر از دود کرد … ز خشکی تنم را نمک سود کرد
بترتیب این بکر شد سرفریب … مرا صابری کرده شد ناشکیب

سخن بین کجا بارگه میزند … چه میگویم او خود چه ره میزند
ندانم که این جادوی بیهای جست … چگونه در این بابلی چاه رست

که آموخت این نعره را ریزبند … که ساز و نواهای بارود بند
بدین سحر کآب زردشت برد … بیازنده را کاتشش زنده مرد

کجا قطره‌ای تا در دریا برد … خرد آرد و زین بحر چند ما برد
من آن آبم این طرفه شش طاق را … که آب از جگر بخشم آفاق را

همه چون گیا جرعه خواران من … ز من سیر و تشنه بیاران من
چو سایه که هنجار دزدد ز نور … وزو دارد از مهر من خویش دور

ز من گرچه شوریده شد خواهشان … هم از فیض جوی منست آبشان
همه صرف داران صرف منند … قباله نویسان حرف منند

من از داد این فیض آن یافتم … که روی از دگر چشمها تافتم
بخلوت زده دم ز پولاد زنگ … که تا می بریزد ز یاقوت زنگ

چو من کردم آیینه را تابناک … پذیرنده پاک شد جای پاک
نخواندی که آن صیقل چین نگار … چگونه ستد رومیان را حصار

۶ جوانی

چو خواهی که بر گنج یابی کلید / نباید عنان از ریاضت کشید
مشی زد درین انکه فرزانه بود / که بر نامد از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود زو پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس / سرانجام از آن کرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی انگبین / بدین نطع ترسم ز خون نخستین
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
گیاه هوا در نماند در آب / بسوزاند آن چرک را آفتاب
چو بر حادثت خود در آید خریف / هوا در باشد ز باد لطیف
وبا خیزد از زنی آب و ابر / که تابنده نفس را که زکه سطبر
بیاید یکی آتش افروختن / ز بو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه / ندارم جز این یک صفت را نگاه
خدای از پی بندگیم آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و به بد مرد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار
به هر جنس سد سازگاری کند / فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد توانا نوازندگان
چو ابریشم بسته بیند باز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرمند کان در بریشم کسی / کند دعوی آیینه و آتشی
یکی کارگاه بریشم شد / یکی کاروان بریشم زند
دو باشد مکس انگبین خانه زا / فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مکس خانه خورد و خفت / به دزدی خورد یک مکس در نهفت
یکی زان مکس کانگبین گر بود / به ار صد مکس کانگبین خور بود
از آن پیش کار دشمنچون شتاب / چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام / که گر سوخته دار دست کاه خام
اگر خوش کیسری سوزی نورد / دگر نه بخوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدها بیت بافته سر / بزخمی که انداز دار نا سپر
و زین پشت غربالی آب گون / تو غربال خاکی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آب ریز / تو با او چو غربال شو خاک بیز
گهی خاکدان باشد و گه گیر / ز غربال و طشتی تو دانا گریز
فسونگر خرات این خم نیلگون / ز صد گونه ریگ آید روی برون
اگر جادویی بر خمی شد سوار / خمی بین بر جادوان صد هزار
حساب فلک را بکن زیر دست / که پستی بلند و بلندی بپست
گهی زیر ما گاه بالای ماست / اگر زیر و بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ / نبازد درین چار دیوار تنگ
کسی اکه گردون بر آرد بلند / همش باز در گردن آرد کمند
ز رود پاره سرخ ار کلاهش دهد / بجوزد سگان سیاهش دهد
بدین چار سو چند سازیم جای / شکم چار سو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم / گر این کنده چار بالش نهیم
رباطی دو در دار و این دیر خاک / دری در کریوه دری در مغاک
نیامد کسی زان در انجا فراز / گر این در بر دنش نگردند باز

فسرده کسی کو در این چاه پست / چو برق اندر افتاد و چون برق جست
خنک برقی کو جان بگرمی سپرد / بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد

نه افسرده شمعی که چون بر فروخت / شبی چند جان کند و آنگاه سوخت
کسی را که گشتی نباشد درست / شناور شدن واجب آید نخست

زمینی که ماهی بدریای ژرف / نبیند نشید از بسیج باران و برف
شتابنده را اسپ صحرا خرام / ز رزق داده بهتر که باشد لجام

جهان آن جهان شد که از مکر و فن / که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهر است کز داغ و درد / گه ارزق کند رنگ ما گاه زرد

بر این ره کسی پرده داند نواخت / که منجا بر این پرده داند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راهبر

چنان رفت وقت آیدم مرگ پیش / که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی بدو بسپرم / به افسانه عمری بسر میبرم
بر این پر کجا بر توانم پرید / بپای چنین ره چه دانم رسید

بر این جای سوی مخالف روان / نیم رشته کپسه‌م و کرطوان
اگر درع پیران ندارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار

دگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه‌ای / نمایم نگاره‌ی اندازه‌ای

مگر باز باکشم این پند را / نیازارم این همرهی چند را

در اندازه نگهداشتن هر کار و شرایط آن

چو فیاض دریا در آمد بموج / ز کام صدف در برآرد باوج

از آن ابر کآتش بر آب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت در آید بکار / دل دولتی با سخن گشت یار

فرو رفت شب روز روشن رسید / شبانگه صبح صادق دمید
دگر باره تخم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد

چو دولت در بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روزگاریست نام / یکی روز دانه یکی روز دام

چو فرمان ده نقش پرگار کن / بفرمان من کرد ملک سخن
بانداختی کردم اندرای چست / که این مملکت بر که آید درست

در این شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهریاری کند
خرد گفت کانکس بود شهریار / که باشد پسندیده در هر دیار

بداد و دهش چهره تازه بود / جهان بخششی با اندازه بود
بمور آن دهد کو بود مورخوار / دهد پیل را طعمه پیل‌وار

نه چون خام کاری که مستی کند / بخانه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد به پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل

همه کار شاهان شوریده خواب / از اندازه نشناختن شد خراب
که یکباره از جای نشناختند / بمستی کلاهی برانداختند

بزرگ اندک و خرد بسیار برد / شکوه بزرگان از آن گشت خرد
بجایی که سیلاب آید بجوش / ز طبل دریده برآرد خروش

مرا تب نگهدار تا وقت کار
شمردن توانی ز ریگ تا هزار

کم و بیش کالا چنان برسنج
که حمال و پاعت آید برنج

بکن برکن شاخ نوخیز را
کز این کشت شیرویه پرویز را

فزون از ده پر سالخورده درخت
که ضحاک از این کشت بی تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب
به اندازه بخشد هم آتش هم آب

به دریا رسد در فشاند ز دست
کند کرده کوه را لعل بست

به هر جا که رایت برآرد بلند
سر کیسه را برگشاید ز بند

بحمد الله این شاه بیدار هوش
که نازش خرابست و نوازش فروش

ز بر سختن کوه تا برگ کاه
شناسد همه چیز را پایگاه

به اندازه هر گران مایه را
دهاد و دهش را دهد پایه را

از آن شه بود آفرین جایگیر
که دار از بینش ندارد نظیر

زمین هر که این نامه را بازجست
بعنوان او نامه آمد درست

خداوم مرا دیدم از خسروان
ندیدم در او خوی و خلق دوان

سری دیدم از منبر پرداخته
بسی سر به ناپاکی انداخته

دری پر ز دعوی و خوانی تهی
همه لاغ نیهای بی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان
جگر خواره جامگی خوارگان

همین رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری چو دریا و طبعی چو در

خریداری تحت خیز از چه بند
سخنهای من چون نباشد بلند

خطاب پادشاه عادل ملک عزالدین مسعود

شنیدم که بالای این سبز فرش
خروسی سپیدست در زیر عرش

زهی آفتابی که از دور دست
بعونه تو شنیدم از هر چه هست

چراغ ار چه باشد هم از جنس نور
خرد او ما دید شوان ز دور

از آن شد کله داری پادشاه
که دارد دو گنجینه در صد کلاه

کله داری آن شد که بر هر سری
نهد هر زمان از کله افسری

دهی کان در سزاوار خود
سرها تو کردی به شمشیر دور

چه حالی بود رایت و رای شاه
همش بزم فرخ بود هم کلاه

تویی رایت از نصرت آراسته
بر دو ز رای تو برخاسته

کیان گر گذشتند ازین بارگاه
به سرسبزی نک تو داری کلاه

تو کامروز بر خلق فرمان دهی
به نفس خود از آز بیش بهی

نگهدار عالم تویی در جهان
که ارثست بر سر کلاه مهان

ز کاوس و کیخسرو و کیقباد
تویی پیشدادی شه پیشداد

چو در داد پیشی و پیشی هست
سزد گر شوی بر کیان پیش دست

ز آری برین تخت پیروزه کاخ
ازین پرده تنگ صیتی فراخ

چو شمس طغاجی کمی طاس می
خورم هم به آیین کاوس کی

تماشای این طاس طوسی نواز
حق شناسانه ز محمود باز

دو دولت شمار از دو کان کهن
مراد سخا و مرا در سخن

نیابی که تا داده باشد درست
حق وارث از وارث آید درست

من آن گنجنامم کانجیان کنید گفت
توان گنج آن تیر شان نهفت

به گفتن مرا عقل توفیق داد
بخوانند ترا تیر توفیق باد

چو توفیق همراه همره شود — سخن را بکی پایه برده شود
باین گل که ریحان باغ منست — درایوان تو شمع چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام — که جلاب بختت در خون خام
تو می خور بهانه ز من دور دار — مرا لب بمهر است معذور دار
بر آن جام کار و بر اندیشه هوش — همه ساله میخوردنت باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان — تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو گردش روزگار — سفیناد چون چرخ گردان بکار
بلندیت بادا چو چرخ کبود — که چرخ از بلندی نیابد فرود
دو شیئی ترا از صبح شمشیر تو — سپهر از زمین رام تر زیر تو
درفشنده بختت عدو سوز باد — درفش کیانی ز تو فیروز باد
اگرچه سخن زیبد کاری بزرگ — فرستاده ام یادگاری بزرگ
مبادا ز تو جشن تو کس یادگار — وزین یادگار این سخن یاددار

آغاز داستان دوم

سر فیلسوفان یونان گروه — جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون یک ره آن شاه گیتی نورد — ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان نشین آمد از راه دور — وطن گاه پیشینه را داد نور
ز رامش سوی دانش آورد رای — پژوهش گری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت — در بستگیها گشاد از نهفت
سخن رانشان جست بر رهبری — ز یونانی و پهلوی و دری
از آن پارسی دفتر چند دان — که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای سرمرز و بوم — چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه — کنند آنچه دانش بود ترجمه
هنرور بدانش رهی در کشید — وزان حلیه یونانی آمد پدید
نخستین طرازی که بست از قیاس — کتاب پیشنگان هست گیتی شناس
وگر خود هنر فر روحانیان — کز او زنده ماندند یونانیان
همان صفر اسکندری کاهل روم — بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانی که آن صفر بر خوانده اند — به کیمیا از وجه غنا مانده اند
خبر یافتند از ره کین و مهر — که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون آن صدف غار گوهرفشان — برون را سطماحیش پیشی نشان
چنین چند نوبادهٔ عقل و رای — پدید آمد از شاه کشورگشای
بدان کاردانی و کار آگهی — چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز بخت بلند — که داناست نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی بر کسی برتری — مگر کز طریق هنرپروری
هنر پایگاهی که والا بود — هنرمند را پایه بالا بود
وز آنجا چنان شد که نزدیک شاه — بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد عهد — جهان سوی دانش نمودند جهد
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند — شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت — زمان گشت و از نام دانش گذشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست — بطاعت کمش بیش بودی نشست

نهانخانه داشتی از ادیم
برادیم بندی نه از زر و سیم

دلش چون شدی سیر از این دامگاه
در آن حجره کآوردی آرامگاه

زدی ردی بر روی آن پیک پاک
برآوردی از دل دمی دردناک

از آن شیخ کاقبالش آورد پیش
ز فضل خداوند تر چند خویش

دعا کاید از راه آلودگی
نیارد مگر مغز پالودگی

سکندر که آن پادشایی گرفت
جهانی بدین نیک رایی گرفت

به کس بر جوی جور نگذاشتی
جهان را به پیران نگه داشتی

بدین راستی بود پیمان او
که شد هفت کشور به فرمان او

وگرنی یکی ترک رومی کلاه
ز هند و به چین کی زدی بارگاه

ز پولادخایان شمشیرزن
کمربسته بودی هزار انجمن

زبان آورانی که وقت شتاب
کلیچه ربودندی از آفتاب

ز پیران زاهد بسی نیک مرد
که در شب دعایی توانند کرد

چو کار گره پیش باز آمدی
به مشکل‌گشایان نیاز آمدی

به اندازه چند خود هر یکی
در آن شغل یاری نمودی بسی

بتدبیر پیران بسیار سال
مدبر شدی اختر نیک فال

بجادو دمی ناهی سحرکوش
گره پیچیدی از سخت کوشش کوش

اگر دشمن ار زندی دشمنش
به آهن شدی کار چون آهنش

گر افسون از آن چاره سر تافتی
بر او زبان دان فرج یافتی

حکیم ار ز چاره هراسان شدی
به رهنمود دعا سختی آسان شدی

وگر زین همه پیش بودی شرار
بر ایزد پناهیدی انجام کار

یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید
در آن خرگه افشانده خاکی سپید

نهادی کلاه کیانی ز سر
به جد تنگری چست بستی کمر

ز رشته سپاسی بر آراستی
به آیینه هم یاری خواستی

دعا کردنش پیش چه پرده بود
همانا که شاهی دعا کرده بود

چو صافی بود مرد مقصودخواه
دعا زود یابد به مقصود راه

ز زنان خلقان بود گر زه دوی
بد و نیک را باز گیرند پی

اگر پیرزن بود اگر طفل خرد
که داد خواهی بدو راه برد

بتدبیر کارآگهان دم گشاد
ز کارآگهی کار عالم گشاد

شنیدم که هرجا که راندی چو کوه
نبودی درش خالی از شش گروه

ز افسونگران چند جادو درست
کز ایشان شدی بندها سست

حکیمان باریکه بین پیش از آن
که انجام اندیشه خویش از آن

به پیغمبران نیز بودش پناه
وز این جمله خالی نبودش سپاه

ز هشش گروه صف برآراستی
ز هر گوهری یاری خواستی

بچندین جنیبان یاریگرش
گشاده شدی آن گره بر درش

چو زین گنج نه تیر ساز آمدی
دو واپسه غرض پیش باز آمدی

به پیغام اول زر انداختی
به زر کار خود را چو زر ساختی

گر آهن نبودی بر آن در کلید
به افسون گران چاره کردی پدید

چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره‌مند

گر از زاهدان بودی آن کار پیش
به پیغمبری بردی آن کار پیش

پناهنده بخت بیدار او
شدی مایه او ساختی کار او

333a

ز عبرت که در آن شمار آمدش / نو آوازه عبرت بکار آمدش
ز بزم طرب تا به شغل شکار / ندیدی به بازیچه در هیچ کار
یکی روز میخواره دن آغاز کرد / در جشن می بر جهان باز کرد
بر پیش بنشسته رامشگران / کشیده به بزمی گران تا گران
سکندر برآمد به تخت بلند / صلای می بالغ دلان در فکند
که ای واقفان از معاد و معاش / که هستیم با یکدگر خواجه تاش
ندارم ز کس مایه برتری / که باشد مرا دایه سروری
ز خیل شما من یکی دیگرم / خیال سری بود اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف / از این تیرگی دارم آیینه صاف
پسند شما ها پسند منست / گزند شما ها گزند منست
به پاتان اگر زخم خاری رسد / مرا در جگر خوار خواری رسد
بجوید ار نهد خود و بهتری / کرم پروری معدلت گستری
سراینده‌ای بود در بزم شاه / که شه را در او پیش بودی نگاه
وشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تازه بودش بر آورده رنگ
تماشای آن حله نغز کار / بر آن جامه زد تابش روزگار
ز بس رخنه در وی تاراج کرد / وشی پوش را جامه شد سال خورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد و پیرایه گر / وشی زیر کرد آنچه در بر زد
چو در چشم شاه آمد آن تنگ زشت / بدو گفت کای مدبر بدسرشت
چرا بر سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چه داری شبه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه هشتی بود از نخست / برومش دگرگونه نقشی نرست
جز این نیست گر تو عمل کرده‌ام / درون را به بیرون بدل کرده‌ام
خلق را به بیرون نهفتم ز شاه / خلق ز شتم چون برون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلقان او تازه کرد / تخلقش کرم پیش از اندازه کرد
بگریه بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده به راز ما در نهفت
گر از راز ما برگشایند بند / بگیرد جهان از جهان بوی گند
چو از نقش دیبای چینی طراز / سر چه ز نیشان گشایند باز
به ار ما در این مجمر نقره پوش / چو عود سیه بر نیاریم جوش
که خوبان به خاکستر عود و سپید / گشاد از سر خنده دندان سپید
بسازای مغنی ره دلپسند / به آغاز این ارغنونی بلند
رهی کان ز محنت رهایی دهد / به تاریک شب روشنایی دهد

گفتار اندر اختلاف که اسکندر را چرا ذوالقرنین گویند

که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که بر مغرب و مشرق آورد کام
به قولی دگر کان بسیجیده داشت / دو گیسوش از پشت پیچیده داشت
دگر داستانی ز آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو المعشر اندر کتاب الوف

که چون برشکند سپه اندر میان
نبود از خلل خلق را در کمان
چو بر جای خود کلک صورتگرش
برآراست آرایشی درخورش
دو قرن از سر هیکل انگیخته
بر او لاجورد و زر آمیخته
که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود در چپ و راستش
ز یونان به دیگر سواد اوفتاد
حدیث سکندر بدو کرد یاد
عرب را دران دیده بگماشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کانکه قرنش آراست
ز فرخ فرشته که اسکندر است
بدان گوش چون تاج انگیخته
ز زر داشتی طوقی آویخته
بجز سرتراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام
تراشیده استادی آمد فراز
بپوشیدگی سوی او کرد باز
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کار در کس بگوش
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن را زیاران فراموش کرد
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده رازی دل آرد به درد
بپهلوی ده دید چاهی شگرف
فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
سوی خانه آمد به آهستگی
نگه داشت هوش از زبان بستگی
ز چه سر برآورده و بالا کشید
همان دست در نی کالا کشید
دل خود در اندیشه نگذاشتی
بر آن نی دل خویش خوش داشتی
نیی دید کز دور بر هر شبان
شد آن مرد شوریده بر مرزبان
در آن داوری ساعتی پی فشرد
به آهنگ سامان آن نی سپرد
که این نی ز چاهی برآمد بلند
کز آن سر آشکار است از نیستان شد

ز هرش که یونانیان داشتند
بکاغذ درش نقش بنگاشتند
دو نقش دگر بت پیکرنگار
یکی بر یمین دیگری بر یسار
لقب کردشان مردم بیات شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
چنان هر دو پیکر بر آن دلبری
که بردار ذوپیکری پیکری
شتابرفت از ایشان به هر مرز و بوم
بر آرایش دستکاران روم
در این روی در شبهه افتاده‌اند
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند
چنین گفت دانای خداوند هوش
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
دگر گوش را کنج آن داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
نگر آن غلام از جهان درگذشت
به دیگر تراشیده محتاج گشت
چو موی از سر مرزبان باز کرد
بر آن مرزبان زنگ آواز کرد
خیانت دهم گوشمال آن نفس
که تا کشتنی را نگویی به کس
نگفت این سخن با کسی در جهان
چو گوهر همی داشت در دل نهان
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دلتنگی آمد به دشتی فراخ
که شاه جهان را فراخست گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
شنیدم چو این شد از آن چاه چست
بر آهنگ نالی یکی نای رست
شبانی سپاهانی آمد ز راه
نیی دید بر رسته از قعر چاه
برون رفته بد شاه دوری به دشت
از آن دشت بر سر چوپان گذشت
چنان بود در بانگ آن نی به راز
که دارد سکندر دو گوش دراز
شبان را به خود خواند و پرسید راز
شبان راز آن نی بدو گفت باز
برخم خودش کردم از گرد پاک
نشد زخمه زن تا نشد زخم ناک

در او جان ز وحشت جهان بست / بدین بی زبانی زبان بست

چو بنشست خلوت ز نشناد کس / گزارنده را سوی خود خواند و بس

که راز مرا بر که پرداختی / سخن را بگوشش که انداختی

نخستین بنوک مژه خاک رفت / دعا کرد و با آن دعا کرد گفت

از آن راز پنهان دلم سفته شد / حکایت بجای خود گفته شد

چو شه دید راز جگر سفت او / درستی طلب کرد بر گفت او

شد آگه که در عرض کار جهان / نهفته نماند بکس در نهان

جهانبان که از غنچه لعل و در / شکوفه کند هر چه آن گشت پر

مغنی بیا از دل صبح بام / بزن زخمهٔ پخته بر رود خام

شگفت آمد این داستان شاه را / بسر برد سوی وطن راه را

بدو گفت ای مرد آهسته رای / سخنهای سربسته را برگشای

گزارنده کان داستان را شنید / چو از راست گفتن جوابی ندید

که چون شاه با من چنان کرد عهد / که بر تیغ کشتم ز رعد و بیان عهد

بگفتم جز این با کس ای نیک رای / دگر گفته ام باد خصم خدای

بفرسود کار و رقیبی شگرف / ز نی ناله پرورد از آن چاه ژرف

بنیکی سراینده را یاد کرد / شد آزاد و از تیغش آزاد کرد

بنجاری که در سنگ خارا شود / سرانجام کار آشکارا شود

از آن نغمه کو بر دل آب آورد / ز سودای بیهوده خواب آورد

بیان کردن سکندر با شبان و فتح الباب از زبان او

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که از فیلسوفان نبودش نظیر

که رومی کمر شاه چینی کلاه / نشست از بر گاه در روزنی گاه

بطاق دو ابرو در آورده خشم / گره بسته بر خنده جام جم

مهی داشت تابنده چون آفتاب / برنجان تب یافته پیچ و تاب

شکسته جهان کام در کام او / رسیده بنومیدی انجام او

دل شه کز آیینه بود پاک / از آن دردمندی شده دردناک

بفرسود تا کاردانان روم / خرامنده زو دشت و هر مرز و بوم

گهر چاره آن پریوش کنند / دل ناخوش شاه را خوش کنند

کسانی که در پرده محرم شدند / وز آن داوری که فراهم شدند

در آن تب بسی چاره‌ها ساختند / تنش از تابش بپرداختند

ز آن سرخ سیب آتشش گشت به / نزاری زوی شد و در گشت آن گره

از آنجا که شه دل در او بسته بود / ز تیمار بیمار دل خسته بود

فرود آمد از تخت و بر شد بیام / که شوریده مکر پذیرد مقام

یکی لحظه پیرامن بام گشت / نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت

در آن بیتی از حصن بام بلند / شبان بود و در پیش او گوسفند

سمانا یکی پیر با دانه هوش / کلاه و سرش هر دو کافور پوش

در آن دشت میگشت بی مشغله / گهش در گیا روی و گه در گله

دلش داستان اندکی برکشاد / که زیبا منش بود و زیرک نهاد

ملک دید کارامش از جای جست / بدان خسروی بام عالی نشست

رفیقان بفرمان شه تاختند / شبان را بخواندن سرافراختند

پیامد شبانه بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان سد اسکندر است / نمودار فالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که رو پرده بود / که در خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند
بدو گفت از قصه کوه و دشت / وزو خان بین بریکی سرگذشت
که دل تنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل به آموزگار
زبان برگشای ای خسرو بخت گیر / که تاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پر نور باد / ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه دارد به خاطر غبار
پسندید شاه از شبان این سخن / پسندیده آمد که جست اصل و بن
بدان تا سخن دان بدو ره برد / سخن گفتن او بدان در خورد
بگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب بازگفت / زبان چون گشاد آنکه راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد / وز آن بر دعای دگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت چپنزران
از آن بزم داران که من داشتم / وز ایشان سر خود برافراشتم
ملک زاده بود در شهر مرو / سهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرده بالاش پست / دماغ گل از خوی رویش مست
عروسی ز آیین پرستان او / که او بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم جنسی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدین حد کز او خلق نومید گشت
ملک زاده چون دید کان دلستان / به کار اجل گشت هم داستان
از آن پیش کان زهر باید چشید / از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او به یکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیه بود از اندیشه دور / بیابانی از کوه و از بیشه دور
در او رستی نه بیخ و نه برگ / به نام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان / در آن محنت آباد گشتی نهان
ندیده کس از آن سوره دشت / به ماوا که خویشتن بازگشت
ملک زاده ز اندوه آن رنج سخت / سوی آن بیابان گرایید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملک زاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک / در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی با ما ببست / سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناس بکی برادر ببند / براو حمله برد و او را فکند
چو افکنده بودش چو پیرو دوان / فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانه خود پیک ترک تاز / بچشم درون بستش آورد باز
نهانخانه داشت در زیر خاک / نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی زاستواران برادر گماشت / که او را بپوشیده پوشیده داشت
به آبی و نانی قناعت نمود / وزان پیش چیزیش خفتن نبود
ملک زاده زندانی مستمند / دل و دیده و دست هر سه ببند
فرو ماند سرگشته بر حال خویش / که تا شد چو آمد این حال پیش

عروسیش دیده را جای ساخت
دلش را صبوری که شربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس
گرانمایه را داشت کمچند پاس

پریرخ ز درمان آن چاره دوست
از آن تاب و آن تب به یکباره رست

همان آب و رنگش درآمد که بود
تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از نوا یافتن تندرست
دوای دل خویشتن باز جست

جوانمرد چون دید کان خوب چهر
ملک زاده را جوید از بهر مهر

شبی خانه از عود پرطیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم چون نوبهار
نشاند آن گل سرخ را در کنار

شد آورد شاه نظر بسته را
مهی را ز دم اژدها رسته را

ملک زاده چون یک زمان بنگرید
می و مجلس و شمع و معشوقه دید

از آن دوزخ تنگ تاریک زشت
همش حور حاصل شده هم بهشت

چه گوییم که چون بود آن خرمی
سخن پیش از این نیست نامحرمی

شهنشه چو آن گشته را کرد گوش
بغلتیده و درآورده هوش

برآسود از آن رنج و آرام یافت
کران پرخته می و جام یافت

در این بود خسرو که از بزم خاص
برون آمد آوازه بر خلاص

گران مهربان شاه خسروپرست
به اقبال شه عطسه داد و رست

شبان چون شبه نیکخواهی بماند
دلارای شاهش به شاهی نشاند

کسی را که پاکی بود در سرشت
چنین قصه‌ها زو توان بر نوشت

هنرپایه از مردم گوهری
چو بو زرانده تابش از مشتری

شناسنده گر نیست شوریده مغز
بهنده شناسد ز دینار نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد
بدل بشنوش کان ز مغز آورد

زبانی که آرد سخن ناصواب
به خاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی رود بنواز زود
کز اندیشه در مغزم افتاده دود

چنان برکشش آن نغمه نغز را
که ساکن کنی در سر این مغز را

قصه ارشمیدس با کنیزک چینی و وفات ارسطو

هم از فیلقوس آن مرز و بوم
چنین گفت پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو خرام
هنرپیشه ارشمیدس نام

ز یونانیان محتشم زاده
ندیده چنان کس خدازاده

خزینه بسی داشت و خوبی بسی
ز یونان نبد خوبتر زو کسی

خردمند و نازان به فرهنگ و هوش
به تعلیم دانا گشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد
به تعلیم او خامه بدرام کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص
کز او دید غمخوارگان ز اخلاص

کنیزک که خاقان بدو داده بود
ز روی هم ارزنش افتاده بود

جهان خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل به اندیشه داد

چو صیاد را آهوی آمد به دست
کشیده سر آن آهوی شیرمست

همان ترک چینی چنان دل سپرد
که هندوی غم رخش از خانه برد

ز مشغولی دین و روزگار
نیامد به تعلیم آموزگار

سراینده استاد او روز و پس
ز تعلیم او دل فتاد در پسش

که گویی چه ره زد سر نشئه را
چه شوریده در مغزش اندیشه را

بتعلیم او بود شاگرد صد / که آموختندی از او نیک و بد
اگر ارشمندش نبودی بجای / نبودی نه بندی بر او رهنمای
سراینده را بسته کشتی سخن / از آن سکه نو بود نقش کهن
وگر بودی او یک شه یادگیر / سخن گوی را برگشادی ضمیر
نوینده یکتن که بخشنده بود / ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه رایش خواند اوستاد / که چون تن کماهی نسازی تو یاد
چه مشغولی از دانشت باز داشت / ز پیداشتی عمر شوان گذاشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب / که بر پیشه راه زد جوی آب
مرا پیشتر زانکه بنواخت شاه / بمن داد چینی کنیزی سیاه
جوانی و زنیان تنی خوب چهر / بران مهربان چون نباشم بمهر
بر آن صید وا مانده ام زین شکار / که یکلخت بایست کس از دو کار
چو دانست استاد کان شیر هوش / به شیوه پرستی برآورد گوش
بگفت آن پریچهره را پیش من / بیاید فرستادی ای انجمن
بپیچم که تا نیچ آن ترکتاز / رتاز سر علم چون داشت باز
شد آن بت پرستنده فرمان پذیر / فرستاد بت را بدانای پیر
برآراست دانا یکی تلخ جام / که از تن برون آورد خلط خام
ز خلطی که جا نزاکر ایش کند / بلی بچه خونزا گزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را / دو تا کرد سرو سهی سایه را
فضولی که زان مایه آمد پدیر / بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو برکرد از اخلاطان مایه طشت / بت خوب در دیده ناخوب گشت
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ / شد از نقره زنگی آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را / بر او داد معشوق دلبند را
گرستبان دلارام خود را نیاز / برو شادمانه سوی خانه باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست / بر استاد گفت این زشت کیست
بجا انکه من دوستدارش بدم / همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از کار خویش / بیارند آن طشت تا بود پیش
سر طشت پوشیده را برگرفت / ازان داوری ماند گیتی شگفت
بدو گفت این هست دلارام تو / بدین بود مشغولی و کام تو
دلیل آنکه با پیکر آن کنیز / ازین بود و بر بود دشت عزیز
چو این مایه در تن نمیدانیش / بصورت زن رس نمیخواهیش
چه باید ز خون خلط پرداختن / بدین خلط و خون عاشقی ساختن
مریز آب خود را درین تیره خاک / کزین آب شد آدمی تابناک
در آن قطره آب ناریخته / بسی خرمیهاست آمیخته
بچندین کنیزان وحشی نژاد / مده خرمن عمر خود را بباد
چو یکرنگ خواهی که باشد پسر / چو دل باش یک مادر و یک پدر
چو دید ارشمندش که دانای دوم / چگونه کشید انگبین را ز موم
بعذری چنین پای او بوسه داد / وزان پس نظر سوی دانش نهاد
ولیکن دلش میل آن ماه داشت / که الحق ز بیننده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی درآمد بشاخ / سهی سرو را گشت میدان فراخ
بنفشه دگرباره شد مشکبوی / ز نرگس آمد ز مستی بجوی

گل دمی آن ترک چینی شگفت
شمال آمد و راه میخانه رفت

دل ارجمند پس چو آمد بکار
چو مرغان زنده بر مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش
در عیش بگشاد و زبانه و نوش

پریوار با آن پریچهره زیست
چه داند کسی تا کمان چون برست

عنان خود از دست او دور داشت
دلش را بدان عشق معذور داشت

چو بگذشت زین داستان یک دو سال
تغافل شد آن چشم چینی غزال

گل سرخ بر دامن خاک ریخت
سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پریزاده را
چنان کان پریزاد کان باده را

فلک بیشتر زانکه آزاده بود
از این نو کنیزی مرا داده بود

همان سعی و خدمتگری پیشه داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت

فرس طرح دادی بسی شاه را
پیاده نهاده رخش ماه را

شکفته گلی خون من خورد او
بجز من نه کس در جهان مرد او

چو چشم مرا چشمه نور کرد
ز چشم منش چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود
که کس در آفاق هرگز نبود

بخشنودیی کان مرا بود ازو
چگویم خدا باد خشنود ازو

مرا طالع طرفه بست این سخن
که چون نو کنم داستانی کهن

وزان کان شکر در افشان کنم
عروسی شکرخنده مهربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم

چو بر گنج شکر کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار

کنون چون عروسی ندارم بسر
برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصه روم و روس

بر آن نادره قصه پیش و پس
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره باستانی بزن
مغانه نوای مغانی بزن

سر چنگوار آن یک نوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا

قصه زن قبطی با کنیزک خراسانی کمیاگر

گزین فیلسوف جهان آزمای
سخن را چنین کرد بر تیغ شای

که قبطی زنی بود در ملک شام
زمیری مه پیرایه‌اش کرده نام

بسی قلعه ناسور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته

بداد و گشته بدخواه او چیره دست
بکارش در آورده گیتی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا بخواهد ز شه داد خویش
نشد خرم از ملک آباد خویش

بدستور شد بر در خود پناه
بدان داوری گشته زو دادخواه

چو دیدش که دستور دانش پژوه
در درس دانش بچندین گروه

از آن دادخواهی هراسان شده
بدو دانش آموزی آسان شده

بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان آیین پرست
جز او کس نشد محرم آبدست

ز پرهیزکاری که دید او نشاد
نظر بست هر گه که او رخ گشاد

درستی چنان کاب ازو میچکید
خرابی که بر دستش آبی ندید

چو زن دید گستاخ پرهیزکار
نکوخواه او گشت کافورخوار

336b

ز میلی که باشد زنان را برد
ملولی دلش گشت یکباره سرد

نفس داد در دانش آموختن
پشیمان شد از پیش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز

بسی در بدان در ناسفته سفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت

از آن علم کاسان نیاید بدست
بکالکیمیا خبر دادش از هرچه هست

زن دانش آموز دانش پرست
چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

سوی کشور خویشتن رای کرد
بنا را همان سیم بر جای کرد

بر آن داوری دستگاهی نداشت
به آیین خود ترک راهی نداشت

چو دستور دانا چنین دید کار
که بی گنج نتوان شدن شهریار

بدان جوهر انداخت اکسیر زر
به اکسیر خود کرد دانش اکسیر گر

بدان کیمیا مایه میر گشت
لقب نامه علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاه
به گنجی چنان دادش آرامگاه

بدستوری شه سوی کشورش
فرستاد با گنج و با لشکرش

شتابنده چون سوی کشور شتافت
به آهنگی مملکت باز یافت

چنان گشت مستغنی از ساو و باج
که برداشت از کشور خود خراج

به اکسیر دانا چنان شد تمام
که کردی زر هرچه از سنگ خام

چو زر در ترازوی انگشت چنگ
که آورد زر بی ترازو به چنگ

ز شاگردیش کس نیامد بدست
که با نعل زرین سمندش نشست

بهر گاه او هر که سر داشتی
اگر خرمنی زین زر داشتی

زنی بین که بر زیور ابنا نشست
نگارا ز زنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست
ز اسباب دنیا شده شسته دست

بر امید راحت ز راه آمدند
بنزدیک آن مایه گاه آمدند

زمین بوسه دادند و گفتند راست
که ای در جهان از جهان بی نیاز

نداریم چون دیگران پیشه
مگر در جهان کردن اندیشه

زکسب جهان دامن افشانده‌ایم
به قوت یکی روز در مانده‌ایم

توانی که با قوت عاجز نواز
گشایی بما بر در گنج باز

در آموزش از رای دستور خویش
بیا چیزی از علم اکسیر خویش

جهان را چنین گنج و گوهر بسیست
کلید در گنج ما بر کسیست

مگر قوت را چاره سازی کنیم
ز خلق جهان بی نیازی کنیم

از این گنج پنهان خبر یافتیم
به دیدار گنجینه بشتافتیم

نمودیم خواهش بر این کان گنج
که درویشی آورد ما را برنج

زن کارفرمای روشن ضمیر
بر آن خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ
تنوری برآورده از خاره سنگ

عروسانه زد بر این جلوه گاه
ز بندی سیه بسته بر گرد ماه

برآورده چون نرگس مشک سپید
بموی سیه مهره‌های سپید

صلیبی دو گیسوی مشکین کمند
در آن مهره نادر دراپیچ و بند

بنظارگان گفت گیسوی من
به پیوند در طاق ابروی من

نمود از اکسیر پنهانیم
به پیچیده در صحن پیشانیم

نوشته کاز آوران داوری
غلط شد زبان بر زبان آوری

یکی راز پوشیده از موی جست
کزان مهره با موی دیدار بخت

از آن قصه هر یک دمی می‌شمرد / بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند / وزان باب فصلی دگر خواستند

پریروی بر طاق منظر نشست / نشاند آن تهی چند را زیر دست
حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازند از آن زیرکان کیمیا

همان صنع اعظم که کان زر است / سخن بین که چون کیمیاپرور است
نیوشنده‌ای کرد ور مرزی پدید / در آن آهنین قفل زرین کلید

بدانا رسید این سخن گنج یافت / ز نادان رسیدند و رنج یافت
گران کیمیا را که اندر کیاست / گیاهی قلم کو هر کیمیاست

بلایی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که بر دان خراسانی آن روز زیب

حدیث طبریک یاد آمدش / جز آن هرچه بشنید یاد آمدش
خبر بازجست از طبریک درش / بخندید و آن نغز آمد بگوش

طبریک چو تصنیف سازد دو چند / بیاموز معنی و معنیش گیر
هر افسون که افسونگری بشنوی / نگر تا به افسون او نگروی

در این داوری هیچکس کم نزد / که در بازی کیمیا دم نزد
سکندر ز یونان خبردار شد / که بر گنج زر ماریه مار شد

بشه بازگفتند کان ماده شیر / ببیند انگشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس

ز پوشیده گنجی خبر داشتست / بدان گنج گیتی بنا بستست
به افسونگری سنگ را زر کند / صدف پاره را لؤلؤی تر کند

از آن بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست
گرش سربه‌سر در سر تیغ شاه / جهان رو بگیرد به گنج و سپاه

سپاه آورد دوستش زان سپنج / سپاهی بکرد و بکر کرد گنج
بر آراز او شه شتابنده گشت / ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

بتدبیر آن شد گران خاک پاک / بتدبیر دشمن نماید هلاک
چو آرایش چشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی

کمربست بر خدمت شهریار / بسی خوشی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهر است / جهانجوی را کمترین چاکر است

کمربسته تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران گرد من / بچندین هنر هست شاگرد من

منش دل بدانش برافروختم / نهانی بدو چیزی آموختم
که چندان بدست آرد از زرگداز / که گردد ز خلق جهان بی‌نیاز

بر او طالعی دیدم آراسته / جز او دوم از گنج و از خواسته
جز او هر که این صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار

بهشیاری طالع ماه سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای پدر هم نشست آمدش

چو شه پرورش رای دستور یافت / دل خویش از آن داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود

بفرمود تا خدمت شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن / کش از زر تازه گنج کهن

فرستاده را برآراست کار
فرستاد گنجی سوی شهریار

که چندین ترازوی گنجینه سنج
به یک جای چندان ندیدست گنج

چو بر گنج دادن دلش ابر بود
ملال انجمن و کینه از شاه برد

درم دادن آتش کشد کینه را
نشاند ز دل خشم دیرینه را

شنفتی بیاران نوای غریب
که سازد دوا غم سوز طبیب

نوایی نگر بینوایی بود
نوایی که از خود رهایی بود

قصه نانوائی که خدای تعالی توانگری داد

شنیده چنین شد در اقصای روم
که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم

به کم مدتی شد چنان سیم سنج
که شد خواجه کاروانهای گنج

کسی کز نکان گنج دریا شکوه
ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه

یکی ماهش از کان گنجی گشاد
یکی تهمت رهزنی می نهاد

سرانجامش آن آز نگذاشتند
به شاه جهان قصه برداشتند

که آمد تهی دستی از راه دور
نه در کاسه رونق نه در کیسه نور

به تاریخ یکسال ابیش و کم
بدست آوریده است چندان درم

که گر شه کار دیده و ده سپهر
ز تفصیل آن حاجت آید خبیر

یکی ناتوان مرد بی پیشوا
ز آبی روان و ز نانی نوا

کنون لعل و گوهر فروشی کند
خردکی در این ره خوشی کند

ز پیشه نه بازار کانی نه ورع
چنین مال را چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان
ز احوال او باز پرسد نهان

بخلوت کند شاه را دست بوس
ز تشنیع رنبار و آواز کوس

درم دار مقبل بفرمان شاه
بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید شه را زمین
زمین بوس چون خواند کای آفرین

چو شاه جوانش جوان دید بخت
جوان بخت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد شاه را کرد یاد
سخنها کز آن گنج شایدت داد

که مردی عزیزی و آزاده چهر
بهر خندگی در تو دیده سپهر

شنیدم که اینجا وطن ساختی
به یک روزه روزی نپرداختی

کنون رخت بگشاده اینجا رسید
که شواندش کاروانی کشید

بیابد چنین گنج را دست رنج
وگرنه من آلیست آید ز گنج

اگر راست گویی که چون است حال
ز من ایمنی هم به سر هم به مال

دگر بر دروغ افکنی بی هراس
سر و مال بستانم از ناسپاس

نوشده چون دید کز خشم شاه
بجز راستی نبود او را پناه

زمین بوس ابتاره تر کرد باز
چنین گفت کای شاه گردون فراز

...ده جهان نقش بیداد تو
به نیکی شده در جهان داد تو

رعیت ز داد تو چنان دلخوش‌اند
که گر جان نخواهی بهشتت کشند

اگر می بپرسی ز من هر چه هست
بگو تا بر افشانم از جمله دست

دگر علامی ده شاه را
زنم بوسه این خاک درگاه را

سر سال کاینجا رسیدم فراز
تهی دست بودم نه برگ و نه ساز

چو شه گفت کاحوال خود باز گو
بگویم که این آب چون شد بجو

دلم را غم بینوایی شکست
گرفتم ره بینوایی بدست

در آن پیشه نیزم نوایی نبود — که در کار و کشتم وفایی نبود
ز هر سو سراسیمه میتاختم — به بی برگی آن برگ میساختم
بسختی همی گشت بر ما سپهر — شد از فقر دیده یکپاره مهر
چو آمد گذر زان او فراز — بکشکینه گرمش آمد نیاز
من و زن در آن خانه تنها و بس — مرا گفت کای شوی فریادرس
دگر نه چنان دان که رفتم ز دست — ستمکاره شد باد و کشتی شکست
ز سامان سامان بگوی و بشهر — دویدم مگر یابم از توشه بهر
رسیدم بویرانه دور دست — در و درگهی با زمین گشته پست
سرایی کهن یافتم سال خورد — دری در نشسته به دود و گرد
سیه زنگیی دیدم آتش پرست — سفالین سبویی پر از می بدست
چو زنگی مرا دید برجست زود — بپیچید بر جو به کردار دود
نه دزدی و نه دزد راهست لست — به دزدی شدن پیش دزدان خطاست
زبان برگشادم بر آیین زنگ — دعا گفتم آوردم او را به چنگ
جوانمردی چون تو شیر افگنی — شنیدم به افسانه از هر کسی
چو زنگی زبان مرا چرب دید — وزان گونه گفتار شیرین شنید
از او بستدم رود عاشق نواز — ز بی سازیش پرده بستم بساز
در آوردم او را به بانگ و خروش — چو زنگی که از گرمی آید بجوش
زدم زخمه چند زنگی فریب — برون بردم از جان زنگی شکیب
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ — به امید مالی گرفتم درنگ
یکی گنج را یافتم از نهفت — که هیچ اژدهایش به سر نخفت

بشهری که داور بود بی فراخ — شود دخل بر ناتوان خشک شاخ
زنی داشتم قانع و سازگار — صفا را شد آن زن ز من باردار
زن ما که من را بوی مشک — شکیبنده با من به یک نان خشک
ز چیزی که بودش بخوردن نه هیچ — نبودم بجز نان و در خانه هیچ
اگر شوربایی بچنگ آوری — پس مرده را باز رنگ آوری
چو من دیدم آن نازنین را چنان — برون رفتم از خانه زاری کنان
ندیدم دری کان نه در بسته بود — که سختی به من سخت پیوسته بود
بسی گرد ویرانه کردم طواف — گشاینده چون دیو در هر شکاف
در آن آتشی روشن افروخته — ز دود عود و خروارها سوخته
بر آتش نهاده گونی فراخ — نمک سوده و زیره در او شاخ شاخ
به من بانگ برزد که ای دیو زاد — شبیخون من چون آمدت یاد
من از بی نوالی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش
که از بی نوالی و بی مایگی — گرفتم درین خانه همسایگی
مگر کز تو کارم بجایی رسد — درین بی نوالی نوایی رسد
بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتم بلی هم آور درود
سر زخمه بر رود بگماشتم — سرودی فریبنده برداشتم
گهی خورد ریحانی از سفال — گهی گوشت پایی به امید مال
حریفانه با من در آمد بکار — چو سرمست شد کرد راز آشکار
وگر زنگی هست همراز من — که می خوردنش نیست بی یاد من
مگر ما که هستیم چون اژدها — ز دل کرده آزرم هر کس رها

ز گنجینه آن همه سیم و زر / همانا که یک پشته مانده دگر
بشرطی که چون آیدان ره نورد / کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
که من در دل آرم ایا هوشمند / گر آن اژدها را سپاسم گزند
ترا تیر از آن قسمتی ما بداد / وهم تا دولت کرد از گنج شاد
به پا جستم و در خزیدم به گنج / کمی خار در خاطرم که ترنج
نهادش بسختی ز گردن به زیر / بر او کردی سخت چون شد شیر
همه کرد همراه او خفته بود / همان کرد با او که او گفته بود
من از نیم از آن سان گرفتم ز پا / دگر پاره خود را گرفتم بجا
یکی نیمه از پشت بگرفت و دوش / برون رفت و من ماندم بی فهم و هوش
دگر نیمه را همچنان کرد خرد / به آیین پیشینه در پشت برد
از آن گنج بو پای شدم چون عقاب / سوی پشته گنج کردم شتاب
وزان شوربا ساغری گرم خویش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
چو در خانه رفتم به پیروزی بخت / نهادم ز دل بار از پشت رخت
بزن دادم آن شوربا را خورد / پس از خبر کردن بسی شکر کرد
گشادم گره رخت سربسته را / بر هم ساندم دل خسته را
به گنجی چنان کان گوهر شدم / وزان شب چو دریای توانگر شدم
همه مال من زان شب آمد پدید / گر شب ها گهر بد گهر با کلید
شد از وقت فرزند و مولود او / خبر جستن از حال پیوند او
شد آن نسخه را هم بدان سان که بود / به والیس وانا فرستاد زود
بد و نیک او را نهانی بجو / چو پای نهان آشکارا بگوی
چو شب در رسیدی تو تنها ما / روانست حکم تو بر جان ما
تو در گنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بیجان شوی
در آن گنج کاوه به تنها برم / به کنجی نشینم به تنها خورم
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که تا گه بگوش آمد آواز پای
درآمد سیه کوه چون کال / به پشت اندر آورده یک پشته مال
از آن پیش کان پشته را باز کرد / یکی نیمه زان شوربا باز خورد
بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند بر دامنش
چو زنگی سر پاره خود را برید / تنش را به خنجر ز هم بر درید
پس از ساعتی کان بر آمد دراز / نگه کردم آمد دگر باره باز
چو دیدم که هنجار او دور بود / شب از جمله شبهای دیجور بود
به پشت اندر آوردم آن پشته را / چو زنگی دگر زنگی کشته را
چنان آمدم سوی ایوان خویش / که جز ذوالکرم کس نشنیاد پیش
بگوشم آمد آواز نوزاد من / وزان شادتر شد دل شاد من
ز فرزند فرخنده دادم خبر / پسر بود و باشد پسر تاج زر
چه دیدم یکی گنج کانی و داد / ز یاقوت وز هر چه دانی و داد
به فرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج هم زاد گشت
چنین بود گوینده راز نوشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شد آن گوهری مرد از جای خویش / نمود آن طالع آورد پیش
که احوال این طالع از هر چه هست / چنان کن که از اختر آری به دست
چو آید به والیس فرمان شاه / سوی اختران کرد بیننده نگاه

نظر کردن هر یکی بازجست ‌ ‌ شد احوال پوشیده روی درست
نوشت و درستی از آنجا که دید ‌ ‌ نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامهٔ حکمت والیس خواند ‌ ‌ در آن حکمت نامه شکی نماند
که این بانوا پیشوا زاده است ‌ ‌ که از نور دولت خداداده است
بر آن برکه از مار انداخته ‌ ‌ چو شهزاده ملک کار او ساخته
پدر گشته فرخ ز پرداز او ‌ ‌ نوآنکه بپروردنی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای ‌ ‌ نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد چو دریا به جوش ‌ ‌ نظر کرد در مرد گوهر فروش
پس از آنکه بسیار بنواختش ‌ ‌ یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی به آیین خود ساز گیر ‌ ‌ یکی پرده زآهنگ خود باز گیر
که ما را سر پرده شک نیست ‌ ‌ بجز بی فراخی در آن تنگ نیست
بهر مدتی فیلسوفان روم ‌ ‌ فراهم شدندی ز هر مرز و بوم

انکار کردن هفتاد حکیم در کار هرمس و هلاک ایشان

برآراستندی بفرهنگ رای ‌ ‌ سخنهای دل پرور جان‌فزای
کسی را که حجت قوی تر شدی ‌ ‌ به حجت بدان سروران سر شدی
در آن داوری هرمس پرمغز ‌ ‌ بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او وحی هش داشت ‌ ‌ سخنهای او در ورس داشت
ز بس گفتن راز روحانیان ‌ ‌ برآورد شک بر دل یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن ‌ ‌ بر انکار او ساختند انجمن
که هرچه او بگوید بر آن نگرویم ‌ ‌ سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تغیر دهیمش به انکار خویش ‌ ‌ بدین کار نتوان سخن برد پیش
چنان عهد بستند با یکدگر ‌ ‌ که چون سرفرازان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند ‌ ‌ بر آن گنجدان خاک بیزی کنند
سخن گفتنش در نیابند گوش ‌ ‌ بگیرند از انکار گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد ‌ ‌ ز دانش در ایزدی باز کرد
بهر نکته حجتی باز بست ‌ ‌ که چون نور در دیده دل نشست
ندیدند آن سخن بار ایشان پسند ‌ ‌ جز انکار کردن بیانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد ‌ ‌ اساسی دگرگونه از نو نهاد
پیامی چنان روشن و دلپذیر ‌ ‌ که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندیدند آن سخن را شکوه ‌ ‌ به انکار خود دیدشان هم گروه
سوم باره از راه مشکل‌گشای ‌ ‌ نمود آنچه باشد حقیقت‌نمای
سخنهای زیب پسنده دلنواز ‌ ‌ بر ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز خواندن بانگ چندین جرس ‌ ‌ سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش ‌ ‌ زبان گشته حیران گلو گشته ریش
خبر داشت کز راه ناخجری ‌ ‌ ستیزند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت ‌ ‌ بجنبید و روی از چنان تافت
بر ایشان یکی بانگ برزد که های ‌ ‌ مجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد ‌ ‌ ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده راست کج باختند ‌ ‌ از آن پرده شان رخت پرداختند

سر افکنده چون آب در پای خویش ... ز سردی فسرده بر جای خویش

سکندر چو زین حال آگاه گشت ... چو انجم ز آن انجمن برگذشت

از آن بیشه سرو با بوی مشک ... یکی سرو تر ماند و شمشاد خشک

بپرسید سر فرد و گفت راز ... که همت در آسمان کرد باز

بخلوت چو بنشست با هر کسی ... از آن باستان داستان زد بسی

که سرو از چه طوفان شمشاد پس ... ببوحی همی ماند شمشاد چنس

بجایی که باشد به حجت قوی ... ز تا فرخی باشد ار بشنوی

دری را که جا تاج تارک بود ... ز زر بر زمین نامبارک بود

هنرمند روی از هنر تافتن ... شقایق دریدن خشن یافتن

هنرمند را چون مدارا کنی ... هنرهای خویش آشکارا کنی

مغنی سماعی برانگیخت گرم ... سرودی برآورد به آواز نرم

مگر کم‌تر کرد این کار من ... کسادی گریزد ز بازار من

دهل زن چو زد بر دهل زخم چرم ... هوای شب تیره را کرد گرم

ز رو ماند زاغ سیه ناامید ... برگشت و آمد خروس سفید

ارغنانی ساختن افلاطون بر همان شکل ارسطو

سکندر نشست از بر تخت روم ... زبانی چو آتش دماغی چو موم

همه فیلسوفان رده بر رده ... به پایین گه تخت او صف زده

بمقدار هر دانشی پیش و کم ... هنرها فشان گفت و گویی بهم

یکی از طبیعی سخن باز کرد ... یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت یال ... یکی هندسی را گشادی خیال

یکی سکه بر نقد فرهنگ زد ... یکی لاف ناموس و نیرنگ زد

شماخ کنان هر یکی در فنی ... بفرهنگ خود عالمی برشنی

ارسطو که دل گرمی پشت شاه ... برافزود بر هر یکی پایگاه

که اهل هنر را منم چاره‌ساز ... ز علم دگر بخردان بی‌نیاز

همه نقد حکمت بمن شد روا ... به حکمت منم در جهان پیشوا

فلان علم خوب از من آمد پدید ... فلان کس فلان نکته از من شنید

دروغی نگویم در این داوری ... به حجت زنم لاف نام‌آوری

ز بهر دل شاه و تمکین او ... زبانها موافق به تحسین او

فلاطون برآشفت از آن انجمن ... که استادی او داشت در جمله فن

هنر دانشی را که اندوختند ... بتحسین ورق زود آموختند

برون رفت و روی از جهان درکشید ... چو عنقا شد از بزم شه ناپدید

شب و روز اندیشه چندان نخفت ... که خاطر برون آورید از نهفت

بخم در شد از خلق و پرگار و کم ... نشان جست از او و از آن هفت خم

کسی کو سماعی زند دلکش کند ... صدای خم آواز او خوش کند

چو صاحب رصد جای در خم گرفت ... پی چرخ و دنبال انجم گرفت

بر آهنگ آن ناله کانجا شنید ... نمودار آورد آنجا پدید

جهان ناله را نسبت از رود یافت ... وز آن پرده رودی که رود تافت

کدوی تهی را بوقت سرود ... بچرم اندر آورد و بربست رود

چو بر چرم آهو برآمد ز مشک ... نوایی برانگیخت از چوب خشک

پس آنگه بر آن سیم و سیماب که خواست	یکی هیکل از ارغنون کرد راست
به زیر و بم ناله رود و خیز	گهی رزم زد زخمه گاه تیز
ز نرمی و تیزی و بالا و زیر	نوا ساخت از ناله گاو و شیر
چنان بست آن ناله را آمدست	که هر جا که شد مرد و را پای بست
چنان بست کآدمی تا دده	از آن رودها شد یکایک زده
چنان کادمی زاده زان نوا	به رقص و طرب چیره گشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز جفت	یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بربست بر ناله هر یک کسی	ز بربستن آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون	که از ناله شد کس چو او پرفسون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش	که ناله در او دل در آمد به جوش
به جایی رسید این نوا کز نواخت	که دانا بر او چون و علت شناخت
بقانون از آن ناله جسته گهی	ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آوازه آن ارغنون شد تمام	شد آن مشک بیخته با عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش	به هر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو گرد خود درکشید	نشست اندران خط نوا برکشید
دد و دام را از بیابان و کوه	دوانید خود را گروها گروه
دویدند هر یک به آواز او	نهادند سر بر خط و پا از او
همه هر یکی بی‌هش افتاده پاک	فتادند چون مرده بر روی خاک
ز گرگ جوان گرد بر میش زور	ز شیر ژیان دشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز	به نغمه در آورد با زیب و ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند	کز آن بیخودی باز بهوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت	که دار و چو با این چنین سرگذشت
بگرد جهان این سخن گشت فاش	که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده را ساخت	که جز وی کس این پرده نشناخت
برانگیخت آوازی از خشک رود	که از زهره آرد فلک را فرود
چو هر نسبتی راند انگشت خود	بجنبید بر آواز او دام و دد
چو هر نسبتی دیگر آرد شتاب	بهوش آورد خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز	که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند	برانگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل	چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
به اندیشه بنشست در کنج کاخ	دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیم آن درس پنهان نویس	که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در آن کار علوی بسی رنج برد	بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر پس از جهدهای دراز	سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز	که چون باشد آن ناله رود و خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش	برد هوش و آرد دگر باره هوش
همان نسبت آورد و آلتش درست	که دانای پیشینه بر پرده بست
بسنجید و شد پرده را باز کرد	طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو آن هوشمندان سته هوش را	دگر گونه زد رود خاموش را
در آن نسبتش بخت یاری نداد	که بیهوش را آرد از هوش یاد

بلرزید

340b

بکوشید تا در خروش آورد / نوایی که در خفته هوش آورد
ندانست چندانکه بنشست گفت / ازان کار سرگشته ماند ای شگفت

چو عاجز شد از راه نایافتن / ز رهبر شنایت سر تافتن
شد از راه رغبت به تعلیم او / عنان داد یکیک به تسلیم او

بپرسید کان نسبت دلپسند / که هش هگاز کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او / چگونست و چون بر درم ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خلقی گرد خود در کشید / بر آن ساخت تا نسبت آمد پدید

به بیهوشی از نسبت او کشش / نهادند سر بر خط نغزلش
دگر باره ز نسبت هوش بخش / کارسطو برخاست همچون درخش

فرو ماند سرگشته بر جای خود / که چون هیچ‌سر بود ازآن دام و دد
ازآن اولین چون بهوش آمدند / چه بود آنکه زد در خروش آمدند

شد آگه که دانای دستان نواز / بدستان همه داشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان ازاو عذر خواست / که آن پرده کج بر او گشت راست

چو شد حرف آن نسبت او درست / نوشتان آن آن خود اشبت
بآواز او مغز را تازه کرد / مدارای او بیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست که در سر علوم / فلاطون شد استاد دانش بروم
برفزود جاهش در آن پروری / بتر و خروش داد بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن / بکفش گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازی گری کن بآهنگ خویش

برآمد گل از چشمه آفتاب / خرد پرده سر چو ماهی بر آب

نشسته همه زیرکان گرد تخت / فلاطون بالا برافکند رخت

قصه انگشتری که چون به کف بودی خداوندش ناپیدا بودی

براورنگ زر شد شه نامور / زده بر میان گوهر آگین کمر
شه از نیستی کو از آن پرده ساخت / عجب ماند کان پرده را چون نواخت

بپرسید از او کای جهاندیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خوانده هیچکس / که بود این فنون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه / که رای شما را بدان هست راه

فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
از آن شیشه ساخت افسون گری / که یابد دل ما بدان رهبری

کز آنها که دانندگان ساختند / بنیرنگ و افسون برانداختند
یکی گویم از صد در این روزگار / ندانند کس را آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی / بگویم ز هر ده که از صد یکی
اجازت رسید از سر آستان / که دانا فرو گوید آن داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
شنیدم شکاری ز گرمی بتافت / ز شکل شکوفه زمین بر شکافت

برانداخت ناسور کلوخ از مغاک / طلسمی بدید آمد از زیر خاک
ز طلع درو پس قالبی ریخته / وزان صورت اسپی انگیخته

گشاده ز پهلوی اسپ بلند / یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند
شبانی در آن ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید از ساده دشت
ستوری سپر دید در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
درو خفته‌ای دید دیرینه سال / انگشت یکی سوی مویش خلال
براو دست خود را سبک تاز کرد / وز انگشتش انگشتری باز کرد
دگر هدیه‌اش تا بدانجا نیافت / ستوران رها کرد و بیرون شتافت
چو از رایت سبز بنگر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
بدان تا نگین را نهد پیش او / بداند بهای کم و بیش او
بپرسید احوال میش و بره / نیوشنده دادش جوابی سره
دگر ره بدیدار گشت از نهفت / کلاه صاحبش بر زد آواز و گفت
نگر تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقعی دوختی
چنان بود کان مرد خاتم پرست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین تا که می بالا قرار / شبان پیش هستیش بود آشکار
نهادی نگین را چنان بد حساب / که دارنده را داشتی در حجاب
درآمد به بازی گری ساختن / چو گردون به انگشتری باختن
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
یکی روز برخواست پنهان براز / نگین را به کف درکشید از فراز
چو خالی شد از خاصگان انجمن / براو کرد پیدا تن خویشتن
به زنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
چو خواهم نه بیند مرا هیچ کس / بدین دعوتم معجز است و بس

چو خورشید از آن رخنه در تافتی / نظر بس بپوشیده دریافتی
طلسمی درخشنده در وی پدید / شبان اندر آن ژرف وادی رسید
در آن رخنه از نور تابنده سور / نگه کرد سر تا بن آن ستور
بدستش از زر یک انگشتری / نگینی فروزنده چون مشتری
چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش بزودی در انگشت خویش
کله پیش در کرد و می‌رفت شاد / شکیبنده می‌بود تا بامداد
شبان رفت نزدیک صاحب کله / گله بود بر کوه و صحرا یله
چو صاحب کله دید کامد شبان / گشاد از سر چرب گویی زبان
شبان را بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت از او ناپدید
که مردم چه اکردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی در زمان
شبان را عجب ماند از آن داوری / در آن کار جست از خرد یاوری
نگین دان او را چه زود و چه دیر / گهی کرد بالا گهی برد زیر
چو سوی کف دست گردان شدی / شبان از بیننده پنهان شدی
شبان چون از آن بازی آگاه گشت / شد این آگهی گرد بر کوه و دشت
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی
به پنهان و پیدا شدن گرد شهر / ز هر جا پر زر کرد برداشت بهر
برهنه یکی تیغ هندی بدست / بسوی پادشه رفت و پنهان نشست
دل پادشه را به خود بیم کرد / بدو پادشه شغل تسلیم کرد
شبان گفت پیغمبرم زود باش / به من بگرو از شحنه خشنود باش
بدو پادشه بگرو و بد از هراس / همان مردم شهر بیش از قیاس

شبان آنچنان کردن آغاز گشت   که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین چون که از مهر انگشتری   چه گونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کین نگین ساختند   بحکمت چگونه بر انداختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز   که ما در نیابیم ازین پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون   نیاوردم این رشته یکی را برون
ثنا گفت بر روی چو شاه این شنید   بر آن تیزبین نقش کو رشته دید
همه پاسداران آن آبستان   گرفتند عبرت بر آن داستان
مغنی بدان ساز تیمار سوز   نشاط مرا انگیزان برفروز
نگر زان نوای بریشم نواز   بریشم کشم رود را در طراز
چنین گوید آن کاردان فیلسوف   که بر کار آفاق بودش وقوف

قصه اسکندر با بقراط که زاهد فیلسوفان بود

که یونان نشینان آن روزگار   سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا بجستند آسایشی   نه در دیدشان شهوت آلایشی
نکردند الا ریاضت گری   به بسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود برتوان داشتی   ز طبع آرزوها نهان داشتی
ز گرد آمدن در سرایت نکرد   چو سر بایدت گرد آفت مگرد
نکردی تنعم نخوردی نبید   کزین هر دو گردد خرد ناپدید
بدانجا رسیدند از آن رسم و رای   که برخاست بنیادشان زین سرای
ز خشکی به دریا کشیدند بار   ز پیوند گشتند پرهیزکار
زن آزار مردان نپرداختند   بزادند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان   که تخمه ز گیتی بر افتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه   ز فرزانگان بزمی آراست شاه
چنین داد فرمان به سالار بار   که ما بی ندارد کس امروز کار
فرستید و خوانید بقراط را   نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده بقراط را بازجست   ز شه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام   برآرای جا و برافروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد   ورا بندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگو   که هرچ آن درین ره نیابی مجو
من اینجایم و این سخن روشنست   که آن جای خالیست بی من بسست
مرا گر بهشت آرزو بود پست   همی از در ایزد آیم بدست
جوابی که آن فر فرهنگ سفت   فرستاده شد با شهنشه بگفت
شهنشاه از آن گشت روشن چو روز   که بقراط شمعیست خلوت فروز
نیامد بدو زان شمع راه   خرامش که سحر آمد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود   بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه را   نکوهش ندادی بدو دانه را
ز هر دانشی کان ز دست کسان   رسانیدی او را رساننده کان
سخنهای بقراط بیدار هوش   پسند آمدی مرزبان را بگوش
بر آن بد دل دانش اندیش او   که آرند بقراط را پیش او
نبودند کان پیر خلوت پناه   برآمد شد خلق را بست راه

342a

NEP 33

سر از شغل دنیا چنان تافت تفت / که در نغز کوهی دری یافت || ز خویشان و یاران جدایی گرفت / به کنجی دگر آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد || ز خون خوردن جانور چون برید / پلاسی بپوشید و دیبا درید
کفی پست از آنجا که عادت بود / بسازنده‌ای را کفایت بود || جز این دو پسندیده‌ش کار نیست / جز این زیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت / نظامی مگر این صفت زو گرفت || بشرحی که دادند از آن دین پناه / گراینده‌تر شد بدو پادشاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فرامش کند ز ابیاد || کسی کو ز مردم گریزنده‌تر / بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو بقراط مهر خود از خلق شست / همه خلق بقراط را بار جست || بسی خواند شاهش ز خویشتن / نشد شاه انجم بر انجمن
چو ز اندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار || شه از جمله استواران خویش / یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه‌ها خواند با او دراز || که نزدیک خود خواهمت بارها / نهان داشتم تا بگفتارها
اجابت نکردی چه سود از قیاس / نوازنده باشی و حق‌شناس || بیا پایگه حجتی دلپذیر / چرایی ز درگاه ما گوشه‌گیر
بمعذوری خویش حجت نما / وگر نیست حجت بحاجت بیا || فرستاده‌ی پی مبارک ز راه / به بقراط شد داد پیغام شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ ز رای صواب || که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیزها داند از نیک و بد
نماید که رفتن مرا رای نیست / که مهر تو در دلش جای نیست || چو بر ناشدن هست چندین دلیل / بیاری نشد پیش کس جبرئیل
مرا عجب آنکه بدید آمدی / کز پیغام شه با کلید آمدی || چو در نافه مشک آشنایی دهد / برد بوی خوشش رهگرایی دهد
ولی اگر بر دوستی رهبر است / برون از زبان حجتی دیگر است || درونی که مهر آشکارا کند / مدارا فزون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرمند / ببزم اندرون شاه را همدمند || سوی من مخیمید ز آب و سنگ / کنون پای ما زانجهت هست لنگ
دل شاه را مردم مردم‌شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس || اگر خاصکار از زبان نیست نرم / بر امید شه دل توان کرد گرم
وگر نرم ناید ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت || غنی ساز گنبد چو باشد درست / صدای خوش آید درون از نخست
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب || همان نیک و بد کاید از در برون / مدارای رهبر بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده‌داران راز / بسر پهنی از پرده دارند باز || نگه تا بطوفان دریای آب / در این کشتی خشک چون نایم شتاب
نهنگان دریا گشاینده چنگ / زنند کی در دهان نهنگ || چگونه نشوم بر دری دورباش / که باشند بر او این همه دورباش

342b

بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلاقت نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بنده و کمر پیش یزدان پاک
در این بندگی خواجه باشم ترا / گر آیم برت بنده باشم ترا
یقین دان که سکندر ز تقویم راست / که این نکته را از نشاط انگیخت
فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد خواند درس از برش
طبق پوش برداشت از خوان در / ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج / نگوهر برآسودن آمد به رنج
پسند آمدش کان سخنهای چست / به دعوی که حجت آمد درست
شه آن گنج را دید در گوشه / بری توشه ساخته توشه
ز شغل جهان گشته مشغول خواب / برآسوده از تابش آفتاب
چو دانست کو هست خلوت گرای / پیاده بخلوتگهش کرد رای
تماشای او در دلش کار کرد / ز بالینش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز / که تا از جهانت کنم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری / بدان چون منی را بدست آوری
کسی کو نهد دل بهشتی گیا / نگردد به گرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم / که تو پیش خاری و من کم خورم
مرا کاید از کاه برگی ستوه / چه باید گرانبار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه / تمنا چه داری ز من آنک بخواه
جوابش چنین داد دانای دور / که چون با منی در مبین از جور
من از تو به همت توانگرترم / غم گرده کشته می کی خورم
تو با آنکه داری جهانی چنین / نه سیر دلی هم ز خوانی چنین
مرا این یکی نکته بس پالهوزد / گرانستی از هستی گرم و سرد
تو با این گرانی که در بار تست / طلبکاری من عجب کار تست
دگر باره پرسیدش از شهریار / که تو گیتی من کام در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر / که فرمان وهم من تو فرمان پذیر
برآشفته شد از حدیث درشت / زبانی سخن را در آورد جست
خردمند پاسخ چنین داد باز / که بر شه گشایم در بسته باز
مرا بنده هست نامش هوا / دل من بدان بنده فرمان روا
تو آنی کز آن بنده را بنده / پرستار ما را پرستنده
شه از رای دانای باریک بین / ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت خود نور سیمای تو / گواهست بر پاکی رای تو
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن / ببرده رفیقی آشنایی بکن
دگر ره جوابش چنین سیم داد / که سیماب در گوش شان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی / چرا دعوی پادشاهی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب / بپای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من هسته را تو بیدار مرد / نبایستت از این گونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را برآشفتهٔ / کنی خفته بیدار و خود خفته
بدین خواب خرگوش خوی پلنگ / ز شیران بیدار بردار چنگ
نگاری طلب کافتد از تیر تو / که نه پی چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم / چو موم از نرمی یکی گشت نرم

343a

بخواهش چنان خواست کان هوشمند ز بندش دهد حلقه گوش بند

شد آن تلخی از نیز پرهیزکار به شیرین زبانی درآمد بکار

از آن پند کان سربلندی دهد بگفتا انچه زو سودمندی دهد

که چون آهنی دست پیرای تو پذیرای صورت شد از رای تو

تو آنی که روشن کنی سینه را در او آوری روشن آیینه را

چو بردن توان زآهن تیره رنگ که تا جای گیرد در او نقش رنگ

دل پاک را زنگ پرداز کن بر او یاور روحانیان باز کن

سیه کن روان به اندیشه را بشوی از سیاهی دل خویش را

رها چیست سرکو سیه دل بود نه هر زنگی ای خواجه مقبل بود

بسو ولی زنگی مشو رهنمون مفرح مگو گر لب آرد برون

سیاهی کنی سوخته شو چو بید که دندان نماید گر زنگی سپید

مگر کاینه زنگی از آهن است که با آن سیاهی دلش روشن است

از انجا خبر داد کار آزمای که روشن آب با او سیاهیست جای

بر او هیچ نقطه ز آلودگی ز نقره بیاموز پالودگی

دماغی کز آلودگی گشت پاک بچربد از این گنبد دودناک

نهانخانه صبحگاهی شود حرمگاه سر آلهی شود

ز نو دزد کردن ز روزن شتاب بروزن درافتادن آفتاب

چراغی ز دریوزه پرکرده گیر قناعت ز باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش ز زنگ عماری پر امید باش

در این سینه پر خاشاک و خار طلب کار سلطان مشو زینهار

چو سلطان شود سوی نخچیرگاه دری رفته بند فرو هشته راه

چو دانی که آید به مهمان فرود به ناخوانده مهمان برآرم درود

گر آیی بر این در دلیری مکن تماشای بالا و زیری مکن

بجان شو پذیرنده بزم خاص که تن را ز دربان نبینی خلاص

به کفش گل آلوده بر تخت شاه نشاید شدن کفش بفکن براه

چو هم کاسه شاه خواهی نشست به پیرای ناخن فرو شوی دست

کسی کو درآید بدرگاه تو خورد سیلی ار کم کند جاه تو

ببین تا ترا سر بدرگاه کیست دل ترسناک طلب خواه چیست

گر این در زنی کمترین بنده باش گر این پای داری سرافکنده باش

وگرنه تو خود شاهی و شهریار ترا با سگ پاسبانی چه کار

تو گرمی مکن کز من الحق گرم بگفتم ترا گفتنیهای نرم

دلی هست تو کو زمین رفته بود بجا سوی آسمان رفته بود

کنون کامد از آسمان بر زمین ره آورد آن بود و بیرون از این

چو گفت این سخنهای پرورده پیر سخن در دل شاه شد جایگیر

برافروخت روی چون آفتاب سوی بزم خود کرد خسرو شتاب

بفرمود تا مرد کاتب سرشت به آب زر آن گفتها را نوشت

مناظره کردن حکیم هند با اسکندر و جواب آن

مغنی غنا را در آور به جوش که در باغ بلبل نباشد خموش

اگر خاطرم را به جوش آوری من گنگ را در خروش آوری

همان فیلسوف جهاندیده گفت / که چون دانش آمد به شاه نهفت
دهان مهر کرد از می خوشگوار / که بنیاد شادی نهد استوار

یکی روز کز چرخ زرین طناب / بیفتاد کان رخ نمود آفتاب
سکندر به آیین فرهنگ خویش / ملوکانه برشد به اورنگ خویش

درآمد رقیبی که از گرد راه / فرستاده هند آمد به شاه
نماید که در حضرت شهریار / پیامی آورم خواهم از شاه بار

بفرمود شه تا شتاب آورند / مغانزاد را آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند / رهش باز دادند و بنواختند

چو تابنده خورشید را دید زود / برسم مغانش پرستش نمود
درآمد مغ خدمت آموخته / مغانه چو آتش برافروخته

بفرمان شاهنشه چیره دست / نشانند جایی که شاید نشست
سخن میشنید از مری دلپسند / ز خاک زمین تا به چرخ بلند

باندازه هر کس هنر مینمود / به گفتار خود قدر خود مینمود
چو در هندی آمد نط سخن / گل تازه رستا ز درخت کهن

بسی نکتهای گره بسته گفت / کزان در ناسفته را کس نسفت
ملک را ز لب حقه پر نوش کرد / جهان را در حلقه در گوش کرد

ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کا درخور آن بارگاه
چو گشت از ثنا تیز پرداخته / نقاب سخن شد برانداخته

چو تاریک پروانه سوی باغ / روان شد به امید روشن چراغ
که گر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد

منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و به قوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی

شنیدم که این دور آموزگار / سرآمد تویی بر همه روزگار
خرد رشته در یکتای تست / درفش گره بازکن رای تست

اگرچه خداوند تاجی و تخت / خدا دانش تیز داد است و بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستش بگردانم از آفتاب

وگر ناید از شه جوابی که هست / دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هر کسی استشار

زمن پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجو / سخن هر چه پوشیده داری بگو

جهاندیده هندو زمین بوسه داد / زبانی چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد او دعایی سزاوار شاه / بپرسید از شاه گیتی پناه

که چون من ز خود در خطی پرورم / سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره پرست

نشانش بدیدست و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شد است / زمینیست یا آسمانی شد است

وراندیشه یا در نظر خویشش / چو پرسید حالی کجا جویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / به حجت شود مرد پرسنده سیر

جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوته است این سخن هم دراز
ز کس راز او را تواند شمرد / ز اندیشه شاید بدو راه برد

بر آن چیزها داو اندیشه راه / که باشد بر او دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دولت مر آن را ز اندیشه رست

هر اندیشه کاید اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای

به غفلت نشاید شد این راه را / که ابر از چه پنهان کند ماه را
نشان بس بود گر دبر کرد کار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار

بر ایزدشناسی همین شد قیاس / از این نگذرد مرد ایزدشناس
بجوید دگر پرده راز را / جز نهای انجام و آغاز را

چو هندی جواب سکندر شنید / بشب بازیی دیگر آمد پدید
که هرچه از زمین باشد و آسمان / نهایت کجی باشدش بیگمان

خرده گو بیرون از این بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون آن کس آگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست

جهاندار گفت از حساب کهن / به آزرم ترپسکه بر زن سخن
برون ز آسمان و زمین بر متاز / که پایی نبر رشته خویش باز

فلک بر تو زان تخت پیدا کشید / که بیرون میدان نشاید دوید
از این منزلت چون نباید گذشت / که چرخ ایستاده است با تیغ و طشت

حصاریست این بارگاه بلند / در او گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد / پس پرده راز کی ره برد

برون زین حصار نهان رهنمای / که نادیده را نیست اندیشه جای
گر اندیشی آن را که نادیده / چو بینکه به چینی خطا دیده

بسا کس که من دیده انگاشتم / خیالش ز اندیشه بگماشتم
سرانجام چون دیدم انجام کار / نه آن بود کز وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده رو / بر آنجا توان کرد این جست و جو
دگر باره گفتش همی گوی راست / که ملک جهان بر دو قسمت چراست

جهانی بدین خوبی آراستن / چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیدا که اینجا توانیم زیست / ندانم سفر کردن از بهر چیست

چو آنجا نشستن که آید درست / ز اینجا نشستن چه بود از نخست
خردمند گفت ای کسای ساده مرد / چنین دون و از دل دوستی کرد

که ایزد دو گیتی بدان آفرید / که اینجا بود گنج و آنجا کلید
در اینجا کنی کشت و کاری قوی / در آنجا بر کشته را بدروی

در این کرد از حال خود هر چه هست / در آن بر یکی حال باید نشست
دو پرگار بر زد جهان آفرین / در این آفرینش در آن آفرین

پلیست و از این پل بباید گذشت / به دریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان کرد از کوهسار / به دریاش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید هندوی پیر / که جان چیست بر شکل جان مدیر
نماید مرا کآتشی تافتست / شراری از آن کالبد یافتست

خرد مردن جان و آتش یکیست / درین هم بود گر کسی را شکیست
چو آتش بود گرم دل گشت شاه / بتندی درو کرد لختی نگاه

بدو گفت کاهرمنی سان بست / اگر جان آتش بود جان نشست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت / از آنکس که آمد بده بازگشت

چو آتش بود خویش جان نخست | بدوزخ تو جان را و باز جست
دگر آنکه گفتی تو وقت فراغ | فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای | نمیرد و لیکن شود باز جای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد | چه گوینده جان هم بدان جان سپرد

نه گوینده جان را و این نیست زرق | ز داده بود تازه فرموده فرق
بجان در کند زانکه جان نیست پاک | ز نور الهی نه از آب و خاک

دگر گونه بشنود سخن کرد ساز | بپرسیدن خوابش آمد نیاز
که بیننده خواب باد از خیال | چو نیرو برون آورد پر و بال

که منزل بمنزل بود کوه و دشت | ببیند جهان و جهان سر گذشت
چو بیننده زینجا این که چیست | دگر گفتش بنده آن شد از چه حکمت

بپاسخ دگر باره شد شاد تیز | که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال همه خوابها خانگیست | ز آن آشنایی نه بیگانگیست

اگر مرده گر زنده بینی بخواب | ز شمع تو شمعی ازین بوده تاب
نماینده اندیشه پاک تست | نموده تماشای ادراک تست

گرت در دل آید که راز نهفت | چرا گشت پیدا و کس را نگفت
روان چون برسته شود از خیال | بپوشد برو صورت هیچ حال

نبینی کسی کو ریاضت گراست | به پیدایی آن کنجها رهبر است
همان بیند این مرد بسیار هوش | که دیگر کس از خواب و از سروش

دگر باره بشنود در آمد بگفت | گهر کرد با نوک الماس جفت
که بی چشم بد شاه بینی مرا | ز چشم بد آگاه بینی مرا

چو نیز است در خیش چشم بد | که نیکوی خود را کند چشم زد
ازین گه روان تر بجان آزمای | ندیدست بیننده جان گرای

همه چیزها کار نمایش رسد | چو دیده پسندد ز آلایش رسد
جز او را که چرخ او پسند آورد | سر و گردنش زیر بند آورد

بهر حرفتی از که دیدیم ژرف | درستی ندیدیم در هیچ حرف
چنین یکی کامدار شد کز نخست | ز آماجگه تیر او شد درست

بگو تا چه نیروست نیروی او | بپندار چه بر افتد از روی او
چو دانم که من چشم بد دیده ام | پسندیده و ناپسندیده ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس | چنین آورد رازی معنی شناس
که بر هر چه کرد او نظر جا بجید | کزو بر هوایی کند ناگزید

مزاج هوا چون بود زهرناک | بپندارد آن چیز را در مغاک
هوایی بدانت انکه بر چشم زد | ندارد بهر راهی چشم بد

ولیکن هنر دیگر است در نهفت | بجز این علتی نیست کان کس نگفت
ز چشم بد است آنچنان کارگر | که نقشش ره نداشت پیش نظر

چو بیند عجب کاری اندر خیال | برآرد چشمش ره گوشمال
تعجب روا نیست در راه او | نیاید جز او در نظرگاه او

چو نقشش چنین شگفت آیدش | ز تا خفتن اندر گرفت آیدش
گشاید از آزاد به پیچ پیچ | بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی پسندد ناگمان | و من در پسش افتد در نهان
رساننده چشم را گوش خون | بجاری ز بینایی آرد برون

345a

NEP 33
345A

بر این هر دو معنی شناسند و بس   که این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته   که آفت به آتش شود سوخته

فسونگر دگر گونه گفتست راز   که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند   فلک خود رزه باز گردد گزند

دگر باره هندوی رومی پرست   در آورد فولاد هندی بدست
که از زنگ ده مرد اختر سگال   خبر چون دهد چون زند نقش فال

ز نقشی که از کار آید برون   به نیک و به بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایه ایزدی   که هرچه آن ز نیکی رسد یا بدی

نمودار طالع نماید درست   ز تخمی که خواهد در آن باغ رست
خدایی که هست آفرینش پناه   چو پیوند یابی در آن عرضه گاه

به اندازه آن که باشد نیاز   نماید بما بود و هیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید   کند راز سربسته را ناپدید

از آن پاره هندو چنان مست شد   که یکپاره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسید کز چین و زنگ   ورقهای صورت چرا شد دو رنگ

چو یکسان شود رنگ مادر پیوند   چرا این سیه گشت و آن شد سفید
جهاندار گفت ای گراینده کو   دو رنگست یک رنگی از دهر مجو

دو رویست خورشید آینه وش   یکی روی در چین یکی در حبش
به رویی کند ره بپاره چو ماه   به دیگر کند ره بپاره سیاه

چو هندو ز شه یافت چندین سوال   برون شد ز دانای دانش سگال
به تسلیم شه بوسه بر خاک زد   شه از خرمی سر بر افلاک زد

شه از زیرکی بر چنان موشوای   دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیا زان ره باستان   مرا یاری ده در این داستان

ز دستان گیتی مگر جان برم   بر این داستان چون به پایان برم

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم

ز بس بخشش او در آن مرز و بوم   بر او شاد و درویش از ملک روم

نهادند سر خسروان بر درش   به فرمان دهی گشته فرمان برش
به فرمان دهی شاه فیروزبخت   یکی روز بر شد به فیروزه تخت

سخن را ز انصاف و از دین و داد   گهی درج می‌بست و گه میگشاد
چو لختی سخن گفت از آن در که بود   بخلوتگه خویش رغبت نمود

از آن فیلسوفان گزین کرد هفت   که بر خاطر کس خطایی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر   بلیناس دانا و سقراط پیر

همان هرمز و فرخ و نیک رای   که بر هفتمین آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس   که روح القدس کردشان دستبوس

چنین هفت پرگار بر گرد شاه   در آن دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور   هم از باد خالی هم از باده دور

دل شه در آن مجلس شکبار   بر ابروی فراخی در آمد بکار
به دانندگان انگیخت و گفت   که تا کی بود رازها در نهفت

بسی شب نشینی شد و بیخودی   گذاریم یکچند در بخردی
یک امروز بنشینیم در ماه و مهر   گشاییم سر بستهای سپهر

بدانیم کین چرخ کارو پشت
چگونه در آمد بخاک درشت

چنین بود بنیاد بالا و زیر
بدانسان که گفت باید دلیر

چنان واجب آید برای درست
که ترکیب اول چه بود از نخست

چو افزایش و کاهش نو بنو
ببا بود پیشینه شد پیش رو

نخستین سبب را درین تار و پود
بجوییم از جرم چرخ کبود

بدین زیرکی جمعی آموزگار
نیارد بهم بعد ازین روزگار

ندانم کز ان در این راه و پیچ
گرا پای خواهد زده شد بگنج

بگوییدم هر یک بفرهنگ خویش
که این کار آغاز چون بود پیش

بتقدیر و حکم جهان آفرین
نخست آسمان گرده شد یا زمین

بیا تا برون آوریم از نخست
که اول نگار جهان چون برست

چگونه نهادش بنا کرد بنا
چو بانگ آمد از شاه ز اول غنا

ز تاریخ این کارگاه کهن
فرو بست بر فیلسوفان سخن

گفتار در مقاله ارسطوی حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش

به پیروزی داد آیین شاد زی
ز بندی که تنگ آید آزاد زی

چو فرمان چنین آمد از شهریار
گر آغاز هستی نمایم شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

بجز آنکه آن جنبش فرد بود
سه جنبش بیک جای خود در ربود

چو گشت این سه دوری مرکز جهان
شوهند شد مرکزی در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد
خرد نام آن جسم جنبنده کرد

از آن جسم چندانکه تابنده بود
ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنچه بالا دوید
سکونت گرفت آنچه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک
برون شد سپهری درفشان و پاک

ز میلی که بر مرکز خویش دید
سوی دایره میل خود پیش دید

چو پرگار اول چنان بسته بند
کز او سازور شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آمد آتش پدید
ز آتش ز نیروی گردون دمید

ز نیروی آتش هوایی گشاد
که مانند او گرم دارد نهاد

تری کراینده شد کو هرش
که گردندگی دور بود از برش

چکید از هوا تری در مغاک
پدید آمد آبی خوش نغز پاک

چو آسوده تر گشت در روی نشت
از آن آب پیدا شد این خاک پست

چو هر چار گوهر بهم بر خدای
گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیخته شد
درآور رستیها برانگیخته شد

وزان رستنیهای پرداخته
ز هر گونه شد جانور ساخته

باندازه عقل بشنت شناس
ازین بیش سوان بودن قیاس

گفتار اندر مقاله والیس حکیم

چنان راند الیس دانا سخن
که بود از رسه در جهان کهن

به تعلیم دانش هنرمند باش
بدانش گروهی برومند باش

چو فرمود سالار گردنکشان
که هر کس دهد آنچه دارد نشان

چنین گفت بر من بدانش درست
که جز آب گوهر نبود از نخست

ز جنبش نمودن بجایی رسید
گر او آتشی در تخلخل دمید

چو آتش برون راند برق از مغاک
هوایی فسرده بماند از او آبدار

نگا و گرفت آب از آهستگی
زمین بار ور گشت از آن بستگی

چو هر گوهری خاص جایی گرفت
جهان از طبیعت نوایی گرفت

زگفتی که سرجوش آن جمله بود
گره بست گردون و جنبش نمود

نیوشا گر این راز خواهد شنید
گرانی چنین سیلی آید پدید

نمودار نقطه پرستان
دلیلی است قطعی بر این استان

گفتار اندر مقاله بلیناس گوید

بلیناس دانا بزانو نشست
زمین را طلسم زمین بوس بست

که چندانکه هست آفرینش بجای
شها آفرین بر تو باد از خدای

ز دانش مباد دل شاه دور
که با نور بد دیده بی دیده نور

چو زینگونه خسرو جهان راز گفت
که پیدا شود رازهای نهفت

نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود و ترکیب از او ساختند

چو نیروی جنبش در او کار کرد
فسرده بخاری برآمد چو گرد

دگر پیچها کان بلندی نداشت
بهر مرکزی پایه بگذاشت

یکی قسم از آن مایه بر ره نشست
که بالاترین جای آن گشت

دوم بخش از آن باد جنبنده جست
که او چون بجنبد بداند کز اوست

سیوم بخش از آب راوق پذیر
که پیچش ز راوق گری ناگزیر

همان قسمت چارمین هست خاک
ز مرکوب گردش شده گردناک

گفتار اندر مقاله سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن
رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن

جهانجوی را گفت پاینده باش
بدین گنج دانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد
نهفت جهان آشکار تو باد

ز پرسیدهٔ شهریار جهان
که داند که هست این پژوهش نهان

ولیکن به اندازهٔ رای خویش
کند هر کسی عرضه کالای خویش

نخستین ورق کآفرینش نمود
جز ایزد خداوند پیشش نبود

ز پیوسته الحکا بری بلند
همان برق و باران از او سودمند

ز باران او گشت پیدا سپهر
پدید آمد از برق او ماه و مهر

از آن ماده کز بخار اوفتاد
زمین گشت و بر جای خویش ایستاد

از این بیشتر رهنمون ره نبرد
گزافه سخن بر نباید شمرد

چنین پاسخ آورد فرفوریوس
پس آنگه که خاک زمین داد بوس

گفتار اندر مقاله فرفوریوس

که تا دور باشد خراشش پذیر
تو تا دیر جهان داور و دیر گیر

سر انداز تو بر تنها باد و سر
که داد او تو پیدا و را کرد نهفته

ز پرسیدن شاه ایزدشناس — چنان چون دل آید مرا از قیاس
از آن پیشتر کین جهان شد پدید — جهان آفرین گوهری آفرید
ز پروردن فیلسوف پروردگار — هوایی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهرنمای — یکی نیمه و دیگر به نایافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک — یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر — ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان — شد این آرمیده زمین و زمان
خرد تا به اینجاست کوشش نمای — برون زین خط اندیشه را نیست جای

گفتار اندر مقاله هرمز حکیم

چو فصل آزمایی به هرمز رسید — ز نخچیر خایی درآمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد — سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر هر چه شاید گشادن ز بند — دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو — نکو داد ازین فرخی نام تو
چو شه را چنین آمد است اختیار — که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت — کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بودم در اندیشه راه — در این طاق پیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق دریا شکوه — معلق چو دود است بر اوج کوه
به بالای دوری چنین هولناک — فروزنده نوریست صافی و پاک
شتابنده این دود در پیش نور — دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه کز دود ره یافت است — به اندازه نوری در او تافت است
همان انجم از ماه تا آفتاب — فروغیست کاید برون از نقاب

گفتار اندر مقاله افلاطون حکیم

و در این آفرینش چه دانم درست — ندانم که چون آفرید از نخست
فلاطون که بر جمله استاد بود — ز دریا در گنج گوهر گشود
که روشن خرد باد شاه جهان — مبادا ز دلش هیچ رازی نهان
ز دولت به هر کار یاریش باد — گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسید دل پاک او — بکوشیم و پرسیم ز ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس — که از لوح نادیده خوانیم درس
تولد بود هر چه از مایه خاست — خدایی خدا کز خدایی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز — به چندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر جوهری را نگاشت — که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر به گوهر شد آراسته — خلاف از میان گشت برخاسته
از آن سرکشان مخالف گرای — بدین سروری گرد شخصی بپای
اگر گیری از رموزی قیاس — تو آن شد بدین غیرت ایزدشناس

گفتار اندر مقاله سکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد — سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود — به روشن دلی در جهان طاق بود

ازان روشنی بود کان روشنان / براو انجمن ساختند اینچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آورد در کار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس انگاه گفت ای هنرپروران / بسی کرده ام اندیشه در اختران
بر آنم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودشان از نخست
نگارنده دانم که هست از درون / نگارنده بینم که هست از برون
ز چون کرد او گر بدانستمی / همان کو کند من توانستمی
بدان صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم خواند / نخستین در آن چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده اید / سخن بین که چون مختلف رانده اید
از این نقش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان نیست بی نقش بند
نظامی ببین از محبان کلید / که نقش دل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست / ز هر چه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد
وزان جنبش کان فلک درنگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت

گفتار اندر مقالهٔ افلاطون

مگر نقش اول کز آغاز بست / از آن پرده چشم خرد باز بست
چو شد نقش بسته نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
وزان گنج پوشیده کاید پدید / بدست خرد باز دادش کلید
چو اول حسابی که سربسته بود / وز انجا خرد چشم دربسته بود
دگر جا که پنهان شود از خرد / خرد را چو پرسی بدو ره برد
وزان جاده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
وز انجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
خردمندی او راست کو هر چه هست / چنانک دیدنی بود از دیده بست
چو صنعت بصانع گرا ره نمود / نوائی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکب تیز خنگ / چگونه برون آمد از راه تنگ
سماکر آن هاتف خضر نام / که خارا شکافت ز خضر خرام
درودم رساینده وعده ارزود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من به آواز نرم
که چندین سخنهای خلقت سگال / حوالت مکن بر بناهای لال
تو میخاری این سرو را بیخ و بن / بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز / بر آن استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش / نگینه منه بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نام و مند / ز هر انجمن رفته بر انجمند
ز خاکی ولی چون نبینی خاک دوست / ز خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این چرخ پیر تنگ ساز / که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره را به کف در نهان / وگر مایه آرد برون از نهان
فرو بردنش هست زرنیخ زرد / برآوردنش نیل بالاجورد

تن آدمی

تن آدمی را که خواهد فشرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاک آگنده گشت / که نیستی در پراکنده گشت
پراکنده کو بود جامی کبیر / گر آمد فراهم بود دلپذیر
چو هر چ آن بود بر زمین ریخته / وگر باره گردد بر انگیخته
فرسوده را گر بود ریز ریز / به سیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / به سیماب دیگر ره آرد فراز
گر اجزای ما را که بودش روان / دگر باره جمعی بود ناتوان
مغنی سحرگاه بربانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا در می آور پدید / فراغت ده هم زانچه نتوان شنید

گرامی کردن حضرت باری تعالی اسکندر را به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد / به تاریخ روم آنچنین کرد یاد
که چون شد به پای بلند اختران / بهر آنچه مقصود بودش از آن
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی چنان بود او از جهان
گذشت از رصد بندی اختران / سکندر جهاندار صاحبقران
سروشی که تاج از تباهی رهاند / عمامه به تاج الهی رساند
زد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز دیرباز / برانداز دین بهت کحلی طراز
چنان بیند آن دیدنی را که هست / بدست آرد آن را که نارد بدست
در این وعده میکرد شبها به روز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / جز آرایش خود از آن بیخودی
نهانی بر آن گوهر تابناک / رساینده وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزودش از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
بفرمان وی چون تویی شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه / در آن داوری سر نپیچی ز راه
برآیی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر وحشیان را به مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارنده دولت دین خرد
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمایی به کیهان خدیو
سر خفتگان را آری ز خواب / ز روی خرد برگشایی نقاب
تویی گنج رحمت زیزدان پاک / فرستاده بر بی‌نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد بر گرد دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به بار ملک آن عالم آری بدست
بدین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا جو نه آیین خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / به ناجور برده مبخشای هیچ
گر از جانور نیش یابی گزند / زمانش مده تا بکشش به بند
سکندر زبان روی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون نهم نوبتی زین حصار
ز مشرق به مغرب شبیخون کنم / نهاد از سر خلق بیرون کنم

348a

بهر مرز کاید دو شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز / وزانم تپرهست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دشمن بترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گر آن کور چشمان بمن بگروند / ز گرمی سخنهای من نشنوند
در آنجای بیگانه بر خشک و تر / چه درمان کنم خاصه بر کور و کر
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کنم خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن یاورم / که دارند بینندگان باورم
درآموز اول بمن رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
چگونه توان داد پاسخ شان / گر آن کبر کم کرد از مغزشان
سروش سراینده کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان / روانست بر آشکار و نهان
که هرجا که رانی باوج بلند / گشایی ز گنجینها قفل و بند
بمغرب گروهیست صحرا خرام / مناسک رها کرد ناسک بنام
بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام نتوان نوشت
گروهی شمالیست اقلام شان / که قابیل خوانند تقلیمشان
گروهی چو دریا جنوبی گرای / که خانندت با پیلشان رهنمای
چو تو بارگی سوی راه آوری / بر اندازه خود سپاه آوری
همه پیش حکمت مسخر شوند / اگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی در جهان پای تو / بگیرد کسی در زمین جای تو
تو زان شیر چرخی به نیک اختری / شتابنده چون ماه و چون مشتری
بهر جا که مرکب در آری براه / کنی داوری داد را از پناه
نیارد جهان آفتی بر سرت / گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بهر جا که رانش کند ران تو / گذر نور و ظلمت بفرمان تو
کسی کو نباشد ز عهد تو دور / از آن روشنایی دهد بخششت نور
کسی کاورد با تو در سر خمار / بدو ظلمت خویش را برگمار
بدان چون نساید در آن تیرگی / نه درماند از خواری و خیرگی
بهر طایفه کاوری روی خویش / لغتهای بیگانت آید بپیش
به الهام یابی ره رهنمون / لغتهای هر قومی آری برون
زبانهاشان شوی در همه کشوری / بنوشد سخن بر تو از هر دری
تو تیز آنچه گویی بر دمی زبان / بدانند نیوشنده بی ترجمان
بیرهان این معجز ایزدی / تو نیکی و ما بر مخالف بدی
چو شه دید کان کشف بیچاره نیست / ز فرمان بری بنده را چاره نیست
پذیرفت از اندازه آن پیام / کرمت او خداوند و ما بنده نام
وزان روز غافل نبود از بسیج / جز آن شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد / بعزم سفر توشه راه کرد
برون زانکه پیغام کردش سروش / خبرهای حضرت رساندش بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز / که فرخ بود مردم چاره ساز
نگارشگریهای خاطر پسند / که از زهر دلهان باز دارد گزند
بجز سفر اعظم که در نحر دی / نشانی بد از مایه ایزدی

ز فرهنگ نامه چو فرخ دبیر
ز مشک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر داشت ازانکه هر خوب و زشت

فلاطون دگر نامه را نقش بست
ز هر دانشی کامد او را بدست

سوم درج را کرد سقراط بند
ز هر جوهری کان بود دلپسند

چو گشت این سه فرهنگ پرداخته
سخنهای بایسته کرد ساخته

شه آن نامها را همه مهر کرد
بپیچید و بنهاد در یک نورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز
بر آن نامها دست کردی دراز

بگنجینه در هر ورق پاره
طلب کرد آن شغل را چاره

چو حاجت شدی ایشان را داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری

نشستن دگر روز بر تخت عاج
به تارک در آورده پیروزه تاج

چنین داد فرمان به فرخ وزیر
که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامه سودمند
بتابید فرهنگ و رای بلند

مسلسل به اندازهای بزرگ
گران سایه کاری که بیشش و کرگ

برون شد وزیر از بر شهریار
ز نسخه گشاد آنکه پذرفت کار

خرد را ستد پیر شد رهنمون
بدان تا بکان گوهر آرد برون

سر کلک را چون زبان تیز کرد
نگارنده از نی شکر ریز کرد

چنین بود روزنامه رهنمای
از آن پس که بود آفرین خدای

پندنامه ارسطو جهت اسکندر

که شاها بدانش دل آباد دار
ز بیدادشان دور شو یاد دار

دری را که بندش بود ناپدید
روانا توان باز جستن کلید

به هر دولتی کاوری در شمار
سجودی بکن پیش پروردگار

ز پیروزی دل تن آسان مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خداترس را کار سازد بخت
بود ناخداترس را کار سخت

به هر جا که باشی شوند شاد
سپندی بر آتش فکن بامداد

مباش ایمن از دیدن چشم بد
تو از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین دشمن مرد گوهر شناس
که گر خود بوی از خویشتن کن هراس

زبان را در آن درخشی باید گزند
که از خاک سر بر نیارد بلند

سبق دار خود را تک آهسته دار
حسد را بخود راه بربسته دار

حسد مرد را اول بد آورد
میان دو آزاده گرد آورد

به کینه مبر هیچکس را ز جای
چو از جای بردی در آور ز پای

ز خورشید تا سایه مویی بود
که این روشن این تیره رویی بود

صدف گرچه همسایه شد با نهنگ
در تاج دارد نه شمشیر جنگ

برادر بخون برادر مگیر
که بسیار خفتست خون با شیر

مزن بر کس از بهر کس نیش را
به پای خود آویز هر نیش را

چو آمرزش ایزدی بایدت
نشاید که رسم بدی آیدت

بد از بد آید ز چرخ کبود
به نیکان همه نیکی آید زود

مکن جز به نیکی گرایندگی
که در نیکنامیست پایندگی

هنر بر دل نیکنامان عیار
که بدنامی آرد سرانجام کار

مکن کار بد گو سرافراز بلند
که پروردن گرگت آرد گزند

349a

بیاموز با هیچ بدگوهری / مده کیمیایی به خاکستری
چو بدگوهری سر درآرد ز مرد / کند گوهر پنج را روی زرد
زدن با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی بکم / مزن رای با مردم بیدرم
کشش جستن از مردم سست کوش / جوانمردی باشد از جو فروش
همه جنس از گور و گاو و پلنگ / ز دیگر سیوحات شیر و پلنگ
چو در پرده با جنس باشد جمال / ز نقش همی نقش بندد خیال
دو آیینه را چون بهم در نهی / شود هر دو آغاز تهاتهی
مشو با زبون افکنان کاردل / که مانی ورا مانده چون خر به گل
بر آنکس که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
زبی توشه جو به پیش آر دست / سرش تشنگی مغز پیش آردت
بشیر زنده را چون بود سخت کار / به نرمی طلب کن به سختی مدار
سر خصم چون کرد وا ز فتنه پر / بپیچی بیاور به نرمی ببر
چو باشی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن لگام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آرام از ایشان درنگ
کسی را که باشد ز دهقان نشاه / به اندازه پایه ده پایگاه
رسول تو آنا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز / براندازه کردن نباشد نیاز
خزینه به بهر زر افکند نیست / ز زر از بهر دشمن پراکند دست
به چربی توان پای روباه بست / به حلوا دهد طفل چیزی ز دست
چو مطرب به سوگ کسان شاد باش / ز بند خود از سرو آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خواسته / بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوبتر شد چراغ
خزینه چو با تست با تست بار / چو دادی بدادن سوی رستگار
ز آن آتشی نیست کآگه کنیست / شراریست کز خود پراکندنیست
مده بیشتر مالی از خرج راه / سپه را به اندازه ده پایگاه
چنین گفت با آتش آتش پرست / که از ما که کمتر بجایی که هست
بگفتا آتش ار خواهی افروختن / ترا گشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ / شد میوه در آستین فراخ
ز سیری مباش آنچنان شادکام / که از میوه رهبری درافتد بجام
بگنجینه مفلسی راه برد / بشد شاد و از شادمانی بمرد
همان تشنه گرم را آب سرد / بباید نشاید به یکبار خورد
به هر منزلی کاوری تاختن / نشاید در خوابگه ساختن
مخور آب تا آرشوده نخست / بدیگر دهانی کن آنگه بجست
بدان ره که نارسته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
مخور میوه کان غرب آیدت / گر آن تا توانی نصیب آیدت
رهی کان بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشناک
گرانباری مال چندان مجو / که افتد به لشکر از آن گفت و گو
ز نه غارت و مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک هر چه هست
نهانی بخوانند کان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به

دهش کن

349b

NEP 33

دهش گر نظرها نهانی بود / حصار بد آسمانی بود
شکم بنده را چون شکم گشت سیر / کند بد دلی گرچه باشد دلیر

ز سیری چنان ده که گر دیدست / نه بگذارشان از خورش تنگدست
چنان زی که هنگام سختی و ناز / بود لشکر از خوردنی بی نیاز

بروزی دو نوبت برآرای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نباشی چو بوم

به روشن ترین کس ودیعت سپار / که از آب روشن نیاید غبار
چو دشمن سرست آفتاب آگره / امانت بدو داد دریا و کوه

اگر مقبلی مقبل از اشناس / که اقبال دار از اقبال پاس
مده عهد را از سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلت مادر آورد تست / مگردان سرشتی که بود از نخست
چو مردم نگه داند آیین و حال / نگردد بدو سکه ملک و مال

پیاده که او راست آیین شود / نگونسار گردد چو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / بپیچم که با او نگویی بسی

به هر گردشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه دل به هر چه آورد روزگار / مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازنی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نباید کشید
چو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز تیر از تو ناز

صدف جمله تن زان شد استخوان / که مغزی چو پرورد اندر دهان
از آن سخت شد کان گوهر چو سنگ / که ناید گهر جز به سختی به چنگ

بسختی در اختر مشو بدگمان / که فرخ برآید زمان تا زمان
ز فیروزه گون گنبد امید دار / که فیروز باشد سرانجام کار

مشو ناامید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن به نیروی بخت
در انداز چنگی به بالا دلیر / دگرگون شود چون در آید به زیر

رها کن ستم را به یکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود

بجای تو گر بد کند ناکسی / تو بهتر ازو کن نیکی بسی
هم آزار هم این فراموش کن / زبان از بد خلق خاموش کن

مژه در به خفتن چو الماس دار / به بیداری الماس چون پاس دار
چنین زد مثل کاردان بزرگ / که با این شبان هست بسیار گرگ

چو یابی توانایی از سرشت / مزن خنده کانجا بود خوب و زشت
وگر ناتوانی درآید به کار / مکن عاجزی بر کسی آشکار

لب از خنده حزمی در بند / غمی باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حربی فراز آیدت / به حرب آزمایان نیاز آیدت

هزیمت پذیر ار دو گر حربگاه / نباید که باشد در آن حرب راه
گریزنده چون در بدست آورد / به کوشندگان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
به فرخ رکابان فیروزمند / عنان هزیمت برآور بلند

به هر چه آری از نیک و از بد بجای / بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامه نامور شد تمام / بشد دارو شه گشت از آن شادکام

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب ... دمیدند کافور بر مشکناب
فرستاده شد تا بروشن ضمیر ... فلاطون برد خامه را بر حریر

پند نامهٔ افلاطون حکیم

نگارد یکی نامهٔ دلنواز ... که خوانند کانرا بود کارساز
بفرمان شه پیر دریاشکوه ... جواهر فرو ریخت از کان کوه
ز گوهرفشان کلک فرمان‌برش ... نوشته چنین بود در دفترش
که با آفرین آسمان و زمین ... زما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار ... بساط سخن کرد گوهرنگار
که شاه جهان از جهان زنده است ... جهان کان گوهر شد او گوهر است
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد ... خطرناک گوهرکش آرد بیاد
سوی او اگر نیک و گر بد کنند ... باندازهٔ گوهر خود کنند
کمین‌گاه دزدان شد این مرحله ... نشاید در آن خفت کردن بلِه
در این پایه هرکه پیداست نیست ... جهانبانی او را روا نیست
جهانگیر چون سر برآرد بمیغ ... ببندد پر کرگسه و جانزا به تیغ
جهان هیچ مردم که خونریز شد ... ببندد پر زاغکان تیز شد
بروز و شب بزم شاهنشهی ... ز دانا بباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب ... نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس ... که درویش ایشان از آن دست رس
یک آفت ز طباخی چرب دست ... که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود ... که آوازهٔ ناشکیبا بود
از این هر دو شه را نباشد بهی ... کزان یک ورا رگ کند وین تهی
ز بسیار کم شو ز بسیارخوار ... کزان پستی آید وزین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد ... بساطی فرو چیده شد در نورد
جهان اژدهاییست معشوقه‌نام ... کز آن اژدها گشت عالم تمام
بگوییم که دنیا نه زهر ماست ... که هم شهد ما و هم زهر ماست
نباشیم از این گونه دنیاپرست ... که آییم خونی به خونی بدست
از این چار ترکیب آراسته ... ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم از آن پشته ... که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود ... سرانجام گوهر به گوهر شود
خری انگبین بود و خیکش دریده ... که خرسنده غم خورد و خرسنده بیه
جهان خارپشتیست یا خارپشت ... بهم لایقست این دو شکل درشت
دو سپه را بهم کشت و کوسا خسته ... سخن را به طعنه در انداختند
همی گفت کز زشتی ره دی تو ... نگردد کسی از جهان سوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده ... تو در خانه از نیکوی مانده
چه جنبیم چندین برای آشیان ... که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی گو بدانکه در وقت خواب ... دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چو مردن بود گاه پاس ... که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
در این ره چو زین خواب خرگوش نیست ... که خسنده را مرگ را هوش نیست
چه بودی گر این خواب زیرک فریب ... شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب

مکرر بودی

350b

نکردی در احوال نادیده را   پسندیده ناپسندیده را
از این بیهده داوری ساختن   زمانی بر آسود از آن تاختن

چرا از پی یک شکم وار نان   گراینده باشد به هر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت   که چون جای بود باز گشت

ستاینده کانی که صاحب دلند   طلب کار آسایش منزلند
همه رهروان پیش تست کان   کند آفرین بر نشینندگان

گرازنده گیتی همه زیر پای   هم آخر به آسایش آرند رای
سلامت در اقلیم آسودگیست   گر این بگذری جمله بیهودگیست

چه باید در این آتش هفت جوش   به بیهوده کیمیا شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی   بجز خوردنی نیست و پوشیدنی

چو پوشیدنی باشد و خوردنی   حسابی دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان می کند   هم آنکس که در کوه کان می کند

کس از روزی خویش بر نگذرد   به اندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین بر آدمی   نهند آز در جان و زر در زمی

ندانی که آن خاک بر زر کنند   خورد خاک و هم خاک بر سر کنند
جهان آنکسی راست کو در جهان   خورد توشه راه با همرهان

نه یکسر بپوئی ره بند را   ده فرسنگ آلاغی چند را
پیکی جو که چربنده شد سنگ خام   بران خشکیش چرب گویند نام

رهی دور و ترمی در آن راه نه   ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنان بیخبر   که ناگاه سیلی در آید بسر

نباید چنان نیز بیخواب و خورد   که هم ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی   بر آید چو آشفتگان پوی پوی

نگهبان بر انگیزد آن راه را   کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار   که بر خفتگان ره زند روزگار

چو لشکرگهی بندش ره شناس   ز دشواری آسان نباید هراس
کند گرد هامون کند در بکوه   پراکندگی ناورد بر گروه

ز برگ خزان و ز باران و برف   چو شبنم نشیند بدریای ژرف
زمین خیز آن بوم را کید و مرد   بدست آرد و سیر دارد به خورد

وز ایشان نهانی کند بازجست   گر آنگاه تخم از زمین بر نرست
به آسانی آن کار گردد تمام   ز سختی نباید کشیدن لگام

چو آید ز یکسر سلامت پدید   سر خویش کس را چه باید برید
در آن ره که دستی قوی تر بود   ز دونهای روئین غم اسپر بود

چو بر رشته کار افتد گره   شکیبایی از جهل بیهوده به
همه کارها از فروبستگی   گشاید ولیکن به آهستگی

فرو بستن کار در ره بود   گشایش در آن تیز هم ره بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش   سخندانی شاه از این نیست بیش

به هر جا که ماند به نیک اختری   خرد خود کند شاه را یاوری
کسی کو به یزدان بود کارساز   بود آدم و آدمی بی نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه   بدان ای خردمند بیدار شاه
که مرد الگه آرد فرشته درود   براندیشه کس نیاید فرود

اگر من بفرمان شاه جهان — مثالی نوشتم چو کار آگهان
نشد خاطر شاه محتاج پس — خداوند خود باد در شاه و بس
خردمند چون نامه را کرد ساز — بشاه جهان داد بر دوش نماز
نیاورد ما لا پرستش بجای — که اقبال شد شاه را رهنمای
خرد باد در نیک و بد یار او — خدا باد سازنده کار او
سوم روز کین طاق سجاده رنگ — برآورد بازیچه روم و زنگ
بسقراط فرمود دارای دم — که مهری بجانم در آرد ز موم
نویسد خردنامهٔ ارجمند — ز هر نوع دانش هر گونه پند



خردمند روی از پذیرش نتافت — بغواصی در بدریا شتافت
که فرصت مرقش آتش بند — بنام خدا سر در آرد بلند
پس از نام یزدان گیتی پناه — طراز سخن بست بر نام شاه
ترا گر بسی گوهر آمیخته شد — ترا از بهی بایزی برانگیخته شد
بهر جا که باشی ز بیکاره دور — مباش از رفیقی پسندیده دور
مکن در زنخ هیچ غمگین نگاه — که تا بر تو شادی نگردد تباه
نباید گران لهو گستاخ کن — مده با تو گستاخیی در سخن
حریفی مکن کین سزای تو نیست — وزان جز یکی زن سزای تو نیست
کسی کو شکم بنده شد چون ستور — ستوری بود دون از ناف کور
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد — ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد
خر کاهلان را که دم میکشند — از آن دست آبی بخم میکشند
همان مشک سقا که پر میشود — از آنش دهن آب بر میشود
چو دادی خوری ماندی بجای — جهان زان توئی بهترین گنج خدای
چو با هر که سازی نشو شیرخوار — که با شیره پس که بود ناگوار
بکار اندری این چه پژمردگیست — که پایان بیکار افسردگیست
چنین راند بر کاغذ سیم سای — سواد سخن چابک فرهنگ و رای
جهان آفرین ایزد کارساز — که دارد براه رای پیش نیاز
که شاها درین جامه بلغار پوش — مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
پلنگست در دره نهان گشت — دلیری مکن با وی هان گشت
چو در بزم شادی نشست آوری — به ار یار خندان بدست آوری
چو روز سیاست دهی بار جام — میفکن نظر بر جبیرغان جام
چو دریا مکن خو به تنها خوری — که نخستین هر چه آن به تنها خوری
بیک قرصه قانع شو از نان و آب — که به ز اختر ناز آفتاب
چو آید قیامت ترازو بدست — بکاوی بخر بایدش بر بهشت
چو شیران باندک خوری خوی گیر — که بددل بود گاو بسیار شیر
بقطره نشان آب دریا چو میغ — بهنگام دادن بده بی دریغ
بپخش و بخور از زمانه یکی — که بر جای خویش است این هر یکی
ز طعم خورش اگر اندیشه چیز — حلاوت مبین باز کاشین میز
مده تن بآسانی لهو و ناز — سفر بین و اسباب رفتن بساز
بدست کسان کان کو سر مکن — اگر زنده دست و پایی بزن

ترا دست و پای پرستش گرانند   که تا نگذری از تو در نگذرند
پرستندگان گر تو داری هزار   پرستش گر از استکن کار

چو تو خدمت ایزدی و دست   حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرستت نماند بجای   پس آنگه بجای تو پیوست و پای

چو پایی پرستنده نغزگو   از او پیش آن مهربانی مجو
بهر ستاره بد مهر شیرین زبان   بر از خوبرویان نامهربان

سخن تا توانی به آزرم گو   که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست   درشتی نمودن ز دیوانگیست

کرم بیش شد تیغ بر من نکیه   زنیشی بود تیغ را ناگزیر
به نیشی چنین تیز بازوی شاه   تویی باد هر جا گرانی سپاه

چو پرداخت زین درج در خامه را   پذیرفت خود شاه این نامه را
سحرگه که سر برگرفتم ز خواب   برآمد ز چشم چشمه چون آفتاب

سر از سخن برکشیدم بلند   پراکندم از دل به آتش سپند
به پرایش نامه چندوی   سهی سرو را باز دادم نوی

درآمد خرامان سمن سینه‌ای   بمن داد تیغی در آیینه‌ای
که آشفته خویش چندین مباش   ببین خویشتن را و خودبین مباش

سپردن اسکندر یونان را به مادر

نظر چون به آیینه انداختم   در او صورت خویش نشناختم
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ   که چون پرنیان گشته بد پر زاغ

ز نرگس تهی یافتم خواب را   ندیدم چو آن سرو نشاب را
سمن زر بنفشه کمین کرده بود   گل سرخ را حیدری آزرده بود

از آن سکه رفته رفتم ز جا   فرو ماندم اندر سخن سست پا
بنایی که خورد اسبک رو کنم   نه دستی که نقشش کهن نو کنم

خجل گشتم از روی بی رنگ خویش   نوایی گرفتم به آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزکام   که بگذارد این نقش را ناتمام

از آن پیش کایستم چون خواب   به پنهاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم   که جاوید در وی نشست آورم

برو شفته دور گردنده حال   چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری   مسجل شد از حجت عنصری

ز دیوان فرو هشت عنوان گنج   که نامش برآمد بدیوان بیخ
بفرمود تا چهره روم و روس   نوشتند بر نام اسکندروس

از آن پیش کز تخت خود رخت برد   بدو داد و او را به مادر سپرد
پدر تیز بگشاد مهر از زبان   چنین گفت با مادر مهربان

که من رفتم اینک از این داد و دین   چنان کن که گویند باد آفرین
پدروار بایندگان خدای   چو مادر شده مهر مادر نمای

به پروردن او دو دین زینهار   نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان وی کوش کار دهی   که فرمان بری به که فرمان دهی

سخن را که گوینده بدگو بود   نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی   پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی که او شرمساری رسد / به صاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چ آن نیابی شکیبنده باش / به امید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش / به وعده بود ریزه را پرورش
به آب دهن ریزه را میفریب / چو ریزه به آب دهن می‌شکیب
گلی کز نم ابر خوابش برد / چو باران سیل آید آبش برد
ستمکاره را کم کن یاوری / که پرسند روزیت از این داوری
به خون ریختن کم گرای و مپیچ / ور اندیش از کشتهٔ پای پیچ
بسا آب دیده که در تیغ بست / بسا خون که در گردن تیغ بست
بترسی که شمشیر گردن زنت / بگیرد به خون کسی گردنت
کجا ده خیابان که تا یک دو میل / نبیند از دست ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها بگردن در آویختی
بسی مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون دادخواهی جواب
منه دل برین بیز خنگ سموش / که هست اژدهای برخ چون عروس
چو خاک از سکونت کمربسته باش / فلک شد شتابان تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مشو تیز پر / به آهستگی گوش چون شیر نر
چنان کن دوال اسپ اندیشه را / که ره تنگ لاخست این بیشه را
نگاهی که خم را دهی سستگی / شتابندگی کن نه آهستگی
چو خواهی که بازی به چنگ آوری / به ارد و میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر هر کجا هیچ کهست
ز دونان نگهدار پرخاش را / دلیری مده بر خود اوباش را
چو شه با رعیت بد اوبر شود / رعیت برو شه دلاور شود
مشو نرم گفتار با تیز دست / که الماس از آن تیزتا روشکست
کلیم کسان را مبر سر به زیر / کلیم خود از پشم خود کن چو شیر
کفن حله شد کرم باوانه را / که ابریشم از جان شد خانه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار / وز ایشان سخن نانیوشیده دار
میاور به افسوس عمری به سر / که افسوس باشد بر افسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / بگویم کزین به ندارد کسی
ترا کاتب از آسمانی بود / زمین پیش گفتن زبانی بود
ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل و دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور و فرسنگ پیش / ندانم که آیم بر اورنگ خویش
گر آیم چنان کن که از چشم بد / نه تو خیره باشی نه من چشم زد
و گر آمدن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن که فردا در آن داوری / نگیرد زبانت زنخدان آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت / رها کرد بر مادر آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام / بر او عرضه کردند خود را تمام
از آن لشکر آنچه احتیاج آمدش / پسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری / بمردانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتران زیربار / پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزارش نخستین از آن بیسراک / به لشکرکشی کوه را کرده چاک
هزار دگر بختی بارکش / همه بارهاشان خورشهای خوش

ورق چهارم

352b

هزار و چهارم نخجیبان تیز   چو آهو که تا خشن گرم خیز
ز هر پیشه کار و جهان ازگار   گزین کرد و صد صد همه پیشه کار
بدین ساز مندی جهانگیر شاه   برافروخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه رو سوی راه کرد   بر اسکندریه گذر کار کرد
به آیین کیخسرو و تخت گیر   که بر دارد از جهان تاج و تخت و سریر
نخستین قدم سوی مغرب نهاد   بمصر آمد آنجا سه روز ایستاد
وز آنجا برون شد به عزمی درست   بفرمان ایزد میان بسته چست
چو لختی نشین آن طرف در نوشت   ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس شی چند غم تافته   ز بیداد دارا ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند   عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک   بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را   بر افکن ز گیتی بد اندیش را
در آنجای پاکان یکی ریمنست   که با دوستان خدا دشمنست
حنیفان آن خانه ارجمند   ز بیداد او جمله کز او گزند
طریق پرستش رها میکند   پرستنده گان را جفا میکند
به خونریز بخشش سر بر فراخت   بسی را بناحق سر انداخت
همه در هراسیم از آن دیوزاد   تویی دیوبند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاریی   وز ایشان بدان ستمکاریی
ستم دیده را گشت فریادرس   بفریاد باید رسید یار کس
چو از مقدسیان آن حکایت شنید   عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان از که سر باز کرد   ز بیت المقدس سپه آغاز کرد
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت   که آوازه او آمد از کوه و دشت
کمر بست و آمد به پیکار او   شود آگه از بخت بیدار او
به اول شبیخون که آورد شاه   بر آن رهزن دیو بربست راه
چو بیدادگر بود خون ریختش   ز دروازه مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان   ز بیداد او بر گشاید زبان
که هر کو برین خانه بیداد کرد   بدین گونه بخت بدش یاد کرد
چو روبند آن خانه پاک را   بعنبر برآمیخت آن خاک را
بر آسود از آن جای آسودگان   فرو شست از او گرد آلودگان
خدای ستم کاره زو باز داشت   بطاعتگری جای طاعت گذاشت
از آن کار مقدس چو باز گشت   سوی ملک مغرب عنان باز گشت
بر آمد ز نجا و زانجا سپاه   وز افرنجه براند پس برد راه
چو آمد که و حوت و وادی   بدانش نمایی و دین پروری
چو آموخت بر هر کسی دین و داد   به هر بقعه طاعت گهی نو نهاد
بر آشفت دگر باره لشکر کشید   بعالم گشایی علم بر کشید
به تعجیل میراند بر دشت و رود   کجا سبزه دید آمد فرود
چو از ماندگی گشت پرداخته   دگر باره شد عزم را ساخته
سوی دار بیابان بدریا شتاب   بر افکند کشتی بدریای آب
سه روزه بر سر آب دریا نشست   نیاورد صیدی ز دریا بدست
از آن سو که خورشید میشد نهان   تکاپوی میکرد با همرهان

پس و پیش با آتش جانور
هم از آدمی هم ز جنسی دگر

وز او هیچ از ایشان نیاسخیند
وز او کوه بر کوه بگریخشند

سرانجام چون کرد راهی دراز
نشیب زمینی دید کامد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که از طین اصفر برانگیخت گرد

بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیر آتش بر انداختی

سماکه بر جای ترکیب خاک
ز ترکیب گوگرد بود آن مغاک

چو یکچند در بادیه تاختند
از او نیز هم رخت پرداختند

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر به دریای اعظم رسید

وز آن ژرف دریا که کشتی نماند
که یونانیش اوقیانوس خواند

محیط جهان موج هیبت نمود
از این بیشتر جای رفتن نبود

فرو رفتن آفتاب از جهان
در آن ژرف دریا بود در نهان

حجاب معانی در آن آب را
بپوشیده از دیدها تاب را

فلک هر شبانروزی از موج دور
به دریا در افکندی آن چشمه نور

بجا در فرو رفتن آفتاب
اشارت به چشمه است و دریای آب

جهان چشمه گرم گو است جای
به دریا حوالت کند رهنمای

چو آبی بیک جا مهیا شود
شود حوضه وانگه به دریا شود

مغیب بود تا بود در مغاک
معلق بود چون بود گرد خاک

وز آن بحر کو را محیطست نام
معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال از جهان
پس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند
ز پرگار آن بحر پوشد پرند

علم چون برآرد از آن موج او
توان دیدنش از پس اوج او

چو لختی رود در سر آرد حجاب
که اندر رود در زمین در حساب

بدانش چنین مینماید قیاس
دگر رهبری هست بر ره شناس

چو آن چشمه گرم را دید شاه
بشد چشم ادراک از خوابگاه

ز دانا بپرسید کان چشمه چیست
همیدون نگهبان آن چشمه کیست

چنین گفت دانا که آن آب گرم
بسا دیدها را که برد آب گرم

در این پرده بسیار جستند راز
نیامد به کف هیچ سررشته باز

سخن این قصه پرسیدم از چند پیر
جوابی نداشت کس دلپذیر

ده هر کسی شرح آن نور پاک
یکی گردد مرکزی گرد خاک

که داند که بیرون این جلوه گاه
کجا میکند جلوه خورشید و ماه

سکندر بدان ساحل آرام جست
همان سوی دریا شد اندام شست

چو سیماب دید آب دریا سطبر
که از بسته قطره ندارد ابر

دگر گاهی چنان کشتی آسان برفت
دگر رفت با ره شناسان برفت

شه از ره شناسان بپرسید راز
به پیچیدن کار دیده پر ساز

که کشتی بر این آب چون افکنیم
چگونه بنه زو برون افکنیم

بدیدند کار آزمایان صواب
که شاه افکند کشتی اندر آب

نمودند شه را که صد رهنمون
از این آب کشتی نیارد برون

دگر کاندر این آب سیماب خام
نهنگی است و ماهیست عشاجه نام

سیاه و تشم کاره و سهمناک
چو دودی که آید برون از مغاک

سیاست چنان دارد آن جانور
که بیننده چون بیندش گم نظر

دهد جان و دیگر بخشند جای   گر باشد براهی چنین رهنمای
بسی سنگ رنگین در آن موج گاه   همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه
چو بیند ورا دیده آدمی   بخندد ز بس شادی و خرمی
ولی هر چه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد اگر صد بهم
چنان بود کان پیر گوینده گفت   شنیدم که آن حیله در سنگ خفت
همه دیدها باز بندد چست   گشاد آنکه آن سنگها باز جست
همه ریز کرباسها کرده بند   لحافه برا و باز پیچیده چند
بفرمان پذیری رقیبان راه   بجای آوریدند فرمان شاه
بفرمود شه تا از آن خاک زرد   شتربان صد اشتر گران بار کرد
بفرمان او سنگها ریختند   وزان سنگ شادی بر انگیختند
بترکیب آن سنگها بند بند   برآورد دیوار حصاری بلند
گلی کرد و گیرنده زان زرد خاک   برون بنا را براندود پاک
شنیده چنین است از آموزگار   که چون مدتی شد در آن روزگار
برون بنا ماند برجای خویش   گراینده زو ماند زاندازه بیش
جهان رهروی کاید آنجا فراز   بدیدار آن حصنش آید نیاز
چو بر باره شد سنگ را دید زود   چو آهن ربا زود از او جان ربود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد   شنید این سخن را و باور نکرد
چو شاه آن بنا کرد از آن رو بتافت   ز دریا بروی بیابان شتافت
از آن ره که دریای نیل آمدش   گذر سوی دریای نیل آمدش
شب و روز بر طرف آن رودبار   دو اسپه همی راند بر کوه و غار

هر آن همه آنکه زان چاه دور   یکی قرصه منی چو تابنده بود
فروزنده همچون چراغ داده نور   منی دو دو من کمتر و بیشتر
وزان خرمی جان دهد در زمان   سمان دیدن و دادن جان همان
چو شد گفته این داستان شهریار   فرستاد و کرد آزمایش بکار
بفرمود تا بر همیونان سخت   بر آن سنگها را ساختند رخت
وزان سنگ چندان که آید بدست   ببندش بر آن همیونان مست
گشادند آن همیونان آن سنگ بار   نماندند خود را از آن سنگبار
شد لشکر از بیم خندان هلاک   گذشتند چون باد از آن آب و خاک
چو آمد بجایی که بد آبگیر   بر و بوم انجا عمارت پذیر
همه همچنان کرده کرباس پیچ   از ایشان یکی باز نگشاد هیچ
برآورده کاخی چو بادام مغز   همه یک بدیگر برآورده نغز
درو نزاینده دو خالی گذاشت   که رازی در آن پرده پوشیده داشت
فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ   بدید آمد آن گوهر هفت رنگ
درون ماندگان خرقه انداختند   بدان خرقه بسیار جان باختند
طلب کرد بر باره چون ره ندید   کمندی بر انداخت و بالا دوید
چو کوهی بهم بر نهی چون بود   ز سنگی که در یک منش خون بود
فرستاد و این قصه را باز جست   بر او قصه شد ز آزمایش درست
چو شش ماه دیگر بپیمود راه   ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
بسر چشمه نیل رغبت نمود   که آن مایه را دیده نادیده بود
بدان رستگان رود را بود میل   همی شد چو آید سوی رود نیل

3549

بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / به پایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دیدن رود خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
گره در گره کوهی از خاره سنگ / برآورده چون سبز مینا ز رنگ
بر او راه بربسته پوینده را / گذر گم شده راه جوینده را
کشیدش عمود از شتابنده رود / ز آن کوه مینا ش آگنده رود
یکی بیشه بر راه او بود وشد / که از رفتنش پا بیاکشت کند
کسی کز آن بیشه خارش نشست / برانداختی جان به چنگال مشت
زدی قهقهه چون برانداختی / از این سوی خور را درانداختی
پیاده گری رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی بدان مرغزار
فرستاده بر بیشه شد چند کس / که از ایشان نیامد یکی باز پس
چو هر کس که ره برد آن بیشه رخت / تو گفتی بر او تاختی تاج و تخت
چنان چشم از آن جبل تر یافتی / که چشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهاندیدگان را بخواند / در آن جایگه چون بسی قصه راند
که نتوان بر این کوه تنها شدن / دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن از آن تاختن / به هر دو قدم منزلی ساختن
چو بر بیشه رفتی گرفتی قرار / برانداختی آنچه ناید بکار
به تدریج دیدن در آن سوی کوه / به یک ره بدیدن گراید شکوه
بکردند از این نوع و سودی نداشت / دگر باره دانا نظر برگماشت
چنین شد در این داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد جهاندیده مرد / همان جامه و کاغذش در نورد
بود خوب فرزندی آن مرد را / که او دور دارد غم و درد را
چو پیل آورد سوی آن تشنه راه / بود پور هم پشت با او براه
بیالا شود مرد و فرزند زیر / بود بچه مرد نخچیر شیر
گر او باز ناید خود از اصل و بن / به فرزند خود باز گوید سخن
دگر آنکه دارد زبان بستگی / نویسد مثالی به آهستگی
فرو افکند سوی فرزند خویش / برد دل از مهر و پیوند خویش
به دست آید از مردی شگرف / که مجموعه بود در جمله حرف
سوی کوه شد پیر و بالا جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز آن جوان دلیر / ز پایین آن بیشه آمد به زیر
ز کاغذ گرفته نوردی بچنگ / بر شاه شد رفته از روی ننگ
بشه داد و کاغذ فرو خواند شاه / نوشته چنین بود کز گرد راه
بجان آنچنان آمدم کز هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گشتی از یکسر سوی رست / بر او هر که آمد ز خود دست شست
وزین ره که جز هول سویی نداشت / فرود آمدن هیچ رویی نداشت
چو بر بیشه خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره به تنگ آمدم
از آن سو که دیدم دلم تازه شد / چو زان خطرناکی آزاده شد
وز آن سوی آن بیشه بد باغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل / برآورده آواز مرغان ز دل
هوایی تر و مرزی آراسته / چنان کارزوی خدا خواسته
هوا از لطافت در او مشک بیز / زمین از نظافت در او چشمه خیز

ازین سو همه زینت و زندگی
وزان سو همه ژنده افکندگی

دگر آن بیابان که ما آمدیم
ببین کز کجا تا کجا آمدیم

من اینک شدم شاه بدرود باد
شما شاد باشید و من نیز شاد

نگفت اینچه بر خواند با هیچکس
که تا هر ولایت وز انجا سپس

دران ره ز رفتن نیاسود هیچ
بتنگی و در راه رفتن بسیچ

همش ریگ و اندوهش از ریگ بیش
شتابش از ریگ تیز و ریگ پیش

ولیکن چو کردندی آهنگ راه
ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه

کسی کو کشیدی سر از رای او
شدی جان او کنده پای او

سخنها به آهنگشان ساز داد
جوابی سزاوارشان باز داد

دل آشنا را برافروختی
به بیگانگان دین درآموختی

بیابانی از آتشش جوش او
زبانی سخن گفته در گوش او

جهانجوی از آن کان زر تافته
بخندید چون طفل زر یافته

بدید آمد آن باغ و زرین درخت
که شد دارا یافت آن تاج و تخت

یکایک درختانش از میوه پر
همه میوه بیجاده و لعل و دُر

ز نارنج سیمین و زرین ترنج
فریب آمده با نظرها به غنج

بساطی کشیده دران صحن باغ
ز گوهر برافروخته چون چراغ

دران ماهیان کرده از جزع ناب
نماینده تر زانکه ماهی در آب

ده خشتی برآورده قصری عظیم
یکی خشتی از زر و دیگر ز سیم

چو بسیار برگشت پیرامنش
دریده شد آن گنج در دامنش

دراو گنبدی روشن از تاب
درفشنده چون گنبد آفتاب

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت
به دوزخ نیاید کسی از بهشت

گر اول ره بد گزیند کار نغز
نهد پای خود را در آن پای لغز

شه از راز پنهان چو آگاه گشت
که لشکر از آن کوه باید گذشت

چو دولت که آنجا نشستن خطاست
بدان زد که طلب کرد رهبر و راست

ز راه بیابان برون شد بسیج
چو ریگ بیابان روان کرده گنج

همه راه دشمن ز لب کف زده
به هر گوشه لشکری صف زده

کس از تیرگی ره نبردی برون
مگر خضر شه را شدی رهنمون

برون از بیابانی و از چه به
بدانست یکیک زبان همه

بدین کوه پیکر دره ره نورد
زمان زیر کرد و زمین زیر کرد

چو زان دشت بگذشت آن دیوباد
قدم در دگر دیولاخی نهاد

خزانی که باشد خدا آفرید
کس از زر سپینها گیاهی ندید

چو لختی در آن دشت بسپود راه
یکی باغ ارم یافت آرامگاه

درون رفت سالار گیتی نورد
زمین از درخشان زر دید زرد

ز هر سو در آویخته سیب و نار
همه بار یاقوت و یاقوت بار

بهارش چو ابر زمین کیمیا
ز بیجاده گل وز زمرد گیا

ز بلور تر حوضه ساخته
چو یخ پاره سیم بگداخته

چو در چشم پیکرشناس آمدی
وگر دیده بودی هراس آمدی

چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت
گمان برد کآمد بقصر بهشت

رواقی جداگانه دید از عقیق
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق

نیفشاده گردی در آن خشک
بجز بوسنش عنبر و گرد مشک

355a

NEP 33

درون رفت تالار فرسنگ موش … چو در گنبد آسمانها سر دوش
ستورانی از جزع تابنده دید … کز او بوی کافور تر میدمید

نهاده در آن فرش مینوسرشت … یکی لوح یاقوت مینا نوشت
نوشته بر آن کای خداوند زور … که راندی سوی این ستوران ستور

در این دخمه خفتست شداد عاد … کز آن رنگ و روشنی شد آن سواد
بیارام کین سوی ما تاختن … مکن قصد برقع برانداختن

یکی سترپوشی که پوشیده‌ام … به رسوایی کس نکوشیده‌ام
نهمدار ناموس ما در نهفت … گر خواهی تو برانداز این خاک خفت

اگر خفته را در این خوابگاه … برآرند گنبد ز سنگ سیاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت … ز دیوار گنبد برآرد نهشت

تنش را نمک سود موران کنند … سرش خاک سم ستوران کنند
همی هر کسی ره بر ایوان خویش … ستونی نهد بر ستودان خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار … برد بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شداد را پای و دست … بر نعل ستوران که خواهد شکست

غباری پراکنده را در مغاک … رها کن که هم خاک به جای خاک
از آن تن که خاکش پراکنده گرد … نشانی ببینی از آن کوه زرد

تو نیز ای گشاینده قفل راز … بترس از چنین روز با ما بساز
مباش ایمن ار چند آزاده … که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنجدان آن تست … سر و تاج ما هم به فرمان تست
گشادست پیش تو درهای گنج … سپاه ترا بس شد این پای رنج

بر گنج کان با تو یاری مباد … ترا با دو با مات کاری مباد
سکندر به آن لوح ناریخته … چو لوحی شد از شاخ آویخته

از آن خط که چون قطره آب خواند … بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده اشکبار … در آن خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت و زان گنجدان رخت بست … بر آن گنج و گوهر نیالود دست
ز باغی که در سیخ تیغ آیدش … یکی میوه چیدن دریغ آیدش

چو دانست کان فرش برساخته … بهم در ازاست پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت … نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود … ز زر ده ده و سیم ده پنج بود
دگرباره سر در بیابان نهاد … بر آن بوم خود را همی کرد یاد

چو یک نیمه راه بیابان برید … گروهی ده آدمی بسیار دید
بیابانیانی سیه‌تر ز قیر … به سیغوله غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین ساده دشت … چه دارید از این ابنها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد … که دارد درین دشت ماوای خود

چنین باز دادند شه را جواب … که دولت ازین بادیه بر متاب
درین ژرف دریا که ماوای ماست … خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخچیربانی کنیم … به سیم و دان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم … کنیم آلت و جامه از موی و چرم

ز آتش بکار آید اینجا آب … بود آب از آتش از آفتاب
به روز سپید آفتاب بلند … بود آتش ما درین شهربند

نظم

356b

ز شبنم چو گردد هوا تیره پر … دم ما کند زان نسیم آبخور
درین کنج ما بلخ این جای نیست … وزین تیر انجام و آغاز نیست
همان نیز پرسی ز دیگر گروه … که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید … که پرنده در وی نشاید پرید
بیابانیانند وحشی بسی … که هرگز نگیرند خو با کسی
بپرند چندان بیک روزه راه … که آن برنخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بما یک یک آید بدست … بپرسیم از او چون شود پای بست
که بی آب چون زندگانی کنند … بما بر چرا سرفشانی کنند
نماید که با زندگی رهنماست … ز نزدیکی ما نیست کو بهر ماست
نسازیم جز ما را هیچ کس … خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود … شما را پرستش چه باید نمود
دگر گونه پرسیدشان در نهفت … چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتست بالا و پست … در آن بادیه کان نیاید بدست
به پایان این بادیه کس رسید … همان پیکر دیگر از خلق دید
به پاسخ چنین گفته اند آن گروه … که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه … به پایان وادی بریدیم راه
بیابانیانی دگر دیده ایم … وز ایشان خبر تیز پرسیده ایم
که بیرون از این گنبد تیره گون … نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده اند از بر خویش دور … بر آنجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون پنبه مشک بید … دراو آدمی پیکرانی سپید
نکوخوی و خوش خلق و زیبا خصال … ز ناخوشدلی از دو دست سال
دگر نیز ماپند بر آید دگر … زمینی نه پیدا کسی را اثر
برون از وطنگاه آن دلبران … بما کس ندادست دیگر نشان
از آن نیز بیرون در آن خاک پست … بسی کوه و صحرانی دیده هست
دراو نیست رُوینده را آبخورد … اگر گرمش گرمست و سرماش سرد
چو روی پستی بر نیاید ز خاک … دراو جانور چون نگردد هلاک
همین است رازی که ما جسته ایم … ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بر آن خلق صاحب نیاز … ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش … برافروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان به هنجارهای درست … سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند از آن اسیران او … بشفقت نوازش پذیران او
از آن کار خود سازوری یافتند … ره بردنش روز بشتافتند
در آن دشت جوشان باد سموم … نمودند راهش به آباد بوم
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه … روان با سپه همی شد به بیراه راه
سرانجام کان ره بپایان رسید … دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا و دریا کنار … تک و دوش کسی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بر آن چشمه رخت … بر آسوده گشته از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند … ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بدیدند یکماه بیش … بخشکی بماندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده … بپیچید چون مار عقرب زده

356a

NEP 33
356A

ز باد جنوبی برآمد نسیم — دل مردان رست از اندوه و بیم — گرفتند یک هفته آنجا قرار — که هم سایبان بود و هم چشمه‌سار
بهم برسیدند از آن خستگی — ز تن رنجشان شد به آهستگی — مغنّی دلم دور گشت از شکیب — سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل به جوش آورد — رهی نو شنیم تا به هوش آورد

رسیدن سکندر به بتخانه بت‌پرستان

سخن سنج این درج گوهر نگار — ز درج اینچنین کرد گوهر نثار
که چون شه ز دریا برون برد رخت — به عرض جنوبی برافراخت تخت — هوای جهان دید سازنده تر — زمانه زمین را نوازنده تر
چو قاروره پیچ تاریخ بو — ز رنجی شد از آب این سبز جو — از آن کوه که رخت پرداختند — سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه — که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه — دهی خندان آراسته چون بهشت — سوادش پر از سبزه و آب و کشت
در او مردمانی همه بت‌پرست — رها کرده فرمان ایزد ز دست — مگر شاهشان باز راه آورد — وزان کفرشان باز راه آورد
چو شه چون خورشید در جام کرد — در آن منزل آن شب شه آرام کرد — چو طاوس خورشید بگشاد بال — زر اندود شد لاجوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت — ز ره زد که او سر برآورد بخت — خرامنده میرفت بر پشت بور — شکوه افکنی همچو بهرام گور
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ — جهان در جهان روشنی چون چراغ — دهی چون بهشتی برافروخته — بهشتی صنعت حله بر دوخته
چو شه در ده بت‌پرستان رسید — دهی دید و ده میزبان زاید — خدایان نه و ده خدایان بسی — نه در ده رهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل برانگیخته — بر آن خم در او روغنی ریخته — جداگانه در روغن هر خمی — فکنده ز نامردمی مردمی
بسی و چهل روز یا بیشتر — کشیدندی از مرد سرگشته سر — سری بودی از مغز و از پی تهی — خرد مانده بر تن همه فربهی
نهادندی آن کله خشک پیش — وزو باز جستندی احوال خویش — خفیبی زدندی بر آن استخوان — رسیدی بر آن کله آواز جان
که امشب چنین نیک و بد آید پدید — همان روز فردا چه خواهد رسید — صدایی برون آمدی از نهفت — صدایی که ماننده باشد به گفت
گرفتندی آن نقش را در خیال — چنین بود شان گردش ماه و سال — چو دانست فرمانده چاره ساز — که تعلیم دیوست آن کوه راه
بفرمود تا کله را بشکنند — هم آن روغن از خانها برکنند — بسی حجت انگیخت رایش درست — که تا دورشان گرد از آن رای سست
در آموختشان رسم دین پروری — طریق خدایی و پیغمبری — از آن قوم صاحب دلی بر گماشت — که داند دلی چند را باز داشت
چو شد کار آن کشور آراسته — روان شد از آن راه برخاسته — به فرخ رکابی و خرم دلی — برون راند از آن شاه یک منزلی

چنان راند شاه اندران کوه و دشت / که انجم در آن ره کم آرام گشت
رهی پیچ بر پیچ و تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / کز آن بر شدن بود جان را گزند
پس و پیش آن کوه را دید شاه / ضرورت گذر کرد بایست راه
برآورد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمدند تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن کوه بود / سم چارپایان در آن سنگ سود
چو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و کرباسهای سطبر / ببستند بر پای یونان هژبر
بفرمان شه راه میرفتند / گروهی به پولاد میکوفتند
از آنان که بودند فراش لوی / شبی چند رفتند نزدیک شاه
یکی پشت سنگ آوریده به پیش / که سم ستوران از آن گشت ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختی از آن نعل بشکافتیم
بسی کوفتیمش به پولاد سخت / شد آن پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و شمشیر شد ریزه ریز
بهر جوهری ساختندش خراش / نه از زیر برخاست از وی تراش
چو شه دید کان سنگ را کار کرد / ز برندگی دانشش الماس کرد
همی گفت با هر کس از برتری / که هست این گرانمایه تر گوهری
بدان تا ز دستش سکالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند
نمودش ز هر چنگ جوی سپرد / گرانمایه دادن آن سنگ برد
چو آگاه در لشکر این گفت و گو / میان بست هر کس بدان جستجو
بسی بار جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر پشت بر پشت کوه / یکی وادیی بود در پاشکوه
فراوان در آن وادی الماس بود / که روشنتر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر درآرد بکار / بدریای ماهی که دریای قار
زمانان در آن صد هزاران بیش / که دیدست باران جوهر فرو ریش
نگهران شد آن بهرمان را به رنج / ولی با ره شوان شدن سوی گنج
نه آن راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از تیغ باران هم از رنج راه / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو شیطان ره / بدان ناید دست آورد چاره
عقاب بسی بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زان سان عقابان پرنده دید / عقاب‌افکن اندیشه در ره کشید
ز بهر خورش کار نمیشی هزار / نه بینند کس فرصت آن فراز
گله باز برد یکپاره شان / بکشتند آنگه ز بگرپاره شان
بجا کان الماس بستند زیر / بدان کان فشاندند یکیک دلیر
بفرمود تا زانکه فرمان کوست / از آن گوسفندان کشیدند پوست
بجا کان الماس بد ساختند / از آن گوشت لختی بر انداختند
چو الماس دسنده شد در کباب / به چینش درآمد ز هر سو عقاب
کباب از نمک هر دو برداشتند / در آن خار جز ماز نگذاشتند

بروند و خوردند بالای کوه ... پس هر عقابی و دان صد گروه
شه لالها را بهم کرد گرد ... بدش آنکنون بود و نیکوش خود
وزان پویه تعجیل بسیا ساختند ... ره ماه و لیلانه متیا ختند
چو رفتند یکگاه از آن راه پیش ... سم باد پایان شد از پویه ریش
برون بر دشتی رخنه زان سنگلاخ ... عمارت کهی دید و جایی فراخ
ز سبزی و تری و تابندگی ... بجان بود و دل آشنا بندگی
جوانی در آن گشته چون شیر مست ... برهنه سر و پای و پیلی بدست
فروزنده چلیش چو زرین کلید ... نشان بر دمندی بارزی دید
جهاندار خواندش بر آرزم و گفت ... که خوی تو با خاک چون گشت جفت
نه کار تو شد پیل برداشتن ... بر و بیرانه تخم را کاشتن
به پاسخ گشاد و ز آهسته رای ... چو آورده بد شرط خدمت بجای
چنان داده بهر پیشه در پیشه ... که در خلقتش نامد اندیشه
کشاورز را جای باید درشت ... چو زمی به نیند شود کوژ پشت
تن سخت کان نازنینی کند ... چه صنعی بود کان نکینی کند
خبر باز پرسیدش از کردگار ... که اینسان ترکیب پروردگار
جوانمرد گفت ای به گیتی خدا ... به پیغمبری خلق را رهنما
برآرنده آسمان کبود ... نگارنده کوه و صحرا و رود
بدان چشم و ابروی آراسته ... که اینسان بمن داد ناخواسته
سپاسش برم و آنچه آید سپاس ... بر آنکس که او باشد ایزد شناس
نگویم جهان چون تویی آفرید ... جهان آفرین چون تویی آفرید

هر الماس کز گوشت فتاده بود ... بر شاه برد آنکه آزاده بود
وز آنجا سوی پستی آورد میل ... فرود آمد از کوه چون سیل
ستوران ز نعل آتش انگیخته ... بجای خوی از سینه خون ریخته
هم آخر به بیرونی بخت بلند ... سپاه از تگاورت و شاه از کزند
در آن زرع که گشته ناری شگرف ... نوازش گرفته زباران برف
ز نارنج و سبزه پی کرده کم ... بپیچ سواران نگاه بسم
ز خوبی و چالاکی پیکرش ... سزاوار تاج کیانی سرش
گهی پیل برداشت و گه می نهاد ... گهی بند می بست و گه میگشاد
جوانی و خوبی و پیدا ز مغز ... ز خوبان نیاید چنین کار نغز
بیا تا ترا پادشاهی دهم ... ز پیکار خاکست رهایی هم
چنین گفت کای رایض روزگار ... همه توسنان از تو آموزگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست ... بمن پادشاهی سزاوار نیست
شم اردرستی کرفت چرم ... هلاک درشتان بود جای نرم
خوش آمد جهان جوی را پاسخش ... ثنا گفت بر گفتن فرخش
گرامی پرستی کرا بنده ... نظر بر کدامین ره افکنده
در آنکس دل خویش بستم که تو ... همان قبله را میپرستم که تو
شب و روز پیش جهان آفرین ... نهم چند ره روی خود بر زمین
به دیگر کجا که با من بود ... که از هر کمم هست هرگونه سود
کنون کامدی دل خبر شد عیان ... بخدمت گری چون نبندم میان
جهان ز نوبی مایه خرمی ... زنند تو دارد جهان محکمی

سکندر

357b

سکندر بدان پاک سیرت جوان
که بودش سرمایه چندوان

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد
همان نام یزدان بر او کرد یاد

بر آراستش خلعت خسروی
بدین خدمت گشت پشتش قوی

در آن مرز و آن مرغزار فراخ
که هم سنج گل بود و هم سبز شاخ

شبانروزی آسوده شد با سپاه
شکسته شد آن خستگیهای شاه

چو سلطان این هفت خرگاه کوس
برآورد بانگ از گلوی خروس

همان طشت زرین که افتاده بود
مگر در سحر که صدا داده بود

دگر باره شه رفتن آغاز کرد
دگر ره بسیج سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند
بمنزل دگر منزلی بار ماند

فروزنده مرزی چو روشن بهشت
زمینها از آن جمله با کار و کشت

درخت گل و سبزه و آب روان
عمارتگهی در خور چندوان

ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد
ز رنگینی آب زر آغشته بود

بپرسید کین مرز را نام چیست
سر و سرور این بر و بوم کیست

گشاورز گو آهن و گاو کو
کجا در چمن ره کند گاو جو

یکی از مقیمان آن مرز گاه
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه

که اصحاب این مال گشاینده مرز
حوالی بسی دارد از بهر ورز

در او هر چه کاری بهنجام خویش
یکی زان هزار آورد بلکه بیش

ولیکن ز بیداد یابد گزند
مگر دو کس از دخل وی بهره مند

اگر داد بودی و داور بسی
ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد تو این خاک به
تباهی پذیرد ز بیدادگر

چو از خاک او کرد انصاف کم
بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم

بیک جو که در مالش آرند میل
چو گندمش را برد باد و سیل

سنگ منجنیق است بازوی داد
که گردد بیک جو ترازوی داد

چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب
ز بیداد بیدادگر شد خراب

در او بندی از عدل بنیاد کرد
همان نامش اسکندرآباد کرد

برآبادیش داد منشور خویش
که هر کس دهد مزد مزدور خویش

دهد هر کسی مال خود را زکات
بتاراجشان کس نیاید برات

در او ره نیابد برات آوری
هزار آفرین بر چنین داوری

مغنی مدارا ز غم دست باز
که این کار بی ساز ناید بساز

کسی اگر ناساز یاری کند
طرب با دلش سازگاری کند

خوشا تربت باغ در نوبهار
جوان گشته هم روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ
همان نرگس آورده بر کف چراغ

رفتن سکندر بقصد بلغار

ز خون بغر مرغان بجوش آمده
دل از جوش خون در خروش آمده

شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو
خروس صراحی ز خون تذرو

برقص آمده آهوان یکسره
ز دشت آمد آوازها یکسره

بساط گل افکنده بر طرف جو
برامشگری بلبلان نغزگو

نسیم گل و ناله فاخته
چو یاران محرم بهم ساخته

چه خوشتر از این فصل و آواز رود
وزان آب گل کز گل آید فرود

سراینده ترک با چشم شنگ / فروهشته گیسو به گیسوی چنگ
از او بوسه وز تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
چو کوه از ریاحین کحلی گرد گرد / برآمیخت شنگرف با لاجورد
بفصلی چنین شاه ایران و روم / ز ویرانی آمد به آباد بوم
وز آنجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه در کوه و در دشت تاخت
درآمد به آن شهر مینوسرشت / که ترکانش خوانند فرخ بهشت
عروسان بت روی و روحی بسی / پرستنده بت شده هر کسی
سرتاج آن پیکر دلربای / برآورده با طاق گنبدسرای
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شبچراغی شب چون چراغ
ز رو گوهرش برگشایند رود / کرا بت زبان بود و با خلق سود
بگیسو غبار از بر شاه رفت / بسی آفرین کرد با شاه گفت
بزدوده گو هزار دینار ز / گشاید در درج یاقوت باز
دعا گفت و گفت این فرخنده کاخ / کزین درخت و پرورده شاخ
دو مرغ آمدند از بیابان نخست / گرفته دو گوهر بمنقار چست
همه شهر ماندند از ایشان شگفت / که چون شاید آن مرغ کان زار گرفت
بزرگان که این مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
بر آن رفت میثاق آن انجمن / که از بهر بتخانه خویشتن
دری گوهر آورد و مرغ اوست / گرش آسمان برنگیرد رواست
چراغی که زان [illegible] خرسند / درو روشنان باد گسترده‌مند
بت خوش‌زبان چون سخن یاد کرد / بت بی‌زبان را شه آزاد کرد

بسی ساز و ابریشم از ناز او / در دیده برابریشم آواز او
دلم باز طوطی نهاد آمدست / که هندوستانش به یاد آمدست
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر به مشک
دگرباره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد در بوستان
از آن راه چون دوزخ تافته / از آن ثبت ماچین سرش تافته
بهاری درو دید چون نوبهار / پرستشگهی نام او قندهار
در آن خانه از زر بتی ساخته / در آن خانه گنجی برانداخته
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / خرد دو شمع روشن برافروخته
بفرموده تا برآزند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
سخن‌گو یکی لعبت از کنج کاخ / بر شاه شد کرد دامن فراخ
که شاه جهان داور دادگر / که از خاور آراست تا باختر
دگر ره پری پیکر مشک‌خال / گشاد از لب چشمه آب زلال
از آن پیش کاین بتخانه داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت
نشسته بر گنبد این سرای / ز پیروزی و فرخی چون همای
بر این چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر پدیدار باز
پدید آمد اندر میان داوری / خرد کردشان عاقبت یاوری
بتی ساختند این همه زر براو / بجای دو چشمانش گوهر براو
ز خورشید گیرد همه دیده نور / رهائی کند دیده خورشید دور
مکن سوی چندان اگرم داغ / شب سوگ را زان کن چراغ
نبشت از پری پیکران کار / که با داغ اسکندر است این نگار

چو دیدان پریرخ که دارای مهر   ازان مهربانان نیاورد قهر
شه آن گنج ازاده بابرگشاد   نگهداشت چندی و چندی بداد
بسی راند بر شوره و سنگلاخ   گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
ز ایزدپرستی خبر دادشان   ز دین توتیای نظر دادشان
چو خاقان خبر یافت زکار او   برآراست نزلی سزاوار او
دگرره زمین بوس شه تازه کرد   شهش خلعتی بیش از اندازه کرد
نشستند کشورخدایان بهم   سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پذیرفت خاقان از او دین او   درآموخت آیات و آیین او
سکندر اشارت بخاقان نمود   که این مرحله کوچ سازیم زود
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم   در او نیک و بد را تماشا کنیم
بدو گفت خاقان که دارم سپاس   که آیم سوی راه باره‌شناس
بنیک اختری روزی از بامداد   که شب روز را تاج بر سر نهاد
شه ده هزار از سپه برگزید   کز ایشان یکی شاه شهری سزید
دگر ماتقی را ز گنج و سپاه   بلد کرد و بگذاشت از آن کوچگاه
عزیمت سوی شرق انگیختند   همه ره زر مغربی ریختند
چهل روز ازین گونه رفتند راه   نزدند پهلو بآرامگاه
بدان فرضه گاه انجمن ساختند   علمها به انجم برافراختند
عروسان آبی چو خورشید و ماه   همیشه برآیند ازین فرضه گاه
کسی کو بگوش آورد سازشان   شود بیهش از لطف آوازشان
همه شب بدین سان در این گنج کوه   طرب میکنند آن گرامی گروه

یکی گنج پوشیده دادش نشان   که از دیده شد چشم گوهرفشان
دگرره زمینوی روحانیان   درآورد سر در سپاه بیان
بهر بقعه کادمی زاد دید   بدایشان سخن گفت و زیشان شنید
ز پرگار مشرق زمین بر زمین   دگرره درآمد به پرگار چین
بدرگاه شاه آمد آراسته   جهان پر شد از گنج و از خواسته
چو زآمد شد این خم لاجورد   کبودی درآمد در آن روی زرد
پس آنکه شه از روزگار دراز   همه عهدها تازه کردند باز
دگر روز چون مهر در مهد بست   قراخان سمند وشد آتش پرست
ورا گفت اگر چند جایت کرم   بدریا نشستن صعوبیست نرم
بشرطی که باشی تو همراه من   اگر فتنه رزمی از خود کند کاه من
بدان مرد و از خشم شد رهنمون   که قاصد کند راه از اینجا برون
چنان ای رد تاجدار جهان   که پوید سوی راه با همرهان
بنه تیر چند آنکه خوار آمدش   بمقدار حاجت بکار آمدش
باندازه مرد برداشت برگ   سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
بعرض خوبی کشیدند میل   شتابان کشان هر سوی خیل خیل
چو نزدیک آب کبود آمدند   به آیین دریا فرود آمدند
حکایت چنان رفت کان آب ژرف   که دریاکشی دید اینجا شگرف
بر این ساحل آرام سازی کنند   همه شب سر آرند و بازی کنند
در این بحر پیچی سرایند و بس   که در هیچ بحری نگفتست کس
چو برنا و صبح نو میبرند   به آب سیه سر فرو میبرند

جهاندار شد سوی تا یک دو میل / کشید لشکر از طرف دریا چو سیل
ملک خواند ملاح را یک شبه / روان گشت بی لشکر و بی بنه
در او لعبتان دید کز موج آب / علم بر کشیدند چون آفتاب
سراینده هر یک دگرگون سرود / سرودی نوآیین‌تر از چنگ و رود
بر آن لحن و آواز چندی گریست / دگرباره خندید کین گریه چیست
ملک را چو شد حال ایشان درست / دگرباره شد باز جای نخست
به استاد کشتی چنین گفت شاه / که کشتی در افکن در این موج گاه
خطرناکی کار دانسته‌ام / شدن وز ره آمد کم توانسته‌ام
نگهبان کشتی پرستنده گشت / در آورد کشتی به دریا ز دشت
نمودش که تا نایم اینجا فراز / نباید که گردی تو زین جای باز
گر آیم ترا خود شوم حق‌گزار / وگرنه تو دانی و ترتیب کار
در افگند کشتی به دریای چین / که دیده است دریای کشتی نشین
ز چندان حکیمان عیسی نفس / بلیناس فرزانه بد دو و بس
جهان در جهان اندر آب شور / جهان میدواندش سی و شش روز
چو سوی محیط آب جنبش نمود / ببا ز آمدن بازگشتش نبود
ره زنده نامه چو ره جستند باز / بسوی بازپس گشتن آمد نیاز
گرفتند لختی در انجا قرار / ز سیل محیطی همه ترس کار
که این مرحله منزلی مشکل است / برنا همه بار پیشین منزلست
اگر منزلی سخت آن سو بریم / از آن سوی منزل دگر نگذریم
طلسمی بفرمود پرداختن / اشارت کنان دست افراختن
چو شب نافهٔ صبح را سر گشاد / ستاره در گنج گوهر گشاد
بدان عرصه که خیمه زد زود زود / که گویی ز دریا بر آورد دود
پراکنده گیسو باندام خویش / زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش / جگر گرم شد خون بجوش آمدش
شگفتی بود لحن این زیر و بم / که آن گریه و خنده آرد بهم
چو دریای چین بر فلک زد طراز / شد از صوت رومی جهان بی‌نیاز
درین آب شوریده خواهم نشست / که رمز خدایی درین پرده هست
اگر پرسی از عقل آموزگار / نگاری دواند مرا روزگار
برو ماند خاقان چین اینجای / شه کاردان گشت گیتی گرای
ندانم در این چیست کم بودگی / هلاکم دواند گر آسودگی
چو گفت این سخن دیده چون ماه کرد / کسی را که بگذاشت بدرود کرد
از آن همرهان بکار آمده / ببرد آنچه بود اختیار آمده
سوی شرقی آمد ز دریا کنار / بدریای مطلق در افگند بار
چو بگذشت کشتی روان شد در آب / پدید آمد آن سیل دریاشتاب
نواحی شناسان آب آزمای / هراسنده گشتند از آن ژرف جای
جزیره یکی گشت پیدا ز دور / درفشنده مانند یک پاره نور
ز پیران کشتی یکی کاردان / چنین گفت با شاه بسیاردان
دلیری مکن کاندرین ژرف جای / بسوی محیط است جنبش نمای
سکندر از آن حال آگاه گشت / کز آن میل کز پیش نتوان گذشت
کز این بیشتر خلق را راه نیست / وز آن سوی دریا کس آگاه نیست

۶ جوینیان

هم از زیر آن طلسمی برانگیختند / ز ارکن جبه بر او بیختند
که آنجای بر نگذرد راه کس / ره آدمی تا به اینجاست و بس
چو خسرو طلسمی بر آن گونه ساخت / در آن تعبیه راز یزدان شناخت
بدان تا طلسمی مهیا کنند / بر این کوه چون خضر دریا کنند
بفرمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن میل گم گشت باز
در آن بند اگر کشتیی تاختی / در او سالها دایره ساختی
چو استاد کشتی بدان خط رسید / بپرگار کشتی خط اندر کشید
ببالای آن بندگاه ایستاد / ز فرزنده پیوند میکرد یاد
بفرمود شه تا شناسای کار / از آن بند دریای ناسازگار
خردمند خواند ورا کام شیر / که چون کام شیرست پر خون دلیر
بر پیماری اندر آمد پدید / رخ ریش را آبله بر دمید
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم
بقیصور میکرد این راه باز / وز اینجا بچین هست راهی دراز
مثل زد سکندر در آن کوهسار / که دیر و درست آی و انده مدار
گر آن رای پیروز یاری دهد / زیاری ده رستگاری دهد
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ / طلسمی برآریم از روی زنگ
کسی کو در آن گنبد آرد قرار / بدان طبل زخمی زند استوار
عجب آمد این گفته شاه را / که فرزانه چون ساز داد این راه را
زبان تیزکیهای آن هرچه خواست / همه آلت کار او کرد راست
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرایی شد به افسون و رنگ
هر آن کشتی کاید آنجا شتاب / طلسمی نماید اشارت بآب
بتعلیم او کاردانان راز / دگر باره زان راه گشتند باز
بفرزانه گفت این همه رنج برد / طفیل چنین شغل باید شمرد
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل خبر داشتند
به پیدا آمد از دور کوهی بلند / ز کردار در گنج آن کوه بند
برون نامدی تا نگشتی خراب / ز کشتی کسی زنده زان شد آب
فرو برد لنگر بپایین کوه / برون رفت و با او برون شد گروه
جهاندار گوشش چه پند یافتی / که روی از جهان پاک برتافتی
که هر کشتیی کو به اینجا رسید / از این بندگه رستگاری ندید
ز بس بود ما را خطرهای آب / شتابی دگر کرد بر ما شتاب
اگر راه زین بیش خطرناک بود / گر از رفتن آینده را پاک بود
همان چاره باشد کز این تیغ کوه / بتشنگی برون جان رسد این گروه
ز دریا بهشت این ره دور دست / که دوری و دیر ایش اچاره هست
ز فرزانه کاردان چاره جست / گر رای و اندیشه داری درست
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کند رهنمونی مرا سوی راه
یکی گنبدی زان برانگیز بیش / یکی طبل در گردن آویز پیش
بر آیین چنین در فشد راه / برآرد همی زان کشتی از بندگاه
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت / بجای آورد آشکار از نهفت
باستادکاری خداوند هوش / در آن بارگی سخت شد سخت کوش
طلسمی مسین در دوی انگیخته / بگردن درش طبلی آویخته

بشه گفت چون گنبد افراختم طلسمی و طبلی چنین ساختم درآید ز کشتی در آن تند آب بزن طبل تا چون نماید شتاب

نشان کار دانا که کشتی بماند بفرمود تا کشتی آنجا براند چو کشتی در آن شدگه او فتاد ز دیوانگی گشت چون دیوزاد

شه آمد سوی گنبد سنگ بست بطبل آزمایی دوالی بدست بزد طبل با نگهش چو طبل رحیل برآمد چو بانگ پر جبرئیل

برون جست کشتی ز گرداب تنگ در آنجای گردش نماندش درنگ شه از بهر آن کار سر در نهفت چو چه بهاری شد افسانه چشمه

ز شادی بفرزانه چاره سنج بسی تحفها داد از مال و گنج دگر گونه در دفتر آرد دبیر ز فرزانه دانش‌شناسان پیر

گران کام شیر از صد بالبست سخن چون دو قولی بود در شکست ز دانا بر دو شنیدم این راز را که آن طبل پیدا کن آواز را

خبر داد دانای سیاست شناس به اندازه آنکه بودش قیاس که چون کشتی افتد در آن کنج کوه یکی ماهی آید ز دریا ستوه

زند دایره گرد کشتی در آب پس آنگه کند تیز کشتی شتاب هراسان شود ماهی از بانگ شیر سوی ژرف دریا نماید گریز

بدان تا چو کشتی بدر در هم بلا دیده کان ژرف شد در شکم چو آواز آن طبل گردد چو رم به ماهی رساند یکی آواز زم

روان گرد آب از بر و بال او کند میل کشتی به دنبال او بدین فن بهر کشتی از تنگنای رهاند دگر راز آن خرخدای

شه از بازتی آن طلسم شگرف گراینده شد سوی دریای ژرف بدان کوه دیگر نبودش درنگ سوی فرضه که شد ز بالای سنگ

چو صندوی شیب زمین روی کود زمین بسته بر فرضه هفت رود کسی کو کند داروی چشم ساز برابروی چشمش بباشد نیاز

دوا کردن از بهر درد کسان بسا زنده باشد سلامت رسان شتابنده ملاح گستاخ خنگ به کشتی درآمد چو نوبان نهنگ

برافراشت افسر از کشتی بناز بدان ره که بود آمده گشت باز روان کرد کشتی بر آب سیاه به کم مدت آمد سوی فرضه گاه

خلایق ز کشتی برون آمدند ز شادی هاکن که چون آمدند چو اسکندر آمد ز دریا بدشت گذشته ببر بر بسی سرگذشت

برآسود بر خاک از آن ترس باک غم و ترس و باز دل ترسناک بسی بنده بندی آزاد کرد ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد

چو خاقان از این حالت آگاه شد خرامان و خندان بر شاه شد ز شکر و ز شکرانه باقی نماند بسی گنج در پای خسرو فشاند

شه از دلنوازیش در بر گرفت سخنهای پیشینه از سر گرفت از آن میل گاه و ز خط ساختن طلسمی بر این گونه پرداختن

وزان راه گم کردن آن گروه گرفتار گشتن در آن تند کوه وزان بر سر کوه بگریختن رها شده طبلی برانگیختن

چو این قصه بشنید خاقان چین به اقبال شه تازه کرد آفرین که با شاه شاهان فلک داد کرد دل و جان خاقان بدو شاد کرد

360b

جهان زاد و این آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
خیالی که در پرده شد روی پوش / نپسندد او جز خداوند هوش
جهان از تو دارد گشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
جهان تا چنین باز یاد آمدش / خطرناکی رفته با یاد آمدش
قلاووز برداشت آهنگ پیش / شد از رنج محمل کشان راه ریش
ز تیغ و سپرهای آراسته / گل و سوسن از دشت برخاسته
بسوی بیابان روان کرد رخش / سپه را ز مال و خورش داد بخش
چو ده روز از آن بیابان گذشت / عمارت پدید آمد و آب و کشت
ز خاقان بپرسید کین شهر کیست / بدین نام و نام این شهر چیست
کسی را بود یا پادشاهی را بو / که پیوند فرمان آلهی ورا و
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز / دگر چیز راست بازار تیز
چنان کز چنان نعره هولناک / بود سیم کاندر تن آید هلاک
بزرگان در آن خاک گیرند گوش / وگرنه نه دل تاب دارد نه هوش
چنان داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهد بامدادان پگاه
بتیره زنان طبل بازی کنند / به بانگ و دهل زخمه سازی کنند
چنان تا چو دریا برآرد خروش / نیوشنده را بانگ ناید بگوش
چو بانگ کافغان دهد باد را / سبب چیست آن بانگ و فریاد را
چو بر روی آب او فتد آفتاب / ز گرمی شتابنده در روی آب
زنندی چو شد رشته آن زمان / که شدی همانگشت و شد ریسمان
چو خورشید جوشان کند آب را / بخود در کشد جوش سیماب را

مرا دیده ای راه روی پوشیده نیست / ز هر نیک و هر بد که آید بدست
کز انجا پژوهشی شهریار / ز دست که برخواستی این شمار
چو اسکندر آسوده شد یکشبه / بیاورد یاد از جهان رفته
در آن شب که بر خلوت آن کوه گاه / سر آهنگ لشکر در آمد ز راه
ز رنگین علمهای گوهرنگار / همه روی صحرا شده چون بهار
برآمد بدین شاه گیتی نورد / ز گیتی بر آورد گرد
بیابان چو بشکافت بگرفت پیش / که جوشنده دید از هوا مغز خویش
یکی شهر کافور گون رو نمود / که گفتی نه از گل ز کافور بود
نشان داد دانسته از کار شهر / که شهریست این از جهان نیک بهر
غریبان گریزند از اینجایگاه / که وحشت کند روشنائی سیاه
چو خورشید سر بر زند زین نطاق / برآید ز دریا طراقا طراق
بریزد زمین دخمه وار اندپست / که طفلان در آن دخمه وا رند پست
دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه درخواست تدبیر کار
کز آن شیر کافغان برآرد خروس / برآید ز لشکر که آوای کوس
بدان کوس تا روز گردد بلند / ز طبل و دهل در نیارد گزند
بفرزانه شه گفت کین بانگ سخت / کز آن مغزها میشود لخت لخت
بشه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
بس آوازها خیزد از موج بر / که افکند چون کوه بر یکدگر
دگر گونه دانا بر انداخت رای / که سیماب دارد در آن آب جای
دگر باره چون آتش یکد زد / نپندارد آن زاکه باره برد

چو سیماب در پستی افتد ز اوج   ز ره جان بانگ بابل ز موج
در آورد لشکر بنزدیک شهر   جهان مرزبان کار فرمای مهر
خود آمد آسایش آغاز کرد   وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند   به کالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود   خریدند اگر نوش و گر زهر بود
ز هر نقد کان بود پیرایه شان   یکی هیچ نشکرد سرمایه شان
شد از خاصه خویشتن بی بها   بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان   بسی نقد بنهاد در بارشان
چو دانست سالار آن انجمن   ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی به ترتیب پیش   خبر دادشان از دانش داد خویش
نشد دین پذیرفتن آن پیشناس   کز آن کم رهی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش   کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیفور شب قرمزی در نوشت   در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفته شد بار چینستان راه   ز رنج ره آسوده تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بر دمید   شد آهنگ دریا و دریا شنید
شد از هول آن بانگ زهره شکاف   بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند   بیکبار نوبت زدن گوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس   جرس باز کرد از گلوی خروس
به آواز طبلی که برداشتند   دگر بانگ زابا و پیدا شتند
بدین گونه تا سر بر آورد چاشت   بتیره جهان از در آشوب داشت
همه شهر از آواز آن طبل تیز   برآشفته گشتند چون رستخیز
دو دیده در آن طبل کامد نفیر   چو بر طبل دجال زن باد پیر
شگفت آمد آواز آن سازشان   که چون غالیه آوازشان
چو نیمی شد از نوبه گیتی فروز   روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه   بحاجت نمودن گرفتند راه
کز این طبلهای صناعت نمای   چه باشد که طبلی بماند بجای
بگو چون چه بودشان شود ساز او   شود بانگ دریا به آواز او
بجا ماند در وقت آن دست بوس   ببخشیدشان چند خروار کوس
در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد   که در جنبش آید دهل بامداد
شه آن رسم را نیز بر جای داشت   که هر صبحدم با دهل پای داشت
بجامی که کم بیشتر زان زمین   در آمد به آبادی ملک چین
به لشکر که خویش ره باز یافت   فلک را دگر باره در ساز یافت
چو آسوده گاه از آن خستگی   همان کرد عیشی به آهستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست   بجز سازکاری به بیغاره نیست
دماغ مرا گر غم آمد بجوش   به ابریشم ساز کن حلقه گوش
چو در خانه خویش رفت آفتاب   ز گرمی شد اندام شیران کباب

رفتن سکندر از چین بزمین افسره

تنشهای باجور زآن دست برد   ز روی هوا چرک تری بسرد
کیا دانه بگشاده و پوست برگ   به لاله‌ستان اندر افتاد مرگ

بجوشید در کوه و صحرا غبار
شکر خنده شد میوه بر میوه دار
بگوش اندرش از هوای تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز
چو شیران درید از بر دست روز
گهی ساق گاو و گهی چشم گور
سکندر ز چین رای برچید کرد
در خواب را تنگ دهلیز کرد
بسی گنج در پیش خاقان کشید
وز انجا سپه در بیابان کشید
بیابان و ریگ روان دید و بس
نه پرنده در وی نه جنبنده کس
نشان گفت رهبر که این ریگ پاک
همه نقره شد نقره تابناک
همه بار شه بود به زر ناب
بدان نقره نامد دلش را شتاب
بدان راه میرفت چون باد تیز
سوار آمد از زمین گرم خیز
تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
ز سودای آن کان نکم درد بود
سودای آن سیم در خورد بود
نخوردند آن آبها را ولیک
گر آب از نزد بود و سیماب ریز
چو شورش در آب آمدی پیش و پس
نخوردی از آن آب را هیچ کس
بفرمود شه تا چو رای آورند
در آن آب دانش بجای آورند
همین کوه نیکاه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه
نهادند بر خاک رخسار پاک
ز مزدار دولت وار مژده پاک
بیکایک تبر دیگ شاه آمدند
ز بیچارگی داد خواه آمدند
در این کوه هستند قومی عجب
بصورت بهیج و ببالا عرب
ز ما گوسفندان بغارت برند
خورشهای ما هرچه باشد خورند
چو لشکر بدریا ستیز آورند
بکوشند و بر ما گریز آورند

زناموس گویی که شد خنده لب
بعزلت همی رفت چیزی عجب
درخشنده خورشید گیتی فروز
ز باد خزان نیش عقرب بسوزد
در ایام با خور که ماهی گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم
رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای
خرد گوهر تیر گوش دولت دوال
ز مشرق در آمد بجنب شمال
زمینی پدید رخشنده زر ریگ و دو
در او ریگ رخشنده مانند بود
بلشکر بگو تا نه از عشق سیم
گرانبار گردند و یابند بیم
و یک آرزو در دلش کار کرد
وز آن اشتری چند را بار کرد
یکی هفته بنشست بر جایگرد
که از نقره بود آن زمین لاجورد
ز از پیش آرام شایست کرد
ز آن آسیم را تیز شایست خورد
یکی چشمه بود مانند نوش
در آن آب سیماب را بود جوش
چو شورش نخوردی در آب زلال
ز سیماب را کس نبودی ملال
وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی ورا زندگانی بسی
چنان برگشاد آب از آن آبگیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر
رسیدند از آن مرز سیم سود
بجایی که از بود شان بیم بود
کسانی که بودند آنجا مقیم
ز یاجوج شان بود پیوسته بیم
که شاها تو فریاد رس باش زود
که از ما برآورد یاجوج دود
بهر مدتی آمدند بر ما شتاب
کنند آشیانهای ما را خراب
ز ترک آنچنان کو گریزد کله
از آن کرکسان اندران مشغله
گریزیم از ایشان بدین کوه سخت
به کردار پرندگان بر درخت

ندارند پای چنان آن گروه / که مار اور آرند از آن تیغ کوه
بدفع چنان زشت پتیاره / ثوابت بود گر کنی چاره
بدین کوه بندی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نشاید شکست
از آن مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و او در نیافت
بدان کار چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
جهاندار با ره بسیچان خویش / ره آورد چشم ارزه آورد خویش
همه راه پر باغ و دیوار نه / گله در گله کس نگهدار نه
بچیده یکی میوهٔ تر سو زنه / ز خشکی تنش چون کمان گشت کوژ
سکندر چو زان عبرت آگاه گشت / ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
چو لختی گراینده شد در شتاب / گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ / ندیدش دری آهن و چوب و سنگ
دکانها بسی دید آراسته / در و قفل از و جمله برخاسته
فرود آوریدندش از ره بکاخ / بکاخی چو مینوی مینا فراخ
پذیرفته شه زان نوازانه مهر / از آن خوب مهران برافروخت چهر
بدین ایمنی چون ندید از گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند
نشانی نه و صد هزاران گله / رها کرده بر کوه و صحرا یله
بزرگان آن داور پرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
خدا باد در کارها یاورت / بلند سکه نام و نام آورت
چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن در این دشت و کوه
در کجروی در جهان بسته‌ایم / ز دنیا به این راستی رسته‌ایم

گروهی ضعیفان دین پروریم / سر مویی از راستی نگذریم
چو بشنید شه حکم یأجوج را / که پل افکند هر یکی موج را
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
دگر باره در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بدید آمد آراسته منزلی / کز آن دیدنش تازه شد هر دلی
دگرگونه دید آن زمین را سرشت / همه آب روان دید و هم باغ و کشت
ز لشکر یکی دست بر زد فراخ / کز آن میوه برکشاید ز شاخ
دگر پهلوی گوسفندی گرفت / تبش کرد و زان کار رشدی گرفت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
بدید از شد شهری آراسته / چو فردوس پر نعمت و خواسته
در آن شهر شد با تنی چند پیر / همه خاک اندیش و عبرت پذیر
مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عز و ناز
بسی خوان و نعمت بیاراستند / نهادند و خود پیش برخاستند
بپرسیدشان کاین چنین بی سپاس / چرا اید و خود را ندارید پاس
همان پاسبان نیست در باغ کس / گله نیز چوپان ندارد ز پس
چگونه است و این خاطری چیست / حفاظ شما را تولا بکیست
گرانکس که بر فرقت افسر نهاد / بقای تو بر قدر افزون باد
چو پرسید از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
نداریم بر بوده کس بسیچ / بجز راست بازی نداریم هیچ
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب واژگونه نبینیم خواب

پرنیم

نپرسیم چیزی کز آن سود نیست / گریزان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هرچ آن خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نسازیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو سختی بود رستگاری کنیم
ور از ما کسی را زیانی رسد / از آن رخنه ما را نشانی رسد
ز آمیزش انگیزه خویش کام / بسرمایه خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوه پاس
ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / بلا گردش آن لحظه در هم زند
گر از کشت ما خر خورد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه
بکاریم دانه که کشت و کار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم بر گرد کار پس جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بجا آنچه برجای خود می‌رسد / یکی دانه را هفتصد می‌رسد
چنین گر یکی کار در صد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / به یزدان پناهیم و دیگر بکس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
ز زر و سیم را در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
نداریم چیزی یک از یک دریغ / نداریم خرسنگی کس بتیغ
دد و دام را نیست از ما گریز / نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهوی و غرم و گور / ز در ما درآیند ما را بزور
از آن جمله چون در شمار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که هستیم از آن بی‌نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب تیز بربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کان عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ
پس کس نگوییم چیزی نهفت / کز آن پیش و بیش نشاییم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کانکه خورد
ز هر سان که ما را بود خوب و زشت / سر خود نتابیم از سرنوشت
کسی گیرد از خلق ما را قرار / که باشد که چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود

بدل گفت کین رازها می شگفت | اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن | بهر صید که دامی انداختن

مرا بس شد از هرچه اندوختم | حسابی کز این مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای | جهان ستانی نگیرد دل بپای

بایشان گرفت عالم شکوه | که استاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت آمیخت ما بر چه ایم | دگر مردم اینند پس ما که ایم

فرستادن ما بدریا و دشت | بدان بود تا باید آنجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان | در آموزم آیین این بخردان

کز این قوم را پیش از این دیدمی | بگرد جهان کی بگردیدمی
به کنجی در از کوه بنشستمی | بایزد پرستی کمر بستمی

از این سنت نگذشتی آیین من | جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید آنچنان دین و دین پروری | نکو داد بنیاد پیغمبری

چو در حق خود دیدشان حق شناس | دره داد و درم دادشان بی قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت | روان کرد لشکر بدریا و دشت

ز زرین علمهای دیبای روم | وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ | پراکنده لشکر چو مور و ملخ

بهر جا که او تاختی بارگی | رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای | کلیدی که شد گنج گوهر گشای

بدین مکر را گر کلید آوری | از آن گنج گوهر پدید آوری

بازگشتن سکندر از گرد عالم بسخن ناف

چو میوه رسیده شود شاخ را | کند دور فرامش کند کاخ را

ز بس میوه باغ آراسته | زمین محتشم گرد از خواسته
ز شادی لب پسته خندان شود | رطب بر لبش پسته دندان شود

شود چهرهٔ نار افروخته | چو تاجی در او لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج | بگرد نمکشی سر برآرد ترنج

عروسان رز از می گرفته بدست | همه سیب و نارنج چینی بدست
ز بس بار کاورد بستان ز شاخ | پر از نار بستان شده کوی و کاخ

ز پیوند شاخ بادام دوست | ز نر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن | زده بوسه بر فندقی بی دهن

درخشان جگر سوزشی ساختند | که عناب و فندق برانداختند
سر مستی انگور مشکین کلاه | ز انگشت بچیده مشک سیاه

کدو برکشیده رطب رود را | گلو گیر گشته بد امرود را
سبدهای انگور پر نای و نی | ز روی سبد کش برآورده خوی

شده خوشه پالوده تا بر قدم | ز خرما و شیره شده روی خم
لب خم برآورده جوش و نفیر | هم از بوی شیره هم از بوی شیر

در آن فصل کافاق را سوز بود | سکندر ز سوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه | شب و روز میگشت با آن گروه

بسی خلق را از ره صلح و جنگ | برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر | برو دیر هم تنگ شد رهگذر

چنان

چنان دوش دارد ز هاتف بگوش / کزین بیشتر سوی پستی مکوش
سکندر چو بر خط نگارد سپهر / برو پیچ حرف این سخن یادگیر
از این سرو شش پهلوی هفت شاخ / که پالانش هشت و پهلو فراخ
ز کار جهان دیده کوتاه کن / سوی خانه تاریخ ره راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار / بنوشنده مست شد هوشیار
پرسیده گوشش به آواز داشت / وزان خوش کلابی عنان باز داشت
به شایستگان راز معلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بجنگی دری و دریا و دشت / بسی راه و بیراه اندر نوشت
به کرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان درآمد بکرمان شهان
وز آنجا به بابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
به سستی درآمد تنک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بگوشید کار و سوی روم رای / فرو بسته شد شخص از دست و پای
گمان کرد کابی گزاینده خورد / در او زهر و زهر اندر او کار کرد
نهیب تو هم مشش بگداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکانی که کارآگهند / بیاور اگر صد وگر بیش اند
چو قاصد به دستور دانا رسید / در بسته را حجت با خود کلید
ندید آنچه از رستگاری بود / در او نقش امیدواری بود
همه زیرکان از یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم ارزه درآمد بر شهریار / بروری نه کان رنج بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / به رنجی که شوی از آن رنج رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازه نبض دید انجست / نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود از آنجا که در خورد بود / دوایی که دارو آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون درآمد وفات
جهانجوی آگه از آن درگذشت / که رنجش ز راحت کند بازگشت
ازان مایه کز خانه اصل برد / ودیعت به خواهندگان می سپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد بسیر که عدم ساختن
شکر خنده شمعی که جان می نواخت / چو شمع و شکر آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو پژمریدند بر جای خشک
سکندر که بر کف زمین نهاد / ز نالندگی سر به بالین نهاد
مغنی توتی مرغ ساعت شناس / نگو تا بشب چند در خست پاس
چو دید آمد آوا ز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی برآورد خروش
چو باد خزانی درآمد بدشت / دگرگونه شد مرغ را سرگذشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دشت گلها چراغ

وصیت کردن سکندر و یاد کردن ایام خود

زراندوده شد سبزه جویبار ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش انگیخته ورقهای رنگین فرو ریخته

ز بازار دهقان درآمد شکست نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان زر آمد سوی برگ چون زعفران

ز فرخ بود بلبلی برگ و آب درافکنده دیوار گشته خراب
تهی مانده باغ از رخ دلکشا نه آواز بلبل نه در گل قبا

ز ره خار بی بهره گلی داغها نوایی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت فرو پژمردان گیاهی ز درخت

سکندر سهی سرو شاهنشهی شد از رنج بر روی سلامت تهی
ده سرو دوشه با دم سرد بود جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت پرستی رسید توانا به ناتندرستی رسید
شکسته شد آن مرغ را پر و بال که جولان زدی در جهان ماه و سال

بپژمرد لاله بیفتاد سرو بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر نشستند در گرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند ز هر گونه شربت آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز نیامد به کف عمر گم گشته باز

طبیب ارچه ماند مداوا نمود چو مدت نماند مداوا چه سود
ز بیهش کنان چاره جستند باز نشیند که راز فلک آمد فراز

بچاره گری نامد آن در بچنگ که پوینده را بد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید و روی زرد بهانه بگیرد زمانه به مرد

چنان افسرد روزگارش گلو که بر مرگ خویش آمدش آرزو
سکالش بسی شد در آن رنج و تاب نیامد از آن حیله رای صواب

چراغی که گرمش کند دردمند هم از روغن خویش باید گزند
همان میوه کو بود دردناک هم از خویش خود در افتد بخاک

پزشکی که او چاره جان کند چو چاره نبیند چه درمان کند
شناسنده حرف نحست سهیل حساب فلک راند بر تخت و میل

رخ طالع از اصل بی نور یافت نظرهای سعدان ازو دور یافت
بدید اختر از دل اندر هراس سراسیمه شد مرد اختر شناس

چو اسکندر آیینه در پیش داشت نظر در شومندی خویش داشت
شبی دیده چون موی بگداخته گریزنده جانی به لب تاخته

نه در طبع سینه نه در تن توان خمیده شده راد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن بصد دیده بگریست بر خویشتن

طلب کرد یاران دمساز را بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی درآمد به گرداب تنگ دهن باز کرده دمنده نهنگ

خروش رحیل آمد از کوچگاه به نخچیر خواهد شدن چتر شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت بر آسایشم داشت در کوه و دشت

به کینه کند در من اکنون نگاه همان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار که ره ناورم سوی سامان کار

چه تدبیر سازم که چرخ بلند کلاه مرا در سر آرد کمند
کجا خازنی کو برد گنج من به رشوت مگر کم کند رنج من

کجا لشکرم تا به شمشیر تیز / کنند این تپش را ز جانم گریز
سکندر منم حرز دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند

کمر بسته و تیغ برداشته / یکی گوش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهرآب خورد / ز دریای قلزم برآورده گرد

بسی خرد را کردم از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهاندم ز گرگ
شکستم بسی را بهم بسته ام / بسی بسته را تیر بشکسته ام

ستم را به شفقت بدل کرده نیز / بسا مشکلاتی که حل کرده نیز
ز منجوج تا قلزم و قیروان / چو میغ روان بودم و تیغ روان

چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد / ز زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کز انسان کسی در نداند نوشت

به دارای دوران سر افراختم / ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن فور قتال را / گرفتم همان چین و هیتال را

ز قابیل و هابیل کین خواستم / زمانه بمنگ ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس

شدم بر سر تخت جمشیدوار / ز کنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمهٔ عاد را / گشادم در قصر شداد را

سراندیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و بخت او / همان جام کیخسرو و تخت او

ز مشرق بمغرب رساندم نوند / همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست / زدم تیر در حلقهٔ کعبه دست

ز ظلم جهان تخته بر دوختم / ز ظلمات مشعل برافروختم
بیاری نینداختم هیچ نام / ز غفلت نینداختم هیچ گام

بهر جا که رفتم بسنجیده ام / سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوایی که او سنگ خارا گداخت / چو پیروزی من بود با من نساخت

کنون در شبستان خرد و پند / چو پیرو نماندم شدم دردمند
سر آید ببالین چو تن گشت سست / نیاید به بالین سر شد درست

سفید و سیه دیدم این کارگاه / ز ریگ سپید تا آب سیاه
گرم باز پرسی که چون بوده ام / نیایم که یکدم نه آسوده ام

بدان طفل یکروزه مانم که مرد / ندیده جهان را همی جان سپرد
همان جمله دیده ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر

بدان سی وشش گر بدی سی هزار / همین نکته گفتم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دارم نشان هم ز مهر

ببردم بسر عمر در غافلی / مگر از خردمندی و عاقلی
جهاندیده کار آگهم حق شناس / جهان آفرین را نمودم سپاس

ز هر دانشی دفتری خوانده ام / چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
گشادم در هر بستم کاره / ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست / بچاره گری چاره آید بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک / که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک

بیایید کو خاک را زر کنند / مداوای جان سکندر کنند
ارسطو کجا تا ازین تنگنای / برونم جهاند بفرهنگ و رای

365a

بلیناس کو تا به افسونگری / کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پژوهنده کار / مگر گشته با من آرد به کار

بموداردالیس داناکجاست / بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را / گشاید مگر قفل این خانه را

دو واسپه به هر مرز فرستید کس / مگر شاه را دل دهد یک نفس
ببرید این حکایت به فرفوریوس / مگر ماند خرد مرا زین سپس

دگر باره گفت این سخنها به باد / در این ره ز یزدان توان کرد یاد
ز رنجم بر آسایش آرد دگر / بدین خاک بخشایش آرد دگر

بگیرد کسم دست و نارد به یاد / بدین بیکسی در جهان کس مباد
ز خاکی که سر برکشم سخت / همان خاک را باد دیدم ز بخت

از آن پیش کانجم در این آب گند / سپر بر سر خاک خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز / برهنه نخواهم سپارید باز

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست / چراغ فرو ده در کوه و از وی چه کاست
من آن مرغم و مملکت کوه من / چو رفتم جهان را چه اندوه من

بسی راه چون باد هم زود گشت / که نفرین بر این دایهٔ گوژپشت
ز من گرچه دیدست شفقت کسی / ستم نیز هم دیده باشد بسی

حلالم کنید ار ستم کرده‌ام / ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام
چو مشکین سرم برآید به خاک / بشکری مایگان رسد جان پاک

بجای غباری که بر سر کنید / به آمرزش من زبان تر کنید
بکش این مگس اندکش طیب / فرو خفت بخویش پیچ و تاب

مغنی دگر باره بنواز رود / بیاد آور آن خفتگان را به دود
ببین سوز من زود کن ساز تو / مگر خوش بخسپم به آواز تو

چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید همی مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردند باز

وصیت نامهٔ اسکندر به مادرش

بت مرگ چون قصد مردم کند / علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب لنگر از ... در آمد به بیست / بخندید بابان و شبنم گریست

جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش / ز بانگ جرس بار آمد خروش
ارسطو جهاندیده کار پاز / به بیچارگی ماند زان چاره باز

کلید بهی در شهنشه ندید / در اندازه کار او ره ندید
بشه گفت ای شمع روشن روان / تو چشم روشن همه چیز دان

چو پروردگار از نظر شد نگار / نظر دار بر فیض پروردگار
از آن پیشتر کاید این سیل تیز / چو ارسطاند ز ما رستخیز

در آن بس کان می بزند ز جام / چرا جان ما بر نیامد زکام
نخواهم که موی بیت لرزان شود / ز تیمار بی افتد مرا جان شود

ولیک از چنین شیشه بی آگریز / نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل سیر به گفتن این می نوش / که بیچاره کار آید ز هوش

نه گفتن توان این صراحی بریز / که در بزم شه گرد شوان گریز
دریغا چراغی بدین روشنی / که خواهد نشستن ز بی روغنی

مدارا ز تهی دامنی دل بداغ / که ناگه بسی بر فروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین برگذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من هیئت گردان سپهر / ز من داده ام گردش ماه و مهر
کنون خاکم و قطره آب است / ز زر مایه آورده نخست
ز بر پرورد گیتی ای پروردگار / بدینجا رسیدم سر انجام کار
که چند آنکه شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دست رس
دران وقت کردم جهان خسروی / که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر کده رخت باید کشید
مده چش ازینم شراب غرور / که هست آبحیوان ازین جا بدور
دعا را به آمرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان درآمد بخواب
شب آمد چه شب اژدهای سیاه / فرو بسته ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / به تاریکی اندر که دیدست مهر
جهان چون شبه دود انگیخته / ببوی رز و رخ زر آویخته
دران شب بدان گونه بگداخت شاه / که در چشم چشم شب خویش ماه
چو از مهر مادر سپاه آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز دبیران یکی دبیر / که باشد خردمند و بیدار و پیر
بدو و سیه درکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را
دران نامه سوگندهای گران / خرسپنده بالابه مادران
که از بهر من ال نداری ز شه / بکوشی بفرمان ناسودمند
دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخ سر کلک یکشاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد
چو در شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز بس کار معنی که باریک شد / نویسنده را چشم تاریک شد
پس از آفرین آفریننده را / که بینایی او داد بیننده را
یکی دیده ور بیم یکی را بنار / بیکباره همه خلق بیچاره ساز
چنان بنده بود آن خداوندگار / که از پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم / سوی چار مادر به یک مادرم
که گر قطره شد چشمه در رود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد / ز روش میفشاد نارنج زرد
بدین رز و گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
مرا این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فزون از زبان
بجانی که زو جانور شد حیات / بجان داوری کار دان غم نجات
بسوزی بلی گر خبر بشنوی / که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوزان پی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوش اندر شبستان تو
بفرمان پذیری دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین
به حسرت برون زین دیوان خاک / بجا دیده مان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان باغ بهشت

بجانی کز او جان رسد حیات / بجان داوری کار داز غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کز او ساز رشد وجود

بدان نام کز نامها برتر است / بآن نقش کارایش پیکر است
بآگاهی مرد ایزد شناس / به پیرایی عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروختند / بهر کیسه کز فیض بردوختند
بفرقی که دولت بر او تافت / بپایی که راه رضا یافت

بپرهیزکاران پاکیزه رای / بباریک بینان مشکل گشای
بآزرم سلطان درویش دوست / بدرویش قانع که سلطان خود اوست

بهر سبزی صبح آراسته / بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز / بخاک غریبان خونابه ریز

بشب ناله کنج زندانیان / بقندیل محراب روحانیان
بمحتاجی طفل تشنه بشیر / بنومیدی دردمندان پیر

بذل غریبان بیچاره هوش / باشک یتیمان پیچیده گوش
بغلت نشینان صحرای درد / بناخن کبودان شبهای سرد

بناخشکیهای غمخوارگان / بدرماندگیهای بیچارگان
برنجی که خندد بآسودگی / بعشقی که پاکیت از آلودگی

بپیروزی عدل کوتاه دست / بخرسندی زاهد خلوت نشست
بجرمی که در دفتر مردمیست / بنقشی که محمل کش آدمیست

بدردی که رحمش پدید نیست / بزخمی که مرهم کشش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود / بشرمی که در روی زیبا بود

بفریاد و فریاد آن یک نفس / کز نومید باشد بفریادرس
بصدقی که روید ز دین پروران / بروحی که آید ز پیغمبران

بدان ره که آن نیست کس را گریز / بدان راهبر کو بود دستگیر
بآن ره که آن رهگذشتن بدوست / مراد ترا بازگشتن بدوست

بنادیدن روی دیدار تو / بمحرومی گوش از آواز تو
بدان آرزو کز منت بس مباد / بدین عاجزی کین چنین کس مباد

بدان آفرینی که دارنده است / همان جان جان و جهان آرنده او
که چون این مصیبت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو

مصیبت زدایی مونسی پاس / بهنجار مردم شوی و شناس
ز پیچ و تاب نگردی ز راه / کنی در سرانجام عالم نگاه

اگر ماند بی شه جهان بی کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
ور آید و تنگ برکس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان

ور از رغبت آید که اندوه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کاندوه خوری زینهار / برآرای مهمانی شاهوار

بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد این خورشهای پاک / که غایب نباشد ور از زیر خاک

اگر زان خورشها خور و میهمان / تو نیز اندوه من بخور در زمان
وگر کس ندارد نظر سوی خورد / تو نیز اندوه غایبان خورد

غم من مخور کان نه تو در گذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
چنان دان که ماند مه چندین درنگ / ز سمهای عزم در آید بسنگ

جولیباری

چو بسیاری عمر ماندگیست / اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ / که هم با کلیدست و هم با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم در او جای گیر
چو بر من نماند سرای فریب / ز من یاد وا ماند کاخ شکیب
رهاینده ما را فلک زین حصار / که با داد همه کس چو پارسکار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت / فرستنده خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز / همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخته بر میل زد / زمین چون فلک جامه بر نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد رود / وز آن شب ز ناخن برآورد دود
ستاره ز روزن بناخن خنگ / هوا شسته را ز ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه / ز ناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردون در انداختند
ز کام ذنب زهری انگیختند / همه چشمه را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه آیین خویش / اجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون رگش زیر پی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید حال / سپیده دمش را برآمد زوال
بجان آمده جانش افگار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ آنچنان برپرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را ز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
سکندر چو رست از این خانه رخت / زدندش بالای این هفت تخت
چه خیلی که او در جهان آن نکرد / جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون در پس پرده رفت / ز پیدای گیتی دل آزرده رفت
اگرچه زره تافتن تشنه بود / رهی رفت کان راه نارفته بود
ره انجام را سر کجا باز داد / از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوه عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد این راه پیش / فرامش کند راه کاشانه خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نبودی در این پرده راز
بهار سکندر چو آن یار سخت / بخاک او فتاد از کیانی درخت
ز ره مانده از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
برندی درودش ز کاخ زبر / بدیبای سبز اندر آموده در
رقیبی که عطرش کمر سای کرد / به تابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرده اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده شهریار / که یک دست او در کند آشکار
وز آن دشت خاکی تهی بیخته / منادی زنم سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور همین / همین بکف آمد ز شاهان همین
ز هر گنج دنیا که بربار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید / از این خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از راه دور / که بود آن دیار از بداندیش دور
باسکندریه ش وطن ساختند / بتختش به تخته در انداختند
ز نوع جهان هیچکس جان نبرد / که این تعبیه با او بپایان برد

367a

برابر در ایوان آن تختگاه
نهادند زرین تخت شاه

بخاکش سپردند و رفتند باز
ور دخمه کردند بروی فراز

ندارد جهان دوستی با کسی
نیابی از او مهربانی بسی

چنین شد جهان رسم و آیین و راه
برآرد بگاه و ندارد نگاه

بپایان رسیدند چندین هزار
نیامد به پایان هنوز این شمار

تجسس گری شرط این کوی نیست
درین پرده جز خامشی روی نیست

ازین رشته سر میتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن

سر سازگاری ندارد سپهر
کمر بسته بر کین با ماه و مهر

ببین در جهان کر جهان دیده
کزین خیمه کس از نهان دیده

جهان چرخ چوگان بریشم کشیست
ازو نیمی آبی دگر آتشیست

جهانی که با این همه خواریست
نه در خورد چندین ستمکاریست

ده این حلقه را از این سو بهی
وز آن سو کند حلقه را انتهی

بگیتی بر شوی چه باشیم دیر
که دو دست بالا و گردی بزیر

اگر آسمان با زمین ساختی
زما هر زمانش بپرداختی

بدان ماند احوال این دوده کرد
که هست آسمان با زمین در نبرد

نظامی گره بر زن این بند را
مترس از مترسان شبی چند را

بمهمانی بزم سلطان شدن
نشاید بره بر پشیمان شدن

سکندر کز آن جام چون گل شکفت
بشد جام و بر یاد او خورد و خفت

چو سلطان صلا داد ده گوش کن
می تلخ بر یاد او نوش کن

کسی را که آن می خورد نوش باد
بجز یاد سلطان فراموش باد

مغنی یک امشب به آواز چنگ
خلاصم ده از رنج این راه تنگ

مگر چون شود راه بر من فراخ
برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

خبر یافتن مادر سکندر از وفات سکندر

زمستان چو پیدا کند دست برد
رز و باردار از بر باران چند

کند در و آفاق را از غبار
لعابی زجاجی دهد روزگار

در و دشت را بسته چون چرخ گور
کند ایمن از تف و تاب تنور

به تشنه گیاهای حلاب گیر
ز یخ جوز کرده دهد زمهریر

جوانمردی باغ پیرایه سنج
شود مفلس از کیمیاهای گنج

دهد آب ریحان روشن ری
سفالینه خم را ز ریحان می

خم خان دهقان چو آید به جوش
قصب بفکند پر پشمینه پوش

غزالان که در نافه مشک آورند
بجای تر و نقل خشک آورند

نشینند شاهان به رامشگری
خورند آنچه بیوان اسکندری

چه گفتیم و دیگر چه زاد از سخن
چه بازی برآراست چرخ کهن

چو از اسکندر آمد بروم آگهی
که شد عالم از شاه عالم تهی

ملوک طوایف به هر کشوری
نشستند و گیتی ندارد سری

بزرگان اگر دست بوس آورند
بدرگاه اسکندروس آورند

همه زیور روم شد زاغ رنگ
بروم اندر آمد شبیخون زنگ

همان نامه شه که بنوشت پیش
به مادر سپردند بر مهر خویش

چو مادر فرو خواند آن نامه را
سیه کرد هم جان و هم جامه را

ارسطو چو آن نامه دل شکن / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر روی سیاه / سر خود نه پیچید از داد شاه
به امید خشنودی جان او / نگهداشت سوگند و پیمان او
پس از شاه تیز او فراوان گریست / همه ساله خونخواره و خون گریست
چو شد کار او نیز هم ساخته / از او نیز شد کار پرداخته
مغنی بزن ساز غمگین نواز / در این شورش غم مرا چاره ساز
مگر کز یک آوازه‌ات فتنه دوز / مرا زین شب سخت آری به روز

زاری کردن اسکندروس از وفات پدر

پس از مرگ اسکندر اسکندروس / به آشوب شاهی بجنباند کوس
اگر چه ز شاهان سرور بخت / جز او کس نباید سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه پای نداشت / که چندی نوای نوایی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهوبره کو درآید ز خواب / کند آتشی ها درش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولی عهد بندند عهد
در گنج بر روی کشادند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده در عزم شاهی نبود / که در وی خرابی و پناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست / که این خرمن شغل وا ید راست
که بر من حرامست پیچواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته را سر پدیدار نیست
من از خدمت خاکیان رسته‌ام / به ایزدپرستی میان بسته‌ام
بدین سرسری پول ناپایدار / چگونه توان کرد پای استوار
همانا که بیش از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهان گیرتر / نه زو تیز بازی و بد پیرتر
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی / که من نیز بینم بدان دلخوشی
چو دیدم کز آن حلقه هفت جوش / بدان تخت در شد جهان تخت پوش
نشینم به کنجی چو آزادگان / به آزادی جان آزادگان
سو سهای این نقره زر خیز ما / بسا کیسه کز نقره و زر درید
چو پیمانه پرگشت پرتر کنی / بسر در کنی هر چه در پر کنی
همان به کز پیش از بر انگیختن / شوم دور از این جان خونریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم شبیخون درآید به بخت
درین خار چون عنکبوتان خار / ز نور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم / در آن دیر پنهان نشست آورم
بر اشک خود از جو سر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
به پیچم سر از هر چه پیچیدنی / بسیجم به کار بسیجیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم / به پیچ گیایی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز / کنم بر نوشته در دیر باز
به آسانی از رنجها بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکنند / کفنی خاک از زیر خاک افکنند
چو از مرگ بسیار یاد آوری / شکیبنده باشی در آن داوری

وگرنه بی آن تلخی مرگ یاد / بدشواری آن در توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / بدین زیست کش نشاید که مرد
تو تیرای جوان از پس پیر خویش / مکن زان ازین شیوه تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز / ز آن کرد کاغاز آن گفت باز
بسا نونیازا که در چاه بست / بسا کرده نازا که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگر ناله زیر زیر آید بگوش / از آن ناله زار گردم خموش

انجام شمار روزگار ارسطو

سکندر چو زین گنبد تیزبند / برافکند بر حصن گردون کمند
ارسطو چو واماند از آن آفتاب / ز اندیشه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید و در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت درآمد به نالندگی
نشستند یونانیان گرد او / از انشاد و تابش گرد او
چو دیدند کان پیر منزل شناس / بمنزل شود بی رفیقان پاس
خبر بازجستند از آن هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان / کزو دور شد هر کسی بگمان
شتابنده راه دیگر سرای / چنین گفتشان کایزد رهنمای
بسی سیری بر فلک ساختم / بدین ره که من پرده نشناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / در این ره نه بینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهاندیده‌ام / رصدبند هفت آسمان دیده‌ام
جهان بد خجل از دانش آگهستم / نوشتم در او هر چه بنواستم
کنون گر یقین گفت باید سخن / رها کن رصدبندهای کهن
بیزدان که از سر تا آگهیست / که این جان پوشیده بر ما تهیست
سخن چون بدانجا رسانید ساز / سخن گوی مرد آن سخن ماند باز
بیالود روغن ز دودش چراغ / بیفزود کارند سپی زباغ
به کف برنهاد آن نوازنده سیب / بیتوی روان داد جان از فریب
تفس را چو زین طارم سبز رنگ / کند نکرد آمده دیر تنگ
بخندید و گفت الرحیل الرحیل / که صبح مرا بر سر آمد سبیل
رهانیدن پاک آید این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بکشاد این در دیر دیکی باد سرد / برآورد و گردون از او نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را / بیاران بپرداخت آن سیب را
مغنی بزن نغمهٔ جان نواز / به آهنگ ما ناله نو بساز
که گشتیم چون بلبل از ناله مست / بر آن ناله زین ناله شاییم رست
چو هرمس بدان ژرف دریا رسید / رهی دید کز وی رهایی ندید

انجام شمار روزگار هرمس

فرو رفت و گفت آفرین بر کسی / که کالای کشتی ندارد بسی
چه باید گرانباری ساختن / که باید به دریا درانداختن

جهان خانه

جهان خانه وحش بود از نخست　　در آن نا نواز کیایی درست
ز کوه گران تا به دریای ژرف　　چه در بام و دشت و بیابان و برف

چو شد آدم و گور و آهو پدید　　گریزنده شد گور و آهو رمید
من آن آهویم وحش کز بیم زور　　بپای خودم رفت باید بگور

در این ره پناه خود از هیچ کس　　نسازم بجز پاک یزدان و بس
شما نیز چون عزم راه آورید　　بپاکیزه یزدان پناه آورید

در این گفتش خواب خوش باز برد　　سخن را چه جنبانم آن خفته مرد
مغنی بر آرای لحنی درست　　کزین خفته ما را خطایی نخست

بدان لحن بودن توان بامداد　　همه لحنهای جهان زاسپاد

انجامش روزگار افلاطون

فلاطون چو در رقص آمد بگفت　　که ما تیر در خاک خواهیم خفت

چنان شد حکایت در این زاد و بوم　　که مالع زین کس نیم اهل روم
چو در پرده مرگ ره یافتم　　ز هر پرده روی بر تافتم

بدان طفل مانم که هنگام خواب　　به گهواره خویش آید شتاب
به جنبش منش همچنان آیدش　　ندانم که این خواب چون آیدش

در این چار طبع مخالف نهاد　　که آب آمد و آتش و خاک و باد
چگونه توان راستی یافتن　　ز کژی بباید عنان تافتن

بود چار دیوار آن خانه سست　　که بنیاد خشت اول نباشد درست
گذشت از صد و سیزده سال من　　نیک روزه ماند احوال من

همان آرزو خواهیم در سر است　　کهن من شدم آرزو نوبر است
بدین آرزو چون جوانی گذشت　　فلک فرش او نیز در هم نوشت

مغنی سپه دار بر یاد من　　سرودی به آهنگ فریاد من
بکن شادم از شادی آن سرود　　مگر بگذرم زین بیابان هفت رود

چو والیس را سر درآمد به خواب　　در افکند کشتی به دریای آب

انجامش روزگار والیس

نشست و رفیقان بازی گرش　　ببازی گری چون فلک بر سرش

چو بر ناتوانی قیت بیچاره دست　　خردمند را ناتوانی شکست
ز نیروی طالع خبر باز جست　　بناها و بنیاد خود یافت سست

ستاره دل از داوری داشتش　　ستمکش شده داد بگذاشتش
بر آن همنشینان که بودند پیش　　خبر داد از اندازه عمر خویش

چنین گفت کاین را مپایید کس　　از این هشت صندوق گیلی جرس
گر این اختران گر چه فرخ پی اند　　ز نا فرخی نیز خالی نیند

چو نحس او فشد دور سیارگان　　بود دور دور ستم کارگان
شمار انجم تا بیاید به سر　　به گیتی نیاید کسی دادگر

چو بار اختر سعد باید قران　　به نیکی رسد کار هفت آسمان
فلک نارسیده در آن باز گشت　　ورقهای ما بازی اندر نوشت

چو گفت این سخن مهره را کرد یاد　　هزد بیت لب دیده بر هم نهاد
مغنی در این پرده دیرسال　　نوایی برانگیز و آن سنبال

مگر بر نوای چنان ناله / زره بار و از اشک من ژاله

انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون سر آمد زمان / چنین گفت در گوش کارآگهان

که هنگام کوچ آمد و بسیج فراز / بجایی دگر میکنم ترکتاز

کزین خانه کان سرای نشست / زمین هیکلی دان که جای نشست

بدین هفت پیکر که دارد سپهر / سرم هم فسرده و نیاید از راه مهر

من آن لوح گردون بیا خسروم / که در خانه می‌آیم و میروم

گهی در خرم غنچه را گلاخ / گهی بر پرم طاوسی از شاخ

شد آمد به بد زمین کی کنم / زمانه کجای نهد پی کنم

چو گوشم نهم بر سپهر دو پای / چو خواهم کنم از دل صخره جای

به دشت و به دریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت

جز این هرچه یابی در ایوان من / ز من نشست است بر خوان من

چو گشاین ترنم به آواز نرم / پس همرهان بایدی گرد گرم

برآسو و آراشو بهای جهان / که کشتی بود مرگ با همرهان

بیارای مغنی نوایی شگفت / گرفته رها کن که خواهم گرفت

مگر زان ترنم شوم خفته سیر / نبینم مگر خواب آشفته سیر

انجامش روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر شتر بست و بنواخت کوس

بهم صحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان جسمست و مصنوع مغز

چو پاینده کی نیستش سرشت / چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت

همه ساله محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج

چو پرداخت زین نقش پرگار او / کشیدند خط نیز پرگار او

درآرای مغنی سرم را ز خواب / به ابریشم چنگ و بانگ رباب

مگر کاب آن رود چون آب بود / بجنگی کیشی رتی آرد و رود

انجامش روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز / دو اسبه اجل از پیش رفت باز

شنیدم که زهری برآمیختند / نهان دلش در گلو ریختند

تن از سر خوارش چو شد دردمند / بسوی سفر نعره زد بلند

چنین گفت چون مدت آمد بسر / نشاید شدن مرگ را چاره گر

در آن خوان که افسرده حالیش بود / نشسته یکایک به بالینش بود

چو پرندگان مرغ علوی خرام / برون رفت خواهد بر زرد دام

سوالی بکردند از او دلپذیر / که چون جان کند عزم این بادگیر

فرو ماند از جنبش اعضای ما / کجا ساختن بود جای ما

درآمد به او تیر طوفان خواب / فرو برد چون بیکران سر به آب

شدند آگه آن زیرکان در نهفت / که استاد دانا به ایشان چه گفت

مغنی ره رامش جان بساز / نوازش کنم زان ره جان نواز

چنان زن نوایی یکی تا به صد / که در بزم خسرو زدی باربد

نظامی ج

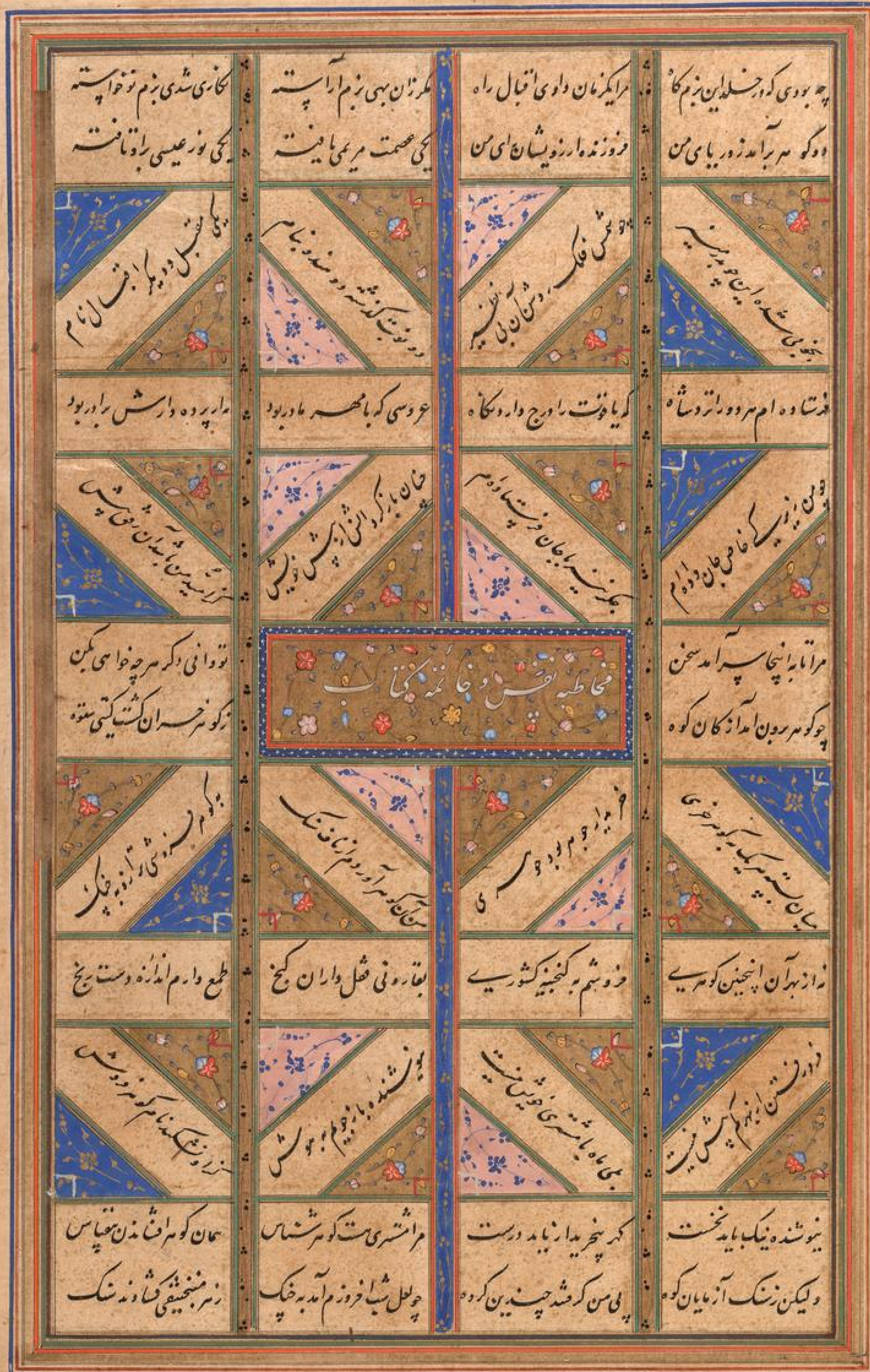
نظامی چو این داستان شد تمام ... بعزم شدن تیز برداشت گام
نبس روزگاری برین برگذشت ... که تاریخ عمرش ورق در نوشت

انجام یافتن روزگار نظامی علیه الرحمه

فزون بود شش مه ز شصت و سه سال ... که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت ... حکیمان بخفتند او نیز خفت
حریفان خود را به گاه رحیل ... کز آن ره خبر داد و گاه از رحیل
بخندید و گفتا که آمرزگار ... به آمرزشم کرد پروردگار
ز ما رحمت خویش دارید دور ... شما و تن و ما و دار السرور
درین گفت و گو بد که خوابش ربود ... تو پنداری کردی که هرگز نبود
مغنی زه رامش آور پدید ... که عمر شه به پایان و شادی رسید
رونده رهی زان تو بر دو رسان ... که چون عمر شه باشد آن ره دراز

در ستایش سلطان گوید

گر آن گنج دانا ستد روزگار ... خرد باد بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را به نیروی بخت ... ده و باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عز الدین آنکه چرخ بلند ... به او داد اورنگ و تاج و کمند
گشاینده از هفت اختران ... ولایت خداوند هشتم قران
نشیند به بزم کسری و کی ... وز آن خاص صفت شاه فرخنده پی
لبش چشمه نوش داروی عهد ... وز او زنده این چرخ فیروزه عهد
ز شیرینی چشمه نوش او ... شده گوش او حلقه در گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد ... نشیند در آن بزم چون کیقباد
نشسته به هر گوشه گوهر کشی ... بر انگیخته آبی از آتشی
ملک پروری با ملایک سرشت ... کلید در باغهای بهشت
وزیری تبد پیش از نظام ... به الکفی الکفایه آورده نام
نظام دوم شاید او را وزیر ... چو شه چون ملک شه بود دستگیر
ز هر کشوری کرده شخصی گزین ... بزرگ آفرینش بلند آفرین
چو گل خوزدن باده شان نوشمند ... چو بلبل به مستی همه هوشمند
همه نیم هشیار و شه نیم مست ... همه خوب گفتار و شه چرب دست
در آن بزم کاشوب را کار نیست ... جز این نامه نغز را بار نیست
نشسته جهانجوی بر جای خویش ... جهان ملک آفاق آورده پیش
در هفت کشور بدو کرده باز ... به فیروزی نامه دلنواز
بدو مجلس شاه خرم شده ... بقا داده عالم فراهم شده
زهی وارث بزم کیخسروی ... به بازوی تو پشت دولت قوی
نظر کن سوی جام گیتی نمای ... ببین آنچه خواهی ز گیتی خدای
خیال چنین خلوتی تازه ... دهد مژده شه را به شهزاده
بس بر جهان برگشا این کلید ... که درهای دریای آمد پدید
که تا میل او صبح بر تخت عاج ... چنان در بنودات بر پیچ تاج
چو مهد آمد اول به تقدیر کار ... که مهدی آمد شکستی مدار
برآرای بزمی بدین خرمی ... کمر بند چون آسمان بر زمین


چه بودی که در خلد این بزم گاه
مرا یکزمان داوری اقبال راه
نگارزان بهی بزم آراسته
نگاری شدی بزم تو خواسته
دو گوهر برآمد ز دریای من
فروزنده از روی شان رای من
یکی عصمت مریمی یافته
یکی نور عیسی بر او تافته
فرستاده ام هر دو را نزد شاه
که یابد شرف زاوج دارد نگاه
عروسی که با مهر مادر بود
دل از پرده داریش برابر بود
مخاطبه نفس و خاتمه کتاب
مرا تا به اینجا سر آمد سخن
تو دانی دگر هرچه خواهی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه
ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
نه از بهر آن اینچنین گوهری
فروشم به گنجینه کشوری
بقاروی قفل داران گنج
طمع دارم اندازه دست رنج
نیوشنده نیک باید نخست
که بهر خریدار باید درست
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه
پی من گرفتند چندین گروه
مرا مشتری هست گوهرشناس
همان گوهر افشاندن بی قیاس
چو لعل شب افروزم آمد به چنگ
زنم منجنیقی فشاندند سنگ

که ما ماده این گوهر شبچراغ
وگرنه گرانمایه بود و پر زاغ

نی کلک من از سخن سیر شد
چو منقار طوطی شکرریز شد

بر آن گشتم از نسخه کارشان
ز میوزی پیچ و بازارشان

چنان طرفه نقشی نمودار کرد
که نقاش چین رو به دیوار کرد

جهان از قلمم بهشت است صحن
که چون رقم را بود باد کار

دو صد گنج بخشیده گنج سخن
فلک گشت کلید در گنج من

که حرف کلک و دوات خطاست
که گوید و میدان چوگان کجاست

عروسی که سر زد ز جلباب جیب
منش جلوه دادم مرا زان چه عیب

کلامم که دارد ز معنی رواج
بهار ار بخیزد کسی را خراج

ز نسیمم بود یا سمن پی باز
چمن بی کل از خانه زیب طراز

ز تحسین و نفرین درین بارگاه
نشد پیش و کم نور خورشید و ماه

پی گل ز خار ار چه بشتافتم
ولی آنچه میخواستم یافتم

گلی نو شکفت از نسیم بهار
که باد خزانش نریزد ز بار

ز نوک کلک من تا به ماهی دهد
زلال حیات از سیاهی دهد

سخن سر ز نقش نیک گرفت
دل از دو عالم از دی اجاگرفت

ز دریا چه گوهر کان یافتیم
شدم زنده و دم کمان یافتم

نچیدم گل از گلشن دیگران
نگشتم ز جام کسی سرگران

نشد لاله ام زیور باغ کس
ز نقاش من داغ دارست و بس

بود فارغ از نور شمع آفتاب
بباران چه حاجت دریای آب

چو دانا توان عالم آراستن
ز بن مرده چه حاجت بگشتن

کسی را نباشد ز انصاف بهر
که بر شهد نام نهند نام زهر

ز زور در کند تیغ دریاست این
بها کن که بر تیغ پنهانست این

که پیاعی درون سر منکی است
پسند ار نیم دو آهنگی است

چو در تیغ دریا نشیند کسی
خزینه به دریاش ماند بسی

371a

NEP 33

چو بی وزنی باشد اندازه را | بلندی کجا باشد آوازه را
ز دانست چندین سخن گفته‌ام | همه آیهٔ فاقه برخوانده‌ام
چو پیکان [illegible] پیش [illegible] شد درست | قلم چون [illegible] ز کار [illegible]
بلی گرچه شد سال بر من کهن | نشد باز گم رونقم از سخن
هنوزم [illegible] اقبال پس | [illegible] شنید [illegible]
ولی دارم اندیشه سربلند | که بر صید شیران گشایم کمند
چو سر سینه را روبه باز دیک برد | چه سود از عجوزه کند سینه خرد
همانم که بودم [illegible] | جهان بود با من [illegible]
چو دولت بیابی از چه نیارد فراز | رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
ولی [illegible] بی نیز از عهد خویش | سخن [illegible] از [illegible] خویش
شب آمد یکی زان حریفان آب | چنین گفت با من بهنگام خواب
از آن شب بسیج سفر ساختم | دل از کار بیهوده پرداختم

دگر بین این در تاراج ده | مگر در را چشم از تاج به
که با من جهان نیز بختی کند | ستورم سبک ریختی می کند
[illegible] که با تن [illegible] سستی بود | [illegible] کار [illegible] سستی بود
هنوزم کهن سرو دارد نوی | همان نقره خنگم کند رهروی
هنوزم [illegible] دی کنی | [illegible] و پیمان [illegible]
چو شیر افکنم صید خود کم زنم | [illegible] ز سینهٔ روباه و من خون خورم
چو شصت آمد اندازهٔ سال من | [illegible]شت از خود اندازهٔ حال من
درازی و کوتاهی سال و ماه | [illegible] دو دلو چاه
چو این گفته شد ورشم و قصه ماند | [illegible] بازی نمی باید این قصه خواند
غم [illegible] در دلم جای کرد | [illegible] چشم [illegible] جای کرد
غم ما به آن شرط خوردن توان | که باشی تو بیرون از آن هم چنان
گر از پشت گوران ندارم کباب | ز کوه شکم هم ندارم [illegible]

گرین

... خورد خویش | دگر خشک شد روغنم در دماغ | به پرروغنی جان کنم چون چراغ

... | ... کند گردش سال و ماه | ... امید پای بسی اقبال ...

... سر گشته را | به پایش از جهان پایه باش | شب و روزش از بد نگهدار باش

... ان ای | ... بیرون ز خالی و سایه اثری | بنام همین فال مسعود باد | ز دیباچ این نسخه شاه محمود باد

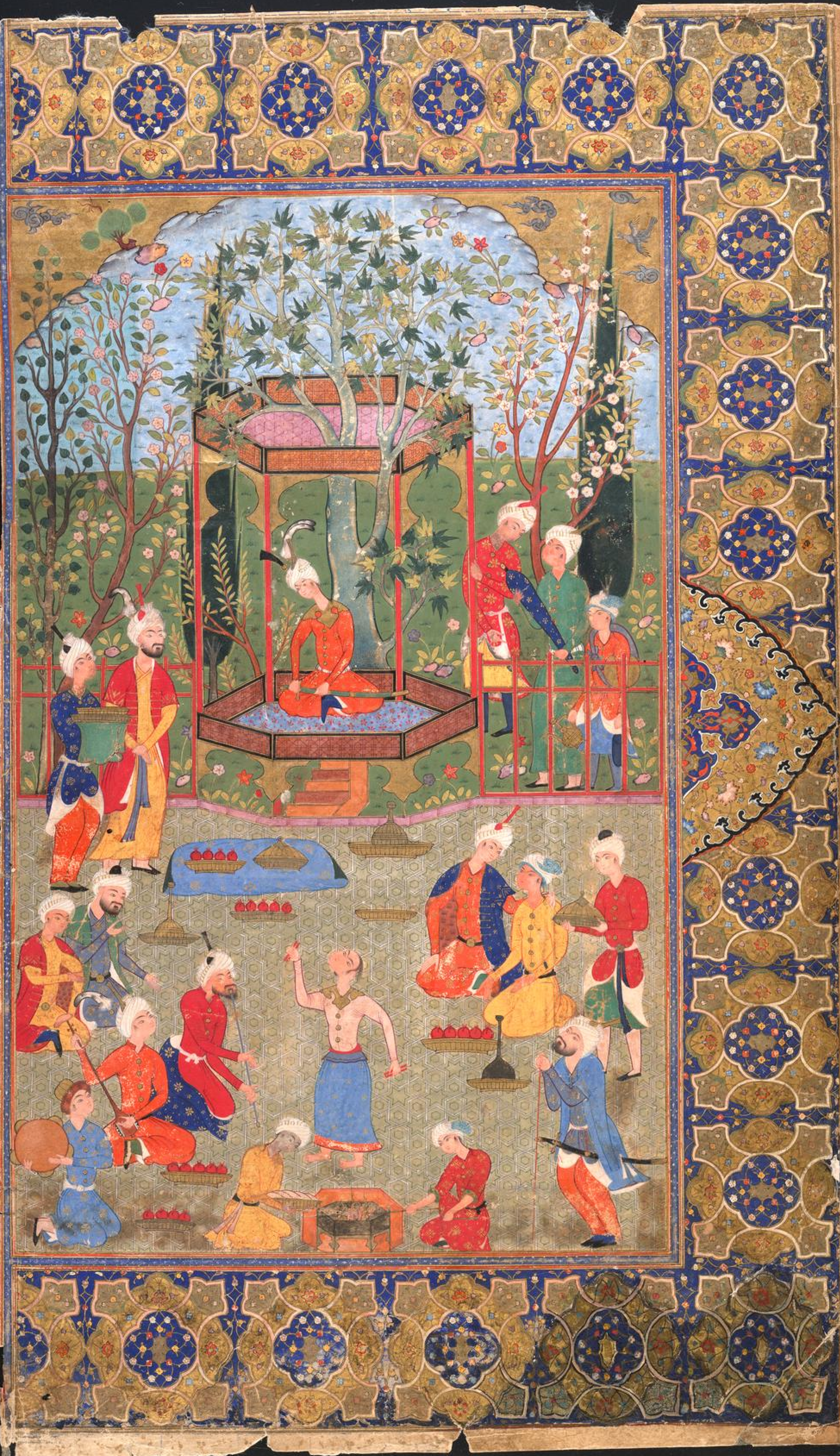
... دی بود نامش شه من شمس | بفرخ ترین طالعی کش کشش | از آنجا که بر مقبل آن نقش بست | عجب نیست کز مقبل آید بدست

... به روان ... | خداوند بادش ... | ... بادو ... | ز آغاز و تا انجام او

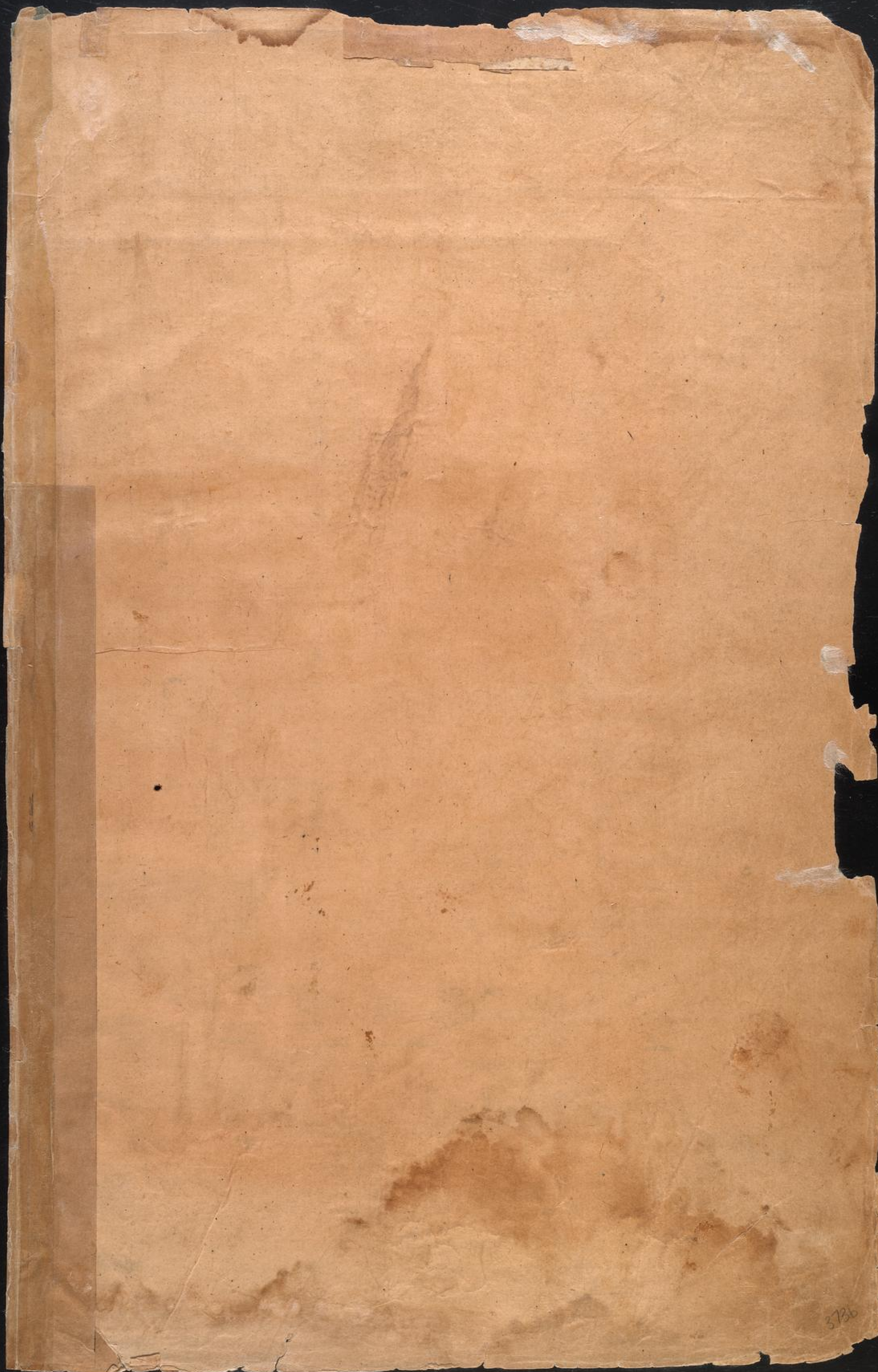
هزاران درود و دو هزاران سلام | ز ما بر محمد علیه السلام | هزاران تن پاک و جان قبول | فدا باد بر خاک پای رسول

همه تا بجایست چرخ کبود | ز ما بر روان پیمبر درود

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب الموسوم به خمسه
افصح المتکلمین شیخ نظامی گنجوی بتاریخ
منتصف جمادی الآخر سنه نهصد
دو دو دو در بلده طیبه شیراز
حرسها الله عن الآفات تحریر
الحقیر قاسم کاتب






3736